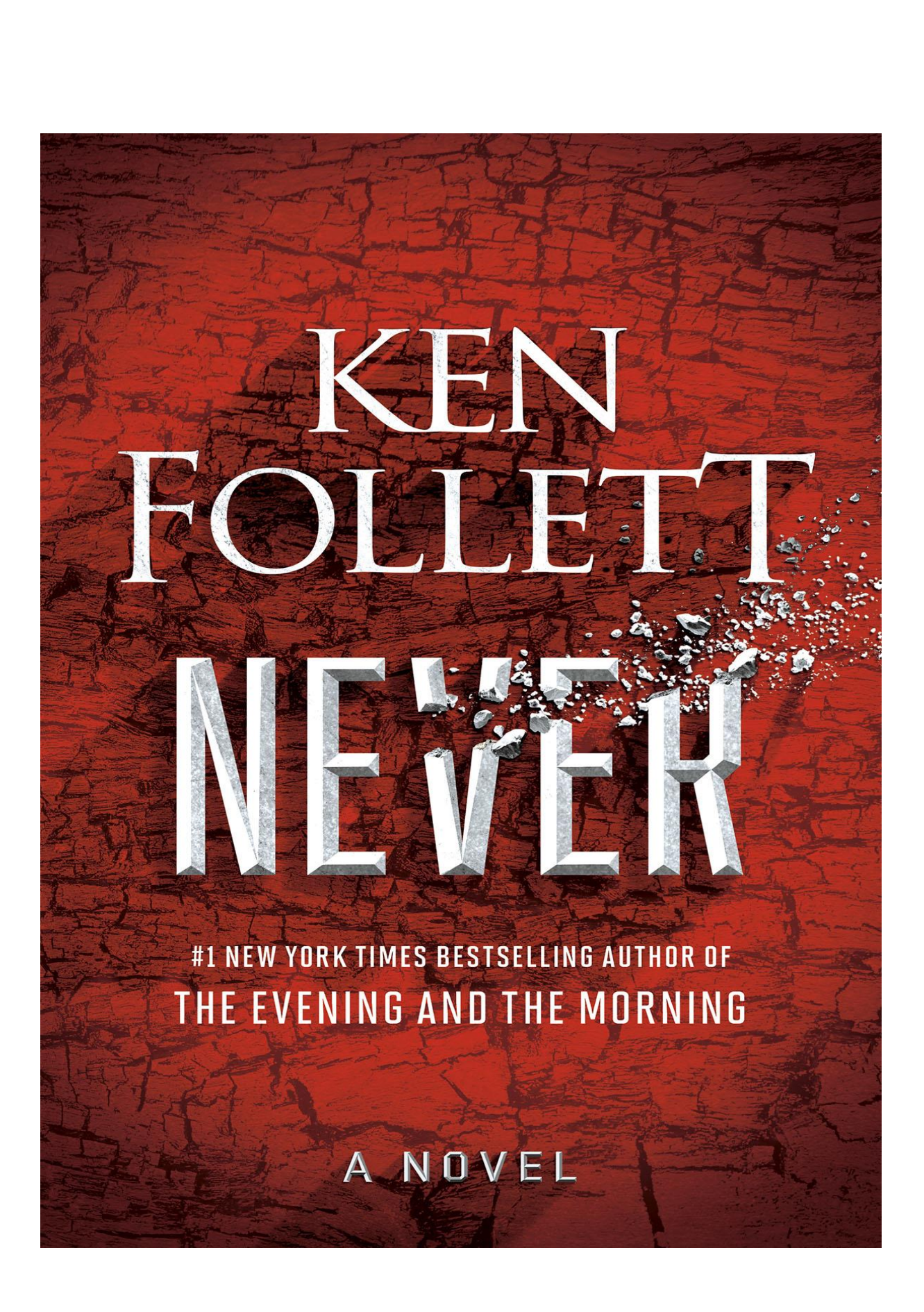




KEN FOLLETT NEVER

#1 NEW YORK TIMES BESTSELLING AUTHOR OF
THE EVENING AND THE MORNING

A NOVEL

NEVER

هرگز

اتفاق نیفتد

Ken follett

ترجمه : محمد رضا شاه حسینی

آدرس کانال تلگرام: t.me/tarjomehforall

این ترجمه اثری است با عشق به
همسرم ندا و
دخترانم ملینا و ملودی.

تریلر ماه ساندی تایمز

«خیره‌کننده... یکی از جذاب‌ترین کتاب‌هایی که امسال خواهید خواند.» - دیلی اکسپرس

با تحقیقاتی دقیق و چشم‌اندازی گسترده، رمان هرگز (Never) از پرفروش‌ترین نویسندگان بین‌المللی شماره یک، کن فالت، چیزی فراتر از یک تریلر است. این کتاب سناریویی را به تصویر می‌کشد که همگی امیدواریم هیچ‌گاه به واقعیت نپیوندد؛ داستانی که شما را تا آخرین صفحه می‌خکوب نگه می‌دارد...

- یک پهپاد سرقت‌شده ارتش آمریکا.
 - یک واحه در حال خشکیدن در صحرای بزرگ آفریقا.
 - یک انبار مخفی از مواد شیمیایی مرگبار.
- هر یک تهدیدی برای ثبات جهانی‌اند. هر یک تنها با دیپلماسی در بالاترین سطح ممکن می‌تواند مهار شود. اما زمانی که صاحبان قدرت اختلاف پیدا می‌کنند و کوتاه نمی‌آیند، زنجیره‌ای از واکنش‌های بین‌المللی آغاز می‌شود که می‌تواند پیامدهایی فاجعه‌بار داشته باشد: جهانی که هر لحظه به جنگ نزدیک‌تر می‌شود...
- اکنون سه نفر باید با نهایت مهارت از وقوع این فاجعه جلوگیری کنند:
- یک جاسوس که در دل گروه‌های جهادی نفوذ کرده است.
 - یک استاد جاسوسی برجسته چینی.
 - رئیس‌جمهور ایالات متحده که از سوی رقیب پوپولیست خود در آستانه انتخابات تحت فشار است.

تنها یک پرسش باقی می‌ماند - در بازی خطرناک قدرت و تهدید، آیا می‌توان جلوی اجتناب‌ناپذیر را گرفت؟

«جسورانه در مقیاس و با تحقیقی موشکافانه.» - ساندی تایمز

«بهترین اثر او تاکنون.» - استیون کینگ

«فوری و به شدت پرکشش.» - واشینگتن پست

بیش از ۱۷۵ میلیون نسخه در سراسر جهان به فروش رسیده. منتشرشده در بیش از ۸۰ کشور و به ۳۷ زبان. پدیده پرفروش بین‌المللی دوباره بازگشته است.

«فوری و به شدت پرکشش... هرگز سرگرمی درجه یکی است که در عین حال حرف‌های مهمی هم برای گفتن دارد. این کتاب شایسته موفقیتی است که تقریباً حتمی به نظر می‌رسد.»

— واشینگتن پست

«کن فالت نمی‌تواند کتاب بدی بنویسد، و هرگز بهترین اثر اوست. این کتاب وحشت‌آور است. شرط می‌بندم هیچ‌کس نتواند وقتی به ۱۵۰ صفحه پایانی رسید، آن را زمین بگذارد.»

— استیون کینگ

«رمان سیاسی فرضی کن فالت... آن قدر هیجان‌انگیز - و آن قدر باورپذیر - است که نمی‌توانید چشم از آن بردارید.»
— اپل بوکز (کتاب برگزیده ماه)

«آماده یک سفر هیجان‌انگیز شوید»

— CNN.com

«بی‌نظیر... اجرایی قدرتمند و مسلط از یکی از بزرگ‌ترین نویسندگان این ژانر.»
— پابلیشرز ویکلی (با ستاره ممتاز)

«تریلری پیچیده و هراس‌انگیز که بیش از حد برای آرامش خیال، واقعی به نظر می‌رسد. آن قدر در رشته‌های داستانی غرق خواهید شد که تا آخر همراهی‌شان می‌کنید - و ناگهان متوجه می‌شوید صدها صفحه خوانده‌اید... در یک سطح، سرگرمی عالی؛ و در سطحی دیگر، پنجره‌ای رو به یک احتمال تکان‌دهنده.»

— کرکس (با ستاره ممتاز)

«کاملاً گیرا... یک تریلر هوشمندانه، هراس‌انگیز و بیش از حد باورپذیر.»

— بوک‌لیست

خلاصه ای از نویسندہ:

کن فالت یکی از موفق ترین نویسندگان جهان است. تاکنون بیش از ۱۷۰ میلیون نسخه از ۳۶ کتاب او در بیش از ۸۰ کشور و به ۳۳ زبان مختلف به فروش رفته است. او در ۵ ژوئن ۱۹۴۹ در کاردیف، ولز، به دنیا آمد؛ فرزند یک ممیز مالیاتی بود. تحصیلاتش را در مدارس دولتی گذراند و سپس با مدرک ممتاز در رشته فلسفه از دانشگاه کالج لندن فارغ التحصیل شد. بعدها در سال ۱۹۹۵ به عضویت افتخاری همان کالج درآمد.

کن کارش را به عنوان روزنامه نگار آغاز کرد؛ ابتدا در روزنامه محلی زادگاهش، ساوت ولز اکو، و سپس در ایونینگ نیوز لندن ادامه داد. بعدتر در یک انتشارات کوچک به نام اورست بوکز مشغول به کار شد و در نهایت به سمت معاون مدیرعامل رسید.

اولین موفقیت بزرگ او در سال ۱۹۷۸ با انتشار رمان سوزن رقم خورد؛ یک تریلر جنگ جهانی دوم که داستانش در انگلستان می گذرد. این کتاب برایش جایزه ادگار بهترین رمان را از انجمن نویسندگان معمایی آمریکا در سال ۱۹۷۹ به ارمغان آورد و همچنان یکی از محبوب ترین آثار او به شمار می آید.

در سال ۱۹۸۹، رمان حماسی او درباره ساخت یک کلیسای جامع قرون وسطایی با نام ستون های زمین منتشر شد. این کتاب در صدر فهرست پرفروش ها در سراسر دنیا قرار گرفت و بعدها در سال ۲۰۱۰ به سریالی تلویزیونی به تهیه کنندگی ریدلی اسکات تبدیل شد. دنباله ای آن، جهان بی پایان، در سال ۲۰۰۷ منتشر شد و همان اندازه با استقبال روبه رو شد.

کتاب جدید کن، شب و صبح، در سپتامبر ۲۰۲۰ منتشر می شود. این اثر پیش درآمدی بر ستون های زمین است و داستانش در حدود سال ۱۰۰۰ میلادی رخ می دهد؛ زمانی که کینگزبریج تنها یک سکونتگاه آنگلساکسون بود که زیر تهدید وایکینگ ها قرار داشت. کن در زمینه خیریه های سوادآموزی بسیار فعال بوده است. او به مدت ده سال ریاست انجمن دیسلکسی اکشن را بر عهده داشت و همچنین ریاست سال ملی کتابخوانی – طرحی مشترک میان دولت و بخش خصوصی – را به عهده گرفت. او در امور خیریه

محلی استیونج نیز نقش پررنگی دارد؛ رئیس بنیاد جامعه استیونج و حامی انجمن هوم استارت هرتفوردشر است. کن که به موسیقی تقریباً به اندازه کتاب علاقه دارد، نوازنده پرشور گیتار باس است. او همراه همسرش باربارا - نماینده سابق حزب کارگر در پارلمان برای حوزه استیونج - در هرتفوردشر زندگی می‌کند. آنها در مجموع پنج فرزند، شش نوه و دو سگ لابرادور دارند.

Munchkin Country

سرزمین مانچکین

پیش درآمد

برای سالهای متمادی جیمز مدیسون عنوان کوتاه ترین رئیس جمهور تاریخ ایالات متحده را با قد ۱۶۰ سانت به خود اختصاص داده بود تا اینکه رئیس جمهور گرین رکوردش را شکست. پائولین گرین حدوداً ۱۵۰ سانت بود. هرچند پائولین گرین مایل بود که بگوید که مدیسون دویت کلینتون را با قد حدوداً ۱۹۰ سانت شکست داده است.

پائولین گرین دو بار دیدار خود از سرزمین مانچکین (Munchkin Country) را به تعویق انداخته بود. هر ساله در برنامه کاری در دفترش برای بازدید از سرزمین مانچکین برنامه ریزی میشد، ولی همیشه امور مهمتری برای انجام پیش می آمد. در سال سوم ریاست جمهوری و در یک صبح دل انگیز در ماه سپتامبر متوجه شد که دیگر نمیتواند از برنامه شانه خالی کند و باید این برنامه را اجرا کند.

این برنامه، رزمایشی بود که برای آشنایی شخصیت های ارشد دولت برای زمانهای اضطراری اجرا می گردید.

در این عملیات رئیس جمهور گرین در حالی که وانمود میکرد ایالات متحده مورد حمله قرار گرفته است به سرعت از دفتر بیضی شکل به چمن جنوبی کاخ سفید بیرون رفت.

در فاصله ی نزدیک پشت سر او تعداد انگشت شماری از افراد کلیدی با عجله به دنبال رئیس جمهور حرکت میکردند. این افراد عبارت بودند از: مشاور امنیت ملی، منشی ارشدش، دو نفر از محافظانش و یک نفر کاپیتان ارتش که همراه خود کیفی چرمی را حمل میکرد. کیفی به نام فوتبال اتمی، که حاوی تمام امکاناتی که برای شروع یک جنگ هسته ای نیاز بود، در آن وجود داشت.

در این بخش از کاخ سفید ناوگانی از هلی کوپترهای نیروی دریایی ایالات متحده آماده پرواز بودند. هلی کوپتری که مخصوص رئیس جمهور بود به نام Marin one نامیده میشد. در مسیر هلیکوپتر یک دریادار با نزاکت جهت هدایت رئیس جمهور برای سوار شدن به هلیکوپتر وجود داشت.

پائولین تجربه ناخوشایندش در بیست و پنج سال پیش زمانی که برای اولین بار با هلیکوپتر پرواز کرده بود را به یاد آورد. صندلیهای فلزی سخت در فضای داخلی تنگ و آنقدر پر سر

و صدا که صحبت کردن غیرممکن و صدای کسی شنیده نمی شد. ولی این هلیکوپتر متفاوت بود. داخل هلیکوپتر مانند یک جت شخصی بود، با صندلیهای راحت همراه با روکش چرم برنزه، دارای تهویه هوا و یک حمام کوچک.

مشاور امنیت ملی، گاس بلیک، کنار او نشسته بود. او یک جنرال بازنشسته با هیكلی درشت، دارای قیافه ای آفریقایی-آمریکایی و با موهای خاکستری کوتاه بود. او پنجاه و پنج ساله و پنج سال از پائولین بزرگتر بود و در دوران انتخابات ریاست جمهوری یکی از اعضای کلیدی پاولین بود و اکنون نزدیکترین همکار پائولین به حساب می آمد.

در حالی که آنها در حال بلند شدن از روی زمین بودند گاس بلیک گفت: «از شما بابت قبول این مأموریت ممنونم. می دانم که علاقه ای به انجام این کار نداشتید.» حق با او بود. رئیس جمهور از این برنامه ناراحت بود و می خواست هر چه سریعتر این کار انجام شود.

پائولین گفت: «این یکی از آن وظایفی است که بالاخره باید انجامش می دادم» سفر کوتاهی بود. همانطور که هلیکوپتر پایین می آمد، او در آیینه دستی موهای دم اسبی بلوند کوتاهش را مرتب و آرایش سبکش را مجدد بررسی کرد. او دارای چشمان فندقی خوبی بود که او را مهربان نشان میداد. گرچه لب هایش در یک خط مستقیم قرار گرفته بودند که سرسختی او را نشان میداد. او با ضربه محکمی چفت آیینه را بست. آنها در یک مجتمع انباری مانند در حومه ای در مرلند فرود آمدند. نام رسمی آن مکان آرشیو انبار تسهیلات مازاد شماره ۲ بود (U.S. State Archive Overflow Storage Facility No.2)

ولی تعداد معدودی از افرادی بودند که عملکرد واقعی آن را می دانستند، آن را "سرزمین مانچکین" می نامیدند. هم نام با مکانی که دوروتی در طول گردباد در جادگر شهر آژ به آن پناه آورده بود.

سرزمین مانچکین یک راز بود. همه در مورد صخره ریون می دانستند، مجتمعی پنهانی در کلرادو، پناهگاه هسته ای زیرزمینی که در آن رهبران نظامی در طول یک جنگ هسته ای در آن پناه میگیرند. این مکان یکی از امکانات مهم تسهیلاتی بود ولی جایی نبود که رئیس جمهور برود.

بسیاری از مردم همچنین می دانستند که زیر بال شرقی کاخ سفید مرکز عملیات اضطراری ریاست جمهوری قرار دارد که در بحران هایی مانند ۱۱ سپتامبر استفاده می شود. با این حال، این مکان نیز برای استفاده طولانی مدت و برای اتفاقات آخرالزمانی طراحی نشده است.

سرزمین مانچکین طوری طراحی شده بود که صد نفر به مدت یکسال می توانستند در آن زندگی کنند.

در این مکان رئیس جمهور گرین با ژنرال ویتفیلد دیدار کرد. ژنرال ویتفیلد در اواخر پنجاه سالگی، دارای صورت گرد و چاق با حالتی دوستانه و بدون مشخصات تهاجمی بود. پائولین کاملاً مطمئن بود که اصلاً علاقه‌ای به کشتن دشمنان ندارد و این همان چیزی بود که سربازان برای آن آموزش می دیدند. فقدان جنگ طلبی در او باعث شده بود که به این جایگاه در این منطقه برسد.

این مکان بعنوان یک مرکز ذخیره سازی واقعی بود و ارتباط مستقیم با سکوی بارگیری مهمات داشت. ویتفیلد مهمان‌ها را از در کناری کوچکی هدایت کرد و یکمترتبه مهمانان وارد فضای جدیدی که انتهای آن به دری دو دهنه بود، روبرو شدند که انگار در یک زندان فوق امنیتی بودند.

مهمانان در فضای داخلی احساس خفگی داشتند. سقفش کوتاه بود و دیوارهایش نزدیکتر از حد معمول به نظر می رسید، انگار چندین متر ضخامت داشتند. هوا طعم محبوس در بطری داشت.

ویتفیلد گفت: "این اتاق ضد انفجار است و عمدتاً برای محافظت از آسانسورها تعبیه شده است".

وقتی وارد آسانسور شدند، حس بی حوصلگی پائولین در مورد این تمرین به سرعت از بین رفت. اینجا احساس سنگینی و سرنوشت ساز بودن داشت.

ویتفیلد گفت: « با اجازه شما، خانم رئیس جمهور، اول می رویم به پایین ترین سطح و بعد بالا را بررسی می کنیم»

« اشکالی نداره، متشکرم ژنرال»

وقتی آسانسور پایین می رفت، با افتخار گفت: « خانم، این امکانات صد در صد از شما بابت آسیب های مهیبی که ایالات متحده را درگیر می کند مانند ظهور یک بیماری همه گیر یا طاعون، یک بلای طبیعی مانند برخورد شهاب سنگ به زمین، شورش و بی نظمی های بزرگ مدنی، تهاجم های نظامی، حمله سایبری و جنگ هسته ای محافظت خواهد کرد.»

اگر چه قرار بود این فهرست باعث آرامش خاطر او شود، اما برعکس عمل کرد. این موضوع به او یادآوری کرد که پایان تمدن ممکن است و او شاید مجبور باشد در این دخمه زیر زمینی پناه بگیرد تا سعی کند باقی مانده از نوع بشر را نجات دهد.

آسانسور به سرعت در حال پایین رفتن بود و قبل از اینکه سرعتش کم شود به نظر می رسید مسیر طولانی را طی کرده باشند.

وقتی آسانسور بالاخره متوقف شد، ویتفیلد گفت: « در صورتی که برای آسانسور مشکلی پیش بیاد یک راه پله هم وجود دارد.»

این یک شوخی بود، و اعضای جوان جمع خندیدند، و فکر کردند چه تعداد پله نیاز است تا به این پایین برسند. اما پائولین نخندید و به یاد روزی افتاد که چقدر طول کشیده است تا مردم از پله های مرکز تجارت جهانی در حال سوختن پایین بیایند. گاس هم متوجه شد. با اینکه دیوارها به رنگ سبز آرام، سفید کرمی تسکین دهنده و صورتی کم رنگ آرامش بخش بود، اما هنوز یک پناهگاه زیرزمینی بود. زمانی که سوئیت ریاست جمهوری را شامل پادگانی با ردیف های تختخواب، بیمارستان، باشگاه ورزشی، کافه تریا، و سوپرمارکت به او نشان داده شد، احساس ناخوشایند باقی مانده بود.

اتاق بحران مشابه اتاق زیرزمین کاخ سفید بود، با یک میز بلند در وسط و صندلی هایی در طرفین برای دستیاران و روی دیوارها صفحه نمایش های بزرگی قرار داشت. ویتفیلد گفت: « ما می توانیم تمام موارد بصری را به همان سرعتی که داده هایی در کاخ سفید دریافت میکنید، ارائه دهیم. و با هک کردن دوربین های ترافیکی و امنیتی به هر شهری در جهان نگاه کنیم. و بدون درنگ با رادار نظامی ارتباط برقرار کنیم. همانطور که می دانید عکس های ماهواره ای چند ساعتی طول می کشد به زمین برسد و ما اینجا همزمان با پنتاگون آنها را دریافت میکنیم. ما می توانیم هر ایستگاه تلویزیونی مانند الجزیره و cnn را در موقعیت های نادر و قبل از اینکه موضوعی به سرویس های امنیتی برسد، را دریافت کنیم. و ما تیمی از مترجمان زبانه های خارجی برای ترجمه و زیر نویس کردن فوری خبرهای شبکه های خارجی داریم »

طبقه تاسیسات دارای یک نیروگاه با یک مخزن سوخت دیزل به اندازه یک دریاچه بود، و همچنین یک سیستم گرمایش و سرمایش، و یک مخزن آب پنج میلیون گالن که از چشمه های زیرزمینی تغذیه می شود. پائولین دارای خصلت تنگناهراسی نبود. اما با این عقیده که در حالی که جهان در بالا در حال ویرانی است، او اینجا حضور دارد، احساس خفگی به او دست داد.

او متوجه شد که دارند بلند نفس میکشد.

ویتفیلد گویی در حال خواندن ذهن او بود گفت: « تامین هوای اینجا از فضای خارج است که پس از عبور از مجموعه ای از فیلترهای تصفیه کننده و مقاوم در برابر آسیب های ناشی از انفجار، آلاینده های موجود در هوا، اعم از شیمیایی، بیولوژیکی، یا رادیواکتیو مورد استفاده قرار میگیرد. »

پائولین فکر کرد، خوبه اما در مورد میلیون ها نفری که در روی زمین بدون هیچ حفاظتی حضور دارند چه می شود؟

ویتفیلد در پایان سفر گفت: « خانم رئیس، دفتر شما اطلاع داده که ناهار نمی مانید. اما اگر نظرتان تغییر کرده باشد ما یکسری غذا تدارک دیده ایم. »

همیشه این اتفاق می افتاد. همه دوست داشتند شرایط را محیا کنند تا بتوانند یکساعت با رئیس جمهور گفتگوی غیر رسمی داشته باشند. پاولین به ویتفیلد که در این پست مهم و اما دیده نشده در این زیر زمین گیر افتاده است، احساس همدردی می کرد. اما مثل همیشه باید این میل را سرکوب می کرد و به جدول زمانی خود پایبند بماند.

پائولین به ندرت وقتش را صرف غذا خوردن با کسی غیر از خانواده اش می کرد. او در جلسات تا زمانی که تبادل اطلاعات انجام و تصمیماتی اخذ شود می ماند و سپس به جلسه بعدی میرفت. پاولین تعداد ضیافت های رسمی که در آن شرکت میکرد را به حد زیادی کاهش داده بود. او می گفت: «من رهبر آزادگان جهانم، چرا باید سه ساعت وقتم را صرف صحبت با پادشاه بلژیک کنم؟»

و به ویتفیلد گفت: « این لطف شما را می رساند ژنرال، اما من باید به کاخ سفید برگردم » او در برگشت به کاخ سفید در هلیکوپتر کمربند ایمنی خود را بست و سپس از درون جیبش یک محفظه پلاستیکی به اندازه یک کیف پول را درآورد. این وسیله که معروف به بیسکویت بود فقط با شکستن پلاستیکش باز می شد.

درون آن کارتی بود با یک سری حروف و اعداد: کدهای صدور مجوز حمله هسته ای. رئیس جمهور باید تمام روز بیسکویت را همراه خود حمل کند و تمام شب آن را کنار تخت نگه دارد. گاس این حرکت رئیس جمهور را دید و گفت: «خدا را شکر که جنگ سرد تمام شده.»

رئیس جمهور گفت: « آن مکان مخوف به من یادآوری کرد که ما هنوز در آن لبه تیز مرز مرگیم.»

گاس گفت: « ما فقط باید مطمئن شویم که هرگز از این مکان استفاده نشود.» و پالین، بیش از هر کس دیگری در جهان، این مسئولیت را بر دوش داشت. و برخی از روزها سنگینی این مسئولیت را بیشتر روی شانه هایش احساس می کرد. و امروز یکی از همین روزها بود.

او گفت: « اگر زمانی به منطقه مونچکین برگردم، به این معنی است که من شکست خورده ام»

DEFCON 5

پایین ترین سطح آمادگی

(یک سیستم پنج سطحی آمادگی نظامی در ایالات متحده آمریکا که وضعیت نیروهای مسلح را نسبت به تهدیدات نشان میدهد و برابر با پایین ترین سطح که پنج است تا بالاترین سطح که یک و برابر با جنگ هسته ای است، میباشد-مترجم)

فصل اول

اگر از هواپیما می توانستید ببینید، ماشین مثل یک سوسک کند به نظر می رسید که روی یک ساحل بی پایان می خزد، آفتاب روی زره سیاه صیقلی اش برق می زد. در واقع، سرعتش حدود ۵۰ کیلومتر در ساعت بود، حداکثر سرعت ایمن روی جاده ای که پر از دست انداز و ترک های ناگهانی بود. هیچ کس دلش نمی خواست وسط صحرای ساهارا پنجر شود.

جاده از انجامنا (N'Djamena)، پایتخت چاد، به سمت شمال و در جهت دریاچه چاد می رفت؛ بزرگ ترین واحه در صحرای ساهارا. چشم انداز آن، منظره ای بلند و صاف از شن و سنگ بود، با چند بوته زرد رنگ خشکیده و پراکندگی تصادفی سنگ های بزرگ و کوچک، همه در یک طیف یکنواخت از رنگ خاکی، مشابه منظره ای از ماه خشن و بی روح بود.

بیابان به طرز نگران کننده ای شبیه فضا بود، تانما را لویت این طور فکر می کرد، با ماشینی مثل یک سفینه ی فضایی که اگر کوچک ترین مشکلی برای لباس فضایی اش پیش می آمد، می توانست بمیرد. این مقایسه خیال پردازانه بود و باعث شد لبخندی بزند، اما با این حال نگاهی به عقب ماشین انداخت، جایی که دو دبه ی بزرگ پلاستیکی آب بود، به اندازه ای که در شرایط اضطراری احتمالاً می توانستند زنده بمانند تا اینکه کمک برسد.

ماشین آمریکایی و برای مسیرهای دشوار طراحی شده بود، با ارتفاع زیاد از سطح زمین و دنده ای بود. پنجره ها دودی بودند، و تانما را هم عینک آفتابی به چشم داشت، اما حتی با این وجود، نور خورشید روی جاده ی سیمانی چنان می تابید که چشم هایش را آزار می داد.

هر چهار نفر داخل ماشین عینک آفتابی به چشم داشتند. راننده، علی، مردی محلی بود، زاده و بزرگ شده ی همین جا در چاد. او در شهر جین و تی شرت می پوشید، اما امروز ردایی بلند به نام گلابیه بر تن داشت، با شالی نخی که دور سرش پیچیده بود—لباسی سنتی برای محافظت در برابر آفتاب بی رحم.

در صندلی جلو، کنار علی، یک سرباز آمریکایی نشسته بود: گروهان پیتز آکرمن که تفنگی که بر زانوهایش بود، تفنگ او کاربینی سبک وزن و لوله کوتاه بود، از نوع استاندارد ارتش ایالات متحده. او حدود بیست سال داشت؛ از آن جوانانی که وجودشان آمیخته با سرزندگی و خوش مشربی است. در نگاه تامارا که نزدیک به سی ساله بود، او به شکل خنده داری برای حمل چنین سلاح مرگباری، جوان می نمود.

با این حال، در اعتماد به نفس چیزی کم نداشت—روزی حتی با پررویی تمام از او دعوت کرده بود که با هم سرقرار برونند.

تامارا در پاسخ گفته بود: «ازت خوشم میاد، پیت، ولی زیادی جوونی برای من.»

در صندلی عقب، در کنار تامارا، تبدر (تب) سادول نشسته بود؛ او وابسته ای در هیئت اتحادیه اروپا (European Union) در انجامنا بود. موهای براق قهوه ای روشنش به شیوه ای مد روز بلند بود، اما در غیر این صورت، ظاهرش با شلوار خاکی، پیراهن آبی آسمانی دکمه دار، و آستین هایی بالا زده که مچ های آفتاب سوخته اش را نمایان می کردند، بیش از هر چیز به یک مدیر تجاری در حال استراحت شباهت داشت.

تامارا کارمند سفارت ایالات متحده در انجامنا بود و لباس معمول کاری اش را بر تن داشت: پیراهنی آستین بلند بر روی شلوار، با روسری ای که موهای تیره اش را پنهان کرده بود. این پوششی بود کاربردی و در عین حال، مطابق با سنت آن کشور. و با چشم های قهوه ای و پوست زیتونی اش، آن قدر با محیط یکی شده بود که دیگر حتی مشابه یک خارجی به نظر نمی رسید. در کشوری چون چاد، جایی که نرخ جرم بالاست، جلب توجه نکردن—به ویژه برای زنی تنها—احتیاطی عاقلانه بود.

تامارا نگاهش را به کیلومتر شمار دوخته بود. نزدیک به دو ساعت از حرکتشان گذشته بود، و حالا به مقصد نزدیک می شدند. تامارا نسبت به دیداری که در پیش داشتند، دچار اضطراب بود. خیلی چیزها به آن دیدار بستگی داشت—از جمله آینده ی شغلی خودش.

گفت: «پوشش ما برای این مأموریت، یه سفر تحقیقاتی در مورد آب دریاچه است. چیزی درباره ی دریاچه می دونی؟»

تب پاسخ داد: «فکر می کنم به اندازه ی کافی میدانیم. رود شاری (Chari River) در مرکز آفریقا سرچشمه می گیره، حدود ۱۴۰۰ کیلومتر جریان داره و به این جا ختم می شه. دریاچه چاد (Lake Chad) معیشت چند میلیون نفر رو در چهار کشور تأمین می کنه: نیجر، نیجریه، کامرون و چاد. بیشترشون کشاورز، دامدار یا ماهی گیرن. محبوب ترین ماهی شون پرچ نیله (Nile perch)، که می تونه تا ۱٫۸ متر طول و حدود ۱۸۰ کیلوگرم وزن برسد.»

تامارا با خود اندیشید: مردان فرانسوی وقتی انگلیسی حرف می‌زنند، همیشه انگار که دارند تلاش می‌کنند تو را به تخت بکشانند. شاید واقعاً همین‌طور باشد.

بلند گفت: « فکر نمی‌کنم با این سطح پایین آب، دیگه خیلی بشه پرچ نیل صید کرد. »
 « درست می‌گی. دریاچه قبلاً چیزی حدود بیست‌وشش هزار متر مربع وسعت داشت، اما حالا فقط حدود هزار و سیصد متر مونده. خیلی از این مردم در آستانه‌ی قحطی‌ان. »
 « نظرت درباره‌ی طرح چینی‌ها چیه؟ »

«منظورت یک کانال به طول دوهزار و چهارصد کیلومتر که آب رو از رود کنگو بیاره؟ رئیس‌جمهور چاد حسابی بهش دل بسته، که البته تعجبی هم نداره. شاید واقعاً عملی بشه—چینی‌ها کارهای شگفت‌انگیز زیادی کرده‌اند—اما ارزان نخواهد بود، و به این زودی ها هم اتفاق نمی‌افتد»

سرمایه‌گذاری‌های چین در آفریقا، برای رؤسای تامارا در واشنگتن و مدیران تب در پاریس، ترکیبی از تحسین و بدگمانی عمیق داشت. پکن میلیاردها خرج می‌کرد و واقعاً هم کارها داشت پیش می‌رفت، اما هدف نهایی‌شان چه بود؟

تامارا با گوشه‌ی چشم درخششی را در دوردست دید؛ نوری که شبیه انعکاس آفتاب بر سطح آب بود. پرسید: « داریم به دریاچه نزدیک می‌شیم؟ یا فقط یه سرابه؟ »
 تب گفت: «باید نزدیک باشیم.»

تامارا رو به علی گفت: «یه پیچ به چپ هست»، و بعد هم همان را به عربی تکرار کرد.
 هر دوی آن‌ها—تامارا و تب—به زبانهای عربی و فرانسوی، دو زبان اصلی چاد، مسلط بودند.

علی به فرانسوی گفت «Le voilà»: «بله همین، همین‌جاست.»
 خودرو آرام گرفت و به تقاطعی رسید که تنها نشانه‌اش توده‌ای از سنگ بود. از جاده‌ی اصلی پیچیدند و وارد مسیری شدند که از میان شن و سنگ‌ریزه می‌گذشت. در بعضی نقاط، جاده به سختی از کویر اطرافش قابل تشخیص بود، اما علی با اطمینان رانندگی می‌کرد.
 در دوردست، تامارا لکه‌هایی سبز را دید که در مه گرمایی محو شده بودند—احتمالاً درخت‌ها و بوته‌هایی که کنار آب رشد کرده بودند.

در کنار مسیر، اسکلت پوسیده‌ی یک وانت پیکاپ پژو دیده می‌شد؛ بدنه‌ای زنگ‌زده، بی‌چرخ و بدون پنجره. و به‌زودی نشانه‌های دیگری از حضور انسان هم نمایان شد: شتری که به بته‌ای بسته شده بود، سگی دورگه با موشی در دهان، و پراکندگی قوطی‌های آبجو، لاستیک‌های صاف و پلاستیک‌های پاره‌شده.

از کنار باغچه‌ای رد شدند؛ ردیف‌هایی منظم از سبزیجات که مردی با آب‌پاش مشغول آبیاری‌شان بود.

بعد به روستایی پراکنده، با پنجاه یا شصت خانه که بی‌نظم و بدون طرح خیابانی خاصی پخش شده بود، رسیدند.

خانه‌ها بیشتر همان کلبه‌های سنتی یک‌اتاقه بودند، با دیوارهایی گلی و دایره‌شکل، و سقف‌هایی بلند و نوک‌تیز از برگ نخل. علی با سرعتی برابر با پیاده‌روی پیش می‌رفت، خودرو را میان خانه‌ها می‌چرخاند، حواسش به کودکان پابره‌نه، بزهای شاخ‌دار و آتش‌های روشن پخت‌وپز در فضای باز بود.

خودرو را متوقف کرد و گفت — «*Nous sommes arrivés.*»: «رسیدیم.»

تامارا گفت: «پیت، لطفاً اون کاربین رو بذار روی کف ماشین. بهتره شبیه دانشجوهایی بوم‌شناسی باشیم»

پیتر آکرمن گفت: «حتماً، خانم لویت.»

تفنگ را کنار پایش گذاشت و قنداق آن را زیر صندلی پنهان کرد.

تب گفت: «اینجا قبلاً یه روستای ماهیگیری پررونق بود، ولی بین آب‌چقدر عقب رفته — حداقل یک‌ونیم کیلومتر.»

این منطقه، فقیرانه‌تر از هر جایی بود که تامارا تا به حال دیده بود — فقر آنجا ناراحت‌کننده بود. روستا لب ساحلی دراز و مسطح قرار داشت که زمانی زیر آب بود. آسیاب‌های بادی‌ای که روزگاری برای آبیاری زمین‌ها کار می‌کردند، حالا دور از دریاچه و بلااستفاده مانده بودند، با پره‌هایی که بی‌هدف در باد می‌چرخیدند.

گله‌ای از گوسفندان لاغر، مشغول چرا در قطعه‌ای علف خشک بودند و دختر بچه‌ای با چوبی در دست، مراقبشان بود. تامارا در دوردست دریاچه را می‌دید که برق می‌زد. در امتداد ساحل، نخل‌های رافیا و بوته‌های موشی رشد کرده بودند. جزایر کوچکی سطح دریاچه را نقطه‌گذاری می‌کردند.

تامارا می‌دانست که جزایر بزرگ‌تر، پناهگاه‌هایی برای گروه‌های تروریستی هستند؛ کسانی که مردم محلی را آزار می‌دهند، اندک دارایی‌شان را می‌دزدند، و هر کسی را که مقاومت کند، کتک می‌زنند. مردمی که از قبل فقیر بودند، حالا کاملاً به فقر مطلق کشیده شده‌اند.

تب گفت: «اون آدمایی که تو دریاچه‌اند، می‌دونی دارن چیکار می‌کنند؟»

نیم‌دوجین زن در آب کم‌عمق ایستاده بودند، کاسه به دست، سطح آب را می‌رویدند. تامارا جواب سؤالش را می‌دانست.

گفت: « دارند نوعی جلبک خوراکی از سطح آب جمع می کنند. ما بهش می گیم اسپیرولینا، ولی اسم محلیش "دیه (dihé)" است. بعد از صاف کردن، می ذارنش زیر آفتاب تا خشک بشه. »

تب پرسید: « خودت امتحانش کردی؟ »
او سر تکان داد. « طعمی افتضاح داره، ولی ظاهراً خیلی مغذیه. تو فروشگاه های غذای سالم می فروشنش. »

تب گفت: « من تا حالا اسمش رو نشنیده بودم. به نظر نمی رسه چیزی باشه که با ذائقه ی فرانسوی ها بسازه »

تامارا گفت: « دقیقاً. » در خودرو را باز کرد و پیاده شد.
هوایی که خارج از فضای خنک ماشین به صورتش خورد، مثل حالت سوختگی بود. روسری اش را جلوتر کشید تا صورتش را در سایه قرار بگیرد، سپس گوشی را بیرون آورد و از ساحل عکس گرفت.

تب هم از خودرو پیاده شد، کلاه لبه دار پهنی از نی بر سر گذاشت و در کنارش ایستاد. کلاه اصلاً به او نمی آمد—حتی کمی مضحک به نظر می رسید—اما خودش اهمیتی نمی داد. شیک پوش بود، اما اهل خودنمایی نبود. همین خصلتش بود که تامارا دوست داشت.

هر دو به روستا چشم دوختند. میان خانه ها قطعه زمین هایی به چشم می خورد که زیر کشت رفته بودند، با جوی های آبیاری که آن ها را خط خطی کرده بود.

تامارا با خود فکر کرد که آب از فاصله ای دور آورده می شود، و با ناامیدی تقریباً مطمئن بود که این زنان هستند که این همه آب را حمل می کنند.

مردی با گلابیه ای بلند، کنار جمعی از مردان ایستاده بود، سیگار می فروخت و با زنان کمی شوخی می کرد.

تامارا بسته ای سفید رنگ با تصویر سر ابوالهول طلایی را شناخت—برند مصری «کلئوپاترا»، محبوب ترین سیگار در قاره ی آفریقا. احتمالاً این سیگارها یا قاچاقی بودند یا دزدی.

چند موتورسیکلت و اسکوتر جلوی خانه ها، به همراه یک فولکس واگن بیتل کهنه پارک شده بود.

در این کشور، موتورسیکلت رایج ترین وسیله ی نقلیه ی شخصی به حساب می آمد. تامارا چند عکس دیگر گرفت.

عرق، آرام از پهلوهایش در زیر لباس سرازیر شد. پیشانی اش را با لبه ی روسری نخی اش پاک کرد.

تب دستمال قرمز خال سفیدی از جیب بیرون آورد و زیر یقه‌ی پیراهن دکمه‌دارش را خشک کرد.

تب گفت: «نیمی از این خونه‌ها خالیه.» تامارا دقیق‌تر نگاه کرد و متوجه شد که بعضی از ساختمان‌ها در حال فروپاشی‌اند؛ سقف‌های پوشیده از برگ نخل، سوراخ سوراخ شده بودند، و برخی آجرهای گلی، کم‌کم فرو می‌ریختند.

تب ادامه داد: «خیلی از مردم از این منطقه رفته‌اند. فکر می‌کنم هرکسی که جایی برای رفتن داشته، رفته. ولی هنوز میلیون‌ها نفر مونده‌اند. کل این منطقه، یه منطقه‌ی فاجعه‌زده‌ست.»

تامارا گفت: «و این فقط محدود به این‌جا نیست، درست‌ه؟ این روند—بیابان‌زایی در لبه‌ی جنوبی صحرای بزرگ آفریقا—داره تو سراسر قاره اتفاق می‌افته؛ از دریای سرخ تا اقیانوس اطلس.»

«تو فرانسه به این منطقه می‌گیم لو ساحل»

تامارا گفت: «تو انگلیسی هم همینه، ساحل»

نگاهی به عقب، به ماشین انداخت. موتور هنوز روشن بود. «فکر کنم علی و پیت ترجیح می‌دن توی هوای خنک بمونن»

تب گفت: «اگه عقل داشته باشن، همین کارو می‌کنن.»

نگران به اطراف نگاه کرد. «آدممون رو نمی‌بینم.»

تامارا هم نگران بود. ممکن بود همان سیگار فروش باشد. اما با آرامش گفت: «طبق دستور، اون باید ما رو پیدا کنه. تا اون موقع باید نقشمون رو حفظ کنیم. بیا کمی راه بریم و دوروبر رو ببینیم.»

تب گفت: «چی؟»

«بیا بریم دوری بزنینم، گشتی بزنینم.»

«اما اون کلمه‌ای که قبلش گفتی چی بود؟ دیپ؟»

«آه، ببخش. فکر کنم از اصطلاحی شیکاگویی استفاده کرده باشم»

«شاید من اولین فرانسوی‌ای باشم که اون اصطلاح رو بلده.»

لبخندی زد. «ولی اول باید یه دیدار محترمانه با ریش سفیدای روستا داشته باشیم.»

تامارا گفت: «چرا تو این کارو نمی‌کنی؟ در هر حال، آنها به حرف زن‌ها که گوش نمی‌دن.»

«باشه.»

تب رفت، و تامارا شروع کرد به قدم زدن در میان روستا. سعی می کرد آرام بماند، عکس می گرفت و با مردم به عربی صحبت می کرد. بیشتر اهالی یا تکه زمینی خشک را کشت می کردند، یا چند گوسفند یا گاو داشتند.

زنی بود که کارش تعمیر تورهای ماهیگیری بود، اما دیگر ماهیگیر چندانی نمانده بود. مردی تنور داشت و ظرف می ساخت، اما مردم آن قدر بی پول بودند که کسی چیزی نمی خرید. همه، کم و بیش در ناامیدی به سر می بردند.

سازهای درهم ریخته با چهار پایه ی چوبی و شاخه های خشک، نقش بند رخت را بازی می کرد. دختر جوانی، لباس های خیس را روی آن پهن می کرد، و پسر بچه ای دو ساله با دقت نگاهش می کرد. لباس های زن، با رنگ های زنده ی نارنجی و زرد، از همان هایی بود که مردم چاد دوست دارند. وقتی لباس آخر را آویزان کرد، کودک را بغل گرفت، و بعد با فرانسه ای مدرسه ای، آمیخته به لهجه ی عربی، با دقت و احترام از تامارا دعوت کرد که به خانه اش برود.

نام زن کیه (Kiah) بود، پسرش ناجی (Naji)، و خودش گفت که بیوه است. حدود بیست ساله به نظر می رسید. زیبایی اش چشمگیر بود؛ با ابروهای مشکی، گونه های برجسته، بینی خمیده، و نگاهی در چشمان تیره اش که در نگاه زن، عزم و قدرتی بود که خودش را به وضوح در چهره زن نشان می داد. تامارا با خود فکر کرد: این زن می تواند مفید باشد.

دنبال کیه (Kiah) و از درگاهی کوتاه و قوس دار وارد خانه شد، هنگام ورود از آفتاب سوزان بیرون به تاریکی خنک داخل، عینکش را برداشت. هوای داخل کلبه سنگین و گرم، با بویی شیرین و معطر بود. زیر پاهایش، فرش ضخیم احساس می کرد، و فضا آکنده بود از رایحه ی دارچین و زردچوبه.

با عادت کردن چشم هایش به نور کم، داخل را بهتر دید: میزهای کوتاه، دو سه سبد برای نگهداری وسایل، و چند کوسن روی زمین. هیچ چیزی که در نگاه یک غربی "مبلمان واقعی" به حساب بیاید، به چشم نمی خورد—نه صندلی در آنجا بود و نه کمد.

در گوشه ای، دو تشک نازک از بوم برزنتی برای خواب پهن شده بود، و کنارش، پشته ای مرتب از پتوهای پشمی ضخیم، با راه راه هایی درخشان از قرمز و آبی—برای شب های سرد بیابان قرار داشت.

اغلب آمریکایی ها احتمالاً این خانه را فقر مطلق می دیدند. اما تامارا می دانست که نه تنها راحت بود، بلکه از میانگین سطح زندگی منطقه کمی بالاتر می زد. کیه با افتخار، بطری ای از آبجو محلی به نام «گالا» (Gala) را تعارف کرد که در کاسه ای پر از آب خنک گذاشته شده بود.

تامارا با خودش فکر کرد که پذیرش این مهمان‌نوازی، هم مؤدبانه است و هم واقعاً لازم است، چون تشنگی گلویش را خشک کرده بود. قابی ارزان‌قیمت با تصویر حضرت مریم روی دیوار نشان می‌داد که گیاه مسیحی است—همان‌طور که حدود چهل درصد از مردم چاد (Chad) نیز مسیحی هستند.

تامارا گفت: «احتمالاً مدرسه‌ای رفتی که راهبه‌ها اداره‌ش می‌کردن، نه؟ از همون جا فرانسه یاد گرفتی؟»

«بله.»

«خیلی خوب صحبت می‌کنی.» حقیقت نداشت، اما تامارا می‌خواست مؤدب باشد. گیاه از او خواست روی قالیچه بنشیند. تامارا پیش از نشستن، به سمت در برگشت، با نگرانی بیرون را نگاه کرد، و در برابر تابش تند آفتاب، چشم‌هایش را ریز کرد. چشمش به سمت ماشین افتاد. فروشنده‌ی سیگار، در حال خم‌شدن کنار پنجره‌ی سمت راننده بود، با جعبه‌ای از سیگارهای کلئوپاترا در دست.

علی را با شالی که به دور سرش بسته بود پشت پنجره دید، و حرکتی با انگشتانش کرد، که معنایش روشن بود: یعنی نمی‌خوام، برو پی کارت. اما بعد، فروشنده چیزی گفت—چیزی که حالت علی را ناگهان تغییر داد. علی با حالتی عذرخواهانه از ماشین بیرون پرید و در عقب را باز کرد. فروشنده سوار شد و علی فوراً در را پشت سرش بست. پس او خودش بود...

تامارا با خود فکر کرد: خب، باید گفت که تغییر چهره‌اش مؤثر بوده. من که فریب خوردم. احساس آرامش کرد. دست‌کم هنوز زنده بود.

به اطراف نگاه کرد. هیچ‌کس در روستا به سوار شدن فروشنده‌ی سیگار به ماشین توجهی نکرده بود. حالا دیگر از دید پنهان شده بود، پشت شیشه‌های دودی خودرو. تامارا با رضایت سری تکان داد و دوباره به خانه‌ی گیاه (Kiah) برگشت

گیاه پرسید: «راسته که همه‌ی زن‌های سفیدپوست، هفت تا لباس دارن و یه خدمتکار که هر روز یکی‌شو برانشون بشوره؟»

تامارا ترجیح داد جواب را به عربی بدهد؛ چون احتمالاً زبان فرانسه‌ی گیاه برای درک پاسخ دقیق، کافی نبود. پس، کمی فکر کرد و گفت: «خیلی از زن‌های آمریکایی و اروپایی لباس‌های زیادی دارند. دقیقش بستگی داره به اینکه اون زن فقیره باشه یا پولدار. هفت تا لباس چیز عجیبی نیست. یه زن فقیر شاید فقط دو یا سه تا لباس داشته باشه. اما یه زن ثروتمند ممکنه پنجاه تا هم داشته باشه.»

«و همه آنها خدمتکار دارن؟»

«خانواده‌های فقیر ندارند. زنی که شغل خوبی داشته باشه—مثلاً پزشک یا وکیل—معمولاً کسی رو برای تمیزکاری استخدام می‌کنه. خانواده‌های ثروتمند، خدمتکارهای زیادی دارن. چرا همه‌ی اینها رو می‌پرسی؟»

«دارم به رفتن به فرانسه فکر می‌کنم»

تامارا، همان‌طور که حدس زده بود، گفت: «چرا؟»

کیاه مکث کرد، انگار می‌خواست افکارش را مرتب کند. سپس بی‌کلام، بطری دیگری از آبجو گالا تعارف کرد. تامارا سرش را به نشان منفی تکان داد. نیاز داشت هشیار بماند.

کیاه گفت: «شوهرم، سلیم، ماهیگیر بود و قایق خودش رو داشت. با سه چهار نفر دیگه می‌رفت ماهیگیری، و صید رو بین خودشون تقسیم می‌کردن. اما چون قایق مال سلیم بود، و چون اون بهتر از همه جای ماهی‌ها رو بلد بود، نصف صید رو خودش برمی‌داشت. برای همین، وضع مون از بقیه‌ی همسایه‌ها بهتر بود.»

با افتخار سرش را بالا گرفت.

تامارا پرسید: «خب بعدش چی شد؟»

«یه روز، جهادی‌ها اومدن تا صید سلیم رو ببرن. باید می‌داشت که ببرن. اما اون یه نیل‌پرچ گرفته بود—یه ماهی درشت و ارزشمند—و حاضر نشد اونو به آنها بده. برای همین کشتنش و صید رو هم بردند»

در این لحظه، کیاه دیگر نتوانست خونسردی‌اش را حفظ کند. چهره‌ی نجیب کیاه در هم رفت، از دردی فروخورده لحظه‌ای مکث کرد تا احساساتش را فرو بخورد. «دوست‌هاش جنازه‌شو برام آوردن»

تامارا خشمگین شد، ولی شگفت‌زده نشد. جهادی‌ها، هم تروریست‌های اسلام‌گرا بودند، هم در اصل گنگسترهایی بی‌رحم. این دو چیز همیشه در هم تنیده‌اند. و قربانیان‌شان؟ فقیرترین مردم دنیا بودند. همین بود که تامارا را دیوانه می‌کرد.

کیاه ادامه داد: «وقتی شوهرم رو خاک کردم، از خودم پرسیدم حالا باید چی کار کنم. نه بلد هستم قایق برونم، نه می‌دونم کجا باید دنبال ماهی بگردم. حتی اگه هر دوی اینها رو هم بلد بودم، مردها هیچ‌وقت منو به عنوان رهبر نمی‌پذیرفتن. پس قایق رو فروختم.»

لحظه‌ای نگاهش سخت و برنده شد. «چند نفر خواستن با قیمت کم ازم بخرن، ولی من باهاشون معامله نکردم.»

تامارا کم‌کم داشت به هسته‌ای از عزم فولادین در درون این زن پی می‌برد. کیاه با لحنی که ته‌مایه‌ای از اضطراب در آن بود، ادامه داد: «ولی پول قایق که همیشه نمی‌مونه»

تامارا که می‌دانست در این کشور خانواده نقش محوری دارد، پرسید: «پدر و مادرت چی؟»

«مُردن. برادران رفتن سودان — اون جا توی یه مزرعه‌ی قهوه کار می‌کنند. سلیم یه خواهر داشت. شوهرش گفت اگه قایق رو ارزون بهش بدم، همیشه هوای من و ناجی رو خواهد داشت.»

شانه‌ای بالا انداخت.

تامارا گفت: «به او اعتماد نکردی.»

«نمی‌خواستم قایقمو در ازای یه قول بفروشم.»

تامارا در دلش این را گفت او باهوش، و مصمم است ولی ساده لوح نیست.

کیاه افزود: «حالا خانواده‌ی شوهرم از من متنفرن.»

تامارا گفت: «پس می‌خوای قاچاقی بری اروپا.»

«همه دارند همین کارو می‌کنن.»

این گفته حقیقت داشت. با گسترش بیابان به سمت جنوب، صدها هزار نفر از مردم ناامید ساحل در جست‌وجوی کار خانه‌هایشان را ترک کرده بودند، و خیلی‌ها راه پرخطر سفر به اروپای جنوبی را در پیش می‌گرفتند.

کیاه ادامه داد: «هزینه آن زیاده. ولی پول قایق کرایه‌مو میده.»

ولی تامارا می‌دانست که پول، مسئله‌ی اصلی نبود. از لحن صدای کیاه می‌فهمید که زن، ترسیده است.

کیاه گفت: «معمولاً می‌رن ایتالیا. من ایتالیایی بلد نیستم، ولی شنیدم وقتی وارد ایتالیا بشی، راحت می‌تونی بری فرانسه. درسته؟»

تامارا، با اینکه حالا دلش می‌خواست زودتر سمت ماشین برگردد. حس کرد باید جواب پرسش‌های او را بدهد: «بله، درسته. می‌تونی از مرز رد شی، یا سوار قطار شی. ولی چیزی که در نظر داری خیلی خطرناکه. قاچاقچی‌های آدم، همه مجرم هستند. ممکنه فقط پولتو بگیرن و غیبشون بزنه.»

کیاه مکث کرد، شاید دنبال راهی می‌گشت تا زندگی‌اش را برای این زن غربی خوش‌اقبال قابل فهم کند.

بعد از کمی فکر، گفت: «من دیدم وقتی غذا کم باشه، چه اتفاقی می‌افته. با چشم خودم دیدم.»

نگاهش را دزدید. خاطره‌ای آمده بود سراغش، و صدایش آرام شد: «بچه لاغر می‌شه. اولش خیلی جدی به نظر نمی‌رسه. بعد مریض می‌شه. یه بیماری بچه گانه مثل سرماخوردگی یا جوش یا اسهال — از همون‌هایی که خیلی از بچه‌ها می‌گیرن. ولی اون‌ی که گرسنه‌ست، دیرتر خوب می‌شه. بعد یه مریضی دیگه می‌گیره. همیشه خسته‌ست، مدام ناله

می‌کنه، دیگه بازی نمی‌کنه؛ فقط دراز می‌کشه و سرفه می‌کنه... و یه روز، چشماشو می‌بنده... و دیگه بازشون نمی‌کنه. و گاهی، مادر اون قدر خسته‌ست که حتی نمی‌تونه گریه کنه.»

تامارا با چشمانی پُر از اشک به او نگاه کرد.

«متأسفم... واقعاً متأسفم. برات آرزوی موفقیت می‌کنم»

کیاه بار دیگر رسمی و قاطع گفت: «از مهربونی شماست که به سؤال‌هام جواب دادین»

تامارا از جا بلند شد. با لحن کمی مردد گفت: «باید برم. ممنون بابت آبخو... و لطفاً قبل از اینکه پولتو بدی دست قاچاقچی‌ها، بیشتر درباره‌شون اطلاعات جمع کن.»

کیاه لبخند زد و سری تکان داد—با همان ادب معمول در برابر حرفی که خودش به‌خوبی از عمقش آگاه‌تر بود.

تامارا با حس تلخی با خود فکر کرد: اون بهتر از من می‌فهمه چطور باید مراقب پولش باشه. تامارا بیرون رفت و دید که تب در حال برگشتن به سمت ماشین است. ظهر نزدیک بود. دیگر کسی از اهالی روستا دیده نمی‌شد. دام‌ها رفته بودند زیر سایه‌سراهایی که برای همین کار ساخته شده بود. تامارا کنار تب ایستاد، و بوی خفیف عرقِ تمیز و رایحه‌ی سبک چوب صندل به مشامش رسید.

گفت: «توی ماشینه.»

«کجا قایم شده بود؟»

«همان فروشنده‌ی سیگار بود.»

«من رو هم فریب داد.»

آنها رسیدند به ماشین و سوار شدند. هوای داخل، با کولر روشن، مثل دریای یخ‌زده‌ی قطب به نظر می‌رسید.

تامارا و تب دو طرف فروشنده‌ی سیگار نشستند—کسی که بوی بدنش نشان می‌داد مدت‌هاست دوش نگرفته است. کارتنی از سیگار هنوز در دستش بود. تامارا نتوانست جلوی خودش را بگیرد. پرسید: «خب؟ خبری از حفره (Hufra) گرفتی؟»

نام واقعی این فروشنده‌ی سیگار، عبدال جان حداد (Abdul John Haddad) بود. بیست‌وپنج ساله، متولد لبنان و بزرگ شده نیوجرسی بود؛ شهروند آمریکا، و افسر سازمان اطلاعات مرکزی ایالات متحده (CIA).

چهار روز پیش، او در کشور همسایه، نیجر بود. داشت با یک فوردر فرسوده ولی سالم، از تپه‌ای در بیابان شمالی مارادی (Maradi) بالا می‌رفت.

چکمه‌هایی با کف ضخیم به پا داشت. نو بودند، ولی به شکلی دقیق کهنه‌نما شده بودند: چرمش خش‌دار و فرسوده، بندها ناهمخوان، و رویه‌ها با دقت رنگ‌کاری شده تا نشانه‌های استفاده‌ی مکرر را القا کنند. در هر کف کفشش، محفظه‌ای پنهان تعبیه شده بود—یکی برای یک گوشی پیشرفته و فوق‌مدرن، و دیگری برای دستگاهی که فقط یک سیگنال خاص را دریافت می‌کرد.

عبدال، در جیبش یک موبایل ارزان و معمولی هم داشت—برای رد گم کردن دیگران. اکنون آن دستگاه تخصصی روی صندلی کنار دستش بود، و هر چند دقیقه یک‌بار نگاهی به آن می‌انداخت.

این دستگاه محموله‌ی کوکائینی که دنبال می‌کرد را نشان می‌داد. ظاهراً جایی در روبه‌رو متوقف شده است. شاید در یک آبادی و کنار یک پمپ‌بنزین. اما عبدال امیدوار بود مقصد، اردوگاهی متعلق به «دولت اسلامی در صحرای بزرگ» یا همان ISGS باشد Islamic—State in the Greater Sahara سازمان سیا بیشتر به تروریست‌ها علاقه داشت تا قاچاقچی‌ها—ولی در این منطقه، فرق چندانی بین آنها نبود. زنجیره‌ای از گروه‌های محلی که به شکلی متفرقه و غیرمتمرکز با ISGS مرتبط بودند، فعالیت‌های سیاسی‌شان را با دو تجارت پرمفعت تأمین مالی می‌کردند: قاچاق مواد مخدر و قاچاق انسان.

ماموریت عبدال این بود که مسیر حمل این مواد را شناسایی کند—به این امید که او را به مخفیگاه‌های ISGS برساند.

مردی که گمان می‌رفت رهبر اصلی گروه ISGS باشد و بی‌شک یکی از بزرگ‌ترین نسل‌کش‌های زنده‌ی جهان بود با نام «الفارابی» (al-Farabi) شناخته می‌شد.

این اسم، تقریباً به صورت قطعی نامی مستعار بود: الفارابی نام فیلسوفی در سده‌های میانه است.

این رهبر ISGS همچنین به «افغان» هم شهرت داشت، چون از کهنه‌سربازان جنگ افغانستان بود. اگر گزارش‌ها را باور کنیم، دستش به جاهای دوری می‌رسید: در همان زمان اقامتش در افغانستان، از پاکستان گذشته و خود را به منطقه‌ی شورشی شین‌جیانگ چین (Xinjiang) رسانده بود، جایی که با «حزب استقلال ترکستان شرقی» تماس گرفته بود—گروهی تروریستی که خواهان خودمختاری برای مسلمانان اویغور بود.

الفارابی حالا در جایی از شمال آفریقا پنهان شده بود، و اگر عبدال (Abdul) می توانست او را پیدا کند، ضربه‌ای بزرگ به ISGS می زد که شاید حتی می توانست برای این گروه مرگبار باشد.

عبدال ساعت‌ها وقت صرف مطالعه‌ی عکس‌های تار و دوربرد، طرح‌های دستی، تصاویر ترکیبی نرم‌افزاری (Photofit) و شرح‌های مکتوب کرده بود، و مطمئن بود که اگر روزی او را ببیند، خواهد شناخت: مردی بلندقد، با موهای خاکستری و ریش سیاه، که اغلب از نگاهی نافذ و وقاری طبیعی تاز او توصیف شده بود.

اگر عبدال می توانست به اندازه‌ی کافی به او نزدیک شود، می توانست با ویژگی‌ای منحصر به فردی که او داشت هویت او را تأیید کند: گلوله‌ای آمریکایی، نیمی از شست دست چپش را برده بود، و از آن فقط یک تکه باقی مانده بود. خودش با افتخار آن را نشان می داد، و می گفت خداوند او را از مرگ نجات داده، اما هم زمان به او هشدار داده که محتاط تر باشد. هر اتفاقی که می افتاد، عبدال نباید سعی می کرد الفارابی را دستگیر کند، فقط باید محل او را شناسایی و گزارش می داد. گفته می شد الفارابی پناهگاهی مخفی به نام «حفره» (Hufra) داشت که در عربی به معنای «سوراخ» است اما هیچ کس در تمام سرویس های اطلاعاتی غرب، از محل آن اطلاعی نداشت.

عبدال به قله‌ی تپه رسید و ماشین را آرام در سرایشی طرف دیگر متوقف کرد. جلوتر، سرایشی طولانی‌ای بود که به دشتی پهناور می رسید و در گرمای آفتاب می درخشید و اشکالی موج دار تشکیل میداد. او چشم‌هایش را جمع کرد تا بهتر ببیند—عینک آفتابی نمی زد، چون او باید خودش را شبیه بومی ها می کرد و مردم محلی آن را چیزی اضافی و «غربی» می دانستند، او در دوردست، چند کیلومتر آن طرف تر، چیزی دید که احتمالاً یک روستا بود. روی صندلی اش چرخید، یکی از پنل‌های داخل در را باز کرد، و دوربین صحرایی اش را بیرون آورد. بعد از ماشین پیاده شد. دوربین صحرایی روستا را به وضوح نمایان کرد، و آنچه عبدال دید، ضربان قلبش را بالا برد.

آن محل مجموعه‌ای بود از چادرها و کلبه‌های چوبی موقتی. در آنجا وسایل نقلیه‌ی زیادی به چشم می خورد که اغلب آنها در پناهگاه‌های درب و داغان پنهان شده بودند تا از دید ماهواره‌ها محفوظ بمانند. چند خودرو دیگر هم با پوشش‌هایی به رنگ استتار کویری پنهان شده بودند، و از شکل شان برمی آمد که توپخانه‌ی روی کامیونی نصب شده باشد. چند درخت نخل، خبر از وجود منبع آبی در حوالی می داد.

هیچ ابهامی در کار نبود که اینجا یک پایگاه شبه نظامی بود. و به گمان او، این پایگاهی مهم بود. تخمین زد که اینجا باید چند صد مرد را در خود جای داده باشد، و اگر حدسش در مورد

توپخانه درست می‌بود، آن‌ها به طرزی هولناک مسلح بودند. شاید این‌جا همان حفره افسانه‌ای بود.

عبدال پای راستش را بلند کرد تا گوشی را از کفشش بیرون بکشد و از آنجا عکس بگیرد؛ اما پیش از آن، صدای کامیونی را از پشت سر شنید. دور بود، ولی سریع در حال نزدیک شدن بود. از لحظه‌ای که از جاده‌ی اصلی خارج شده بود، هیچ وسیله‌ی نقلیه‌ای ندیده بود. پس تقریباً مطمئن بود که این خودرو متعلق به گروه ISGS است، که دارد به اردوگاه می‌رود.

به اطراف نگاهی انداخت. هیچ پناهگاهی نبود. نه برای خودش، نه برای ماشینش. سه هفته با خطر لو رفتن در میان کسانی که آنها زیر نظر داشت زندگی کرده بود، و حالا آن لحظه‌ی محتمم رسیده بود. داستان‌اش را از پیش آماده کرده بود. تنها کاری که می‌توانست بکند این بود که آن را اجرا کند و به آینده امید داشته باشد.

نگاهی به ساعت ارزان قیمتش انداخت. ساعت دو بعدازظهر بود. با خود فکر کرد شاید احتمال کشته شدنش وقتی در حال نماز باشد، کمتر شود. پس سریع آن را عملی کرد.

دوربین را به جایگاه مخفی‌اش پشت پنل در بازگرداند. در صندوق عقب را باز کرد و یک سجاده‌ی کهنه‌ی فرسوده از آن بیرون کشید. در را محکم بست و سجاده را روی زمین پهن کرد. عبدال با اینکه در خانواده‌ی مسیحی بزرگ شده بود، درباره‌ی نماز مسلمانان به اندازه‌ی کافی می‌دانست که بتواند ادایش را درآورد. نماز دوم ظهر بود. پس از عبور خورشید از نیمه‌ی آسمان، که می‌توان آن را به بازه‌ای از ظهر تا اواسط بعدازظهر تعبیر کرد.

او در وضعیت صحیح سجده که باید پیشانی، کف دست‌ها، زانو‌ها و انگشتان پا بر زمین باشد، قرار گرفت.

چشمانش را بست و منتظر ماند...

کامیون غران و سنگین نفس، از شیب آن سوی پشته بالا می‌آمد و نزدیک‌تر می‌شد. ناگهان عبدال یادش افتاد که دستگاه! روی صندلی شاگرد مانده است. لعنتی. همان یک چیز کافی بود تا دستش را رو کند. برخاست، در سمت شاگرد را با شتاب باز کرد و دستگاه را قاپید. با دو انگشت، قفل کشوی پنهان در کف چکمه‌ی پای چپش را آزاد کرد. اما در عجله‌اش، دستگاه از دستش رها شد و روی شن‌ها افتاد. سریع آن را برداشت، درون کفش جا داد، محفظه را بست، و با قدم‌های تند برگشت سمت سجاده. بار دیگر به زانو نشست. از گوشه‌ی چشم دید که کامیون از شیب بالا آمد و ناگهان کنار ماشینش ایستاد. چشمانش را بست. نمازها را حفظ نبود، اما آن قدر شنیده بود که بتواند زیر لب چیزی شبیه‌اش زمزمه

کند. در کامیون باز و بسته شد. صدای قدم‌هایی سنگین به گوش رسید که به او نزدیک می‌شد.

صدایی به عربی گفت: «بلند شو.»

عبدال چشمت باز کرد. دو مرد روبه‌رویش ایستاده بودند—یکی از آنها تفنگ در دست داشت، آن دیگری کمربندی با غلاف اسلحه بسته بود. پشت سر آنها، وانت باری پر از کیسه‌هایی بود که احتمالاً پر از آرد بود و بی‌شک برای خورد و خوراک جهادی‌ها بود. مردی که تفنگ به‌دست داشت و جوان‌تر بود، با ریشی تُنک و بی‌جان که شلوار نظامی به پا داشت و کاپشن آبی‌رنگی تنش بود و بیشتر به هوای بارانی نیویورک می‌آمد تا این بیابان با خشونت گفت: «تو کی هستی؟»

عبدال بلافاصله نقش فروشنده‌ی خوش‌برخورد دوره‌گرد را به خود گرفت. لبخندی زد و گفت: «رفقا، چرا مزاحم مردی در حال نیایش می‌شوید؟»

او عربی محاوره‌ای با لهجه‌ی لبنانی را به‌روانی صحبت می‌کرد. او تا شش‌سالگی در بیروت زندگی کرده بود و بعد از مهاجرت خانواده‌اش به آمریکا، والدینش همچنان در خانه عربی صحبت می‌کردند.

مردی که اسلحه کمری و موهای خاکستری داشت و با لحنی آرام گفت: «از خدا بخشش می‌خواهیم که در نیایشات وقفه انداختیم... اما بگو این‌جا، وسط این بیابان چه می‌کنی؟ و کجا می‌ری؟»

عبدال پاسخ داد: «دارم سیگار می‌فروشم. مایلید بخرید؟ نصف قیمت حساب می‌کنم.» در بسیاری از کشورهای آفریقایی، یک پاکت سیگار کلثوپاترا با قیمت معادل یک دلار (به پول محلی) خرید و فروش می‌شد. عبدال آن‌ها را با نصف این قیمت می‌فروخت. مرد جوان در صندوق عقب ماشین عبدال را با خشونت باز کرد. صندوق پر بود از کارتن‌های سیگار کلثوپاترا. پرسید: «این‌ها رو از کجا آوردی؟»

عبدال پاسخ داد: «از یه کاپیتان ارتش سودان به اسم بیلال»

این موضوع داستانی باورپذیر بود چون همه می‌دانستند که افسران سودانی فاسد هستند. سکوتی میان‌شان افتاد. جهادی مسن‌تر به فکر فرو رفته بود. اما جوان‌تر، طوری ایستاده بود که انگار جهت کشیدن ماشه تفنگ لحظه شماری می‌کند. عبدال با خود فکر کرد: نکند این اولین بار است که بخواهد به یک انسان تیراندازی کند؟ باین‌حال، آن مرد مسن‌تر آرام‌تر به نظر می‌رسید—و احتمال داشت دیرتر شلیک کند اما مطمئناً دقیق‌تر می‌زد. عبدال می‌دانست که زندگی‌اش در خطر است. یا حرف‌هایش را باور می‌کردند، یا تصمیم به کشتن او می‌گرفتند. اگر قرار بود درگیری شود، باید اول سراغ مرد مسن‌تر می‌رفت. مرد جوان‌تر

ممکن بود زودتر تیراندازی کند، ولی احتمالاً خطا می‌رفت. البته... در این فاصله‌ی نزدیک، شاید هم اینطور نمی‌شد.

مرد مسن‌تر پرسید: «اما اینجا چه کار میکنی؟ میدونی کجا هستی؟»
عبدال گفت: «اون جلو یه روستا هست، نه؟ هنوز نمی‌تونم ببینمش، ولی یه مرد توی کافه گفت اونجا مشتری پیدا می‌کنم»
«یه مرد توی کافه؟»

«من همیشه دنبال مشتری هستم»

مرد مسن به همراهش گفت: «او را بازرسی کن.»
مرد جوان تفنگش را روی شانه‌اش انداخت، که همین کار لحظه‌ای خیال عبدال را راحت‌تر کرد؛ اما مرد مسن اسلحه‌ی ۹ میلی‌متری‌اش را بیرون کشید و آن را به سمت سر عبدال نشانه رفت، همان‌طور که جوان‌تر شروع به تفتیش بدنی‌اش کرد. مرد جوان، گوشی ساده‌ی عبدال را پیدا کرد و آن را به همراهش داد.
مرد مسن گوشی را روشن کرد و با اعتمادبه‌نفس دکمه‌ها را فشار داد. عبدال حدس زد که دارد فهرست تماس‌ها و تماس‌های اخیر را بررسی می‌کند.
آنچه پیدا می‌کرد، به‌نفع نقشی بود که عبدال داشت بازی می‌کرد. اسم‌هایی از هتل‌های ارزان، تعمیرگاه‌ها، دلال‌های ارز، و دو سه زن تن‌فروش.
مرد مسن گفت: «ماشین او رو هم بگرد.»

عبدال ایستاده تماشا می‌کرد. مرد از صندوق عقب شروع کرد. کیف کوچک سفری عبدال را برداشت و محتویاتش را روی جاده خالی کرد. چیز زیادی در کیف نبود: یک حوله، یک قرآن، چند وسیله‌ی بهداشتی ساده، و شارژر موبایل. او همه‌ی سیگارها را بیرون ریخت، کف صندوق را بالا زد و چرخ زاپاس و جعبه‌ابزار را دید. بدون اینکه چیزی را سر جایش بگذارد، درهای عقب را باز کرد. دست‌هایش را لای پشته‌ی صندلی‌ها و نشیمن‌گاه آنها فرو برد و خم شد تا زیر آن‌ها را بررسی کند. در قسمت جلو هم زیر داشبورد، داخل داشبورد، و جیب‌های در را گشت. چشمش به پنل لقی‌شده‌ی در راننده افتاد و آن را جدا کرد. با لحنی پیروزمند گفت: «دوربین صحرایی!».

سردی ترس در رگ‌های عبدال دوید. دوربین مثل اسلحه جرم محسوب نمی‌شد، اما گران‌قیمت بود و کدام فروشنده‌ی سیگار، نیاز به چنین دوربینی دارد؟
عبدال با لحنی که در آن نشانه‌های استیصال دیده می‌شد، گفت: «خیلی به درد بیابون می‌خوره. شرط می‌بندم خودتون هم یه دونه دارین.»

مرد مسن دوربین را واریسی کرد و گفت: «این خیلی گرونه... ساخت کجاست؟»

«ساخت کونمینگ (Kunming)» جمله را با صدای بلند خواند.

عبدال گفت: «درسته، چینه. از همون کاپیتان سودانی گرفتم که سیگارا رو ازش خریدم. قیمتش هم خیلی مناسب بود.»

باز هم داستان او باورپذیر بود. نیروهای مسلح سودان اغلب از چین تجهیزات می خریدند. شریکی که بیشترین تجارت را با کشور آنها داشت. بسیاری از این وسایل سر از بازار سیاه درمی آورد.

مرد مسن با دقت پرسید: «وقتی ما رسیدیم، داشتی از این استفاده می کردی؟»

عبدال گفت: «می خواستم استفاده کنم...البته بعد از نماز خواندنم. می خواستم بینم روستا چقدر بزرگه. به نظرت چند نفرن؟ پنجاه یا صد نفر؟»

عمدی عدد پایین گفته بود، تا این طور به نظر برسد که قبلاً نگاه نکرده.

مرد گفت: «مهم نیست، اما تو دیگه اونجا نمیری.»

بعد با نگاهی سخت و طولانی به عبدال خیره شد. احتمالاً داشت تصمیم می گرفت که حرفهای او را باور کند یا او را بکشد.

ناگهان پرسید: «اسلحه ات کجاست؟»

«اسلحه؟ من اسلحه ندارم.»

عبدال واقعاً هم اسلحه حمل نمی کرد. داشتن اسلحه برای مأمور مخفی بیشتر دردسر می آورد تا فایده، و حالا این لحظه نمونه ی بارز آن بود. اگر الان اسلحه ای از او پیدا می کردند، شک نمی کردند که او تنها فروشنده ی ساده ی سیگار نیست.

مرد مسن به همراهش گفت: «کاپوت رو بزن بالا.»

او اطاعت کرد. همان طور که عبدال می دانست، چیزی در محفظه ی موتور پنهان نبود.

مرد جوان گفت: «چیزی نیست»

مرد مسن به عبدال گفت: «به نظر نمی رسه خیلی ترسیده باشی. می دونی ما جهادی هستیم.

ممکنه تصمیم بگیریم تو را بکشیم»

عبدال مستقیماً به او نگاه کرد، اما اجازه داد کمی بترسد. طوری که باورپذیر باشد. مرد با سر تأیید کرد، انگار که تصمیمش را گرفته باشد، او گوشی ساده را به عبدال برگرداند.

گفت: «ماشینتو برگردون و از همون راهی که اومدی، برو.»

عبدال تصمیم گرفت خیلی خودش را خوشحال نشان ندهد. «ولی... امیدوار بودم بتونم چند تا سیگار بفروشم»

و ادای این را درآورد که دارد از ادامه ی اعتراض صرف نظر می کند. «یک باکس سیگار می خواین؟»

«هدیه؟»

عبدال وسوسه شد که بگوید بله، ولی نقش آدمی را بازی می کرد که نمی توانست این قدر دست و دل باز باشد. پس گفت: «متأسفم من آدم فقیری ام»

مرد جهادی دوباره گفت: «برگرد.»

عبدال با شانه ای افتاده، وانمود کرد که از فروش ناامید شده. «هر جور شما بخواهید.»
مرد دست تکان داد و همراهش را صدا زد، و هر دو به سمت کامیون برگشتند. عبدال شروع به جمع کردن وسایلش کرد.

کامیون غرش کنان دور شد. عبدال رفتن آنها را در سکوت تماشا کرد، و وقتی در افق گم شدند، بالاخره زیر لب، به انگلیسی گفت: «یا عیسی، مریم و یوسف... خیلی نزدیک بود.»

تامارا به خاطر آدم هایی مثل کیهان به سیاه پیوسته بود. او با تمام وجود به آزادی، دموکراسی و عدالت ایمان داشت؛ ولی این ارزش ها در سراسر جهان در حال سقوط بودند و کیهان یکی از قربانی های همین جنگ بود.

تامارا می دانست برای چیزهایی که برای او عزیز هستند باید جنگید. اغلب به یاد کلمات ترانه ای قدیمی می افتاد: «اگر بمیرم و روحم گم بشود، تقصیر هیچ کس نیست جز خودم» که همه مسئول اند. این ترانه، ترانه ای مذهبی مسیحی بود. اما تامارا یهودی بود. با این حال، پیام این شعر جهانی بود.

در شمال آفریقا، نیروهای آمریکایی درگیر جنگی بودند علیه تروریست هایی که ارزش های آنها تنها خشونت بود، تعصب و ارباب بود. باندهای مسلح وابسته به دولت اسلامی (داعش) که دست به قتل، آدم ربایی و تجاوز علیه آفریقایی هایی که دین یا قومیت آنها در چارچوب عقاید خشک و وحشیانه ای اربابان بنیادگرا نمی گنجید، می زدند.

همین خشونت ها، به علاوه ی پیشروی تدریجی صحرای بزرگ آفریقا به سمت جنوب، باعث شده بود افرادی مثل کیهان جان شان را به خطر بیندازند و سوار بر قایق های بادی، راهی مدیترانه شوند.

ارتش ایالات متحده، همراه با نیروهای فرانسوی و ارتش‌های ملی منطقه، هر جا که می‌توانستند اردوگاه‌های تروریستی را شناسایی و منهدم می‌کردند. اما پیدا کردن این اردوگاه‌ها مشکل اصلی آنها بود.

وسعت صحرای آفریقا به اندازه‌ی کل خاک آمریکاست. و این جاست که پای تانمارا وسط می‌آمد. سازمان سیا با کشورهای دیگر برای تهیه و ارائه‌ی اطلاعات به ارتش‌های عملیاتی همکاری می‌کرد. تب ظاهراً عضو هیئت اتحادیه اروپا در چاد بود، اما در واقع افسر سازمان اطلاعات خارجی فرانسه، (DGSE - Direction Générale de la Sécurité Extérieure) بود. نسخه‌ی فرانسوی سیا. عبدال هم بخشی از همین عملیات بود.

تا این لحظه، این پروژه تأثیر چندانی نگذاشته بود. جهادی‌ها هنوز هم بخش‌های وسیعی از شمال آفریقا را تقریباً بدون مزاحمت ویران می‌کردند.

تانمارا امید داشت عبدال ورق را برگرداند. او هیچ‌وقت عبدال را حضوری ندیده بود، اگرچه چند باری با او تلفنی صحبت کرده بود. البته این اولین بار نبود که سیا مأموری مخفی خود را برای شناسایی اردوگاه‌های ISGS می‌فرستاد.

تانمارا، عمر، مأمور قبلی را می‌شناخت. او همان کسی بود که جسد عمر را پیدا کرده بود. بدنی بی‌دست و بی‌پا و رهاشده در بیابان. دست‌ها و پاهای جداشده را حدود صد متر آن‌طرف‌تر پیدا کرده بودند. این یعنی عمر تا دم مرگ در حالی که خون‌ریزی می‌کرد، روی آرنج و زانوهایش خزیده بود. تانمارا می‌دانست که هیچ‌وقت آن صحنه را فراموش نخواهد کرد.

و حالا عبدال در همان مسیر قدم گذاشته بود. در این مدت، فقط گه‌گاه و در صورت امکان تماس می‌گرفت. تا این‌که دو روز پیش، عبدال تماس گرفت و گفت که به چاد رسیده و خبری خوب دارد که باید حضوری آن را انتقال دهد. درخواست تجهیزات هم داشت و مکان دقیق این دیدار را اعلام کرده بود.

و حالا، تانمارا می‌دانست که در این مدت او مشغول چه کاری بوده است. تانمارا از شدت هیجان خشکش زده بود. ولی سعی می‌کرد خودش را کنترل کند. گفت: «شاید خودش باشه، شاید هم نه؛ ولی حتی اگه حفره نباشه، باز هم کشف فوق‌العاده‌ایه. پانصد نفر با توپ‌های نصب‌شده روی کامیون؟ اینجا یه پایگاه تمام‌عیاره!»

عبدال پرسید: «کی حمله می‌کنین؟»

تانمارا گفت: «دو روز، نهایتش سه روز دیگه.»

قرار بود نیروهای مسلح ایالات متحده، فرانسه و نیجر پایگاه رو با خاک یکسان کنند. چادرها و کلبه‌ها رو بسوزوند، سلاح‌ها رو مصادره کنند و هر جهادی‌ای که از درگیری زنده می‌موند

را بازجویی کنند. طولی نمی کشید که باد خاکسترها رو با خودش می برد، خورشید زباله ها رو می سوزوند، و بیابان دوباره منطقه رو تصاحب می کرد.

و قاره آفریقا برای کسانی مثل کیه و ناجی کمی امن تر می شد.

عبدال موقعیت پایگاه رو با دقت توضیح داد. تامارا و تب هر دو با دفترچه هایی روی زانو، جزئیات حرف هایش را می نوشتند. تامارا حیرت زده بود او برای لحظه ای نمی توانست باور کند دارد با مردی حرف می زند که با این سطح از خطر روبه رو شده و چنین ضربه ای وارد کرده.

در حین صحبت، که یادداشت برمی داشت، هر لحظه که فرصتی پیدا می کرد، نگاهی را به عبدال می دوخت. او مردی با پوست تیره، ریش مشکی مرتب، و چشمان قهوه ای روشن غیرمعمول با نگاهی سنگی بود و چهره اش از فشار درونی کشیده شده بود و بیشتر از ۲۵ ساله به نظر می رسید. بلندقد و چهارشانه بود. یادش زمانی افتاد که در دانشگاه ایالتی نیویورک، مبارز هنرهای رزمی ترکیبی بوده.

عجیب بود که همین مرد، همون فروشنده ی سیگار هم بود. آدمی خوش برخورد و پرحرف، که با همه گرم می گرفت، دست روی بازوی مردها می گذاشت، به زن ها چشمک می زد، و با فندک قرمز پلاستیکی برای همه سیگار روشن می کرد. ولی این مرد، برعکس، ساکت بود و خطرناک. تامارا حس کرد کمی از او می ترسد.

عبدال جزئیات کامل مسیر انتقال محموله ی کوکائین رو گفت. اینکه چطور بین چند گروه منتقل شده و سه بار ماشین حاملش عوض شده. به جز پایگاه اصلی، دو کمپ کوچک تر و چند آدرس شهری هم از گروه های وابسته به داعش صحرای بزرگ پیدا کرده بود.

تب گفت: «این اطلاعات حکم طلا رو دارد.»

تامارا هم موافق بود. این نتایج فراتر از هر چیزی بود که انتظارش رو داشت، و از خوشحالی در پوست خودش نمی گنجید.

عبدال با لحنی تند و مختصر گفت: «خوشحالم. وسایل ی رو که خواسته بودم را آوردید؟»

تامارا گفت: «البته.»

او درخواست کرده بود پول نقد به ارزهای محلی، قرص هایی برای مشکلات گوارشی که اغلب سراغ ساfran شمال آفریقا می آمد، یک قطب نما ی ساده و همراه با یک مورد عجیب که شامل یک متر سیم باریک از جنس تیتانیوم، با دسته های چوبی در دو طرف، که همگی درون یک کمر بند پارچه ای سنتی دوخته شده باشند؛ همان نوع کمر بندی که مردها دور عبا یا دشداشه شان می بندند.

تامارا هنوز نمی دانست این یکی به چه دردش می خورد و امیدوار بود روزی برایش توضیح دهد. او تمام وسایل را تحویل عبدال داد. عبدال تشکر کرد اما چیزی نگفت. نگاهی به اطراف انداخت، همه ی جهات را با دقت بررسی کرد و گفت: «همه چی عالیه. کاری دیگه نمونده؟»
تامارا به تب نگاه کرد. تب گفت: «بله»

تامارا پرسید: «، عبدال همه چی رو که خواسته بودی هست ؟»
«بله». سپس در ماشین را باز کرد.

تامارا با تمام وجود گفت: «موفق باشی.»

تب هم گفت: «Bonnie chance»: (موفق باشی)

عبدال شالش را جلو کشید تا صورتش را از آفتاب حفظ کند، بعد از ماشین پیاده شد، در را بست و به سمت دهکده برگشت؛ کارتن سیگارهای کلنپاترا هنوز در دستش بود.
تامارا رفتنش را نگاه می کرد و متوجه نحوه ی راه رفتنش شد. مثل بیشتر مردهای آمریکایی با گام های محکم راه نمی رفت که انگار دنیا مال خودش است؛ برعکس، مثل محلی ها آرام می رفت، سر پایین، با حداقل انرژی، تا کمترین گرما را تولید کند. نوعی راه رفتن مخصوص بیابان ها.

جراثش تامارا را مبهوت کرده بود. فقط فکر کردن به این که اگر گیر بیفتد چه بر سرش می آید، لرزه به جاننش می انداخت. در بهترین حالت، گردنش را می زدند.
وقتی او از دید خارج شد، تامارا خم شد و به علی گفت: «بریم».

ماشین دهکده را ترک کرد، وارد جاده شد و به سمت جنوب پیچید و راهی انجامنا شد.

تب در حال خواندن یادداشت هایش گفت: «این فوق العاده ست.»

تامارا گفت: «باید یک گزارش مشترک بدیم.»

در ذهنش به مرحله ی بعد فکر می کرد.

تب گفت: «ایده ی خوبی. وقتی رسیدیم، با هم بنویسیمش تا بشه هم زمان به دو زبان ارائه اش بدیم.»

تامارا با خود فکر کرد به نظر می رسد که با هم دارند خوب کار می کنند. خیلی از مردها احتمالاً صبح امروز سعی می کردند کنترل اوضاع را به دست بگیرند، اما تب چنین نکرده بود. سعی نکرده بود مکالمه را در اختیار بگیرد یا فضا را تحت سلطه اش دریاورد. کم کم داشت از او خوشش می آمد.

چشم هایش را بست. آرام آرام، حس سرخوشی اش فروکش کرد. صبح زود بیدار شده بود و برگشت به انجامنا دو تا سه ساعت رانندگی در پیش داشت. برای مدتی ذهنش فقط پر بود از تصویر آن دهکده ی بی نام: خانه های خشتی، باغچه های فقیرانه، راه طولانی تا آب.

اما صدای یکنواخت موتور ماشین و زمزمه‌ی چرخ‌ها روی آسفالت، او را به سفری دیگر برد. به خاطرات دوران کودکی، وقتی که در صندلی پهن عقب شورولت خانوادگی از شیکاگو تا سنت لوئیس می‌رفتند تا پدر بزرگ و مادر بزرگش را ببینند، در کنار برادرش لم می‌داد و در نهایت، حالا هم مثل آن وقت‌ها، در همان حس و حال، چرتش گرفت.

در خواب عمیقی فرو رفته بود که ناگهان با ترمز شدید بیدار شد. صدای تب را شنید که زیر لب گفت: «Putain»، معادل فرانسوی «لعنتی» یا همان «Fuck».

جلوی جاده یک کامیون را دید که به شکل مورب پارک شده بود و راه را بسته بود. دوروبرش شش هفت مرد با ظاهری عجیب و ترکیبی از لباس نظامی و سنتی شامل تونیک ارتشی با چفیه و عبای بلند روی شلوارهای نظامی ایستاده بودند.

همه آنها مسلح بودند. شبه‌نظامی‌هایی بودند که معلوم نبود با چه نیتی اینجا را سد کرده اند. علی مجبور شد خودرو را متوقف کند.

تامارا گفت: «چه مرگشونه؟»

تب جواب داد: «اینا همونایی هستند که دولت بهشون می‌گه ایست بازرسی های غیررسمی.

نظامی‌های بازنشسته یا غیر فعال که دنبال کاسبی خودشون. اسم دیگه آن زورگیریه.»

تامارا قبلاً در مورد این ایست‌های بازرسی شنیده بود اما این اولین برخوردش از نزدیک با آنها بود. پرسید: «قیمت آنها چنده؟»

تب گفت: «الآن می‌فهمیم.»

یکی از آن شبه‌نظامی‌ها با حالت پرخاشگرانه‌ای به سمت پنجره‌ی راننده آمد و داد زد. علی شیشه را پایین داد و همان‌طور با لهجۀ محلی جوابش را داد. پیت، تفنگش را که کف خودرو بود، برداشت اما پایین نگهش داشت. مرد مسلح مقابل، اسلحه‌اش را در هوا تکان داد.

تب ظاهراً خونسرد بود، اما برای تامارا اوضاع کاملاً فرق می‌کرد. مردی مسن‌تر با کلاه ارتشی و پیراهن چین پاره، تفنگش را مستقیم به شیشه‌ی جلو نشانه رفته بود.

تب، در حالی که چندین اسلحه مستقیم به سمت سینه‌اش نشانه رفته بود با آرامش و مهارتی خونسردانه که انگار وسط یک ضیافت ایستاده، به جلو رفت. تامارا با نگرانی مشت دستش را جلوی دهانش فشار داد.

پیت تفنگش را بالا برد و آماده شد، اما تب بی‌درنگ گفت: «آروم باش پیت.»

پیت پاسخ داد: «من اول شلیک نمی‌کنم»

تب بدون توجه به هشدارها، به عقب برگشت، دست برد به جعبه‌ی مقوایی‌ای که در پشت خودرو بود و یک تی شرت بیرون کشید، بعد از ماشین پیاده شد. تانمارا با اضطراب پرسید: «داری چی کار می‌کنی؟»

تب جواب نداد. به سمت مردی با پیراهن جین و کلاه ارتشی رفت که تفنگش را دقیقاً به سینه‌ی تب نشانه گرفته بود.

تب به عربی گفت: «سلام علیکم، کاپیتان. من امروز همراه این خارجی‌ها هستم.» نقش راهنما یا همراه محلی را بازی می‌کرد. «لطفاً اجازه بدهید عبور کنند.» بعد رو به خودرو برگشت و با صدای بلند، همچنان به عربی گفت: «شلیک نکنید! شلیک نکنید! اینها برادرهای من هستند!»

بعد به انگلیسی داد زد: «پیت، تفنگ رو پایین بیا.» پیت با اکره قنداق تفنگ را از روی شانه‌اش برداشت و سلاح را به حالت مورب روی سینه نگه داشت.

مردی که با پیراهن جین بود بعد از مکتی کوتاه، تفنگش را پایین آورد. تب تی شرت را به او داد. مرد لباس را باز کرد. تی شرت آبی تیره‌ای بود با خط عمودی قرمز و سفید و تانمارا بعد از لحظه‌ای فکر کردن فهمید این لباس تیم فوتبال پاری سن ژرمن است؛ محبوب‌ترین تیم فرانسه. مرد با لبخند پهنی که صورتش را پر کرده بود، لباس را گرفت. تانمارا تازه فهمید چرا تب آن جعبه‌ی مقوایی را همراهش آورده بود. مرد، پیراهن کهنه‌اش را درآورد و تی شرت جدید را پوشید. فضا به کلی عوض شد. سربازها دور مرد جمع شدند، تی شرت را تحسین کردند و بعد نگاه‌هایی پراشتظار به تب انداختند.

تب رو به خودرو برگشت و گفت: «تانمارا، لطفاً جعبه رو بده من.» تانمارا به پشت ماشین دست برد، جعبه را برداشت و از پنجره‌ی باز به تب داد. تب برای همه‌شان تی شرت داد.

سربازها همگی خوشحال به نظر می‌رسیدند. چند نفرشان همان جا تی شرت‌ها را پوشیدند. لبخند، جای سلاح را گرفت.

تب دست مردی را که او را «کاپیتان» خطاب کرده بود فشرد و گفت: «مع‌السلامه» — خدا حافظ.

سپس با جعبه‌ای که تقریباً خالی شده بود، به سمت ماشین برگشت، در را محکم بست و گفت: «علی برو، ولی آروم.»

ماشین به نرملی به جلو خزید. گانگسترهای خوشحال برای علی دست تکان دادند و او را به مسیری آماده‌شده در کنار جاده راهنمایی کردند، مسیری که از کنار کامیون پارک‌شده

می گذشت. در سوی دیگر، علی دوباره ماشین را به جاده اصلی کشاند. و به محض این که لاستیک ها روی سطح بتنی جاده قرار گرفتند، علی پدال گاز را تا ته فشار داد و ماشین با غرشی از ایست بازرسی دور شد.

تب جعبه را به قسمت عقب خودرو انداخت. تانما را نفسی بلند بیرون داد، گویی تازه توانسته بود دوباره نفس بکشد. بعد رو به تب کرد و گفت: «خیلی خونسرد بودی! اصلاً نترسیدی؟»

تب سرش را تکان داد. «ترسناک هستند، ولی معمولاً کسی رو نمی کشن.»

تانما را با لحنی که نیمه شوخی، نیمه جدی بود گفت: «خب، خوبه که اینو بدونم!»

فصل دو

چهار هفته پیش، عبدال بیش از سه هزار کیلومتر دورتر بود، در کشور بی قانون گینه بیسائو در غرب آفریقا؛ کشوری که توسط سازمان ملل به عنوان یک دولت مواد مخدر (narco-state) شناخته شده است. جایی داغ و خیس، با آب و هوای موسمی که نیمی از سال باران می بارید، یا شرابی بود و یا بخار بلند می شد.

عبدال در پایتخت، بیسائو بود. در آپارتمانی زندگی می کرد که اتاقش مشرف به اسکله بود. هیچ کولری وجود نداشت و پیراهنش به پوست عرق آلودش چسبیده بود. همراهش مردی بود به نام فیل دوئل؛ بیست سال مسن تر از او، افسر ارشد سیبا، کچل، با یک کلاه بیسبال. دوئل در سفارت آمریکا در قاهره مستقر بود و فرمانده عملیاتی عبدال به حساب می آمد.

هر دو با دوربین دوچشمی مشغول رصد بودند. اتاق کاملاً تاریک بود. اگر دیده می شدند، شکنجه و کشته می شدند. با نور ضعیفی که از بیرون به داخل می تابید، عبدال به سختی توانست وسایل داخل اتاق شامل یک مبل، یک میز جلوی مبل، یک تلویزیون را تشخیص دهد.

لنز دوربین هایشان روی صحنه ای کنار اسکله متمرکز بود. سه باربر نیمه برهنه زیر نورافکن ها ، به شدت مشغول کار بودند، از سر تا پا خیس از عرق. در حال تخلیه یک کانتینر بودند، کیسه های بزرگ پلی اتیلن ضخیم را بلند می کردند و به داخل یک ون باری منتقل می کردند. با اینکه غیر از دوئل کسی در اتاق نبود، عبدال با صدایی آهسته گفت: «این کیسه ها چقدر وزن دارن؟»

دوئل، با لهجه ی تند بوستونی گفت: «بیست کیلو. تقریباً چهل و پنج پوند.»

«تو این هوا واقعاً کار سنگینه»

«تو هر هوایی سنگینه»

عبدال اخم کرد. «نمی تونم نوشته های روی کیسه ها رو بخونم.»

« به چند زبان مختلف نوشته: " احتیاط — مواد شیمیایی خطرناک "»

«قبلاً اون کیسه‌ها رو دیده‌ای.»

دویل سر تکان داد. «اینها رو با همون باندی که بندر کلمبیایی بوئاونتورا رو کنترل می‌کنه، دیدم، داشتن اون کیسه‌ها رو داخل کانتینر بار می‌زدند. مسیرشون رو تا این‌جا، از اون طرف اقیانوس اطلس دنبال کردم. از این‌جا به بعد، دیگه دست توئه.»

عبدال گفت: «حدس می‌زنم اون برچسب اشتباه نکرده — کوکائین خالص یه ماده‌ی شیمیایی خیلی خطرناکه»

دویل جواب داد: «بدون شک همینه.»

ون اون قدر بزرگ نبود که بشه همه‌ی محتوای یک کانتینر کامل رو داخل آن جا داد؛ ولی عبدال حدس زد که محموله‌ی کوکائین فقط بخشی از بار بوده که احتمالاً درون یک محفظه‌ی مخفی پنهان شده بود.

کار تحت نظر مردی درشت‌اندام با پیراهن رسمی انجام می‌شد، که مدام کیسه‌ها رو می‌شمرد و دوباره می‌شمرد. سه محافظ سیاه‌پوش هم آن‌جا بودند، مسلح به تفنگ‌های تهاجمی. کمی آن طرف‌تر، یک لیموزین منتظر با موتور روشن پارک کرده بود. هر چند دقیقه، باربرها توقف می‌کردند تا از بطری‌های بزرگ نوشابه‌شان بنوشند. عبدال با خودش فکر کرد که آیا اصلاً از ارزش واقعی باری که جابه‌جا می‌کنند خبر دارند یا ندارند. احتمال داد که ندارند. ولی آن مردی که مدام می‌شمرد، قطعاً می‌دانست. و کسی که داخل لیموزین بود هم همین‌طور.

دویل گفت: «داخل سه تا از اون کیسه‌ها، فرستنده‌های رادیویی مینیاتوری کار گذاشتیم. سه تا، برای اینکه اگه یکی‌دوتا از کیسه‌ها دزدیده یا گم بشن، هنوز رد یکی‌شون رو داشته باشیم.» بعد یک دستگاه سیاه کوچک از جیبش بیرون آورد. «با این ابزار می‌تونم اون‌ها رو از راه دور روشن کنی. صفحه‌اش نشون می‌ده که چقدر ازت فاصله دارن و در چه جهتی هستن. یادت نره خاموشش کنی تا باتری فرستنده‌ها الکی تموم نشه. می‌شه این کارو با گوشی هم کرد، ولی جاهایی قراره بری که اصلاً خبری از اینترنت یا آنتن نیست، پس باید سیگنال رادیویی باشه.»

عبدال گفت: «متوجه شدم.»

دویل ادامه داد: «می‌تونم با فاصله آنها را دنبال کنی، اما گاهی باید نزدیک بشی. مأموریت اینه که اونایی که با این محموله سروکار دارن رو شناسایی کنی، و همین‌طور مکان‌هایی که بار به اون‌جا می‌ره. اون آدم‌ها تروریستن. اون مکان‌ها هم مخفیگاه‌هاشونه. ما باید بدونیم

چند تا جهادی اون جا هست، و تا چه حد مسلحان، تا وقتی نیروهامون می‌ریزن سرشون، بدونن قراره با چی طرف بشن.»

عبدال با خونسردی گفت: «نگران نباش، اون قدر نزدیک می‌رم که چیزی از دیدم در نره.» برای یک یا دو دقیقه سکوت میانشان حکم‌فرما بود. سپس دوئل گفت: «فکر کنم خانواده‌ات واقعاً نمی‌دونن که داری چه کار می‌کنی»

عبدال گفت: «من خانواده‌ای ندارم. پدر و مادرم هر دو فوت کرده‌ان. خواهرم هم همین‌طور.» به سمت منظره‌ی اسکله اشاره کرد.

«کارشون تموم شد.»

باربرها کانتینر و کامیون را بستند و درهای فلزی را با صدای بلند بهم کوبیدند. آشکارا هیچ دلیلی برای پنهان‌کاری نمی‌دیدند و ترسی هم از پلیس نداشتند؛ پلیسی که بی‌تردید خوب رشوه گرفته بود. سیگار روشن کردند و همان‌جا ایستادند، صحبت کردند و خندیدند. نگهبان‌ها تفنگ‌ها را روی شانه انداختند و وارد گفت‌وگو شدند.

راننده‌ی لیموزین پیاده شد و در صندلی عقب را باز کرد. مردی از صندلی عقب بیرون آمد که تی‌شرتی زیر یک ژاکت تاکسیدو، با طرحی طلایی در پشت پوشیده بود و انگار قصد رفتن به کلاب شبانه را داشت. او با مرد پیراهن‌پوش صحبت کرد، بعد هر دو تلفن‌هایشان را بیرون آوردند.

دوئل گفت: «همین حالا پول داره از یه حساب بانکی سوئیسی به یه حساب دیگه منتقل می‌شه.»

«چقدر؟»

«یه چیزی حدود بیست میلیون دلار.»

عبدال متعجب شد «از اون چیزی که فکر میکردم بیشتره.»

«وقتی برسه طرابلس، ارزشش دو برابر می‌شه. بعد تو اروپا هم دوباره دو برابر می‌شه. و وقتی برسه به سطح خیابون‌ها، دوباره هم دو برابر میشه.»

تماس‌ها پایان یافت و دو مرد با هم دست دادند. آن‌که تاکسیدو پوشیده بود برگشت داخل ماشین و یک کیسه پلاستیکی بیرون آورد که رویش به انگلیسی و عربی نوشته بود DUBAI DUTY FREE. به نظر می‌رسید پر از بسته‌های اسکناس بود که به‌شکل آجر بسته‌بندی شده بودند. او به هر یک از سه باربر و سه نگهبان، یک آجر پول داد.

همگی لبخند بر لب داشتند. واضح بود که دستمزد خوبی گرفته بودند. در نهایت، صندوق عقب را باز کرد و به هر کدام یک کارتن سیگار کلئوپاترا هم داد — به گمان عبدال، این نوعی پاداش بود.

مرد وارد لیموزین شد و ماشین حرکت کرد. باربرها و نگهبان‌ها پراکنده شدند. کامیون حامل کوکائین نیز رفت.

عبدال گفت: «من دیگه می‌رم.»

دویل دستش را دراز کرد و عبدال با او دست داد.

دویل گفت: «تو مرد شجاعی هستی. موفق باشی»

کیا چندین روز با فکر گفت‌وگویی که با آن زن سفیدپوست داشت، درگیر بود. وقتی دختر بچه‌ای بود، تصور می‌کرد تمام زنان اروپایی راهبه هستند، چون راهبه‌ها تنها زن‌های سفیدپوستی بودند که او تا آن زمان دیده بود. اولین بار که با یک زن فرانسوی معمولی روبه‌رو شد، زنی با پیراهنی تا زانو، جوراب نایلونی و کیف دستی در دستش، به اندازه‌ای شوکه شده بود که انگار با روحی مواجه شده است.

اما حالا دیگر به دیدن آن‌ها عادت کرده بود، و به شکلی غریزی به تامارا اعتماد داشت؛ زنی با چهره‌ای صادق و گشاده، بی‌هیچ نشانه‌ای از نیرنگ.

اکنون می‌فهمید که زنان ثروتمند اروپایی کارهایی انجام می‌دهند که پیش‌تر برایش مردانه به‌نظر می‌رسید، و بنابراین وقتی برای تمیز کردن خانه‌هایشان ندارند؛ پس خدمتکارهایی از چاد و دیگر کشورهای فقیر را استخدام می‌کنند تا کارهای خانه را انجام دهند. این موضوع به کیا آرامش داد. جایگاهی برای او در فرانسه وجود داشت، حیات‌ی که می‌توانست در آن سهمی داشته باشد، راهی برای سیر کردن شکم فرزندش.

کیا هنوز نمی‌دانست چرا باید زنان ثروتمند بخواهند وکیل یا پزشک شوند. چرا وقت خود را صرف بازی با فرزندان‌شان و گفت‌وگو با دوستان نمی‌کردند؟ هنوز باید خیلی چیزها درباره‌ی اروپایی‌ها یاد می‌گرفت. اما مهم‌ترین نکته را فهمیده بود: و آن اینکه آن‌ها مایل بودند مهاجرانی از آفریقا را به کار بگیرند.

در مقابل، آنچه تامارا درباره‌ی قاچاقچیان انسان گفته بود، کاملاً خلاف حس اطمینان او بود. چهره‌اش از وحشت پر شده بود. و همین موضوع باعث شده بود کیا در تردید و نگرانی فرو رود. او نمی‌توانست با منطق حرف‌های تامارا مخالفت کند. داشت خودش را به دست مجرمان می‌سپرد؛ چرا نباید انتظار دزدی یا فریب را داشته باشد؟

در حالی که ناجی خواب بعد از ظهرش را می‌کرد، او چند دقیقه‌ای فرصت داشت تا به این افکار فکر کند. اکنون داشت به او که برهنه، بر روی ملحفه‌ای نخی آرام و بی‌خبر از دنیا خوابیده بود، نگاه می‌کرد. گیاه هیچ‌گاه پدر و مادرش، حتی همسرش را، آن‌گونه که فرزندش را دوست داشت، دوست نداشت. احساساتش نسبت به ناجی، تمام عواطف دیگر را در خود غرق کرده و زندگی او را به دست گرفته بود.

اما عشق کافی نبود. ناجی به غذا نیاز داشت، به آب، و به لباسی که پوست نرمش را از آفتاب سوزان محافظت کند. و این مسئولیت، بر دوش او بود. اما او در بیابان جانفش را به خطر می‌انداخت. و او خیلی کوچک، ضعیف، و ساده‌دل و بی‌دفاع بود.

گیاه می‌دانست که به کمک نیاز دارد. اما به‌تنهایی نمی‌توانست این سفر خطرناک را آغاز کند. شاید اگر همراهی داشت، می‌توانست از پس این کار برباید.

در حالی که به ناجی نگاه می‌کرد، او ناگهان چشمانش را باز کرد. برخلاف بزرگ‌ترها که آرام و تدریجی از خواب بیدار می‌شوند، او یک‌باره بیدار شد، روی پاهای کوچکش ایستاد، تلوتلوخوران به سمت کیا آمد و گفت: «لبن.» او عاشق این غذا بود — برنج پخته با دوغ — و گیاه همیشه بعد از خواب نیمروزش، کمی از آن را به او می‌داد.

همین‌طور که داشت او را غذا می‌داد، تصمیم گرفت با پسرخاله‌ی دوماش، یوسف، صحبت کند. یوسف هم‌سن خودش بود و در روستای مجاور و چند کیلومتر آن‌طرف‌تر، همراه همسرش و دختری که هم‌سن ناجی بود، زندگی می‌کرد. یوسف چوپانی می‌کرد، اما بیشتر دام‌هایش به‌دلیل کمبود چراگاه از بین رفته بودند، و حالا او هم پیش از آن که پس‌اندازش تمام شود، به مهاجرت فکر می‌کرد.

گیاه می‌خواست با او درباره‌ی مشکلاتش حرف بزند. اگر یوسف تصمیم به رفتن می‌گرفت، کیا می‌توانست همراه او و خانواده‌اش سفر کند و احساس امنیت بیشتری داشته باشد.

وقتی گیاه لباس بر تن ناجی کرد، نیمه‌ی روز گذشته بود و خورشید از بالاترین نقطه‌اش پایین آمده بود. او در حالی بچه را روی لگنش حمل می‌کرد، به راه افتاد. هنوز آن‌قدر قوی بود که بتواند ناجی را برای مسافت‌های طولانی با خود ببرد، اما مطمئن نبود این توانایی تا کی می‌توانست دوام بیاورد. دیر یا زود ناجی آن‌قدر سنگین می‌شد که مجبور می‌شد پیاده راه برود، و آن‌وقت سرعت‌شان کم می‌شد.

کیا در امتداد ساحل دریاچه قدم زد، و هر چند دقیقه یکبار، ناجی را از یک سمت بدن به سمت دیگر جابه‌جا می‌کرد. حالا که گرمای شدید روز فروکش کرده بود، مردم دوباره به کار مشغول شده بودند: ماهی‌گیرها تورهایشان را وصله می‌زدند و چاقو تیز می‌کردند، بچه‌ها

گله‌های بز و گوسفند را می‌گردانند، و زن‌ها با کوزه‌های سفالی و دبه‌های بزرگ پلاستیکی، آب می‌آورند.

مثل همه‌ی مردم، کیا هم چشم از دریاچه بر نمی‌داشت. هیچ‌وقت معلوم نبود کی ممکن است جهادی‌ها گرسنه شوند و برای دزدیدن گوشت، آرد یا نمک حمله کنند. گاهی حتی دخترها را می‌دزدیدند. به‌خصوص دخترهای مسیحی. کیا دستش را به سمت صلیب نقره‌ای کوچکی برد که با زنجیری زیر لباسش آویزان بود.

بعد از حدود یک ساعت پیاده‌روی، به روستایی رسید که شبیه روستای خودش بود، با این تفاوت که ردیفی از شش خانه‌ی بتنی در آن وجود داشت. خانه‌هایی که در روزهای بهتر ساخته شده بودند، حالا رو به خرابی رفته بودند، اما هنوز در آن‌ها زندگی جریان داشت. خانه‌ی یوسف مثل خانه‌ی کیا از خشت‌های گلی و برگ‌های نخل ساخته شده بود. کیا دم در مکتی کرد و صدا زد: «کسی خونه هست؟»

یوسف صدایش را شناخت و پاسخ داد: «بیا تو، کیا»

او چهارزانو نشسته بود و در حال تعمیر پنجره‌ی لاستیک دوچرخه بود؛ داشت روی تیوپ، وصله‌ای را با دقت می‌چسباند. مردی کوتاه قامت با چهره‌ای بشاش بود، نه مثل بعضی شوهرها که رفتاری سلطه‌گر دارند. با لبخندی گشاد از دیدن کیا استقبال کرد. او همیشه از دیدن او خوشحال می‌شد.

همسرش، عذرا، مشغول شیر دادن به نوزادشان بود. اما لبخند او چندان گرم نبود. صورتش باریک و گرفته بود، و این تنها دلیل سردی نگاهش نبود. واقعیت این بود که یوسف کمی بیش از اندازه به کیا علاقه نشان می‌داد. بعد از مرگ سلیم، یوسف حالت حمایت‌گری به خودش گرفته بود. دستش را زیاد به دست کیا می‌زد و گاهی بی‌دلیل دست دور شانه‌اش می‌انداخت. کیا فکر می‌کرد که یوسف آرزو دارد، در کنار عذرا، با او هم ازدواج کند؛ و احتمالاً عذرا هم همین فکر را می‌کرد.

چند همسری در چاد قانونی بود، و میلیون‌ها زن مسلمان و مسیحی در چنین حالتی زندگی می‌کردند.

کیا هیچ‌گاه رفتاری نانجام نداده بود که یوسف را به این علاقه تشویق کند، اما از او هم فاصله نگرفته بود؛ چون به‌راستی به حمایت نیاز داشت، و یوسف تنها مردی از خویشاوندانش بود که در چاد داشت. حالا نگران بود که این تنش سه‌نفره، برنامه‌هایش را به خطر بیندازد.

یوسف از کوزه‌ای سنگی، مقداری شیر گوسفند در کاسه‌ای ریخت و به کیا تعارف کرد. کیا آن را با ناجی قسمت کرد. در حالی که ناجی با صدای از کاسه می‌نوشید، کیا گفت: «هفته‌ی

پیش با یه خارجی صحبت کردم. یه زن سفیدپوست آمریکایی که اومده بود درباره‌ی خشک شدن دریاچه تحقیق کنه. ازش درباره‌ی اروپا پرسیدم.»

یوسف گفت: «کار هوشمندانه‌ای کردی. چی گفت؟»

«او می‌گفت قاچاقچی‌ها جنایت کارن و ممکنه پول مون رو بدزدن»

یوسف شانه بالا انداخت: «همین جا هم ممکنه جهادی‌ها بی‌آن که بپرسن، دار و ندارمون رو غارت کنن.»

عذرا گفت: «ولی توی بیابون دزدیدن راحت‌تره. می‌تونن راحت ولت کنن وسط برهوت تا بمیری»

یوسف رو به همسرش کرد و گفت: «درسته. فقط می‌گم که خطر همه‌جا هست. اگه این‌جا هم بمونیم، می‌میریم.»

یوسف با بی‌تفاوتی حرف می‌زد، که درواقع به نفع گیاه بود. او برای تأیید حرفش گفت: «اگه پنج‌تایی با هم بریم، امن‌تره.»

یوسف گفت: «معلومه. من از همه مراقبت می‌کنم.»

این دقیقاً چیزی نبود که مد نظر گیاه بود، ولی مخالفتی نکرد. فقط گفت: «درسته، دقیقاً.»

یوسف گفت: «شنیدم توی سه‌نخل یه مردی هست به اسم حکیم»

سه‌نخل، شهر کوچکی حدود ۱۶ کیلومتر آن طرف‌تر بود. «می‌گن حکیم می‌تونه مردم رو تا ایتالیا ببره.»

ضربان قلب کیا تند شد. تا آن لحظه چیزی درباره‌ی حکیم نمی‌دانست. این خبر یعنی راه فرار از آنچه فکر می‌کرد نزدیک‌تر است. ناگهان همه‌چیز واقعی‌تر شد — و البته ترسناک‌تر.

او گفت: «اون زن سفیدپوستی که دیدم می‌گفت از ایتالیا راحت می‌شه رفت فرانسه.»

نوزاد عذرا، دانا، سیر شده بود. عذرا با آستینش چانه‌ی بچه را پاک کرد و او را روی پاهایش گذاشت. دانا تلوتلوخوران به طرف ناجی رفت و آن دو شروع کردند کنار هم بازی کردن.

عذرا شیشه‌ی کوچکی از روغن برداشت، کمی روی سینه‌اش مالید، سپس بالاتنه‌ی لباسش را مرتب کرد. پرسید: «این حکیم چقدر پول می‌گیره؟»

یوسف گفت: «قیمت معمولش دو هزار دلار — دلار آمریکایی.»

عذرا پرسید: «برای هر نفر یا کل خانواده؟»

یوسف گفت: «نمی‌دونم.»

«برای بچه‌ها هم باید پول داد؟»

یوسف شانه بالا انداخت: «شاید بستگی داره بچه چقدر بزرگ باشه و اینکه جا لازم داشته باشه یا نه.»

کیا از بحث‌هایی که پشتوانه‌ی دقیق نداشتند بیزار بود. با لحنی کم‌حوصله گفت: «من خودم می‌رم سه‌نخل و از خودش می‌پرسم.» در هر صورت، می‌خواست حکیم را با چشم خودش ببیند، با او حرف بزند و بفهمد با چه جور آدمی طرف است. رفت و برگشت بیست مایلی را می‌توانست در یک روز پیاده طی کند.

عذرا گفت: «ناجی رو بذار پیش من. نمی‌تونی اونو تا اون جا با خودت ببری.» کیا فکر کرد که اگر مجبور باشد، می‌تواند، ولی گفت: «ممنون. واقعاً لطف بزرگیه.» او و عذرا گاهی جای هم بچه‌داری می‌کردند. ناجی عاشق آمدن به این خانه بود. دوست داشت کارهای دانا را تماشا کند و از او تقلید کند. یوسف با لحن شادی گفت: «حالا که این‌همه راه رو اومدی، شب رو پیش ما بمون، صبح زود راه بیفت.»

پیشنهاد معقولی بود، اما یوسف کمی بیش از حد مشتاق به نظر می‌رسید که شب را در یک اتاق با کیا بگذراند، و کیا دید اخمی گذرا روی چهره‌ی عذرا نشست. با لحنی مؤدبانه گفت: «نه، ممنون، باید برگردم خونه. ولی فردا صبح زود ناجی رو میارم.» بلند شد و پسرش را در آغوش گرفت. گفت: «ممنون بابت شیر. خدا نگهدار تون باشه تا فردا.»



ایستگاه‌های سوخت در چاد بیشتر از ایالت‌های آمریکا وقت می‌گرفتند. مردم اینجا آن قدرها عجله نداشتند که سریع بنزین بزنند و دوباره راه بیفتند. لاستیک‌هایشان را چک می‌کردند، به موتور روغن می‌زدند، رادیاتور را پر می‌کردند. باید محتاط می‌بودند؛ چون اگر در راه خراب می‌شدی، شاید مجبور بودی روزها منتظر کمک بمانی. همچنین پمپ‌بنزین‌ها مکان‌هایی برای گفت و گو بودند. راننده‌ها با صاحب جایگاه و با همدیگر صحبت می‌کردند، اخبار جاده‌ها، ایست‌های نظامی، کاروان‌های ارتش، دزدان جهادی و طوفان‌های شن را رد و بدل می‌کردند.

عبدال و تامارا قرار گذاشته بودند که در مسیر بین انجمن و دریاچه‌ی چاد یکدیگر را ملاقات کنند. عبدال می‌خواست پیش از آن که وارد بیابان شود، برای بار دوم با او صحبت کند. او ترجیح می‌داد تا حد ممکن از تلفن یا پیام‌رسانی استفاده نکند.

او زودتر از تامارا به پمپ بنزین رسید و یک جعبه‌ی کامل سیگار کلئوپاترا را به صاحب پمپ فروخت. کاپوت ماشینش را بالا زده بود و در حال پر کردن مخزن شیشه‌شوی بود که ماشینی دیگر وارد شد. مردی محلی پشت فرمان بود، اما تامارا در صندلی کناری نشسته بود. در این کشور، کارکنان سفارت، به‌ویژه زنان، هیچ‌گاه تنها سفر نمی‌کردند.

در نگاه اول، ممکن بود کسی او را با یک زن محلی اشتباه بگیرد. وقتی او از ماشین پیاده شد عبدال با خودش چنین فکر کرد. او موها و چشم‌هایی تیره داشت، و پیراهن آستین‌بلند بلندی بر روی شلوار همراه با روسری پوشیده بود.

اما یک ناظر دقیق فوراً متوجه می‌شد که او آمریکایی است. از طرز راه رفتن با اعتمادبه‌نفسش، از نگاهی که مستقیم و هم‌سطح به عبدال انداخت، و از شیوه‌ای بی‌تکلف و برابر که با او حرف می‌زد.

عبدال به او لبخند زد. او زنی جذاب و خوش‌مشرب بود. علاقه‌اش به او جنبه‌ی عاشقانه نداشت. ماجرای عاشقانه‌ای که چند سال پیش تجربه کرده بود، دلش را زده بود و هنوز به‌درستی از آن عبور نکرده بود. اما از روحیه‌ی سرزنده‌اش او خوشش می‌آمد.

عبدال نگاهی به اطراف انداخت. دفتر، کلبه‌ای بود از خشت و گل که صاحب پمپ در آن آب و غذا می‌فروخت. یک وانت بار تازه آن‌جا را ترک کرده بود. جز آن‌ها کسی آن اطراف نبود. با این حال، او و تامارا جانب احتیاط را رعایت کردند و وانمود کردند که یکدیگر را نمی‌شناسند. تامارا در حالی که راننده‌اش در حال پر کردن باک ماشین بود، پشت به او ایستاده بود. آرام گفت: «دیروز به اردوگاهی که در نیجر پیدا کردی، حمله کردیم. نظامی‌ها حسابی ذوق‌زده‌ان: اردوگاه نابود شد، مقادیر زیادی سلاح ضبط شد، و چند نفر هم برای بازجویی دستگیر شدن.»

«الفارابی رو گرفتن؟»

«نه.»

«پس اون اردوگاه، حفره نبود»

«اسرا بهش می‌گن "البُستان"»

عبدال ترجمه کرد: «یعنی باغ.»

«با این حال، این‌یه دستاورد بزرگ بود. و تو، الان قهرمانی»

عبدال هیچ علاقه‌ای به قهرمان شدن نداشت. نگاهش رو به جلو بود. گفت: «باید

تاکتیک‌هامو عوض کنم.»

تامارا با تردید گفت: «باشه...»

عبدال ادامه داد: «از الان به بعد دیگه پنهان موندن برام سخت می‌شه. مسیر از این جا به بعد می‌ره سمت شمال، از دل صحرا تا طرابلس، و از اون جا، از روی مدیترانه، به کلاب‌های شبانه‌ی اروپا میرسه. بین این جا تا ساحل، همه‌چیز بیابون خالسه؛ نه جاده‌ای هست و نه شلوغی‌ای.»

تامارا سر تکان داد: «یعنی احتمال اینکه راننده متوجهت بشه زیاده.»
عبدال گفت: «خودت می‌دونی این جا چطوری: نه دود، نه مه، نه آلودگی. توی روزهای صاف می‌تونن تا کیلومترها رو ببینی. تازه از اون بدتر، باید شب‌ها تو همون آبادی‌هایی توقف کنی که ماشین حامل محموله هم اون جاست. توی بیابون هیچ انتخابی نیست. و بیشتر اون آبادی‌ها کوچیکن، اون قدر کوچیک که نتونم مخفی بشم. حتماً لو می‌رم.»
تامارا با نگرانی گفت: «پس یه مشکل جدی داریم.»

عبدال گفت: «خوشبختانه، یه راه حل هست. تو یکی دو روز گذشته، محموله دوباره منتقل شده، این بار به یه اتوبوس که مهاجرهای غیرقانونی رو جابه‌جا می‌کنه. این چیز عجیبی نیست. این دو نوع قاچاق خوب با هم جفت می‌شن، و هر دو سودآورن.»
«با این حال، دنبال کردن اون وسیله‌ی نقلیه، بدون اینکه بهت شک کنی، سخته.»
عبدال گفت: «برای همین که خودم می‌خوام سوار اون اتوبوس شم.»

«قراره مثل یکی از مهاجرا سفر کنی؟»

«بله همین نقشه رو دارم.»

تامارا گفت: «باهوشانه‌ست.»

عبدال مطمئن نبود فیل دوئل و مقامات بالاتر در سازمان سیا چطور این تصمیم را بپذیرند. اما کار زیادی از دست‌شان برنمی‌آمد. مأمور میدانی باید طبق بهترین تشخیص خودش عمل می‌کرد.

تامارا پرسید: «پس با ماشینت و اون همه سیگار چی کار می‌کنی؟»
عبدال جواب داد: «می‌فروشمشون. همیشه یه نفر هست که دلش بخواد این تجارت رو ادامه بده. و دنبال قیمت بالا هم نمی‌گردم.»

تامارا گفت: «ما می‌تونیم برات بفروشیم.»

عبدال گفت: «نه، ممنون. بهتره خودم این کار رو بکنم. باید تو نقشم باقی بمونم. این فروش هم توضیح خوبی می‌ده برای اینکه چطور پول قاچاقچی‌ها رو جور کردم. داستان پوششی‌م رو قوی‌تر می‌کنه.»
تامارا تأیید کرد: «درسته، حرفت منطقیه.»

عبدال گفت: «یه چیز دیگه هم هست. تقریباً اتفاقی، به یه منبع مفید رسیدم. یه تروریست ناامید توی کوسه‌ریه کامرون هست، همون جایی که فقط یه پل با انجامنا فاصله داره. اون در جریان اطلاعاته، و حاضر شده که برای ما خبرچینی کنه. باید امتحانش کنی»
تامارا گفت: «ناامید شده؟»

«جوانی ایده‌آل‌گرا که اون قدر شاهد کشتار بدون دلیل بوده که دیگه به جهاد باور نداره. اسم واقعی شو لازم نیست بدونی، خودش رو به اسم هارون معرفی می‌کنه.»
«چطور باید باهاش تماس بگیرم؟»

عبدال گفت: «خودش باهاش تماس می‌گیره. پیامی که می‌فرسته یه عدد توش هست — مثلاً "هشت کیلومتر" یا "پونزده دلار". اون عدد ساعت دیداره، مطابق با ساعت بیست و چهار ساعته است. یعنی "پونزده دلار" یعنی ساعت سه بعدازظهر. محل اولین ملاقات هم لوگران مارشه خواهد بود.»

تامارا آنجا را می‌شناخت. همه آنجا را می‌شناختند. بازار مرکزی پایتخت بود.
عبدال ادامه داد: «تو همون دیدار اول، می‌تونید محل ملاقات دوم رو با هم مشخص کنید.»
تامارا گفت: «بازار خیلی بزرگه، صدها نفر با نژادهای مختلف اون جا هستن. چطور همدیگه رو پیدا کنیم؟»

عبدال دست برد داخل گلابیه‌اش و شال آبی‌رنگی بیرون آورد با طرح مشخص دایره‌های نارنجی. گفت: «این رو بنداز. اون می‌شناستش.»

تامارا شال را گرفت. «ممنون.»

عبدال گفت: «خواهش می‌کنم.»

ذهن عبدال دوباره به حمله به اردوگاه البستان برگشت. پرسید: «فکر می‌کنم تا حالا اسرا دربارهی الفارابی بازجویی شده‌ن.»

تامارا گفت: «همه‌شون اسمش رو شنیده‌ن، ولی فقط یکی شون ادعا کرد که خودش از نزدیک او را دیده. همون توصیف همیشگی شامل موهای خاکستری، ریش مشکی، انگشت شست قطع شده رو تأیید کرد. اون اسیر جزو گروهی تو مالی بوده که الفارابی به آنها ساخت بمب‌های کنار جاده‌ای رو آموزش داده»

عبدال با سری تکان خورده گفت: «متأسفانه همینطوره. با اون اطلاعات کمی که داریم، به نظر می‌رسه الفارابی اصلاً علاقه‌ای به متحد کردن جهادی‌های آفریقایی نداره. احتمالاً معتقد ه وقتی گروه‌ها پراکنده باشند، امنیت بیشتری دارند، و راست هم می‌گه. ولی چیزی که می‌خواد اینه که یادشون بده چطور آدم‌های بیشتری رو مؤثرتر بکشند. تو افغانستان کلی

مهارت فنی یاد گرفته و حالا داره اون دانش رو منتقل می‌کنه. برای همینه که دوره‌های آموزشی راه انداخته.»

«یه آدم باهوش.»

عبدال با تلخی گفت: «واسه همینه که نمی‌تونیم دستگیرش کنیم»

«ولی نمی‌تونه تا ابد از دستمون قایم بمونه.»

«خودم هم امیدوارم این‌طور باشه. واقعاً امیدوارم.»

تامارا برگشت و مستقیم به او نگاه کرد. طوری زل زده بود که انگار می‌خواست چیزی را در وجودش کشف کند.

عبدال گفت: «چی شده؟»

«تو واقعاً این احساس رو داری.»

«تو نداری؟»

«نه به اندازه‌ی تو.» نگاهش را رها نکرد. «یه اتفاقی برات افتاده. اون چی بوده؟»

عبدال با لبخند آرامی گفت: «در مورد تو بهم هشدار داده بودن. می‌گفتن که ممکنه زیادی رک باشی.»

تامارا گفت: «بخشید... به من گفتن که بعضی وقتا سؤال‌های خیلی شخصی می‌پرسم. ناراحت کردم؟»

عبدال گفت: «برای نلراحت کردن من باید بیشتر از این زور بزنی.»

سپس کاپوت ماشین را بست. «می‌رم پولشو بدم.»

آرام به سمت کلبه‌ی فروشنده رفت. تامارا درست می‌گفت. برای او این فقط یک شغل نبود. این عملیات واجب بود که به داعش شاخه‌ی صحرای بزرگ آفریقا ضربه بزنند، مثل همان کاری که با اطلاعات مربوط به اردوگاه «البستان» کرده بود، ولی این برای عبدال کافی نبود. او می‌خواست همه آنها را کامل و بی‌رحمانه نابود کند.

پول بنزین را پرداخت. فروشنده با لحنی شوخ پرسید: «سیگار نمی‌خوای؟ خیلی ارزونه!»

عبدال گفت: «من سیگار نمی‌کشم.»

در همان لحظه که عبدال از کلبه خارج می‌شد، راننده‌ی تامارا وارد شد. عبدال برگشت به سمت ماشین خودش. حالا برای چند دقیقه فرصت داشت که تامارا را تنها در اختیار داشته باشد. فکر کرد که او سوال خوبی پرسیده بود. و سزاوار یک پاسخ بود. گفت: «خواهرم مُرد.»

او آن موقع شش سال داشت. از نظر خودش تقریباً مرد شده بود. و نوراً فقط چهار ساله و هنوز یک بچه‌ی کوچک بود. آن روزها بیروت تمام دنیای او بود: گرما، گرد و خاک، ترافیک، و ساختمان‌هایی ویران شده از بمب که آوارشان به خیابان ریخته بود. سال‌ها بعد تازه فهمید که زندگی آنها در بیروت، عادی نبود. آنچه در آنجا می‌گذشت، شکل زندگی بیشتر آدم‌ها در دنیا نبود.

آن‌ها در آپارتمانی بالای یک کافه زندگی می‌کردند. در اتاق خوابی در انتهای ساختمان، عبدال داشت به نوراً خواندن و نوشتن یاد می‌داد. روی زمین نشسته بودند. نوراً می‌خواست هرچه او می‌داند را یاد بگیرد، و عبدال از آموزش دادن به او لذت می‌برد — چون باعث می‌شد احساس بزرگی و دانایی کند.

پدر و مادرشان در اتاق نشیمن جلوی ساختمان بودند، جایی که پنجره‌اش رو به خیابان باز می‌شد.

پدربزرگ و مادربزرگ برای قهوه آمده بودند، دو دایی و یک عمه هم مهمان آنها بودند، و پدر عبدال که شیرینی‌پز کافه بود برای مهمان‌ها حلاوت‌الجبن درست کرده بود، شیرینی رول‌شده‌ی پنبری.

عبدال دو تا از آن شیرینی‌ها خورده بود و مادرش گفته بود: «دیگه نخور، حالت بد می‌شه.» پس او به نوراً گفت که برود و یکی دیگه برایش بیاورد. نوراً با اشتیاق دوید چون همیشه دلش می‌خواست برادرش را راضی نگه دارد.

صدای انفجار بلندترین صدایی بود که عبدال تا آن لحظه در عمرش شنیده بود. بلافاصله پس از آن، جهان به سکوتی مطلق فرو رفت، و انگار که چیزی در گوش‌هایش درست کار نمی‌کرد. شروع کرد به گریه کردن. به سمت اتاق نشیمن دوید، اما آن‌جا دیگر جایی نبود که بشناسد. مدتی طول کشید تا درک کند که کل دیوار بیرونی ناپدید شده و اتاق حالا کاملاً رو به فضای آزاد باز شده است. هوا پر از گردوغبار بود و بوی خون در فضا پیچیده بود.

بعضی از بزرگ‌ترها طوری به نظر می‌رسیدند که انگار دارند فریاد می‌زنند، ولی هیچ صدایی از دهان‌شان بیرون نمی‌آمد؛ درواقع، اصلاً هیچ صدایی در کار نبود. بعضی دیگر بی‌حرکت روی زمین افتاده بودند.

نوراً هم بی‌حرکت افتاده بود. عبدال نمی‌فهمید چه بلایی سر او آمده. زانو زد، بازوی شل و بی‌جان‌ش را گرفت و تکانش داد تا بیدارش کند، هرچند باورش نمی‌شد کسی با چشمان باز خواب باشد. گفت: «نوراً... نوراً، بیدار شو.»

صدای خودش را می‌شنید، گرچه خیلی ضعیف؛ لابد گوش‌هایش داشت کم‌کم بهتر می‌شد. ناگهان مادرش ظاهر شد و نوراً را در آغوش گرفت. لحظه‌ای بعد، عبدال خودش را در دستان

آشنای پدرش حس کرد. پدر و مادر، هر دو بچه را به اتاق خواب بردند و او را آرام روی تخت‌هایشان گذاشتند.

پدر گفت: «عبدال، حالت خوبه؟ زخمی شدی؟»

عبدال سرش را به نشانه‌ی نه تکان داد.

«جای کبودی نداری؟» پدر با دقت به بدنش نگاه کرد و وقتی چیزی ندید، نفس راحتی کشید. بعد به طرف مادر برگشت و هر دو خیره شدند به پیکر بی حرکت نورا. مادر با صدایی لرزان گفت: «فکر نمی‌کنم نفس بکشه...» و شروع کرد به گریه کردن.

عبدال گفت: «چی شده؟»

صدایش مثل سوتی نازک و بلند بیرون آمد. احساس ترس شدیدی داشت، اما نمی‌دانست دقیقاً از چی می‌ترسد. گفت: «حرف نمی‌زنه، ولی چشمش بازه!»

پدرش او را محکم در آغوش گرفت. «اوه عبدال، پسر عزیزم... فکر می‌کنم دختر کوچولومون مرده...»

سال‌ها بعد عبدال فهمید که آن انفجار، توسط یک ماشین بمبگذاری انجام شده بود. خودرو درست زیر پنجره‌ی اتاق نشیمن پارک شده بود. هدف آن بمب، کافه‌ای بود که آمریکایی‌ها زیاد به آن سر می‌زدند، چون آنها عاشق شیرینی‌هایش بودند. خانواده عبدال فقط یک خسارت جانبی بودند. هیچ‌کس هرگز مسئولیت آن اتفاق را بر عهده نگرفت. باین‌حال خانواده‌اش موفق شدند به ایالات متحده مهاجرت کنند؛ کار سختی بود، اما غیرممکن نبود. پس‌رعموی پدرش در نیوآرک یک رستوران لبنانی داشت و برای پدر عبدال کاری تضمین شده داشت.

عبدال با اتوبوس زرد به مدرسه می‌رفت، لای شال و لباس‌های زمستانی پیچیده شده برای تحمل سرمای غیرقابل تصور، و متوجه شد که حتی یک کلمه از حرف‌های اطرافیان را نمی‌فهمد. اما آمریکایی‌ها با بچه‌ها مهربان بودند. به او کمک کردند، و خیلی زود توانست بهتر از پدر و مادرش انگلیسی صحبت کند.

مادرش گفته بود شاید برایش یک خواهر کوچک دیگر بیاورد، اما سال‌ها گذشت و چنین چیزی هرگز رخ نداد.

گذشته با تمام جزئیاتش در ذهنش زنده بود، همان‌طور که از میان تپه‌های شنی رانندگی می‌کرد. آمریکا با ترافیک، آپارتمان، کافه و پلیس خیلی هم با بیروت فرق نداشت. اما

صحرا... صحرا واقعاً یک دنیای بیگانه بود؛ با بوته‌های خارآلود سوخته‌ای که از تشنگی در خاک بی‌ثمر جان می‌دادند.

سه نخل شهری کوچک بود. یک مسجد داشت و یک کلیسا، یک پمپ‌بنزین با تعمیرگاه و چند مغازه کوچک. تمام تابلوها به عربی نوشته شده بودند، به جز یکی ÉGLISE DE SAINT PIERRE - کلیسای سن پیر. در روستاهای صحرایی خیابان وجود ندارد، اما اینجا خانه‌ها در ردیف‌هایی منظم ساخته شده بودند، با دیوارهای خارجی بدون پنجره‌ای که کوچه‌های خاکی را به راهروهایی باریک و بسته تبدیل کرده بودند. با اینکه خیابان‌ها تنگ بودند، اما ماشین‌ها دو طرف آنها پارک شده بود. در مرکز شهر، کنار پمپ‌بنزین، کافه‌ای قرار داشت که مردها زیر سایه سه نخل بادبزی غیرعادی، قهوه می‌نوشتیدند و سیگار می‌کشیدند. عبدل حدس زد که نام شهر از همین درخت‌ها گرفته شده است. بار یک آلونک موقتی بود که جلوی یک خانه ساخته بودند، با سقفی از برگ نخل که روی تنه‌های باریک و ناصاف درختی به زحمت ایستاده بود.

عبدل ماشینش را پارک کرد و دستگاه ردیابی‌اش را بررسی کرد. محموله کواکین هنوز همان‌جا بود، تنها چند قدم با او فاصله داشت. از ماشین پیاده شد و بوی قهوه را حس کرد. چند کارتن سیگار «کلئوپاترا» از صندوق عقب برداشت. بعد به سمت کافه رفت و حالت یک فروشنده را به خودش گرفت. چند بسته سیگار تکی فروخت، تا اینکه صاحب کافه - مردی چاق با سیبلی عظیم - شروع به اعتراض کرد. اما عبدل به سرعت از جذابیت و زبان‌بازی‌اش استفاده کرد، و از او یک کارتن سیگار خرید، بعد برگشت و برای عبدل یک فنجان قهوه آورد.

عبدل رفت و زیر نخل‌ها پشت یکی از میزها نشست. قهوه‌ای غلیظ و تلخ را که از قبل شیرین شده بود، جرعه‌جرعه نوشید و گفت: «می‌خوام با مردی به اسم حکیم صحبت کنم. می‌شناسیش؟»

صاحب کافه جواب داد: «اسم متداولیه.»

اما همان نگاه بی‌اختیاری که به تعمیرگاه کناری انداخت، همه‌چیز را لو داد. عبدل گفت: «مرد محترمی.»

جمله‌ای که در زبان رمز یعنی: یک آدم‌گنده خلافکار.

صاحب کافه گفت: «از یکی دو نفر برات می‌پرسم.»

چند دقیقه بعد، با تظاهر به بی‌تفاوتی، به سمت تعمیرگاه رفت. بازیگری ناشیانه و ضعیف بود. کمی بعد، مردی جوان و قره‌ای از گاراژ بیرون و به طرف عبدل آمد. مدلی راه می‌رفت انگار زنی باردار باشد. پاها از هم باز، زانوها جدا، شکم جلو آمده، سر بالا گرفته راه میرفت

موهایش فرفری و مشکی بود، با سیبلی باریک و نمایشی؛ ریش نداشت. لباس ورزشی غربی تنش بود: یک پولوشرت سبز گشاد و شلوار ورزشی خاکستری چرک پوشیده بود. دور گردنش هم یک گردنبند عجیب و غریب بود، شبیه طلسم‌های خرافی. کفش دو به پا داشت، ولی از ریختش معلوم بود که سال‌هاست ندویده.

وقتی به فاصله مکالمه رسید، عبدال لبخند زد و با نرخی نصف قیمت معمول، یک کارتن سیگار کلتوپاترا را به او پیشنهاد داد. مرد نگاهی هم به سیگار نینداخت. گفت: «تو دنبال کسی می‌گردی.»

جمله اش نه پرسشی بود، نه کنجکاوانه. مردهایی از این جنس، هرگز نمی‌پذیرند چیزی را نمی‌دانند. عبدال گفت: «تو حکیم هستی؟»
مرد جواب داد: «تو باهوش کار داری.»

عبدال مطمئن شد خودش حکیم است. گفت: «بیا بشین، رفاقتی حرف بزنیم.»
و به این فکر کرد که حکیم همان اندازه می‌تواند رفیق باشد که یک رتیل چاق هست، بدون حرف، با اشاره‌ای به صاحب کافه فهماند که برایش قهوه بیاورد، و خودش روی صندلی مقابل عبدال نشست.

عبدال گفت: «یه کمی پول از فروش سیگار جمع کرده‌ام»
حکیم ساکت ماند.

عبدال ادامه داد: «می‌خوام برم اروپا زندگی کنم.»

حکیم با تکان سر تأیید کرد: «پول داری.»

عبدال پرسید: «برای رفتن به اروپا هزینه‌ش چقدره؟»

«دو هزار دلار آمریکایی به ازای هر نفر. نصفش موقع سوار شدن به اتوبوس، نصفش وقتی رسیدیم لیبی.»

مبلغی نجومی بود، مخصوصاً در کشوری که دستمزد متوسط هفته‌ای پانزده دلار بیشتر نبود. عبدال حس کرد باید کمی چانه بزند؛ اگر خیلی راحت قبول می‌کرد، شاید حکیم به او شک می‌کرد. گفت: «مطمئن نیستم انقدر پول داشته باشم»

حکیم با سر به سمت ماشین عبدال اشاره کرد. «ماشینتو بفروش.»

پس قبلاً عبدال را زیر نظر گرفته بود. احتمالاً همان صاحب کافه ماشینش را نشان او داده بود. عبدال گفت: «البته، قبل از رفتن حتماً ماشینمو می‌فروشم. ولی اول باید پولی رو که برادرم قرض داده بود تا بخرمش، بهش پس بدم.»

حکیم بدون تغییر لحن گفت: «قیمت دو هزار دلاره.»

عبدال گفت: «ولی لیبی که اروپا نیست. قسط آخر باید وقتی رسیدیم مقصد پرداخت بشه.»

حکیم گفت: «پس کی قراره پرداختش کنه؟ مردم وقتی می رسن اروپا فرار می کنن»
 عبدال احم کرد. «این اصلاً قابل اطمینان نیست»
 «اینجا جای چونه زدن نیست. یا بهم اعتماد می کنی، یا تو خونه ت می مونی.»
 عبدال نزدیک بود از تصور «اعتماد کردن به حکیم» بلندبلند بخندد. اما فقط گفت: «باشه، باشه. می تونم اون ماشینی رو که باهاس می ریم ببینم؟»
 حکیم مکث کرد، بعد شانه بالا انداخت. بی کلام بلند شد و به سمت تعمیرگاه رفت. عبدال هم دنبال او به راه افتاد. از دری کوچک در کنار ساختمان وارد شدند. داخل از طریق پنجره های پلاستیکی شفاف روی سقف روشن بود. ابزارها به دیوارها آویزان بودند، لاستیک های نو روی قفسه هایی ته ساختمان چیده شده بودند، و بوی روغن موتور همه جا را پر کرده بود. در گوشه ای، دو مرد با گلابیه و شال بر سر، بی حوصله تلویزیون نگاه می کردند و سیگار می کشیدند. روی میزی کنارشان دو قبضه تفنگ جنگی بود.
 مردها نگاه کوتاهی به عبدال انداختند، حکیم را دیدند، و دوباره چشم به تلویزیون دوختند. حکیم گفت: «اینا محافظ های من هستن. مردم سعی می کنن بنزین بدزدن.»
 اما آن ها محافظ نبودند. جهادی بودند و بی تفاوتی شان نشان می داد که رئیس شان حکیم نیست. عبدال نقش خودش را حفظ کرد، با لبخند گفت: «سیگار نمی خواید نصف قیمت؟ کلنوپاترا دارم»
 مردها بدون پاسخ نگاهشان را دزدیدند. بیشتر فضای گاراژ را یک اتوبوس مرسدس کوچک اشغال کرده بود که حدود چهل نفر جا داشت. ظاهرش، اطمینان بخش نبود. در گذشته، رنگ اتوبوس آبی آسمانی بوده، اما حالا آن رنگ شاد با لکه های زنگ زدگی پوشیده شده بود. دو لاستیک زاپاس روی سقف بسته شده بود، اما آن ها هم نو به نظر نمی رسیدند. بیشتر پنجره های کناری شیشه نداشتند—احتمالاً عمدی بود: نسیم می توانست مسافران را خنک نگه دارد.
 عبدال نگاهی به داخل انداخت. روکش صندلی ها کهنه و لک دار بود و در بعضی قسمت ها پاره شده بود. شیشه جلو سالم بود، اما آفتاب گیر راننده از جای خودش کنده شده و با زاویه ای کج آویزان بود. عبدال پرسید: «چقدر طول می کشه تا به طرابلس برسیم، حکیم؟»
 «وقتی رسیدیم، می فهمی.»
 «خودت نمی دونی؟»
 «هیچ وقت به کسی نمی گم چقدر طول می کشه. همیشه تأخیر هست، بعدش مردم ناراحت و عصبانی می شن. بهتره غافلگیر و خوشحال بشن تا ناامید.»
 «هزینه شامل غذا و آب هم هست؟»

« این هزینه شامل تأمین نیازهای اساسی می‌شه. شامل تخت برای خواب شب هم میشه ولی تجملات جدا حساب می‌شن.»

« وسط بیابون چه جور تجملاتی می‌شه داشت؟ »

« آنجا متوجه خواهی شد.»

عبدال با سر به سمت نگهبان‌های جهادی اشاره کرد: «اینها هم میان؟»

« اونا محافظ ما هستن.»

و البته محافظ کوکائین‌ها. عبدل پرسید: «از چه مسیری می‌رید؟»

حکیم جواب داد: «زیادی سؤال می‌پرسی»

عبدال فهمید که تا همین جا هم حکیم را به اندازه کافی تحت فشار گذاشته. گفت: «باشه، فقط باید بدونم کی حرکت می‌کنیم.»

«ده روز دیگه.»

« خیلی دیره. چرا این قدر با تأخیر؟»

حکیم که داشت کم‌کم عصبی می‌شد، گفت: «مشکلاتی پیش اومده. به تو چه مربوطه؟ فقط همون روز با پول بیا.»

عبدال حدس زد این مشکلات مربوط به حمله‌ای بود که به «البدستان» شده بود—حمله‌ای که شاید عملیات‌های دیگر جهادی‌ها را مختل کرده و چند نفر از رهبران‌شان را کشته یا زخمی کرده بود

با لحنی آرام گفت: «درسته، به من مربوط نیست.»

حکیم گفت: «هر نفر فقط یه کیف. هیچ استثنایی نیست.»

عبدال به اتوبوس اشاره کرد «این وسایل نقلیه معمولاً دارای محفظه‌ای بزرگ برای بار هستن، همچنین قفسه‌هایی در داخل دارن.»

حکیم خشمگین شد. «هر نفر، یک کیف!»

پس، عبدال با خود اندیشید: پس کوکائین در محفظه‌ی بار قرار دارد. گفت: «بسیار خوب. ده روز دیگر از امروز، این جا خواهیم بود.»

« صبح اول وقت! »

عبدال بیرون رفت.

حکیم او را به یاد مافیای نیوجرسی انداخت: زودرنج، قلدر، و احمق. درست مانند یک گنگستر آمریکایی، حکیم عربده‌کشی و تهدید به خشونت را جایگزین مغزی کرده بود که نداشت. برخی از کودکان‌ترین دوستان دوران مدرسه‌ی عبدال، وارد همان دنیا شده بودند. عبدال می‌دانست چگونه باید با این تیپ افراد کنار بیاید.

با این حال، نمی توانست بیش از حد مطمئن به نظر برسد. او در حال بازی کردن یک نقش بود. و گرچه حکیم ممکن بود یک احمق باشد، محافظان او چهره‌هایی جدی داشتند. عبدال به سوی خودرواش بازگشت، صندوق عقب را گشود، و سیگارهایی را که نفروخته بود در آن قرار داد. کارش برای آن روز به پایان رسیده بود. قصد داشت به روستا یا شهر کوچکی دیگر رانندگی کند، مقداری سیگار بفروشد تا پوشش خود را حفظ کند، و مکانی برای گذراندن شب پیدا کند. هتلی در کار نبود، اما معمولاً خانواده‌ای پیدا می شد که در ازای دریافت پول، حاضر به پذیرش یک غریبه باشد.

وقتی در صندوق را بست، چهره‌ای آشنا را دید. پیش تر این زن را دیده بود، در همان روستایی که تامارا و تب را ملاقات کرده بود؛ در واقع، تامارا به خانگی او رفته بود. او را عمدتاً به خاطر چهره‌ی چشم‌گیرش به خاطر داشت. بینی قوس‌دارش زیبایی چهره‌اش را تقویت کرده بود. اکنون، سطوح تراش‌خورده‌ی چهره‌اش با سایه‌ای از خستگی همراه بود. پاهای خوش‌ترانشش، در دمپایی‌های پلاستیکی، خاکی بودند، و عبدال حدس زد که او پیاده، از روستای خود تا این‌جا آمده است. مسافتی در حدود شانزده کیلومتر. با خود اندیشید که برای چی اینجا آمده است.

نگاهش را برگرداند؛ نمی خواست چشم در چشم او بیندازد. این واکنشی غریزی بود: یک مأمور مخفی نمی خواست با کسی دوست شود. هرگونه رابطه‌ای بیشتر از یک آشنایی سطحی، منجر به پرسش‌هایی خطرناک می شد: از کجا آمده‌ای؟ خانواده‌ات چه کسانی‌اند؟ در چاد چه می کنی؟ چنین پرسش‌های به‌ظاهر بی‌ضرر، مأمور را وامی داشتند که دروغ بگوید و دروغ‌ها ممکن بود فاش شوند. تنها سیاست ایمن این بود که هیچ‌گونه دوستی نداشت. اما او عبدال را شناخته بود. گفت: «سلام». ظاهراً از دیدن او خوشحال شده بود. عبدال نمی خواست با رفتاری بی‌ادبانه توجه دیگران را به خود جلب کند، بنابراین به‌طور رسمی پاسخ داد: «سلام علیکم»

زن ایستاد تا با او صحبت کند، و عبدال بویی خفیف از دارچین و زردچوبه را احساس کرد. لب‌خندی پهن و فریبنده بر لب داشت که ضربان قلب عبدال را لحظه‌ای از ریتم انداخت. بینی قوس‌دارش نجیب و باشکوه بود. عبدال اندیشید: یک زن آمریکایی از داشتن چنین بینی‌ای خجالت می کشید و اگر پول داشت، حتماً آن را با جراحی تغییر می داد. اما در چهره‌ی این زن، این بینی جلوه‌ای متمایز و اصیل داشت.

زن گفت: «تو فروشنده‌ی سیگاری. به روستای من آمده بودی. اسم من کیه است.»

عبدال میل به خیره شدن را در خود سرکوب کرد. با سردی گفت: «در حال رفتن هستم»، و به سوی درِ خودرو حرکت کرد. اما زن به این آسانی دلسرد نمی‌شد. پرسید: «آیا مردی به نام حکیم را می‌شناسی؟»

عبدال با دست بر دستگیره‌ی در ایستاد و به سوی او بازنگریست. خستگی‌ای که در چهره‌اش بود، ولی سطحی به نظر می‌رسید. در چشمان تیره‌اش که از زیر سایه‌ی روسری به او نگاه می‌کردند، عزم آهینی دیده می‌شد. پرسید: «چرا او را می‌خواهی؟»

زن پاسخ داد: «شنیده‌ام می‌تواند به مردم کمک کند به اروپا بروند»
چرا زنی جوان چنین پرس‌وجویی می‌کرد؟ آیا اصلاً پولش را داشت؟ عبدال لحن مردی را به خود گرفت که در حال نصیحت زن نادانی‌ست: «باید این کار را بسپاری به شوهرت.»

زن گفت: «شوهرم مرده. پدرم هم همین‌طور. و برادرانم در سودان هستند.»
همه چیز روشن شد. او بیوه‌ای تنها بود. عبدال به یاد آورد که او کودکی داشت. در زمانه‌ای عادی، ممکن بود دوباره ازدواج کند، به‌ویژه با چنین زیبایی‌ای، اما در سواحل رو به زوال دریایچه‌ی چاد، هیچ مردی حاضر نبود بار زنی را به دوش بکشد که فرزند مرد دیگری را دارد. عبدال شجاعت او را تحسین کرد، اما متأسفانه، ممکن بود در دستان حکیم وضعش حتی بدتر شود. او بیش از حد آسیب‌پذیر بود. حکیم می‌توانست تمام پولش را بگیرد و سپس به شکلی او را فریب دهد. قلب عبدال برایش به درد آمد. اما این موضوع به او ربطی نداشت. با خود گفت: «احمق نباش.» او نمی‌توانست با یک بیوه‌ی بداقبال دوست شود و به او کمک کند، حتی اگر جوان و زیبا باشد.

پس عبدال تنها به سمت گاراژ اشاره کرد و گفت: «آن جاست.»
سپس پشت به بیوه کرد و در ماشین را گشود. اما زن گفت: «متشکرم. و آیا می‌توانم سؤال دیگری بپرسم؟»

مثل اینکه به سادگی دست‌بردار نبود. بی‌آن که منتظر اجازه بماند، ادامه داد: «می‌دانید او چقدر پول می‌گیرد؟»

عبدال نمی‌خواست پاسخ دهد، نمی‌خواست درگیر شود؛ اما نمی‌توانست نسبت به وضعیت زن بی‌تفاوت بماند. آه کشید و تسلیم میل کمک کردن شد. فقط تا آن جا که بتواند اطلاعاتی مفید در اختیار او بگذارد.

به سوی زن برگشت و گفت: «دو هزار دلار آمریکا.»
زن گفت: «متشکرم.»

اما عبدال این طور برداشت کرد که مثل اینکه تنها چیزی را تأیید کرده که او از پیش می دانسته است. با شگفتی دید که از شنیدن مبلغ، جا نخورد. پس او واقعاً این مقدار پول را داشت.

عبدال افزود: «نصف در زمان حرکت، و نصف دیگر در لیبی»
زن گفت: «آه»

چهره اش متفکر شد؛ این بخشی ماجرا را نمی دانست.
عبدال گفت: «می گوید که این مبلغ شامل غذا، آب، و محل خواب شبانه است ولی نه برای چیزهای لوکس. این تمام چیزی ست که من می دانم.»
زن گفت: «از مهربانی تان سپاسگزارم»

و باز همان لبخند را زد، اما این بار، در انحنای لب هایش رگه ای از پیروزی دیده می شد.
عبدال دریافت که با وجود تمام تلاش هایش، این زن، تمام گفت و گو را تحت کنترل خود درآورده بود. علاوه بر آن، با مهارتی نرم، اطلاعاتی را که نیاز داشت از او بیرون کشیده بود.
با تلخی اندیشید: او بر من چربید.

سپس زن روی برگرداند و رفت. عبدال سوار ماشین شد و در را بست. موتور را روشن کرد، و نگاهی را به زن دوخت که از کنار میزها زیر درختان نخل گذشت، پمپ بنزین را رد کرد و به سوی تعمیرگاه رفت.

با خود اندیشید: آیا ده روز دیگر، سوار اتوبوس خواهد شد؟ دنده را جا زد و حرکت کرد.

فروشنده ی سیگار، به دلایلی، آشکارا نمی خواست با کیه وارد ارتباط شود، و سرد و بی اعتنا رفتار کرده بود؛ اما زن حدس زد که در پس آن ظاهر، قلبی مهربان پنهان است و در نهایت، به سؤالش پاسخ داده بود.

او به سؤال هایش پاسخ داده بود. به او گفته بود که حکیم را کجا می تواند بیابد، قیمت را تأیید کرده بود، و اطلاع داده بود که مبلغ در دو قسط پرداخت می شود. کیه اکنون احساس اعتماد به نفس بیشتری داشت؛ دیگر کاملاً ناآگاه نبود. با این حال، رفتار مرد او را سردرگم کرده بود. در روستا، عبدال شبیه یک دست فروش معمولی به نظر می رسید: آماده بود هر چیزی بگوید، چابلوسی کند، عشوه بریزد، و دروغ بگوید تا فقط مردم را از پولشان جدا کند. اما امروز، هیچ اثری از آن صمیمیت ساختگی در او نبود. بی تردید آن هم فقط نقشی بود که بازی می کرد.

کیاه به سوی گاراژ در پشت پمپ بنزین رفت. سه خودرو بیرون پارک شده بودند که ظاهراً روی آن‌ها کار می‌شد، هرچند یکی از آن‌ها چنان فرسوده بود که به نظر می‌رسید دیگر قابل تعمیر نیست. کوهی از لاستیک‌های کهنه و صاف شده در کناری تلنبار شده بود. در کناری ساختمان، دری نیمه‌باز بود.

کیاه نگاهی به داخل انداخت و مینی‌بوسی دید که شیشه‌ای در پنجره‌هایش وجود نداشت. آیا این همان وسیله‌ای بود که قرار بود مردم را از دل بیابان عبور دهد؟ ترسی در دل کیاه نشست.

سفر طولانی بود، و ممکن بود انسان‌ها در آن جان بسپارند. یک پنجر شدن می‌توانست مرگبار باشد. با خود گفت: «من باید دیوانه باشم که حتی به چنین چیزی فکر می‌کنم.» در این هنگام، مردی جوان و چاق، با لباس‌هایی چرک و غربی‌پوش، با حالتی خمیده ظاهر شد. کیاه گردنبند «گری‌گری» او را که از مهره‌ها و سنگ‌ها ساخته شده بود، دید. که احتمالاً برخی از آن‌ها حاوی کلمات مذهبی یا سحرآمیز بودند. این گردنبند را می‌انداختند که صاحبش را از شر محافظت کند و رنج را به دشمنانش وارد سازد. مرد با نگاه آزمند، او را از بالا تا پایین برانداز کرد. با لبخندی پهن گفت: «برای این رؤیای فرشته‌گون چه کار می‌توانم بکنم؟»

کیاه همان لحظه دانست که باید در برخورد با او نهایت احتیاط را به خرج دهد. کاملاً مشخص بود که او با وجود ظاهر ناخوشایند و نامحبوبش، خود را جذاب و غیرقابل مقاومت برای زنان می‌پندارد.

پس با ادب سخن گفت، و تحقیر درونی‌اش را پنهان کرد: «جناب، من دنبال آقایی به نام حکیم می‌گردم. ممکن است شما باشید؟»

او با غرور گفت: «بله، من حکیم هستم. و همه‌ی این‌ها، پمپ بنزین، تعمیرگاه، و آن اتوبوس‌مال من است»

کیاه به سمت وسیله‌ی نقلیه اشاره کرد و گفت: «می‌توانم بپرسم آیا این، همان وسیله‌ی سفرتان در بیابان است؟»

حکیم پاسخ داد: «این وسیله‌ی بسیار خوبی‌ست، تازه سرویس شده و در وضعیت کاری عالی‌ست.»

چشماتش را باریک کرد و پرسید: «چرا درباره‌ی بیابان سؤال می‌پرسی؟»

«من بیهوای هستم که هیچ راهی برای گذران زندگی ندارد، و می‌خواهم به اروپا بروم.»

حکیم حالت صمیمی‌تری به خود گرفت. «من از تو مراقبت خواهم کرد، عزیزم.»

بازویش را دور شانه‌های او انداخت. بویی ناخوشایند از زیر بغلش برخاست «می‌توانی به من اعتماد کنی.»

کیاه خود را کنار کشید و بازوی حکیم را پس زد. «پسرعمویم، یوسف، همراه من خواهد بود.»

حکیم گفت: «عالی‌ست»، هرچند آشکارا مایوس به نظر رسید.

«قیمت چقدر است؟»

«چقدر داری؟»

کیاه دروغ گفت: «هیچ چیز. اما شاید بتوانم پولی قرض بگیرم.»

حکیم حرفش را باور نکرد. «قیمت چهار هزار دلار آمریکاست. اگر بخواهی از جای خود در اتوبوس مطمئن باشی، باید همین حالا پرداخت کنی.»

کیاه با خود گفت او فکر می‌کند من احمق هستم، این احساس، احساس آشنایی بود. زمانی که در حال فروش قایق بود، چندین مرد تلاش کرده بودند آن را به قیمتی ناچیز از او بخرند. با این حال، خیلی زود دریافته بود که تحقیر کردن یک پیشنهاد، حتی اگر مسخره باشد، اشتباه است. خریدار بالقوه از این که زنی آن گونه با او سخن بگوید، می‌رنجید و با قهر، معامله را ترک می‌کرد. پس او گفت: «متأسفانه در حال حاضر آن مقدار پول ندارم.»

حکیم پاسخ داد: «در آن صورت، ممکن است جا بمانی.»

کیاه گفت: «یوسف به من گفت که تو معمولاً دو هزار دلار می‌گیری.»

چهره‌ی حکیم کم‌کم تو هم رفت. «شاید بهتر باشد یوسف تو را به طرابلس ببرد، نه من. به نظر می‌رسد او همه چیز را می‌داند.»

کیاه گفت: «حالا که شوهرم مرده، یوسف رئیس خانواده‌ی من است. من باید تابع او باشم.» این برای حکیم یک حقیقت بدیهی بود. پس پذیرفت: «البته که همین‌طور. او یک مرد است» «او به من گفت از تو بپرسم چه زمانی قصد حرکت داری.»

«به او بگو ده روز دیگر، در سپیده‌دم.»

«ما سه بزرگسال خواهیم بود، شامل همسر یوسف»

«بدون کودک؟»

«من پسری دو ساله دارم، و یوسف دختری هم‌سن دارد، اما آن‌ها به صندلی نیاز نخواهند داشت.»

«برای کودکانی که صندلی نمی‌گیرند، نصف قیمت می‌گیرم.»

کیاه با قاطعیت گفت: «پس نمی‌تونیم سفر کنیم». چند قدمی برداشت، انگار که قصد رفتن دارد. «متأسفم وقت‌تون رو تلف کردم، آقا. شاید بتونیم شش هزار دلار جور کنیم، اگه از همه‌ی فامیل قرض بگیریم، ولی اون وقت هر چی دارن رو از شون گرفتیم.»

حکیم، که داشت شش هزار دلار رو از دست رفته می‌دید، کمی از اعتماد به نفسش کم شد. گفت: «حیف شد. ولی باز هم روز موعد بیاید. اگه اتوبوس پر نباشه، شاید یه قیمت ویژه براتون در نظر گرفتیم»

وضعیت به بن‌بست رسیده بود، و او ناچار بود بپذیرد. طبیعتاً حکیم می‌خواست همه‌ی صندلی‌ها پر باشند تا بیشترین پول ممکن رو به جیب بزنند. با چهل مسافر، هشتاد هزار دلار گیرش می‌اومد. یه ثروت حسابی. کیا با خودش فکر کرد که اون پول رو صرف چی می‌کنه. ولی احتمالاً مجبور بود با کسانی دیگر شریک بشه. لابد خودش فقط یه حلقه از زنجیره انتقال بود.

او مجبور بود شرایطش رو بپذیره. چون دست بالا با اون بود. کیاه گفت «بسیار خوب»، بعد یادش اومد که باید نقش یه زن ساده‌دل رو بازی کنه، و اضافه کرد: «متشکرم، آقا.»

اطلاعاتی که لازم داشت رو به دست آورده بود. از گاراژ خارج شد و راه درازی رو تا خونه پیاده رفت.

حکیم باعث تعجبش نشده بود، ولی با این حال، گفت‌وگوی آنها ناامیدکننده بود. مشخص بود که خودش رو برتر از همه‌ی زن‌ها می‌دونست و این چیز تازه‌ای نبود. ولی هشدار اون زن آمریکایی درست از آب دراومده بود: حکیم یه جنایتکاره و نمی‌شه بهش اعتماد کرد. مردم بعضی وقتا می‌گن دزدها هم یه جور شرافت بین خودشون دارن، ولی کسی باور نداشت. مردی مثل حکیم هر وقت بتونه دروغ می‌گه، کلک می‌زنه، می‌دزده. و شاید جنایت‌های بدتری هم علیه یه زن بی‌دفاع مرتکب بشه

البته، توی اتوبوس تنها نبود، اما این خیلی هم دلگرمش نمی‌کرد. شاید بقیه‌ی مسافرها هم ترسیده و ناامید باشند. وقتی زنی مورد آزار قرار می‌گیره، بعضی‌ها روشون رو برمی‌گردونند و بهونه میانرن که چرا دخالت نکردند.

تنها امیدش یوسف بود. اون از خانواده‌ش بود، و شرافتش مجبورش می‌کرد که از کیا محافظت کند. با حضور عذرا، سه بزرگسال می‌شدند، پس کاملاً بی‌پناه نبودند. زورگوها معمولاً ترسو هم هستن، و شاید حکیم با دیدن سه نفر، از درگیر شدن صرف‌نظر کند.

او احساس می‌کرد با کمک یوسف و عذرا می‌تواند این سفر را تاب بیاورد. وقتی به روستای یوسف رسید هوا رو به خنکی می‌رفت. پاهایش درد می‌کرد اما دلش پر از امید بود. ناجی را در آغوش گرفت، او بوسیدش و فوراً برگشت سر بازی با دانا. کمی دلخور شد که پسرش

بیشتر از این دل‌تنگش نشده بود، اما همین هم نشانه‌ی خوبی بود؛ نشان می‌داد که روز خوشی داشته و احساس امنیت کرده است.

عذرا گفت: «یوسف رفته یه قوچ ببینه، ولی زود برمی‌گرده»

باز هم کمی با کیا خشک برخورد می‌کرد، نه خصمانه، اما دیگر صمیمیت گذشته را نداشت. کیا با خود اندیشید که چرا یوسف می‌خواهد قوچ ببیند، وقتی دیگر گله‌ای ندارد که بخواهد آن را جفت‌گیری بدهد؛ اما لابد هنوز به کار گله‌داری علاقه داشت، حتی اگر آن را رها کرده بود. دلش می‌خواست همه‌ی چیزهایی را که فهمیده بود با آن‌ها در میان بگذارد، اما خود را به صبوری واداشت. دو زن، در سکوت، نظاره‌گر بازی کودکان‌شان بودند تا آن که یوسف چند دقیقه بعد رسید. همین که روی قالیچه نشست، کیا گفت: «حکیم ده روز دیگه حرکت می‌کنه. اگه بخوایم باهانش بریم، باید سحرگاه، پای درختای نخل سه‌گانه باشیم.»

او هم هیجان‌زده بود و هم ترسیده بود. اما یوسف و عذرا آرام‌تر به نظر می‌رسیدند. برایشان از قیمت، اتوبوس و جر و بحثی که سر کرایه‌ی بچه‌ها پیش آمده بود گفت. «حکیم آدم قابل اعتمادی نیست»، و ادامه داد «باید مواظب باشیم چطور باهانش طرف می‌شیم. ولی، فکر می‌کنم ما سه نفر بتونیم از پشش بریایم»

چهره‌ی همیشه‌خندان یوسف، حالا متفکر شده بود. عذرا به چشم کیا نگاه نمی‌کرد. کیا احساس کرد چیزی درست نیست. گفت: «چی شده؟»

یوسف حالت کسی را به خود گرفت که دارد رازهای هستی را برای زناش توضیح می‌دهد. گفت: «خیلی به این موضوع فکر کردم»

دل کیا لرزید.

یوسف ادامه داد: «یه حسی بهم می‌گه اوضاع این‌جا، کنار دریاچه، شاید بهتر بشه.»

کیا با ناراحتی فهمید که آن‌ها می‌خواهند انصراف بدهند. یوسف گفت: «با پولی که بخوایم خرج سفر به اروپا کنیم، می‌تونم یه گله‌ی حسابی بخرم.»

و با خود فکر کرد «که چی؟ که بینم چطور همشون می‌میرن، مثل قبلی‌ها...» ولی چیزی نگفت.

انگار یوسف فکرش رو خونده بود. گفت: «خب معلومه خطر تو هر دو راه هست. ولی من گوسفندارو می‌شناسم ولی اروپا رو اصلاً نمی‌شناسم.»

کیا حس ناامیدی کرد، دلش می‌خواست بگه ترسوی بی‌عرضه، ولی خودش رو نگه داشت. گفت: «یعنی هنوز مطمئن نیستی؟»

یوسف جواب داد: «چرا، مطمئنم. تصمیمم رو گرفتم... ما فعلاً نمی‌ریم.»

کیا حدس زد که این تصمیم عذرا بوده است. او از اول هم دل خوشی از مهاجرت نداشت، و آخرش یوسف رو منصرف کرده بود. و حالا کیا تنها، تو دل صحرا مونده بود. گفت: «من که بدون شما نمی‌تونم برم.»

یوسف گفت: «خب، پس همه‌مون می‌مونیم همین‌جا. یه جوری می‌گذرونیم.»
یه جوری می‌گذرونیم؟! خوش خیالی پوچ کسی رو نجات نمی‌دهد. کیا خواست اینو بگوید، ولی باز خودش را نگه داشت. نباید وسط این مدل حرف زدن رسمیِ مردونه می‌پرید، نتیجه‌ای نداشت. یه مدت طولانی سکوت کرد. بعد، فقط برای اینکه حفظ ظاهر کرده باشد و اینکه دعوا درست نشود، گفت: «خیلی خب، هر جور راحتین.»
بلند شد. گفت: «بیا ناجی، بریم خونه.»

فکر اینکه بخواد ناجی رو بیش از یک کیلومتر تا خونه بغل کنه، یهو براش سخت و سنگین شد. به عذرا گفت: «ممنون که مواظب ناجی بودی.»

بعد خداحافظی کرد. شروع کرد به راه رفتن کنار دریاچه، کشون کشون، ناجی رو از یه پهلوی انداخت روی پهلوی دیگه. همین‌طور که راه می‌رفت، به روزی فکر می‌کرد که پول قایق تموم می‌شه. هرچقدر هم صرفه‌جویی می‌کرد، بیشتر از دو سه سال دوام نمی‌آورد. و حالا، تنها فرصتی که داشت، همین‌طوری دود شد و رفت هوا.

یک دفعه همه‌چیز برایش سنگین شد. ناجی رو زمین گذاشت، خودش هم ولو شد روی شن‌ها، زل زد به اون آب کم‌عمق و جزیره‌های گلی وسطش. هر طرف که نگاه می‌کرد، هیچ چیز جز بن‌بست نمی‌دید.

سرش را توی دستانش گرفت و گفت: «حالا من باید چی کار کنم؟»

فصل سه

معاون رئیس‌جمهور، میل‌تون لایپر، وارد دفتر بیضی‌شکل شد. کت کشمیری آبی تیره‌ای پوشیده بود که ظاهرش را انگلیسی‌نشان می‌داد. افتادگی پارچه‌ی کت دوتکه، برآمدگی سنگین شکمش را تا حد زیادی پنهان می‌کرد. بلندقد بود و حرکاتش کند. تضادی کامل با رئیس‌جمهور گرین، که زنی کوچک‌اندام و زمانی قهرمان ژیمناستیک دانشگاه شیکاگو بود و هنوز هم لاغر و آماده مانده بود.

فاصله‌ی بین آن‌ها، مشابه تفاوت کندی، روشنفکر سطح‌بالای بوستونی، و جانسون، مردی زمخت و صریح‌اللهجه‌ی تگزاسی، بود. پائولین جمهوری‌خواهی میانه‌رو، محافظه‌کار، اما نه غیرقابل‌انعطاف محسوب می‌شد؛ ولی میل‌تون مردی سفیدپوست از جورجیا بود که تمایلی به مصالحه نداشت. پائولین به او علاقه نداشت، اما از حضورش استفاده می‌کرد. او نظرات جناح راست افراطی حزب را به گوشش می‌رساند، زمانی که تصمیمات او باعث خشم آن‌ها می‌شد، هشدار می‌داد، و در رسانه‌ها از او دفاع می‌کرد.

در آن لحظه گفت: «جیمز مور به ایده‌ی تازه داره.»

سال آینده، سال انتخابات بود، و سناتور مور تهدید کرده بود که برای نامزدی حزب جمهوری‌خواه، با پائولین رقابت میکند. انتخابات مقدماتی مهم نیوهامپشایر تنها پنج ماه دیگر برگزار می‌شد. این که رئیس‌جمهور فعلی از سوی یکی از اعضای حزب خودش به چالش کشیده شود، غیرعادی بود، اما سابقه داشت: ریگان این کار را در ۱۹۷۶ با فورد کرد و شکست خورد؛ پت بوکانن در ۱۹۹۱ جورج بوش پدر را به چالش کشید و ناکام ماند؛ ولی یوجین مک‌کارتی در ۱۹۶۸ چنان عملکردی از خود نشان داد که لیندون جانسون از رقابت کنار کشید.

مور هم شانس داشت. پائولین در انتخابات قبلی به‌دنبال موجی از انزجار عمومی نسبت به بی‌کفایتی و نژادپرستی به پیروزی رسیده بود. شعارش این بود: «محافظه‌کاری بر پایه‌ی عقل سلیم» — بدون افراط، بدون سوءاستفاده، بدون تعصب. او نماینده سیاست خارجی کم‌خطر، سیاست آرام و بی‌سرو صدا، و دولتی با مالیات پایین بود. اما هنوز میلیون‌ها

رأی دهنده در دل شان اشتیاقی برای یک رهبر پرحرف و مردانه داشتند، و مور در حال جذب حمایت آنها بود.

پائولین پشت میز مشهور رزولوت که هدیه‌ای از ملکه ویکتوریا بود، نشسته بود، اما جلوی یک کامپیوتر قرن بیست و یکی قرار داشت. سر بلند کرد و به میل نگریست. گفت: «حالا چی هست؟»

میل گفت: «می‌خواه آهنگ‌های پایی که متن‌های رکیک دارن رو از فهرست بیلبرد ۱۰۰ آهنگ برتر حذف کنه.»

صدای خنده‌ای بلند، از سوی دیگر اتاق، فضا را برید. ژاکلین برودی، رئیس دفتر، انگار ذوق زده شده بود. از دوستان و متحدان دیرینه‌ی پائولین بود، زنی چهل و پنج ساله، خوش‌چهره، با رفتاری تند و رک بود. او گفت: «اگه مور نبود، بعضی روزها از صبحونه تا شب حتی یک بار هم نمی‌خندیدم.»

میل روی صندلی مقابل میز نشست و اخم‌آلود گفت: «ممکنه برای ژاکلین خنده‌دار باشه، اما خیلی‌ها این ایده رو دوست خواهند داشت.»

پائولین پذیرفت: «می‌دونم. توی سیاست مدرن، هیچ‌چیز آن قدر مضحک نیست که غیرممکن باشه.»

«می‌خوای راجع بهش چی بگی؟»

«هیچی، اگر بتونم از اظهار نظر در مورد آن در میرم.»

«و اگه ازت مستقیم سؤال پرسن چی؟»

«می‌گم موسیقی‌ای که بچه‌ها گوش می‌دن، نباید متن‌های زشت داشته باشه. و اگه رئیس‌جمهور یه کشور دیکتاتوری مثل چین بودم، ممنوعش می‌کردم.»

«پس عملاً داری مسیحی‌های آمریکایی رو با کمونیست‌های چینی مقایسه می‌کنی.»

پائولین آهی کشید. «درسته، زیادی طعنه‌داره. پیشنهادی داری؟»

«یه درخواست علنی بفرست برای خواننده‌ها، شرکت‌های موسیقی، و ایستگاه‌های رادیویی، که سلیقه داشته باشن و حواس‌شون به شنوندگان جوان‌تر باشه. بعد به این خاطر که

اجباری در آن نباشد، اضافه کن: "اما سانسور روش ما نیست".»

«هیچ فرقی توی نتیجه ایجاد نمی‌کنه.»

«درسته، ولی این مهم نیست، مهم اینه که نشون بدی این موضوع برای تو هم اهمیت داره.»

پائولین با نگاهی سنجش‌گر به میلث خیره شد. با خود اندیشید: به این راحتی شوکه نمی‌شه. می‌توانست سوالی را که روی زبانش آمده بود از او بپرسد؟ بعد از لحظه‌ای تردید گفت: «چند سالت بود که تو و رفیقات شروع به گفتن "فاک" (لعتنی) کردین؟»
میلث شانه بالا انداخت، بدون آنکه ذره‌ای شوکه شود. «دوازده، شاید هم سیزده ساله.»
پائولین به طرف ژاکلین چرخید. «تو چطور؟»

ژاکلین گفت: «تقریباً همون سن.»
پائولین گفت: «پس قراره بچه‌هامونو از چی محافظت کنیم؟»
میلث گفت: «نمی‌گم مور درست می‌گه. ولی فکر می‌کنم برای تو تهدیدی جدیه. و تقریباً تو هر سخنرانی‌اش بهت می‌گه لیبرال.»

پائولین گفت: «محافظه‌کارهای باهوش می‌دونن که نمی‌شه جلوی تغییر رو گرفت، ولی می‌شه سرعتش رو کم کرد. اینطوری مردم وقت دارن با ایده‌های جدید کنار بیان و واکنش خشمگین نشون ندن. لیبرال‌ها اشتباهشون اینه که خواهان تغییر انقلابی فوری‌ان، و همین باعث می‌شه خودشونو تضعیف کنن.»

میلث گفت: «سعی کن اینو روی یه تی‌شرت چاپ کنی.»
این یکی از جمله‌های ثابت میلث بود. باور داشت که بیشتر رأی‌دهنده‌ها چیزی رو نمی‌فهمند مگر اینکه بشود روی تی‌شرت چاپش کرد. و واقعیت هم این بود که اغلب درست می‌گفت، و همین باعث می‌شد آزاردهنده‌تر به نظر برسد.

پائولین گفت: «می‌خوام پیروز بشم، میلث.»
«منم همین‌طور.»

«دو سال و نیمه که پشت این میز نشستیم و حس می‌کنم تقریباً هیچی به‌دست نیاوردم. یه دوره‌ی دیگه می‌خوام.»

ژاکلین گفت: «آفرین، خانم رئیس‌جمهور.»
در باز شد و لیزی فری‌برگ سرک کشید. زنی سی‌ساله با انبوهی از موهای تیره و فر بود. او دبیر ارشد کاخ سفید بود. گفت: «مشاور امنیت ملی اومده.»
پائولین گفت: «بسیار خب.»

گاس بلیک وارد شد و بلافاصله حضورش فضا را خشک‌تر کرد. گاس و میلث با تکان سری کوتاه به یکدیگر ادای احترام کردند. آنها میانه‌ی خوبی با هم نداشتند.

سه مشاور نزدیک رئیس‌جمهور حالا در اتاق بودند. رئیس دفتر، مشاور امنیت ملی، و معاون رئیس‌جمهور؛ هر سه نفر در همین طبقه‌ی بال غربی و چند قدم آن طرف‌تر، دفتراهایی داشتند، و همین نزدیکی فیزیکی باعث می‌شد بیش از هر کس دیگر در دید رئیس‌جمهور باشند.

پائولین رو به گاس گفت: «میلت داشت درباره‌ی درخواست سانسور آهنگ‌های پاپ از طرف جیمز مور باهام حرف می‌زد.»

گاس لبخند فریبنده‌اش را به نمایش گذاشت و گفت: «تو رهبری دنیای آزاد را به عهده داری، و نگرانی‌ات آهنگ‌های پاپ است؟»

«همین حالا از میلت پرسیدم که چند سالش بود که شروع به گفتن "فاک" کرد. او گفت دوازده. تو چطور، گاس؟»

مشاور امنیت ملی گفت: «من در ساوت سنترال لس آنجلس به دنیا آمدم. احتمالاً این اولین کلمه‌ای بود که به زبان آوردم.»

پائولین خندید و گفت: «قول می‌دهم هیچ‌وقت از تو نقل‌قول نکنم.»

گاس گفت: «خواسته بودی درباره‌ی البستان صحبت کنیم.»

پائولین گفت: «بله. بهتره راحت‌تر بشینیم.»

از پشت میز بلند شد. در وسط اتاق دو کاناپه روبه‌روی یکدیگر قرار داشتند، با یک میز قهوه‌ای در میان آنها. پائولین روی یکی از آنها نشست. میل و ژاکلین در مقابل او روی کاناپه‌ی دیگر جا گرفتند و گاس در کنار پائولین نشست.

گاس گفت: «این بهترین خبری است که بعد از مدت‌ها، از آن منطقه شنیده‌ایم. پروژه‌ی کلئوپاترا جواب داده.»

میل پرسید: «کلئوپاترا؟»

گاس نگاهی با بی‌حوصلگی به او انداخت. میل همیشه در خواندن گزارش‌های اطلاعاتی کوتاهی می‌کرد.

اما پائولین به‌طور کامل در جریان بود. گفت: «سیا یک مأمور مخفی دارد که اطلاعات دقیق و باارزشی درباره‌ی یک پایگاه ISGS در نیجر جمع‌آوری کرده است.

دیروز، نیروهای مشترک آمریکایی، فرانسوی و محلی آن پایگاه را نابود کردند. این موضوع در گزارش‌های امروز صبح آمده، اما شاید هنوز وقت نکرده باشی که همه آنها را بخوانی»

میل گفت: «خدا، چرا فرانسه را وارد این کار کردیم؟»

گاس نگاهی به او انداخت که معنای آن کاملاً واضح بود: چقدر نادانی؟ ولی او به‌طور مؤدبانه پاسخ داد: «بسیاری از آن کشورها قبلاً مستعمرات فرانسه بودند»

«بسیار خب.»

پائولین، که دائماً با این اتهام مواجه می‌شد که به‌عنوان یک زن بیش از حد نرم‌خو و دلسوز است تا اینکه بتواند فرماندهی کل نیروهای مسلح ایالات متحده باشد، گفت: «این خبر را خودم اعلام می‌کنم. جیمز مور وقتی درباره‌ی تروریست‌ها صحبت می‌کند، صدایش بلند

است. وقتش رسیده که به مردم نشان دهیم رئیس جمهور گرین واقعاً این آدم‌های پست را از بین می‌برد.»

« فکر خوبی است.»

پائولین به سمت رئیس دفتر چرخید و گفت: «ژاکلین، لطفاً از ساندیپ بخواه که ترتیب یک کنفرانس مطبوعاتی را بدهد.»

ساندیپ چاکرابورتی، مدیر ارتباطات بود.

« حتماً.» ژاکلین به ساعتش نگاه انداخت. بعد از ظهر بود.

« ساندیپ احتمالاً برای اینکه بیشترین پوشش تلویزیونی رو بگیریم، فردا صبح رو پیشنهاد می‌ده.»

«خوبه.»

گاس گفت: «چند مورد هست که توی گزارش نبود، چون تازه به دستمون رسیده. اول اینکه، فرماندهی عملیات رو سرهنگ سوزان مارکوس به عهده داشت.»

«عملیات رو یه زن رهبری کرده بود؟»

گاس لبخند زد. «این قدر متعجب نباش.»

«این عالیه. حالا می‌تونم بگم: "اگه زور لازمه، یه زن بیار تا کارو تموم کنه."»

«داری درباره‌ی سرهنگ مارکوس حرف می‌زنی، ولی هم‌زمان درباره‌ی خودت هم هست.»

«عاشق این جمله ام»

گاس ادامه داد: «توی گزارش اومده که سلاح‌های تروریست‌ها ترکیبی از سلاح‌های ساخت چین و کره شمالی بوده.»

میلت گفت: «چرا پکن این سلاح‌ها رو دست اینا می‌ده؟ فکر می‌کردم چینا از مسلمونا متنفرن. مگه همونا نیستن که می‌ندازنشون تو اردوگاه‌های بازآموزی؟»

پائولین گفت: «این ماجرا ایدئولوژیک نیست. هم چین و هم کره شمالی با تولید و فروش اسلحه کلی پول درمیارن.»

« ولی نباید به ISGS بفروشن.»

« اونا می‌گن که نمی‌فروشن. و این کار بازار دست‌دوم هست.»

پائولین شانه بالا انداخت. «می‌خوای چیکار کنی؟»

گاس، برخلاف انتظار، جانب میلِت را گرفت. گفت: «معاون رئیس جمهور بی‌راه نمی‌گه، خانم رئیس جمهور. یه نکته‌ی دیگه هم هست که تو گزارش صبح نیومده. علاوه بر تفنگ‌ها، این تروریست‌ها سه قبضه توپ صحرایی خودکشی کره شمالی مدل Koksan M-1978 داشتن؛ همچنین کالیبر ۱۷۰ میلی‌متری، با شاسی تانک چینی نوع ۵۹.»

«یا عیسی مسیح... این جور چیزا رو که از بازار دست دوم تو تیمبوکتو نمی خرن.»
 - «نه، قطعاً همینطوره»

پائولین به فکر فرو رفت. گفت: «فکر نمی کنم بشه از این مورد گذشت. تفنگ به قدر کافی مشکلزاست، و دنیا پر از تفنگه، و بازاریش قابل کنترل نیست. ولی توپخانه فرق داره.»
 گاس گفت: «من هم باهات موافقم، ولی واقعاً نمی دونم چیکار می تونیم بکنیم. کارخونه های اسلحه سازی آمریکا باید برای فروش خارجی مجوز دولتی بگیرن. درخواست هاشون هر هفته از روی میزمن رد می شه. کشورهای دیگه هم باید همچین کاری بکنن، ولی خب نمی کنن.»

پائولین گفت: «شاید بتونیم تشویق شون کنیم که همین کار رو انجام بدن.»
 گاس گفت: «خوبه. چی تو ذهنته؟»

«می تونیم یه قطع نامه تو سازمان ملل پیشنهاد بدیم.»

میلت با نیشخند گفت: «سازمان ملل؟ هیچ کاری از دست این سازمان برنمید.»
 پائولین گفت: «حداقل اینکه توجه ها می ره سمت چین. حتی مطرح کردن بحث ممکنه باعث بشه یه ذره محتاط تر رفتار کنن.»

میلت دست هاشو بالا گرفت. «قبوله. یعنی از سازمان ملل استفاده می کنیم که درباره ی کارایی که چین داره می کنه روشنگری کنیم. همین رو طوری مطرح می کنم که خوب شنیده بشه.»

گاس گفت: «اگه منظورت شورای امنیت باشه، فایده ای نداره. چینی ها فوراً وتوش می کنن. پس فرض می گیرم منظورت مجمع عمومیه.»

«دقیقاً. ولی فقط دنبال پیشنهاد تنها نیستیم. باید از حالا حمایت جمع کنیم. سفیرهای ما تو کشورهای مختلف باید بی سروصدا با دولت ها صحبت کنن تا حمایت شون رو جلب کنند قبل از اینکه چین متوجه بشه قضیه چقدر جدیه.»

میلت گفت: «با این همه، باز بعید می دونم چین تغییری تو رفتارش بده.»
 پائولین گفت: «اون موقع نوبت تحریمه. ولی فعلاً اول این کار رو انجام میدیم. باید چس رو وارد این بحث کنیم»

چستر جکسون، وزیر امور خارجه بود. دفتر او تقریباً دو کیلومتر با اینجا فاصله داشت و در ساختمان وزارت خارجه قرار داشت. پائولین گفت: «ژاکلین، یه جلسه باهاش هماهنگ کن. باید بیشتر درباره ی حرف بزنینم.»

در باز شد و لیزی سرش رو داخل آورد.

«خانم رئیس جمهور، آقای اول به اقامتگاه برگشتن»

«ممنون.»

پائولین هنوز به این که همسرش رو «آقای اول» صدا بزنند عادت نکرده بود. این کلمه به گوشش کمی مسخره می‌اومد.

از جا بلند شد، بقیه هم همراهش بلند شدند. «ممنونم از همگی.»

از دری که به رواق غربی باز می‌شد بیرون رفت. با دو مأمور سرویس مخفی و افسر ارتشی‌ای که کیف اتمی را همراه داشت، از کناره‌ی باغ رز گذشت و وارد اقامتگاه شد.

این ساختمان، زیبا بود؛ با دکوراسیونی خیره‌کننده و رسیدگی‌ای پرهزینه. اما هرگز حس خانه را

را

با نوعی حسرت به یاد خانه‌ی کوچک‌شان در کاپیتول هیل افتاد. خانه‌ای ویکتوریایی با نمای آجری قرمز، باریک و جمع‌وجور، با اتاق‌هایی دنج و پر از عکس و کتاب. مبل‌هایی کهنه با کوسن‌های رنگی، تختی بزرگ و راحت، و آشپزخانه‌ای قدیمی که پائولین جای همه‌چیزش را از حفظ بود. دوچرخه‌ها در راهرو بودند، راکت‌های تنیس توی اتاق لباسشویی، و یک بطری کچاپ روی بوفه‌ی کنار میز غذاخوری قرار داشت. بعضی وقت‌ها آرزو می‌کرد کاش هیچ‌وقت آن خانه را ترک نکرده بود.

بی‌وقفه از پله‌ها بالا دوید. با اینکه پنجاه سال داشت، ولی هنوز چابک بود. از طبقه‌ی رسمی اول گذشت و به طبقه‌ی دوم رسید، جایی که فضای زندگی خصوصی خانواده قرار داشت. از پاگرد، نگاهی به "سالن نشیمن شرقی" انداخت، جایی که همه آنها دوست داشتند وقت‌شان را در آن بگذرانند. شوهرش را دید که کنار پنجره‌ی بزرگ قوسی شکل نشسته بود؛ پنجره‌ای که مشرف به بال شرقی کاخ و خیابان پانزدهم شمال غربی و رستوران قدیمی Ebbitt Grill بود.

از راهروی کوتاه گذشت، وارد اتاق کوچک شد، روی کاناپه‌ی مخملی زرد کنار او نشست و گونه‌اش را بوسید.

جری گرین ده سال از پائولین بزرگ‌تر بود. مردی قدبلند، با موهای نقره‌ای و چشمان آبی. او کت‌وشلوار خاکستری تیره‌ی کلاسیکی با پیراهن دکمه‌دار و کراواتی با طرحی ساده پوشیده بود. با اینکه توان مالی‌اش به او اجازه می‌داد که به لندن پرواز کند و برای خود از خیابان سویل کت‌وشلوار سفارشی بدوز ولی تمام لباس‌هایش را از فروشگاه Brooks Brothers می‌خرد،

پائولین او را زمانی که در دانشکده‌ی حقوق ییل درس می‌خواند، دیده بود و او به‌عنوان سخنران مهمان درباره‌ی «حقوق به‌عنوان تجارت» سخنرانی می‌کرد. در اوایل سی‌سالگی بود و در همان سن هم موفقیت زیادی به‌دست آورده بود، و تقریباً همه‌ی زن‌های کلاس فکر

می کردند که او جذاب است. ولی تا پانزده سال بعد دیگر او را ندیده بود. در آن زمان پائولین نماینده‌ی کنگره شده بود و جری یکی از شرکای ارشد شرکتش بود. با هم قرار گذاشتند، به رختخواب رفتند، و تعطیلاتی را در پاریس گذراندند.

رابطه آنها هیجان انگیز و عاشقانه بود، اما حتی همان موقع هم پائولین می دانست که بین آنها فقط یک حس دوستانه است، نه آن چیزی که اسمش را «اشتیاق زیاد» می گذارند. جری عاشق پیشه خوبی بود، اما هیچ وقت آن قدر برای او حسی آتشین نداشت که بخواهد لباس هایش را با عطش از تنش در بیاورد.

جری، مردی خوش قیافه، باهوش و بذله گو بود؛ و پائولین به همین دلایل با او ازدواج کرده بود. و همچنین، چون نمی خواست تنها بماند. وقتی پائولین رئیس جمهور شد، جری از حرفه‌ی حقوق کناره گرفت و ریاست یک خیریه‌ی ملی را برعهده گرفت. بنیاد آمریکایی آموزش زنان و دختران.

موقعیتی کاری او بدون حقوق و بصورت پاره وقت، که به او اجازه می داد در مقام «آقای اول» نقش خود را ایفا کند.

آنها یک فرزند داشتند، اسم او پیپا و چهارده ساله بود. دختری که همیشه با علاقه به مدرسه می رفت و شاگرد ممتازی بود، و همین باعث شد وقتی مدیر مدرسه از آنها بخواهد برای صحبت درباره‌ی رفتار پیپا به مدرسه بیایند، متعجب شدند.

پائولین و جری حدس هایی از اینکه چه موضوعی ممکن است باشد، زده بودند. پائولین با یادآوری خودش در چهارده سالگی، حدس زد شاید پیپا را در حال بوسیدن پسری از کلاس دهم پشت سالن ورزش دیده اند. در هر صورت، احتمال نمی داد که قضیه خیلی جدی باشد. اما پائولین اصلاً نمی توانست برود. چنین اتفاقی حتماً در رسانه ها بازتاب زیادی می یافت؛ و مشکلات پیپا، حتی اگر هم عادی و معمولی بودند، ناگهان تیتز یک روزنامه ها می شدند، و دخترک بی گناه زیر نورافکن های رسانه ای قرار می گرفت. بزرگ ترین آرزوی پائولین آینده ای درخشان برای فرزندش بود، و به خوبی می دانست که کاخ سفید محیطی طبیعی برای بزرگ شدن یک نوجوان نیست. تصمیم گرفته بود تا جایی که ممکن است پیپا را از فشارهای مخرب رسانه ای حفظ کند. برای همین، امروز بعد از ظهر جری به تنهایی و بی سروصدا به مدرسه رفته بود و حالا پائولین مشتاق بود بداند موضوع چه بوده است.

او پرسید: «من تا حالا با خانم جاد آشنا نشدم. چطور آدمیه؟»

جری پاسخ داد: «باهوش و مهربون. دقیقاً اون ترکیبی که آدم از یه مدیر مدرسه انتظار داره.»

«چند سالشه؟»

«اوایل چهل سالگی»

«چی گفت؟»

«پیپا رو دوست داره و معتقده دخترمون هم باهوشه، هم حضورش برای کل مدرسه ارزشمنده.

راستش احساس غرور کردم.»

پائولین دلش می خواست بگوید: «لاصل مطلب رو بگو.»

اما می دانست جری گزارشش را با دقت و نظم همیشگی از مقدمه تا نتیجه خواهد گفت. سه دهه وکالت به او آموخته بود که هیچ چیز از شفافیت مهم تر نیست. پائولین بی قراری اش را مهار کرد.

جری ادامه داد: «پیپا همیشه به تاریخ علاقه داشته. آن را عمیق می خونه و توی بحث های کلاسی هم فعال بوده. ولی اخیراً چیزایی که تو کلاس می گه، باعث بهم ریختن فضا شده.»

پائولین ناله ای کرد: «اوه خدای من...»

موضوع داشت آشنا و دردسرساز به نظر می رسید. جری گفت: «اون قدری اوضاع رو به هم ریخته که معلمش سه بار مجبور شده پیپا رو از کلاس بیرون کنه.»

پائولین سر تکون داد. «و وقتی سه بار تکرار بشه، دیگه نوبت تماس با والدینه.»

«درسته.»

«الان دارن چه دوره ای از تاریخ رو درس می دن؟»

«دارند چند دوره رو با هم کار می کنن، ولی مشکل وقتی پیش میاد که بحث به نازی ها می رسه.»

«مگه چی گفته؟»

«بحث او سر تفسیر معلم از تاریخ نیست. نکته ای که پیپا روش پافشاری می کنه اینکه موضوعاتی که دارن می خونن، اشتباهن. می گه برنامه ی درسی جانب دارانه ست و یه سوگیری نژادپرستانه داره.»

پائولین آهی کشید. «می دونم داریم به کجا می رسیم... ولی ادامه بده.»

جری گفت: «فکر می کنم از این جا به بعد رو بذاریم خود پیپا تعریف کنه.»

«فکر خوبیه.»

پائولین می خواست بلند شود و به دنبال دخترش برود، ولی جری گفت: «تو بشین. یه دقیقه نفس بکش. تو سخت کوش ترین آدم این مملکتی. من می رم دنبال پیپا.»

«مرسی.»

جری رفت. پائولین با حس قدردانی به فکر فرو رفت. همین توجه‌های ریز جری بود که نشون می‌داد چقدر دوستش دارد. حرف‌های پپیا برای پائولین آشنا بود، چون خودش هم یادش بود که تو مدرسه جلوی معلم‌ها ایستاده بود.

مشکل اون موقعش این بود که کل درس‌ها فقط درباره‌ی مردها بود. رئیس‌جمهورهای مرد، ژنرال‌های مرد، نویسندehا و موسیقی‌دان‌های مرد. معلم او که خودش هم مرد بود، احمقانه گفته بود دلیلش اینه که زن‌ها نقش خاصی تو تاریخ نداشتند. و دقیقاً همون جا بود که پائولین نوجوان، از کوره در رفته بود. او با این که دلش برای پپیا می‌سوخت، ولی پائولین بالغ و سیاست‌مدار نمی‌تونست بذاره احساسات جلوی منطق او را بگیرد. پپیا باید یاد می‌گرفت چطوری یه بحث رو به درگیری نکشاند. پائولین باید آروم آروم، با فکر و احتیاط راه صحیح را به او نشون می‌داد. مثل خیلی از مسائل سیاسی، این موضوع هم با زور حل نمی‌شد؛ فقط با ظرافت می‌توانست آن را حل کند.

جری با پپیا برگشت. پپیا ریزه‌ریزه تر و لاغر تر از سنش نشان می‌داد، درست شبیه مادرش بود. صورتش طبق معیارهای معمولی زیبا نبود. او یک دهن بزرگ و فک پهن داشت. ولی اون صورت ساده، با یه انرژی گرم و شاد می‌درخشید، و پائولین هر بار که دخترش وارد اتاق می‌شد، غرق عشق می‌شد. سوییشرت گشاد و شلوار جینی که پوشیده بود، هنوز حالت بچگانه به او می‌داد؛ ولی پائولین خوب می‌دونست که او دارد کم کم وارد دنیای زنانه می‌شود. او گفت: «عزیز دلم، بیا پیشم بشین.»

پپیا نشست، و پائولین بازویش را دور شونه‌های کوچیکش انداخت و او را بغل کرد. «می‌دونی که خیلی دوستت داریم. واسه همینم می‌خوایم بدونیم دقیقاً تو مدرسه چی شده.» پپیا تردید داشت چی شده است. پس گفت: «خانم جاد چی گفته؟» پائولین با نرمی گفت: «فعلاً. بی خیال خانم جاد. تو بگو چی ناراحت کرده.» چند لحظه سکوت کرد. پائولین آروم شروع کرد: «در مورد درس تاریخ، درستته؟» پپیا گفت: «بله.»

«خب، بگو ببینم چی شده.»

«داریم قسمت نازی‌ها رو می‌خونیم. این که چند میلیون یهودی رو کشتن. عکس اردوگاه‌ها و اتاقهای گاز رو دیدیم. اسم‌ها رو هم حفظ کردیم—ترلینکا، مایدانک، یانوفسکا... ولی کسی چیزی درباره‌ی اونایی که خود ما از بین بردیم نمی‌گه. وقتی کریستف کلمب پا گذاشت به آمریکا، این جا حدود ده میلیون سرخ‌پوست زندگی می‌کرد. آخر جنگ‌های سرخ‌پوستی، فقط دویست و پنجاه هزار نفرشون مونده بود. این نسل‌کشی نیست؟ پرسیدم کی قراره درباره‌ی قتل‌عام‌های تالوشتچی، سند کریک یا ووندنی چیزی یاد بگیریم؟»

پیپا با حالت دفاعی، ولی پر از حس عدالت‌خواهی حرف می‌زد. همون طوری که پائولین حدس زده بود. انتظار نداشت پیپا عقب‌نشینی کند یا زود پشیمون بشود. البته هنوز نه. پائولین گفت: «سؤال خیلی منطقی‌ایه. معلم چی جواب داد؟»

«آقای نیوبگین گفت نمی‌دونه کی قراره اون چیزا رو درس بدیم. منم پرسیدم: اگه این چیزا بخشی از تاریخ خودمونه، چرا ازش رد می‌شیم؟ مگه نباید بیشتر از همه، کارایی که خودمون کردیم رو بشناسیم؟ فکر می‌کنم حتی توی کتاب مقدس هم چیزی درباره این اومده.»

جری که دوران کودکی‌اش در فضای مذهبی گذشته بود، گفت: «درسته. توی موعظه‌ی سر کوه، عیسی گفت: قبل از این که بخوای ذره‌ای رو از چشم برادرت بیرون بیاری، مطمئن شو که تیر بزرگی در چشم خودت نیست که دیدتو مختل کرده. و بعد گفت: "ای ریاکار! همین نشون می‌ده که موضوع براش خیلی جدی بوده.»

پائولین پرسید: «آقای نیوبگین چی گفت؟»

«گفت برنامه‌ی درسی رو بچه‌ها تعیین نمی‌کنن.»

پائولین سرش را تکان داد. «چه خجالت آور... بهانه آورده.»

«دقیقاً»

«چطور شد که از کلاس بیرون رفتن؟»

«هی پرسیدم و سؤال‌هامو تکرار کردم، اونم خسته شد. آخر گفت اگه نمی‌تونم فقط بشینی و گوش بدی، بهتره کلاس رو ترک کنی منم بلند شدم و رفتم.»

با شانه‌ای که بالا انداخت، نشان داد این اتفاق برایش اهمیت چندانی نداشته.

جری گفت: «ولی خانم جاد بهم گفت این اتفاق سه بار افتاده. اون دو بار دیگه چی شد؟»

چهره‌ی پیپا از عصبانیتی فروخورده پر شد. «بازم همون بحث بود. حق داشتم جواب بگیرم!»

پائولین گفت: «در واقع، حتی اگه حق هم با تو بوده، نتیجه‌اش این شده که کلاس ادامه پیدا کرده، فقط اینکه بدون حضور تو.»

«و منم افتادم وسط یه دردسر بزرگ.»

پائولین وانمود کرد که زبان تند دخترش را نشنیده. گفت: «حالا که یه کم از ماجرا فاصله گرفتی، نظرت چیه؟ فکر می‌کنی واکنشت درست بود؟»

«برای حقیقت ایستادم و نتیجه‌اش تنبیه بود.»

جوابی نبود که پائولین دنبالش بود. بنابراین دوباره تلاش کرد: «نمی‌تونستی راه دیگه‌ای رو امتحان کنی؟ کاری که شاید به نتیجه‌ی بهتری می‌رسید؟»

«یعنی فقط ساکت باشم و چیزی نگم؟»

«اگه دوست داری، من یه پیشنهاد برات دارم.»

«باشه، بگو.»

«سعی کن راهی پیدا کنی که هم بشه درباره‌ی نسل‌کشی سرخپوست‌ها گفت‌وگو کرد، هم درباره‌ی هولوکاست یهودی‌ها.»

پپیا گفت: «ولی اون اصلاً گوش نمی‌ده...»

پائولین گفت: «یه لحظه صبر کن. فرض کن آقای نیوبگین قبول کنه که آخرین جلسه‌ی ترم رو به سرخ‌پوست‌ها اختصاص بده، و اجازه بده تو یه ارائه داشته باشی، که بعدش هم کلاس رو وارد بحث و گفت‌وگو کنن.»

پپیا اخم کرد. «اون هیچ‌وقت همچین کاری نمی‌کنه.»

«شاید بکنه.»

پائولین در دلش فکر کرد: اگه من ازش بخوام، احتمالاً قبول می‌کنه، اما ترجیح داد این رو برای خودش نگه داره.

«اگه قبول نکرد، مگه مدرسه گروه مناظره نداره؟»

«داره. منم توی کمیته این گروه هستم.»

«یه موضوع برای مناظره پیشنهاد بده. مثلاً درباره‌ی جنگ‌های سرخ‌پوستی: آیا پیشگامان، نسل‌کشی کردن؟ بذار کل مدرسه وارد بحث بشه—از جمله خود آقای نیوبگین. تو به جای اینکه باهاش بجنگی، باید کاری کنی که بشه هم‌پیمانت.»

چهره‌ی پپیا کم‌کم روشن شد. «خب... مناظره ایده خوبی.»

پائولین با ملایمت گفت: «هر کاری که می‌خواهی بکنی، با خانم جاد و آقای نیوبگین هماهنگش کن. یه برنامه‌ی پنهانی بچین که بعد همه رو غافلگیر کنی. هرچی بیشتر حس کنن این فکر از خودشونه، بیشتر حمایتش می‌کنن.»

پپیا لبخند زد. «داری سیاست یاد می‌دی، مامان؟»

«شاید. ولی یه نکته‌ی دیگه هم هست که احتمالاً خوشش نیاد.»

«چی؟»

«همه‌چی راحت‌تر پیش می‌ره اگه اول از آقای نیوبگین بابت بر هم زدن کلاس، عذر بخوای»

«واقعاً باید این کارو بکنم؟»

«عزیزم به‌نظرم باید انجام بدی. او غرورش آسیب دیده.»

«من فقط یه بچه‌م!»

«دقیقاً برای همینه که بیشتر اذیت شده. یه کم مرهم بذار روی زخمش. آخرش خوشحال می‌شی که این کارو کردی.»

«می‌تونم بهش فکر کنم؟»

«حتماً. حالا برو دست و صورتتو بشور، منم با خانم جاد تماس می‌گیرم. بعدش شام می‌خوریم...»

ساعتشو نگاه کرد. «...یه ربع دیگه.»
«باشه.»

پیپا رفت. جری گفت: «من به آشپزخونه خبر می‌دم.» و از اتاق بیرون رفت.
پائولین گوشی تلفن رو برداشت و به اپراتور گفت: «لطفاً با خانم جاد، مدیر مدرسه‌ی فاگی باتم تماس بگیرین.»

«حتماً، خانم رئیس‌جمهور.»

کارمندان مرکز تماس کاخ سفید به توانایی خودشان در پیدا کردن هر کسی، در هر نقطه‌ای از دنیا، می‌بالیدند. «آیا به سالن نشیمن شرقی وصل کنیم؟»
پائولین گفت: «بله»

«حتماً، خانم رئیس‌جمهور.»

پائولین گوشی را گذاشت و همان لحظه، جری برگشت. پائولین پرسید: «خب، نظرت چیه؟»
جری گفت: «فکر می‌کنم خیلی خوب پیش رفت. تونستی قانعش کنی که جبران کنه، بدون این که دلخور بشه. با مهارت و درایت برخورد کردی.»
پائولین با کمی حس دلخوری در دلش گفت اما با عشق هم بود....
بلند گفت: «فکر کردی زیادی خشک بود؟»

جری شانه‌ای بالا انداخت. «دارم فکر می‌کنم حال و هوای عاطفی پیپا در این ماجرا چی رو داره بهمون نشون می‌ده»
پائولین کمی اخم کرد. دقیق نمی‌فهمید منظور جری چی بود، اما پیش از آن که بتواند چیزی بپرسد، تلفن زنگ خورد.

اپراتور گفت: «خانم جاد روی خط هستند، خانم رئیس‌جمهور.»

پائولین گفت: «خانم جاد، امیدوارم مزاحم این وقت شبتون نشده باشم.»

در این دنیا افراد زیادی پیدا نمی‌شن که ناراحت شن از این که رئیس‌جمهور ایالات متحده وسط شب باهاشون تماس بگیره، اما پائولین همیشه ترجیح می‌داد مؤدب و محتاط حرف بزند.

صدای آرام و گرم خانم جاد از آن سوی خط آمد. گرچه اندکی هم محتاط بود، که البته قابل درک بود. «نه نه، اصلاً نگران نباشید، خانم رئیس‌جمهور. خیلی خوشحالم که با شما صحبت می‌کنم»

« اول می خواستم بابت توجه و دلسوزی ای که نسبت به پیا نشون دادین ازتون تشکر کنم. واقعاً قدر دانم»

«خواهش می کنم، خانم رئیس جمهور. این وظیفه ی ماست.»

« معلومه که پیا باید یاد بگیره نمی تونه روند کلاس رو خودش در دست بگیره. و می خوام روشن کنم که هدفم از تماسم، انتقاد از آقای نیوبگین نیست.»
«ازتون ممنونم.»

خانم جاد انگار کمی راحت تر شد.

«اما در عین حال، نمی خوام آرمان گرایی پیا رو در نطفه خفه کنیم.»
«کاملاً با شما موافقم.»

«من باهوش صحبت کردم و با قاطعیت بهش گفتم بهتره از آقای نیوبگین بابت مختل کردن کلاس، عذرخواهی کنه.»
«واکنشش چطور بود؟»
«گفت می خواد بهش فکر کنه.»

خانم جاد خندید. «این کاملاً به سبک پیاست.»

پائولین هم خندید، و حس کرد بین شان رابطه ای گرم و محترمانه شکل گرفته است. گفت:
« بهش پیشنهاد دادم دنبال راهی باشه که بدون این که نظم کلاس رو به هم بزنه حرفش رو بزنه.. مثلاً می تونه یه طرح پیشنهادی توی انجمن مناظره مطرح کنه.»
«چه فکر خوبی.»

«البته تصمیم گیری چگونگی آن با شماست، ولی امیدوارم با اصل ماجرا موافق باشین.»
«کاملاً.»

«و امیدوارم فردا صبح پیا رو با روحیه ای آشتی جویانه تر به مدرسه بفرستم.»
«متشکرم، خانم رئیس جمهور. واقعاً قدر دانم.»
«خدانگهدار.»

پائولین گوشی را گذاشت. جری گفت: «آفرین. عالی بود.»
« بیا بریم شام بخوریم.»

از اتاق بیرون رفتند، از راهرو مرکزی گذشتند، از سالن نشیمن غربی عبور کردند و به سالن غذاخوری در سمت شمالی ساختمان، با دو پنجره که به خیابان پنسیلوانیا و میدان لافایت باز می شد، رسیدند.

پائولین کاغذیواری قدیمی ای که صحنه هایی از نبردهای انقلاب آمریکا را نشان می داد، بازسازی کرده بود؛ طرح هایی که پیش تر در دوران کلینتون ها پوشانده شده بودند.

پیپا آرام تر و با حالتی پشیمان وارد شد، شام‌های خانوادگی معمولاً زودتر از بقیه‌ی وعده‌ها و در همین اتاق صرف می‌شد. غذا همیشه ساده بود. امشب سالاد داشتند، بعدش پاستا با سس گوجه، و برای دسر هم آناناس تازه داشتند.

در پایان شام، پیپا گفت: «باشه، می‌رم به آقای نیوبگین می‌گم که بابت رفتارم متأسفم و نمی‌خواستم مزاحم باشم.»

پائولین لبخند زد. «تصمیم خوبی. ممنونم که حرف‌هامو شنیدی»

جری گفت: «فقط به جای "مزاحم"، مثلاً بگو "دردسرساز".»

«چشم، بابا.»

وقتی پیپا رفت، پائولین گفت: «قهوهم رو توی وست‌وینگ می‌خورم.»

جری گفت: «من به آشپزخانه می‌گم.»

پائولین پرسید: «امشب چی کار می‌کنی؟»

«یه ساعت باید برای بنیاد کار کنم. وقتی پیپا مشق‌هاشو تموم کنه، احتمالاً با هم یه کم

تلویزیون می‌بینیم.»

«خیلی خوبه.»

سپس او را بوسید و گفت: «بعد می‌بینمت»

از راهرو ستون‌دار گذشت، وارد دفتر بیضی شکل شد و از سمت دیگر بیرون رفت. کنار دفتر بیضی، اتاق مطالعه قرار داشت. اتاقی کوچک و غیررسمی که پائولین ترجیح می‌داد آنجا کار کند. دفتر بیضی بیشتر برای مراسم رسمی بود و مردم مدام به آن رفت‌وآمد داشتند، اما وقتی رئیس‌جمهور در اتاق مطالعه بود، معمولاً کسی وارد نمی‌شد، مگر این‌که در بزند و منتظر اجازه بماند. اتاق مطالعه واقعاً کوچک بود: فقط یک میز، دو صندلی دسته‌دار و یک تلویزیون در آن قرار داشت. ولی پائولین و بیشتر رؤسای جمهور قبلی آن را دوست داشتند. او سه ساعت را به تماس‌های تلفنی و آماده شدن برای کارهای روز بعد گذراند، بعد به بخش مسکونی برگشت. مستقیم به اتاق خواب رفت.

جری از قبل با لباس خواب در تخت بود و داشت مجله Foreign Affairs را می‌خواند. وقتی پائولین لباسش را درمی‌آورد گفت: «چهارده ساله که بودم، واقعاً یه شورشی بودم. هورمون‌ها نقش بزرگی دارن.»

جری بدون این‌که نگاهش را از مجله بردارد گفت: «ممکنه حق با تو باشه»

از لحنش مشخص بود که منظورش برعکس است. پائولین گفت: «نظرت چیز دیگه‌ایه؟»

او غیرمستقیم جواب داد: «فکر می‌کنم بیشتر بچه‌های کلاس هم مثل پیپا دارند تغییرات

هورمونی رو تجربه می‌کنن. ولی فقط پیپاست که این‌طوری رفتار می‌کنه.»

البته آن‌ها واقعاً نمی‌دانستند بقیه‌ی بچه‌ها چطور رفتار می‌کنند، اما پائولین نخواست بحث بی‌فایده‌ای راه بیندازد.

با ملایمت گفت: «نمی‌دونم چرا اینطوری رفتار میکنه.»

حدس می‌زد چرا، چون پپا مثل خودش بود، ذاتاً اهل مبارزه و عدالت‌خواهی. ولی منتظر موند تا نظر جری رو بشنوه.

جری گفت: «برای یه دختر چهارده‌ساله، چنین رفتاری ممکنه نشونه‌ی این باشه که یه چیزی درست نیست.»

پائولین با حوصله گفت: «فکر می‌کنی چه چیزی تو زندگی پپا درست نیست؟»

جری گفت: «ممکنه دنبال توجه بیشتر باشه.»

«واقعاً؟ اون تو رو داره، منو داره، خانم جاد رو داره. پدر بزرگ و مادر بزرگ‌هاش رو هم می‌بینه.»

جری گفت: «شاید اون قدری که باید، مادرش رو نمی‌بینه.»

پائولین با خود فکر کرد: یعنی تقصیر منه؟ واقعیت این بود که او واقعاً آن قدر که دلش می‌خواست کنار پپا نبود. هیچ‌کس که شغلی سنگین و تمام‌وقت داشت، نمی‌توانست به اندازه‌ی کافی وقت برای بچه‌اش بگذارد. ولی هر وقت کنار دخترش بود، سعی می‌کرد همان وقت کم هم «با کیفیت» باشد. با این حال، حرف جری به نظرش بی‌انصافی می‌آمد. او کاملاً برهنه بود، و نتوانست متوجه نشود که جری هنگام لباس درآوردنش حتی نگاهی هم به او نینداخته است. یک پیراهن خواب را از سرش رد کرد و به آرامی کنار جری در تخت دراز کشید. پرسید: «مدت‌هاست این فکر توی سرت بوده؟»

جری گفت: «یه جور دل‌نگرونی پنهانی همیشگی هست. نمی‌خواستم ازت انتقاد کنم.»

اما پائولین در دل گفت: ولی کردی. جری مجله‌اش را کنار گذاشت، چراغ کنار تختش را خاموش کرد، خم شد و با ملایمت گونه‌اش را بوسید. دوستت دارم. شب‌به‌خیر.

پائولین هم گفت: «شب‌به‌خیر. منم دوستت دارم.»

فصل چهار

تامارا لویت توی سفارت آمریکا در انجام کار می کرد؛ در بخشی از ساختمان که ایستگاه سیا بود. میز او وسط سالن عمومی بود؛ چون هنوز آن قدر تازه کار بود که نمی توانست اتاق جداگانه ای داشته باشد.

عصر داشت با عبدال تلفنی حرف می زد. عبدال خبر داده بود که با یک قاچاقچی انسان به اسم حکیم ارتباط گرفته. تامارا هم زمان مشغول نوشتن گزارشی کوتاه درباره ی همین موضوع بود که ناگهان همه ی کارکنان را به اتاق کنفرانس صدا کردند. رئیس ایستگاه، دکستر لوییس، می خواست خبری را اعلام کند.

دکستر مردی کوتاه و عضلانی بود با کت و شلواوری همیشه چروک. تامارا فکر می کرد در عملیات های فریب کارانه آدم باهوشیه، اما احتمالاً در زندگی روزمره هم اهل کلک و دروغ و ریا بود. او گفت: «ما یه پیروزی بزرگ به دست آوردیم و می خوام از همه تون تشکر کنم. پیامی دارم که می خوام بخونم.»

برگه ای دستش بود: «به سرهنگ سوزان مارکوس و تیمش، و به دکستر لوییس و گروه اطلاعاتی اش... همکاران عزیز، خوشحالم پیروزی شما در البستان رو تبریک بگم. شما ضربه ای حیاتی به تروریسم زدید و جان های زیادی رو نجات دادید. بهتون افتخار می کنم. با احترام—»

مکثی کرد، بعد با لحن نمایشی ادامه داد: «—پائولین گرین، رئیس جمهور ایالات متحده.» همه با شور و هیجان دست زدند و هورا کشیدند. تامارا هم از غرور سرخ شد. تا حالا کارهای خوبی برای سازمان کرده بود، اما این اولین بار بود که در یک عملیات بزرگ نقش داشت، و از موفقیتش حساسی ذوق کرده بود.

اما واقعاً کسی که بیشتر از همه باید تبریک رئیس جمهور رو می گرفت، عبدال بود. تامارا فکر کرد اصلاً رئیس جمهور اسمش رو هم می دونه؟ احتمالاً نه.

و البته مأموریت هنوز تموم نشده بود. عبدال هنوز توی میدان بود، هنوز جوشش رو گذاشته بود کف دستش و بین جهادی‌ها جاسوسی می‌کرد. تامارا شب‌ها گاهی خوابش نمی‌برد و به او فکر می‌کرد؛ و به عمر، مأمور قبلی، که بدن تکه‌تکه شده‌اش روی شن‌ها خون‌آلود مانده بود.

وقتی به سر میزهایشان برگشتند، تامارا یاد پائولین گرین افتاد. خیلی قبل‌تر از ریاست‌جمهوری، وقتی تازه نامزد کنگره‌ی شیکاگو بود، تامارا داوطلب ستاد انتخاباتی‌اش بود. تامارا جمهوری‌خواه نبود، ولی پائولین را از نظر شخصی تحسین می‌کرد. فکر می‌کرد با او رابطه‌ای نزدیک پیدا کرده، اما می‌دانست دوستی‌هایی که وسط کمپین‌ها شکل می‌گیرند مثل عشق‌های روی کشتی تفریحی، زودگذر هستند. و همین‌طور شد: بعد از انتخاب شدن پائولین، این رابطه ادامه پیدا نکرد.

تابستان بعد از گرفتن فوق‌لیسانس بود که سیا سراغش آمد. ماجرای مرموزی نبود. زنی تلفن زد و گفت: «من مسئول جذب نیرو در سیا هستم، می‌خوام با شما صحبت کنم.» تامارا را در بخش عملیات استخدام کردند، یعنی کارهای پوششی را انجام می‌داد. بعد از دوره‌ی مقدماتی در لنگلی، برای دوره‌ی آموزشی نهایی به جایی به اسم «مزرعه» او را فرستادند. بیشتر مأموران سیا کل عمر کاری‌شان حتی یک‌بار هم اسلحه به دست نمی‌گیرند. پشت میز در آمریکا یا سفارتخانه‌های امن می‌نشینند، روزنامه‌ها و سایت‌های خارجی را رصد می‌کنند و اطلاعات را تحلیل می‌کنند. اما بعضی‌ها که به کشورهای خطرناک یا دشمن اعزام می‌شوند، مسلح‌اند و گاهی هم درگیر خشونت می‌شوند.

تامارا آدم ضعیفی نبود. توی دانشگاه شیکاگو کاپیتان تیم هاکی روی یخ زنان بود. اما تا قبل از ورود به سازمان هیچ‌وقت اسلحه دستش نگرفته بود. پدرش استاد دانشگاه بود و هیچ‌وقت تفنگ ندیده بود، مادرش هم عضو گروهی به اسم زنان علیه خشونت با اسلحه بود. وقتی برای اولین بار یک کلت ۹ میلی‌متری دادن دستش، مجبور شد یواشکی به بقیه نگاه کنه تا بفهمه چطور خشاب رو درباریه یا گلنگدن را بکشد.

ولی خیلی زود فهمید استعداد عجیبی در تیراندازی دارد. تصمیم گرفت این رو به پدر و مادرش نگوید. کم‌کم فهمید که دوره‌ی رزمی در واقع بخشی از انتخاب نیروهاست. خیلی‌ها وسطش جا می‌زدند. معلوم شد که یک مرد پرعضله از خشونت می‌ترسد. در تمرین تهدید بمب با گلوله‌های رنگی، قلدرترین مرد گروه همه‌ی غیرنظامی‌ها رو هدف گرفت! بعضی‌ها هم فقط عذرخواهی کردن و رفتند.

اما تامارا همه رو با موفقیت پشت سر گذاشت.

چاد اولین مأموریت خارجی او بود. نه جایی پرتنش مثل مسکو یا پکن بود، نه جایی راحت مثل لندن یا پاریس بود؛ اما به خاطر داعش صحرای بزرگ (ISGS) مهم بود. تامارا از اینکه انتخاب شده بود حسابی به خودش می‌بالید. همین که در تیم پشتیبانی عبدال بود، خودش افتخاری به حساب می‌آورد. اگر او موفق می‌شد حفره و الفارابی رو پیدا کنه، همه‌ی تیم شریک موفقیت می‌شدند.

روز کاری داشت تموم می‌شد. بیرون پنجره، سایه‌ی نخل‌ها کشیده‌تر می‌شد. تامارا از دفتر بیرون زد. گرمای روز هم داشت فروکش می‌کرد.

سفارت آمریکا در انجمن روی زمینی سیزده جریبی کنار رود شاری ساخته شده بود. یک بلوک کامل از بلوار موبوتو رو گرفته بود، بین مرکز فرهنگی فرانسه و کلیسای کاتولیک. ساختمان‌ها تازه و مدرن بودند، پارکینگ‌ها زیر سایه‌ی نخل‌ها بود. بیشتر شبیه مقر یک شرکت پررونق در سیلیکون‌ولی بود تا نمادی از قدرت سخت آمریکا. اما امنیت اینجا مثل دژ بود: هیچ‌کس بدون وقت قبلی و تأییدشده وارد نمی‌شد، و اگر زودتر می‌رسیدی، باید پشت در می‌موندی.

تامارا توی محوطه‌ی سفارت زندگی می‌کرد. شهر برای آمریکایی‌ها ناامن حساب می‌شد. او و بقیه‌ی مجردها توی آپارتمان‌های کوچک یک ساختمان کم‌ارتفاع زندگی می‌کردند. در مسیر، با همسر جوان سفیر روبه‌رو شد.

شرلی کالینزورث نزدیک سی سال داشت، هم‌سن تامارا بود و کت‌ودامن صورتی پوشیده بود، لباسی که بیشتر به مادر تامارا می‌آمد. به خاطر موقعیتش مجبور بود ظاهر سنتی‌تری داشته باشه، اما در باطن شبیه خود تامارا بود. همین باعث دوستی‌شان شده بود.

شرلی سر حال و خوشحال بود. تامارا پرسید: «چیه؟ چرا این قدر خوشحالی؟»
شرلی گفت: «نیک یه موفقیت کوچیک داشته.» نیکلاس کالینزورث، سفیر آمریکا، مردی چهل سال بود. «همین الان از دیدار با ژنرال برگشته.»

رئیس‌جمهور چاد به «ژنرال» معروف بود. با کودتا سر کار اومده بود. چاد دموکراسی نمایشی داشت: انتخابات برگزار می‌شد، ولی همیشه رئیس‌جمهور پیروز بود. هر سیاستمداری هم که محبوب می‌شد یا به زندان می‌افتاد یا تصادف می‌کرد. تغییر فقط با خشونت می‌شد. تامارا پرسید: «یعنی خود ژنرال نیک رو خواسته بود؟»

شرلی گفت: «نه، نیک خودش درخواست داده بود. رئیس‌جمهور گرین قراره تو سازمان ملل قطعنامه‌ای پیشنهاد بده و همه‌ی سفرا باید برای حمایت آن با کشورها لابی کنن. اینو خیلی‌ها نمی‌دونن، ولی تو که سیا هستی می‌تونی بدونی. نیک هم با کلی آمار و سند رفت

کاخ ریاست جمهوری. ژنرال دو دقیقه گوش داد، بعد قول حمایت داد و بعد بحث رو برد سمت فوتبال! واسه همین نیک احساس پیروزی می کنه و من خوشحالم.»

تامارا گفت: «خبر خوبی! یک برد دیگه.»

شرلی گفت: «هرچند در برابر البستان چیزی نیست.»

تامارا گفت: «همین هم ارزش جشن گرفتن داره.»

شرلی خندید: «شاید یه لیوان شامپاین. بهترین هاشو فرانسه می فرسته. تو چی؟»

تامارا گفت: «من امشب شام جشن دارم با تبدر صادق، همتای فرانسوی ام از سازمان اطلاعات خارجی فرانسه.»

شرلی لبخند شیطن آمیز زد: «می شناسمش. عرب، نه؟»

«الجزایری-فرانسوی.»

شرلی گفت: «خوش به حالت. خوش قیافه ست. "تمام آنچه از تاریکی و روشنائی بهترین است".»

تامارا خندید: «شعره؟»

«بایرون.»

تامارا گفت: «خب، ما فقط شام می خوریم. قصد ندارم باهات بخوابم.»

شرلی خندید: «من بودم، می خوابیدم! البته اگه شوهر فوق العاده ای نداشتی.»

«البته»

شرلی دست تگون داد: «خوش بگذره!»

تامارا رفت سمت آپارتمانش. می دونست شرلی شوخی می کنه. کسی که قصد جدی داشته باشه این جور راحت به زبان نمیاره.

اتاقش ساده بود: تخت، میز، کاناپه و تلویزیون. کمی بهتر از خوابگاه دانشجویی بود. با پارچه های محلی نارنجی و نیلی تزئینش کرده بود. قفسه ای از کتاب های ادبیات عرب، عکس عروسی والدینش و گیتاری که هنوز یاد نگرفته بود بزند.

دوش گرفت، موهاشو خشک کرد، آرایش مختصری زد و جلوی کمد ایستاد. وقت لباس رسمی نبود. می خواست بهترین ظاهرش رو داشته باشه. پیراهن نخی راه راه سرمه ای و سفید تا زانو پوشید. رویش بولروی آبی پوشید تا هم بازوهاش پوشیده باشه و هم اگر هوا خنک شد راحت باشه. کفش چرمی پاشنه کوتاه پوشید؛ هرگز کفش پاشنه بلند نمی پوشید.

توی آینه نگاه کرد: زیادی موقر بود، ولی در چاد همین بهتر بود.

ماشین سفارش داد. راننده‌های سرویس سفارت همه بررسی شده بودند. بیرون که رفت، شب کامل شده بود. آسمان پرستاره بود و جلوی ساختمان یک پژو چهاردر منتظر بود. کنارش یک لیموزین سفارت پارک بود.

همین که نزدیک شد، دکستر رو دید که همراه همسرش می‌اومد. لباس رسمی پوشیده بودند؛ لابد مهمونی سفارت آفریقای جنوبی می‌رفتند.

تامارا گفت: «سلام دکستر. شب‌به‌خیر خانم لوییس، حالتون چطوره؟» دیزی لوییس، زنی زیبا بود اما کمی ترسان و جمع‌شده به نظر می‌رسید. دکستر حتی با تاکسیدو هم آشفته بود.

گفت: «سلام تامی.»

او تنها کسی بود که تامارا را «تامی» صدا می‌زد. وسوسه شد تصحیحش کنه، اما چیزی نگفت. برعکس، تملق‌گویانه گفت: «خیلی خوب بود که پیام رئیس‌جمهور گرین رو خوندین. همه ذوق‌زده شدن.»

دکستر نگاهش کرد: «این همه آرایش کردی کجا می‌ری؟ فکر نمی‌کنم برای مهمونی آفریقای جنوبی دعوت شده باشی.»

تامارا گفت: «نه، شام ساده‌ای دارم.»

دکستر مستقیم پرسید: «با کی؟» لحنش مثل بازجویی بود، نه سؤال.

تامارا گفت: «با تبدر صادق از دی‌جی‌اس‌ای. برای جشن البستان.»

دکستر سری تگون داد: «می‌شناسمش. آدم معقولیه. اما یادت باشه باید هر "ارتباط نزدیک و مستمر" با اتباع خارجی حتی کشورهای دوست رو گزارش بدی.»

تامارا گفت: «می‌دونم.»

دکستر ادامه داد: «این‌طور روابط ریسک امنیتی غیرقابل‌قبول محسوب می‌شه.»

او از تحکم دادن لذت می‌برد. دیزی نگاهی همدردانه به تامارا انداخت. تامارا با خودش گفت: احتمالاً او هم همین‌طور تحقیر می‌شه. گفت: «فهمیدم.»

دکستر گفت: «نیاز نیست دوباره یادآوری کنم.»

تامارا گفت: «ما فقط همکاریم، دکستر. نگران نباش.»

او گفت: «نگرانی کار منه.» بعد با خنده‌ی بی‌ادبانه اضافه کرد: «یادت باشه، "ارتباط نزدیک و مستمر" یعنی یه بار سکس اشکالی نداره، اما دو بارش می‌شه خطر امنیتی.»

دیزی با اعتراض گفت: «دکستر!»

او خندید: «پیر تو ماشین، عزیزم.»

لیموزین راه افتاد و بلافاصله یک ماشین قدیمی خاکی که بادی‌گارد های دکستر بودند دنبالشان رفت. تامارا سوار پژو شد و آدرس داد.

کاری از دستش در برابر دکستر بر نمی‌آورد. شاید می‌تونست به فیل دوئل، رئیس پروژه‌ی عدال و مافوق دکستر، شکایت کنه، اما توی هیچ سازمانی شکایت از رئیس مسیر پیشرفت نیست.

انجامنا رو قدیم ها که اسمش فورت-لامی بود فرانسوی‌ها طراحی کرده بودن. خیابون‌هاش عریض و شبیه پاریس بود. ماشین به سرعت او رو به هتل لامی رسوند؛ هتلی از زنجیره‌ی هتل های آمریکایی، بهترین محل برای یک شام شیک بود. هرچند تامارا بیشتر رستوران‌های محلی با غذای تند آفریقایی رو دوست داشت.

راننده پرسید: «پیام دنبالتون؟»

«زنگ می‌زنم.» تامارا گفت و وارد لابی مرمی و باشکوه شد.

این هتل پاتوق ثروتمندان و بزرگان چاد بود. کشوری که دریا نداشت و بیشتر آن بیابان بود، اما نفت داشت. با این حال مردمش فقیر بودند. چون چاد جزو فاسدترین کشورهای دنیا بود و تمام پول نفت مستقیم می‌رفت جیب کسانی که در قدرت بودند و دوستان آنها. فقط بخش کمی از این پول در کشور خرج می‌شد.

از بار بین‌المللی کنار لابی، صدای بلند خنده و سرخوشی می‌آمد. تامارا وارد شد؛ برای رسیدن به رستوران باید از آن‌جا می‌گذشت. دلال‌های نفتی‌های غربی، دلال‌های پنبه و دیپلمات‌ها قاطی سیاستمداران و تاجران چادی بودند. بعضی زن‌ها با لباس‌هایی فوق‌العاده شیک هم آمده بودند. مکان‌هایی از این دست در دوران همه‌گیری کرونا از بین رفته بودند، اما این یکی دوباره جان گرفته بود و حالا حتی پررونق‌تر از قبل بود.

مردی حدود شصت ساله جلو آمد: «تامارا! دقیقاً همونی که می‌خواستیم ببینم. حالت چطوره؟» اسمش کریم بود، اودر انجامنا آدمی بسیار بانفوذ بود. او دوست ژنرال بود و در رسیدن او به قدرت نقش داشت. تامارا از او استفاده می‌کرد تا منبعی برای اطلاعات درون کاخ ریاست‌جمهوری باشد. خوشبختانه خودش هم گویا همین نقشه را برای تامارا داشت.

کت‌وشلوار سبک خاکستری با راه‌راه ظریف پوشیده بود، احتمالاً از پاریس گرفته بود. کراوات زرد ابریشمی‌اش بی‌نقص بسته بود و موهای کم‌پشتش برق می‌زد. مثل فرانسوی‌ها چهار بار گونه‌هایش را بوسید. او مسلمانی معتقد و مردی خوشبخت در زندگی خانوادگی بود، ولی دلبستگی بی‌ضرری به این دختر آمریکایی پر از اعتمادبه‌نفس داشت.

تامارا گفت: «از دیدنت خوشحالم، کریم. خانواده چطورن؟»

«عالی، شکر خدا. الان نوه هم دارم.»

«چه خوب! گفתי دنبالم بودی. کاری داشتی؟»
 «بله. ژنرال می‌خواهد برای تولد سی‌سالگی خانم سفیر هدیه‌ای بده. می‌دونی چه عطری دوست داره؟»
 «تاما را جواب داد: «خانم کالینزورث همیشه میس دیور می‌زنه.»
 «عالیه. خیلی ممنون.»
 «تاما را کمی مکث کرد: «اما بذار رک بگم. خانم کالینزورث اهل شعر و ادبیاته. ممکنه با عطر ذوق زده نشه.»
 «اوه...» کریم جا خورد؛ برایش عجیب بود زنی عطر نخواهد.
 «تاما را ادامه داد: «می‌تونم پیشنهادی بدم؟»
 «حتماً. ما که دوستیم، مگه نه؟»
 «مثلاً یه ترجمه‌ی انگلیسی یا فرانسوی از یکی از شاعران کلاسیک عرب. خیلی خوشحالش می‌کنه.»
 «کریم هنوز مردد بود: «مثلاً کی؟»
 «مثلاً الخنساء. یکی از معدود شاعران زن عرب.»
 «کریم اخم کرد: «ولی الخنساء بیشتر برای مرده‌ها مرثیه نوشته. برای تولد یه کم زیادی غم‌انگیزه.»
 «نگران نباش. برای خانم کالینزورث مهم اینه که ژنرال به علاقه‌اش به شعر توجه کرده.»
 «کریم ناگهان روشن شد: «آهان، درست می‌گی. همین براش جذاب‌تر از عطره. ممنون، تاما را. تو خیلی باهوشی.» بعد نگاهش به بار افتاد: «یه جن تونیک نمی‌خوری؟»
 «تاما را لحظه‌ای فکر کرد. دلش می‌خواست رابطه‌اش با کریم قوی‌تر شود، اما نمی‌خواست تب را منتظر بگذارد. و البته کمی "سخت به‌دست آمدنی بودن" هم بد نبود. قاطع گفت: «نه، ممنون. دوستم توی رستورانه منتظره.»
 «کریم گفت: «باشه، پس یکی از این روزها برای قهوه قرا بزاریم؟»
 «تاما را لبخند زد: «خیلی عالی می‌شه.»
 «می‌تونم بهت زنگ بزنم؟»
 «البته. شماره‌ام رو داری»
 «کریم خندید: «از سازمان امنیت می‌گیرم.»
 «تاما را مطمئن نبود که شوخی کرد یا جدی گفت. ولی فقط لبخند زد: «پس به زودی.»
 «خوشحال می‌شم.»

از او جدا شد و به رستوران «ریو گش» رفت. سالن آرام تر بود. پیشخدمت‌ها آهسته حرف می‌زدند، رومیزی‌ها صدای قاشق چنگال را می‌گرفتند و مشتری‌ها موقع غذا خوردن ساکت بودند. مدیر سالن فرانسوی بود، گارسون‌ها عرب و ظرف جمع‌کن‌ها هم همه آفریقایی بودند. تمارا در دل فکر کرد: حتی این‌جا هم تبعیض رنگ پوست وجود دارد.

تب را فوراً دید. نزدیک پنجره، پشت میزی نشسته بود. او با لبخند بلند شد. کت و شلوار سرمه‌ای با پیراهن سفید اتوخورده و کراوات راه‌راه پوشیده بود. ساده، اما خوش‌استایل بود. با او دست داد و هر طرف صورتش را یک‌بار بوسید، محترمانه‌تر از کریم رفتار کرد. نشستند.

تاب گفت: «یه شامپاین بخوریم؟»

تامارا گفت: «باشه.» دست تکان داد و سفارش داد. می‌خواست به تب و هر کسی که شاید مراقب بود بفهماند این قرار، قرار عاشقانه نیست.

تب گفت: «خب، بالاخره بردیم.»

تامارا گفت: «دوست سیگاریمون مثل طلاست.»

هر دو محتاط بودند که اسم عبدول یا البستان را نیاورند.

وقتی شامپاین رسید و گارسون رفت، تاب پرسید: «اما دوباره می‌تونه موفق بشه؟»

تامارا گفت: «نمی‌دونم. مثل کسیه که بالای طناب صد متری بدون تور نجات راه می‌ره. یه لغزش کافیه تا سقوط کنه.»

تاب گفت: «باهاش حرف زدی؟»

«آره. دیروز مسئول سفر رو دیده، خودش رو جا کرده، قیمت رو پرسیده و سناریوی پوششی برای خودش ساخته.»

«باورش کردن؟»

«فعلاً که مشکوک نشدن. ولی شاید دارن تله می‌ذارن. ما نمی‌دونیم، خودش هم نمی‌دونه.»

جامش را بالا گرفت: «فقط می‌تونیم براش آرزوی موفقیت کنیم.»

تاب گفت: «خدا حفظش کنه.»

منوها را آوردند. تمارا تاژین سفارش داد، خوراکی با میوه‌های خشک و گوشت که آرام در ظرف سفالی مخروطی پخته می‌شد. تاب قلوه با سس خردل سفارش داد، غذایی فرانسوی.

تب گفت: «شراب می‌خوری؟»

تامارا گفت: «نه، مرسی.» او اهل الکل بود، اما کم مصرف می‌کرد. از مستی خوشش نمی‌آمد؛ از دست دادن قضاوت اعصابش را خرد می‌کرد. به خودش گفت: «شاید کنترل‌گرم.» بعد لبخند زد: «ولی تو بخور.»

تب گفت: «نه، منم خیلی کم می‌خورم.»

تامارا پرسید: «یه چیزی از خودت بگو که نمی دونم.»
تب لبخند زد: «سوال خوبیه...» کمی فکر کرد: «من توی خانواده‌ای از زن‌های قوی به دنیا اومدم.»

تامارا گفت: «جالبه، بگو.»
«سال‌ها پیش مادر بزرگم یه مغازه توی حومه پاریس باز کرد. هنوز هم خودش اداره‌ش می‌کنه. محله الان خیلی خشن شده، اما هیچ‌وقت آنجا دزدی نشده. او زنی کوچیک و استخوانی با دست‌های زبره. با پول مغازه بابام رو فرستاد دانشگاه. الان بابام توی هیئت مدیره شرکت نفتی توتال کار میکنه»
تامارا گفت: «عجب موفقیتی.»

تب ادامه داد: «مادر بزرگ دیگه مارکیز شد، با یه اشرافی ورشکسته ازدواج کرد که کارخانه شامپاین داشت. تقریباً داشت ورشکست می‌شد، ولی مادر بزرگم نجاتش داد. دخترش، یعنی مادرم، بعداً شرکت رو به سمت تولید چمدان و جواهرات توسعه داد. الان اون رو با مشت آهنین اداره اداره می‌کنه.»
«شرکت تراورز؟»

«بله.»

تامارا برند را می‌شناخت ولی توان خرید محصولاتش را نداشت.
غذا آمد. تامارا گفت: «قلوه‌ها چطورن؟»

«خوبن.»

«هیچ‌وقت نخوردم.»

تب تکه‌ای برداشت و به او داد. مزه اش قوی بود. تامارا گفت: «وای، پر از خردله!»
تب خندید: «همین جوری دوست دارم. تو هم از تاژینت می‌دی؟»
تامارا هم به او داد. تب گفت: «بد نیست.»
تامارا با خودش گفت: «این غذا چشیدن بیشتر شبیه قرار عاشقانه‌ست، نه کار.» ولی چیزی نگفت.

بعد دسر گرفتند؛ تامارا انجیر تازه و تب پنیر گرفت. قهوه آوردند، ولی تامارا فقط کمی مزه کرد؛ خیلی غلیظ بود. دلش برای یک لیوان بزرگ قهوه‌ی رقیق آمریکایی تنگ شده بود.
باز به حرف خانواده‌ها برگشتند. تامارا پرسید: «مادر بزرگت از الجزایره؟»
«نه. توی فرانسه به دنیا اومده، وقتی که پدر بزرگم هنوز توی ارتش بود. اون در جنگ جهانی دوم جنگیده بود و مدال گرفته بود. ولی حالا نوبت توئه.»

«من از یه خانواده یهودی توی شیکاگوام. بابام استاد تاریخه، ماشینش توپوتااست. مامانم هم مدیر دبیرستانه. من مذهبی نیستم ولی اونا هنوز می رن کنیسه. داداشم، سایمون، توی رم زندگی می کنه. پرفروش ترین اثر خانواده مون هم یه کتاب بابامه، همسران پیشگام: زنان در مرز آمریکا، که یه میلیون نسخه فروخت.»

تب لبخند زد: «و همین خانواده ی معمولی... تو رو ساخته.»
غذا تمام شد. هنوز زود بود. تامارا ناگهان گفت: «میای برقصیم؟»
کلاب طبقه ی پایین بود و پر بود از جوانان ثروتمند چادی با لباس های باز و داغ. دامن های کوتاهشان لباس تامارا را پیرزنانه نشان می داد.

تب گفت: «من رقصم افتضاحه، ولی رقص رو دوست دارم.»
آنها وارد کلاب شدند. موسیقی کوبنده ای داشت می زد. تامارا همان اول خودش را به ریتم سپرد. تاب واقعاً بد می رقصید—دست و پاهایش بی نظم تکان می خورد—اما خوشحال بود. همین برای تامارا جذاب بود. یک ساعت رقصیدند، بعد کواکولا گرفتند و نشستند.
تب گفت: «تا حالا مارک خوردی؟»

«مواده؟»

«نه، براندی درست شده از پوست انگور. یه زمانی ارزون بود، الان شیکه. حتی مارک دو مدل شامپاین هم داره.»

«بذار حدس بزنم، یه بطری خونت داری.»

«درست حدس زدی.»

«زن ها ذهن خوانن.»

«پس می دونی برای یه گیلاس می خوام ببرمت خونم.»

تامارا دلش غنچ رفت، اما محکم گفت: «نه، ممنون. خیلی خوش گذشت، ولی نمی خوام دیر بخوابم.»

تب فقط لبخند زد: «باشه.»

بیرون دم در خداحافظی کردند. تاب دوباره پیشنهاد شام داد، این بار در رستورانی محلی.
تامارا گفت: «باشه، حتماً.»

ماشین تامارا رسید. روی گونه ی تاب بوسه ی کوچکی زد و رفت.
وقتی به آپارتمانش برگشت و لباسش را درآورد، فهمید که تب را دوست دارد. ولی بلافاصله یادش آمد که چه قدر در انتخاب مرد بدسلیقه بوده است.
اولین ازدواجش در دانشگاه شیکاگو با استیون بود؛ مردی که بعد از عروسی فهمید هیچ اعتقادی به وفاداری ندارد و زن باز حرفه ای است. این ازدواج شش ماه بیشتر دوام نیاورد.

دومین ازدواجش در پاریس بود، وقتی داشت فوق لیسانس روابط بین الملل می خواند. با مردی آمریکایی به نام جان تان. او مهربان و بامزه بود، اما بعداً معلوم شد همجنس گراست. از هم جدا شدند، ولی هنوز دوست اند و چند بار در سال با همدیگر حرف می زنند. مشکل تان را این بود که زیادی مردها جذبش می شدند. خودش می دانست جذاب و سرزنده و سکسی است، اما نمی توانست درست تشخیص بدهد کدام مرد ارزش دارد. در رختخواب دراز کشید و چراغ را خاموش کرد. دوباره به تب فکر کرد. مردی خوش چهره با چشم های قهوه ای عمیق. اما همین او را محتاط می کرد. مردهای خوش قیافه اغلب خودشیفته اند. استیون هم همین طور بود. با خودش گفت: «باید بفهمم تب واقعاً همونیه که نشون می ده، یا یکی دیگه از اشتباهات منه.» و با همین فکر به خواب رفت.

فصل پنج

تامارا صبح زود، زمانی که خورشید هنوز پایین بود و هوا همچنان خنک و از گردوغبار خالی بود، در استخر سفارت شنا می کرد. معمولاً آن جا تنها شنا می کرد. نیم ساعتی در آرامش آب، ذهنش را آزاد می گذاشت تا همه ی آن چه را در دل داشت شامل شجاعتِ عبدال، خصوصیتِ دکستر، مهربانیِ کریم، و آن نگاه های بی پرده ی تب را مرور کند. فردا قرار دومشان بود؛ قرار نوشیدنی در آپارتمان تب داشتند و بعد از شام در رستوران عربی مورد علاقه اش بروند. وقتی از آب بیرون آمد، دکستر را دید که روی یکی از صندلی های کنار استخر نشسته و نگاهش می کند. دلش گرفت، به ویژه وقتی دید چشم دکستر روی لباس شنای خیسش ثابت مانده است. حوله ای دور خودش پیچید و احساس کرد کمی از بی دفاعی اش کم شده. است دکستر گفت: «یه مأموریت هست که می خوام انجام بدی.»

تامارا گفت: «باشه، بگو.»

«پل نگلی رو می شناسی؟»

«آره، معلومه.»

پل نگلی (N'Gueli Bridge) از روی رود لوگون (Logone River) رد می شد؛ رودخانه ای که مرز طبیعی میان چاد و کامرون را تشکیل می داد. این پل، شهر انجامنا (N'Djamena)، پایتخت چاد را به کوسری (Kousséri) در خاک کامرون وصل می کرد. در واقع دو پل مجزا بود: یکی پل مرتفع و جدید برای عبور خودروها، و دیگری پلی قدیمی تر، پایین تر و باریک تر که حالا فقط برای عابران پیاده بود.

تامارا دستش را سایه بان چشم کرد و به سوی جنوب نگریست. گفت: «تقریباً از همین جا پیداست. شاید یک و نیم کیلومتر فاصله داشته باشه، اگه مستقیم حساب کنیم.»

دکستر ادامه داد: «گرچه اون جا یه گذرگاه مرزیه، اما خیلی جدی کنترل نمی شه. بیشتر ماشین ها رو نمی گردن. پیاده ها هم که اکثراً فامیل یا آشنای مأمورهای مرزی هستن. فقط سفیدپوستا رو نگه می دارن، یه مالیات ساختگی ازشون می گیرن، بستگی داره که چقدر

مایه دار به نظر برسن. فقط هم پول نقد می گیرن. لازم نیست برات تصویر سازی بکنم، خودت می دونی.»

تامارا گفت: «واضح.» تعجب نکرد. فساد در چاد چیز تازه ای نبود. باین حال، این مسئله بیشتر در حوزه ی پلیس بود تا سیا. پرسید: «چرا ما باید درگیرش بشیم؟»
دکستر گفت: «خبرچینم گفته که جهادی ها دارن کم کم کنترل پل پیاده رو رو دست می گیرن. مردای مسلحی فرستادن اون جا. به مردم محلی کاری ندارن، ولی باج گیری رو دست خودشون گرفتن. مبلغ ها رو بالا بردن و پولش رو با مأمورای رسمی شریک می شن، که براشون مهم نباشه»

تامارا ابرو در هم کشید. «بازم به پلیس مربوطه، نه ما.»
دکستر گفت: «اگه اون خبرچین درست بگه، موضوع جدی تر از این حرف هاست. بحث رشوه نیست؛ داعش شاخه ی غرب آفریقا (ISGS) می خواد کنترل یه نقطه ی مرزی رو به دست بگیره.»

تامارا هنوز قانع نشده بود. با خودش فکر کرد چرا باید همچین جایی براشون مهم باشه؟ چه فایده ای داره؟ پرسید: «این خبرچین چقدر قابل اعتماد؟»
- «قابل اتکا ست. ولی با این حال باید از نزدیک ببینیم چی به چیه. می خوام تو بری اون جا و اینو بررسی کنی.»

تامارا گفت: «باشه، ولی محافظ لازم دارم.»
- «فکر نکنم لازم باشه، ولی اگه خیالت راحت تره، یکی دو تا سرباز با خودت ببر.»
«با سرهنگ مارکوس حرف می زنم.»

تامارا به آپارتمانش برگشت، لباس پوشید، و زیر آفتاب تازه جان گرفته ی صبح، از ساختمان بیرون رفت. نیروهای نظامی سفارت، ساختمانی مجزا در محوطه ی سفارت داشتند. تامارا وارد ساختمان شد و سراغ دفتر سرهنگ سوزان مارکوس (Colonel Susan Marcus) رفت. دستیاری گفت که می تواند وارد اتاق شود؛ سرهنگ تا چند دقیقه ی دیگر می رسد.
اتاق کار ساده و بی پیرایه بود. یکی از دیوارها با نقشه هایی پوشیده شده بود که لبه به لبه کنار هم چسبیده بودند و نقشه ای بزرگ مقیاس از شمال آفریقا می ساختند. درست وسط نیجر، یک برجسب چسبیده بود که رویش نوشته شده بود: الیستان.

روی دیوار مقابل، یک نمایشگر بزرگ بود. هیچ عکسی از خانواده یا نشانه ای از زندگی شخصی دیده نمی شد. دو دستگاه کامپیوتر، یک تلفن، و یک جامدادی پلاستیکی ارزان با چند مداد و برگه ی یادداشت روی میز دیده می شد. تامارا با خودش فکر کرد سوزان یا

بیش از حد منظم است، یا به شدت مراقب است که چیزی از خودش لو ندهد—و شاید هم هر دو با هم.

مارکوس عضو یکی از نیروهای ویژه‌ی سطح دوم ارتش بود؛ همان نیرویی که ارتش از آن با عنوان Tier 2 Combined Joint Special Operations Task Force نیروهای عملیات ویژه یاد می‌کرد.

چند لحظه بعد، سوزان وارد شد. موهایی کوتاه و رفتاری قاطع داشت، مثل بیشتر افسران نظامی که تانمارا تا به حال دیده بود. یونیفورم خاکی با کلاه نقاب‌دار بر تن داشت، که ظاهرش را مردانه‌تر جلوه می‌داد؛ با این حال، تانمارا در پس آن لباس، زیبایی نهفته‌ای را می‌دید. هم ظاهر و هم اتاق کار، برایش معنای روشنی داشت: سوزان باید در دنیای مردانه‌ی ارتش، جدی گرفته می‌شد؛ هر نشانه‌ای از زنانگی می‌توانست تبدیل به ضعف تلقی شود.

سوزان کلاهش را برداشت و نشستند، و تانمارا گفت: «همین الان پیش دکستر بودم.»

سوزان گفت: «احتمالاً بابت کارت با عبدال خوشحاله.»

تانمارا سر تکان داد. «نه، از من خوشش نمیاد»

سوزان با نیم لبخند گفت: «شنیدم. باید یاد بگیري چطور مردها رو طوری مدیریت کنی که فکر کنن هر موفقیتی، حاصل ابتکار خودشونه.»

تانمارا خندید، بعد جدی‌تر گفت: «داری شوخی می‌کنی، مگه نه؟»

سوزان بی هیچ تردیدی گفت: «نه، جدی‌ام. فکر می‌کنی چطور سرهنگ شدم؟ برای این که همیشه می‌دانستم رئیس‌ام فکر کنن موفقیت‌ها مال خودشونه. حالا بگو ببینم، دکستر چی می‌خواست؟»

تانمارا ماجرای پل نگلی (N'Gueli Bridge) را برایش تعریف کرد. وقتی حرفش تمام شد، سوزان اخم کرد، خواست چیزی بگوید، بعد مردد شد، و دست دراز کرد تا با مدادی، آهسته روی میز خالی‌اش ضرب بگیرد.

تانمارا پرسید: «چی شده؟»

سوزان گفت: «نمی‌دونم... اون خبرچینی که دکستر بهش اعتماد کرده، واقعاً چقدر مطمئنه؟»

تانمارا گفت: «خودش می‌گه مطمئنه، ولی نه اون قدر که بدون بررسی، بشه بهش تکیه کرد.» حالت چهره‌ی سوزان، تانمارا را نگران کرد. گفت: «یه چیزی تو رو ناآروم کرده. تو از باهوش‌ترین آدمایی هستی که توی این سفارت می‌شناسم. اگه چیزی اذیت می‌کنه، من باید بدونم.»

سوزان سرانجام شروع به حرف زدن کرد: «ببین، دکستر می‌گه جهادی‌ها دارن از توریست‌ها باج می‌گیرن. پولی ناچیز. نصفش هم می‌ره تو جیب مرزبانهای رسمی. پس کلِ نفع مالی می‌شه نصف. بنابراین، هدفشون نمی‌تونه فقط پول باشه. هدف اصلی، کنترل یه نقطه‌ی مرزی استراتژیکه.»

تامارا آهسته گفت: «می‌فهمم چی می‌خوای بگی. ولی واقعاً براشون می‌ارزه؟» سوزان شروع کرد به شمردن نکات: «اول از همه، همین که پلیس محلی بفهمه چی شده، می‌تونه خیلی راحت اون‌ها رو از پل بندازه بیرون. بدون هیچ زحمتی. پس کنترلشون فقط در صورتی پابرجاست که تحمل بشن. و این، به معنای کنترل واقعی نیست.» تامارا تأیید کرد. تا حالا به این زاویه نگاه نکرده بود.

سوزان ادامه داد: «دوم، اون پل فقط زمانی اهمیت داره که درگیری‌ای در راه باشه. مثلاً یه کودتا. مثل همون نبرد معروف انجامنا (Battle of N'Djamena) در سال ۲۰۰۸. ولی الان همچین چیزی محتمل نیست. چون اپوزیسیون—یعنی اتحاد نیروهای دموکراسی و توسعه (UFDD) الان قدرتی نداره.»

تامارا گفت: «درسته. اونا در حال حاضر حتی به شورش نزدیک هم نیستن.» سوزان سر تکان داد: «و سوم، حتی اگه فرض کنیم جهادی‌ها رو توی اون نقطه تحمل کنن، و حتی اگر UFDD بخواد علیه ژنرال کودتا کنه، باز هم پل اشتباهی رو گرفتن. اون پل پیاده‌رو که مهم نیست. این پل وسایل نقلیه‌ست که واقعاً ارزش داره؛ پل بلندی که امکان می‌ده تانک، نفربر، یا کامیون پر از سرباز، مستقیماً از خاک کشور همسایه وارد پایتخت بشه.» تجزیه و تحلیلش، دقیق و بی‌نقص بود. ذهن سوزان مثل تله‌ی فولادی بود که هیچ چیز ازش فرار نمی‌کرد. تامارا با خودش فکر کرد که چرا خودش زودتر به این نکات نرسیده بود. گفت: «شاید این فقط یه کار نمادینه. یه جور نمایش قدرت.»

سوزان گفت: «مثل این که پاتو بذاری زمین و نوک انگشتاتو لمس کنی. هیچ فایده‌ای نداره، ولی انجامش می‌دی چون می‌تونی.»

تامارا با نیم‌لبخند گفت: «در واقع، بیشتر کارای جهادی‌ها همین طوریه. پرستیژی.»

سوزان همچنان مردد بود. «هوم... نمی‌دونم.»

تامارا گفت: «خب، به هر حال، تو موافقی که من با محافظ برم؟ دکستر که می‌گه نیازی نیست، ولی گفته اگه بخوای، یکی دو سرباز با خودت ببر.»

سوزان با تندی گفت: «دکستر حرف مفت می‌زنه. داریم راجع به جهادی‌ها حرف می‌زنیم. معلومه که باید محافظ داشته باشی.»

صبح روز بعد، درست همان وقت که آفتاب از میان آجرپزخانه‌های شرقی انجامنا (N'Djamena) سرک کشید، گروهشان از محوطه‌ی سفارت خارج شد. به اصرار سوزان، همه باید جلیقه‌های ضدگلوله‌ی سبک می‌پوشیدند. تامارا جلیقه‌اش را زیر یک ژاکت جین آبی گشاد پنهان کرده بود—لباسی که بعدتر، زیر گرمای هوا اذیتش می‌کرد.

دو خودرو در کار بودند. سیا یک پژوی استیشن مدل سه سال پیش داشت، به رنگ نخودی، با گلگیر فرورفته؛ ماشینی که برای عملیات‌های پنهانی مناسب بود، چون صدها ماشین مثل آن در شهر پیدا می‌شد. تامارا رانندگی می‌کرد و سوزان کنارش نشسته بود

خودروی دوم، متعلق به تیم نظامی، یک شاسی‌بلند سبزرنگ با شیشه‌های دودی بود؛ ماشینی که شاید بیشتر جلب توجه می‌کرد. راننده‌اش پیت آکرمن (Pete Ackerman) بود، همان سرباز شوخ‌طبع بیست‌ساله‌ای که روزی از تامارا خواسته بود با او قرار بگذارد. برای احتیاط، سربازها کلاهشان را برداشته و تفنگ‌هایشان را روی کف خودرو خوابانده بودند؛ طوری که اگر کسی نگاهی گذرا از پشت شیشه به داخل می‌انداخت، احتمالاً متوجه ماهیت نظامی‌شان نمی‌شد.

خیابان‌ها هنوز خلوت بودند. تامارا در امتداد ساحل شمالی رود شاری (Chari River) حرکت کرد و از پلی گذشت که آن‌ها را به محله‌ی جنوبی والیا (Walia) رساند. جاده‌ی اصلی که مستقیماً به مرز ختم می‌شد.

با نزدیک‌شدن به مرز، دلشوره‌ی شب قبل دوباره به جانش برگشت. تا نیمه‌های شب در تختش بیدار مانده بود. او حالا بیش از دو سال بود که در چاد زندگی می‌کرد و اطلاعات مربوط به داعش شاخه‌ی غرب آفریقا (ISGS) را جمع‌آوری می‌کرد. اما تا امروز، کارش بیشتر شامل تحلیل تصاویر ماهواره‌ای از آبادی‌های دوردست بود و دنبال نشانه‌هایی از تحرکات نظامی می‌گشت. و هنوز مستقیماً با افرادی که زندگی آنها وقف کشتن آدم‌هایی مثل او شده، روبه‌رو نشده بود.

با خود سلاح حمل می‌کرد: یک تپانچه‌ی نیمه‌خودکار جمع‌وجور «گلاک ۹ میلی‌متری» (Glock 9mm) در غلافی که داخل جلیقه تعبیه شده بود. افسران سیا معمولاً اهل درگیری مستقیم نبودند، حتی در مأموریت‌های برون‌مرزی. ولی تامارا در دوره‌ی تیراندازی، نفر اول شده بود، و تا آن لحظه هرگز اسلحه‌ای را بیرون از میدان تمرین شلیک نکرده بود—و ترجیح می‌داد همین‌طور هم باقی بماند.

دقت و جدیت تدابیر سوزان، نگرانی بیشتری به دلش انداخت. همان‌طور که به پل نزدیک می‌شدند، تامارا متوجه شد که دو پل که یکی مخصوص خودرو و دیگری مخصوص عابر بود حدوداً پنجاه متر با هم فاصله دارند، و پل خودروها ارتفاعش کمی بلندتر است.

او از جاده‌ی اصلی منحرف شد و وارد یک مسیر خاکی شد. بیست متری انتهای پل پیاده‌رو، چند ماشین پارک شده بودند: یک مینی‌بوس که احتمالاً منتظر بود تا مسافران را به مرکز شهر ببرد، چند تاکسی که احتمالاً با همین هدف آنجا بودند، و چند ماشین قراضه. تانک خودرو را طوری میان آن‌ها متوقف کرد که دید خوبی به هر دو پل داشته باشد. موتور را روشن نگه داشت. تیم نظامی هم کنارشان ایستاد.

در نگاه اول، اوضاع عادی به نظر می‌رسید. جمعیتی پیاده از سمت کامرون، در حال عبور از پل بودند ولی از آن طرف، افراد زیادی دیده نمی‌شدند. تانک را می‌دانست که ساکنان کوسری (Kousséri)، آن شهر کوچک آن سوی مرز، اغلب برای کار یا خرید به انجام می‌آمدند. برخی سوار بر دوچرخه یا الاغ بودند، یکی هم سوار بر شتر بود. عده‌ای هم محصولات کشاورزی یا اجناس‌شان را در سبد یا گاری‌های دست‌ساز می‌کشیدند، احتمالاً برای فروش در بازارهای شهر بود. عصر، همه‌شان برمی‌گشتند، و جریان عبور، جهت عکس می‌گرفت. صحنه، تانک را به یاد رفت‌وآمدهای صبحگاهی در منطقه‌ی لوپ شیکاگو (Chicago Loop) انداخت. تنها تفاوت در لباس‌ها و البته، در میزان عجله‌ی مردم بود. اینجا کسی در شتاب نبود.

هیچ‌کس از مردم سوالی نمی‌پرسید یا گذرنامه‌ای را چک نمی‌کرد. نشانی از اقتدار رسمی دیده نمی‌شد. ساختمانی کوچک و پست آن طرف پل که شاید اتاقک نگهبانی بود، دیده می‌شد. در ابتدا، به نظر می‌رسید اصلاً مانعی وجود ندارد. اما با دقت بیشتر، تنه‌ی بلند یک درخت باریک را دید که کنار دو پایه‌ی چوبی روی زمین افتاده بود؛ چیزی که می‌شد ظرف چند ثانیه به یک مانع موقت و ظاهری تبدیلش کرد.

تانک در دلش گفت: «این‌جا بیشتر شبیه شهر بازی بچه‌هاست. من چرا با یه تپانچه زیر ژاکتم این‌جا هستم؟»

اما بعد، متوجه شد که همه‌ی افرادی که در صحنه دیده می‌شدند، در حال رفت‌وآمد نبودند. دو مرد، با یونیفورم ناقص نظامی، در انتهای نزدیک پل ایستاده بودند. هر دو تپانچه‌ای در غلاف به کمر داشتند و به نرده‌های پل تکیه داده بودند. شلواری ارتشی پوشیده بودند اما با پیراهن‌های آستین کوتاه غیرنظامی: یکی نارنجی و دیگری آبی روشن بود. یکی سیگار می‌کشید و دیگری داشت صبحانه‌اش را می‌خورد که نوعی رول پر شده بود.

هیچ‌کدام علاقه‌ای به رفت‌وآمد مردم نشان نمی‌دادند. یکی از آن‌ها نگاهی به ماشین تانک انداخت، اما واکنشی نشان نداد. و بعد، بالاخره تانک را دشمن را دید و حس خطر به طور واقعی در وجودش نشست.

چند قدم آن طرف تر از انتهای پل پیاده‌رو، بالاخره تامارا چیزی را دید که دنبالش بود—و در همان لحظه حس خطر در وجودش ریشه دواند.

دو مرد آن جا ایستاده بودند. ظاهرشان جدی تر از بقیه بود. نه در حال عبور بودند و نه بی هدف ایستاده بودند. یکی از آن ها بندی از روی شانه‌اش انداخته بود که زیر شال نخی ساده‌ای پنهانش کرده بود، اما نوک چیزی از زیر آن بیرون زده بود و تامارا بی درنگ فهمید که آن، سر لوله‌ی تفنگ است.

مرد دوم، کاملاً بی حرکت و ساکت، به ماشین تامارا خیره شده بود. به شکل عجیبی سرد، بدون اینکه توجهی به جمعیت یا شلوغی اطرافش داشته باشد. همان لحظه بود که تامارا حس کرد واقعاً در معرض خطر است.

از پشت شیشه‌ی جلو، دقیق تر به مرد خیره شد. قدبلند بود، صورتش استخوانی و پیشانی‌اش بلند. حالت چهره‌اش خشکی خاصی داشت، انگار با هدفی مشخص آن جا ایستاده بود. بقیه‌ی آدم‌هایی که روی پل در رفت و آمد بودند، برایش اهمیتی نداشتند. طوری نگاه می کرد که انگار همه‌ی آن ها فقط مزاحمند.

او هم اسلحه‌ای همراه داشت. بخشی از آن از زیر پارچه‌ی ساده‌ای بیرون زده بود؛ طوری حملش می کرد که انگار اهمیتی نمی داد کسی آن را ببیند.

در حالی که تامارا نگاهش می کرد، مرد گوشی موبایلش را از جیب بیرون آورد، شماره‌ای گرفت و آن را کنار گوشش گذاشت. تامارا زمزمه کرد: «یه نفر هست...»

سوزان که کنار او بود، بی درنگ گفت: «می بینمش. همونه که داره با تلفن حرف می زنه.»

تامارا گفت: «درسته. ولی داره با کی تماس می گیره؟»

سوزان نفسش را بیرون داد. «سوال شصت و چهار هزار دلاری همینه.»

تامارا در دلش لرزید. حس می کرد کاملاً در معرض دید است. آن مرد می توانست همین حالا ماشه را بکشد. فاصله‌شان برای یک تفنگ، هیچ چیز نبود. تامارا پشت فرمان نشسته بود، دقیقاً روبه روی او، بدون هیچ حفاظی. زیر لب گفت: «باید از ماشین پیاده بشیم.»

سوزان با تردید نگاهش کرد. «مطمئنی؟»

تامارا چشم از مرد برنداشت. «تو ماشین که نمی تونیم چیزی بفهمیم.»

سوزان سری تکان داد. «باشه.»

هر دو از ماشین بیرون آمدند. اینجا صدای عبور خودروها از پل بلندتر شنیده می شد، همان پل مخصوص وسایل نقلیه، اما از آن نقطه نمی شد بالای پل را دید.

سوزان به سمت خودروی نظامی رفت، با سربازها مشورت کوتاهی کرد و برگشت. گفت: «بهشون گفتیم تو ماشین بمون. نمی‌خوایم خیلی جلب توجه کنیم. ولی اگه کوچک‌ترین خطری دیدن، فوری وارد عمل می‌شن.»

در همان لحظه، صدایی بلند و غیرمنتظره به گوش رسید: «ال‌بُستان!»
تامارا به اطراف نگاه کرد. صدا از کجا آمده بود؟ چرا کسی باید این کلمه را فریاد بزند؟ نام آن عملیات سری در نیجر؟ و بعد درست در همان لحظه شلیک شروع شد.
ابتدا صدای خش‌دار و تندِ رگباری شبیه طبل شنیده شد، بعد صدای شکستن شیشه، و بلافاصله فریادی از درد. تامارا بی‌درنگ خودش را به زیر پژو انداخت. سوزان هم فوراً همان کار را کرد. بدنشان چسبیده به خاک، صورت‌ها پایین، قلب‌ها در گلو، گوش‌ها پر از فریاد و صدای تیر.

روی پل پیاده‌رو، فریادهایی از وحشت بلند شد. مردم با ترس، در جهت برگشت شروع به دویدن کردند، آن‌قدر شتاب‌زده که گویی هر لحظه ممکن بود زیر دست‌وپا له شوند. اما تامارا هنوز نمی‌دانست تیرانداز کیست یا کجاست. مردی که او زیر نظر داشت، هنوز اسلحه‌اش را برنداشته بود.

تامارا که به پهلوی ماشین افتاده بود، با صدایی لرزان گفت: «اون تیر از کجا اومد؟»
سوزان که از طرف دیگر زیر خودرو پناه گرفته بود، پاسخ داد: «از بالا. از روی پل خودروها.»
او از زاویه‌ی خودش، نمای بهتری از آن‌جا داشت. سوزان ادامه داد: «شیشه‌ی جلوی ماشین سبز ترکید. فکر کنم یکی از سربازها تیر خورده.»

تامارا با نگرانی گفت: «خدایا... پیت سالمه؟»
در همان لحظه، فریادی دیگر، بلندتر و جان‌خراش‌تر شنیده شد. سوزان نگاهی انداخت و گفت: «دارن می‌کشنش زیر ماشین خودشون. همونه. پیت آکرمنه.»
تامارا خشکش زد. «وضعش چطوره؟»

«نمی‌تونم بگم.»

صدایی از او نمی‌آمد، و همین سکوت، از هر فریادی ترسناک‌تر بود. سوزان سرش را بیرون آورد، تپانچه‌اش را در دست گرفت، نشانه رفت و شلیک کرد. بعد زیر لب گفت: «فاصله زیاده. می‌تونم ببینم یه نفر از روی پل اسلحه گرفته، ولی با این تپانچه، نمی‌تونم بهش بزنم.»

لحظه‌ای بعد، دوباره رگباری دیگر. گلوله‌ها سقف و شیشه‌های پژو را دریدند. صدای ترکیدن شیشه، فرورفتن گلوله در فلز، و تکه تکه شدن هر چیزی سر راهشان، مثل ضربات پی‌درپی

پتک، مغزشان را کوبید. تانمارا بی اختیار جیغ کشید. دست‌ها را روی سرش گذاشت، می‌دانست فایده ندارد، اما بدنش به غریزه واکنش نشان می‌داد. بعد از آن رگبار، سوزان گفت: «شلیک از پل بالاییه. اگه آماده‌ای، وقتشه که اسلحه‌ت رو دریاری.»

تانمارا با ناباوری گفت: «لعتی، یادم رفته بود که مسلح‌ام!» دست به سمت جلیقه برد و تپانچه‌ی گلاک ۹ میلی‌متری‌اش را بیرون کشید.

در همان لحظه، صدای شلیک متقابل از سمت سربازها شنیده شد. تانمارا به‌روی شکم دراز کشید، آرنج‌ها روی زمین، اسلحه در دست. با دقت، دو دستش را در موقعیت درست گرفت تا انگشت‌های شستش مزاحم حرکت کشویی سلاح نشوند. حالت شلیک را روی تک‌تیر تنظیم کرد چون نمی‌خواست در عرض چند ثانیه همه‌ی خشاب را هدر بدهد. سربازها چند گلوله شلیک کردند و لحظه‌ای مکث کردند. بلافاصله، بار دیگر، صدای رگبار از بالای پل آمد، و در همان لحظه، سربازها متقابلاً شلیک کردند. تانمارا از موقعیت خودش نمی‌توانست پل خودروها را ببیند. پس چشمش را روی پل پیاده‌رو دوخت. آنجا، آشفتگی به نهایت خود رسیده بود. مردمی که می‌خواستند از سمت خطر فرار کنند، در ازدحام به کسانی که تازه داشتند می‌رسیدند، برخورد می‌کردند. صحنه، در آستانه‌ی فاجعه بود.

دو نگهبان محلی، همان‌هایی که با شلوار نظامی و پیراهن رنگی بودند، در میان جمعیت به تله افتاده بودند. مثل دیگران، سراسیمه تلاش می‌کردند از محل تیراندازی دور شوند، مردم جلوتر را با مشت و تنه کنار می‌زدند تا زودتر عبور کنند.

یکی از عابران، خودش را به رودخانه انداخت و شروع به شنا کرد. در همین شلوغی، تانمارا متوجه شد که همان دو جهادی، از پل پایین پریدند و خودشان را به ساحل رساندند. سریع، اسلحه را به سمت‌شان نشانه رفت. اما آن‌ها به زیر پل خزیدند و در سایه پنهان شدند. سکوت کوتاهی حکم‌فرما شد.

سوزان گفت: «فکر کنیم زدیمش. یا حداقل، دیگه دیده نمی‌شه. صبر کن... یکی دیگه پیداش شد... با پوشش متفاوت. لعتی، چند نفرن اون بالا؟»

همان لحظه، دوباره کسی فریاد زد: «ال‌بُستان!»

سوزان با بی‌سیم درخواست کمک فوری و آمبولانس برای پیت داد. دوباره میان سربازها و کسانی که روی پل بلند بودند تیراندازی شد، اما هر دو طرف پشت جان‌پناه بودند و به نظر نمی‌رسید کسی زخمی شده باشد. همه گیر افتاده و بی‌دفاع بودند.

تانمارا با خودش فکر کرد: «اینجا جاییه که می‌میرم... کاش تب رو زودتر دیده بودم، مثلاً پنج سال پیش»

روی پل عابر، آن جهادی لاغر دوباره ظاهر شد؛ درست کنار رودخانه، جایی که دیوار جان پناه تمام می‌شد و پل به زمین سنگلاخی می‌رسید، فقط بیست قدم فاصله داشت. وقتی تانمارا او را نشانه گرفت، دید که روی زمین دراز کشید تا با خیال راحت نشانه برود و همه آنها را بکشد و تانمارا مطمئن بود که این کار را بدون ذره‌ای رحم انجام می‌دهد. فقط یکی دو ثانیه فرصت داشت. بی اختیار صورت مرد را در نشانه گیر گرفت؛ نقطه سفید مگسک جلو درست بین دو چشمش بود. گوشه‌ای از ذهنش شگفت زده بود که چرا این قدر آرام است. لوله‌ی اسلحه همراه حرکت سر مرد پایین می‌آمد، آرام ولی دقیق. مرد آماده شد و لوله‌ی سلاحش را بالا آورد... همان لحظه تانمارا ماشه‌ی گلاک را کشید. اسلحه لگد زد. دوباره آرام سر لوله را پایین آورد و دوباره نشانه گرفت. نیازی به تیر دوم نبود. سر مرد متلاشی شده بود. اما باز هم شلیک کرد، و گلوله به بدن بی حرکتش نشست.

سوزان گفت: «عالی بود!»

تانمارا با خودش گفت: «این من بودم؟ من یکی رو کشتم؟»

جهادی دوم پایین تر و در امتداد رودخانه در حال فرار دیده شد. تانمارا زاویه اش را عوض کرد تا پل بلند را هم ببیند، اما معلوم نبود هنوز کسی آن بالاست یا نه. صدای عبور ماشین‌ها ادامه داشت. میان شان غرش یک موتور سنگین هم شنید؛ شاید اگر فقط دو نفر بودند، با همان فرار کرده باشند. سوزان هم همین را متوجه شده بود. توی بی سیم گفت: «قبل از رفتن به پل عابر، پل ماشین رو رو چک کنید، شاید هنوز کسی اونجاست.» بعد به سربازهای زیر ماشین سبز گفت: «همون جا بمونید، صبر کنید تا من بگم»

عابران تقریباً همه از پل خارج شده بودند. تانمارا دید بعضی از آنها آن طرف میان ساختمان‌ها و درخت‌ها سرک می‌کشند. دو مأمور مرزبانی هم با پیراهن‌های رنگی پیدایشان شد، اما جلو نمی‌آمدند. تانمارا با خودش گفت شاید همه چیز تمام شده، ولی حاضر بود تا هر وقت لازم است همان جا بخواهد تا مطمئن شود امن است.

یک آمبولانس ارتش آمریکا از جاده خاکی رسید و پشت ماشین سبز ایستاد. سوزان داد زد: «همه لوله‌ها سمت پل بلند!»

سه سرباز سالم غلت زدند بیرون و پشت ماشین‌های دیگر موضع گرفتند. دو امدادگر از آمبولانس پریدند بیرون. سوزان فریاد زد: «زیر ماشین سبز! یک مجروح با گلوله!»

هیچ شلیکی انجام نشد. امدادگرها برانکارد آوردند. تانمارا همان جا ماند. دید جهادی در امتداد رودخانه می‌دوید و از دید خارج می‌شد. فهمید که دیگر بر نمی‌گردد. دو مأمور مرزبانی هم با هفت تیر به دست برگشتند روی پل، دیگه خیلی دیر بود. تانمارا زیر لب گفت: «دمت گرم، خیلی به دادمون رسیدین!»

بی سیم خش خش کرد: «پل ماشین رو امنه، سرهنگ.»

تامارا مردد بود: «می خوام زندگیمو به یه پیغام نصفه نیمه بسپرم؟... آره. من حرفه ای ام.» از زیر ماشین بیرون خزید و بلند شد. پاهایش سست بود، دلش می خواست بنشیند اما نمی خواست جلوی سربازها ضعیف به نظر برسد. به گلگیر پژو تکیه داد و به سوراخ های گلوله نگاه کرد. می دانست بعضی گلوله ها راحت ماشین را می شکافند. شانس آورده بود. یادش آمد مأمور اطلاعاتی است و باید سرنخ جمع کند. به سوزان گفت: «بپرس ببین جنازه ای رو پل هست یا نه.»

جواب آمد: «نه، فقط لکه های خون هست.»

یعنی زخمی ها را برده بودند. فقط همان یکی که خودش کشته بود مانده بود. با قدم های محکم تر سمت پل عابر رفت. جنازه را دید. تردیدی نبود، مرده بود: سرش متلاشی شده بود. اسلحه اش را برداشت. کوتاه و سبک بود؛ یک تفنگ بول پاپ با خشاب خمیده. روی لوله، نزدیک بدنه، شماره سریال حک شده بود. تامارا تفنگ را شناخت: ساخته ی نورینکو، صنایع دفاعی دولت چین.

اسلحه را گرفت پایین، خشاب را درآورد، گلنگدن را کشید و فشنگ داخل لوله را هم بیرون آورد. خشاب و فشنگ را در جیب جینش گذاشت و تفنگ خالی را برداشت و سمت ماشین ویران شده برگشت. سوزان گفت: «داری مثل جنازه می بریش.» تامارا جواب داد: «آره، چون دندوناشو کشیدم.»

پزشکان اورژانس در حال قرار دادن برانکارد داخل آمبولانس بودند. تامارا تازه متوجه شد که حتی با پیت حرف هم نزده است. سریع جلو رفت. پیت بی حرکت به نظر می رسید. ایستاد و گفت: «اوه، لعنتی.» صورت پیت رنگ پریده بود و چشم هایش به بالا خیره شده بود. یکی از امدادگران گفت: «متأسفم، خانم.»

تامارا گفت: «یه بار ازم خواست بریم بیرون.» و شروع به گریه کرد. «بهش گفتم خیلی جوونه.» با آستینش صورتش را پاک کرد، اما اشک ها قطع نمی شد. ادامه داد: «اوه، پیت. متأسفم.»

اپراتور تلفن گفت: «پدر گروه بان آکرمن پشت خط هستن، خانم رئیس جمهور. آقای فیلیپ آکرمن.»

پائولین از این کار متنفر بود. هر بار که باید با والدین یکی از کشته شدگان ارتش حرف می زد، قلبش از جا کنده می شد. مجبور بود فکر کند اگر دختر خودش، پپیا، می مرد چه حالی می شد. این بدترین بخش کارش بود. گفت: «ممنون. وصلش کن.»

صدای مردی عمیق گفت: «منم، فیل آکرمن.»

«آقای آکرمن، من رئیس جمهور گرین هستم.»

«بله، خانم رئیس جمهور.»

«واقعاً متأسفم بابت از دست دادن پسر تون.»

«ممنونم.»

«پیت جونش رو داد، و شما پسر تون رو، و می خوام بدونین که کشور عمیقاً قدردان فداکاری

شماست.»

«ممنونم.»

«فکر کنم شما آتش نشان هستین، درسته؟»

«بله، خانم.»

«پس می دونین خطر کردن برای یه هدف درست یعنی چی.»

«بله.»

«نمی تونم درد تونو کم کنم، اما می تونم بگم که جون پیت برای دفاع از کشور و ارزش هامون،

یعنی آزادی و عدالت، داده شد.»

«باور دارم.» صدای مرد لرزید. پائولین تشخیص داد وقتشه مکالمه رو تموم کنه. گفت:

«می تونم با مادر پیت صحبت کنم؟»

مکشی شد. «خیلی ناراحته.»

«هرطور مایل هستند.»

«داره با سر تأیید می کنه.»

«باشه.»

صدای زنی گفت: «الو؟»

«خانم آکرمن، من رئیس جمهور هستم. واقعاً متأسفم برای از دست دادن پسر تون.» صدای

هق هق شنید و اشک در چشمان خودش هم جمع شد. در پس زمینه شوهر گفت: «می خوامی

گوشی رو بده به من، عزیزم؟»

پائولین گفت: «خانم آکرمن، پسر تون در راهی بسیار مهم جان باخت.»

زن گفت: «اون تو آفریقا مرد.»

«بله. نیروهای ما اون جا—»

«آفریقا! چرا فرستادینش به آفریقا که بمیره؟»
 «در دنیای کوچیکی که داریم—»
 «اون برای آفریقا مرد. کی به آفریقا اهمیت می ده؟»
 «احساستون رو درک می کنم، خانم آکرمن. من هم مادرم—»
 «نمی تونم باور کنم زندگی شو این جوری دور انداختین!»
 پائولین می خواست بگه منم نمی تونم باور کنم، خانم آکرمن، و قلبم شکسته، اما سکوت کرد.
 بعد از مکتی، فیل آکرمن پشت خط برگشت.
 گفت: «متأسفم بابت اون حرفا.»
 «نیازی به عذرخواهی نیست، آقا. همسرتون در غم شدیدی هستن. عمیق ترین همدردی
 منو دارن.»
 «ممنونم.»
 «خداحافظ، آقای آکرمن»
 «خداحافظ، خانم رئیس جمهور.»

بازجویی تا آخر روز ادامه پیدا کرد. ارتش معتقد بود کل ماجرا یک تله بوده و اطلاعات جعلی،
 آن ها را به سمت پل کشانده و کمین سر راهشان گذاشته بودند. سوزان مارکوس کاملاً
 مطمئن بود. اما سیا نظر دیگری داشت. چنین برداشتی برای دکستر خوب تمام نمی شد.
 چون معنی اش این بود که او به یک خبرچین اعتماد کرده و فریبش را خورده است. دکستر،
 برعکس، می گفت خبر واقعی بوده، فقط وقتی ارتش با قدرت رسیده، جهادی ها روی پل
 دستپاچه شده اند و نیروهای کمکی خواسته اند.
 تا شش عصر، تانمارا دیگر حوصله هیچ بحثی را نداشت. ذهنش کوفته بود. وقتی به آپارتمان
 برگشت، به تخت افتادن و سوسه اش می کرد، اما می دانست خوابش نمی برد. تصویر جسد
 پیت و کله متلاشی آن مرد لاغر رو که خودش کشته بود مدام جلوی چشمش می آمد.
 دلش نمی خواست تنها بماند. یادش افتاد با تب قرار داشت. غریزی حس می کرد او بلد
 است چه کار کند. دوش گرفت، لباس تازه شامل شلوار جین و تی شرت با یک شال نخی
 ساده پوشید و بعد ماشین خبر کرد.

تب در ساختمانی نزدیک سفارت فرانسه زندگی می‌کرد. خیلی لوکس نبود، هرچند او می‌توانست جای بهتری بگیرد، اما آن وقت مجبور می‌شد در آپارتمان‌های دیپلماتیک زندگی کند که همیشه زیر ذره‌بین بودند.

تب در را که باز کرد، گفت: «خیلی خسته به نظر می‌رسی. بیا تو، بشین.»

«توی یک درگیری مسلحانه بودم.»

«پل نگوئی؟ در موردش شنیدیم. تو اونجا بودی؟»

«آره. پیت اکرم کشته شد.»

تب بازویش را گرفت و او را به سمت مبل برد. «بیچاره پیت... و بیچاره تو.»

«من یکی را کشتم.»

«جدی؟»

«جهادی بود. می‌خواست شلیک کند. پشیمان نیستم.»

برای اولین بار توانست چیزهایی را به او بگوید که سر بازجویی نتوانسته بود بگوید. «ولی

او یک انسان بود. یک لحظه زنده بود، نفس می‌کشید، فکر می‌کرد، لحظه بعد من ماشه

کشیدم و تمام شد. مُرد. حالا فقط یک جسد. تصویرش از سرم بیرون نمی‌ره.»

روی میز یک بطری شراب سفید باز داخل سطل یخ بود. برایش نصف لیوان ریخت. جرعه‌ای

خورد و زمین گذاشت.

«می‌شه امشب بیرون نریم؟»

«معلومه. همین الان کنسل می‌کنم.»

وقتی تب مشغول تماس بود، تامارا دور و بر را نگاه کرد. دکور ساده بود ولی وسایل،

گران‌قیمت: مبل‌های نرم، فرش‌های کلفت، تلویزیون بزرگ، سیستم صوتی حرفه‌ای و

لیوانش هم کریستال بود. دو عکس قاب نقره‌ای روی میز عسلی توجهش را جلب کرد: یکی

عکس پدر و مادر تب، مردی سبزه‌رو در کت و شلوار کنار زنی بور و شیک. دیگری عکس زن

کوچک اندام با چهره‌ای عربی، مغرور جلوی مغازه‌ای ایستاده بود. لابد مادر بزرگش در

کلیشی سو-بوا بود.

وقتی تب تماسش را قطع کرد، تامارا گفت: «از یه چیز دیگه حرف بزنیم. بچگی ت چطور

بود؟»

تب لبخند زد. «مدرسه دو زبانه ارمیتاژ می‌رفتم. شاگرد خوبی بودم، ولی دردسر هم درست

می‌کردم.»

«مثلاً؟»

« یک بار درست قبل از کلاس ریاضی یک نخ حشیش کشیدم. معلم نمی فهمید چرا یهو این قدر کودن شدم. فکر کرد دارم فیلم بازی می کنم.»

« دیگه چی؟ »

« عضو گروه راک شدم. اسممون آمریکایی بود: بوگی کینگز.»

« خوب بودین؟ »

« نه. بعد از اولین اجرا اخراجم کردن. ضرب گرفتیم مثل رقصیدنم افتتاح بود.»

تامارا خندید: برای اولین بار بعد از درگیری می خندید. تب گفت: « بعد از رفتن من، گروه بهتر شد.»

« دوست دختر هم داشتی؟ »

« مدرسه مختلط بود، پس آره.»

تب نگاهش لحظه ای خیره شد. « داری به کی فکر می کنی؟ »

« اوه... »

« دوست نداری، لازم نیست بگی.»

« معلم زبان انگلیسی بود »

تامارا دوباره خندید. « چه جور زنی بود؟ »

« بیست و پنج ساله، بلوند، خوشگل. توی انبار لوازم التحریر همدیگه رو می بوسیدیم.»

« فقط بوسه؟ »

« نه. بیشتر هم بود.»

« ای پسر شیطان! »

« عاشقش بودم. می خواستم با هم فرار کنیم، بریم لاس وگاس و ازدواج کنیم.»

« آخرش چی شد؟ »

« رفت یه مدرسه دیگه. قلبم شکست، ولی وقتی هفده ساله ای، شکست عشقی زود می گذره.»

« خوش شانس بودی.»

« دقیقاً. باید چند بار عاشق بشی و شکست بخوری تا بفهمی دنبال چی هستی.»

« درست می گی.»

« واقعاً می دونی؟ »

تامارا بی اختیار گفت: « من دوبار ازدواج کردم.»

« واقعاً؟ انتظارشو نداشتم! »

با لبخند شوک حرفش را ملایم کرد. « تعریف کن. البته اگه دوست داری »

تامارا هم گفت. خوشحال بود یاد چیزهای مهم تری افتاده، چیزهایی غیر از اسلحه و خون.»

استیون یک اشتباه بچگانه بود. سال اول دانشگاه ازدواج کردیم، تابستون نشده جدا شدیم. سال هاست هیچ خبری ازش ندارم.»

« پس استیون تموم شد. منم درباره دختری به اسم آن ماری همین حس رو دارم. البته باهاش ازدواج نکردم. شماره دو رو بگو.»

« مورد جاناتان جدی بود. چهار سال با هم بودیم. هنوزم به شکلی دوستش دارم.»

مکت کرد. تب صبور بود، بعد آرام پرسید: «چی خرابش کرد؟»

« جاناتان همجنس گراست.»

« اوه. عجیب شد»

« اول نمی دونستم. خودش هم مطمئن نبود. آخرش اعتراف کرد که همیشه شک داشته.»

« ولی هنوز باهاش در ارتباطی»

« آره. تا حدی که فاصله اجازه بده.»

« ولی طلاق گرفتین؟»

این برای تب مهم به نظر می رسید.

« بله. الان با یک مرد ازدواج کرده.»

دلش می خواست بیشتر از تب بداند. «تو چی؟ ازدواج نکردی؟ باید سی و پنج سالت باشه.»

« سی و چهار. نه، هیچ وقت.»

« اما بعد از معلم انگلیسی باید عشق جدی داشته باشی؟»

« آره. رابطه های کوتاه، فاجعه بار، و چند زن فوق العاده که سال ها کنارشون بودم... ولی نه برای همیشه.»

تامارا جرعه ای دیگر نوشید. شراب عالی بود. تب داشت دلش را باز می کرد و او می خواست ادامه بدهد. هنوز سایه مرگ های صبح گوشه ذهنش بود، اما این گفت و گو آرامش بخش بود.

« از یکی از اون زنهای فوق العاده بگو. خواهش می کنم»

« باشه. سه سال با اودت تو پاریس زندگی کردم. مترجم بود، چند زبان بلد بود. خیلی باهوش بود»

« و بعد؟»

— وقتی به اینجا مأمور شدم، بهش پیشنهاد ازدواج دادم. می تونست همین جا هم کارش رو ادامه بده. اما گفت نه. گفتم خب، ازدواج کنیم منم نیام. اون وقت گفت اصلاً ازدواج نمی خواد.»

« آخ...»

تب شانه بالا انداخت. «من جدی تر بودم. دیر فهمیدم.»
 تامارا فهمید فقط تظاهر به بی خیالی می کند. دلش خواست بغلش کند. او دست تکان داد: «بس کنیم از خاطرات گذشته. چیزی می خوری؟»
 «آره. از صبح چیزی نخوردم، ولی الان گرسنه ام.»
 «بینیم توی یخچال چی داره.»
 با هم رفتند آشپزخانه. تب در یخچال را باز کرد: «تخم مرغ، گوجه، یک سیب زمینی و نصف پیاز.»
 «بیرون بریم؟» امیدوار بود که تب نه بگوید.
 «نه، همینا برای خودش ضیافتیه.»
 سیب زمینی را خرد و سرخ کرد، سالاد گوجه پیاز درست کرد و املت زد. روی صندلی های کانتر نشستند و خوردند. دوباره شراب ریخت. تب راست می گفت واقعاً یک ضیافت شد.
 بعد از شام، تامارا حس کرد دوباره سرپا شده. «فکر کنم باید برم.»
 می دانست اگر تنها برگردد، شب پر از کابوس خواهد داشت.
 تب گفت: «لازم نیست بری.»
 «نمی دونم...»
 «می دونم به چی فکر می کنی.»
 «واقعاً؟»
 «هر چی تو بخوای.»
 «نمی خوام امشب تنها بخوابم.»
 «پس بمون.»
 «اما حوصله رابطه را هم ندارم.»
 «حدس می زدم.»
 «مطمئنی اشکال نداره؟ حتی بوسه هم نه. فقط بغلم کنی تا خوابم ببره؟»
 «با کمال میل.» و همین کار را کرد.

فصل شش

صبح امروز هوای پکن (Beijing) آن قدر تمیز بود که می شد راحت نفس کشید. مجری هواشناسی همین را گفته بود و «چانگ کای» (Chang Kai) هم به او اعتماد داشت، برای همین لباس دوچرخه سواری اش را پوشید. وقتی از ساختمان بیرون آمد، با اولین نفس عمیق فهمید پیش بینی هواشناسی درست بوده است. با این حال، قبل از اینکه سوار دوچرخه شود، ماسکش را زد.

دوچرخه اش یک مدل جاده ای «فوجی تا» (Fuji-ta)، با بدنه ای سبک از آلیاژ آلومینیوم با دوشاخه جلویی فیبر کربنی بود. وقتی راه افتاد، حس می کرد از یک جفت کفش هم سبک تر است.

دوچرخه سواری تنها ورزشی بود که توی برنامه اش جا می شد. در ترافیک سنگین پکن، زمان آن با رانندگی ماشین فرقی نداشت، پس وقت کاری اش را هم هدر نمی داد. ورزش برایش لازم بود. او ۴۵ سال داشت و همسرش «تائو تینگ» (Tao Ting)، سی ساله بود. خودش لاغر و خوش هیکل و کمی بلندقدتر از متوسط بود، ولی همیشه فاصله ۱۵ ساله شان را در ذهن داشت و وظیفه خودش می دانست به همان اندازه تینگ پرانرژی و چابک باشد. خیابانی که زندگی می کردند یکی از شریان های اصلی شهر بود، با مسیرهای مخصوص دوچرخه که هزاران رکاب زن را از صدها هزار خودرو جدا می کرد. همه جور آدمی از کارگر گرفته تا دانش آموز، پیک با لباس فرم، حتی زن های شیک پوش اداری با دامن در آن مسیر رکاب می زدند. وقتی از جاده اصلی به خیابانی فرعی پیچید، مجبور شد بین خودروها از کامیون ها و لیموزین ها گرفته تا تاکسی های زرد و اتوبوس های سقف قرمز مسیر خود را ادامه دهد.

او در حال رکاب زدن با عشق به تینگ فکر می کرد. او بازیگر، زیبا و دلربا بود، و نصف مردهای چین عاشقش بودند. پنج سال بود که ازدواج کرده بودند و کای هنوز هم دیوانه وار دوستش داشت.

پدرش با این ازدواج موافق نبود. از نظر «چانگ جیانجون (Chang Jianjun)، آدم‌هایی که در تلویزیون کار می‌کنند، آدم‌های سطحی و بی‌مایه‌اند. مگر این که سیاستمدار باشند و مردم را «روشنگری» کنند. پدرش دوست داشت کای با یک مهندس یا دانشمند ازدواج کند.

مادرش هم سنتی بود ولی نه به این شدت. او به کای گفته بود: «وقتی یکی رو این قدر خوب بشناسی که همه ضعف‌ها و ایرادهایش رو بدونی و باز عاشقش باشی، اون موقع مطمئن باش عشقت واقعی. من همین حس رو نسبت به پدرت دارم.»

کای به سمت منطقه «هایدیان» (Haidian District) در شمال غرب شهر رفت و وارد یک محوطه بزرگ کنار «کاخ تابستانی» (Summer Palace) شد. اینجا مقر وزارت امنیت ملی چین (Ministry of State Security – Guojia Anquan Bu) یا به اختصار Guoanbu بود، سازمان جاسوسی‌ای که مسئول همه اطلاعات خارجی و داخلی کشور بود.

دوچرخه‌اش را توی پارک دوچرخه‌ها گذاشت. هنوز از ورزش نفس‌نفس می‌زد و عرق کرده بود که وارد بلندترین ساختمان محوطه شد. با این که وزارتخانه جای مهمی بود، ولی لابی‌اش ساده و قدیمی بود، با مبلمانی زاویه‌دار که در دوره مائو مد روز حساب می‌شد ولی حالا کهنه و بی‌روح به نظر می‌رسید.

دربان با احترام سر تکان داد.

کای معاون وزیر اطلاعات بین‌الملل و مسئول نیمه خارجی کل عملیات جاسوسی چین بود. او و معاون وزیر اطلاعات داخلی هم‌رده بودند و مستقیم به وزیر امنیت گزارش می‌دادند. کای برای چنین پستی، جوان بود، ولی او به شدت باهوش بود. تاریخ را در دانشگاه پکن که بهترین گروه تاریخ چین را داشت خوانده بود و بعد دکترای تاریخ آمریکا را از دانشگاه پرینستون گرفته بود. اما تنها دلیل پیشرفت سریعش مغزش نبود. خانواده او هم در این کار سهم بزرگی داشتند.

پدربزرگ پدربزرگش همراه مائو تسه‌تونگ (Mao Zedong) در «راهپیمایی طولانی» (Long March) شرکت کرده بود و مادربزرگش سفیر چین در کوبا بود. پدرش الان معاون کمیسیون امنیت ملی (National Security Commission) بود. همان نهادی که تصمیمات اصلی سیاست خارجی و امنیتی را می‌گرفت. خلاصه اینکه، کای از «شاهزاده‌های حزب» یا همان «تای‌زی‌دانگ» (tai zi dang) بود، عنوانی که علنی گفته نمی‌شد و فقط بین دوستان و در گوشی استفاده می‌شد. این لقب گاهی تحقیرآمیز بود، ولی کای تصمیم گرفته بود از جایگاهش برای پیشرفت کشورش استفاده کند، و هر بار که وارد ساختمان گوانبوی می‌شد، این عهد را با خودش مرور می‌کرد.

چینی‌ها وقتی کشوری فقیر و ضعیف داشتند فکر می‌کردند در خطر هستند، ولی اشتباه می‌کردند. آن موقع کسی واقعاً قصد نابود کردن آنها را نداشت. اما حالا که چین با جمعیتی بزرگ و باهوش داشت به سمت ثروتمندترین و قدرتمندترین کشور دنیا می‌رفت، تازه خطر واقعی برای آنها شروع شده بود. اروپایی‌ها و آمریکایی‌ها، کسانی که قرن‌ها دنیا را در دست داشتند، حالا ترسیده بودند. می‌دیدند که سلطه آنها روزبه‌روز از دستشان خارج می‌شود. آنها بر این عقیده بودند که یا باید چین را از سر راه بردارند یا خودشان نابود شوند. و برای از میان برداشتن چین از هیچ کاری دریغ نمی‌کردند.

نمونه‌اش روس‌ها بودند. کمونیست‌های شوروی با ایدئولوژی مارکسیستی و با هدف قدرتمندترین کشور جهان شدن، انقلاب کرده بودند، ولی در نهایت با صدای مهیبی سقوط کردند. مثل بقیه مقامات بلندپایه، کای هم از سرنوشت شوروی وحشت داشت و می‌ترسید همین بلا سر چین بیاید.

به همین دلیل بود که او دارای جاه‌طلبی بزرگی بود. او می‌خواست رئیس‌جمهور شود، تا مطمئن شود چین به سرنوشتش که همان قدرتمندترین کشور جهان است، می‌رسد. نه این‌که فکر کند باهوش‌ترین فرد چین است چون او در دانشگاه با ریاضی‌دان‌ها و دانشمندانی آشنا شده بود که از او باهوش‌تر بودند، ولی مطمئن بود هیچ‌کس مثل او نمی‌تواند کشور را به هدفش برساند. این موضوع را حتی به تینگ هم نگفته بود، چون ممکن بود به نظر مغرور بیاید، ولی این را در دلش باور داشت و تصمیم داشت آن را ثابت کند.

برای کارهای بزرگ باید آن را به بخش‌های کوچک‌تر تقسیم کرد. چالش امروز او هم یک موضوع نسبتاً کوچک بود: قطعنامه سازمان ملل درباره تجارت اسلحه که آمریکا پیشنهاد داده بود. کشورهایی مثل آلمان و بریتانیا معمولاً خودکار از آمریکا حمایت می‌کردند، کشورهایی مثل کره شمالی و ایران هم معمولاً مخالف بودند. نتیجه اما به کشورهای غیرمتعهد بستگی داشت.

دیروز فهمیده بود که سفیران آمریکا در چندین کشور جهان سوم، از دولت‌ها آن‌ها درخواست کرده اند که از این قطعنامه حمایت کنند. کای مشکوک بود که رئیس‌جمهور «گرین» بدون دلیل یک کمپین دیپلماتیک گسترده راه انداخته باشد. او دستور داده بود تیم‌های اطلاعاتی گوانبوی در هر کشور بی‌طرف فوراً بررسی کنند که آیا با کشور آنها لابی شده و اگر شده است نتیجه چه بوده است. جواب‌ها باید الان روی میز می‌بود.

او از آسانسور طبقه آخر خارج شد. این طبقه سه دفتر اصلی داشت. دفتر وزیر و دو معاون او. هر سه نفر آنها هم دارای کارمندان پشتیبانی در اتاق‌های کناری بودند. پایین‌تر از این

طبقه، سازماندهی ساختمان بر اساس بخش‌های جغرافیایی، مثل میز آمریکا، میز ژاپن، و بخش‌های فنی مثل اطلاعات سیگنال، اطلاعات ماهواره‌ای، و بخش جنگ سایبری بود. کای وارد مجموعه اتاق‌های خودش شد، به منشی‌ها و دستیارها سلام کرد و از آنها گذشت. میز و صندلی‌ها ساده بودند. آنها ساخته شده از چوب نئوپان و فلز رنگ‌شده بودند. ولی کامپیوتر و تلفن‌های آنها از آخرین مدل بودند. روی میز خودش یک دسته مرتب پیام از رؤسای ایستگاه‌های گوانبوی در سفارتخانه‌های سراسر دنیا بود که به درخواست دیروز جواب داده بودند.

قبل از خواندن پیام‌ها، به حمام خصوصی‌اش رفت، لباس دوچرخه‌سواری را درآورد و دوش گرفت. یک دست کت‌وشلوار خاکستری تیره آنجا داشت که خیاطی در پکن برایش دوخته بود. کسی که در ناپل آموزش خیاطی دیده بود و می‌دانست چطور ظاهری راحت و مدرن بسازد. پیراهن سفید تمیز و کراوات شرابی را از کوله‌پشتی درآورد، سریع لباس پوشید و آماده کار شد.

نگرانی او درست بود، پیام‌ها نشان می‌دادند وزارت خارجه آمریکا بی‌سروصدا یک لابی گسترده و موفق انجام داده است. به این نتیجه نگران‌کننده رسید که قطعنامه رئیس‌جمهور گرین به احتمال زیاد تصویب خواهد شد. او خوشحال بود که زود متوجه شده بود. سازمان ملل قدرت زیادی برای اجرای تصمیم‌هایش نداشت، اما این قطعنامه جنبه نمادین داشت. اگر تصویب می‌شد، واشنگتن از آن به‌عنوان تبلیغ ضدچینی استفاده می‌کرد؛ ولی اگر رد می‌شد، به نفع چین بود.

کای دسته کاغذها را برداشت و از راهرو گذشت و به سمت دفتر وزیر رفت. توی اتاق وزیر امنیت، «فو چویو» (Fu Chuyu)، مردی اواسط شصت سالگی، با سابقه طولانی در حزب کمونیست، پشت میزش نشسته بود. میز تقریباً خالی بود، جز یک پاکت سیگار طلایی «دو شادی» (Double Happiness)، یک فن‌دک پلاستیکی ارزان و یک زیرسیگاری که از پوکه گلوله توپ ساخته شده بود. زیرسیگاری تا نیمه پر بود و یک سیگار روشن روی لبه آن دود می‌کرد.

کای گفت: «صبح بخیر آقای وزیر. ممنون که این قدر سریع وقت دادید.» بعد نگاهش رفت سمت مرد دیگری که در اتاق بود—لی جیانکانگ (Li Jiankang).

او حرف نزد، ولی نگاهش داشت می‌گفت: «این اینجا چه کار می‌کنه؟»
فو سیگارش را برداشت، یک زد، دود را فوت کرد و گفت: «لی و من داشتیم حرف می‌زدیم. حالا بگو چرا می‌خواستی منو ببینی.»

کای ماجرای قطعنامه سازمان ملل را توضیح داد. فو جدی شد. «این یک مشکل جدیه.» او هیچ تشکری نکرد.

کای گفت: «خوشحالم که زود متوجه شدم.» با این حرف، یادآوری کرد که او زودتر از همه هشدار داده. «فکر می‌کنم هنوز وقت هست که اوضاع رو درست کنیم.» فو به ساعتش نگاه کرد. «باید این رو با وزیر خارجه در میون بذاریم، ولی الان باید برم شانگهای.»

کای گفت: «آقای وزیر من می‌تونم شخصاً این رو به وزارت خارجه اطلاع بدم.» فو مکث کرد. شاید دلش نمی‌خواست کای مستقیماً با وزیر خارجه حرف بزند، چون این کار مشابه بالا رفتن جایگاه کای بود. یکی از سختی‌های «شاهزاده حزب» بودن همین حسادت دیگران بود. فو هم با لی، که مثل خودش سنتی بود، رابطه نزدیک‌تری داشت. ولی او نمی‌توانست فقط برای اینکه جلوی کای را بگیرد، سفرش را لغو کند. با بی میلی گفت: «باشه.»

کای داشت از جا بلند می‌شد که برود، اما فو گفت: «صبر کن...»
«بله، آقای وزیر؟»

«بشین.»

کای نشست. حس بدی پیدا کرد. فو رو به لی کرد: «شاید بهتر باشه چیزی رو که چند دقیقه پیش گفتم، به چانگ کای هم بگی.»
لی، که کمی از فو جوان‌تر بود، سیگار به دست داشت. هر دو مدل موی مدل مائو رو داشتند. موهای آنها در بالای سر پر و بلند و کناره‌ها کوتاه بود. لباسشان هم همان کت‌وشلوارهای چهارگوش و خشک کمونیست‌های قدیمی بود.
کای مطمئن بود هر دو فکر می‌کنند او یک جوان خطرناک و رادیکاله که باید زیر نظر آدم‌های باتجربه‌تر باشه.

لی گفت: «یک گزارشی از استودیوی فیلم‌های زیبا (Beautiful Films) رسیده.»
قلب کای فرو ریخت. کار لی نظارت بر شهروندان ناراضی بود، و این گزارش احتمالاً مربوط به کسی نزدیک به تینگ یا شاید خود تینگ بود. تینگ آدم سیاسی نبود، ولی گاهی بی‌فکر حرفی می‌زد که نباید. لی داشت از راه همسرش به کای فشار می‌آورد.
برای خیلی‌ها این رفتار زشتی است که بخواهند با تهدید خانواده، مردی رو تحت فشار قرار بدهند، ولی برای سرویس اطلاعات چین این کار سابقه دار بود.

کای می توانست حمله مستقیم به خودش را تحمل کند، اما دیدن آسیب زدن به تینگ را نمی توانست تحمل کند. لی ادامه داد: «چندتا گزارش گفت وگو با محتوای انتقاد از حزب انجام شده.»

کای تلاش کرد بی تفاوت بماند. «خب.»

«متأسفانه باید بگم که همسرت، تائو تینگ، توی بعضی از این حرف‌ها شرکت داشته.» کای نگاه سرد و پر از نفرتی به لی انداخت. معلوم بود لی از گفتن این خبر خوشحال است. این می توانست خصوصی گفته شود، اما او عمداً پیش وزیر مطرح کرده بود تا با یک دشمنی آشکار بیشترین ضربه را به او بزند.

کای با خودش گفت: این روش‌های کثیف، کار کسانی است که می‌دانند با شایستگی پیشرفت نمی‌کنند. ولی این فکر هم آرامش‌بخش نبود.

فو گفت: «این یک قضیه جدیه. تائو تینگ می‌تونه تأثیرگذار باشه. احتمالاً از من هم معروف‌تره!»

کای در دل گفت: «خب معلومه، اون یه ستاره‌ست و تو یک بوروکرات پیر.»

فو ادامه داد: «زنم همه قسمت‌های سریال "عشق در دربار (Love in the Palace)" رو می‌بینه. بیشتر از اخبار بهش اهمیت می‌ده»

کای تعجب نکرد. مادر خودش هم این سریال را می‌دید، ولی فقط وقتی که پدرش خانه نبود.

کای خودش را جمع کرد و با آرامش گفت: «ممنونم لی، خوشحالم که من را از این اتهامات مطلع کردی.» روی کلمه «اتهامات» تأکید کرد تا بفهماند این گزارش‌ها همیشه درست نیستند.

لی از این حرف خوشش نیامد ولی چیزی نگفت.

کای گفت: «این گزارش رو کی داده؟»

لی گفت: «مقام ارشد حزب در استودیو.»

جواب کلی بود. همه گزارش‌ها از مقامات حزب می‌آمد، ولی کای می‌خواست منبع اصلی را بداند. بحث نکرد و رو به فو کرد: «دوست دارید قبل از اینکه وزارتخانه رسمی وارد بشه اول خودم با تینگ خصوصی حرف بزنم؟»

لی سریع گفت: «پرونده‌های ضدحزبی رو بخش داخلی پیگیری می‌کنه، نه خانواده متهم.» وزیر کمی فکر کرد. «تو این جور موارد کمی انعطاف طبیعی هست. ما نمی‌خوایم شخصیت‌های شناخته‌شده رو بی‌دلیل خراب کنیم. این به نفع حزب نیست.» بعد به کای گفت: «برو هراطلاعی است متوجه شو.»

«چشم».

«ولی سریع. تا بیست و چهار ساعت دیگه گزارشت رو به من بده».

«بله، آقای وزیر».

کای بلند شد و سریع به سمت در رفت. لی پشت سرش نیامد. احتمالاً می ماند تا بیشتر پشت سرش حرف بزند. کاری از دست کای بر نمی آمد.

باید هرچه زودتر با تینگ حرف می زد، ولی فعلاً مجبور بود این موضوع را کنار بگذارد. اول باید مشکل قطعنامه سازمان ملل را حل می کرد.

کای به دفتر خودش برگشت و رو به منشی اصلی اش، «پنگ یاون» — (Peng Yawen) زنی میانسال، سرزنده، با موهای کوتاه خاکستری و عینکی ظریف گفت: «با دفتر وزیر خارجه تماس بگیر، بگو برای یک خبر فوری امنیتی، هر وقت امروز که براشون مناسبه، می خوام ببینمش».

یاون گفت: «چشم، آقا».

تا زمانی که وقت ملاقات مشخص نمی شد، کاری از دستش بر نمی آمد. استودیوی «فیلم های زیبا» فاصله کمی تا گوانبوی داشت، ولی وزارت خارجه در منطقه «چائویانگ» (Chaoyang District) بود؛ جایی که پر از سفارتخانه و شرکت های خارجی بود. در پکن، این مسیر می توانست بسته به ترافیک، کمتر از نیم ساعت یا بیش از یک ساعت طول بکشد.

کای کنار پنجره ایستاد. پایین، پشت بام های پر از دیش های ماهواره، آنتن ها و دکل های رادیویی را می دید. بزرگراهی که دور محوطه وزارت حلقه زده بود، در نگاه اول روان بود، اما تجربه اش می گفت در این شهر، چند دقیقه کافی است تا همه چیز قفل شود.

خوشبختانه جواب زود آمد. یاون گفت: «وزیر خارجه ساعت دوازده ظهر شما رو می بینن».

کای به ساعتش نگاه کرد؛ هنوز وقت کافی داشت. یاون ادامه داد: «به "راهب" هم زنگ زدم. وقتی برسید پایین، جلوی در منتظره».

«راهب» (Monk) لقب راننده اش بود؛ مردی که خیلی زود طاس شده بود و همیشه با چهره ای بی حرف و بی حالت پشت فرمان می نشست.

کای پوشه حاوی گزارش های سفارتخانه ها را برداشت و با آسانسور به طبقه همکف رفت. ماشین در خیابان های مرکز پکن به زحمت جلو می رفت. با خودش فکر کرد اگر با دوچرخه آمده بود، شاید زودتر می رسید. در طول مسیر، ذهنش مدام بین دو چیز در رفت و آمد بود — مشکل قطعنامه سازمان ملل و نگرانی اش در مورد تینگ. هر بار که فکرش به سمت تینگ و اینکه چه گفته که این گزارش علیه اش نوشته شده، می رفت، با زور خودش را به موضوع آمریکایی ها برمی گرداند.

وقتی به «چائویانگمن نانداجیه شماره ۲» (No. 2 Chaoyangmen Nandajie) رسید، یک طرح در ذهنش شکل گرفته بود. برعکس ساختمان گوانبوی که اصولاً مهمانی به خود نمی‌دید، ساختمان وزارت خارجه، بلند، مدرن و با نمای منحنی، طوری طراحی شده بود که مهمانان خارجی را تحت تأثیر قرار بدهد.

لابی وزارت خارجه با سنگ‌های صیقلی و نورپردازی حساب‌شده می‌درخشید. کارمندی او را به آسانسور رساند و به طبقه بالا برد. دفتر وزیر خارجه حتی از لابی هم باشکوه‌تر بود. پشت میز تحریر اصیل دوره مینگ، یک گلدان آبی و سفید چینی قرار داشت که به نظر می‌رسید هم‌دوره خود میز و به همان اندازه ارزشمند باشد.

«وو بای» (Wu Bai)، وزیر امور خارجه، مردی قدبلند و خوش‌چهره بود که کت‌وشلوار راه‌راه آبی به تن داشت. احتمالاً سفارشی لندن بود و لبخندی دائمی بر لب داشت. اهل خوش‌گذرانی و معاشرت بود و مهم‌ترین هنر سیاسی‌اش، دور ماندن از دردسر بود. منشی‌ها به خاطر رفتار گرمش دوستش داشتند، ولی بسیاری از همکارانش او را آدمی سبک می‌دانستند.

به نظر کای، وو بای یک برگ برنده بود، چون رهبران خارجی با او سریع‌تر گرم می‌گرفتند. برخلاف وزیر امنیت، فو چویو، که خشک و بسته بود.

وو بای با گرمی گفت: «بیا تو، کای. خوشحالم می‌بینمت. مادرت چگونه؟ یادته گفتم قبل از اینکه با پدرت آشنا بشه، یه دل نه صد دل عاشقش بودم؟»

وو گاهی همین حرف را جلوی مادر کای هم می‌زد و باعث می‌شد او مثل دخترهای جوان از خنده ریشه برود.

کای گفت: «خوبه، خوشبختانه. پدرم هم همین‌طور.»

وو گفت: «می‌دونم. زیاد می‌بینمش. توی کمیسیون امنیت ملی با هم کار می‌کنیم. بشین. حالا بگو این ماجرای سازمان ملل چیه؟»

کای گفت: «دیروز یک نشونه گرفتیم و دیشب تأیید شد. فکر کردم بهتره بلافاصله شما رو در جریان بذارم.» همیشه خوب بود وزیر بداند که اولین نفر است که خبر را می‌گیرد. بعد همان توضیحاتی را که به وزیر امنیت داده بود، برای وو بای تکرار کرد.

وو بای گفت: «به نظر میاد آمریکایی‌ها حسابی کار کردن.» و با تعجب ادامه داد: «عجیبه که تیم من اصلاً بویی از این ماجرا نبرده.»

کای گفت: «البته منابع شما به گستردگی ما نیست. کار ما تمرکز روی اطلاعات محرمانه است.»

وو بای گفت: «این آمریکایی‌ها! خودشون خوب می‌دونن ما از تروریست‌های مسلمان حتی بیشتر از خودشون متنفر هستیم.»

کای گفت: «خیلی بیشتر.»

وو بای گفت: «بزرگ‌ترین دردسر ما اسلام‌گراهای شین جیانگه.»

کای گفت: «کاملاً درست می‌گید.»

وو بای شانه بالا انداخت: «اما سوال اصلی اینه که باید چیکار کنیم؟»

کای گفت: «می‌تونیم کارزار دیپلماتیک آمریکا رو خنثی کنیم. سفیرهای ما می‌تونن نظر کشورهای بی‌طرف رو تغییر بدن.»

وو بای گفت: «می‌تونیم تلاش کنیم، ولی رئیس‌جمهورها و نخست‌وزیرها خوششون نمیداد قوی رو که دادن پس بگیرن. این ضعیف نشونشون می‌ده.»

کای گفت: «می‌تونم پیشنهادی بدم؟»

«بگو.»

«خیلی از همین کشورهای بی‌طرف جاهایی هستن که چین در آنجا میلیاردها دلار سرمایه‌گذاری کرده. می‌تونیم تهدید کنیم که پروژه‌ها رو متوقف می‌کنیم. می‌خوای فرودگاه جدیدت، راه‌آهنت یا کارخانه پتروشیمی‌ت ساخته بشه؟ پس با به ما رأی بده یا برو از رئیس‌جمهور گرین پولشو بگیر.»

وو بای اخم کرد: «ما که واقعاً نمی‌خوایم این تهدید رو عملی کنیم. ارزش نداره به خاطر یک قطعنامه سازمان ملل، برنامه‌های سرمایه‌گذاری رو فلج کنیم.»

کای گفت: «نه، ولی خود تهدید می‌تونه جواب بده. یا اگر لازم شد، یکی دو پروژه کوچک رو به‌طور نمادین متوقف کنیم و بعد دوباره راه میندازیم. خبر لغو یک پل یا مدرسه، کسانی رو که منتظر بزرگراه یا پالایشگاه هستن، حسابی می‌ترسونه.»

وو بای کمی فکر کرد. گفت: «این می‌تواند جواب بدهد. تهدیدهای بزرگ، همراه با یکی دو عقب‌نشینی صوری که بعداً بتوان آن‌ها را برگرداند.» نگاهی به ساعتش انداخت. «بعد از ظهر رئیس‌جمهور را می‌بینم. این را مطرح می‌کنم. فکر می‌کنم خوشش بیاید.»

کای هم همین‌طور فکر می‌کرد. در کشمکش بر سر انتخاب رهبر جدید چین که سری‌تر و پیچیده‌تر از انتخاب پاپ است، رئیس‌جمهور چن هاوران این تصور را به سنت‌گرایان داده بود که طرفدار آن‌هاست، اما از وقتی که رهبر شده بود، تصمیم‌هایش عموماً عمل‌گرایانه بوده است.

کای بلند شد و گفت: «متشکرم، قربان. سلام مرا به خانم وو برسانید.»

وو بای جواب داد: «حتماً می‌گویم.»

کای بیرون رفت. پایین، در لابی مجلل، با پنگ یاون تماس گرفت. او چند پیام به او داد، اما هیچ کدام فوریت نداشتند. احساس کرد صبح به خوبی برای کشورش کار کرده و حالا می تواند به یک موضوع شخصی بپردازد. از ساختمان بیرون آمد و به مانک گفت که او را به استودیوی فیلم های زیبا ببرد. مسیر طولانی بود، تقریباً تا نزدیکی اداره امنیت ملی باید می رفتند.

در مسیر، به تینگ فکر کرد. او با شور و اشتیاق عاشقش بود، اما گاهی از او سر در نمی آورد و گاهی هم مثل حالا احساس شرمساری می کرد. بخشی از دلیل علاقه مند شدنش به او، شیفتگی اش به روحیه راحت و بی قید آدم های سینما بود. او صراحت و بی پروایی شان را دوست داشت. همیشه شوخی می کردند، مخصوصاً درباره مسائل جنسی.

اما هم زمان، میلی متضاد و به همان اندازه قوی داشت: آرزوی یک خانواده سنتی چینی. جرأت نمی کرد این را به تینگ بگوید، اما می خواست او بچه دار شود. این موضوعی بود که تینگ هرگز مطرح نمی کرد. تینگ عاشق این بود که مورد توجه و ستایش قرار بگیرد. وقتی غریبه ها جلو می آمدند و از او امضا می خواستند، خوشش می آمد. از تعریف هایشان لذت می برد و از هیجان آنها از دیدن او انرژی می گرفت. و از پول هم لذت می برد. یک ماشین اسپرت، اتاقی پر از لباس های زیبا و خانه ای تفریحی در جزیره گولانگیو در شهر شیامن، هزار و دویست مایل دورتر از هوای آلوده پکن داشت. هیچ تمایلی به بازنشستگی و مادر شدن نشان نمی داد.

اما این نیاز داشت برای او فوری می شد. در دهه سی زندگی، به تدریج بارداری سخت تر می شد. وقتی کای به این موضوع فکر می کرد، دچار اضطراب می شد. با این حال، امروز هیچ یک از این ها را مطرح نمی کرد. مشکل فوری تری وجود داشت. جمعیت کوچیکی از طرفدارها که همه زن بودند، جلوی در ورودی استودیو با دفترچه های امضا به دست ایستاده بودند، آنها منتظر شکار ستاره ها بودند. وقتی ماشین کای نزدیک شد و راننده ایستاد تا با نگهبان حرف بزند و آنها سرک می کشیدند که ببینند چه کسی توی ماشین نشسته است. اما همین که دیدند کای پشت ماشین نشسته است، ناامید شدند و نگاهشون را دزدیدند. بعد، مانع بالا رفت و ماشین وارد شد.

مانک، راننده و محافظ کای، مسیر را خوب بلد بود. اینجا پر از ساختمان های صنعتی بی روح و زشت بود. اوایل بعد از ظهر بود و بعضی ها تازه وقت ناهار پیدا کرده بودند؛ توی کار سینما، هیچ وعده غذایی سر ساعت نیست. کای از پنجره دید که یک ابرقهرمان با لباس کاملش خم شده روی کاسه پلاستیکی نودل و یک شاهزاده خانم قرون وسطایی با لباس بلند و

توری، سیگار به دست بود، و چهار راهب بودایی که دور یک میز نشسته بودند و داشتند پوکر بازی می کردند.

ماشین از کنار چند دکور فضای باز که ماکتی از بخشی از دیوار بزرگ چین که از چوب ساخته و با داربست های فلزی محکم نگه داشته شده بودو ماکتی از نمای یک عمارت از شهر ممنوعه؛ و ماکتی از ورودی یک پاسگاه پلیس نیویورک، با تابلویی که روی آن نوشته بود نوشته بود: «پایگاه ۷۸» رد شدند. اینجا هر خیالی را می شد ساخت و زنده کرد. کای این دنیا را دوست داشت.

مانک جلوی ساختمونی که شبیه انبار بود ایستاد؛ دری کوچک با تابلویی دست نویس بالایش که روی آن نوشته بود: «عشق در امارت». ولی از بیرون، به هیچ کاخی شباهت نداشت. کای وارد شد. راهروها را خوب می شناخت؛ اتاق های لباس، کمدهای پر از لباس های تاریخی، سالن های گریم و آرایش، انبار تجهیزات برقی و....

تکنسین ها، با جین و هدفون، با صمیمیت به او سلام می دادند؛ همه شوهر خوش شانسی ستاره را می شناختند. فهمید تینگ روی صحنه فیلمبرداری است.

رد کابل های کلفت را دنبال کرد، از پشت دکورهای بلند رد شد، تا به دری با چراغ قرمز که یعنی «ورود ممنوع» رسید. او می دونست اگه آرام باشه، می تونه بی صدا برود داخل. پس ساکت وارد شد. سالن بزرگ، در سکوت فرو رفته بود. داستان این سریال توی اوایل قرن هجدهم می گذشت، قبل از جنگ اول تریاک، دوره ای که مردم بهش می گفتن «عصر طلایی»؛ زمانی که علم، هنر و ثروت تمدن سنتی چین، بی رقیب بود. همون طور که فرانسوی ها با حسرت به ورسای و دربار لویی چهاردهم نگاه می کنن یا روس ها به سن پترزبورگ قبل از انقلاب عشق می ورزتن.

کای صحنه رو شناخت: تالار پذیرایی امپراتور بود. تختی زیر یک سایبان پرده دار گذاشته بودند و پشت آن، نقاشی دیواری از طاووس ها و گیاهان خیال انگیز قرار داشت. از دور، صحنه پرشکوه و پرزرق و برق به نظر می رسید، اما از نزدیک، متوجه پارچه ارزان و چوب خامی می شدی که هیچ وقت توسط دوربین لو نمی رفت.

این سریال یک داستان خانوادگی بود که آدم های جدی و اهل فرهنگ، آن را با نگاهی تحقیرآمیز «درام بت پرستانه» می نامیدند. تینگ نقش محبوب ترین همسر امپراتور را داشت. او الان با آرایشی سنگین؛ پودر سفید و رژ لب قرمز پررنگ روی صحنه بودپ. یک کلاه گیس سنگین و پرزرق و برق با جواهرات که البته تقلبی بود بر سر داشت. لباسش طوری طراحی شده بود که شبیه ابریشم عاجی باشد، با گل ها و پرندگان در حال پرواز که با ظرافت گلدوزی شده اند، اما در واقع پارچه ای از ریون چاپی بود.

کمرش باریک بود - همان طور که در واقعیت هم بود - و این باریکی با یک دامن حجیم برجسته تر می شد. چهره اش حالتی معصوم و گران بها داشت، مثل یک مجسمه چینی بود. اما جذابیت شخصیتش در این بود که به آن اندازه که به نظر می رسید پاک و شیرین نبود، حتی به آن نزدیک هم نبود. می توانست بی رحمانه، بی فکر، و به طرز ناگهانی اغواگر باشد. تماشاگران او را دوست داشتند.

تینگ، رقیب اصلی همسر ارشد امپراتور بود که امروز در صحنه حضور نداشت. اما امپراتور در صحنه حضور داشت و روی تخت با کت ابریشمی نارنجی رنگ و آستین های گشاد بر تن با یک لباس چندرنگ بلند زیر آن همراه با کلاه نوک تیز کوچک بود و سبیلی افتاده نشسته بود، نقش او را ون جین بازی می کرد، بازیگری قدبلند و خوش چهره که میلیون ها زن چینی او را می پرستیدند.

تینگ در حال بازی کردن نقش عصبانیت بود؛ با سر تکان دادن و برق خشم در چشمانش، امپراتور را سرزنش می کرد. در این حالت، به طرز غیرواقعی ای جذاب به نظر می رسید. چون سالن بزرگ بود و او با صدای پایین صحبت می کرد، کای نمی توانست دقیق بشنود چه می گوید. خودش برایش توضیح داده بود که فریاد زدن برای تلویزیون مناسب نیست و میکروفن ها به راحتی می توانند نجواهای پر از سرزنش او را ضبط کنند.

امپراتور گاهی با نرمی و گاهی با جدیت پاسخ می داد، اما همیشه واکنش گر به او بود و هرگز پیش قدم نمی شد؛ موضوعی که بازیگر نقش او اغلب از آن شکایت می کرد. سرانجام، امپراتور او را بوسید. تماشاگران همیشه منتظر چنین صحنه هایی بودند، که البته به ندرت اتفاق می افتاد؛ تلویزیون چین از همتای آمریکایی اش محتاط تر بود.

بوسه طولانی و عاشقانه بود؛ چیزی که اگر کای نمی دانست ون جین کاملاً همجنس گراست شاید باعث حسادت او می شد. بوسه به شکل غیرواقعی طول کشید تا این که کارگردان که زن بود با صدای بلند به انگلیسی گفت: «کات!» و همه راحت شدند. تینگ و جین فوراً از هم فاصله گرفتند. تینگ با دستمالی که کای می دانست ضد عفونی کننده است، لب هایش را پاک کرد.

کای به سمتش رفت. تینگ با لبخندی غافلگیرش کرد و او را در آغوش گرفت. هرگز به عشقش شک نکرده بود، اما اگر هم شک می کرد، چنین استقبالی می توانست اطمینانش را برگرداند. او آشکارا از دیدن کای خوشحال بود، حتی با وجود این که فقط چند ساعت پیش با هم صبحانه خورده بودند.

«بابت آن بوسه معذرت می خواهم. می دانی که لذتی نبردم.»

«حتی با آن مرد خوش چهره؟»

«جین خوش چهره نیست، خوشگل است. تویی که خوش قیافه‌ای، عزیزم.»
 کای خندید: «شاید از نوع زمختش... البته اگر نور خوب نباشد.»
 تینگ خندید و گفت: «بیا برویم اتاق گریم من. یک توقف داریم. باید بروند به صحنه اتاق خواب بروند.»
 دستش را گرفت و راه افتاد. اتاق کوچک و بی‌روح بود، اما تینگ با وسایل خودش که شامل پوسترهایی روی دیوار، قفسه‌ای از کتاب، یک گلدان ارکیده و عکس قاب‌شده مادرش بود، کمی آن را خودمانی کرده بود.
 تینگ سریع لباسش را درآورد و با سوتین و شورت امروزی روی صندلی نشست. کای با دیدنش لبخند زد.
 «فقط یک صحنه دیگر مانده و فکر کنم فیلمبرداری امروز را جمع می‌کنند. این کارگردان کار را سریع پیش می‌برد.»
 «چطور این کار را می‌کند؟»
 «او می‌داند چه می‌خواهد و برای آن برنامه دارد. ولی سخت از ما کار می‌کشد. دلم می‌خواهد امشب را خانه باشیم.»
 «یادت رفته، امشب قرار است شام برویم پیش پدر و مادرم.»
 تینگ با ناراحتی گفت: «آره... همین‌طور.»
 «اگر خسته‌ای، می‌توانم کنسلش کنم.»
 «نه.» بعد چهره‌اش عوض شد، همان حالت «شجاعانه روبه‌رو شدن با ناامیدی» که کای آن را خوب می‌شناخت. «مادرت حتماً یک شام مفصل آماده کرد.»
 «واقعاً مهم نیست.»
 «می‌دانم، ولی دوست دارم با پدر و مادرت رابطه خوبی داشته باشم. آن‌ها برای تو مهم‌اند، پس برای من هم مهم‌اند. نگران نباش. می‌رویم.»
 «ممنون.»
 «تو خیلی برای من کار می‌کنی. تو ستون ثبات زندگی منی. نارضایتی پدرت قیمت کمی است برای این.»
 «من فکر می‌کنم پدرم هم در دلش از تو خوشش می‌آید. فقط باید ظاهر سخت‌گیرش را حفظ کند. و مادر دیگر حتی تظاهر به بی‌علاقگی نمی‌کند.»
 «در نهایت پدرت را هم راضی می‌کنم. چه شد امروز بعدازظهر اینجا آمدی؟ در اداره امنیت ملی کار خاصی نبود؟ آمریکایی‌ها با چین همکاری و مهربانی می‌کنند؟ صلح جهانی در راه است؟»

«ای کاش اینطور بود. اما یک مشکل کوچک داریم. یکی گفته که تو از حزب کمونیست انتقاد کرده‌ای.»

«وا، خدای من، چه حرف احمقانه‌ای.»

«معلوم است که همین‌طور است. ولی گزارش به لی جیان کانگ رسیده و او هم می‌خواهد نهایت استفاده را از این موقعیت ببرد تا به من ضربه بزند. وقتی وزیر بازنشسته بشود – که دیگر طولانی نخواهد بود – لی می‌خواهد جایش را بگیرد، در حالی که بقیه من را می‌خواهند.»

«آه عزیزم، خیلی متأسفم!»

«پس الان تو تحت بررسی هستی.»

«می‌دانم چه کسی من را متهم کرده. جین است. او حسادت می‌کند. وقتی این سریال شروع شد قرار بود او ستاره اصلی باشد. ولی حالا من محبوب‌تر شده‌ام و از من متنفر است.»

«آیا هیچ پایه‌ای برای این اتهام هست؟»

«چه کسی می‌داند؟ می‌دانی که آدم‌های سینما چطورند، همیشه یاوه می‌گویند، مخصوصاً بعد از فیلمبرداری در بار. احتمالاً یکی گفته چین دموکراسی نیست و من هم با تکان سر تأیید کرده‌ام.»

کای آهی کشید. کاملاً ممکن بود. مثل همه سازمان‌های امنیتی، اداره امنیت ملی هم معتقد بود «هیچ دودی بی‌آتش نیست». آدم‌های بد می‌توانستند از این برای ضربه زدن به دشمنانشان استفاده کنند. درست مثل اتهام جادوگری در قدیم: همین که اتهام زده می‌شد، پیدا کردن چیزی که شبیه مدرک باشد آسان بود. هیچ‌کس واقعاً بی‌گناه نبود. با این حال، خبر اینکه احتمالاً جین مسئول ماجراست، به کای ابزار لازم برای مقابله را می‌داد.

در همین لحظه در زدند و تینگ گفت: «بفرمایید.» مدیر صحنه که جوانی با لباس تیم فوتبال منچستر یونایتد بود، سرش را داخل آورد و گفت: «تینگ، آماده‌ایم.» نه او و نه تینگ، به این که او نیمه‌برهنه بود، توجهی نکردند. این همان فضای راحت و بی‌تعارفی بود که کای دوست داشت. مدیر صحنه رفت و کای به تینگ کمک کرد تا دوباره لباسش را بپوشد. بعد او را بوسید.

«خانه می‌بینمت.»

تینگ رفت و کای به ساختمان اداری رفت و وارد دفتر حزب کمونیست شد. در هر واحد کاری در چین، یک گروه حزبی فعالیت‌هایش را زیر نظر داشت، و هر چیزی که مربوط به رسانه می‌شد، توجه‌ای ویژه دریافت می‌کرد. حزب تمام فیلمنامه‌ها را می‌خواند و تمام بازیگران را بررسی می‌کرد. تهیه‌کنندگان درام‌های تاریخی را ترجیح می‌دادند، چون آنچه

مدت‌ها پیش اتفاق افتاده بود، پیامدهای سیاسی امروزی کمتری داشت و کمتر دچار مداخله می‌شد.

کای به دفتر وانگ بوون، دبیر شاخه حزبی اینجا رفت. اتاق تحت سلطه پرتره بزرگی از رئیس‌جمهور چن بود؛ او مردی با کت تیره و موهای سیاه‌شانه‌خورده، شبیه پرتره هزاران مدیر ارشد چینی دیگر بود. روی میز، عکس دیگری از چن بود، این بار در حال دست دادن با وانگ.

وانگ مردی نه‌چندان چشمگیر در دهه سی زندگی با لبه‌های پیراهن چرک و خط موی عقب‌رفته بود. مدیران سایه معمولاً در سیاست بهتر از تجارت بودند. با این حال، قدرتمند بودند و باید مانند خدایان خشمگین آرامشان کرد.

هر تصمیم اشتباه آنها می‌توانست فاجعه‌بار باشد. به گفته تینگ، وانگ با بازیگران و تکنسین‌ها متکبرانه رفتار می‌کرد. از سوی دیگر، کای هم قدرتمند بود. او «شاهزاده» بود. کارگزاران حزب معمولاً زورگو بودند اما باید در برابر مافوق‌های حزبی‌شان مطیعانه رفتار می‌کردند.

وانگ با چاپلوسی شروع کرد: «بفرمایید، چانگ کای، بنشینید، خوشحالم می‌بینمتان، امیدوارم حالتان خوب باشد.»

«خیلی خوب، متشکرم. برای دیدن تینگ آمده بودم و فکر کردم بد نیست با شما هم کلامی داشته باشم. البته بصورت خودمانی.»

وانگ با خوشحالی گفت: «البته»، از اینکه کای می‌خواست با او درد دل کند، احساس افتخار می‌کرد.

روش کای این نبود که از تینگ دفاع کند؛ این کار اعتراف به گناه تلقی می‌شد. او مسیر دیگری را انتخاب کرد.

«احتمالاً شما خودتان را با شایعات صحنه فیلم‌ها درگیر نمی‌کنید، وانگ بوون...»
که البته شایعات دقیقاً همان چیزی بود که وانگ به آن می‌پرداخت.

«...اما شاید برایتان مفید باشد بدانید که ون جین به‌شدت به تینگ حسادت می‌کند.»

وانگ با بی‌میل به اعتراف به ناآگاهی گفت: «چیزی در این باره شنیده بودم،»

«شما خیلی خوب مطلعید. پس می‌دانید وقتی جین نقش امپراتور را در "عشق در امارت" گرفت، قرار بود ستاره اصلی باشد، اما حالا تینگ از او محبوب‌تر شده است.»

«بله.»

«این را می‌گویم چون احتمالاً تحقیقات اداره امنیت ملی نتیجه خواهد گرفت که اتهامات جین ناشی از رقابت شخصی و بی‌پایه است. فکر کردم بد نیست شما از قبل این را بدانید.»

این یک دروغ بود. «و تینگ به شما علاقه دارد.» این از آن دروغ هم دروغی بزرگ تر بود. «ما نمی خواهیم که این به ضرر شما تمام شود.»

وانگ که حالا نگران به نظر می رسید. گفت: «من مجبور بودم گزارش ها را جدی بگیرم.»

«البته. این وظیفه شماست. ما در اداره امنیت ملی این را می فهمیم. فقط نمی خواهیم غافلگیر شوید. شاید بخواهید دوباره با جین مصاحبه کنید و یک پیوست کوتاه به گزارش اضافه کنید که نشان دهد دشمنی ممکن است عامل آن باشد.»

«آه بله. فکر خوبی است.»

«البته من نمی خواهم دخالت کنم. اما "عشق در امارت" این قدر موفق است و این قدر مردم آن را دوست دارند که واقعاً تأسفبار خواهد بود اگر سایه ای بیهوده بر این مجموعه بیفتد.»

«کاملاً موافقم.»

کای بلند شد. «بیشتر از این وقتتان را نمی گیرم. همیشه کار زیاد است. مطمئنم برای شما هم همین طور است.»

وانگ گفت «واقعاً همین طور است.» و به اتاقی نگاه کرد که هیچ نشانی از کار در آن نبود.

کای گفت «خداحافظ رفیق. خوشحالم که این گفت و گو را داشتیم.»

والدین کای در نوعی ویلا زندگی می کردند، خانه آنها دوطبقه و جادار بود و توی قطعه ای کوچک از زمینی در یک مجموعه مسکونی متراکم تازه سازی که مختص قشر مرفه طبقه متوسط به بالا بود، قرار داشت. همسایگان آنها مقام های ارشد دولتی، بازرگانان موفق، افسران عالی رتبه نظامی و مدیران ارشد شرکت های بزرگ بودند.

پدر کای، چانگ جیان جون، همیشه می گفت هرگز به خانه ای بزرگ تر از آپارتمان سه اتاقه جمع و جوری که کای در آن بزرگ شده بود احتیاج نخواهد داشت، اما در این مورد به خاطر نظر همسرش، فان یو، کوتاه آمده بود. یا شاید هم فقط از او به عنوان بهانه ای برای تغییر نظرش استفاده کرده بود. کای خودش هرگز دلش نمی خواست در چنین محله کسل کننده ای زندگی کند. آپارتمان خودش همه چیز را داشت و نیازی نبود درگیر باغ شود. شهر جایی بود که همه اتفاقات شامل سیاست، تجارت و فرهنگ در آن می افتاد. در حومه هیچ چیز نبود و رفت و آمد هم طولانی تر می شد.

در مسیر کای به تینگ گفت: «صبح فردا به وزیر امنیت می گویم اطلاعات علیه تو از یک رقیب حسود آمده و وانگ هم این را تأیید خواهد کرد، پس تحقیقات متوقف می شود.»

« ممنونم، عزیزم. متأسفم که این نگرانی برایت پیش آمد.»

« این چیزها پیش می‌آید، اما شاید بعد از این کمی محتاط‌تر باشی که چه می‌گویی یا حتی در برابر چه چیزی سرتکان می‌دهی.»

«حتماً، قول می‌دهم.»

ویلا آکنده از بوی شام ادویه‌دار بود. جیان چون هنوز خانه نبود، پس کای و تینگ روی چهارپایه‌های آشپزخانه مدرن آنها نشستند. یو مشغول آشپزی بود. مادر کای زنی شصت و پنج ساله، کوچک‌اندام با صورتی پرچین و رشته‌هایی نقره‌ای در موهای سیاهش بود.

آنها درباره سریال صحبت کردند. یو گفت: «امپراتور همسر ارشدش را دوست دارد چون با تملق و ناز رفتار می‌کند، اما در باطن بدجنس است.»

تینگ به این عادت کرده بود که مردم درباره شخصیت‌های داستانی طوری حرف می‌زدند که انگار واقعی‌اند. گفت: «نباید به او اعتماد کند، فقط به فکر خودش است.»

یو بشقاب‌های دامپلینگ‌های ماهی مرکب با خمیر بسیار نازک گذاشت. گفت: «این برای اینکه تا آمدن پدرتان گرسنه نمانید.» کای شروع به خوردن کرد. تینگ یکی برداشت تا بی‌ادبی نکرده باشد، اما باید کمرش را به اندازه لباس‌های یک همسر عقدی قرن هجدهمی باریک نگه می‌داشت.

جیان چون وارد شد. او مثل یک بوکسور سبک‌وزن، مردی کوتاه و عضلانی بود. دندان‌هایش از سیگار کشیدن زرد شده بودند. یو را بوسید، به کای و تینگ سلام کرد و چهار لیوان کوچک و یک بطری بایجیو که یک نوشیدنی شفاف و قوی شبیه ودکا و محبوب‌ترین مشروب در چین است، بیرون آورد. کای ترجیح می‌داد جک دنیلز با یخ بخورد، اما چیزی نگفت و پدرش هم چیزی نپرسید.

جیان چون چهار لیوان را پر کرد و گفت: «خوش آمدید!» کای جرعه‌ای نوشید. مادرش لب‌هایش را به لیوان زد و وانمود کرد می‌نوشد تا شوهرش ناراحت نشود. تینگ، که مشروب را دوست داشت، لیوانش را سر کشید. یو تقریباً همیشه به جیان چون احترام می‌گذاشت، اما هر از گاهی با لحنی خاص حرفهای تند می‌زد که شوهرش را سرجایش می‌نشاند. تینگ این را جالب می‌دانست.

جیان چون دوباره لیوان تینگ و خودش را پر کرد، بعد گفت: «به سلامتی نوه‌ها.» دل کای فرو ریخت. پس این قرار بود موضوع امشب باشد. جیان چون نوه می‌خواست و فکر می‌کرد حق دارد اصرار کند. کای هم می‌خواست تینگ بچه‌دار شود، اما این روش مناسبی برای

مطرح کردنش نبود. او زیر بار فشار پدر یا هیچ کس دیگر نمی‌رفت. کای تصمیم گرفت بحث را به دعوا نکشاند.

یو گفت: «عزیزم، بگذار این بچه‌ها راحت باشند.» اما از لحن خاصش استفاده نکرد، پس جیان جون توجهی نکرد.

او به تینگ گفت «باید الان سی ساله باشی. این کار را زیاد به تأخیر نینداز!»
تینگ لبخند زد و چیزی نگفت.

«چین به پسرهای باهوشی مثل کای نیاز دارد.»

تینگ پیشنهاد داد: «یا دخترهای باهوش، پدر،»

اما جیان جون پسر می‌خواست.

« مطمئنم کای دلش پسر می‌خواهد.»

یو یک بخارپز را از روی اجاق برداشت، سبزی را با نان‌های بخارپز پر کرد و به شوهرش داد: «لطفاً این را روی میز بگذار.» سپس سریع یک بشقاب گوشت خوک تفت‌داده با فلفل سبز و بشقاب دیگری از توفو خانگی و کاسه‌ای برنج آماده کرد. جیان جون برای خودش بایجیو ریخت؛ بقیه نپذیرفتند. تینگ، که کم غذا می‌خورد، به یو گفت: «بهترین نان‌های بخارپز دنیا را می‌پزید، مامان.»

« ممنون، عزیزم.»

کای برای اینکه جیان جون را از موضوع نوه‌ها دور کند، درباره قطعنامه رئیس‌جمهور گرین در سازمان ملل و رقابت دیپلماتیک بر سر رأی‌ها حرف زد. جیان جون با نگاهی تحقیرآمیز گفت: «سازمان ملل هرگز تغییری واقعی ایجاد نمی‌کند.» سنت‌گرایان معتقد بودند که تعارض تنها با جنگ حل می‌شود. مائو گفته بود قدرت از لوله تفنگ بیرون می‌آید.
جیان جون با همه غروری که یک پدر چینی مجاز می‌دانست گفت: «خوب است که جوان‌ها ایده‌آل‌گرا باشند،»

کای جواب داد: «چه لطف بزرگی که این را می‌گویی، طعن‌اش از سر پدر گذشت.

جیان جون گفت: «به هر شکل، باید حلقه فولادین آمریکا را بشکنیم.»

تینگ پرسید: «حلقه فولادین چیست، پدر؟»

«آمریکایی‌ها ما را محاصره کرده‌اند. در ژاپن، کره جنوبی، گوام، سنگاپور و استرالیا نیرو دارند. علاوه بر آن، فیلیپین و ویتنام هم دوست آمریکا هستند. آنها همین کار را با شوروی هم کردند. اسمش را گذاشته بودند "مهار". و در نهایت انقلاب روسیه را خفه کردند. ما باید از سرنوشت شوروی درس بگیریم، و مطمئناً در سازمان ملل به آن نمی‌رسیم. دیر یا زود باید این حلقه را در هم بشکنیم.»

کای با تحلیل پدر موافق بود اما راه حل دیگری داشت: «بله، واشینگتن می خواهد ما را نابود کند، اما آمریکا همه دنیا نیست. ما در سراسر جهان در حال ایجاد اتحاد و تجارت هستیم. هر روز کشورهای بیشتری متوجه می شوند که دوستی با چین به نفع آنها است، حتی اگر آمریکا را ناراحت کنند. داریم شرایط را تغییر می دهیم. این نبرد لازم نیست به جنگی رودررو و برنده- بازنده ختم شود. بهتر است به جایی برسیم که جنگ ضروری نباشد. بگذار حلقه فولاد زنگ بزند و فروپاشد.»

جیان جون تکان نخورد. گفت: «این خیال پردازی است. هیچ مقدار سرمایه گذاری در کشورهای جهان سوم، آمریکایی ها را تغییر نخواهد داد. آن ها از ما متنفرند و می خواهند ما را نابود کنند.»

کای با رویکردی دیگر گفت: «راه و رسم چین این است که هر وقت ممکن باشد از نبرد پرهیز کنیم. مگر سان تزو نگفت برترین هنر جنگ این است که دشمن را بدون جنگیدن مطیع کنی؟»

«آه، می خواهی باور من به سنت را علیه خودم به کار ببری. اما کار ساز نخواهد بود. ما باید همیشه آماده جنگ باشیم.»

کای احساس کرد دارد کلافه و عصبانی می شود. تینگ این را دید و دستش را روی بازوی او گذاشت تا آرامش کند، اما او توجهی نکرد. با لحنی تحقیرآمیز گفت: «و فکر می کنی ما می توانیم قدرت بی حد و مرز ایالات متحده را شکست بدهیم، پدر؟»

یو گفت: «شاید بهتر باشد درباره موضوع دیگری صحبت کنیم.»

جیان جون او را نادیده گرفت. «ارتش ما ده برابر قوی تر از گذشته شده. پیشرفت ها—»

کای حرفش را برید: «اما چه کسی پیروز خواهد شد؟»

«موشک های جدید ما چندین کلاهک دارند که به طور مستقل هدف گیری می شوند—»

«اما چه کسی پیروز خواهد شد؟»

جیان جون مشت خود را بر میز کوبید و ظرف ها را لرزاند. «ما بمب های هسته ای لازم برای نابودی شهرهای آمریکا را داریم!»

«آه»، کای به پشت تکیه داد، «پس خیلی زود به جنگ هسته ای می رسیم.»

جیان جون نیز حالا عصبانی شده بود. «چین هرگز نخستین کشوری نخواهد بود که از سلاح هسته ای استفاده می کند. اما برای جلوگیری از نابودی کامل چین - بله استفاده می کنیم!»

«و این چه فایده ای برایمان خواهد داشت؟»

«ما هرگز به دوران تحقیر بر نمی گردیم.»

« دقیقاً در چه شرایطی، تو به عنوان نایب رئیس کمیسیون امنیت ملی، به رئیس جمهور توصیه می کنی که به ایالات متحده با سلاح هسته‌ای حمله کند - با علم به اینکه تقریباً و قطعاً نابودی متقابل در پی خواهد داشت؟ »

جیان جون گفت: « در دو حالت توصیه می کنم: اول: وقتی تجاوز آمریکا موجودیت، حاکمیت یا یکپارچگی جمهوری خلق چین را تهدید کند. دو: وقتی نه دیپلماسی و نه سلاح‌های متعارف برای مقابله با تهدید کافی نباشد. »

« تو واقعاً این را جدی می گویی. »

« بله. »

یو رو به گیان جون گفت: « مطمئنم حق با توست، عزیزم. » و سبد نان را به سوی او گرفت. « یکی دیگر بردار. »

فصل هفت

کیاه در حال برگشت از کنار دریاچه با سبد لباس های شسته شده در یکطرف بغل خود و ناجی در طرف دیگر بغل خود بود که ماشین مرسدس سیاه رنگ بزرگی را دید که وارد دهکده می شود.

همه افراد دهکده شگفت زده شده بودند، برای اینکه در این دهکده به ندرت سالی یکبار مسافری می آمد و حالا در عرض یک هفته دوبار آمده بودند. زن ها از خانه هایشان برای دیدن مسافران بیرون آمده بودند. شیشه جلو ماشین خورشید را به صورت قرصی در حال سوختن منعکس می کرد. ماشین ایستاد و راننده آن با مردی روستایی که داشت یک قطعه زمین پیاز را وجین می کرد، صحبت کرد و بعد به سمت خانه عبدالله، از بزرگان دهکده راند. عبدالله از خانه اش بیرون آمد و راننده در عقب را برای سوار شدن او باز کرد. مشخص بود که بازدید کنندگان می دانستند که قبل از هر کاری می بایست با بزرگان روستا صحبت کنند. بعد از چند دقیقه عبدالله در حالی که خشنود به نظر می رسید از ماشین بیرون آمد و به خانه خود بازگشت. کیا حدس زد به او پول داده اند. ماشین به مرکز روستا برگشت.

راننده با شلوار و پیراهن سفید تمیزی از ماشین پیاده شد و ماشین را دور زد و درب سرنشین عقب سمت مخالف را باز کرد. صندلی های ماشین نمایان شدند که با چرم برنزه روکش شده بودند.

زنی که حدود پنجاه سال بود، ظاهر شد. پوستش تیره بود اما او لباس های اروپایی گران قیمتی پوشیده بود. او لباس فیتی همراه با کفش های پاشنه دار تنش بود. او کلاه لبه پهنی برای سایه انداختن به صورتش گذاشته بود و یک کیف دستی با خود حمل می کرد. تا حالا هیچکس در روستا صاحب یک کیف دستی نبود. راننده دکمه ای را فشار داد و در با صدای ویژویژ کردن موتوری بسته شد.

زنان مسن روستا از دور به این صحنه خیره شده بودند، اما زنان جوانتر اطراف زن بازدید کننده را شلوغ کردند. دختران نوجوان نیز با پای برهنه در لباس های ارزان خود، با حسادت به لباس های او خیره شده بودند.

زن از کیف دستی خود یک بسته سیگار کلئوپاترا و یک فندک بیرون آورد. سیگاری بین لب های قرمزش گذاشت و آن را روشن کرد و به سیگار یک عمیقی زد. او به طور خلاصه مظهر دلفریبی بود. دود را بیرون داد و بعد به دختری قد بلند با پوست قهوه ای روشن اشاره کرد. زنان مسن تر به اندازه کافی نزدیک شده بودند تا آنچه گفته شد را بشنوند.

توریست به زبان عربی گفت: «اسم من فاطیما است. اسم تو چیه؟»

«زاریا.»

«چه اسم زیبایی برای یک دختر دوست داشتنی.»

بچه های دیگر قهقهه زدند، اما این موضوع حقیقت داشت: زاریا جذاب و چشمگیر بود.

فاطمیما گفت: «آیا خواندن و نوشتن بلدی؟»

زاریا با غرور گفت: «من به مدرسه راهبه ها می روم.»

«مادرت اینجاست؟»

نور مادر زاریا با خروسی زیر بغلش به پیش آمد. او کارش پرورش جوجه ها بود و بدون شک این پرنده اینقدر ارزشمند بود که آن را بغل کرده تا از چرخ های ماشین درامان باشد.

نور که خانمی جدی و عبوس بود گفت: «با دخترم چه کار دارید؟»

فاطمیما با با خوشرویی و بی اعتنا به پاسخ بی ادبانه نور پرسید: «چند سال داری دختر خوشگل؟»

«شانزده.»

«خوبه»

«چرا خوبه؟»

«من یک رستوران درانجامنا، در خیابان شارل دوگل دارم. و نیاز به پیشخدمت دارم.» فاطیما لحن تند و خشکی به کلام خود داده و ادامه داد. «پیشخدمتهایی که من می خواهم باید آنقدر باهوش باشند که بدون اشتباه سفارش های غذا و نوشیدنی را سرویس دهی کنند، و همچنین آنها باید مطابق خواست مشتریها جوان و زیبا باشند.»

جمعیت از خودشان علاقه مندی بیشتری نشان داده و گیاه و بقیه مادرها نزدیک تر آمدند. گیاه متوجه بوی عطری شد که فضا را پوشانده و این بو مثل بوی زمانی بود که درب یک جعبه شیرینی را باز می کنی. او متوجه شد که این بوی فاطیما است. فاطیما مانند یک

شخصیت افسانه ای در داستانهای عامیانه بود، و او اینجا حضور داشت تا به آنها یک شغل ساده را پیشنهاد کند.

کیا گفت: «اگر مشتری ها عربی صحبت نکنند چی؟»

فاطمیما به دقت به او نگاه کرده و او را مورد ارزیابی قرار داد. «می تونم سمت را ببرسم، خانم جوان؟»

«من گیاه هستم.»

«خب گیاه، من می دانم که دختران باهوش به سرعت می توانند کلمات انگلیسی و فرانسوی غذاهایی که سرو می کنند را یاد بگیرند»

کیا سری تکون داد. «البته. آنها زیاد نیستند.»

فاطمیما لحظه ای متفکرانه به او نگاه کرد، سپس به سمت نور برگشت و گفت: «من هرگز دختری را بدون اجازه مادرش استخدام نمی کنم. من خودم مادر و مادر بزرگ هستم» نور کمتر عصبانی به نظر می رسید.

کیا سوال دیگری پرسید. «چقدر حقوق می دهید؟»

«دختران تمام وعده های غذایی به همراه لباس و مکانی برای خوابیدن دارند. آنها می تواند تا پنجاه دلار در هفته انعام داشته باشند.»

نور گفت: «پنجاه دلار!» این مبلغ سه برابر بیشتر از دستمزد معمولی بود. انعام می توانست متغیر باشد. اما همه می دانستند که حتی اگر نصف این مبلغ هم باشد باز برای یک هفته جابجا کردن یک تعداد بشقاب و لیوان قابل توجه است.

کیا گفت: «اما بدون حقوق ثابت؟»

فاطمیما در حالی که داشت عصبانی می شد پاسخ داد: «همینطور»

کیا از اعتماد کردن به فاطمیما تردید داشت. از اینکه او یک زن بود امتیازی محسوب میشد ولی این نمی توانست تعیین کننده باشد. او بدون شک تصویری جذاب از شغلی که پیشنهاد می کرد ترسیم کرده بود، که البته همینطور هم بود و این باعث نمی شد که او را دروغگو به حساب آورد. کیا بدون شک از سخنرانی صریح و پر زرق و برق او خوشش آمده بود، اما در زیر تمام آن صحبت ها رگه های از بی رحمی را تشخیص می داد که این موضوع او را ناراحت می کرد.

با این حال او به دختران مجرد حسادت می کرد. آنها می توانستند از آنجا فرار کرده و آینده ای جدید را در شهر جستجو کنند. همان چیزی که او آرزویش را داشت. او می دانست که می تواند پیشخدمت خوبی شود. و این می توانست باعث نجات او از فقر و تصمیم خطرناک استفاده از راه حل حکیم باشد.

ولی این کار با توجه به بچه دار بودن او امکان نداشت و او زندگی بدون ناجی را حتی نمی توانست تصور کند. او ناجی را بیش از اندازه دوست داشت.

زاریا با اشتیاق گفت: «لباس فرمش چه شکلیه؟»

فاطمیما گفت: «لباسی به سبک اروپایی. دامن قرمز، بلوز سفید و شال گردن قرمز با خال های سفید.» دخترها زبان به تحسین گشودند و فاطمیما ادامه داد: «بله، همینطور خیلی زیباست.»

نور مادرانه سوال کرد: «چه کسی از این دختران جوان نگهداری می کند؟» این موضوعی واضح بود که دختران شانزده ساله نیاز به نظارت دارند.

«آنها در خانه کوچکی پشت رستوران زندگی می کنند و خانمی به نام خانم امات آل یاسو از آنها مراقبت می کند»

کیا اندیشید که این چه اسم جالبی است. این اسم هم عربی بود و هم مسیحی. پس از فاطمیما پرسید: «فاطمیما آیا تو مسیحی هستی؟»

«بله، اما کارمندان من از هر دینی هستند. کیا، تو دوست داری برای من کار کنی؟»

«من نمی توانم.» نگاهی به ناجی که در بغلش بود، انداخته و با چشمانی که علاقمندی او را نشان می داد رو به فاطمیما گفت: «من نمی توانم پسر کوچکم را تنها بزارم»

«او چه زیباست. اسمش چیه؟»

«ناجی»

«او باید دو ساله باشد. درسته؟»

«بله.»

«آیا پدرش هم به همین زیبایی است؟»

چهره سلیم با پوستی تیره شده از آفتاب و موهای سیاه که با اسپری آب خیس شده بودند همراه چین هایی اطراف چشم که به خاطر نگاه کردن زیاد به آب جهت یافتن ماهی چروک شده بود، در خاطره کیا ظاهر شد. این رجوع غیر منتظره به خاطرات، برای او دردناک بود.

«من بیوه هستم.»

«من خیلی متاسفم. زندگی باید برای تو سخت باشد.»

«بله همینطور»

«با این حال باز هم می تونی پیشخدمت باشی. دو تا از دخترهایم بچه دار هستند»

قلب کیا از شوق ایستاد. «اما چگونه امکان دارد؟»

«آنها روز را با فرزندان خود می گذرانند. رستوران عصر باز می شود، و خانم امات آل یاسو

در زمانی که مادران آنها در حال کار کردن هستند، از آنها نگهداری می کند»

کیاه مات و مبهوت ایستاده بود. او فکر نمی کرد که حائز شرایط استخدام باشد. در حال حاضر ناگهان برای او چشم انداز جدیدی باز شده بود. ضربان قلبش را احساس میکرد. او هیجان زده و نگران بود. در تمام عمرش فقط چند بار به شهر رفته بود و حالا از او خواسته شده بود که برای زندگی به آنجا نقل مکان کند. تنها رستوران‌هایی که او تا به حال وارد آن شده بود، کافه‌های کوچکی مانند کافه سه نخل بودند. اما به او پیشنهاد کار در مکانی بسیار مجلل داده شده بود. آیا او می تواند چنین تغییر بزرگی را در زندگی خودش ایجاد کند؟ آیا او جرأت چنین کاری را داشت؟

کیاه گفت: «باید در مورد آن فکر کنم.»

نور مادرانه سوال دیگری پرسید. «آن دخترانی که کودک دارند- شوهرانشان چی می شوند؟»

«یکی از آنها مثل کیاه بیوه است. نفر دیگر هم، متأسفانه، اینقدر احمق بود که خودش را تقدیم مردی کرده که حالا فراری است»

مادران متوجه شدند که آنها گروهی محافظه کار هستند حتی دخترانی را هم که برای یکبار سر به هوا بوده اند را به کار گرفته اند.

فاطمیما گفت: یه مقدار وقت بزار و درمورد پیشنهادم فکر کن. من باید از روستاهای دیگه ای هم بازدید کنم. در راه بازگشت دوباره از اینجا می گذرم. زاریا و کیاه، اگر شما مایل بودید برای من کار کنید تا بعد از ظهر آماده باشید»

کیاه گفت: «امروز باید بریم؟»

او انتظار داشت که یک یا دوهفته وقت داشته باشد که در خصوص این پیشنهاد فکر کند، نه فقط چند ساعت.

فاطمیما گفت: «همین امروز.»

کیاه دوباره دودل شد.

یکی دیگر از دختران گفت: «بقیه ما چطور؟»

فاطمیما گفت: «شاید وقتی بزرگتر شدید.»

کیاه می دانست که حقیقت این بود که بقیه به اندازه کافی زیبا نبودند. فاطمیما به سمت ماشین رفت و راننده برایش در را باز کرد. قبل از اینکه داخل ماشین شود، انتهای سیگارش را انداخت و روی آن پا گذاشت. کل مکالمه او به اندازه کشیدن یک سیگار بود. او بعد از نشستن در ماشین به بیرون خم شد و گفت: «تصمیمتان بگیرید. بعداً می بینمتان» راننده در را بست.

اهالی روستا به دور شدن ماشین نگاه کردند. کیه به زاریا گفت: «نظر تو چیه؟ آیا با فاطیما به انجامنا می روی؟»

چشمان زاریا از امید برق زد و با شور و شوق گفت: «اگر مادرم اجازه دهد - بله!»
کیه فقط چهار سال از او بزرگتر بود، اما تفاوت سنی آنها بیشتر احساس می شد. کیه بچه ای داشت که نگرانش می کرد و از سرد و گرم روزگار بیشتر اطلاع داشت.
بعد به یاد حکیم با تی شرت کثیف و تسبیح طلسم او افتاد. او حالا بین انتخاب حکیم و فاطیما مانده بود.

واقعاً نیازی به فکر کردن زیاد نداشت.

زاریا گفت: «کیه تو چطور؟ بعد از ظهر با فاطیما می روی؟»

کیه یک لحظه تردید داشت، سپس گفت: «بله» بعد از لحظه ای اضافه کرد: «البته که می روم.»

اسم رستوران "خیابان بوربون"، نامی انگلیسی داشت که با لامپ های نئون قرمز رنگ در بیرون نمایش داده می شد.

کیه همراه با زاریا و دودختر دیگر که او آنها را نمی شناخت با مرسدس فاطیما در اواخر بعد از ظهر به آنجا رسیدند. آنها وارد لابی با فرش ضخیم و دیوارهایی که به رنگ ارکیده سفید رنگ آمیزی شده بود، شدند. این از آن چیزی که کیه تصور می کرد لوکس تر بود. کیه با دیدن آنجا خیالش راحت شد.

در حالی که دختران از حیرت، در حال خوشحالی کردن بودند، فاطیما گفت: «از آن لذت ببرید که این آخرین باری است که از در ورودی وارد می شوید. چون کارکنان رستوران از در پشت رستوران وارد می شوند.»

دو مرد هیکلی با کت و شلوارهای مشکی ساده در لابی استاده بودند که هیچ کاری نمی کردند. و کیا حدس زد که آنها باید گارد امنیتی رستوران باشند.

اتاق اصلی رستوران بزرگ بود. در یک طرف بار بزرگی با بطری هایی زیادی بود که کیه تا به حال آنها را همزمان در یک مکان ندیده بود. آن بطریها چی بودند؟

شصت میز یا بیشتر هم در سالن بود. در سمت مقابل بار یک صحنه اجرا با پرده های قرمز بود. کیه نمی دانست که رستوران ها هم ممکن است صحنه نمایش داشته باشند. اتاق فرش شده بود اما دایره کوچکی جلوی صحنه با کفپوش چوبی وجود داشت که کیه حدس زد برای رقص به وجود آمده است.

ده، دوازده نفری در حال خوردن نوشیدنی و چند دختر در حال ارائه خدمت به آنها بودند. اما مابقی سالن خالی بود و کیه حدس زد که رستوران باید تازه باز شده باشد. با اینکه

لباس‌های قرمز و سفید مستخدمان بسیار زیبا بود ولی او از کوتاه بودن دامن‌ها شوکه شده بود. فاطیما دخترهای جدید را به پیشخدمت‌ها که با علاقه با ناجی صحبت می‌کردند و بارمن کوتاه قد معرفی کرد. در آشپزخانه شش آشپز مشغول تمیز کردن و خرد کردن سبزیجات و درست کردن سس بودند. فضا برای کار آماده سازی غذا برای تمام میزهای رستوران خیلی کوچک به نظر می‌رسید.

در انتهای آن اتاق راهرویی بود که به تعدادی اتاق کوچک که هر کدام شامل یک میز و یک صندلی و یک کاناپه بودند، منتهی می‌شد. فاطیما گفت: «مشتریان برای این اتاق‌های خصوصی هزینه اضافی پرداخت می‌کنند.»

کیاه متعجب بود که چرا کسی باید برای صرف شام در اتاق خصوصی بیشتر هزینه کند. او از تعداد زیاد افرادی که از این رستوران استفاده می‌کردند شگفت زده شد. فاطیما برای مدیریت آن باید خیلی توانمند باشد. کیاه فکر کرد که احتمالاً فاطیما شوهری دارد که به او کمک کند.

آنها از یک محوطه کوچک مخصوص کارکنان با قلاب‌هایی برای آویز کت عبور کردند، سپس از درب کارکنان بیرون رفتند. آن طرف حیاط، یک ساختمان دو طبقه بتنی با رنگ سفید و کرکره‌های آبی وجود داشت و یک زن مسن بیرون ساختمان نشسته بود که داشت از خنکی هوای عصر لذت می‌برد. وقتی فاطیما به او نزدیک شد از جای خود بلند شد. فاطیما گفت: «این خانم، امات آل یاسو است. اما همه او را جده (Jadda) صدا می‌کنند.» جده کلمه ای عامیانه برای پرستار بچه بود. او زنی کوچک و چاق بود، اما نگاهی در چشمانش بود که این حس را به کیاه می‌داد که او همانقدر جدی است که فاطیما است. فاطیما دخترهای جدید را به او معرفی کرد و گفت: «اگر به هر چه جده می‌گوید عمل کنید، پشیمان نخواهید شد.»

در ساختمان شامل ورقه ای از آهن راه راه بود که به یک قابی از الوارهای چوبی وصل شده بود. این طراحی در انجمن غیرعادی نیست. داخل ساختمان یک سری اتاق خواب کوچک و دوش‌های مشترک قرار داشت. طبقه بالا مشابه طبقه پایین بود. هر اتاق دارای دو تخت باریک و فاصله بین آنها به اندازه ایستادن دونفر و استقرار دو کمد لباس کوچک بود. اغلب ساکنین آنجا در حال آرایش کردن موها و پوشیدن لباس پیشخدمت برای آماده شدن کار عصر بودند. جده گفت که انتظار دارد آنها حداقل یک بار در هفته دوش بگیرند، که این موضوع باعث شگفت زدگی دخترهای جدید شد.

کیاه و زاریا هم اتاقي یکدیگر شدند. لباس فرم آنها همراه با لباس زیر به سبک اروپایی که شامل سینه بند و شورت کوتاه بود، در کمیشان آویز کرده بودند. در اتاق، تختخوابی برای کودک وجود نداشت. ناجی باید در تخت کیاه می خوابید.

جده به آنها گفت که سریعاً لباس بپوشند و از امشب برای کار حاضر شوند. کیا یک دفعه دچار وحشت شد که چه زود! اینطور به نظر می رسید که با فاطیما، همه چیز سریعتر از آنچه انتظار دارید اتفاق می افتد.

فاطمه از جده پرسید: «ما چه کار باید بکنیم؟»

سرپرست جواب داد که: «امشب شما با یک دختر باتجربه همراه می شوید که همه چیز را به شما آموزش خواهد داد»

کیاه عبا و زیر پیراهنش را درآورد و دوش گرفت. سپس یونیفورم خود را پوشید و آمینا، همان کسی که قرار بود امشب به آموزش دهد، را پیدا کرد. آنها بدون هدر دادن وقت وارد رستورانی شدند که سریعاً در حال پر شدن بود. یک باند موسیقی کوچک در حال نواختن موزیک بود و چند نفر داشتند می رقصیدند. با اینکه همه عربی یا فرانسوی صحبت می کردند، کیاه نیمی از کلمات را نمی توانست تشخیص دهد و او حدس زد که احتمالاً آنها دارند در مورد غذاها و نوشیدنی هایی صحبت می کنند که او تا حالا نشنیده است. او احساس یک غریبه را در کشور خودش داشت.

با این حال، به محض اینکه آمینا شروع به گرفتن سفارش ها کرد، کیاه کم کم کلمات را متوجه می شد. آمینا از مشتریان سوال می پرسید که چه چیزی می خواهند، و آنها مواردی را که می خواستند به او می گفتند، حتی گاهی اوقات آنها به موارد موجود در لیست چاپی غذاها اشاره می کردند که کار را برای اینکه مطمئن شوند که آنها چی می خواهند را آسان می کرد. آمینا سفارش ها را در دفترچه خود یادداشت می کرد و سپس به آشپزخانه می رفت. در آشپزخانه او سفارش ها را با صدای بلند می گفت و برگ سفارش را از دفترچه پاره کرده و روی پیشخوان می گذاشت. او نوشیدنی های سفارش شده را نیز به متصدی بار کم حرف تکرار می کرد. وقتی غذا آماده می شد، آن ها را سر میز می برد، و همین کار را برای نوشیدنی ها هم انجام می داد.

کیاه بعد از نیم ساعت مشاهده کار آمینا، اولین سفارشش را بدون اشتباه دریافت کرد. تنها نصیحتی که آمینا به او کرد این بود که: «لب هایت را خیس کن» و برای نشان دادن آن لب هایش را لیسید. «این باعث میشه که سکسی تر بشی»

کیا همین کار را کرد و لب هایش را خیس کرد.

او به سرعت و با اعتماد به نفس با لا رفت و از کار کردن خودش احساس رضایت می کرد.

بعد از چند ساعت، دخترها به نوبت برای یک استراحت کوتاه و یک میان وعده وقت داشتند. گیاه با عجله به سمت اقامتگاهش رفت تا ناجی را چک کند. او ناجی را در خواب عمیق یافت. گیاه خوشحال بود که ناجی آسوده خوابیده است. ناجی از این تغییر بیشتر از اینکه بترسد، خوشحال بود. او با خیال راحت به سر کارش برگشت.

برخی از مشتریان پس از صرف شام به خانه می رفتند، اما بسیاری از آنها می ماندند و افراد تازه واردی برای نوشیدنی به آنها می پیوستند. گیاه از مقدار آبجو، شراب و ویسکی که مشتری ها می نوشیدند، تعجب کرده بود. او خودش از احساسی که پس از نوشیدنی های مست کننده داشت، خوشش نمی آمد ولی سلیم گهگاه از یک لیوان آبجو لذت می برد. آنها مسیحی بودند و مثل مسلمانها نوشیدن مشروب برای آنها ممنوع نبود اما به هر حال نقش مهمی در زندگی آنها نداشت.

بعد از مدتی جو رستوران شروع به تغییر کرد. صدای خنده ها بلندتر شده بود و گیاه متوجه شد که در حال حاضر اکثر مشتریان مرد هستند. او از اینکه موقع سفارش گرفتن، مشتریها بازوی او را نوازش می کردند یا زمانی که از کنار آنها می گذشت پشت او را لمس می کردند، غافلگیر شده بود. یکی از مشتریها دستش را برای مدت کوتاهی روی باسنش گذاشت. همه این کارها بدون لبخندی آزار دهنده یا حرف های خاصی و بصورت نرمال انجام می شد ولی همین هم باعث شرمساری گیاه شده بود. هیچوقت چنین اتفاقاتی در روستا برای او رخ نداده بود.

نیمه شب بود که متوجه شد صحنه برای چیست. گروه موزیکی شروع به نواختن یک آهنگ عربی کرد و پرده ها برای یک رقصنده لختی مصری کنار رفتند. گیاه در مورد این رقاص ها چیزهایی شنیده بود اما هرگز یکی از آنها را ندیده بود. او لباس فوق العاده بازی به تن داشت و در پایان رقص او به از بالاتنه خم شد تا سینه هایش را بهتر نشان دهد و ثانیه ای بعد پرده ها بسته شدند. حضار مشتاقانه تشویق کردند.

گیاه چیز زیادی از زندگی شهری نمی دانست، اما شک داشت که همه رستوران ها چنین سرگرمی هایی داشته باشند و این باعث می شد که احساس خوبی نداشته باشد.

او میزهای خودش را چک کرد و دید یکی از مشتری ها دارد برایش دست تکان می دهد. این مشتری همان مردی بود که دستش را روی باسنش گذاشته بود. او مردی اروپایی و چهارشانه بود که کت و شلوا ری راه راه با یک پیراهن سفید یقه باز پوشیده بود. حدوداً پنجاه ساله به نظر می رسید. او گفت: « عزیزم یک بطری شامپاین مارک بولینگر.» او مست بود.

«بله، قربان.»

«آن را در اتاق خصوصی برای من بیار. من در اتاق شماره سه هستم»

«بله، قربان.»

«دو لیوان هم بیار.»

«بله، قربان.»

«من را آلبرت صدا کن.»

«بله، آلبرت.»

او یک سطل نقره ای را پر از یخ کرد و یک شامپاین و دو لیوان از متصدی بار گرفت. آنها را روی یک سینی گذاشت و بارمن یک کاسه کوچک دوکا (دوکا یک مخلوط ادویه ای مصری شامل فندق، دانه کنجد، گشنیز، جوز هندی، فلفل سیاه، نمک دریا و زیره می باشد. مترجم)، مخلوطی از دانه های ادویه دار و یک بشقاب خیارشور جهت مزه به آن اضافه کرد. گیاه سینی را به سمت عقب رستوران برد. کنار در راهرو بخش خصوصی یک نگهبان هیکلی با کت و شلوار مشکی ایستاده بود. گیاه اتاق شماره سه را پیدا کرد، در زد و وارد شد. آلبرت روی میز نشسته بود. گیاه به اطراف اتاق نگاه کرد اما هیچ کس دیگری آنجا نبود و این موضوع او را عصبی کرد. سینی را روی میز گذاشت.

آلبرت گفت: «شامپاین را باز کن.»

باز کردن بطری های شراب بخشی از آموزش گیاه نبود. «متاسفم قربان من نمیدانم چطور باید این کار را بکنم، امروز اولین روز کاری منه»

«پس من بهت نشون میدم.»

گیاه با دقت نگاه کرد که او چگونه فویل را برداشت و در بطری را باز کرد سپس چوب پنبه را محکم گرفت و کمی آن را پیچاند، سپس آن را به بالا فشار داد تا آرام آرام بیرون بیاید. صدایی شبیه نفس باد از آن خارج شد. رابرت گفت: «مانند صدای آه یک زن ارضا شده. فقط شما اغلب آن صدا را نمی شنوید، اینطور نیست؟» او خندید، و گیاه فکر کرد که او دارد شوخی می کند، بنابراین او هم لبخند زد هرچند که او اصلاً چیز خنده داری در آن ندیده بود.

رابرت دو لیوان شامپاین ریخت.

گیاه گفت: «منتظر کسی هستید؟»

«نه.» او یکی از لیوان ها را برداشت و به او تعارف کرد و گفت: «این برای توست»

«اوه، نه، متشکرم.»

«احمق کوچولو این به تو آسیبی نمی رساند.» او دستی به ران گوشتی گیاه زد و با دستش اشاره کرد که بیا بغلم بنشین»

«نه، قربان، من واقعا نمی تونم این کارو کنم.»

او با اندکی دلخوری گفت: «من برای هر بوسه بیست اسکناس به تو می دم.»

«نه!» کیه نمی دانست که منظور او دلار، یورو یا که چه ارز دیگری غیر از اینها است، اما هر ارزی هم که بود، این مقدار برای هر بوسه مبلغ زیادی بود، و او به طور غریزی احساس کرد که او بابت آن چیزهای بیشتری خواهد خواست. و این موضوع او را می ترساند. حتی اگر او آدم خوبی هم باشد، ممکن است اصرار کند و تلاش کند تا او را مجبور به آن کارها کند.

«تو خیلی سخت معامله می کنی. خیلی خب، لعنت بهش، صد تا به ازای هر بوسه»

کیاه از اتاق بیرون دوید.

فاطمیما درست بیرون اتاق بود. او گفت: «چی شده؟»

«او سکس می خواهد!»

«آیا به تو پیشنهاد پول هم داده؟»

کیا با سرش تصدیق کرد و گفت: «او گفت صد اسکناس»

«دلار.» فاطمیما دو شانه کیه را گرفت و به نزدیکی او خم شد. کیها عسل سوخته در عطر او را نفس کشید «به من گوش کن. آیا تا به حال قبلا صد دلار به تو پیشنهاد شده بود؟»

«نه.»

«و هرگز این کار را نخواهند کرد، مگر اینکه به سازشون برقصی. این روشیه که پول در میاری، هرچند همه مشتریان ما به اندازه آلبرت سخاوتمند نیستند. حالا برگرد آنجا و شلوارت را در بیار.» او یک بسته کوچک و تخت را از جیبش درآورد و گفت: «و از کاندوم استفاده کن.»

کیاه کاندوم را نگرفت. گفت: «خیلی متاسفم فاطمیما. من دوست ندارم با شما مخالفت کنم، و من واقعاً دوست دارم پیشخدمت باشم، اما آنچه شما از من می خواهید را نمی تونم انجام دهم، من واقعاً نمی تونم.»

کیاه مصمم بود که حرمتش را حفظ کند، اما اشک های ناامیدیش شروع به جاری شدن کردند. او التماس کرد: «لطفا سعی نکنید من را مجبور کنید.»

فاطمیما قیافه ای مصمم به خود گرفت و گفت: «اگر نتونی خواسته مشتریان را برآورده کنی، نمی تونی اینجا کار کنی!»

کیاه داشت به شدت گریه می کرد و نمی توانست جواب فاطمیما را بدهد.

نگهبان ظاهر شد و به فاطمیما گفت: «رئیس، همه چیز روبراهه؟»

کیاه متوجه شد که نگهبان با اندکی زور می تواند او را وادار به انجام هر کاری کند پس تغییر موضع داد. بدترین چیز برای یک دختر روستایی بی اهمیت، این است که درمانده باشد. پس تصمیم گرفت برای خودش هم که شده مقاوم باشد.

یک قدم عقب رفت و چانه اش را بالا آورد و محکم گفت: «من این کار را نمی کنم. متأسفم که ناامیدت می کنم فاطیما، اما این تقصیر خودته، تو من را فریب دادی.» سپس به آهستگی و مصمم ادامه داد: «پس نذار کارمون به دعوا بکشه»

فاطمیما که عصبانی به نظر می رسید گفت: «تو من رو تهدید می کنی؟»

کیاه نگاهی به نگهبان کرد و گفت: «درسته که من نمی تونم با او مبارزه کنم.» سپس صدایش را بلند کرد و ادامه داد «ولی می تونم در مقابل مشتریان رستوران یک دعوی وحشتناک راه بندازم»

همان لحظه یک مشتری از اتاق خصوصی دیگری به بیرون نگاه کرد و فریاد زد: «هی، ما اینجا به نوشیدنی بیشتری نیاز داریم!»

فاطمیما گفت: «الان حاضر میشه قربان!» و در حالی که به نظر می رسید که تسلیم شده است رو به کیاه گفت «به اتاقت برو و بخواب. فردا صبح تغییراتی می دم و دوباره می توانی سعیت را بکنی.»

کیاه بدون حرف، سرش را به معنی اینکه متوجه شده است تکان داد.

فاطمیما گفت: «و تورو خدا نگذار مشتریان نالیدن تورا ببینند.»

کیاه قبل از اینکه فاطیما نظرش برگردد، بدون درنگ از آنجا دور شد.

او مسیر دسترسی به سمت در کارکنان را پیدا کرد و پس از عبور از حیاط به سمت در خانه دختران رفت. جده در لابی ورودی نشسته بود و داشت تلویزیون تماشا می کرد.

او با نارضایتی گفت: «زود برگشتی.»

کیاه گفت: «بله» و بدون هیچ توضیحی با عجله به طبقه بالا رفت.

ناجی هنوز در خوابی عمیق بود. کیاه یونیفرمی را که حالا فکر می کرد لباس روسپی هاست از تنش درآورد و لباس خودش را پوشید و کنار ناجی دراز کشید. شب از نیمه شب هم گذشته بود اما هنوز صدای گروه موسیقی و سرو صدای مشتریان را که با هم گفتگو می کردند را می شنید.

او احساس خستگی می کرد، اما خوابش نمی برد. زاریا حدود ساعت سه آمد، دسته ای پول در مشتش بود و در حالی که چشمانش برق می زد گفت: «من پولدار شدم!»

کیاه خسته تر از آن بود که به او بگوید دارد اشتباه می کند. در واقع از اشتباه بودن آن هم آنچنان مطمئن نبود.

کیاه گفت: «از چند تا مرد؟»

زاریا گفت: «یکی به من بیست تا داد، و دیگری که با دستم برایش انجام دادم ده تا داد.» او بلند شد لباسش را در آورد و به سمت حمام رفت.

کیاه گفت: «خودت رو خوب بشور»

زاریا کمی بعد از حمام برگشت و پس از یک دقیقه به خواب عمیقی رفت. کیاه بیدار دراز کشیده بود تا اینکه نور صبحگاهی از میان پرده ها وارد اتاق شد و ناجی شروع به ناآرامی کرد. کیاه به او شیر داد تا کمی بیشتر بخوابد. سپس هر دو لباس پوشیده و از اتاق بیرون رفتند، بقیه همه در خواب بودند.

آنها از خانه سوت و کور بیرون رفتند. خیابان شارل دوگل بلوار پهنی در مرکز پایتخت بود. حتی در این ساعت هم افراد زیادی در اطراف آن در رفت و آمد بودند. کیاه آدرس بازار ماهی را از مردم اطراف سوال کرد، این مکان تنها جایی در انجمن بود که کیاه آن را بلد بود. هر شب ماهیگیری از دریاچه چاد تا صبح در تاریکی به سمت این بازار رانندگی می کردند تا صید های روز قبل را آنجا عرضه کنند و کیاه چندین بار با سلیم این مسیر را آمده بود.

وقتی او به آنجا رسید، مردان در حال تخلیه کامیون های خود در تاریک روشن روز بودند. بوی ماهی آنجا بیداد می کرد اما به نظر کیاه این بو قابل تنفس تر از فضای خیابان بوربن بود. آنها ماهی های نقره ای رنگ را روی غرفه های خود مرتب کرده و به نمایش می گذاشتند و برای خنک نگه داشتن آنها مدام روی آنها آب می پاشیدند. آنها تا ظهر همه ماهی ها را می فروختند و بعد از ظهر به خانه بر می گشتند.

کیاه به راه افتاد تا اینکه چهره آشنایی را پیدا کرد. او گفت: «نو یادت هست ملحم؟ من بیوه سلیم هستم»

او گفت: "کیاه! البته که من شما را به یاد دارم. اینجا تنها چیکار میکنی؟"

کیاه گفت: «داستانش طولانی است.»

فصل هشت

چهار روز پس از تیراندازی در پل انگولی و چهار شب بعد از اینکه تامارا بدون رابطه جنسی با تب در یک تخت خوابیده بود، سفیر آمریکا برای تولد سی سالگی همسرش یک مهمانی برگزار کرد.

تامارا دوست داشت این مهمانی خوب برگزار شود؛ هم به خاطر شرلی، چون شرلی بهترین دوستش در چاد بود، و هم به خاطر نیک، شوهر شرلی، که خودش را خسته کرده بود تا همه چیز را سازمان دهی کند.

معمولاً خود شرلی مسئول برگزاری مهمانی‌ها بود چون این یکی از وظایف همسر سفیر به حساب می‌آمد اما نیک تصمیم گرفته بود که همسرش نمی‌تواند جشن تولد خودش را مدیریت کند و خودش کنترل اوضاع را به دست گرفته بود.

قرار بود مراسم بزرگی برگزار شود. همه‌ی کارمندان سفارت دعوت بودند، از جمله اعضای سیا که وانمود می‌کردند دیپلمات‌های معمولی هستند و همه‌ی کارکنان مهم سفارت‌های هم‌پیمان نیز دعوت شده بودند، و بسیاری از نخبگان چاد نیز حضور داشتند. در مجموع انتظار می‌رفت چند صد مهمان حضور داشته باشند.

مراسم قرار بود در سالن رقص برگزار شود. سفارت به ندرت در آن‌جا رقص واقعی برگزار می‌کرد. بال اروپایی سنتی با رسم و رسوم خشک و موسیقی یکنواختش دیگر قدیمی شده بود. با این حال، این سالن برای پذیرایی‌های بزرگ زیادی مورد استفاده قرار می‌گرفت، و شرلی همیشه در ایجاد فضای راحت و شادی‌آور حتی در موقعیت‌های رسمی مهارت داشت. تامارا در زمان ناهار به سالن رقص رفت تا ببیند می‌تواند کمکی بکند، و نیک را دید که دارد از این سو به آن سو می‌دود. یک بزرگی در آشپزخانه بود که منتظر تزئین شدن بود، بیست پیش‌خدمت منتظر دستورالعمل بودند، و یک گروه جاز از مالی به نام Desert Funk بیرون و زیر درخت‌های نخل حصیری نشسته بودند و داشتند حشیش می‌کشیدند.

نیک مرد قد بلند با سری بزرگ، دماغ بزرگ، گوش‌های بزرگ، و چانه‌ای بزرگ بود. رفتار صمیمی و راحتی داشت و در عین حال بسیار باهوش بود. او دیپلماتی کارگشته و ماهر بود، اما برگزارکننده‌ی خوبی برای مهمانی نبود. با این حال، مشتاق بود که همه کارها را درست انجام دهد.

او با چهره‌ای مشتاق در اطراف قدم می‌زد، بی‌آنکه بداند چرا اوضاع این قدر به هم ریخته پیش می‌رود.

تامارا سه آشپز را مأمور کرد تا کیک را تزئین کنند، به گروه موسیقی گفت که آمپلی‌فایرهاشان را کجا وصل کنند، و دو نفر از کارمندان سفارت را فرستاد تا بادکنک و روبان بخرند. به گارسون‌ها دستور داد ظرف‌های بزرگ یخ را بیاورند و نوشیدنی‌ها را خنک کنند. از کاری به کار دیگر می‌رفت، به جزئیات رسیدگی می‌کرد و کارکنان را هدایت می‌کرد. آن بعدازظهر دیگر به دفتر سیا برنگشت.

و در تمام این مدت، فکرش پیش تب بود. الان داشت چه کار می‌کرد؟ او چه ساعتی می‌رسید؟ بعد از مهمانی کجا می‌رفتند؟ آیا شب را با هم می‌گذراندند؟ آیا او برای اینکه واقعی باشد، بیش از حد خوب نبود؟

او فقط فرصت پیدا کرد سریع به اتاقش برود و لباس مهمانی‌اش را بپوشد؛ لباسی از جنس ابریشم و به رنگ آبی سلطنتی زنده، رنگی که اینجا خیلی محبوب بود و دقایقی قبل از ورود مهمان‌ها دوباره به سالن برگشت.

لحظه‌ای بعد شرلی از راه رسید. وقتی تزئینات، پیش خدمت‌ها با سینی‌های نوشیدنی، و گروه موسیقی آماده با سازهایشان را دید، چهره‌اش از شادی درخشید. خودش را در آغوش نیک انداخت و از او تشکر کرد. گفت: «خیلی خوب از پسش براومدی!» و شگفتی‌اش را پنهان نکرد.

نیک اعتراف کرد: «یه کمک اساسی داشتیم.»

شرلی به تامارا نگاه کرد. گفت: «تو کمک کردی.»

تامارا گفت: «ما همه با اشتیاق نیک انگیزه گرفتیم.»

شرلی گفت: «خیلی خوشحالم.»

تامارا می‌دانست آن چه شرلی را این قدر خوشحال کرده بود، صرفاً موفقیت تدارکات نبود، بلکه این بود که نیک خودش خواسته بود این کار را برای او انجام دهد. و نیک هم خوشحال بود چون توانسته بود او را خوشحال کند. تامارا با خود فکر کرد: «باید همین طوره باشه؛ من همچین رابطه‌ای رو می‌خوام.»

اولین مهمان وارد شد؛ زنی چادی با ردایی با طرح چاپی قرمز و آبی روشن.

تامارا آرام به شرلی گفت: «خیلی خوشگل شده. من اگه اینو بپوشم شبیه یه کاناپه می شم!»
 شرلی گفت: «اما اون واقعاً عالی اینو پوشیده.»
 در مهمانی های سفارت همیشه شامپاین کالیفرنایی سرو می شد. فرانسوی ها مؤدبانه می گفتند «غافلگیرکننده ست که این قدر خوبه»، و بعد لیوانشان را ناتمام کنار می گذاشتند. بریتانیایی ها جین و تونیک می خواستند. شامپاین در نظر تامارا خوشمزه بود، اما در هر صورت، حال و هوایش حسابی سر حال بود.
 شرلی با نگاهی موشکافانه به او نگاه کرد.
 «امشب چشمت خیلی برق می زن.»
 تامارا گفت: «از کمک کردن به نیک لذت بردم.»
 شرلی گفت: «به نظر می رسی که عاشق شدی.»
 تامارا خندید. «عاشق نیک؟ البته. همه مون عاشق نیکیم.»
 شرلی با لحنی تأمل انگیز گفت: «هوم...»
 او می فهمید چه زمانی دارد جواب طفره آمیز می شنود.
 «یاد گرفتم که بخونم از اون چه عشق خاموش نوشته.»
 تامارا گفت: «بذار حدس بزنم — شکسپیر؟»
 شرلی گفت: «ده از ده، و یه امتیاز اضافه برای فرار از سوال اصلی.»
 مهمان های بیشتری رسیدند. شرلی و نیک به درگاه رفتند تا از آن ها استقبال کنند. یک ساعت طول می کشید تا از همه استقبال کنند.
 تامارا بین مهمان ها چرخ می زد. این طور مراسم ها برای افسران اطلاعاتی فرصت خوبی بود تا به طور غیررسمی شایعات را جمع آوری کنند. وقتی نوشیدنی ها رایگان باشد مردم چقدر سریع محرمانه بودن را فراموش می کردند.
 زنان چادی رنگارنگ ترین لباس ها و طرح های زنده شان را پوشیده بودند. مرد ها به جز چند جوان خوش پوش که کت های شیک را با تی شرت ست کرده بودند، مابقی رسمی پوشیده بودند.
 در چنین لحظه هایی، گاهی واقع گرایی ناخوشایندی به ذهن تامارا هجوم می آورد. حالا که شامپاین می نوشید و گفت و گوی سطحی می کرد، ناگهان تصویر گیاه را مجسم کرد؛ زنی ناامید که در حال فکر کردن به سفری مرگبار از میان صحرا و دریا برای پیدا کردن راهی برای سیر کردن شکم بچه اش بود و به امید رسیدن به امنیت در کشوری دور بود که هیچ شناختی از آن نداشت. دنیای عجیبی بود.

تب دیر کرده بود. دیدن او برای اولین بار از آن شب، حس غریبی داشت. آن شب او وارد تختش شده بودند، تب با تی شرت و شورت باکسر، تامارا با سوییشرت و شورتش کنار هم بودند. تب بازویش را دور او حلقه کرده بود، تامارا به او چسبیده بود و در عرض چند ثانیه به خواب رفته بود. صبح که بیدار شد، تب را دید که با کت و شلوار رسمی روی لبه تخت نشسته و فنجان قهوه به دستش گرفته بود و می گفت: «متأسفم که بیدارت می کنم، ولی باید برم فرودگاه، و نمی خواستم تنها بیدار شی.»

او صبح آنروز با یکی از رؤسایش از پاریس به مالی پرواز کرده بود، و قرار بود که امروز برگردد. چطور باید با او روبرو می شد؟ تب معشوقه او نبود، اما مطمئناً او چیزی فراتر از یک همکار ساده بود.

در همین لحظه بشیر فاخوری، روزنامه نگاری محلی که قبلاً او را دیده بود، به سمتش آمد. او مردی باهوش و کنجکاو بود، و تامارا بلافاصله محتاط شد. وقتی حالش را پرسید، بشیر گفت: «دارم یه گزارش عمیق درباره UFDD می نویسم.» منظورش گروه شورشی اصلی چاد بود که قصد داشتند ژنرال را سرنگون کنند. «نظر تو درباره شون چیه؟» تامارا با خود فکر کرد که دلیلی ندارد از او استفاده نکند. گفت: «منابع مالی شون از کجاست، بشیر؟ می دونی؟»

بشیر پاسخ داد: «بیشترش از سودان میاد، همسایه ی عزیزمون در شرق. نظرت درباره سودان چیه؟ واشنگتن حتماً معتقده که سودان هیچ حقی نداره در امور چاد دخالت کنه، نه؟» «کار من نیست که درباره سیاست های محلی اظهار نظر کنم، بشیر. اینو که می دونی.» «آه، نگران نباش، اینا رسمی نیست. به عنوان یه آمریکایی، مطمئناً طرفدار دموکراسی هستی.»

تامارا می دانست که هیچ چیز واقعاً غیررسمی نیست. «من به مسیر طولانی و کند دموکراسی در آمریکا زیاد فکر می کنم. ما اول یه جنگ داشتیم برای رهایی از پادشاه، بعد یه جنگ دیگه برای لغو برده داری، و بعد هم صد سال تلاش جنبش فمینیستی لازم بود تا ثابت بشه که زن ها شهروند درجه دو نیستند.»

اما این چیزی نبود که بشیر دنبالش بود «یعنی می خوای بگی دموکرات های چادی باید صبر داشته باشن؟»

«من اصلاً چنین چیزی نگفتم، بشیر. ما فقط داریم تو یه مهمونی گپ می زنیم.» بعد با اشاره به مرد جوان بلوندی که با گروهی به فرانسه ی روان صحبت می کرد، ادامه داد: «با درو سندبرگ صحبت کن، مسئول رسانه ایه.»

«با درو حرف زد. چیز زیادی نمی دونه. من نظر سیا رو می خوام.»

تامارا با بی تفاوتی گفت: «سیا دیگه چیه؟»

بشیر با ناامیدی خندید و تامارا از او روی برگرداند.

و همان لحظه تب را دید. او نزدیک در ایستاده بود و داشت با نیک دست می داد. تب امشب یک دست کت و شلوار مشکی با پیراهن سفید براق و دکمه های سرآستین پوشیده بود. کراواتش هم بنفش تیره با طرحی محو بود. آن قدر جذاب به نظر می رسید که آدم دلش بخواهد او را بخورد.

تامارا تنها کسی نبود که این طور فکر می کرد. چند زن دیگر را دید که یواشکی به تب زل زده بودند. در دل گفت: دور بمونید، خانم ها، اون مال منه. اما البته واقعاً مال او نبود. تب در لحظه ای دشوار به او آرامش داده بود. مردی خوش برخورد، باادب و عمیقاً همدل بود، اما این واقعاً چه معنایی داشت؟ فقط اینکه «آدم خوبی» است. ممکن بود در سفرش به مالی دچار وحشت از تعهد شده باشد؛ مردها این طور می شدند. شاید با یکی از آن کلیشه های نخ نما سراغش بیاید: «تا وقتی که خوش بگذره خوبه، بعدش همون جا تمومش کنیم.» «من دنبال رابطه نیستم.» یا — از همه بدتر — «مشکل از تو نیست، از خودمه.»

و در حالی که به این ها فکر می کرد، فهمید که چقدر دلش می خواهد با تب یک رابطه واقعی داشته باشد و اگر او نظر دیگری داشته باشد، واقعاً نابود خواهد شد.

تامارا دوباره برگشت و دید که تب درست روبه رویش ایستاده. چهره خوش قیافه اش وقتی لبخند زد، او را غافلگیر کرد؛ چهره اش لبریز از عشق و شادی بود. تمام تردیدها و ترس های تامارا ناپدید شد. با سختی جلوی خودش را گرفت که نپرد و او را در آغوش نکشد. با لحنی رسمی گفت: «عصر بخیر.»

تب گفت: «چه لباس فوق العاده ای!» انگار می خواست او را ببوسد، پس تامارا دستش را دراز کرد و تب فقط دستش را فشرد.

هنوز با لبخندی احمقانه و شادمان نگاهش می کرد.

تامارا پرسید: «مالی چطور بود؟»

تب گفت: «دلبرات تنگ شده بود.»

تامارا گفت: «خوشحالم. ولی اون طوری بهم لبخند نزن. نمی خوام مردم بفهمن که ما... بهم نزدیک شدیم. تو افسر اطلاعاتی یه کشور دیگه ای. دکستر سر و صدا راه می ندازه.»

تب گفت: «من فقط خیلی خوشحالم که می بینمت.»

تامارا با نگاهی جدی اما آرام گفت: «و من عاشقتم، ولی الان قبل از اینکه کسی مشکوک شه برو گمشو،»

تب گفت: «حتماً.»

بعد با صدای کمی بلندتر گفت: «باید به شرلی بابت تولدش تبریک بگم. اجازه می‌دی؟»
 کمی تعظیم کرد و دور شد.

تامارا همان لحظه فهمید که همین الان گفته من عاشقتم. اوه لعنتی، خیلی زود بود. و او چیزی در جواب نگفت بود. ترسوندمش.

به پشت کت خوش‌دوختش خیره شد و با خودش فکر کرد: نکنه همه چیزو خراب کرده باشم؟

کریم با کت‌وشلوار نو به رنگ خاکستری مرواریدی و کراوات بنفش روشن آمد سراغش. «از ماجراجویی جالبت چیزهایی شنیدم.»

او طوری به تامارا نگاه می‌کرد که انگار تازه دارد او را می‌بیند؛ نگاهی متفاوت و عجیب داشت. از زمان تیراندازی در پل، نگاه مشابهی را در چشم‌های دیگران هم دیده بود. نگاهشان می‌گفت: ما فکر می‌کردیم تو رو می‌شناسیم، ولی حالا مطمئن نیستیم.

تامارا پرسید: «چی شنیدی؟»

«اینکه وقتی ارتش آمریکا نتونست هیچ‌کسی رو بزنه، تو بودی که یه تروریست رو زدی. درست؟»

«هدف راحتی بود.»

«موقعی که اون یارو رو زدی، داشت چی کار می‌کرد؟»

«از فاصله حدوداً بیست قدمی، یه اسلحه‌ی پر رو به طرف من گرفته بود.»

«ولی تو خون‌سردی خودتو حفظ کردی.»

«فکر کنم.»

«زخمی‌ش کردی یا چی؟»

«مُرد.»

«خدای من.»

تامارا متوجه شد که حالا عضوی از نوعی حلقه‌ی خاص شده است. کریم تحت‌تأثیر قرار گرفته بود. اما این برایش خوشایند نبود؛ او می‌خواست بابت هوشش مورد احترام باشد، نه بابت تیراندازی کردنش. بحث را عوض کرد. «تو کاخ ریاست‌جمهوری چی می‌گن؟»

کریم گفت: «ژنرال خیلی عصبانیه. به دوستان آمریکایی ما حمله شده و با اینکه ممکنه مهاجم‌ها از نظر تکنیکی در خاک کامرون بوده باشن یا تو منطقه‌ای بین مرزها، ولی سربازهای آمریکایی مهمان ما هستن، پس ما ناراحتیم.»

تامارا متوجه شد که کریم دارد دو پیام می‌دهد. اول، ژنرال با ابراز خشمش خودش را به‌وضوح از مهاجمان جدا می‌کند. دوم، به‌طور ضمنی می‌گوید که مهاجمان الزاماً اهل چاد

نبودند. همیشه راحت تر بود که مشکلات را گردن خارجی‌ها بیندازند. حتی داشت طوری حرف می‌زد که انگار مهاجمان اصلاً وارد خاک چاد نشده بودند. تانمارا می‌دانست این مزخرف است، ولی قصد بحث کردن نداشت. هدفش جمع‌آوری اطلاعات بود، نه رد و اثبات چیزی. «خوشحالم که اینو می‌شنوم.»

«مطمئنم می‌دونی پشت این حمله سودان بوده.»

تانمارا اصلاً چنین چیزی را نمی‌دانست. گفت: «فریادهای "البُستان" بیشتر به داعش واقع در منطقه ساحل (ISGS) اشاره دارن.»

کریم با بی‌تفاوتی دستی تکان داد و گفت: «این ترفندی برای گمراه کردن ماست.»

تانمارا با لحنی بی‌طرف پرسید: «پس نظر خودت چیه؟»

کریم گفت: «این حمله توسط UFDD و با حمایت سودان انجام شده.»

تانمارا با بی‌تفاوتی پاسخ داد: «جالبه.»

کریم جلوتر آمد و گفت: «بعد از اینکه اون تروریست رو کشتی، حتماً اسلحه‌شو بررسی کردی.»

«طبیعتاً.»

«چه مدلی بود؟»

«یه اسلحه بولپاپ.»

«برند نورینکو؟»

«بله.»

کریم با چهره‌ای پیروزمندانه گفت: «چینی است! ارتش سودان تمام اسلحه‌هایش رو از چین می‌خره.»

البته گروه ISGS هم از اسلحه‌های نورینکو استفاده می‌کردند، و آن‌ها هم همان منبع ارتش سودان را داشتند. اما تانمارا این نکته را مطرح نکرد. او شک داشت که خود کریم هم واقعاً آنچه را که می‌گوید، باور داشته باشد. اما این همان موضع رسمی‌ای بود که دولت می‌خواست اتخاذ کند، و تانمارا فقط آن را به عنوان اطلاعات مفید ثبت کرد. پرسید: «آیا ژنرال قصد داره اقدامی هم انجام بده؟»

«او به دنیا خواهد گفت که مسئول این حمله چه کسی بوده!»

«چطور این کارو می‌کنه؟»

«قصد داره سخنرانی مهمی بکنه و نقش دولت سودان در خرابکاری‌ها در چاد رو محکوم کنه.»

«یه سخنرانی مهم.»

«دقیقاً.»

«کی؟»

«به زودی.»

«حتماً تو و بقیه دارین روی متنش کار می کنین.»

«کاملاً درسته.»

تامارا با دقت کلماتش را انتخاب کرد و گفت: «کاخ سفید امیدوار خواهد بود که این وضعیت

تشدید نشه. ما نمی‌خوایم ببینیم که منطقه دچار بی‌ثباتی بشه.»

«البته، البته، ما هم همین احساس رو داریم، گفتنش لازم نیست.»

تامارا مکث کرد. آیا جرئت داشت کاری را که در ذهن داشت انجام دهد؟

لعنتی، آره می‌تونست «اگه رئیس‌جمهور گرین بتونه پیش‌نویس این سخنرانی رو از قبل

ببینه، خیلی براش مفید می‌شه.»

سکوتی طولانی برقرار شد.

تامارا حدس زد که کریم از جسارت این درخواست غافلگیر شده، اما هم‌زمان دارد به این

فکر می‌کند که گرفتن تأییدیه از آمریکایی‌ها چقدر می‌تواند به نفعشان باشد. تامارا از اینکه

کریم اصلاً داشت به این پیشنهاد فکر می‌کند، او را شگفت‌زده کرد.

سرانجام کریم گفت: «ببینم چه کار می‌تونم بکنم»، و برگشت و رفت.

تامارا دوروبرش را نگاه کرد و چشمش به انفجاری از رنگ‌ها افتاد. سالن حالا پر شده بود،

و زن‌ها با لباس‌های رنگارنگشان انگار در رقابت بودند که چه کسی از همه درخشان‌تر می

تواند باشد. درهای شیشه‌ای باز بودند تا مهمانان بتوانند برای سیگار کشیدن به بیرون

بروند. گروه Desert Funk داشتند نسخه‌ای ریتمیک و آفریقایی از جاز خنک (cool jazz)

می‌نواختند، اما همه‌می صحبت‌ها به زبان‌های عربی، فرانسوی و انگلیسی، صدای موسیقی

را کاملاً پوشانده بود. سیستم تهویه به‌سختی جواب داشت می‌داد. همه داشتند خوش

می‌گذراندند.

شرلی کنار تامارا ظاهر شد. گفت: «تامارا خیلی به تبتار وقت ندادی.»

این نکته‌سنجی‌اش دقیق بود. تامارا گفت: «عجله داشت که تولدت رو تبریک بگه.»

شرلی گفت: «چند هفته پیش توی مهمونی سفارت ایتالیا بهش چسبیده بودی.»

حالا که تامارا به آن شب فکر می‌کرد، یادش آمد که مدت زیادی با تب حرف زده بود، هرچند

بیشتر بحثشان درباره عبدال بود. نکند همان موقع بی‌آنکه خودش بداند داشت عاشق تب

می‌شد؟ گفت: «چسبیده نبودم. داشتیم راجع به کار صحبت می‌کردیم.»

شرلی شانه بالا انداخت. «هر جور راحتی. حدس می‌زنم یه کاری کرده که ناراحتت کرده و دعواتون شده.» و با دقت به تامارا نگاه کرد، بعد گفت: «نه، صبر کن — قضیه برعکسه! داری فیلم بازی می‌کنی. داری پنهونش می‌کنی.»

بعد صدایش را پایین آورد و گفت: «باهاش خوابیدی؟»

تامارا نمی‌دانست چطور باید جواب بدهد. باید می‌گفت «هم بله، هم نه»، که خودش نیاز به توضیح بیشتری داشت.

شرلی کمی دستپاچه شد — چیزی که خیلی از او بعید بود. گفت: «چه سوال بی‌ادبانه ای پرسیدم. معذرت می‌خوام.»

تامارا موفق شد جمله‌ای کامل از دهانش خارج کند: «اگه اتفاق هم افتاده بود بهت نمی‌گفتم، چون اون وقت مجبور می‌شدم ازت بخوام به نیک و دکستر چیزی نگی، و این در حقت انصاف نبود.»

شرلی سر تکان داد. «می‌فهمم. ممنونم.» بعد چیزی آن‌سوی سالن نظرش را جلب کرد. ادامه داد: «دارد صدایم می‌زند»

تامارا نگاهش را دنبال کرد و نیک را دید که از ورودی سالن با اشاره دست او را صدا می‌زد. کنار نیک دو مرد با کت‌وشلوار تیره و عینک آفتابی ایستاده بودند. ظاهرشان کاملاً نشان می‌داد که محافظ شخصی هستند — اما محافظ چه کسی؟

تامارا پشت سر شرلی از میان جمعیت عبور کرد. نیک با حالتی مضطرب با یکی از دستیاران صحبت می‌کرد. به محض اینکه شرلی به او رسید، دستش را گرفت و به سمت در رفت. لحظه‌ای بعد ژنرال وارد شد.

تامارا رئیس‌جمهور چاد را از نزدیک ندیده بود، اما فوراً از روی عکس‌هایی که قبلاً دیده بود، او را شناخت. او مردی با شانه‌های پهن، حدوداً شصت‌ساله، با سر تراشیده و پوست تیره‌بود که لباس رسمی غربی پوشیده بود و چندین انگشتر طلای بزرگ در انگشتانش گذاشته داشت. گروهی از مردان و زنان همراهش وارد سالن شدند.

حال و هوای صمیمانه‌ای داشت و داشت لبخند می‌زد. با نیک دست داد، جام شامپاینی را که یک پیشخدمت به او تعارف کرد نپذیرفت، و جعبه‌ای کوچک که کادو شده بود به شرلی داد. بعد شروع کرد به آواز خواندن، به زبان انگلیسی «Happy birthday to you...»

اطرافیان خط دوم را همراهی کردند «Happy birthday to you...»

ژنرال به اطراف نگاه کرد، منتظر بود، و بقیه هم متوجه شدند و به جمع خوانندگان پیوستند «Happy birthday, dear Shirley...»

گروه موسیقی تون صدا را پیدا کرد و آن‌ها هم با آن همراه شدند. تا پایان آهنگ، همه‌ی مهمان‌ها در سالن داشتند می‌خواندند «Happy birthday to you»:

سپس همه برای خودشان دست زدند. تانمارا با خود فکر کرد: خب، معلومه که خوب بلده چطور صحنه رو در دست بگیره.

شرلی گفت: «اجازه هست هدیه‌م رو باز کنم؟»

ژنرال گفت: «البته، بفرما! می‌خوام مطمئن شم خوشت میاد.»

تانمارا در دلش فکر کرد که انگار اگه شرلی خوشش نمی‌اومد، می‌گفت!.

او با کریم چشم در چشم شد، و دید که کریم با نگاهی پرمعنا به او زل زده است. همان لحظه تانمارا فهمید که هدیه چیست.

شرلی کتابی را بالا گرفت و گفت: «این فوق‌العاده‌ست! آثار الخنساء — شاعر محبوب عربی من — ترجمه شده به انگلیسی! خیلی ممنونم آقای رئیس‌جمهور»

ژنرال گفت: «می‌دونم که به شعر علاقه‌مندی. و الخنساء یکی از معدود شاعران زن عرب هست.»

شرلی گفت: «انتخاب فوق‌العاده هوشمندانه‌ای بود.»

ژنرال با رضایت سری تکان داد. «البته باید بگم کمی غمگینه. بیشتر شعرها مرثیه‌هایی برای مردگان هستن.»

شرلی گفت: «بعضی از بهترین اشعار تاریخ، غم‌انگیز هستن، درسته نمی‌گم جناب رئیس‌جمهور؟»

«درسته.» سپس بازوی نیک را گرفت و او را از جمع دور کرد. گفت: «سفیر، می‌شه یه لحظه خصوصی صحبت کنیم؟»

نیک گفت: «حتماً.» و هر دو با صدایی پایین شروع به گفت‌وگو کردند.

شرلی متوجه شد که باید جمع را سرگرم کند. به اطرافیانش کتاب را نشان داد و از آن تعریف کرد. تانمارا چیزی از نقش خودش در انتخاب این هدیه نگفت. شاید یک روزی به شرلی این جریان رو می‌گفت.

ژنرال حدود پنج دقیقه با نیک صحبت کرد و سپس سالن را ترک کرد. مهمانی پرشورتر از قبل شد. همه هیجان‌زده بودند که رئیس‌جمهور کشورشان در جشن حضور یافته است.

تانمارا به نظرش رسید که نیک کمی گرفته به نظر می‌رسد. با خود فکر کرد که ژنرال چه حرفی به او زده است. وقتی به درو برخورد کرد، گفتگوش با بشیر را برایش تعریف کرد.

«چیزی بهش نگفتم که خودش از قبل ندونه. البته، می‌تونه چیزی از خودش دربیاره، ولی این جزو تبعات طبیعی مهمانی‌های سفارته»

درو گفت: «مرسی که خبر دادی. فکر نکنم جای نگرانی باشه»
 نامزد درو، آنت سسیل، هم کنارش بود. او یکی از اعضای کوچک هیئت بریتانیا در انجمن
 بود. او گفت: «ما بعدش قراره بریم بار بیزو. دوست داری بیای؟»
 تامارا گفت: «شاید، اگه تونستم میام. ممنون.»
 تامارا چشمش به شرلی افتاد و دید که او ناراحت به نظر می‌رسد. چه اتفاقی افتاده بود که
 تولدش را خراب کرده؟ پیش او رفت و گفت: «چی شده؟»
 شرلی گفت: «یادت هست بهت گفته بودم که ژنرال با قطعنامه پرزیدنت گرین در سازمان
 ملل درباره فروش سلاح‌ها موافقت کرده بود؟»
 «بله — گفتم نیک خیلی خوشحال شده بود»
 «ژنرال آمد اینجا که بگوید نظرش را عوض کرده»
 «لعنتی. چی باعث این تغییر عقیده شد؟»
 «نیک مدام همین سؤال را می‌پرسید، ولی ژنرال جواب‌های طفره‌آمیز می‌داد.»
 «آیا رئیس‌جمهور گرین کاری کرده که ژنرال را ناراحت کرده باشه؟»
 «ما هم داریم سعی می‌کنیم همین را بفهمیم»
 مهمان دیگری آمد و از شرلی بابت مهمانی تشکر کرد. مهمان‌ها کم‌کم داشتند می‌رفتند.
 کریم به سمت تامارا آمد و گفت: «پیشنهادت برای هدیه عالی بود! ممنون از راهنمایی.»
 «خواهش می‌کنم. همه وقتی ژنرال رسید، خیلی هیجان‌زده شدند.»
 «اواخر هفته می‌بینمت. قراره بریم قهوه بخوریم.»
 کریم می‌خواست برود، اما تامارا جلویش را گرفت: «کریم، تو از همه چیزهایی که تو این
 شهر می‌گذره باخبری.»
 او خوشحال شد و با فروتنی گفت: «شاید نه از همه چیز...»
 «ژنرال قصد ندارد به قطعنامه رئیس‌جمهور گرین در سازمان ملل رأی بدهد و ما نمی‌فهمیم
 چرا. در ابتدا از ما حمایت می‌کرد. می‌دونی چرا نظرش عوض شده؟»
 کریم گفت «می‌دونم.»، اما توضیحی نداد.
 «اگه نیک بفهمه، خیلی بهش کمک می‌کنه.»
 «باید از سفیر چین پرسید.»
 این یک سرخ بود. کریم کمی نرم شده بود. تامارا حرفش را پی گرفت: «طبیعتاً می‌دونم
 که چین با قطعنامه ما مخالفه. ولی چه نوع فشاری ممکنه باعث بشه که یک دوست وفادار
 تغییر موضع بده؟»

کریم شست دست راستش را به نوک انگشتان همان دست مالید — همان اشاره بین‌المللی برای پول.

تامارا گفت: «بهش رشوه دادن؟»

کریم سرش را تکان داد.

«پس چی؟»

کریم مجبور شد چیزی بگوید، وگرنه معلوم می‌شد که فقط وانمود می‌کرده می‌داند. او با دقت و آرام گفت: «بیش از یک ساله که چینی‌ها دارن روی طرحی برای احداث کانال از رودخانه کنگو تا دریاچه چاد. کار می‌کنن. این پروژه بزرگ‌ترین طرح زیرساختی در تاریخ جهان خواهد بود.»

تامارا گفت: «درباره‌اش شنیدم... خب؟»

کریم گفت: «اگر به قطعنامه آمریکا رأی بدهیم، چینی‌ها فوراً پروژه کانال را کنار می‌گذارند.»

تامارا با نفس بلندی گفت: «آه... حالا همه‌چیز روشن شد.»

کریم گفت: «ژنرال خیلی مشتاق این کاناله.»

تامارا در دلش گفت: حق هم دارد. این پروژه می‌توانست جان میلیون‌ها نفر را نجات دهد و چاد را متحول کند.

اما چنین پروژه‌هایی می‌توانستند ابزار فشار سیاسی شوند. نه چیزی شیطانی در آن بود و نه حتی غیرمعمول بود. کشورهای مثل آمریکا هم پروژه‌های کمک‌رسانی و سرمایه‌گذاری‌های خارجی‌شان را برای تقویت نفوذ خود استفاده می‌کردند — این بخشی از بازی بود.

اما سفیر باید این را می‌دانست.

کریم گفت: «نگو من بهت گفتم.» بعد به تامارا چشمکی زد و دور شد.

تامارا به اطراف نگاه کرد تا دکستر یا یکی از مأموران ارشد سیا را پیدا کند تا این اطلاعات را به او منتقل کند، اما آن‌ها رفته بودند.

تب جلو آمد و با صدای بلند گفت: «ممنون برای مهمانی عالی.» و بعد با صدایی آرام‌تر ادامه داد: «یادت میاد یه ساعت پیش چی به من گفتی؟»

«چی؟»

«گفتی: 'دوستت دارم، ولی گمشو الان'».

تامارا خجالت‌زده شد. «خیلی متأسفم. به خاطر مهمونی عصبی بودم.» و البته، به خاطر تو.

تب گفت: «عذرخواهی نکن. می‌تونیم با هم شام بخوریم؟»

تامارا گفت: «خیلی دوست دارم، ولی نمی‌تونیم با هم از اینجا بریم.»

« کجا بینمت؟ »

« می توانی بیای دنبالم از بار بیزو؟ درو و انت هم منو اونجا دعوت کردن. »

« حتماً. »

« فقط داخل نیا. از بیرون زنگ بزن، فوراً میام بیرون. »

« فکر خوبیه. اینطوری احتمال دیده شدنمون کمتره. » لبخند زد و رفت.

تامارا باید خبری را که از کریم شنیده بود، منتقل می کرد. می توانست دنبال دکستر برود، اما نیک آن قدر ناراحت به نظر می رسید که او حس کرد باید فوراً موضوع را به نیک بگوید.

وقتی به او نزدیک شد، نیک گفت: « ممنون بابت کمکت امروز بعدازظهر. مهمانی واقعاً موفق بود. »

او صادق بود، اما تامارا متوجه شد که ذهنش مشغول است.

« باعث خوشحالی منه. » تامارا با لحنی سریع پاسخ داد و ادامه داد: « به تازگی چیزی شنیدم که ممکنه برات مهم باشه. »

« بگو بینم. »

« همش داشتیم فکر می کردم چی باعث شد ژنرال نظرش رو در مورد قطعنامه سازمان ملل ما عوض کنه. »

« منم همین طور. » نیک دستش را از میان موهایش رد کرد و آن ها را به هم ریخت.

« چینی ها دارند پروژه عظیم ساخت کانال از رود کنگو به دریاچه چاد را به عنوان طعمه پیشنهاد می دن. »

نیک گفت. « می دونم. آهان... فهمیدم — اگه چاد به قطعنامه ما رأی بده، چین پروژه رو لغو می کنه. »

« همین چیزی بود که شنیدم. »

« به نظر درست میاد. خب، حداقل خوشحالم که دلیلش رو فهمیدیم. مطمئن نیستیم بتونیم کاری در موردش انجام بدیم. گیر افتادیم. » و کم کم از او دور شد.

اتاق کم کم داشت خالی می شد و پیشخدمت ها مشغول جمع کردن وسایل بودند. تامارا نیک را با افکارش تنها گذاشت. او حس کرد که کارش را خوب انجام داده بود که این اطلاعات را به سرعت منتقل کرده است: حالا مشکل اینکه با آن چه کنند، برعهده نیک و رئیس جمهور گرین بود — نه او.

او از سالن مهمانی خارج شد و از محوطه عبور کرد. عصر شده بود: خورشید غروب کرده بود و هوا رو به خنکی می رفت. در آپارتمانش، وقتی در حال دوش گرفتن بود، تلفن زنگ زد. دکستر پیامی گذاشته بود و خواسته بود که با او تماس بگیرد. احتمالاً می خواست به خاطر

موفقیت مهمانی به او تبریک بگوید. او می‌توانست تا صبح صبر کند. او بی‌قرار دیدن تب بود. بنابراین تماس را پاسخ نداد.

لباس زیر تازه پوشید و دوباره لباس پوشید: پیراهن بنفش و شلوار جین مشکی. برای گرم شدن، یک ژاکت کوتاه چرمی روی آن پوشید. سپس درخواست ماشین داد.

چند نفر در صف ماشین بودند: درو و انت، دکستر و دیزی، معاون دکستر مایکل اولسن، و دو نفر از کارمندان جوان از پایگاه سیا، دین و لیلا هم آنجا بودند. درو و انت پیشنهاد دادند با تامارا در یک ماشین بروند و او هم با خوشحالی پذیرفت.

دکستر کمی صورتش از نوشیدن شامپاین سرخ شده بود. با لحنی سرزنش‌آمیز گفت: «بهت زنگ زدم»

تامارا دروغ گفت: «همین حالا می‌خواستم بهت زنگ بزنم.» اما لحن او نشان نمی‌داد که قصد تبریک گفتن داشته باشد.

دکستر گفت: «یه سؤال ازت دارم.»

«باشد.»

او صدایش را بلند کرد: «تو اصلاً فکر می‌کنی کی هستی؟»

تامارا چنان جا خورد که یک قدم عقب رفت. حس کرد گردنش داغ شده و سرخ شده است. بقیه اطرافیان با شرمندگی نگاه کردند. او با صدایی آرام گفت: «من چی کار کردم؟» امیدوار بود که دکستر هم آرام‌تر شود.

اما فایده نداشت و با خشم فریاد زد: «تو مستقیم به سفیر گزارش دادی! این وظیفه تو نیست. گزارش دادن به سفیر کار منه، و اگه من نتونم، مایکل انجامش می‌ده. تو تقریباً بیست نفر پایین‌تری تو اون خط لعنتی!»

تامارا با خودش فکر کرد چطور می‌تونه جلوی این همه همکاری چنین رفتاری کنه؟ او گفت: «من به سفیر گزارش ندادم.» اما به محض اینکه حرف از دهانش خارج شد، فهمید که از لحاظ فنی این کار را کرده. «آه، منظورت موضوع ژنرال.»

دکستر سرش را تکان داد و با لحنی مسخره گفت: «آره، دقیقاً، منظورم همون ژنرال لعنتیه.» دیزی آهسته گفت: «دکستر، اینجا نه.»

اما او توجهی به همسرش نکرد. با دست‌هایی که به کمر زده بود، با حالت تهاجمی به تامارا نگاه کرد و گفت: «خب؟»

از لحاظ فنی حق با او بود، اما اگر تامارا می‌خواست طبق پروتکل پیش برود، وقت زیادی تلف می‌شد.

« نیک ناراحت و سردرگم بود، و من اتفاقی چیزی را فهمیدم که او باید می دانست. فکر کردم باید فوری باخبرش کنم.»

« و تو فقط اون وقت زمانی می تونی چنین تصمیم هایی رو بگیری که رئیس پایگاه باشی — که الان نیستی و اگه به من باشه، هیچ وقت هم نخواهی شد.»

درست بود که اطلاعات باید قبل از ارائه به سیاستمداران، تحلیل و ارزیابی می شد. گزارش های خام و فیلتر نشده قابل اعتماد نبودند و می توانستند گمراه کننده باشند. افراد ارشد در سازمان اطلاعات (CIA) گزارش های دریافتی را ارزیابی می کردند، اعتبار منابع را در گذشته بررسی می کردند، گزارش ها را با یکدیگر مقایسه می کردند و آن ها را در بستر مناسب قرار می دادند، سپس بهترین قضاوت هایشان را در اختیار سیاستمداران می گذاشتند. آنها اگر می توانستند، معمولاً اطلاعات خام را مستقیماً منتقل نمی کردند.

از طرف دیگر، این یک مورد ساده بود. نیک یک دیپلمات باتجربه بود و نیازی به یادآوری نداشت که اطلاعات همیشه درست نیست. آسیبی هم وارد نشده بود.

تامارا حدس زد که خشم دکستر بیشتر به خاطر این بود که اداره اش به موفقیتی رسیده بود، اما خودش هیچ اعتباری از آن دریافت نکرده بود. ولی بحث کردن با دکستر فایده ای نداشت. او رئیس بود و حق داشت بر اجرای دقیق پروتکل پافشاری کند. تامارا باید این یکی را تحمل می کرد.

لیموزین دکستر رسید و راننده در را باز کرد. دیزی سوار شد؛ چهره اش از شرم و ناراحتی گواه ماجرا بود.

تامارا گفت: «متأسفم. احساسی رفتار کردم. دیگه تکرار نمی شه.»

دکستر گفت: «بهتره که تکرار نشه.» و سوار ماشین شد.

سه ساعت بعد، تامارا کاملاً فراموش کرده بود که دکستر اصلاً وجود دارد. او نوک انگشتانش را روی خط فک تب بصورت منحنی ظریفی از یک لاله گوش تا دیگری کشید. خوشحال بود که او ریش نداشت.

آپارتمان تب تنها با یک چراغ رومیزی روشن شده بود. کاناپه بزرگ و نرم بود. یک کوارتت پیانو آرام پخش می شد؛ تامارا حدس زد که دارد برامس (Brahms) می نوازد.

تب دستش را گرفت و بوسید؛ لب‌هایش با نرمی روی پوستش حرکت می‌کرد، مزه‌اش را می‌چشید، بند انگشت‌ها را می‌کاوید، سر انگشت‌ها را، کف دست را، و بعد آن نقطه نرم روی مچ دست، همان‌جا که آدم‌ها وقتی می‌خواهند خودکشی کنند، رگ می‌زنند.

تامارا کفش‌هایش را درآورد، و تب هم همین کار را کرد. او جوراب نپوشیده بود. پاهایی پهن و خوش‌فرم داشت. به نظر می‌رسید همه‌چیز در موردش شیک و برازنده بود. تامارا در دل گفت: او حتماً باید یک ایرادی داشته باشد.

در عرض یک ساعت آینده قرار بود کاملاً برهنه‌اش را ببیند. شاید ناف بزرگی داشته باشد، یا... چیزای بزرگ دیگری.

تامارا با خود فکر کرد «الان باید کمی نگران باشم. شاید ناامیدم کند: بی‌ملاحظه باشد، یا بیش از حد عجول، یا خواسته‌های عجیبی داشته باشد.»

گاهی وقتی رابطه جنسی خوب پیش نمی‌رفت، مرد می‌توانست عصبانی و پرخاشگر شود و زن را مقصر بداند. تامارا خودش چند تجربه‌ی بد را پشت سر گذاشته بود و از دوستان زن بسیاری ماجراهای مشابه شنیده بود. اما حالا احساس آرامش داشت. غریزه‌اش به او می‌گفت که درباره تب نیازی به نگرانی نیست.

دکمه‌های پیراهنش را باز کرد، حس کرد که پارچه نخی چقدر خشک و تمیز است و گرمای بدنش زیر آن موج می‌زند. او کراوات را ساعتی پیش درآورده بود. او بوی چوب صندل می‌داد. ادکلنی قدیمی و خوشبو. تامارا سینه‌اش را بوسید. بدنش خیلی پرمو نبود، فقط چند تار بلند و سیاه دیده می‌شد. نوک سینه‌های قهوه‌ای تیره‌اش را لمس کرد. صدای آهی ضعیف از تب شنید که آن را به‌عنوان نشانه‌ای پذیرفت و آن‌ها را بوسید. تب موهایش را نوازش کرد.

وقتی کمی عقب کشید، تب گفت: «من می‌تونم خیلی بیشتر از اینا رو تحمل کنم. چرا متوقف شدی؟»

تامارا شروع به باز کردن دکمه‌های پیراهن بنفش خودش کرد. «چون می‌خوام تو هم همین کار رو برای من بکنی. مشکلی که نداری؟»

تب با لحنی پر از شوق گفت: «اوه، خدای من.»

فصل نه

رئیس جمهور گرین داشت خبرهای بد را با وزیر امور خارجه اش، چستر جکسون، بررسی می کرد. چستر با آن کت و شلوار پشمی شان ماهی و کراوات بافتنی اش، شبیه استاد دانشگاه به نظر می رسید؛ اما وقتی روی کاناپه کنار پائولین نشست، او متوجه چیزی سفید روی مچ دست چپش شد.

پرسید: «اون ساعت چیه، چس؟»

چون معمولاً چستر ساعتی باریک از برند لانژین با بند چرمی قهوه ای رنگ کروکودیل می پوشید.

چستر آستینش را بالا زد و ساعتی تماماً سفید از برند سواج نشان داد که بند پلاستیکی داشت. توضیح داد: «هدیه نوه مه.»

پائولین گفت: «و این یعنی خیلی باارزش تر از هر چیزی که توی یه طلافروشی پیدا می شه.» «دقیقاً.»

او خندید و گفت: «من مردی رو دوست دارم که اولویت های درست داشته باشه.» چس سیاستمداری زیرک و عمل گرا با تمایلات محافظه کارانه بود و گرایش به این جمله که "تا می تونی کاری به کار مشکلات نداشته باش" داشت. پیش از ورود به سیاست، یکی از شرکای ارشد یک شرکت حقوقی در واشنگتن بود که در حقوق بین الملل تخصص داشت. پائولین سبک گزارش دهی خشک و مختصر او را بدون هیچ کلمه اضافی دوست داشت.

چس گفت: «امروز ممکنه رأی سازمان ملل رو ببازیم. اعدادش رو تو گزارش جاش خوندی.» (اشاره به جاشوا وودوارد، سفیر آمریکا در سازمان ملل داشت.) «حمایت از ما به شدت کم شده. خیلی از کشورهای بی طرف که اول قول حمایت داده بودن، حالا می گن که رأی ممتنع می دن یا حتی ممکنه مخالف رأی بدن. متأسفم.»

پائولین گفت: «لعنتی.»

در آخر هفته هم وضعیت مشکوک به نظر می‌رسید، و حالا با تأیید شدن بدترین حدس‌هایش، ناامید شده بود.

چس ادامه داد: «چینی‌ها با تهدید به لغو سرمایه‌گذاری‌ها، کشورهای زیادی رو با خودشون همراه کردن.»

معاون رئیس‌جمهور، میلتن لاپی‌یر، روبه‌روی پائولین نشست‌ه بود و با شال بنفشی که موقع ورود به گردنش انداخته بود، بازی می‌کرد. با عصبانیت گفت: «ما هم باید همین کارو بکنیم. از برنامه کمک‌های خارجی مون به‌عنوان اهرم فشار استفاده کنیم. کسانی که از ما کمک می‌گیرن، باید به ما هم کمک کنن!»

در لهجه جنوبی‌اش، "help" مثل "هی-الپ" و "hell" مثل "هیل" تلفظ می‌شد. و اگه نمی‌خوان، برن به جهنم!

چس با صبر سرش را تکان داد و گفت: «بخش زیادی از کمک‌های ما وابسته به خرید از تولیدکننده‌های آمریکاییه. اگه اون کمک‌ها رو قطع کنیم، با تاجر خودمون به مشکل برمی‌خوریم.»

پائولین گفت: «شاید این قطعنامه، فکر چندان درخشانی نبود.»

چس پاسخ داد: «اون موقع هممون فکر می‌کردیم طرح خوبی‌یه.»

«به‌جای اینکه رأی رو ببازیم، ترجیح می‌دم قطعنامه رو پس بگیریم.»

«تعلیقش کنید. می‌تونیم بگیم برای بررسی اصلاحیه‌ها به تعویق افتاده. و می‌تونید تا هر وقت خواستید تعلیقش رو ادامه بدید.»

«باشه، چس. ولی دلم می‌شکنه... وقتی یه پسر از یه خانواده‌ی اصیل آمریکایی، مثل آکرمن‌ها، به‌دست یه تروریست با تفنگ چینی کشته می‌شه. من نمی‌خوام بی‌خیال این قضیه بشم. باید مطمئن بشم چین بفهمه که کاراش بی‌هزینه نیست. نمی‌ذارم راحت از این قضیه رد شن.»

«می‌تونید به سفیر چین اعتراض کنید.»

«حتماً این کارو می‌کنم.»

«سفیر می‌گه که چین اسلحه‌ها رو به ارتش سودان می‌فروشه و اینکه اگه سودانی‌ها اون‌ها رو بدن به ISGS (گروه تروریستی)، دیگه تقصیر چین نیست.»

«در حالی که دولت‌های چین و سودان عمداً خودشون رو به نشنیدن می‌زنن.»

چس سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت: «فکر کن اگه افسرهای ارتش افغانستان، تفنگ‌های آمریکایی رو به شورشی‌های ضدیکن اون‌طرف مرز در ایالت سین‌کیانگ بفروشن، چین دوباره‌ی ما چی می‌گه.»

پائولین گفت: «دولت چین ما رو متهم می‌کنه به تلاش برای سرنگون کردنشون». چس گفت: «خانم رئیس‌جمهور، اگه واقعاً می‌خواید چین رو تنبیه کنید، چرا تحریم‌های کره شمالی رو سخت‌تر نمی‌کنید؟»

«اون کار شاید چین رو کمی دچار هزینه کنه، ولی نه زیاد.»
«نه، ولی این کار به دنیا نشون می‌ده که چین تحریم‌های سازمان ملل رو نادیده می‌گیره، و این باعث شرمندگیشون می‌شه. و اگه اعتراضی هم بکنن، خودش تأییدی بر حرف ماست.»
«خیلی زیرکانه‌ست، چس. خوشم اومد.»

«و نیازی هم به رأی‌گیری در سازمان ملل نداریم، چون سازمان ملل قبلاً محدودیت‌های تجاری علیه کره شمالی وضع کرده. فقط کافیه ما همین قوانین موجود رو اجرا کنیم.»
«مثلاً...؟»

«مدارک واردات و صادرات روی اینترنت منتشر می‌شن. اگه دقیق بررسی شون کنیم، می‌تونیم بفهمیم کدوماشون جعلیه.»
«چطوری؟»

«یه مثال می‌زنم. کره شمالی آکاردئون با کیفیت خوب و قیمت پایین می‌سازه. قبلاً به سراسر دنیا صادر می‌کردن، ولی حالا دیگه نمی‌تونن. اما اگه بررسی کنی، می‌بینی سال گذشته یه استان در چین دقیقاً ۴۳۳ تا آکاردئون وارد کرده، و همون سال چین دقیقاً ۴۳۳ تا آکاردئون به ایتالیا صادر کرده با برچسب "ساخت چین."»
پائولین خندید.

چس گفت: «این دیگه فیزیک کوانتومی نیست. فقط باید کار کارآگاهی انجام بدیم.»
«کار دیگه‌ای هم هست؟»

«خیلی. انتقال کشتی به کشتی توی دریا رو زیر نظر بگیریم. الان با ماهواره می‌تونیم این کارو بکنیم. دسترسی کره شمالی به ذخایر ارزی‌اش در خارج از کشور رو سخت کنیم. برای کشورهایی که مظنون به دور زدن تحریم‌ها هستن دردسر درست کنیم.»
پائولین گفت: «خیلی خب، بیاین انجامش بدیم!»

«ممنون، خانم رئیس‌جمهور.»
لیزی در را باز کرد و گفت: «آقای چاکرابورتی می‌خوان چند کلمه با شما صحبت کنن.»
پائولین گفت: «بفرمایید، ساندیپ.»

ساندیپ چاکرابورتی، مدیر ارتباطات، جوانی باهوش و بنگالی-آمریکایی تبار بود که کتوشلوار پوشیده با کفش کتانی پوشیده بود. یکی از مدهای رایج بین کارکنان شیک‌پوش واشنگتن. گفت: «جیمز مور امشب در گرین‌ویل، کارولینای جنوبی، سخنرانی مهمی داره و

شنیدم که قراره درباره قطعنامه سازمان ملل صحبت کنه. فکر کردم شاید بخواید در جریان باشید.»

پائولین گفت: «لطفاً شبکه CNN رو روشن کن.»
سندیپ تلویزیون را روشن کرد و تصویر مور ظاهر شد.
او شصت ساله بود، ده سال از پائولین بزرگ‌تر. چهره‌ای استخوانی داشت و موهای بلونش که به سبک نظامی کوتاه شده بود، رو به خاکستری می‌رفت. کتش سبک غربی بود، با دوخت V شکل روی سرشانه‌ها و لبه‌ی جیب‌ها.

میلت با تحقیر گفت: «فقط چون اهل جنوبه، دلیل نمی‌شه مثل گاوچران لباس بپوشه.»

چس گفت: «پولش رو از نفت درآورده، نه از گاو.»

میلت گفت: «شرط می‌بندم اسبی داره به اسم تریگر.»

پائولین گفت: «ولی نگاه کنین، بینین چقدر دوستش دارن.»

مور در خیابانی آفتابی در حال خوش‌وبش با خریداران بود. مردم دورش جمع شده بودند و با گوشی‌هایشان از او سلفی می‌گرفتند. «اینجا رو نگاه کن، جیمی! لبخند! لبخند!» به‌ویژه زنان از دیدن او هیجان‌زده بودند.

او لحظه‌ای از صحبت کردن نمی‌ایستاد و مدام می‌گفت: «حالتون خوبه؟ خوشحال شدم

دیدمتون. سلام. ممنونم که حمایت می‌کنین—واقعاً قدر دانم.»

یک زن جوان میکروفونی جلوی صورتش گرفت و گفت: «امشب که سخنرانی دارین،

حاضرید چین رو به‌خاطر فروش سلاح به تروریست‌ها محکوم کنین؟»

مور گفت: «خانم، حتماً. من قراره درباره فروش سلاح صحبت کنم.»

زن پرسید: «اما چی می‌خوانین بگین؟»

مور با لبخندی شیطن‌آمیز گفت: «خب، خانم محترم، اگه الان همه چی رو بگم، دیگه کسی

نمیاد پای صحبت‌هام بشینه، درسته؟»

پائولین گفت: «خاموشش کن.»

صفحه تاریک شد.

چس گفت: «این مرد یه جوک متحرکه!»

میلت گفت: «ولی اجرای فوق‌العاده‌ای داره.»

لیزی سرش را داخل آورد و گفت: «آقای گرین اومدن، خانم.»

پائولین بلند شد و بقیه هم ایستادند. او گفت: «کارمون با این موضوع تموم نشده. فردا صبح

توی سالن جلسات یه نشست داریم. با ایده‌هایی بیاین که به چینی‌ها بفهمونیم هنوز کنار

نکشیدیم.»

همه بیرون رفتند و گری وارد شد. با کت سرمه‌ای و کراوات راه‌راه رسمی لباس پوشیده بود. به‌ندرت وارد دفتر بیضی می‌شد. پائولین گفت: «آیا اتفاقی افتاده؟» جری که روبه‌رویش نشست، گفت: «آره.» میلت شال بنفشش را روی صندلی جا گذاشته بود. جری آن را برداشت و روی دسته‌ی مبل انداخت. «مدیر مدرسه‌ی پپیا امروز عصر اومد دفترم.»

بازنشستگی جری از دنیای وکالت کامل نبود. شرکت حقوقی قدیمی‌اش یک دفتر کوچک ولی مجلل در طبقه‌ی شرکا به او داده بود، به‌ظاهر برای فعالیت‌های بنیاد خیریه‌اش. اما او اغلب غیررسمی و بدون دستمزد مشاوره می‌داد و برای شرکت هم افتخار محسوب می‌شد که شوهر رئیس‌جمهور در دسترسشان بود. پائولین با این وضعیت کاملاً راحت نبود، اما تصمیم گرفته بود با او سر این موضوع بحث نکند.

او گفت: «خانم جاد؟ نگفتی می‌خوای باهاش ملاقات کنی.» جری جواب داد: «نمی‌دونستم. با اسم شوهرش وقت گرفته بود، خانم جنکس.» این هنوز برای پائولین عجیب به نظر می‌رسید، اما مسئله‌ی اصلی چیز دیگری بود. پرسید: «پپیا باز در دسر درست کرده؟»

جری گفت: «ظاهراً ماری جوانا مصرف می‌کنه.» پائولین با ناباوری گفت: «تو مدرسه؟» «نه، اگه اون‌جا این کار رو می‌کرد، فوراً اخراج می‌شد. مدرسه سیاست تحمل صفر داره، بدون استثنا. ولی موضوع اون قدر جدی نیست. این کار رو بیرون از مدرسه و خارج از ساعات مدرسه کرده، همون موقع که رفته بود تولد سیندی رایلی.» پائولین گفت: «ولی احتمالاً خانم جاد به شکلی باخبر شده و نمی‌تونه اون گزارش رو نادیده بگیره، حتی اگه پپیا درواقع قانون مدرسه رو زیر پا نذاشته باشه.» «دقیقاً.»

پائولین گفت: «لعنتی. چرا بچه‌ها نمی‌تونن مستقیماً از یه بچه‌ی بانمک تبدیل بشن به یه بزرگسال مسئولیت‌پذیر، بدون گذر از این مرحله‌ی مزخرف و سطش؟» جری گفت: «بعضیا می‌شن.»

پائولین فکر کرد: احتمالاً خودش شده بود. پرسید: «خانم جاد از مون چی می‌خواد؟» جری گفت: «می‌خواد پپیا مصرف ماری جوانا رو کنار بذاره.» پائولین گفت: «باشه.» ولی در ذهنش فکر می‌کرد: «لعنتی، چجوری می‌خوام این کار رو بکنم؟ من حتی نمی‌تونم وادارش کنم جوراباشو از رو زمین برداره و بندازه توی سبد لباس چرک.»

صدای میل گفت: « ببخشید، شالم رو جا گذاشته بودم.»
پائولین با تعجب سر بلند کرد. صدای باز شدن در را نشنیده بود.
میلتون شال را برداشت.

لیزی سرش را داخل آورد و گفت: « می‌تونم براتون قهوه یا چیزی بیارم، آقای گرین؟ »
« نه، ممنون.»

لیزی چشمش به میل افتاد و اخم کرد. « آقای معاون رئیس‌جمهور! متوجه نشدم برگشتین.» کار او این بود که مراقب رفت‌وآمد افراد به دفتر بیضی باشد، و اینکه کسی بی‌اجازه وارد شده بود، باعث ناراحتی‌اش شد. « کاری هست که بتونم براتون انجام بدم، قربان؟ »

پائولین فکر کرد که میل چقدر از گفت‌وگوی او با جری را شنیده. احتمالاً زیاد نه. به هر حال کاری از دستش برنمی‌آمد.

میل شال بنفش را بالا گرفت تا دلیل حضورش را توضیح بدهد و گفت: « ببخشید مزاحم شدم، خانم رئیس‌جمهور.» و سریع بیرون رفت.

لیزی با شرمندگی گفت: « خیلی متأسفم بابت این اتفاق، خانم رئیس‌جمهور.»
پائولین گفت: « تقصیر تو نیست، لیزی. حالا بریم سمت اقامتگاه. پیا کجاست؟ »
« تو اتاقشه، مشغول انجام تکالیفشه.» سرویس مخفی همیشه از محل همه خبر داشت و لیزی را در جریان می‌گذاشت.

پائولین و جری با هم از دفتر بیضی بیرون رفتند و از مسیر پریچ‌وخم باغ رز در نور آفتاب عصرگاهی گذشتند. در اقامتگاه، از پله‌ها بالا رفتند تا به طبقه دوم برسند و به سمت اتاق پیا رفتند.

پائولین متوجه شد که پوستر خرس‌های قطبی که بالای تخت پیا بود، حالا جای خود را به تصویری از یک پسر خوش‌قیافه با گیتار داده—احتمالاً یک ستاره‌ی معروف، گرچه پائولین چهره‌اش را نمی‌شناخت.

پیا چهارزانو روی تخت نشسته بود، با شلوار جین و سویشرت، لپ‌تاپ جلویش باز بود. سر بلند کرد و گفت: «چی شده؟»

پائولین روی یک صندلی نشست. «خانم جاد امروز بعدازظهر اومده بود پیش پدرت.»
پیا گفت: « اون پیرزن چی می‌خواست؟ احتمالاً با اون قیافه‌تون می‌خواست دزد سر درست کنه،»

پائولین گفت: « می‌گه ماری‌جوانا مصرف کردی.»
« لعنتی اون از کجا می‌تونه همچین چیز رو بدونه؟ »

پائولین گفت: « فحش نده لطفاً. ظاهراً این اتفاق توی جشن تولد سیندی رایلی افتاده.»
« کدوم آدم عوضی بهش گفته؟ »

پائولین با خودش فکر کرد: چطور ممکنه با این همه بانمکی، این طور زشت حرف بزنه؟
جرالد با آرامش گفت: « پپیا، داری سؤال اشتباهی می‌پرسی. اصلاً مهم نیست خانم جاد چطور فهمیده.»

پپیا گفت: « اصلاً به اون ربطی نداره من بیرون مدرسه چیکار می‌کنم.»
« اون این طور فکر نمی‌کنه، ما هم همین طور.»

پپیا با آهی نمایشی در لپ‌تاپش را بست و گفت: « خب، حالا ازم چی می‌خوانین؟ »
پائولین به یاد آورد زمانی را که پپیا را به دنیا آورده بود. چقدر دلش می‌خواست آن بچه را داشته باشد، و چقدر زایمانش دردناک بود. هنوز با تمام وجود عاشق دخترش بود—و هنوز هم درد می‌کشید.

جرالد به سؤال بی‌ادبانه‌ی پپیا جواب داد: « دیگه ماری‌جوانا نکشی.»
« همه می‌کشن، بابا! تو دی‌سی قانونیه، تو نصف دنیا هم همین طوره.»
« برای بدن ضرر داره.»

« نه به اندازه‌ی الکل. اون وقت شما شراب می‌نوشین.»
پائولین گفت: « قبول دارم. اما مدرسه‌ات ممنوعش کرده.»
« مدرسه احمقه.»

پائولین گفت: « احمق نیست. اما حتی اگه بودن هم فرقی نمی‌کرد. قانون‌ها رو اون‌ها می‌نویسن. اگه خانم جاد تصمیم بگیره که برای دانش‌آموزای دیگه تأثیر بدی داری، حق داره اخراجت کنه. و اگه رفتار تو رو عوض نکنی، دقیقاً همون اتفاق می‌افته.»
« برام مهم نیست.»

پائولین بلند شد. « فکر کنم برای منم مهم نیست. تو دیگه زیادی بزرگ شدی که بخوای مدام بهت تذکر بدیم. پس منم نمی‌تونم برای مدت زیادی ازت در برابر عواقب اشتباهات محافظت کنم.»

ترس توی نگاه پپیا نشست. مکالمه مسیری گرفته بود که انتظارش را نداشت. « یعنی چی؟ »
پائولین گفت: « اگه اخراجت کنن، باید آموزش خانگی ببینی. دیگه فایده‌ای نداره بفرستیمت یه مدرسه‌ی دیگه که همون دروس‌ها رو دوباره درست کنی.»

پائولین اصلاً قصد نداشت این حرف رو بزنه—اما حالا که گفته بود، دید حق با خودش بود.
« لازمه که این کارو بکنیم. یه معلم خصوصی می‌گیریم—شاید دوتا—که همین‌جا بهت درس بدن و کمکت کنن امتحاناتو بدی. دلت برای دوستات تنگ می‌شه، ولی چاره‌ای

نیست. اگه خوش رفتار باشی و درست رو بخونی، شاید شبها اجازه داشته باشی با نظارت از خونه بزنی بیرون.»

پپیا گفت: «این خیلی بی رحمانه ست!»

پائولین گفت: «بهش می گن عشق سخت.» و به جری نگاه کرد. «من دیگه حرفی ندارم.» جری گفت: «چند دقیقه دیگه با پپیا می مونم.»

پائولین چند لحظه به او خیره شد، بعد از اتاق بیرون رفت.

او به اتاق خواب لینکلن رفت. این همون اتاقی بود که اگر شبها دیر به تخت می رفت یا صبح زود باید بیدار می شد و نمی خواست خواب جری رو به هم بزنه، ازش استفاده می کرد — که این اتفاق هم خیلی وقتها می افتاد.

چرا احساس می کرد ناامید شده؟ پپیا لج بازانه رفتار کرده بود، پس پائولین هم قاطعانه با او حرف زده بود. اما جری آنجا مانده بود، بی تردید برای اینکه تأثیر توبیخهای پائولین را کم کند. آنها با هم هماهنگ نبودند. آیا این تازگی داشت؟

وقتی تازه با هم آشنا شده بودند، پائولین مجذوب این شده بود که چقدر طرز فکرشان به هم شبیه است. اما حالا که به گذشته فکر می کرد، می دید که خیلی وقتها درباره ی پپیا با هم اختلاف نظر داشتند.

این اختلاف از قبل از تولد پپیا شروع شده بود. پائولین می خواست زایمان را به طبعی ترین شکل ممکن انجام دهد. جری می خواست بچه اش در پیشرفته ترین بخش زایمان بیمارستان، با تمام تجهیزات روز دنیا به دنیا بیاید. در ابتدا، خواسته ی پائولین اجرا شده بود و جری با برنامه ی زایمان در خانه موافقت کرده بود، اما وقتی دردهای زایمان شدید شد، خودش آمبولانس خبر کرد و پائولین آن قدر ناراحت و درهم شکسته بود که نتوانست مقاومت کند. او آن زمان احساس خیانت کرده بود، اما در هیجان و چالش مراقبت از نوزاد، هرگز با جری درباره اش روبه رو نشد.

آیا این روزها بیشتر با هم اختلاف داشتند؟ قطعاً این حس که جری او را مقصر اتفاقات می دانست، چیزی جدید بود.

چند دقیقه بعد جری وارد شد و گفت: «فکر می کردم ممکنه اینجا پیدات کنم.»

پائولین فوراً گفت: «چرا اون کارو کردی؟»

جری گفت: «منظورت دلداری دادن به پپیا هست؟»

پائولین گفت: «نه، زیر سؤال بردن من!»

جری گفت: «فکر کردم به کمی محبت نیاز داره.»

« بین، ما می‌تونیم سخت‌گیر باشیم یا مهربون، ولی بدترین حالت اینه که با هم اختلاف داشته باشیم. پیام‌های متناقض فقط گیجش می‌کنه، و بچه‌ی گیج، بچه‌ی ناراحتیه.»
 پائولین گفت: « پس باید از قبل توافق کنیم که چطور می‌خوایم باهش برخورد کنیم.»
 جری گفت: « ما توافق کردیم! تو گفتی باید نذاریم ماری جوانا بکشه، منم گفتم باشه.»
 « اصلاً این‌طور نبود، و با ناراحتی ادامه داد «من فقط گفتم خانم جاد می‌خواد پپا این کار رو کنار بذاره، و تو تصمیم گرفتی اینو اجرا کنی. من اصلاً مشورتی نداده بودم.»
 پائولین گفت: « یعنی فکر می‌کنی باید اجازه بدیم ادامه بده؟»

« دوست داشتم قبل از اینکه فقط یه فرمان بدیم، باهش حرف بزنم.»
 « اون دیگه زیادی بزرگ شده که بخواد از مون اطاعت کنه یا به توصیه‌هامون گوش بده. تنها کاری که می‌تونیم بکنیم اینه که از عواقب رفتارش آگاهش کنیم. همین کاری که من کردم.»

« ولی ترسو ندیش.»

« خوبه!»

پشت در صدایی گفت: « شام حاضره، خانم رئیس‌جمهور.»
 آن‌ها راهی سالن مرکزی شدند و به سمت سالن غذاخوری رفتند که در بخش غربی ساختمان، کنار آشپزخانه قرار داشت. وسط اتاق یک میز گرد کوچک بود و دو پنجره‌ی بلند رو به چمن شمالی و فواره‌ی وسط آن باز می‌شد.

یک دقیقه بعد پپا هم وارد شد.

در حالی که پائولین اولین لقمه از میگوی سوخاری‌اش را می‌خورد، تلفنش زنگ خورد. سندپ چاکرabortی بود. پائولین بلند شد، از میز فاصله گرفت و پشتش را به جمع کرد. گفت: « چی شده، سندپ؟»

سندپ گفت: « جیمز مور از تعویق قطعنامه‌ی ما باخبر شده. الان روی آنتن CNN هست. حسابی داره حمله می‌کنه.»

پائولین گفت: «باشه. روی خط بمون.» سپس به بقیه گفت: «بخشید یه دقیقه.»
 اتاق کوچکی کنار سالن غذاخوری بود که به «سالن زیبایی» معروف بود، گرچه پائولین از آن به این منظور استفاده نمی‌کرد. ولی در آن تلویزیونی وجود داشت، و او وارد شد و آن را روشن کرد.

مور داخل یک سالن بسکتبال پر از هوادار ایستاده بود. روی صحنه‌ای ایستاده، میکروفن به دست، و بدون یادداشت صحبت می‌کرد. مور چکمه‌های کابویی با نوک تیز پوشیده بود. پشت سرش پرده‌ای با طرح ستاره و نوارهای پرچم آمریکا قرار داشت.

داشت می گفت: «خب، چند نفر از مردم خوب حاضر در این سالن می تونستن به رئیس جمهور گرین بگن که به سازمان ملل اعتماد نکنه؟»

دوربین از میان جمعیت عبور کرد؛ بیشترشان لباس غیررسمی به تن داشتند، با تی شرت ها و کلاه های بیسبالی که روش «جیمی» نوشته شده بود.

مور گفت: «اوهو! همه تون دست هاتونو بالا گرفتین!» جمعیت خندید. «پس یعنی هرکسی توی این سالن هست می تونسته به پائولین راه درست رو نشون بده!» او تا جلوی صحنه جلو آمد و به داخل سالن نگاه کرد. «بینم، این جا جلوی سالن بچه های کوچیکی نشستن که دست هاشونو بالا گرفتن!» دوربین سریع به ردیف اول رفت. «خب، شاید حتی اونا هم می تونستن بهش بگن!» مور مثل یه کم دین حرفه ای حرف می زد، با همه ی مکث ها و تأکیدهای دقیق.

گفت: «حالا اگه منو به عنوان رئیس جمهور تون انتخاب کنین...» و جمعیت برای فروتنی عبارت «اگه انتخاب کنین» حسابی دست زدند. «بذارین بهتون بگم که من چطور با رئیس جمهور چین حرف می زنم.» مکث کرد. «نگران نباشین، زیاد طول نمی کشه.» مکث — و خنده ی جمعیت.

«من بهش می گم:» هر کاری دلت می خواد بکن، آقای رئیس جمهور — اما دفعه ی بعد که منو دیدی، بهتره بدوی!»

تشویق ها کرکنده بود. پائولین صدای تلویزیون را قطع کرد و توی گوشی گفت: «نظرت چیه، سندپ؟»

سندپ گفت: «چرند محضه، ولی لعنتی خیلی خوب اجرا می کنه.»

پائولین پرسید: «باید جواب بدیم؟»

سندپ گفت: «فعلاً نه. فقط باعث می شه این کلیپ فردا تمام روز پخش بشه. صبر کنیم تا یه برگ برنده پیدا کنیم.»

پائولین گفت: «ممنون، سندپ. شب بخیر.» تماس را قطع کرد و به سالن غذاخوری برگشت. پیش غذا جمع شده بود و غذای اصلی، مرغ سوخاری، روی میز قرار داشت.

او به جری و پیا گفت: «بخشید. خودتون می دونین اوضاع چطوریه.»

جری گفت: «اون کابوی داره اذیت می کنه؟»

پائولین گفت: «چیزی نیست که از پشش برنیم.»

جری گفت: «خوبه.»

بعد از شام، قهوه شان را در «سالن نشیمن شرقی» نوشیدند و بحثشان را از سر گرفتند.

جری گفت: « من هنوز فکر می‌کنم چیزی که پپیا بهش نیاز داره، اینه که بیشتر مادرش رو ببینه.»

پائولین می‌دانست که باید با این مسئله روبه‌رو شود. گفت: «خودت خوب می‌دونی چقدر دلم می‌خواد این کار رو بکنم—و خوب هم می‌دونی چرا نمی‌تونم.»

جری گفت: «افسوس.»

پائولین گفت: « این دومین باره که اینو می‌گی.»

او شانه بالا انداخت و گفت: « چون به نظرم درسته.»

پائولین گفت: « باید بیرسم چرا همچنان اینو تکرار می‌کنی، وقتی می‌دونی کاری از دستم برنمیاد؟»

جری گفت: « بذار حدس بزنم، یه نظریه داری.»

پائولین گفت: « آره. تنها نتیجه‌ای که داره اینه که تقصیر رو می‌ندازی گردن من.»

جری گفت: « بحث سر تقصیر نیست.»

پائولین گفت: « سخت میشه هدف دیگه‌ای توش دید.»

جری گفت: « تو هر جور دلت بخواد فکر می‌کنی، ولی من باور دارم پپیا به توجه بیشتر مادرش نیاز داره.» بعد فنجان قهوه‌اش را تمام کرد و کنترل تلویزیون را برداشت.

پائولین به بال غربی برگشت و به دفتر کارش رفت تا کار کند. حس سرخوردگی داشت. یک قطعنامه‌ی سازمان ملل در واقع چیز بزرگی نبود، اما او نتوانسته بود آن را به سرانجام برساند. امیدوار بود نقشه‌ی چس برای تشدید تحریم‌های کره شمالی نتیجه‌بخش باشد.

او باید خلاصه‌ای از لایحه‌ی سالانه‌ی بودجه‌ی دفاعی را مرور می‌کرد، اما تنها در آن اتاق کوچک، در آن ساعت دیرهنگام، ذهنش منحرف شد.

شاید درواقع این جری بود که بیشتر از پائولین انتظار توجه داشت، نه پپیا. ممکن بود احساس طردشدگی‌ای که خودش تجربه می‌کرد را به پپیا نسبت می‌داد. چیزی که روان‌درمانگرها احتمالاً همین را می‌گفتند.

جری در ظاهر آدمی مستقل بود، اما پائولین می‌دانست که گاهی نیازمند می‌شود. شاید حالا بیشتر از قبل چیزی از او می‌خواست. مسئله، رابطه‌ی جنسی نبود—از همان اوایل ازدواج، بینشان توافقی نانوشته شکل گرفته بود: معمولاً یک‌بار در هفته، اغلب صبح‌های یک‌شنبه. و این برای جری کاملاً کافی به نظر می‌رسید. پائولین دوست داشت بیشتر باشد، ولی عملاً وقتی برایش نداشت.

با این حال، نیازهای جری فقط جنسی نبود. او می‌خواست از نظر ذهنی نوازش شود— می‌خواست بهش گفته شود که فوق‌العاده است. پائولین با خودش فکر کرد: باید بیشتر این کار رو بکنم.

او آهی کشید. انگار تمام دنیا از او توجه بیشتری می‌خواست. ای کاش جری می‌توانست کمی مثبت‌تر باشد. شاید پیا روزی به دوستی حامی برایش تبدیل می‌شد، اما آن روز خیلی دور به نظر می‌رسید. با خودش فکر کرد: من باید از همه حمایت کنم. و در دل برای خودش دل‌سوزی کرد. البته که باید این کارو بکنم—برای همین رئیس‌جمهورم. سپس به خودش نهیب زد: این‌قدر ضعیف نباش، پائولین. و دوباره تمرکزش را گذاشت روی بودجه‌ی دفاعی.

فصل ده

کلوپ شبانه «بوربون استریت» آخرین شانس کیا برای گذران زندگی در چاد بود و خودش هم این را می دانست. اما با شکست مواجه شده بود. او با خودش فکر کرد: «من حتی در کار روسپی گری هم ناکام ماندم؛ باید از این بابت شرمسار باشم یا مفتخر؟»

باید حدس می زد که ماهیت واقعی این کار چه بوده است. فاطیما به او خانه، غذا، لباس فرم و حتی نگهداری از کودک را پیشنهاد داده بود؛ هیچ کس این همه امتیاز را صرفاً برای استخدام پیشخدمت ارائه نمی دهد. کیا ساده دل بود.

آیا باید می ماند و ادامه می داد؟ زاریا، آن دختر جوان، مانده بود. اما زاریا از کارش خشنود بود؛ آن را پرهیجان و پرزرق و برق می یافت و پولی که همان شب نخست به دست آورده بود، احتمالاً بیش از هر مبلغی بود که تا آن زمان یکجا دیده بود. کیا با خود پرسید: «اگر زاریا توانست، چرا من نتوانم؟» پیش تر بارها آمیزش جنسی را تجربه کرده بود، هرچند تنها با سلیم بود. برایش دردناک نبود. راه هایی هم برای جلوگیری از بارداری وجود داشت. روسپی ها مجبور بودند با مردان ناخوشایند هم بخوابند، همان طور که با خوشایندها می خوابیدند، اما هر زنی گهگاه ناچار است با مردان زشت و گستاخ لبخند بزند و خوش رویی کند. آیا او از روی وسواس و بیزاری عقب کشیده بود؟ آیا بزدلانه، فرصت تأمین آینده خود و فرزندش را از دست داده بود؟ این پرسش ها بی فایده بود: او نمی توانست و هرگز هم نخواهد توانست. پس تنها امیدش حکیم و اتوبوسش بود. این پاکیزه طلبی اش می توانست به قیمت جاننش تمام شود. شاید پیش از آن که به مقصد رویایی اش یعنی فرانسه برسد، در میانه ی راه بمیرد. به راحتی می توانست تصور کند که حکیم، اگر فرصتی برای بالا کشیدن پول ها بیابد، همه ی مسافران را رها خواهد کرد. حتی اگر او مردی درستکار هم از آب درمی آمد، یک خرابی ساده در دل بیابان می توانست مرگبار باشد. می گفتند قاچاقچیان گاهی از قایق های کوچک و خطرناک برای گذر از مدیترانه استفاده می کنند.

اما اگر قرار بود بمیرد، چه باک؛ کاری را که از توانش بیرون بود، انجام نمی داد.

او اندک دارایی‌هایش را میان زنان روستا تقسیم کرد: تشک‌ها، دیگ‌ها، کوزه‌ها، بالش‌ها و فرش‌ها. همه را به خانه‌اش فراخواند، اعلام کرد هرکدام چه چیزی را می‌گیرد و گفت می‌توانند همان‌زمان که رفت، وسایل را بردارند.

آن شب بیدار ماند و به همه خاطراتی که در این خانه رخ داده بود اندیشید. نخستین بار با سلیم همین‌جا هم‌بستر شده بود. ناجی را همین‌جا به دنیا آورده بود، روی همین زمین، و تمام روستا فریادهای دردش را شنیده بودند. همین‌جا بود که بدن بی‌جان سلیم را به خانه آوردند و آرام بر فرش خواباندند، و او خود را بر پیکرش انداخت و بوسیدش، گویی عشقش می‌توانست جانی دوباره به او بازگرداند.

روز پیش از حرکت اتوبوس، پیش از سپیده‌دم بیدار شد. چند دست لباس به‌همراه کمی خوراک ماندگار مثل ماهی دودی، میوه خشک و گوشت نمک‌سود درون کیسه‌ای گذاشت. به اطراف اتاق نگاهی انداخت و با خانه وداع کرد.

با آغاز روز، با کیسه‌ای در یک دست و ناجی بر بازوی دیگرش، راه افتاد. در حاشیه روستای خاموش ایستاد و به سقف‌های برگ‌خرمایی نگریست. بیست سال تمام، از بدو تولد، اینجا زیسته بود. به دریاچه رو به زوال چشم دوخت. در نور نقره‌ای سپیده‌دم، سطحش آرام و بی‌حرکت همچون مرگ بود. می‌دانست که هرگز دوباره آن را نخواهد دید.

از روستای یوسف و عذرا بی‌آن‌که توقف کند، گذشت. پس از یک ساعت، ناجی در آغوش سنگین شد و ناچار شد بایستد و استراحت کند. از آن پس، مدام ایستاد و راه‌پیمایی‌اش کند شد. در گرمای روز، وقفه‌ای طولانی در روستایی دیگر گرفت و زیر سایه نخلستان کوچکی نشست. به ناجی شیر داد و کمی آب نوشید و برشی گوشت نمک‌سود خورد. ناجی یک ساعت خوابید. سپس، با خنک‌تر شدن هوا، دوباره به راه افتاد. خورشید رو به فرود بود که به «سه نخل» رسید.

از کنار پمپ‌بنزین و کافه گذشت، تقریباً با این امید که شاید حکیم زودتر رفته باشد و او را جا گذاشته باشد. اما او را بیرون در گاراژ دید، در حال گفت‌وگو با اعتمادبه‌نفس و لاف‌زنی با گروهی از مردان که وسایل گوناگون به همراه داشتند. مانند او، آن‌ها نیز یک روز پیش از حرکت آمده بودند تا صبح زود فردا آماده‌ی عزیمت باشند.

با گام‌های آرام پیش رفت و بی‌آن‌که خبره شود، کوشید نگاهی دقیق ببیند. این مردان قرار بود هم‌سفران او در سفری دشوار باشند. کسی با اطمینان نمی‌توانست بگوید مسیر چه مدتی طول می‌کشد، اما کمتر از دو هفته نمی‌بود و به‌آسانی ممکن بود دو برابر آن شود. بیشترشان جوان بودند، با صدای بلند گفت‌وگو می‌کردند و هیجان‌زده به نظر می‌رسیدند.

تصور می‌کرد که سربازان پیش از رفتن به جنگ شاید چنین باشند: مشتاق دیدن سرزمین‌های غریب و تجربه‌های تازه، آگاه به خطر مرگ اما بدون آن که عمق آن را دریابند. نشانی از فروشنده‌ی سیگار نبود و امیدوار بود که او بیاید؛ برایش آرامش‌بخش بود اگر دست‌کم یک نفر در سفر باشد که کاملاً غریبه نباشد.

در «سه نخل» هتلی وجود نداشت. گیاه به صومعه رفت و با یکی از راهبه‌ها صحبت کرد. گفت: «آیا خانواده محترمی را می‌شناسید که بتوانند برای من و فرزندم جایی برای خواب فراهم کنند؟ کمی پول دارم که می‌توانم پرداخت کنم.»

همان‌گونه که امیدوار بود، از او دعوت شد تا شب را در صومعه بماند. فضای آن فوراً او را به دوران کودکی‌اش برد: بوی دود شمع، بخور و کتاب‌های مقدس کهنه. مدرسه را دوست داشت. می‌خواست بیشتر از رمز و رازهای ریاضیات و زبان فرانسه، تاریخ گذشته و سرزمین‌های دور بداند. اما آموزش او در سیزده سالگی پایان یافته بود.

راهبه‌ها به ناجی توجهی ویژه نشان دادند و شام مفصلی از گوشت بره ادویه‌دار با لوبیا برایش آوردند، و همه این‌ها تنها در قبال خواندن یک سرود مذهبی و چند دعای پیش از خواب بود.

آن شب، بیدار ماند و درباره‌ی حکیم نگران بود. او خواسته بود که تمام کرایه را پیش از حرکت بپردازد، و گیاه بیم داشت که فردا دوباره همین خواسته را تکرار کند. تصمیم داشت بیش از نیمی از مبلغ را بدهد، اما اگر حکیم در نتیجه از سوار کردنش خودداری می‌کرد چه؟ و اگر بابت سفر ناجی، که باید رایگان باشد، سخت‌گیری می‌کرد چه؟

در اصل کاری از دستش برنمی‌آمد. به خود گفت حکیم تنها قاچاقچی انسان در چاد نیست؛ اگر برایش بدترین اتفاق می‌افتاد، می‌توانست سراغ دیگری برود. این بهتر از آن بود که دست به کار احمقانه‌ای بزند و همه پولش را به حکیم بدهد. با این حال، احساس می‌کرد که اگر اکنون نرود، ممکن است برای همیشه شجاعتش را از دست بدهد.

صبح روز بعد، راهبه‌ها به او قهوه و نان دادند و پرسیدند قصد دارد کجا برود. او دروغ گفت و ادعا کرد که عازم دیدار با یکی از خویشاوندانش در شهر بعدی است. می‌ترسید اگر حقیقت را بگوید، آنها ساعت‌ها وقت صرف کنند تا او را از این کار منصرف کنند.

با ناجی که کنارش قدم می‌زد، در شهر گردش می‌کرد و به این اندیشید که پس از امروز، احتمالاً هرگز دوباره «سه نخل» را نخواهد دید و به‌زودی با چاد، و سپس با آفریقا، وداع خواهد کرد. مهاجران برای خانواده‌شان نامه می‌فرستادند، اما به ندرت باز می‌گشتند. او داشت همه زندگی‌اش تا این لحظه را رها می‌کرد، گذشته‌اش را پشت سر می‌گذاشت و به

جهانی تازه قدم می گذاشت. این اندیشه ترسناک بود. پیشاپیش، احساس گم گشتگی و بی ریشگی به سراغش آمده بود.

پیش از طلوع خورشید به پمپ بنزین رسید. چند مسافر دیگر پیش از او آمده بودند، بعضی با خانواده های بزرگی که بی شک برای بدرقه آمده بودند. کافه ای کنار پمپ بنزین باز بود و در حالی که همه منتظر حکیم بودند، مشتریان زیادی داشت. کیه قبلاً قهوه خورده بود، اما برای ناجی کمی برنج شیرین خواست. صاحب کافه با حالتی خصمانه گفت: «اینجا چه می کنی؟ زنی تنها در کافه ای من، منظره ای خوبی ندارد.»

کیه گفت: «منتظر اتوبوس حکیم هستم.»

مرد پرسید: «تنهایی؟»

او دروغی سرهم کرد: «اینجا با پسرعمویم قرار دارم. او همراهم می آید.»

مرد بی پاسخ دور شد، اما همسرش برنج را آورد. زن او را از دیدار قبلی به یاد آورد و گفت پول را نگه دارد، چون برنج برای بچه است. کیه با قدردانی اندیشید که هنوز آدم های مهربان در دنیا هستند. ممکن بود در این سفر به کمک غریبه ها نیاز پیدا کند.

لحظه ای بعد، خانواده ای از او پرسیدند که آیا می توانند کنارش بنشینند. زنی هم سن و سال کیه به نام «اسما» همراه با پدر و مادر شوهرش، زن مهربانی به نام «بشری» و مرد مسنی به نام «واحد» که سیگار می کشید و سرفه می کرد، آمدند. اسما به سرعت با کیه صمیمی شد و پرسید آیا شوهرش همراهش است. کیه توضیح داد که بیوه است.

اسما با همدردی گفت: «خیلی متأسفم. من شوهری در شهر نیس دارم، شهری در فرانسه.» کیه پرسید: «چه کار می کند؟»

«برای باغ های مردم ثروتمند دیوار می سازد. سنگ تراش است. در نیس قصرهای زیادی هست. او همیشه کار دارد. همین که دیواری تمام می شود، بلافاصله دیوار دیگری برای ساختن هست.»

«پولش خوبه؟»

«عالی. پنج هزار دلار برایم فرستاد تا به او بپیوندم. چون اقامت قانونی در فرانسه ندارد، باید از این مسیر برم.»

کیه شگفت زده گفت: «پنج هزار دلار؟»

بشری، مادر شوهرش توضیح داد: «این پول فقط برای اسما بود. او گفت بعداً برای پدرش و من هم پول می فرستد. اما عروسم دختر خوبی است، می خواهد ما را هم با خودش ببرد.» اسما گفت: «با حکیم معامله کردم، سه نفرمان با پنج هزار دلار ببرد. یعنی چیزی برایمان باقی نمانده، اما ارزشش را داشت، چون به زودی دوباره پیش هم خواهیم بود.»

کیاه گفت: «انشاءالله».

عبدال شب را در خانه‌ی «آند» مردی که خودرواش را خریده بود، گذراند. عبدال سر قیمت چانه زده بود تا شک برنگیز نباشد، اما در نهایت معامله برای خریدار مقرون به صرفه بود و او هم چند بسته سیگار «کلئوپاترا»ی باقی مانده اش را به عنوان هدیه اضافه کرده بود. آند خوشحال به نظر می رسید و از عبدال دعوت کرد که شب را همان جا بماند. سه همسر آند شام لذیذی آماده کردند.

آن شب، دو تن از دوستان آند، «فوزن» و «حیدر» آمدند و آند پیشنهاد بازی تاس داد. فوزن جوانی قلدر و با پیراهنی چرک بود و حیدر مردی کوچک اندام و بدچهره با چشمی نیمه بسته از جراحتی قدیمی بود. عبدال گمان برد که در بهترین حالت، آند امیدوار است بخشی از پولی را که برای خودرو پرداخته، پس بگیرد، اما بیم آن داشت که نیاتشان شوم تر باشد. با احتیاط بازی کرد و اندکی برنده شد.

آن ها از او پرسش هایی کردند و عبدال توضیح داد که ماشینش را فروخته تا کرایه‌ی سفر به اروپا با حکیم را پردازد. از لهجه‌ی عربی اش فهمیدند که اهل چاد نیست. گفت: «من لبنانی ام» — که حقیقت داشت — و هر کس از آن جا بود، این لهجه را می شناخت. پرسیدند چرا لبنان را ترک کرده و پاسخ همیشگی اش را داد: «اگر در بیروت به دنیا می آمدید، شما هم می خواستید بروید».

آن ها به زمان حرکت اتوبوس و این که چقدر زود باید خود را به پمپ بنزین حکیم برساند، علاقه نشان دادند و سوءظن عبدال بیشتر شد. احتمالاً قصد داشتند او را غارت کنند. غریبه و بی خانمان بود؛ شاید حتی فکر می کردند می توانند بی دردسر او را بکشند. در «سه نخل» پاسگاهی نبود. عبدال، اگر می توانست، از درگیری می گریخت، اما به هر حال نگران نبود. این مردان آماتور بودند و او در دبیرستان کشتی گیر بود و در دانشگاه برای پول، در مسابقات رزمی ترکیبی شرکت کرده بود.

لحظه‌ای آموزش دوره‌ی مبارزه‌ی بدون سلاح در سازمان سیا را به یاد آورد که کمی شرمسارکننده بود. مربی، مردی عضلانی و ورزیده، با گفتن جمله‌ی سنتی «خب، بیا و به من ضربه بزن» او را دعوت کرد.

عبدال گفته بود: «ترجیح می دهم نزنم.» کلاس خندیده بودند، گمان کرده بودند که او می ترسد.

مربی با طعنه گفت: «آها، یعنی همه چیز را درباره‌ی مبارزه‌ی بی‌سلاح می‌دانی؟»
عبدال پاسخ داد: «من از همه‌چیز سررشته ندارم، اما کمی در مبارزه بلدم و تا زمانی که بتوانم از آن پرهیز می‌کنم.»

مربی گفت: «خب، ببینیم. بهترین ضربه‌ات را بزن.»

عبدال گفت: «لطفاً کسی دیگری را انتخاب کن.»

اما مربی اصرار کرد. می‌خواست با نمایش مهارت، بر دل شاگردانش هراس بپندازد. عبدال مایل نبود نقشه‌اش را برهم زند، ولی ناچار شد. گفت: «ببین، بیایید حرف بزنیم...» سپس ضربه‌ای به شکم مربی زد و او را به زمین انداخت و فن قفل کردن را رویش انجام داد. گفت: «واقعاً متأسفم، اما خودتان اصرار کردید.» سپس او را رها کرد و ایستاد.

مربی با بینی خون‌آلود برخاست و گفت: «گمشو بیرون.»

با این حال، فوزن و حیدر ممکن بود چاقو داشته باشند.

حوالی نیمه‌شب رفتند و عبدال بر حصیر خوابید. با نخستین روشنایی بیدار شد، از آنند و همسرانش تشکر کرد و گفت بلافاصله راهی می‌شود. آنند اصرار کرد: «صبحانه بخور، کمی قهوه، نان با عسل، چند انجیر. گاراژ حکیم چند قدم بیشتر نیست.»

همین شور و شوق، شک عبدال را برانگیخت که شاید می‌خواهند همان‌جا در خانه او را غارت کنند. بچه‌ها را می‌شد بیرون فرستاد و همسران نیز چیزی نمی‌گفتند؛ شاهد دیگری هم نبود. قاطعانه رد کرد، کیف چرمی کوچکش را برداشت و راه افتاد، به این امید که شاید نقشه‌شان را بر هم زده باشد.

خیابان‌های خاکی شهر کوچک ساکت بود. به‌زودی کرکره‌ها بالا می‌رفت، دود آتش‌های پخت‌وپز از حیاط‌ها برمی‌خاست و زنان با کوزه‌ها و بطری‌های پلاستیکی برای آوردن آب بیرون می‌آمدند. موتورهای کوچک و اسکوترها غرغرکنان بیدار می‌شدند. اما حالا همه‌جا آرام بود و عبدال به‌وضوح صدای قدم‌های پشت سرش را شنید؛ دو مرد می‌دویدند تا برسند. چشم به زمین دوخت و به دنبال سلاحی گشت. خیابان پر از پاکت سیگار، پوست سبزیجات، سنگ‌ریزه و تکه‌های چوب بود. یک سفال شکسته با لبه‌ی تیز عالی نیز بود، اما اغلب سقف‌ها از برگ خرما ساخته شده بودند. به شمع کهنه‌ی موتور فکر کرد، اما خیلی کوچک بود. سرانجام سنگی به اندازه‌ی مشت برداشت و به راهش ادامه داد.

آن دو نزدیک شدند. عبدال در چهارراهی ایستاد که شاید حواسشان را به چهار جهت پرت کند. کیفش را انداخت، سپس رو به آن‌ها کرد. صندل به پا داشتند، و این برای عبدال که پوتین داشت، مزیت بود. هر کدام چاقویی با تیغه‌ای شش‌اینچی در دست داشتند؛ کوچک

به اندازه‌ای که بتوان آن را ابزار آشپزخانه جا زد، اما بزرگ به قدری که به قلب برسد. پیش رفتند و مکث کردند. این نشانه‌ای امیدوارکننده بود.

گفت: «شما دارید خودکشی می‌کنید. نمی‌دانید این گناه است؟»

او می‌خواست که برگردند و بروند، اما آن‌ها سر جایشان ماندند و عبدال فهمید که باید بجنگد. سنگ را بالا برد و به‌سوی حیدر، مرد کوچک‌تر، حمله کرد. حیدر عقب کشید، اما عبدال با گوشه‌ی چشم دید که فوزن دارد نزدیک می‌شود، پس چرخید و سنگ را از فاصله‌ای بسیار نزدیک، محکم و دقیق، به صورتش پرتاب کرد. سنگ به هدف خورد. فوزن فریادی کشید، دستش را به چشمش برد و روی زانو افتاد.

عبدال دوباره چرخید و با پوتین ضربه‌ای محکم به میان‌پای حیدر زد. در تمرینات رزمی آموخته بود که ضربه‌ها باید کاری باشند. حیدر از درد نعره زد و خم شد، چند قدم عقب رفت. غریزه‌اش او را وامی‌داشت که همچون در میدان مبارزه، به هر دو یورش برد و مشت‌های پیاپی به صورت و بدنشان بکوبد تا داور مداخله کند؛ اما اینجا داوری در کار نبود و باید خود را مهار می‌کرد. در سکوت، از یکی به دیگری نگریست، با نگاه آنها را به چالش کشید، اما هیچ‌کدام حرکتی نکردند. گفت: «اگر دوباره هر کدامتان را ببینم، می‌کشم.» سپس کیفش را برداشت، برگشت و راهش را ادامه داد.

احساسی از سرخوشی وجودش را فرا گرفت و از این احساس شرمنده شد. این حسی آشنا بود؛ در میدان مبارزه نیز از خشونت و پرخاشی که مجاز بود، لذتی پنهانی می‌برد و همیشه بعد از آن با خود می‌گفت: «من چه جور آدمی هستم؟» مانند روباهی در مرغدانی، که بیش از آنچه بتواند بخورد یا ببرد، از سر شوق می‌کشد و می‌درد. با این حال با خود گفت: «من فوزن و حیدر را نکشتم، و آن‌ها هم مرغ نیستند.»

جمعیتی کافه‌ی کنار پمپ‌بنزین را پر کرده بود. چشمش به کیه افتاد، همان زنی که آخرین بار از او پرسش کرده بود. کودک را هم همراه داشت. عبدال با خود اندیشید: «زن شجاعی است.»

نشانی از حکیم نبود. کیه به عبدال لبخند زد و دست تکان داد، اما او روی برگرداند و تنها نشست. نمی‌خواست با او یا هیچ‌کس دیگری دوست شود. یک مأمور مخفی هیچوقت دوست ندارد.

قهوه و نان سفارش داد. مردان اطرافش هم‌زمان هراسان و مشتاق به نظر می‌رسیدند. برخی بلندبلند حرف می‌زدند، شاید برای پوشاندن ترسشان؛ برخی بی‌قرار بودند؛ عده‌ای نیز ساکت، در حال کشیدن سیگار و فرو رفتن در فکر. مردان مسن‌تر و زنانی اشک‌ریزان

در جمع بودند که بی‌شک از بستگان بودند که آمده بودند با آگاهی از این که احتمالاً عزیزانشان را هرگز نخواهند دید، بدرود بگویند.

سرانجام، حکیم در خیابان با گام‌های شلخته و در لباس‌های ورزشی چرک غربی نمایان شد. توجهی به جمع منتظرش نکرد. در کناری گاراژ را گشود، داخل رفت و در را پشت سرش بست.

چند دقیقه بعد، در بزرگ بالا رفت و اتوبوس بیرون آمد. دو جهادی از پی آن بیرون آمدند با گام‌های مغرورانه، مسلسل‌ها بر شانه، و نگاه‌هایی خیره که باعث می‌شد مردم سریع چشم پبوشند.

عبدال با خود اندیشید که مسافران چه برداشتی از این دو تروریست آشکار دارند. تنها او می‌دانست که اتوبوس حامل میلیون‌ها دلار کوکائین است. آیا دیگران می‌پنداشتند این جهادی‌ها برای محافظت از آنها هستند؟ شاید هم شانه بالا می‌انداختند و معما را بی‌پاسخ رها می‌کردند.

حکیم از اتوبوس پیاده شد و در مسافران را گشود و جمعیت هجوم آورد. فریاد زد: «جایی برای چمدان نیست جز قفسه‌ی بالای سر. هر نفر یک کیف. بدون استتار، بدون بحث.» از میان جمع ناله و فریاد اعتراض بلند شد، اما نگهبانان دو سوی حکیم ایستادند و صداها خاموش شد.

حکیم گفت: «پولتان را آماده کنید. هزار دلار آمریکایی، هزار یورو، یا معادل آن. پرداخت کنید، بعد می‌توانید سوار شوید.»

برخی برای اول شدن در صف هجوم بردند. عبدال خود را به جمعیت فشار نداد؛ تصمیم داشت آخر سوار شود. دیگر مسافران می‌کوشیدند وسایل دو چمدان را در یکی جا دهند. چند نفر با بستگان گریانشان در آغوش هم بودند.

عبدال عقب ایستاد. بوی دارچین و زردچوبه به مشامش رسید و دید گیاه کنار اوست. گفت: «بعد از این که با تو حرف زدم، رفتم سراغ حکیم. گفت باید تمام مبلغ را قبل از حرکت بدهم. حالا دارد از همه نصف مبلغ را می‌گیرد، همان طور که تو گفتی. فکر می‌کنی باز هم بخواهد همه‌اش را از من بگیرد؟»

عبدال دوست داشت چیزی آرام‌بخش بگوید، اما سکوت کرد و شانه‌ای بالا انداخت.

گیاه گفت: «قصد دارم هزار دلار به او بدهم.»

با کودک بر بازو، خود را در صف جا داد. عبدال دید که سرانجام پول را به حکیم داد. حکیم آن را گرفت، شمرد، در جیب گذاشت و بی‌آن که حتی به صورتش نگاه کند یا کلمه‌ای بگوید،

او را سوار کرد. آشکار بود که درخواست پرداخت کامل در ابتدا، تنها تلاشی برای سوءاستفاده از یک زن تنها بوده که با اندکی مقاومت ناکام مانده است. فرآیند سوار شدن یک ساعت طول کشید. عبدال آخرین کسی بود که از پله‌ها بالا رفت، ساک ارزان قیمتش در دستش بود.

اتوبوس ده ردیف صندلی داشت، چهار صندلی در هر ردیف، دو طرف راهرو قرار داشت. همه صندلی‌ها به جز ردیف جلو که روی هر جفت صندلی‌اش کیفی گذاشته بودند، پر بود. مردی در ردیف پشت گفت: «نگهبان‌ها آن‌جا می‌نشینند. به نظر می‌رسد هر کدام دو صندلی می‌خواهند.»

عبدال شانه بالا انداخت و به انتهای اتوبوس نگاه کرد. تنها یک صندلی کنار گیاه خالی مانده بود. دریافت که هیچ‌کس مایل نیست کنار بچه‌ای بنشیند که بی‌گمان در تمام مسیر تا طرابلس با بی‌قراری، گریه و استفراغ خواهد کرد. ساکش را در قفسه‌ی بالای سر گذاشت و کنار گیاه نشست.

حکیم پشت فرمان نشست و نگهبانان سوار شدند و اتوبوس به سوی شمال، از شهر خارج شد.

پنجره‌های شکسته، نسیمی خنک را به داخل می‌آوردند و با سرعت گرفتن خودرو، هوا جریان می‌یافت. با چهل نفر مسافر، تهویه ضروری بود؛ اما در طوفان شن، این وضع به شدت ناراحت‌کننده می‌شد.

پس از یک ساعت، عبدال در دوردست چشم‌اندازی دید که شبیه یک شهر کوچک آمریکایی بود: مجموعه‌ای پراکنده از ساختمان‌های گوناگون و چند برج. متوجه شد که پالایشگاه نفت «جرمایا» را می‌بیند؛ با دودکش‌های دودزا، برج‌های تقطیر و مخازن سفید و کوتاه ذخیره‌سازی. این نخستین پالایشگاه چاد بود که چینی‌ها در چارچوب قرارداد بهره‌برداری از نفت کشور ساخته بودند. دولت از این قرارداد میلیارد‌ها دلار حق امتیاز به دست آورده بود، اما هیچ‌یک از این پول‌ها به مردم فقیر حاشیه‌ی دریاچه چاد نرسیده بود. در مقابل عمدتاً بیابان بود.

بیشتر جمعیت چاد در جنوب، پیرامون دریاچه و پایتخت، انجامنا، زندگی می‌کردند. در انتهای دیگر مسیر، بیشتر شهرهای لیبی در شمال، کنار ساحل مدیترانه، متمرکز بودند. میان این دو مرکز جمعیتی، هزار مایل بیابان گسترده بود.

چند جاده‌ی آسفالته از جمله بزرگراه صحرای بزرگ وجود داشت اما این اتوبوس با محموله‌ی قاچاق و مسافران غیرقانونی، از مسیر اصلی نمی‌رفت. باید از راه‌های کم‌رفت‌وآمد شنی

می گذشت، با سرعتی حدود بیست مایل در ساعت، از یک آبادی کوچک به دیگری، بدون آنکه گاه تا غروب آفتاب حتی یک وسیله‌ی دیگر دیده شود. فرزند گیاه، محو تماشای عبدال بود. هر بار که عبدال به او نگاه می کرد، صورتش را پنهان می کرد. کم کم به نظرش آمد که عبدال بی خطر است و این نگاه کردن و پنهان شدن، به بازی بدل شد. عبدال آهی کشید. نمی توانست هزار مایل را در سکوت و عبوس بگذراند. تسلیم شد و گفت: «سلام، ناجی.» گیاه گفت: «یادت مانده بود اسمش چیست!» و لبخند زد. لبخندش او را به یاد زنی دیگر انداخت.

زمانی بود که او در «لنگلی»، مقر سازمان سیا در حومه‌ی واشنگتن دی سی، کار می کرد. از نام میانی اش، «جان»، استفاده می کرد، چرا که دریافته بود وقتی خودش را «عبدال» معرفی می کند، هر آمریکایی سفیدپوست می خواهد داستان زندگی اش را بشنود. یک سالی بود که در سازمان بود و جز آموزش، تنها کارش خواندن روزنامه‌های عربی و نوشتن خلاصه‌ای انگلیسی از گزارش‌هایی بود که به سیاست خارجی، دفاع یا جاسوسی مربوط می شدند. ابتدا بیش از حد می نوشت، اما خیلی زود دریافت که مافوقانش چه می خواهند و حالا دیگر دچار ملال شده بود.

«آنابل سورنتینو» را در آپارتمانی در واشنگتن ملاقات کرد. او قدبلند بود، هرچند نه به اندازه‌ی عبدال، و اندامی ورزشکار داشت: او ورزشکار بود و ماراتن می دوید. به طرز خیره کننده‌ای زیبا بود. در وزارت خارجه کار می کرد و درباره‌ی جهان عرب گفت و گو کردند که هر دو به آن علاقه داشتند. عبدال خیلی زود فهمید که او بسیار باهوش است. اما آنچه بیش از همه دوست داشت، لبخندش بود.

هنگام خداحافظی، شماره اش را گرفت و مدتی بعد با هم قرار گذاشتند. پس از مدتی، رابطه شان به بستر کشید و او دریافت که آنابل در عشق بازی، وحشی و بی پرواست. ظرف چند هفته، عبدال مطمئن شد که می خواهد با او ازدواج کند. پس از شش ماه که اغلب شب‌ها را کنار هم می گذراندند، تصمیم گرفتند خانه‌ای بزرگ تر بگیرند. خانه‌ای زیبا پیدا کردند، اما پول پیش آن را نداشتند. آنابل گفت از والدینش قرض می گیرد.

معلوم شد پدرش، مالک میلیونر «سورنتینو»، زنجیره‌ای کوچک از فروشگاه‌های لوکس عرضه کننده‌ی شراب گران قیمت و از برندهای ممتاز مشروبات و روغن زیتون خاص است.

«تونی» و «لنا» سورتینو خواستند «جان» را ببینند. آنها در آپارتمانی بلندمرتبه و محصور در ساحل میامی زندگی می کردند. عبدال و آنابل شنبه پرواز کردند و درست به موقع برای شام رسیدند. اتاق هایی جداگانه به آنها دادند. آنابل گفت: «می توانیم با هم بخوابیم — این فقط برای رعایت ظاهر در برابر کارکنان است.»

وقتی «لنا» عبدال را دید، به وضوح جا خورد و عبدال همان لحظه فهمید که آنابل به والدینش نگفته او تیره پوست است.

تونی هنگام سرو صدف گفت: «خب، جان، از گذشتهات بگو.»

عبدال گفت: «در بیروت به دنیا آمدم —»

«پس مهاجر هستی.»

«بله — مثل آقای سورتینوی اصلی، حدس می زنم. لابد از سورتو آمده.»

تونی با لبخندی ساختگی گفت: «فکر کنم در این کشور همه مهاجریم. چرا خانوادهات بیروت را ترک کردند؟»

«اگر در بیروت به دنیا می آمدید، شما هم می خواستید بروید.»

همه با ادب خندیدند. تونی گفت: «و از نظر دین؟» — منظورش این بود که آیا مسلمان هستی؟

عبدال گفت: «خانوادهام کاتولیک اند، که در لبنان چندان غیرمعمول نیست.»

لنا گفت: «بیروت در لبنان است؟»

«بله.»

«چه کسی فکرش را می کرد؟»

تونی که آگاه تر از همسرش بود، گفت: «اما فکر کنم نوعی دیگر از کاتولیسیسم در آنجا دارند.»

«درسته. ما کاتولیک مارونی هستیم. با کلیسای روم در اتحاد کامل ایم، اما مراسممان را به عربی برگزار می کنیم.»

«دانستن عربی باید در کارتان مفید باشد.»

«هست. همچنین به فرانسه هم مسلطام که زبان دوم لبنان است. اما از خانوادهی سورتینو بگوئید. کسب و کار را شما شروع کردید؟»

تونی گفت: «پدرم در برانکس مغازهی مشروب داشت. دیدم که جانش را به خطر می اندازد تا از یک بطری آبجو یک دلار سود ببرد و فهمیدم این راه من نیست. پس مغازه ای در گرینویچ ویلیج باز کردم و شراب گرانقیمت می فروختم، با سود بیست و پنج دلار روی هر بطری.»

لنا گفت: «اولین آگهی‌اش مرد خوش‌لباسی را نشان می‌داد که جامی در دست داشت و می‌گفت: "عجب! مزه‌اش مثل یک شراب صد دلاری است!" و دوستش جواب می‌داد: "هست، نه؟ ولی من از سورنتینو خریدم و نصفش را پرداختم." این آگهی را یک سال، هفته‌ای یک بار چاپ کردیم.»

تونی گفت: «آن روزها می‌شد با صد دلار شراب خوب خرید» و همه خندیدند. عبدال پرسید: «پدرتان هنوز همان فروشگاه اصلی را دارد؟» تونی گفت: «پدرم فوت کرد. در مغازه‌اش مردی که قصد سرقت داشت، او را کشت.» مکثی کرد و افزود: «یک مرد سیاه‌پوست آمریکایی.»

عبدال بی‌اختیار گفت: «متأسفم این را شنیدم» اما در دل اندیشید: «باید می‌گفتی، نه تونی؟ یعنی پدرم را یک سیاه کشت. انگار هیچ قتلی را سفیدپوستان مرتکب نشده‌اند. انگار هرگز نام مافیا را نشنیده‌ای.»

آنابل با صحبت درباره‌ی کارش، فشار را کم کرد و بقیه‌ی شام عبدال بیشتر شنونده بود. آن شب، آنابل به اتاقش آمد و شب را در آغوش هم گذراندند، بی‌آن‌که عشق‌بازی کنند. هرگز به خانه‌ای مشترک نقل مکان نکردند. تونی حاضر نشد پول پیش را قرض بدهد، اما این تنها آغاز کارزار خانوادگی برای جلوگیری از ازدواج آنابل و عبدال بود. مادر بزرگش با او قطع رابطه کرد. برادرش تهدید کرد که عبدال را به دست کسانی که با آن‌ها «ارتباط» دارد، کتک بزند — هرچند وقتی فهمید عبدال برای چه سازمانی کار می‌کند، از تهدیدش گذشت. آنابل سوگند خورد هرگز تسلیم نشود، اما این کشمکش، عشقشان را مسموم کرد. رابطه‌شان به جای عاشقانه، به جنگی تمام‌عیار بدل شد. و وقتی دیگر تاب نیاورد، آن را پایان داد.

و عبدال به سازمان گفت که آماده‌ی مأموریت مخفی در خارج از کشور است.

فصل یازده

تائو تینگ از حمام بیرون آمد، یک حوله دور بدنش و یکی هم دور موهایش پیچیده بود. چانگ کای که روی تخت نشسته و داشت اخبار روزنامه‌ها را روی تبلتش می‌خواند، سرش را بلند کرد و نگاهش به او افتاد. دید که تینگ در سه کمد لباس را یکی یکی باز کرد و به تماشای لباس‌هایش ایستاد. چند لحظه بعد، هر دو حوله را روی فرش انداخت. کای با ولع به اندام برهنه‌ی زنش چشم دوخت و با خودش گفت چه خوش‌شانس است. دلیل این که میلیون‌ها بیننده‌ی تلویزیون عاشقش بودند واضح بود؛ او بی‌نقص بود. اندامی ظریف و خوش‌فرم داشت، پوستش به رنگ عاج صیقلی بود و موهایش پرپشت و سیاه و براق. و مهم‌تر از همه، روحیه‌اش شاد و سرزنده بود.

بدون آن که برگردد گفت: «می‌دونم داری به چی نگاه می‌کنی.»

کای خندید: «دارم «پپلز دیلی» رو آنالین می‌خونم.»

«دروغگو.»

«از کجا می‌دونی دروغ می‌گم؟»

«ذهن تو می‌خونم.»

«چه قدرت معجزه‌آسایی.»

«من همیشه می‌دونم مردا به چی فکر می‌کنن.»

«ولی چطور؟»

«چون همیشه به یه چیز فکر می‌کنن.»

تینگ شورت و سوتینش را پوشید و باز مدتی به ردیف لباس‌ها خیره ماند. کای احساس گناه می‌کرد که هنوز در تخت مانده و نگاهش می‌کند. کارهای زیادی داشت که باید برای خودش و کشورش انجام می‌داد، اما سخت بود نگاهش را از او بگیرد. گفت: «مهم نیست چی بپوشی، چون به محض اینکه بررسی استودیو، یه لباس عجیب و غریب تنت می‌کنن.»

گاهی یک شک سیاه در دلش می افتاد که شاید تینگ برای اون بازیگرای مرد خوش چهره‌ای که باهاش کار می کرد لباس می پوشد. او با آنها چیزهای بیشتری مشترک داشت تا با کای. تینگ گفت: «همیشه مهمه چی بپوشم. من یه چهره‌ی شناخته شده‌م. مردم انتظار دارن خاص باشم. راننده‌ها، دربان‌ها، نظافتچی‌ها و باغبونا به خانواده و دوستاشون می گن: «باور نمی کنید امروز کی رو دیدم – تائو تینگ! همون که توی سریال عشق در امارت رو بازی می کنه!» نمی خوام بگن از نزدیک به اون زیبایی که فکر می کردیم نیست.»

«حق داری، می فهمم.»

«تازه امروز مستقیم نمی رم استودیو. قراره صحنه‌ی یه نبرد شمشیربازی بزرگ رو فیلم برداری کنن، من تا دو بعدازظهر لازم نیست اونجا باشم.»

«صبح آزادت رو می خوای چیکار کنی؟»

«مامانم رو می برم خرید.»

تینگ رابطه‌ی نزدیکی با مادرش، «کائو آن نی»، داشت که او هم بازیگر بود. هر روز با هم تلفنی حرف می زدند. پدر تینگ وقتی او سیزده ساله بود در تصادف رانندگی کشته شد؛ همان تصادفی که باعث شد پای مادرش آسیب ببیند و همین نقص باعث افت شغلی اش شد. با این حال، آن نی کار تازه‌ای در دوبله پیدا کرده بود. کای از او خوشش می آمد.

کای گفت: «نذار زیاد راه بره. پاش هنوز درد می کنه، فقط پنهانش می کنه.»

تینگ لبخند زد: «می دونم.»

طبیعی بود که بداند. در واقع، کای داشت به او یادآوری می کرد که به مادر خودش هم توجه کند. معمولاً سعی می کرد نقش پدر را برای تینگ بازی نکند، ولی گاهی ناخودآگاه همین طور می شد. «بخشید.»

«خوشحالم که بهش اهمیت می دی. اونم تو رو دوست داره. می گه وقتی نباشه، تو ازم مراقبت می کنی.»

«همینطور.»

تینگ بالاخره تصمیمش را گرفت و یک شلوار جین آبی لیوایز کهنه پوشید.

کای که هنوز حواسش به او بود، فکرش را به کارهای روزش برگرداند. قرار مهمی با یک جاسوس داشت.

او ناهار پروازی به «یانجی» گرفته بود؛ شهری متوسط نزدیک مرز کره شمالی. اگر چه حالا رئیس بخش اطلاعات خارجی بود، اما هنوز شخصاً تعدادی از باارزش ترین جاسوس ها را بخصوص آنهایی را که خودش در روزهای پایین تر پله‌های قدرت جذب کرده بود را اداره

می‌کرد. یکی از مهم‌ترینشان، ژنرال کره شمالی «هام-ها-سون» بود. چند سالی می‌شد که هام بهترین منبع اطلاعات داخلی درباره اوضاع کره شمالی برای «گوان‌بو» بود. و کره شمالی، پاشنه‌ی آشیل چین بود؛ نقطه ضعف اصلی، زیرشکم نرم، و هر تصویر دیگری که برای یک ضعف کشنده در بدنی قدرتمند بشود به کار برد. کره‌ای‌ها متحدان مهمی بودند، اما به طرز ناامیدی غیرقابل اعتماد. کای به‌طور منظم با هام ملاقات می‌کرد و بین جلسات برنامه‌ریزی شده، هر دو می‌توانستند درخواست ملاقات اضطراری بدهند. امروز دیدارشان معمولی بود اما همچنان مهم.

تینگ یک سویشرت آبی روشن پوشید و پایش را در یک جفت چکمه‌ی کابوی کرد. کای نگاهی به ساعت کنار تخت انداخت و از جا بلند شد. سریع حمام کرد و کتوشلوار رسمی‌اش را پوشید. تینگ در حالی که او مشغول لباس پوشیدن بود، خداحافظی کرد و رفت.

پکن زیر لایه‌ای از مه‌دود خوابیده بود و کای ماسکی برداشت تا اگر لازم شد پیاده برود، از آن استفاده کند. چمدان کوچک سفرش آماده بود. پالتوی زمستانی سنگینش را هم برداشت و زیر بغل زد چون یانجی شهری سرد بود و از آپارتمان خارج شد.



یانجی چهارصد هزار نفر جمعیت داشت که نزدیک به نیمی از آنها کره‌ای بودند. این شهر بعد از جنگ جهانی دوم به سرعت رشد کرده بود و وقتی هواپیما به سمت فرودگاه پایین می‌آمد، کای ردیف ساختمان‌های مدرن فشرده در دو سوی رودخانه‌ی پهن «بوئرهایتونگ» را تماشا کرد.

چین شریک اصلی تجاری کره شمالی بود، و هزاران نفر هر روز برای دادوستد از مرز دو کشور رد می‌شدند. یانجی مرکز مهم این رفت‌وآمد بود. علاوه بر این، صدها هزار – و شاید میلیون‌ها – کره‌ای در چین زندگی و کار می‌کردند. بعضی مهاجران ثبت‌شده بودند، بعضی از آنها کارگر جنسی، و تعدادی هم کشاورزان بی‌مزد یا همسران خریداری‌شده بودند ولی هرگز رسماً به آنها «برده» گفته نمی‌شد.

کای فکر کرد، زندگی در کره شمالی آن قدر بد است که شاید «برده‌ی سیر» بودن در چین هم فاجعه محسوب نشود.

یانجی بزرگ‌ترین جمعیت کره‌ای تبار در بین شهرهای چین را داشت و دو شبکه تلویزیونی کره‌ای‌زبان داشت. یکی از همین ساکنان کره‌ای، «هام-هی-یونگ»، دختر نامشروع ژنرال

هام بود - رازی که در کره شمالی هیچ کس و حتی در چین هم افراد معدودی می دانستند. او مدیر یک فروشگاه بزرگ بود و درآمد بالایی داشت، به اضافه‌ی درصدی از فروش. کای بعد از فرود در فرودگاه داخلی «چائویانگ چوان» تاکسی گرفت و به مرکز شهر رفت. همه‌ی تابلوهای جاده‌ای دو زبانه بودند: بالا کره‌ای، پایین چینی. او متوجه شد بعضی دختران جوان در خیابان‌ها لباس‌های شیک و جسورانه‌ی مد کره جنوبی را به تن داشتند. در هتل زنجیره‌ای بزرگی اتاق گرفت و بلافاصله دوباره بیرون زد. پالتوی سنگینش را محکم به خود پیچید تا سرمای گزنده‌ی یانجی را تاب بیاورد. تاکسی‌های جلوی هتل را نادیده گرفت، چند خیابان پیاده رفت و بعد در خیابان تاکسی گرفت. آدرس یک سوپرمارکت «وومارت» در حومه را داد.

ژنرال هام در پایگاه هسته‌ای «یئونگ-جو-دونگ» در شمال کره شمالی، نزدیک مرز چین مستقر بود و به عنوان عضو «کمیته‌ی مشترک نظارت بر مرز»، هر ماه حداقل یک‌بار به یانجی می آمد. سال‌ها پیش، از رژیم پیونگ یانگ دل زده شد و شروع به جاسوسی برای چین کرد. کای به او خوب پول می داد و پول را به نام دخترش، هی-یونگ، منتقل می کرد. تاکسی او را به یک منطقه‌ی در حال توسعه رساند و دو خیابان دورتر از مقصد اصلی پیاده کرد. از آنجا پیاده به یک کارگاه ساختمانی رفت؛ جایی که خانه‌ی بزرگی در حال ساخت بود. این همان جایی بود که هام پولش را خرج می کرد. زمین و خانه به نام هی-یونگ بود و او از پولی که کای می فرستاد، دستمزد کارگران را می داد.

ژنرال هام که به بازنشستگی نزدیک بود، برنامه داشت با هویتی تازه که کای برایش فراهم می کرد از کره شمالی ناپدید شود، و بقیه‌ی عمر را با دختر و نوه‌هایش در همین خانه‌ی زیبا بگذراند.

وقتی کای نزدیک شد، هام را ندید؛ چون او همیشه مراقب بود از خیابان دیده نشود. او در گاراژی نیمه‌ساز بود و با یک کارگر - احتمالاً سرکارگر - به ماندارین بی عیب و روان حرف می زد. به محض دیدن کای گفت: «باید با حسابدارم حرف بزنم.» و دستش را فشرد. هام مردی سرزنده در دهه شصت عمرش بود با دکترای فیزیک. با شور گفت: «بیا نشونت بدم.»

تمام لوله‌کشی‌ها نصب شده بود و حالا نجارها مشغول جاگذاری درها، پنجره‌ها، کمد‌ها و کابینت‌های آشپزخانه بودند. کای وقتی با هام در ساختمان می گشت، حس حسادت بهش دست داد؛ این خانه از هر جایی که خودش تا به حال زندگی کرده بود بزرگ‌تر و راحت‌تر بود. هام با افتخار اتاق خواب مستر مخصوص هی-یونگ و شوهرش را نشان داد، بعد دو اتاق کوچک‌تر برای بچه‌ها و یک واحد مستقل برای خودش.

کای با خودش فکر کرد: «پول همه‌ی این‌ها را ما دادیم. اما ارزشش را داشت.»

بعد از بازدید، با وجود سرما، به حیاط پشتی رفتند تا دور از دید خیابان و گوش‌های کارگران حرف بزنند. باد سردی می‌وزید و کای خدا را شکر می‌کرد پالتوی ضخیمش را پوشیده. پرسید: «اوضاع کره شمالی چگونه؟»

هام بی‌درنگ گفت: «بدتر از چیزی که فکر می‌کنی. همون‌طور که می‌دونی، ما کاملاً به چین وابسته‌ایم. اقتصاد ما فاجعه است. تنها صنعت موفق ما ساخت و صادرات سلاحه. کشاورزیمون افتضاحه، فقط هفتاد درصد غذای مورد نیازمون رو تولید می‌کنیم و از یه بحران به بحران بعدی می‌خوریم.»

«این که چیز تازه‌ای نیست.»

«آمریکایی‌ها تحریم‌ها رو محکم‌تر کرده‌اند.»

این برای کای تازگی داشت: «چطور؟»

«فقط با اجرای جدی قوانین موجود. یک محموله زغال سنگ کره شمالی را که راهی ویتنام بود، در مانیل توقیف شد. پرداخت پول برای دوازده لیموزین مرسدس توسط یک بانک آلمانی رد شد چون مشکوک بودن که مقصدش پیونگ‌یانگه، با اینکه مدارک می‌گفت تایوان و یک کشتی روسی رو گرفتن که وسط دریا، کنار ولادی‌وستوک، داشت به کشتی کره شمالی بنزین منتقل می‌کرد.»

کای گفت: «هرکدومش چیز کوچیکه، ولی همه رو از معامله با شما می‌ترسونه.»

«دقیقاً. ولی چیزی که شاید دولت شما ندونه اینه که ما فقط شش هفته ذخیره غذا و مایحتاج داریم. این یعنی تا لبه‌ی قحطی فاصله‌ای نداریم.»

«شش هفته؟!»

«این رو به کسی اعتراف نکرده‌اند، ولی پیونگ‌یانگ داره آماده می‌شه از پکن درخواست کمک اضطراری اقتصادی بکنه.»

این اطلاعات به درد کای می‌خورد؛ می‌توانست «وو‌بای» را پیشاپیش خبردار کند. پرسید: «چقدر کمک می‌خوان؟»

«حتی پول هم نمی‌خوان. برنج، گوشت خوک، بنزین، آهن و فولاد لازم دارن.»

کای فکر کرد چین احتمالاً مثل همیشه بهشون می‌ده. پرسید: «واکنش حزب به این شکست دیگه چیه؟»

«غرغریایی هست که همیشه هست. ولی این حرف‌ها تا وقتی چین رژیم رو سرپا نگه داره به جایی نمی‌رسه.»

«بی‌کفایتی می‌تونه وحشتناک باثبات باشه.»

هام با خنده‌ی کوتاهی گفت: «کاملاً درست می‌گی، به لعنت خدا!!»

کای چند ارتباط آمریکایی هم داشت، و بهترینشان «نیل دیویدسون» بود، مأمور سیا در سفارت آمریکا در پکن. قرار صبحانه‌شان را در رستوران «رایزینگ سان» گذاشتند، نزدیک پارک چائویانگ و سفارت آمریکا، جایی که برای نیل راحت بود. کای راننده‌اش «مانک» را نیاورد چون ماشین دولتی زیادی جلب توجه می‌کرد و این دیدارها باید محرمانه می‌ماند. او با تاکسی رفت.

با وجود این که دشمن بودند، رابطه‌شان خوب بود. طوری رفتار می‌کردند که انگار صلح بین چین و آمریکا به شرط کمی درک متقابل ممکن است، و شاید واقعاً هم همین‌طور بود. کای گاهی چیزهایی از نیل درمی‌آورد که او قصد گفتنش را نداشت.

رایزینگ سان رستورانی با قیمت متوسط بود که بیشتر کارمندان آن چینی بودند و خارجی‌های منطقه تجاری مرکزی مشتری‌اش بودند. توریست‌ها را هدف قرار نمی‌داد و گارسون‌هایش انگلیسی بلد نبودند.

کای چای سفارش داد. چند دقیقه بعد نیل رسید. تگزاسی بود، ولی جز لهجه‌اش شباهتی به کابوی‌ها نداشت. قدی کوتاه و طاس داشت و بعد از باشگاه آمده بود. او می‌خواست وزن کم کند و هنوز گرمکن نایک مشکی و کفش ورزشی کهنه‌اش را عوض نکرده بود. کای با خودش فکر کرد: «زن من هم امروز با شلوار جین و چکمه کابوی رفت سر کار. دنیا عجیبه.»

نیل ماندارین را با تلفظ افتضاح ولی روان حرف می‌زد. کنگی با تخم‌مرغ عسلی سفارش داد. کای رشته‌فرنگی با تخم‌مرغ چای‌پز خواست.

کای گفت: «با کنگی وزن کم نمی‌کنی. غذای چینی پر کالریه.» «باز هم کمتر از آمریکایی‌هاست. حتی بیکن ما هم شکر داره. حالا، چی تو فکر هست؟» این صراحت، آمریکایی بود؛ کای یاد گرفته بود از این که مستقیم به اصل مطلب می‌روند خوشش بیاید. همان قدر رک گفت: «کره شمالی.»

«خب.»

«شما تحریم‌ها رو اجرا می‌کنید.»

«تحریم‌ها مدت‌ها پیش توسط سازمان ملل وضع شده.»

« ولی الان آمریکا و متحدانش دارن جدی اجرائی می کنن، کشتی می گیرن، محموله می بندن و پرداخت های مشکوک رو مسدود می کنن.»
« شاید.»

« نیل، معطل نکن. بگو چرا.»
« به خاطر فروش اسلحه در آفریقا.»
کای با تظاهر به رنجش گفت: « داری درباره گروهان پیتز آکرمن حرف می زنی. قاتلش تروریست بود!»

« حیف که اسلحه اش چینی بود.»
« معمولاً که جرم رو گردن سازنده اسلحه نمی ندازید. اگر این طور بود که اسمیت و وسون رو سال ها پیش می بستید.»
« شاید.»

نیل مقاومت می کرد و کای باید وادارش می کرد رک تر باشد. پرسید: « می دونی بزرگ ترین تجارت جنایی دنیا از نظر پول کدومه؟»
« می خوام بگی تجارت غیرقانونی اسلحه.»
کای سر تکان داد: « بزرگ تر از مواد مخدر و قاچاق انسان.»
« تعجب نمی کنم.»

« هم اسلحه چینی و هم آمریکایی به راحتی در بازار سیاه بین المللی پیدا می شن.»
« پیدا می شن، بله، ولی «به راحتی»؟ نه. اسلحه ای که گروهان آکرمن رو کشت، از یه معامله معمولی بازار سیاه نیومده بود. دو دولت راهش رو باز کردن: سودان و چین.»
« نمی فهمی که ما از تروریست های مسلمان به همون اندازه که شما متنفزین، متنفزیم؟»
« ساده سازی نکن. شما از تروریست های مسلمان چینی بدتون میاد. نسبت به تروریست های مسلمان آفریقایی اون قدر نگران نیستید.»

کای گفت: « ببخش، نیل، ولی سودان متحد ماست و فروش اسلحه بهشون معامله خوبی محسوب می شه. ما متوقفش نمی کنیم. گروهان آکرمن فقط یک نفره.»
« این ماجرا درباره آکرمن بیچاره نیست، درباره هویتزرهاست.»

کای جا خورد. بعد یاد گزارشی افتاد که دو هفته پیش خوانده بود: نیروهای آمریکایی و متحدانشان مخفیگاه مهمی از «ISGS» به نام «البستان» را زده بودند که هویتزرها سوار بر کامیون داشت. پس این دلیل قطعنامه ی جدید سازمان ملل بود.
غذا آمد و به کای فرصت داد فکر کند. با وجود ظاهر آرام، عصبی بود و با بی میلی رشته فرنگی اش را می خورد. نیل گرسنه بود و کنگی را بلعید.

در پایان، کای جمع بندی کرد: «پس رئیس جمهور گرین از تحریم های کره شمالی استفاده می کنه تا بابت توپخانه ی البستان چین رو تنبیه کنه.»

«بیشتر از اون، کای. می خواد مراقب باشید اسلحه ای که می فروشید دست چه کسانی می افته.»

«به بالاترین سطح انتقالش می دم.»

بعد نیل پرسید: «تینگ خوشگل چطوره؟»

«خوبه، مرسی.»

کای می دانست نیل هم مثل میلیون ها مرد دیگر، شیفته ی تینگ بود. حرفشان به موضوع خانه جدید نیل کشید، که کای حتی آدرس و اطلاعات ساکنانش را هم می دانست؛ «گوان بو» مراقب همه مأموران خارجی در پکن بود.

کای صورتحساب صبحانه را پرداخت و بیرون آمدند؛ نیل پیاده به سمت سفارت رفت و کای تاکسی گرفت.

در جلسه ای کوچک اما پر قدرت در «دپارتمان بین الملل حزب کمونیست چین» موضوع درخواست کمک اضطراری کره شمالی مطرح شد. این ساختمان در شماره ۴ خیابان فوشینگ، کوچک تر از وزارت خارجه بود ولی پرنفوذتر بود.

وزیر امنیت کشور، «فو چویوی»، کای را هم برده بود - احتمالاً چون خودش همه ی جزئیات بحران را نمی دانست و می خواست اگر سوالی پیش آمد، کای جواب بدهد (و اگر نقصی بود، گردن او بیفتد).

همه ی حاضران مرد بودند، گرچه بعضی از منشی ها زن بودند. کای برخلاف نظر پدرش، فکر می کرد چین به زنان بیشتری در سطح بالا نیاز دارد.

مدیر جلسه، «هو آیگو»، از وزیر خارجه، «وو بای»، خواست مشکل را توضیح دهد. وو گفت: «یک بحران اقتصادی در کره شمالی داریم.»

کونگ ژائو، وزیر دفاع و دوست کای، وسط حرف پرید: «همیشه همین طور بوده.»

وو ادامه داد که کره شمالی درخواست کمک عظیمی داده. کونگ گفت: «همیشه همین طور بوده.»

او با لحنی جدی گفت کره شمالی با تحریکات مرزی و آزمایش موشک و کلاهک هسته‌ای، باعث تحریم‌های سازمان ملل شده و پکن را نادیده گرفته. نتیجه اینکه: باید مجازات شوند و گرنه فکر می‌کنند هر غلطی بخواهند می‌توانند بکنند و ما همیشه نجاتشان می‌دهیم.»

بعد «ژنرال هوانگ لینگ»، دوست فو چویوی و پدر کای، با صدای خشن شمالی گفت: «اول که: کره شمالی سپر حیاتی بین ما و کره جنوبی آمریکایی است. دوم: اگر کمک نکنیم، دولت‌شان فرو می‌ریزد. سوم: فوراً بحث «اتحاد» شمال و جنوب راه می‌افتد که یعنی تصرف سرمایه‌داری غرب. چهارم: دشمن‌مان می‌آید لب مرز. پنجم: این بخشی از نقشه‌ی محاصره‌ی آمریکاست برای نابودی چین، مثل شوروی. نتیجه اینکه: باید کمک کنیم.»

هو آیگو ماند که کدام نظر درست است. کای گفت: «دیروز با یک منبع سطح‌بالای کره شمالی صحبت کردم. فقط شش هفته ذخیره دارند. بعدش قحطی و فروپاشی اجتماعی می‌آید - و هجوم میلیون‌ها گرسنه به مرز ما.»

هوانگ گفت: «پس باید کمک کنیم!»

کای گفت: «ولی مجازات‌شان هم می‌خواهیم بکنیم.»

کونگ گفت: «باید بکنیم و گرنه کنترل‌مان را از دست می‌دهیم.»

کای گفت: «ساده است: الان کمک نکنیم که تنبیه شوند، ولی شش هفته بعد، درست قبل از فروپاشی، کمک را بفرستیم.»

چند لحظه سکوت شد. کونگ گفت: «از پیشنهاد من بهتره.»

هوانگ هم به شرط نظارت روزانه و امکان جلو انداختن کمک در صورت وخامت اوضاع با اکراه پذیرفت.

هو آیگو گفت: «پس به رئیس‌جمهور چن همین رو پیشنهاد می‌کنیم.»

فصل دوازده

تامارا و تب هر دو به صورت جدا به عروسی دعوت شده بودند، رابطه شان هنوز مخفی بود. هر کدام با ماشینی جدا آمدند. درو سندبرگ، رئیس بخش مطبوعات سفارت آمریکا، داشت با آنت سسیل از هیئت بریتانیا ازدواج می کرد.

مراسم در عمارت باشکوه یک تاجر نفت انگلیسی که از اقوام آنت بود برگزار شد و مهمان ها در سالن بزرگ و خنک با کولر و سایه بان های روی پنجره ها جمع شده بودند.

مراسمی غیر مذهبی و ساده بود. تامارا کنجکاو شده بود: تا به حال در چنین عروسی ای شرکت نکرده بود. مجری مراسم، زنی خوش برخورد و میانسال به اسم کلر، کوتاه و منطقی از شادی ها و چالش های ازدواج گفت. آنت و درو سوگندهایشان را خودشان نوشته بودند و با چنان احساس و صداقتی خواندند که اشک در چشم های تامارا حلقه زد. یکی از آهنگ های قدیمی محبوبش، Happy را هم از فارل ویلیامز را پخش کردند. او با خودش فکر کرد: «اگر دوباره ازدواج کنم، می خواهم عروسی ام همین شکلی باشد.»

چهار هفته پیش حتی به چنین فکری هم نمی اندیشید. یواشکی از آن سوی سالن نگاهی به تب انداخت. آیا او هم از مراسم خوشش آمده بود؟ آیا سوگندها روی دلش اثر گذاشته بود؟ آیا به عروسی خودش فکر می کرد؟ نمی توانست بفهمد.

صاحب خانه، خانه اش را برای مهمانی هم پیشنهاد داده بود، اما آنت گفته بود دوستانش پرسر و صدا هستند و ممکن است خانه را به هم بریزند. بعد از مراسم، عروس و داماد رفتند تا ازدواج شان را ثبت کنند و مهمان ها به یک رستوران بزرگ محلی هدایت شدند که برای آن روز به روی عموم بسته بود.

رستوران را مسیحیان چادی اداره می کردند که غذای شمال آفریقا را می پختند و مشکلی هم با سرو مشروب نداشتند. سالن بزرگ غذا پر از عطر ادویه ها بود و حیاط سایه دارش حوضی با فواره داشت.

بوفه، وسوسه برانگیز بود: فریترهای شیرین سیب زمینی طلایی و ترد با تزئین لیموی تازه، خورش بز با بامیه و تندی فلفل، توپ‌های سرخ‌شده‌ی ارزن به نام ایشا با دیپ سس بادام زمینی، و چیزهای دیگر. تاما را به خصوص یک سالاد برنج قهوه‌ای با خیار و برش‌های موز در سس عسل تند را دوست داشت. شراب مراکشی و آبجو گالا هم سرو می‌شد. بیشتر مهمان‌ها از اعضای جوان‌تر حلقه‌ی دیپلماتیک انجامنا بودند.

تامارا مدتی با منشی نیک کالینزورث، لایان، که زنی بلندقد و شیک‌پوش چادی بود و مثل خودش در پاریس درس خوانده بود، حرف زد. لایان کمی سرد و رسمی به نظر می‌رسید، اما تامارا از او خوشش آمد. درباره‌ی مراسم عروسی که هر دو لذت برده بودند صحبت کردند.

با این حال، تامارا مدام از حضور تب آگاه بود و باید تلاش می‌کرد نگاهی را دنبال نکند، هرچند همیشه می‌دانست او کجاست. هنوز با او حرف نزده بود. گاهی نگاهشان به هم می‌افتاد و بعد بی‌اعتنا روی برمی‌گرداند. حس می‌کرد مثل آدمی است که توی لباس فضانوردی گیر افتاده و نمی‌تواند لمسش کند یا با او حرف بزند.

عروس و داماد دوباره ظاهر شدند، این بار با لباس‌های مهمانی و سرمست از شادی. تامارا به آن‌ها خیره شد و به حال‌شان غبطه خورد. گروه موسیقی شروع به نواختن کرد و مهمانی جان گرفت. بالاخره تامارا به خودش اجازه داد با تب حرف بزند. آرام گفت: «وای وای، این خیلی سخته... اینکه تظاهر کنیم هنوز فقط همکارییم.»

او بطری آبجو دستش گرفته بود که حال و هوای مهمانی را حفظ کند، اما تقریباً هیچ ننوشیده بود.

گفت: «برای من هم همین‌طور.»

تامارا لبخند زد: «خوشحالم که تو هم داری عذاب می‌کشی.»

تب خندید: «فقط به اون دوتا نگاه کن.» و با سر به عروس و داماد اشاره کرد. «درو نمی‌تونه

دست از سر آنت برداره. کاملاً می‌فهمم چه حسی داره.»

بیشتر مهمان‌ها با آهنگ‌ها می‌رقصیدند. تامارا گفت: «بریم توی حیاط، اونجا شلوغ نیست.» رفتند بیرون و کنار حوض ایستادند. نیم‌دوجین آدم دیگر هم بودند و تامارا آرزو می‌کرد بروند.

تب گفت: «ما به وقت بیشتری با هم احتیاج داریم. هی همدیگه رو می‌بینیم و بعد جدا می‌شیم، می‌بینیم و جدا می‌شیم. می‌خوام بیشتر صمیمی بشیم.»

تامارا با لبخند گفت: «صمیمی‌تر؟ دیگه جایی از من مونده که به اندازه‌ی تن خودت شناسی؟»

چشمان قهوه‌ای او نگاهی بهش انداخت که همیشه یک تیر کوچک در دلش می‌نشاند. گفت: «منظورم اون نبود.»

تامارا خندید: «می‌دونم. فقط خوشم اومد اینو بگم.»

اما او جدی بود: «می‌خوام یک آخر هفته کامل با هم باشیم، جایی دیگه، بدون مزاحمت، بدون آدم‌هایی که مجبوریم جلوی شون نقش بازی کنیم.»
تامارا داشت کم‌کم از این فکر هیجان‌زده می‌شد، ولی نمی‌دید چطور می‌توانست عملی‌اش کند. گفت: «منظورت اینه که بریم تعطیلات؟»

«آره. می‌دونم به‌زودی تولدت هم هست.»

تامارا یادش نمی‌آمد این را به او گفته باشد، ولی برای یک جاسوس دانستن چنین چیزی راحت بود. «یکشنبه‌ست. سی ساله می‌شم. نمی‌خواستم سروصدا راه بندازم.»

«دوست دارم به عنوان هدیه تولد، ببرمت یه‌جا.»

احساس گرمایی از محبت توی دلش دوید. با خودش گفت: خدایا، من این مرد رو واقعاً دوست دارم. ولی یک مانع وجود داشت. «فوق‌العاده‌ست... ولی کجا بریم؟ اینجا که هتل یا استراحتگاهی نداریم که بشه ناشناس موند. هر جای دیگه‌ای غیر از پایتخت، مثل دوتا زرافه‌ی توریست تو چشم می‌زنیم.»

«یه هتل خوب توی مراکش می‌شناسم.»

«مراکش؟ جدی می‌گی؟»

«چرا که نه؟»

«پرواز مستقیم از اینجا نداره. باید از پاریس یا کازابلانکا یا هر دو رد بشی. یه روز کامل طول می‌کشه تا برسی. برای آخر هفته نمی‌صرفه.»

«فرض کن من این مشکل رو حل کنم.»

«دیگه چطور می‌شه رفت؟ با شتر جت‌دار؟»

«مامانم یه هواپیما داره.»

تامارا از خنده ترکید: «تب! چطور باید بهت عادت کنم؟ مامان من حتی یه بار هم فرست‌کلاس پرواز نکرده.»

تب لبخند تلخی زد: «می‌دونم سخته باور کنی، ولی خانواده‌ی تو برای من ترسناک‌ترن.»
«جدی؟»

«بابام یه فروشنده‌ست - البته فروشنده‌ی فوق‌العاده - ولی اهل علم و کتاب نیست. پدرت استاد دانشگاه و کتاب تاریخ می‌نویسه. مادرم کیف و ساعت طراحی می‌کنه که زن‌های پولدار حاضرین براش پولای مسخره بدن. مادرت مدیر دبیرستانه و مسئول آموزش صدها،

شاید هزاران نفر. می‌دونم پول زیادی درنمیارن، ولی همین هم به‌نوعی حتی قابل احترام‌تره. مطمئنم اونا منو به چشم یه بچه نُر پولدار ببینن.»

تامارا از این حرفش دو نکته برداشت کرد: یکی تواضعش، که توی مردهای طبقه‌ی خودش کم پیدا می‌شد؛ و دوم، مهم‌تر از همه، این فرضش که قرار است با والدینش آشنا شود. یعنی او تصویر روشنی از آینده‌اش داشت و خودش را در آن تصویر می‌دید. هیچ‌کدام را به زبان نیاورد، فقط گفت: «یعنی واقعاً می‌تونیم این کار رو بکنیم؟»

«باید ببینم هواپیما آزاده یا نه.»

«این خیلی رمانتیکه... کاش الان می‌تونستیم با هم عشق‌بازی کنیم.»

تب ابرو بالا انداخت: «دلیلی نمی‌بینم که نشه.»

«تو حوض؟»

«شاید، ولی نمی‌خوام توجه رو از عروس و داماد بدزدم. بی‌ادبانه می‌شه.»

«باشه آقای خشک و رسمی. بریم خونه‌ی تو.»

«من اول می‌رم. یواشکی می‌زنم بیرون. تو هم به درو و آنت ادای احترام کن و چند دقیقه بعد دنبالم بیا.»

«باشه.»

«اینطوری هم فرصت دارم آپارتمان رو کمی مرتب کنم. ظرف‌ها رو خالی کنم، جوراب‌ها رو بندازم توی لباس‌شویی، زباله رو ببرم بیرون.»

«همه‌ی این‌ها فقط برای من؟»

«یا اینکه همه لباسام رو دربارم و دراز بکشم تا تو برسی.»

«من طرح دوم رو ترجیح می‌دم.»

«باشه عزیزم، همینکارو می‌کنم.»

صبح روز بعد، تامارا در آپارتمان خودش در محوطه‌ی سفارت از خواب بیدار شد و می‌دانست که چیزی تغییر کرده. رابطه‌اش با تب یک پله بالاتر رفته بود. او دیگر فقط یک دوست‌پسر نبود؛ برای او بیشتر یک معشوقه شده بود. حالا یک زوج بودند. داشتند با هم سفر می‌رفتند. و این تصمیم از طرف تب آمده بود، نه از طرف او. چند دقیقه‌ای در رختخواب ماند و از این حس لذت برد.

وقتی از تخت بلند شد، پیامی روی گوشی‌اش دید: «لطفاً ۱۴ تا موز برای مادر بزرگت بگیر. ممنون - هارون.»

یک‌هو یاد آن روستای نیمه‌متروک کنار ساحل دریاچه‌ی در حال خشک‌شدن افتاد و مرد عرب سبزه‌روی جدی با لهجه‌ی نیوجرسی که گفته بود: «پیام یه عدد داره - هشت کیلومتر، یا پانزده دلار - و اون عدد همون ساعتیه که می‌خواد بیئتت، به وقت بیست و چهار ساعته. محل اولین دیدار هم بازار بزرگه.»

هیجان‌زده شد، ولی به خودش گفت که نباید زیادی امیدوار باشد. عبدال چندان چیزی درباره‌ی هارون نمی‌دانست. شاید مرد واقعاً به اطلاعات دسترسی داشت، شاید هم یک حقه‌باز بود که قصد داشت سر پول کلاه سرش بگذارد. بهتر بود بی‌خودی دل نبندد. دوش گرفت، لباس پوشید و یک کاسه کورن‌فلکس خورد. شال آبی با دایره‌های نارنجی که عبدال برای شناسایی داده بود، به گردن انداخت. بعد در هوای ملایم صبحگاهی بیابان بیرون زد. این، زمان موردعلاقه‌اش در چاد بود؛ قبل از آنکه هوا خاکی شود و گرما فشار بیاورد.

دکستر را پشت میزش پیدا کرد که قهوه می‌خورد. امروز کت و شلوار راه‌راه آبی و سفید تنش بود، از همان پارچه‌های نخ‌ی تابستانی که آدم را یاد مد آمریکایی قدیمی می‌انداخت. در این کشور، با لباس‌های عربی رنگارنگ و مد شیک فرانسوی، ظاهرش یک کلیشه‌ی تمام‌عیار آمریکایی بود. روی دیوار، عکسی از خودش با تیم بیسبال دانشگاهش بود که جام قهرمانی را بالا گرفته بودند.

تامارا گفت: «بعد از ظهر قراره با یک خبرچین ملاقات کنم. بازار بزرگ، ساعت دو.» «کیه؟»

«به گفته‌ی عبدال، یک تروریست سرخورده. اسمش رو گذاشته هارون، اون طرف رود توی کوسری زندگی می‌کنه.» «قابل اعتماد؟»

«هیچ کس نمی‌دونه.»

باید انتظارات دکستر را مدیریت می‌کرد؛ او از وعده‌های برآورده‌نشده خوشش نمی‌آمد. تامارا گفت: «ببینیم چی می‌گه.»

«به نظر امیدوار کننده نمیاد.»

«ممکنه.»

«بازار بزرگ شلوغه. چطور همدیگه رو پیدا می‌کنین؟»

تامارا شال گردنش را لمس کرد: «این برای اونه.»

دکستر شانه بالا انداخت: «امتحان کن.»

تامارا داشت می‌رفت که دکستر گفت: «راستی، داشتیم به کریم فکر می‌کردم.»

او دوباره برگشت. باز چی؟ دکستر ادامه داد: «قول داده بود متن پیش‌نویس سخنرانی بزرگ ژنرال را برایت جور کند.»

تامارا محکم گفت: «او هیچ‌قولی نداد. فقط گفت می‌بیند چه کار می‌تواند بکند.»

«هر چی...»

«نمی‌خواهم اذیتش کنم. اگر بفهمد این موضوع برای ما خیلی مهم است، شاید تصمیم بگیرد آن را پیش خودش نگه دارد.»

دکستر با بی‌حوصلگی گفت: «اگر اطلاعات ندهد، به درمان نمی‌خورد.»

تامارا گفت: «می‌توانم دفعه بعد که دیدمش یک اشاره ملایم بکنم.»

دکستر اخم کرد: «اون یه مهره‌ی درشته.»

تامارا حدس زد دکستر می‌خواهد به کجا برسد. گفت: «بله، او یک مهره بزرگ است. برای همین هم خوشحالم که اعتمادش را تونستم جلب کنم.»

«تو چند سال است در سازمانی؟ پنج سال؟»

«بله.»

«و این اولین مأموریت خارجی‌ات است.»

تامارا تازه متوجه شد او چه می‌خواهد بگوید. عصبانی شد. گفت: «می‌خواهی چه بگویی دکستر؟ رک بگو.»

«تو تازه کاری و ساده.»

لحن تند تامارا به او بهانه داده بود سختگیر شود. «به اندازه کافی تجربه نداری که منبعی مثل کریم را که دسترسی سطح بالا دارد، مدیریت کنی.»

تامارا در دل گفت حرومزاده. بعد بلند گفت: «اما آن قدر با تجربه بودم که او را به دام بیندازم.»

«که البته با اداره کردن فرق دارد.»

باید عاقل‌تر باشم، نباید با رئیس کل کل کنم. همیشه بازنده خواهم بود.

گفت: «پس چه کسی به جای من با کریم در تماس خواهد بود؟»

«فکر می‌کنم خودم این کار را بکنم.»

همین بود... می‌خواهد حاصل زحمت مرا صاحب شود. مثل استاد راهنمایی که کشف دانشجویش را به نام خودش چاپ می‌کند. همان داستان کلاسیک همیشگی.

دکستر گفت: «فرض می‌کنم شماره‌های تماس او را همه در گزارش‌هایت نوشته‌ای.»

«هر چه لازم داری در فایل‌های کامپیوتری هست.»

تامارا با خودش گفت: جز چند ریزه کاری که ننوشته‌ام؛ مثلاً شماره موبایل همسرش که وقتی می‌خواهد سخت پیدایش شود همراه دارد. ولی به درک، دکستر، تو آن را نخواهی داشت «خوب. فعلاً همین. می‌توانی بروی.»

وقتی از دفتر دکستر بیرون آمد، پیامکی دریافت کرد: «قطار Marrakech Express فردا صبح زود حرکت می‌کند، دوشنبه قبل کار برمی‌گردیم. خوبه؟»

فردا شنبه بود. یعنی چهل و هشت ساعت کامل. جواب داد: «قطعاً خوشگلم.» سپس تصمیم گرفت قبل از سفر یک بار دیگر کریم را ببیند؛ هم به احترام و هم برای اینکه خبر انتقالش را شخصاً بدهد. البته نسخه‌ی شیرین‌شده‌ی خبر را به او بدهد؛ مثلاً بگوید که به مسئولیت‌های دیگری منتقل شده است.

نگاهی به ساعت انداخت. نزدیک ظهر بود. این موقع روز، کریم معمولاً در بار بین‌المللی هتل لامی پیدا می‌شد. وقت داشت برود پیش او. اگر هم مستقیم از هتل به بازار می‌رفت، هنوز سر وقت به ملاقات می‌رسید. یک ماشین گرفت.

ترجیح می‌داد با موتور برود. توی خیابان‌های پهن انجلمانا هزاران موتورسیکلت و اسکوتر و دوچرخه موتوردار پیدا می‌شد، حتی گاهی یک VéloSolex قدیمی پاریسی، همان دوچرخه‌هایی با موتور ۵۰ سی‌سی که بالای چرخ جلو نصب می‌شود. او در واشنگتن یک «فت بوی» سوار می‌شد، با صندلی کوتاه، فرمان‌های بلند و موتور بزرگ-V دو قلو. اما اینجا برای چاد زیادی جلب توجه‌کننده بود. «هرگز توجه جلب نکن» یکی از اصول اولیه کار دیپلماتیک و جاسوسی بود. برای همین وقتی به اینجا مأمور شد، موتور را فروخت. شاید یک روز دوباره یکی بخرد.

در راه از راننده خواست جلوی یک فروشگاه کوچک توقف کند. یک جعبه غلات صبحانه، یک بطری آب، یک تیوب خمیردندان و یک بسته دستمال خرید. همه را در یک کیسه پلاستیکی رایگان گذاشتند. از راننده خواست آن‌ها را در صندوق بگذارد و جلوی هتل منتظرش بماند.

لابی هتل لامی شلوغ بود. مردم برای ناهار همدیگر را می‌دیدند یا راهی رستوران‌های دیگر می‌شدند. حس می‌کرد می‌توانست در شیکاگو یا پاریس باشد. این منطقه مرکزی، جزیره‌ای بین‌المللی در قلب یک شهر آفریقایی بود. به خودش گفت کسانی که مدام سفر می‌کنند، دوست دارند که هر جا می‌روند، همه چیز شبیه هم باشد.

وارد بار بین‌المللی شد. وقت پیش‌ناهار بود، پس نسبت به ساعت کوکتل عصر، جمعیت کمتر و فضا کاری‌تر بود. بیشتر مشتری‌ها لباس غربی پوشیده بودند، ولی چند نفر لباس

سنتی عربی داشتند. مردها بیشتر بودند، ولی در میانشان سرهنگ سوزان مارکوس را هم دید که لباس غیرنظامی پوشیده بود.

اما کریم آنجا نبود.

ولی تب بود. صورتش را از نیم‌رخ دید؛ نزدیک پنجره نشسته بود و بیرون را نگاه می‌کرد. کت سرمه‌ای نرم با پیراهن آبی روشن پوشیده بود – همان لباسی که حالا فهمیده بود لباس محبوبش است. صورت تامارا بی‌اختیار از خوشحالی و غافلگیری لبخند زد. یک قدم به سمتش رفت، بعد ایستاد.

او تنها نبود.

زن کنارش بلندقد و باریک بود، تقریباً هم‌قد تب. حدوداً در اواسط دهه چهل زندگی‌اش، یعنی ده سال از تب بزرگ‌تر. موهای بلوند با هایلایت را با دقت و هزینه زیاد کوتاه و رنگ کرده بود. آرایشش ملایم ولی حرفه‌ای بود. یک پیراهن ساده لینن به رنگ آبی تابستانی پوشیده بود.

کنار هم نشسته بودند، نه روبه‌روی هم، که بیشتر نشان‌دهنده صمیمیت بود تا جلسه کاری. روی میزشان دو نوشیدنی بود. تامارا می‌دانست که تب این وقت روز فقط آب گازدار با یک برش لیمو می‌خورد. جلوی زن، لیوان مارتینی بود. زن به جلو خم شده و مستقیم توی چشم تب نگاه می‌کرد و آرام ولی جدی حرف می‌زد. تب بیشتر سر تکان می‌داد و با کلمات کوتاه جواب می‌داد، اما زبان بدنش نه معذب بود و نه پس‌زننده. او هدایت‌کننده مکالمه بود و تب هم کاملاً همراه او بود.

زن دست چپش را روی دست راست تب گذاشت. تامارا دید حلقه ازدواجی در کار نیست. تب هم دستش را همان‌طور زیر دست زن نگه‌داشت تا وقتی که برای برداشتن لیوانش، زن مجبور شد دستش را عقب بکشد. زن نگاهش را از تب گرفت و بی‌هدف جمعیت را ورنداز کرد. چشمش بی‌تفاوت از روی تامارا گذشت – پیداست که همدیگر را نمی‌شناختند – و دوباره تمام توجهش را به تب برگرداند.

ناگهان تامارا احساس کرد دارد فضولی می‌کند. نمی‌خواست غافلگیر شود. برگشت و از بار بیرون رفت.

در لابی ایستاد. با خودش گفت: چرا من خجالت‌زده‌ام؟ چه غلطی کرده‌ام که باید شرمند باشم؟

روی یکی از مبل‌ها و بین کسانی که منتظر همکار، آماده شدن اتاق یا جواب گرفتن از راهنمای هتل بودند، نشست و سعی کرد خودش را جمع‌وجور کند.

هزار دلیل می توانست باشد که تب با یک زن آنجا نشسته باشد: دوست، همکار، مأمور همکار از DGSE، فروشنده یا هر کسی. اما او زنی بود شیک پوش، جذاب و مجرد. و دستش را روی دست تب گذاشته بود. نه، این لزوماً عشوه گری نبود... ولی چطور می توانست مطمئن باشد؟ جوابش سریع آمد: آن دو خیلی خوب همدیگر را می شناختند، بیشتر از آن که عشوه ای اولیه ای در کار باشد.

می توانست یک فامیل باشد، شاید خاله ای تب. اما خاله ای برای نوشیدنی با برادرزاده اش آن قدر با دقت لباس نمی پوشد. یادش آمد زن گوشواره الماس، شال ابریشمی خوش نقش، دو سه دستبند طلا و کفش پاشنه بلند داشت. او کی بود؟

به ذهنش زد برگردد داخل بار، برود سر میز و بگوید: «سلام تب، دنبال کریم عزیز می گشتم، ندیدی؟» آن وقت تب مجبور می شد معرفی شان کند. اما در ذهنش صحنه ای می دید که تب مکث می کند و زن هم از مزاحمت خوشش نمی آید. آن وقت او نقش مزاحم ناخوانده را پیدا می کرد.

با خودش گفت: به جهنم. و برگشت داخل.

همان موقع دم در بار به سوزان مارکوس برخورد که داشت بیرون می رفت. سوزان ایستاد و تامارا را به سبک فرانسوی، دو بار روی گونه بوسید. حالت همیشه جدی اش این بار نرم تر و حتی صمیمی شده بود. هر دو در یک درگیری مسلحانه مرگبار شرکت کرده و زنده مانده بودند، و این تجربه بین شان پیوندی ایجاد کرده بود. سوزان پرسید: «حالت چطور؟»

تامارا گفت: «خوبم.»

نمی خواست با بی احترامی مکالمه را کوتاه کند، اما ذهنش جای دیگری بود. سوزان ادامه داد: «دو هفته از اون... ماجراجویی مون گذشته. این جور اتفاقات گاهی اثرات روانی می ذاره.»

تامارا گفت: «واقعاً حالم خوبه.»

سوزان گفت: «بعد از چیزی مثل اون، باید با یک مشاور صحبت کنی. این یک کار استاندارد.»

تامارا خودش را مجبور کرد به حرف هایش گوش بدهد. سوزان داشت لطف می کرد. تا آن لحظه حتی به مشاوره ای روانی بعد از کشتن یک نفر فکر نکرده بود. در ایستگاه CIA هم کسی چنین پیشنهادی نداده بود. گفت: «احساس نمی کنم نیاز داشته باشم.»

سوزان دستش را به آرامی روی بازوی تانارا گذاشت: «ممکنه خودت بهترین قاضی نباشی. فقط یک بار برو.»

تانارا سر تکان داد: «باشه، ممنون. به حرفت گوش می‌کنم.»

سوزان لبخند زد: «خواهش می‌کنم.»

وقتی داشت میرفت، تانارا گفت: «راستی...»

«چی شده؟»

«فکر کنم زنی که اونجا کنار پنجره با تبار صا دول نشسته رو می‌شناسم. توی DGSE هست؟»

سوزان نگاه کرد، زن را دید و لبخند زد: «نه. اون لئونی لانتته. یکی از کله‌گنده‌های شرکت نفتی توتال فرانسه.»

تانارا گفت: «آها... پس احتمالاً دوست خانوادگی باباشه. تا جایی که یادمه، باباش عضو هیئت‌مدیره‌ی توتال بود.»

سوزان با نگاهی موزی گفت: «شاید. ولی به هر حال، اون یه کوگاره.»

تانارا یکهو سردش شد. کوگار یعنی زن میان‌سالی که سراغ مردان جوان برای رابطه‌ی جنسی می‌رود.

پرسید: «فکر می‌کنی دنبالشه؟»

سوزان گفت: «اوه، از اون مرحله گذشته. ماه‌هاست با هم رابطه دارن. فکر می‌کردم تموم شده، ولی ظاهراً نه.»

تانارا حس کرد انگار مشت محکمی به شکمش خورده. به خودش گفت نه من گریه نمی‌کنم. سریع موضوع را عوض کرد: «دنبال کریم عزیز می‌گشتم، ولی مثل اینکه اینجا نیست.»

«منم ندیدمش.»

با هم از هتل بیرون آمدند. سوزان سوار خودروی نظامی شد و تانارا سوار ماشین خودش.

به راننده گفت: «ببرم بازار بزرگ، ولی دو کوچه قبل پیاده‌م کن و منتظر بمون.»

بعد روی صندلی نشست و سعی کرد گریه نکند. چطور تونسته همچین کاری کنه؟ یعنی از اول داشت دوگانه بازی می‌کرد؟ سخت میشه باور کرد، ولی اون زبان بدن صمیمی قابل‌انکار نبود. اون زن حس می‌کرد حق داره دستش رو بگیره، و تب هم پس نزده بود.

بازار بزرگ در انتهای غربی خیابان شارل دوگل بود، همان محله‌ای که بیشتر سفارتخانه‌ها آنجا قرار داشتند. راننده توقف کرد و تانارا شال آبی‌ونارنجی را روی سر بست. کیسه‌ی پلاستیکی پُر از خریدهایش را از صندوق برداشت. حالا شبیه یک خانه‌دار عادی شده بود که برای خرید آمده است.

در این لحظه باید پر از اشتیاق و امید می‌بود، منتظر دیدن هارون و شنیدن حرف‌هایش، امیدوار بود که شاید اطلاعات مهمی برای ارتش متوجه شود. اما تمام ذهنش پیش تب و آن زن بود: سرهای نزدیک‌شان، دست زن روی دست او، صدای پایین‌شان که آشکارا مکالمه‌ای احساسی را می‌رساند. مدام به خودش یادآوری می‌کرد شاید توضیحی داشته باشد، ولی حقیقت این بود که حالا بیشتر شب‌ها با هم می‌خوابیدند، رازهای زیادی از هم می‌دانستند - حتی او اسم سگ بزرگ خانواده‌ی تب، فالانور (به معنای «تنبل») را هم می‌دانست - اما هیچ وقت حرفی از لئونی نزده بود.

زیر لب گفت: «فکر می‌کردم واقعی بود... فکر می‌کردم واقعاً عشق بود.»
وارد بازار شد و خودش را واداشت روی کار تمرکز کند. یک سوپرمارکت و صدها دکه در هم پیچیده بود. راهروها پر از چادی‌های رنگارنگ‌پوش و چند توریست با کلاه بیسبال و کفش راحتی بود. فروشنده‌ها، با سینی یا حتی یک کالای تنها، بین جمعیت می‌چرخیدند و مشتری شکار می‌کردند. حتی نصفه‌نیمه انتظار داشت عبدال را ببیند که سیگار «کلئوپاترا» می‌فروشد.

اینجا جایی بود که مردی می‌خواست گروه تروریستی‌اش را بفروشد. او نمی‌توانست به دنبالش بگردد؛ چون چهره‌اش را نمی‌شناخت. باید منتظر می‌ماند تا خودش پیدا شود.
از کنار میوه‌ها و سبزی‌های تازه گذشت، به بساط سیم و دوشاخه و وسایل برقی دست‌دوم نگاه کرد. لبخندی به مرد دکه‌ای زد که پیراهن تیم‌های فوتبال اروپا می‌فروخت.
مردی جلو آمد و تکه‌ای پارچه‌ی رنگی جلو صورتش گرفت و به انگلیسی گفت: «برای شما عالی.»

تامارا گفت: «نه، ممنون.»

مرد به عربی گفت: «من هارونم.»

تامارا دقیق نگاهش کرد؛ چشم‌های تیره‌ی صریح، زیر شال عربی، در صورتی کشیده با ریش و سبیل کم‌پشتش نشان می‌داد حدود بیست ساله است. لباس سنتی عربی تنش بود، ولی زیرش بدن لاغر و پهن‌کتفی داشت.

گوشه‌ای از پارچه را بین انگشت گرفت و وانمود کرد دارد کیفیتش را می‌سنجد: «چی می‌تونی بگی؟»

«تنهایی؟»

«معلومه.»

هارون پارچه را بازتر کرد تا طرح لیمویی و صورتی‌اش دیده شود: «ISGS از اتفاق پل نگلی خیلی خوشحاله.»

تامارا متعجب گفت: «خوشحال؟ ولی شکست خوردند.»

«دو نفرشان کشته شدند، ولی مرده‌ها در بهشت‌اند. و آنها یک آمریکایی را هم کشتند.»

این همان منطق آشنای دشمن بود: یک آمریکایی مرده، پیروزی است؛ یک تروریست مرده، شهید است. معامله برد-برد.

تامارا پرسید: «بعدش چی شد؟»

«مردی آمد که به ما تبریک بگوید. گفتند قهرمان مبارزات در کشورهای مختلف است. پنج روز ماند و رفت.»

«اسمش چی بود؟»

«به او می‌گفتند افغان.»

تامارا یکهو هوشیار شد. افغان‌های زیادی در شمال آفریقا بودند، ولی سازمان روی یک نفر خاص حساس بود.

«توصیفش میکنی.»

«قدبلند، موی خاکستری، ریش سیاه.»

«مورد خاصی نداشت؟ مثلاً زخمی که دیده شود؟»

«انگشت شستش... با شلیک تفنگ، از بین رفته است. می‌گوید کار آمریکایی‌هاست.»

تامارا فکر کرد: ال‌فارابی. چهره‌ی شاخص ISGS، مرد تحت تعقیب شماره یک. و حالا، فقط یک مایل آن طرف‌تر، در کامرون بوده.

هارون ادامه داد: «چیز دیگری هم هست... شخصیتی.»

«بگو.»

«او مردی ست که آتش کینه در وجودش زبانه می‌کشد. تشنه‌ی کشتن است، مثل بعضی مرده‌ها با الکل یا مواد یا زن یا قمار. عطشی دارد که هیچ‌وقت سیر نمی‌شود. تا روزی که کسی او را نکشد، تغییر نمی‌کند. خدا آن روز را نزدیک کند.»

تامارا مدتی مات نگاهش کرد، بعد پرسید: «توی پنج روزی که بود، چه کار کرد؟»

«آموزش‌های ویژه می‌داد. بیرون شهر جمع می‌شدیم، گاهی کیلومترها دورتر، بعد با همراهانش می‌آمد. یادمان داد بمب کنار جاده‌ای و انتحاری بسازیم، درباره‌ی انضباط تلفنی، پیام‌های رمزی و امنیت هم آموزش داد. حتی یاد داد چطور تلفن‌های یک محله را از کار بندازیم.»

تامارا گفت: «وقتی که رفت، گفت کجا می‌ره؟»

«نه.»

«هیچ اشاره‌ای هم نکرد؟»

«مسئول ما از او سوال کرد و او گفت: هر جا که خدا ببردم.»

هارون پرسید: «فروشنده‌ی سیگارها حالش چگونه؟»

«آخرین بار که در موردش شنیدم، خوب بود.»

«گفت می‌خواهد به یک سفر طولانی بره.»

«او زیاد پیش می‌آد که ناپدید شه.»

«امیدوارم سالم باشه.»

هارون نگاهی به دور و بر انداخت: «باید پارچه را بخری.»

تامارا پول را داد و گفت: «دفعه بعد کجا ببینمت؟»

«موزه ملی.»

تامارا آنجا رفته بود. جایی کوچک اما جالب بود. گفت: «باشه.» و پول را داد.

هارون اضافه کرد: «کنار مجموعه‌ی معروف.»

«می‌دانم.» موزه‌ی آن‌جا گنجینه‌ای داشت: بخشی از مجموعه‌ی یک میمون که هفت میلیون

سال قدمت داشت و شاید یکی از اجداد نوع بشر بود.

هارون پارچه‌ی نخی را تا کرد و به او داد. تامارا آن را در کیسه‌ی پلاستیکی خریدش

گذاشت. او برگشت و در میان جمعیت ناپدید شد.

تامارا به ماشین برگشت و راهی سفارت شد و پشت میزش نشست. باید همه‌ی فکر و

خیال‌های مربوط به «تب» را از ذهنش بیرون می‌کرد تا بتواند گزارش دیدارش با هارون را

بنویسد.

گزارشش را ساده نوشت؛ تأکید کرد که این اولین تماسش با هارون بوده و او هیچ سابقه‌ای

در آژانس نداشته که بتواند میزان قابل اعتماد بودنش را نشان دهد. اما در دل می‌دانست

دیدن نشانه‌ای از «الفارابی» خبری برق‌آسا است و بی‌درنگ به همه‌ی ایستگاه‌های سیا در

شمال آفریقا و خاورمیانه فرستاده خواهد شد — بی‌شک با امضای دکستر پای پیام.

وقتی کارش تمام شد، کارکنان سیا آرام‌آرام داشتند برای پایان روز می‌رفتند. او هم به

آپارتمان‌ش برگشت. حالا دیگر چیزی نبود که ذهنش را از «لئونل لانت» دور کند.

پیامی از تب روی تلفنش آمد: «امشب می‌بینمت؟ فردا باید زود شروع کنم.»

باید تصمیم می‌گرفت چه کار کند. نمی‌توانست با او به تعطیلات برود، حتی کوتاه، با مردی

که به خیانتش مشکوک بود. باید او را درباره‌ی موضوع لئونل روبه‌رو می‌کرد. پس چرا تعلل

می‌کرد؟ او که چیزی برای ترسیدن نداشت... داشت؟ البته که داشت: ترس از طرد شدن،

تحقیر شدن، و حس دردناک انجام یک اشتباه احمقانه.

اما شاید همه‌اش یک سوء تفاهم بود. گرچه بعید به نظر می‌رسید، ولی باید می‌پرسید.

پیام داد: «الان کجایی؟»

او فوراً جواب داد: «خونه، دارم وسایلم رو جمع می کنم.»

تامارا نوشت: «دارم میام.»

دیگر نمی توانست کنار بکشد.

وقتی از پله ها بالا می رفت تا به آپارتمان او برسد و در بزند، لرز خفیفی داشت. در یک کابوس خیالی تصور کرد که در را لئونی با لباس راحتی ابریشمی و بی نقص باز خواهد کرد.

اما تب بود. و هرچند از او به خاطر فریبکاری اش متنفر بود، نمی توانست نبیند که با یک تی شرت سفید و شلوار جین محو و پاهای برهنه اش روی زمین چقدر جذاب به نظر می رسد. گفت: «عزیزم! بیا تو — وقتشه یه کلید بهت بدم. ولی کیفیت کو؟»

گفت «وسایلم رو جمع نکردم. من نمیام.»

تامارا داخل شد. تب رنگش پرید. «چی شده آخه؟»

«بشین تا بگم.»

«حتماً. آب می خوای؟ قهوه؟ شراب؟»

«هیچی.»

او روبه رویش نشست. «چی پیش اومده؟»

تامارا گفت: «امروز ظهر سری به بار بین المللی زدم.»

«من اونجا بودم! ندیدمت — آهان. ولی تو منو دیدی، با لئونی.»

«اون جذاب و مجرده، و شما هم واضح بود که صمیمی هستید. هر کسی می تونست فقط با یک نگاه بفهمه. حتی یه لحظه دستت رو هم گرفت.»

تب بی آنکه چیزی بگوید سر تکان داد. تامارا انتظار داشت هر لحظه با انکار خشمگینانه ای منفجر شود. اما نشد. ادامه داد: «اتفاقاً با کسی بودم که گفت کیه و توضیح داد که ماهه است باهانش رابطه داری.»

تب آهی عمیق کشید. «تقصیر منه. باید بهت می گفتم.»

«دقیقاً چی رو باید می گفتی؟»

«اینکه من و لئونی شش ماه با هم رابطه داشتیم. خجالت نمی کشم بگم. اون باهوشه و دوست داشتنی، هنوزم ازش خوشم میاد. اما رابطه ما یک ماه قبل از سفر ما به دریاچه چاد تموم شده بود.»

«یک ماه کامل! چه شد که این قدر دیر گفتی؟»

او لبخندی کج زد. «حق داری طعنه بزنی. من هیچ وقت بهت دروغ نگفتم یا خیانت نکردم، اما همه چیز رو هم نگفتم، و این خودش نوعی فریبکاریه، نه؟ حقیقت اینه که از اینکه این قدر

زود عاشقت شدم و رابطه مون سریع جدی شد، خجالت می کشیدم. هنوزم خجالت می کشم. حس یک زن باز را دارم، که نیستیم. واقعاً به اون مردایی که فتوحاتشون رو مثل گل های فوتبال می شمرن احترام نمی ذارم. با این حال، باید اعتراف می کردم.»
تامارا پرسید: «رابطه رو کی تموم کرد، تو یا اون؟»
«من.»

«چرا؟ ازش خوست می اومد، هنوزم میاد.»
«چون به من دروغ گفت. گفت مجرده. اما نیست. یه شوهر تو پاریس و دوتا پسر تو مدرسه ی شبانه روزی داره — همون مدرسه ای که من رفتم، اِرمی تاژ اینترنتشال. تابستونا میره پیش خانواده اش.»
«پس به خاطر ازدواجش تمومش کردی.»
«من نمی تونم با زن شوهردار رابطه داشته باشم. دیگران رو قضاوت نمی کنم، اما خودم نمی خوام یه راز شرم آور داشته باشم.»
تامارا یادش افتاد که او همان بار اول اصرار داشت مطمئن شود که او و جاناتان قطعاً طلاق گرفته اند. حتی اگر همه ی این ها یک دروغ استادانه هم بود ولی خیلی قانع کننده به نظر می رسید.

گفت: «پس دو ماهه تموم شده. پس چرا امروز دست همو گرفته بودید؟»
همان لحظه پشیمان شد. می دانست ضربه ی ناجوانمردانه ای بود، چون در واقع دست هم را نگرفته بودند. اما تب به اندازه ی کافی پخته بود که درگیر جزئیات نشود.
تب شانه بالا انداخت: «لئونی خواست منو ببینه. می خواست حرف بزنه. بی رحمانه بود اگه رد می کردم.»

«چی می خواست؟»
«می خواست دوباره رابطه مون رو شروع کنیم. منم گفتم نه، معلومه. ولی سعی کردم با او با ملایمت برخورد کنم.»

«پس همینی بود که دیدم. تو داشتی مهربون برخورد می کردی.»
«صادقانه بگم، از این بابت پشیمون نیستم. ولی از اینکه همه چیز رو زودتر بهت نگفتم، واقعاً پشیمونم. دیگه دیر شده.»

تامارا پرسید: «اون بهت گفت دوستت داره؟»
تب مکتی کرد. «هر چیزی بخوای بهت می گم. اما مطمئنی می خوای جواب اینو بشنوی؟»
تامارا گفت: «خدایا. تو انقدر درستکاری که باید یه هاله ی نور لعنتی بالا سرت باشه.»
او خندید. «حتی وقتی داری باهام بهم می زنی، باز می تونی منو بخندونی.»

تامارا گفت: «من که باهات به هم نمی زنم.» و اشک های گرم روی صورتش لغزید. «خیلی دوستت دارم.»

تب دست هایش را گرفت. «منم دوستت دارم. اگه تا حالا حدس نزدی. راستش... ببین، ما هر دو قبلاً عاشق شدیم. اما می خوام بدونی که هیچ وقت نسبت به هیچ کس همچین حسی نداشتم. هیچ وقت. هرگز.»

تامارا گفت: «فقط بیا بغلم کن.»

او همان کارو کرد، و تامارا محکم بغلش کرد. گفت: «دیگه اینطوری نترسونم، باشه؟»

«به خدا قسم می خورم.»

«ممنونم.»

فصل سیزده

شنبه برای رئیس جمهور آمریکا روزی تعطیل نبود، اما با بقیه روزها فرق داشت. کاخ سفید کمی ساکت تر از همیشه بود و تلفن ها کمتر زنگ می زدند. پائولین از این فرصت برای رسیدگی به اسنادی که نیاز به تمرکز و وقت بیشتری داشتند استفاده می کرد: گزارش های طولانی وزارت خارجه، صفحات پر از اعداد مالیات از خزانه داری، و مشخصات فنی سامانه های تسلیحاتی میلیارد دلاری از پنتاگون. اواخر بعدازظهر شنبه، او ترجیح می داد در «اتاق معاهده» کار کند، فضایی سنتی و شیک در بخش اقامتگاه، این اتاق قدیمی تر از دفتر بیضی بود. پشت میز عظیم «اولیس گرانت» می نشست، با ساعت بزرگ قدی که پشت سرش بلند و پرصدا تیک تاک می کرد، انگار روح یک رئیس جمهور قبلی مدام یادآوری می کرد که وقتش کم است.

اما او هیچ وقت طولانی تنها نمی ماند. امروز هم آرامشش با ورود «ژاکلین برودی»، رئیس کارکنانش، قطع شد. ژاکلین زیاد می خندید و هیچ وقت مضطرب به نظر نمی رسید، اما باطناً محکم بود. بدن لاغر و عضلانی اش نتیجه رژیم سخت و تمرین های منظم بود. مطلقه ای با فرزندی بزرگسال که ظاهراً هیچ زندگی عاشقانه یا اجتماعی خارج از کاخ سفید نداشت. ژاکلین نشست و گفت: «بن رایلی صبح اومد منو دید.»

«بندیکت رایلی» رئیس سرویس مخفی بود؛ سازمانی که مسئول حفاظت از رئیس جمهور و دیگر مقامات در معرض خطر است. پائولین گفت: «بن چی می گفت؟»

«محافظای معاون رئیس جمهور گزارش یه مشکل رو دادن.»

پاولین عینکش را برداشت، روی میز قدیمی گذاشت و آهی کشید: «بگو ببینم.»

«فکر می کنن «میلت» با یکی رابطه داره.»

پائولین شانه بالا انداخت: «او یک مرد مجرده، حقه دیگه. مشککش کجاست؟ با کیه؟»

«مشکل همینجاست. اسمش «ریتا کراس»ه... و شانزده سالشه.»

«لعنتی..»

«دقیقاً.»

«میلت چند سالشه؟»

«شصت و دو.»

«خدای من... اون باید عقلش برسه.»

«سن قانونی رضایت تو واشنگتن شانزده ساله، پس حداقل مرتکب جرم نشده.»

«ولی بازم...»

«می دونم.»

پائولین صحنه ناخوشایندی از هیکل چاق میلِت روی یک دختر لاغر نوجوان در ذهن آورد و سرش را تکان داد تا از سرش خلاص شود.

«بهش پول بابت سکس نمی ده که...؟»

«نه دقیقاً...»

«یعنی چی؟»

«بهش هدیه می ده.»

«مثلاً؟»

«یه دو چرخه ده هزار دلاری براش خریده.»

«وای... این دیگه افتضاحه. همینو ببین تو «نیویورک فاکینگ میل» چه تیتِر می زنن. فکر می کنی می شه راضیش کرد رابطه رو تموم کنه؟»

«احتمالاً نه، محافظاش می گن دیوونه ش شده. ولی حتی اگه تمومش کنه هم فایده نداره. بالاخره دختره داستانشو می فروشه.»

«پس رسوایی تقریباً قطعیه.»

«و ممکنه اول سال بعد، درست هم زمان با شروع انتخابات مقدماتی، بترکه.»

«پس باید قبلش مدیریتش کنیم.»

«کاملاً موافقم.»

«یعنی باید اخراجش کنم.»

«هرچه زودتر.»

پائولین دوباره عینکش را گذاشت - علامت پایان جلسه. «ببین کجاست، ژاکلین. بگو فردا صبح اول وقت بیاد پیش من.»

ژاکلین بلند شد: «باشه. و «سندیپ» رو هم در جریان می ذارم. باید بیانیه مطبوعاتی بدیم که میلِت به دلایل شخصی استعفا داده. با یه جمله از طرف شما که بابت سال ها خدمتش به

مردم آمریکا و رئیس جمهور تشکر می کنه.»

«و باید جایگزین پیدا کنیم. یه لیست اسامی برام بیار»

«باشه» ژاکلین اتاق را ترک کرد.

پائولین هنوز چند صفحه‌ای بیشتر از کتابی درباره کاستی‌های مدارس مناطق فقیرنشین نخوانده بود که صدایی در راهرو شنید. پدر و مادرش برای دیدار آنها به واشنگتن آمده بودند و شب را در کاخ سفید می‌ماندند؛ لابد تازه رسیده بودند. صدای مادرش بود که می‌گفت: «پائولین؟ کجایی؟» صدایی نازک و درمانده.

پائولین بلند شد و بیرون رفت. مادرش در «ستتر هال» ایستاده بود؛ فضایی بزرگ و بی‌فایده با مبلمانی که هیچ‌وقت استفاده نمی‌شد: میزی هشت ضلعی در وسط، پیانویی بزرگ با در قفل‌شده همراه با مبل‌ها و صندلی‌هایی که هیچ‌کس رویشان نمی‌نشست. مادرش گیج و گم‌گشته به نظر می‌رسید. کریستین واگنر هفتاد و پنج ساله بود. دامن توپید و یک ژاکت صورتی پوشیده بود. پائولین به یاد آورد که سی و پنج سال پیش، او زنی بود پر جنب و جوش و کاردان بود. او در حالی که صبحانه آماده می‌کرد، هم‌زمان پیراهن سفید پدر را اتو می‌زد، مشق‌های پائولین را پیدا می‌کرد، خاک کت فاستونی خاکستری بابا را می‌تکاند و به صدای بوق اتوبوس مدرسه گوش می‌داد. زنی باهوش و با اراده که در این سال‌ها آرام‌آرام به آدمی مضطرب و نگران تبدیل شده بود.

مادر گفت: «آها، اینجا. انگار خودتو قایم کرده باشی.»

پائولین او را بوسید. «سلام ماما. خوش اومدی. دیدنت خیلی خوبه.»

پدرش هم رسید. موهای کیت واگنر سفید شده بود اما سبیل مرتبش هنوز سیاه بود. بازرگانی که نیم‌قرن فقط کت و شلوار سرمه‌ای و خاکستری می‌پوشید، حالا رو به قهوه‌ای آورده بود. کت اسپرت کرم پوشیده بود با شلوار قهوه‌ای تیره که با کراواتش ست شده بود. پائولین گونه‌اش را بوسید و همه با هم به سمت «ایست سی‌تینگ هال» رفتند.

گفت‌وگو حول سرگرمی‌های والدین چرخید. کیت عضو هیئت مدیره «کلب تجاری» شیکاگو بود، و کریستین داوطلبانه در دو مدرسه محلی برای بچه‌ها کتاب می‌خواند. پپا هم آمد و پدر بزرگ و مادر بزرگش را بوسید. کیت پرسید: «خب پائولین، این روزها کدوم بحران جهانی رو حل کردی؟»

پائولین گفت: «سعی می‌کنم چینی‌ها رو قانع کنم که حواس‌شون باشه اسلحه‌هاشون رو دارن به چه کسانی می‌فروشن.»

اما پدر بیشتر دلش به خاطره بازی بود. گفت: «منم یه وقتایی با چینی‌ها معامله داشتم. میلیون‌ها کیسه پلی اتیلن از شون خریدم و به بیمارستان‌ها فروختم. آنها نژاد باهوشین. وقتی تصمیم بگیرن کاری بکنن، انجامش می‌دن. حکومت‌های اقتدارگرا یه خوبی دارن.»

پائولین گفت: «مثلاً قطارها رو سر وقت راه می‌اندازن.»

جری با لحنی معلم‌مآبانه گفت: «در واقع این یه افسانه‌ست؛ موسولینی هیچ وقت نتونست قطارهای ایتالیا رو سر وقت راه بندازه.»

اما کیت گوش نمی‌داد: «لازم نیست به هر گروه کوچیکی که جلوی پیشرفت رو می‌گیره باج بدن چون می‌خوان چیزی رو الکی توجیه کنن—» (در اینجا از کلمه tit استفاده شده است. مترجم)

مادرش گفت: «کیت!» و پپیا خندید، اما کیت بی‌اعتنا ادامه داد: «—یا چون فکر می‌کنن اون زمین مقدسه، چون ارواح اجدادشون زیر نور ماه اونجا جمع می‌شن.»

پپیا گفت: «و چیز شگفت‌انگیز دیگه در حکومت‌های اقتدارگرا اینه که اگه بخوان شش میلیون یهودی رو قتل عام کنن، هیچ کس جلوشون رو نمی‌گیره.»

پائولین لحظه‌ای فکر کرد جلوی پپیا را بگیرد، ولی به خودش گفت پدرش حقش بود. با این حال کیت بی‌تفاوت ماند.

گفت: «پپیا من یادم میاد که مادرت هم وقتی هم‌سن تو بود همه جواب‌های دهن‌پرکن رو بلد بود.»

کریستین گفت: «به حرفای پدر بزرگت گوش نده پپیا. تو سه چهار سال آینده کارهایی می‌کنی که بعدها از شون خجالت می‌کشی. ولی وقتی پیر شدی، آرزو می‌کنی که کاش دوبار همه شونو تکرار کرده بودی.»

پائولین با خوشحالی خندید. جرقه‌ای از همان مادر قدیمی‌اش، سرزنده و شوخ طبع. کیت با اخم گفت: «حکمت‌های با ارزش از بخش سالمندان.» گفت‌وگو داشت زیادی تند می‌شد.

پائولین بلند شد: «بریم شام بخوریم.» و همه به سمت سالن غذاخوری رفتند.

پائولین دیگر پدر و مادرش را تکیه‌گاه نمی‌دانست. این تغییر آرام‌آرام رخ داده بود. افق دیدشان تنگ‌تر شده بود، با دنیای جدید بیگانه بودند و قضاوت‌شان ضعیف‌تر شده بود. پائولین اندیشید روزی پپیا هم درباره او همین حس را خواهد داشت. چند سال مانده؟ ده؟ بیست؟ این فکر آزارش داد: پپیا در دنیا مستقل تصمیم می‌گیرد، و او، پائولین، گوشه‌نشین و ناتوان به حساب می‌آید.

سر میز شام، پدرش مشغول حرف زدن با جری درباره تجارت بود و سه زن حرفی نزدند. زمانی جری محرم اسرار پائولین بود. چه شد که این رابطه از دست رفت؟ نمی‌دانست. این

رابطه کم کم محو شد. شاید به خاطر پپیا؟ پائولین از تجربه دیگر خانواده‌ها می‌دانست که اختلاف در تربیت بچه‌ها بدترین مشاجرات زناشویی را می‌آفریند؛ چون به عمیق‌ترین باورها درباره اخلاق و دین و ارزش‌ها گره خورده است. اینجا بود که معلوم می‌شد زن و شوهر واقعاً با هم سازگارند یا نه.

پائولین معتقد بود جوان‌ها باید عقاید جاافتاده را به چالش بکشند؛ این تنها راه پیشرفت دنیاست. او محافظه‌کار بود چون می‌دانست تغییر باید محتاطانه و حساب‌شده انجام شود، اما از آن آدم‌هایی نبود که فکر می‌کنند هیچ چیز نباید تغییر کند؛ یا از آن بدتر، کسانی که حسرت دوران طلایی گذشته را می‌خورند. او دلتنگ «روزهای خوب قدیم» نبود. اما جری فرق داشت. او می‌گفت جوان‌ها باید صبر کنند تا به بلوغ و خرد برسند، بعد به فکر تغییر دنیا بیفتند. پائولین می‌دانست دنیا را هیچ‌وقت کسانی تغییر نداده‌اند که منتظر «زمان مناسب‌تر» مانده باشند. آدم‌هایی مثل جری.

آخ... چه می‌توانست بکند؟ جری از او می‌خواست وقت بیشتری برای خانواده بگذارد—یعنی مثل خودش—اما پائولین نمی‌توانست. رئیس‌جمهور همه چیز داشت جز وقت. او خیلی پیش از ازدواج به خدمت عمومی متعهد شده بود؛ جری نمی‌توانست شگفت‌زده باشد. حتی خودش اصرار داشت که پائولین نامزد ریاست‌جمهوری شود، صادقانه گفته بود که چه ببرد چه ببازد، برای کار او خوب است. اگر پائولین برنده شود، جری چهار یا هشت سال بازنشسته می‌شود، بعد هم ستاره بزرگ دنیای حقوق خواهد شد.

اما وقتی پائولین انتخاب شد، جری شروع کرد به دلخوری از این که وقت کمی برایش می‌گذارد. شاید فکر می‌کرد قرار است در تصمیم‌ها دخیل باشد. شاید نباید بازنشسته می‌شد. شاید... شاید هم نباید با او ازدواج می‌کرد. چرا پائولین مثل جری آرزو نداشت وقت بیشتری با هم بگذرانند؟ بعضی زوج‌های پرمشغله با شوق منتظر «شب‌های قرار» بودند؛ شامی دونفره، فیلمی عاشقانه، یا موسیقی روی کاناپه. همین فکر هم پائولین را افسرده می‌کرد.

وقتی به جری نگاه کرد که با پدرش درباره اتحادیه‌های کارگری هم‌نظر بود، ناگهان دریافت مشکل جری این است که کمی کسل‌کننده‌ست. شاید بی‌انصافی بود، اما درست بود. جری خسته‌کننده بود. برایش جذابیتی نداشت. و چندان هم پشتیبانش نبود.

پس چه می‌ماند؟ پائولین همیشه واقع‌بین بود

آیا همه این‌ها یعنی دیگر عاشق جری نیست؟ او از این فکر می‌ترسید، اما حقیقت همین بود.



صبح روز بعد، پائولین با پدرش صبحانه خورد؛ درست مثل سال‌هایی که او سر کار می‌رفت و پائولین دانشجوی دانشگاه شیکاگو بود. هر دو سحرخیز بودند. پائولین موسلی با شیر خورد و پدرش نان تست و قهوه. حرف زیادی نزدند؛ همان‌طور که همیشه پدر غرق بخش اقتصادی روزنامه بود. اما این سکوت برایشان دلنشین بود. پائولین با کمی دلتنگی او را ترک کرد و به سمت «وست‌وینگ» رفت.

میلث صبح زود را برای ملاقات پیشنهاد داده بود تا در مسیر رفتن به کلیسا سری هم به کاخ سفید بزند. قرار بود پائولین او را در دفتر بیضی ببیند؛ جایی رسمی و مناسب برای گفتن خبرهای ناخوشایند.

میلث با کت‌وشلوار توید قهوه‌ای و جلیقه وارد شد؛ شبیه یک آقای متشخص روستایی. گفت: «باز جیمز مور چه کرده که صبح روز خدا مجبوریم جلسه بذاریم؟» پائولین گفت: «این بار ربطی به جیمز نداره. بشین.» «پس موضوع چیه؟»

پائولین گفت: «مشکل ما ری‌تا کراسه.»

میلث صاف نشست و سعی کرد خودش را جدی نشان بدهد: «چی می‌گی؟»

پائولین گفت: «لطفاً ادا درنیار که نمی‌دونی.»

او گفت: «این موضوع فقط به خودم مربوطه.»

پائولین تند جواب داد: «وقتی معاون رئیس‌جمهور با یه دختر شانزده‌ساله رابطه داشته باشه، به همه مربوطه—خودتو به حماقت نزن.»

میلث گفت: «کی گفته بیشتر از یه دوستی ساده‌ست؟»

پائولین گفت: «دیگه مسخره‌بازی بسه.»

پائولین داشت عصبانی می‌شد. فکر کرده بود میلث منطقی رفتار می‌کند، قبول می‌کند و محترمانه کنار می‌کشد. اما این‌طور نبود.

میلث با اعتماد به نفس گفت: «اون که زیر سن قانونی نیست.»

پائولین گفت: «این رو بذار برای وقتی که خبرنگارا زنگ زدن. فکر می‌کنی وقتی بشنون طرفت شانزده‌ساله‌ست، می‌گن پس مشکلی نیست؟»

میلث کم‌کم رنگ پریده شد. گفت: «می‌تونیم اینو مخفی کنیم.»

پائولین گفت: «نه، نمی‌تونیم. محافظ‌ها می‌دونن و خبر به من و بقیه رسیده. و ریتا چی؟ مگه دوست‌های هم‌سن‌وسالاش نمی‌پرسن چرا با مردی شصت‌ودوساله که براش دوچرخه ده‌هزار دلاری خریده، می‌گرده؟ فکر می‌کنن دارین اسکرابل بازی می‌کنین؟»

میلت عقب نشست. گفت: «باشه خانم رئیس‌جمهور، حق با شماست.» و آرام ادامه داد: «این موضوع رو بسپرید به من، درستش می‌کنم.»

پائولین محکم جواب داد: «به هیچ وجه. این رسوایی به همه ما ضربه می‌زنه. تنها کاری که می‌تونم بکنم اینه که آسیب رو کمتر کنم و خبر رو خودم مدیریت کنم.»

میلت بالاخره فهمید کارش تمام است. با ناامیدی گفت: «می‌خواین چی کار کنم؟»

پائولین گفت: «برو کلیسا، اعتراف کن، به خدا قول بده تکرارش نمی‌کنی. بعد برو خونه، به ریتا زنگ بزن و همه‌چیزو تموم کن. بعد هم یه نامه استعفا با دلیل شخصی بنویس. نه دروغ بگو، نه بیماری الکی. فردا صبح ساعت ۹ باید روی میزم باشه.»

میلت ایستاد و آرام گفت: «من در این خصوص جدی‌ام، می‌دونم. اون عشق زندگی منه.»

پائولین باورش کرد؛ مسخره بود، اما باز هم کمی دلش برایش سوخت. گفت: «اگه واقعاً دوستش داری، بذار برگرده به زندگی یه نوجوان عادی. برو کار درست رو بکن.»

میلت غمگین نگاهش کرد: «تو زن سرسختی هستی، پائولین.»

او گفت: «آره. اما من کار سختی هم دارم.»

فصل چهارده

دوشنبه صبح تامارا شروع کرد به شک کردن به اینکه که ژنرال چه نقشه‌ای توی سرش دارد. شاید چیز پیش پا افتاده‌ای بود، ولی حس بدی بهش دست داد.

هنوز از سفر مراکش سرخوش بود و حال و حوصله نداشت که مستقیم بره سر میز کارش. کیفش رو گذاشت تو اتاقش و به سمت سلف رفت. یک لیوان بزرگ قهوه رقیق سیاه، مدل آمریکایی، برداشت و یک برش تست، بعد هم نسخه روزنامه دولتی فرانسوی زبان «لو پروگره» رو از روی میز برداشت.

وقتی به صفحه سه رسید، یک زنگ خطر ضعیف ته ذهنش به صدا درآمد. عکس ژنرال بود: کچل و خندان، با شلوار ورزشی و گرم‌کن، مثل اینکه آمده باشد ورزش کند. عکس را در محله فقیرنشین اترونه، شمال شرق انجانما، گرفته بودند. اکثر خبرهای اترونه معمولاً درباره تأخیر در کشیدن لوله‌کشی آب و فاضلاب بود. ولی امروز داستان فرق داشت: ژنرال، با پس زمینه زاغه‌ها، وسط جمعی از بچه‌ها و نوجوان‌های خوشحال، داشت کفش نایکی رایگان پخش می‌کرد.

تامارا در حالی که داشت این خبر رو بالا و پایین می‌کرد، ذهنش هی سمت تب می‌رفت. سفر رو بی سروصدا انجام داده بودند. تب از ماشین‌های سفارت فرانسه استفاده کرده بود که آنها را از فرودگاه ببرند و برگردانند، جایی که از ترمینال خصوصی برای سوار شدن به جت شرکت تراورز استفاده کرده بودند. تامارا هم گزارش لازم رو ثبت کرده بود که از کشور خارج می‌شود، ولی ننوشته بود که همراه تب می‌رود. دکستر که هیچ وقت این فرم‌ها رو نمی‌خواند.

آخر هفته موفقیت آمیز بود: چهل و هشت ساعت یک ریز کنار هم بودند، بدون اینکه کلافه یا خسته بشوند.

تامارا می‌دانست صمیمیت خانگی گاهی باعث دعوا می‌شود. مردها هیچ وقت اونطوریکه می‌کردی تمیز و مرتب نبودند، و بعد هم گیر می‌دهن که تو وسواسی هستی. هرکسی

عادت‌های قدیمی داشت که حاضر نبود عوضش کند. می‌گویند «صبح جمع می‌کنیم»، ولی هیچ‌وقت این کار رو نمی‌کردند. اما تب مثل بقیه نبود. مدام به خودش یادآوری می‌کرد که قبلاً تو انتخاب مردها چه بد قضاوت کرده بود، مخصوصاً دوتا شوهر قبلیش: استفن بچه‌صفت و جاناتان که همجنس‌گرا بود. اما شاید این بار یاد گرفته بود چه کار کند؟ جاناتان نسبت به استفن برای او پیشرفت بود، و تب از هر دو بهتر بود. شاید همون کسی بود که می‌خواست. بعد فکر کرد: «شاید؟ مزخرفه. مطمئنم که خودشه.»

وقتی صبح دوشنبه داشتند به شهر برمی‌گشتند، تب گفت: «حالا باید آماده بشیم که وانمود کنیم دیوونه‌وار عاشق هم نیستیم.»

تامارا لبخند زد. پس او هم دیوونه‌وار عاشقش بود. این کلمه رو تا حالا به کار نبرده بود، و این تامارا رو خوشحال کرد. ولی حالا یک مشکل وجود داشت: کشورهايشان متحد بودند اما آنها باز هم برای خودشان رازهایی داشتند. روی کاغذ، هیچ قانونی در سیا نبود که مانع رابطه او با یک افسر اطلاعاتی فرانسه بشود و حتی برعکس. اما در عمل، می‌تونست کارنامه هر دو را خراب کند. مگر اینکه یکی از آنها شغل دیگه‌ای پیدا کنه...

تامارا از روی روزنامه سر بلند کرد و لایان، منشی سفیر را دید که سینی به دست داشت می‌آمد. گفت: «بیا پیش من، صبحونه با هم بخوریم. معمولاً وقت نداری بینمت.»

لایان جواب داد: «نیک رفته سفارت بریتانیا صبحونه بخوره.»

تامارا گفت: «با انگلیسی‌ها چه نقشه‌ای داره؟»

لایان گفت: «فکر می‌کنیم چاد یواشکی با کره شمالی معامله می‌کنه، بهشون نفت می‌فروشه و تحریم‌ها رو دور می‌زنه.»

تامارا گفت: «احتمالاً از پیونگیانگ قیمت بالاتری می‌گیره.»

لایان گفت: «بعید نیست.»

تامارا روزنامه رو به لایان نشون داد: «فکر می‌کنی این کار ژنرال واسه چیه؟»

لایان چند لحظه صفحه رو نگاه کرد و گفت: «کار هوشمندانه‌ایه. با چند صد جفت کفش، کل ملت رو می‌ندازه تو این فکر که ژنرال مثل بابانوئل. یه راه ارزون برای خریدن محبوبیت.»

«موافقم، ولی اون که محبوبیت لازم نداره. پلیس مخفی رو که داره.»

«تا حدی شاید. ولی دیکتاتور محبوب بودن راحت‌تر از دیکتاتور منفور بودن.»

«شاید.» ولی قانع نشد. بعد بلند شد: «باید برم سر کار.»

«اممم...» لایان انگار چیزی تو ذهنش بود. تامارا ایستاد و منتظر موند.

لایان گفت: «دوست داری شام بیای خونه من؟ غذای اصیل چادی بخوری؟»

تامارا جا خورد ولی خوشحال شد: «خیلی دوست دارم.» این اولین بار بود که به یک خانه چادی در انجمن دعوت می‌شد. «باعث افتخاره.»

لایان گفت: «این حرفا رو زن، باعث خوشحالی منه. چهارشنبه شب چطور؟»

«چهارشنبه خوبه.» تامارا تو دلش فکر کرد بعدش میره خونه تب.

لایان گفت: «می‌دونی که ما سر میز غذا نمی‌خوریم، روی فرش روی زمین می‌شینیم.»

تامارا گفت: «اشکالی نداره.»

«پس منتظر تم.»

«من هم بی‌صبرانه منتظرم.»

تامارا از سلف به سمت دفتر سیا رفت. کنجکاویش درباره ژنرال بیشتر شده بود: چرا او یکهو احساس کرده باید روی تصویر خودش کار کند؟

توی ایستگاه، دو مأمور جوان تر وظیفه داشتند که همه مطالب روزنامه‌های چاپ انجمن رو مطالعه و همه اخبار تلویزیونی رو، چه فرانسوی، چه عربی، تماشا کنند. آنها دین جونز، متخصص زبان فرانسه، پسر بلوند و باهوشی از بوستون و لیلا مورکوس، مسلط به زبان عربی، دختری زرنگ و باهوش از نیویورک، با موی تیره و کوتاه بودند. روبه‌روی هم نشسته بودند و روزنامه‌ها وسط آنها بود.

تامارا به هردوی آنها گفت: «هیچ انتقادی از ژنرال تو رسانه‌ها دیدید؟»

دین سر تکیه داد، لیلا گفت: «هیچی.»

تامارا گفت: «حتی اشاره خیلی کوچیک؟ مثل اینکه بگن با کمی فکر بهتر می‌شد این رو

مدیریت کرد، یا حیف که این پیش‌بینی نشده بود، از این جملات رمزدار؟»

هر دو بیشتر فکر کردند، ولی جواب همون بود. لیلا اضافه کرد: «ولی از الان مخصوصاً دنبال

این نشونه‌ها می‌گردیم، چون می‌دونیم برات مهمه.»

تامارا گفت: «ممنون. فقط حس می‌کنم ژنرال کمی نگران شده.»

او به پشت میزش رفت، چند دقیقه بعد دکستر صدایش کرد. او به دفتر دکستر رفت. با

اینکه کولر هوا رو خنک نگه می‌داشت، کراوات دکستر شل و یقه پیراهنش باز بود، احتمالاً

فکر می‌کرد این‌جوری شبیه فرانک سیناترا میشه.

دکستر گفت: «راجع به کریم عزیز... فکر کنم اشتباه قضاوتش کردی.»

تامارا گفت: «چطور؟»

دکستر گفت: «اون به اون مهمی یا پرنفوذی که فکر می‌کردی نیست.»

«ولی...» تامارا خواست جواب بده ولی خودش رو نگه داشت تا بفهمد که جریان چیه. گفت:

«ادامه بده.»

دکستر گفت: «اون سخنرانی مهم ژنرال که می گفت قرار بود بیاره رو هیچ وقت نیاورد. چنین سخنرانی ای هم انجام نشده.»

پس، کریم پیش نویسی را که نصفه نیمه به تامارا قول داده بود، به دکستر نداده. او با خودش فکر کرد چرا؟

دکستر ادامه داد: «و اصلاً چنین نطقی ایراد نشده.» ممکن بود ژنرال از سخنرانی صرف نظر کرده باشد - اما به همان اندازه محتمل بود که فقط منتظر زمان مناسب باشد. با این حال، تامارا چیزی نگفت.

دکستر گفت: «می خوام دوباره تحویل تو بدم تا ادارهش کنی.» تامارا اخم کرد. چرا این کار را می کرد؟ او به اخم او پاسخ داد: «کریم ارزش توجه یک افسر ارشد رو نداره،» گفت. «همون طور که گفتیم، تو زیادی بزرگش کردی.» اما تامارا با خودش اندیشید: این مرد در کاخ ریاست جمهوری کار می کند. تقریباً مطمئنم که او اطلاعات مفیدی داره. حتی یک نظافتچی در کاخ هم می تونه از سطولهای زباله رازهایی به دست بیاره.

گفت: «باشه، بهش زنگ می زنم.» دکستر سری تکان داد: «همین کارو بکن.» بعد نگاهش را به سندی روی میزش انداخت. تامارا این را نشانه‌ی مرخصی گرفت و از اتاق بیرون رفت. تامارا خودش را با کارهای روزمره مشغول کرد، اما دلش پیش عبدال بود. امیدوار بود زودتر خبری از او برسد. یازده روز بود که هیچ تماسی نگرفته بود. این موضوع کاملاً غیرمنتظره نبود، اما نگران کننده بود.

در بزرگراه‌های آمریکا، یک سفر هزارمیلی مثلاً از شیکاگو تا بوستون، نهایتاً دو روز طول می کشید؛ تامارا یک بار با ماشین خودش این مسیر را رفته بود تا دوست پسرش را در هاروارد ببیند. یک بار هم با اتوبوس رفته بود: سی و شش ساعت راه بود که با وای فای رایگان، صد و نه دلار خرج برداشته بود. اما سفر عبدال خیلی فرق می کرد. آنجا جاده‌ها خاکی و سنگلاخی بود، و سرعت بیشتر از بیست مایل در ساعت عملاً ممکن نبود. پنچری و خرابی ماشین طبیعی بود، و اگر راننده از پس تعمیر برنمی آمد، شاید روزها باید منتظر کمک می ماندند.

ولی خطر عبدال خیلی جدی تر از پنچری بود. او وانمود می کرد یک مهاجر در مانده است، اما باید با مردم صحبت می کرد، مراقب حرکات حکیم می بود، مردانی را که حکیم با آنها ارتباط داشت شناسایی می کرد و می فهمید کجا رفت و آمد دارند. اگر کوچک ترین شکی به او می کردند... تصویر جسد جانشین عبدال، عمر، دوباره جلوی چشم تامارا زنده شد؛ کابوسی

که یادش آورد چطور روی شن‌ها زانو زده و دست‌ها و پاهای بریده‌ی او را از زمین جمع کرده بود. و حالا جز انتظار برای تماس عبدال کاری از دستش بر نمی‌آمد.

او چند دقیقه بعد از دوازده ظهر، ماشینی گرفت و به هتل لامی رفت. کریم را دید که با کتوشلوار سفید لینن کنار بار ایستاده و چیزی شبیه کوکتل بدون الکل در دست داشت و دارد با مردی صحبت می‌کند که تامارا به‌خاطر می‌آورد از سفارت آلمان است. او یک کامپاری با یخ و سودا سفارش داد؛ نوشیدنی‌ای آن قدر سبک که حتی اگر یک گالن می‌خورد، سرش گیج نمی‌رفت. کریم مرد آلمانی را رها کرد و به طرفش آمد.

تامارا می‌خواست بفهمد چرا ژنرال کفش‌های کتانی رایگان پخش می‌کند و آیا محبوبیتش در حال کم شدن است یا نه، اما اگر مستقیم می‌پرسید، کریم محتاط می‌شد و همه‌چیز را انکار می‌کرد. باید با احتیاط سر حرف را باز می‌کرد. گفت: «می‌دونی آمریکا از ژنرال حمایت می‌کنه چون پایه‌ی ثبات این کشور حساب می‌شه.»

کریم گفت: «البته.»

تامارا ادامه داد: «ما کمی نگران شدیم وقتی شنیدیم شایعاتی از نارضایتی وجود داره.» (در واقع هیچ شایعه‌ای نشنیده بود.)

کریم گفت: «به شایعات اهمیت نده.» و تامارا متوجه شد که او چیزی را تکذیب نکرد.

او ادامه داد: «چیز مهمی نیست، داریم رسیدگی می‌کنیم.»

تامارا در دل یک امتیازی برای خودش ثبت کرد. کریم همین حالا چیزی را تأیید کرده بود که قبلاً فقط حدس و گمان بود. او گفت: «ما نمی‌فهمیم چرا درست الان شروع شده. همه‌چیز که خوبه...» و پرسشش را ناتمام گذاشت.

کریم گفت: «اون اتفاق پل انگولی بود که خودت هم درگیرش بودی.»

پس موضوع همین بود. او ادامه داد: «بعضی‌ها می‌گن ژنرال باید سریع و قاطع واکنش نشون می‌داد.»

تامارا هیجان زده شد. این یک نکته‌ی تازه بود. اما اخم کرد، طوری که انگار دارد بی‌طرفانه تاریخ‌ها را مرور می‌کند، و گفت: «خب، بیش از دو هفته از آن اتفاق گذشته.»

کریم گفت: «مردم نمی‌فهمن این چیزها پیچیده‌ست.»

تامارا همدلانه و با یک جمله‌ی کلیشه‌ای گفت: «درسته.»

کریم ادامه داد: «ولی ما خیلی زود و خیلی محکم واکنش نشون می‌دیم.»

تامارا گفت: «خوشحالم. راستی، درباره‌ی اون سخنرانی...»

کریم گفت: «بله. دوست دکستر خیلی کنجکاو بود.»

کریم کمی رنجیده خاطر به نظر رسید: «تقریباً جوری رفتار می کرد انگار حق داره پیش نویس رو تأیید کنه.»

تامارا گفت: «متأسفم بابت دکستر. تو و من به هم کمک می کنیم، درسته؟ رابطه ی ما همینه.»

کریم گفت: «دقیقاً!»

تامارا گفت: «شاید دکستر درست متوجه نشده.»

کریم کمی آرام گرفت و گفت: «خب، شاید فقط همین بوده.»

«به نظرت ژنرال کی سخنرانی می کنه؟»

«خیلی زود.»

«خوبه. این باید جلوی زمزمه ها رو بگیره.»

«اوه، قطعاً. خودت می بینی.»

تامارا خیلی دلش می خواست پیش نویس سخنرانی را ببیند، اما نمی توانست دوباره از او بخواهد؛ چون دکستر همین کار را کرده و باعث دلخوری او شده بود. آیا می توانست غیرمستقیم چیزی بفهمد؟ گفت: «می خوام بدونم چی باعث تأخیر سخنرانی شده.»

کریم گفت: «هنوز داریم آماده سازی های نهایی رو انجام می دیم.»

تامارا واقعاً متعجب شد: «آماده سازی؟ چه جور آماده سازی؟»

کریم با لبخندی مرموز گفت: «آه...»

تامارا با لبخندی همراه با شگفتی گفت: «دارم فکر می کنم چه جور آماده سازی ای می تونه اون قدر مفصل باشه که سخنرانی رو بیش از دو هفته عقب بندازه.»

«نمی تونم بگم. نباید اسرار دولتی رو فاش کنم.»

تامارا گفت: «اوه، نه. خدا نکنه.»

همون شب، قبل از اینکه بره با تب شام بخوره، تامارا به شوهر سابقش، جاناتان، زنگ زد. جاناتان باهوش و مهربون بود و هنوز بهترین دوستش محسوب می شد. وقتش رسیده بود ماجرای تب رو باهاش در میون بذاره.

سانفرانسیسکو ۹ ساعت از انجامنا عقب تر بود، پس احتمالاً جاناتان تازه داشت صبحونه می خورد.

او بلافاصله جواب داد: «تامارا جان، چه صدای قشنگی! کجایی؟ هنوز آفریقا هستی؟»

«آره، هنوز تو چاد. تو خوبی؟ الان وقت داری حرف بزیم؟»

«چند دقیقه دیگه باید برم سر کار، ولی برای تو همیشه وقت دارم. چی شده؟ عاشق شدی؟»
حس ششمش درست کار می‌کرد.
«آره.»

«تبریک میگم! همه چی رو برام تعریف کن. یا اگه دختره، بگو، ولی من که می‌شناسمت،
حتماً مرده.»
«درسته.»

شروع کرد به تعریف کردن از تب و توصیف سفرشون به مراکش. جاناتان گفت: «خوش به
حالت. معلومه دیوونه‌ش شدی.»

«ولی کمتر از یک ماهه باهمیم. خودت می‌دونی قبلاً چه انتخاب‌های بدی داشتیم.»
«منم داشتیم عزیزم. همه مون اشتباه می‌کنیم. ولی باید ادامه بدی و امتحان کنی.»
«نمی‌دونم بعدش چی کار کنم.»
«اگه شبیه توصیفی که دادی باشه، می‌دونم چی کار باید بکنی.»
«چی کار؟»

«بندازش تو زیرزمین و به عنوان برده جنسی نگهش دار. من بودم همین کار رو می‌کردم.»
تامارا خندید: «جدی میگما.»
«جدی؟ باشه، جدی. باهانش ازدواج کن، احمق.»

یک ساعت بعد، تب گفت: «دوست داری با پدرم آشنا بشی؟»
تامارا فوری گفت: «خیلی دوست دارم.»
توی رستوران عربی خلوتی بودن به اسم «القدس» که معنیش می‌شد اورشلیم. اینجا
پاتوقشون شده بود چون الکل سرو نمی‌کرد و اروپایی‌ها و آمریکایی‌ها معمولاً نمی‌اومدن.
تب گفت: «پدرم گاهی برای کار میاد چاد. شرکت نفت توتال بزرگ‌ترین مشتری چاده.»
تامارا گفت: «کی میاد؟»
تب گفت: «دو هفته دیگه.»
تامارا به قیافه خودش که از شیشه انعکاس پیدا کرده بود، نگاه کرد و دستی به موهایش
کشید: «باید برم موهامو کوتاه کنم.»
تب خندید: «بابا عاشقت میشه، نگران نباش.»

تامارا با خودش فکر کرد آیا پدرش همه دوست دخترهایش رو می بیند یا نه، و ناخواسته پرسید: «پدرت لئون رو هم دیده بود؟»

تب کمی جا خورد.

تامارا شرمنده شد: «بیخشید، سؤال بی ادبانه بود.»

«اشکالی نداره، تو همینجوری رک هستی. نه، بابا هیچ وقت لئون رو ندید.»

تامارا سریع موضوع رو عوض کرد: «چه جور آدمیه؟»

تب گفت: «عاشقشم. فکر کنم تو هم ازش خوشت بیاد. باهوشه، جذاب و مهربون.»

«درست مثل خودت.»

«نه دقیقاً. ولی می بینی.»

«میاد تو آپارتمان بمونه؟»

«نه، هتل راحت تره. میره هتل لامی.»

تامارا گفت: «امیدوارم منو دوست داشته باشه.»

تب گفت: «چطور ممکنه نداشته باشه؟ اولین برخوردت فوق العاده ست: هم خوشگل، هم اون استایل ساده و شیکی رو داری که فرانسوی ها عاشقشن.» و با اشاره به لباس تامارا که لباس خاکستری با کمربند قرمز که خودش می دونست عالی به نظر میاد. ادامه داد: «و بعدش هم عاشق این میشه که فرانسه حرف می زنی. انگلیسی بلده، ولی فرانسوی ها از اینکه همیشه مجبور باشن انگلیسی حرف بزنن متنفرن.»

تامارا پرسید: «از نظر سیاسی چی؟»

«میانه رو. از نظر اجتماعی لیبراله، از نظر مالی محافظه کار. هرگز به حزب سوسیالیست فرانسه رأی نمی ده، ولی اگه آمریکایی بود، دموکرات می شد.»

تامارا فهمید که در اروپا مرکز سیاست کمی متمایل به چپ تر از آمریکایی ها هستند. چیزی نبود که باعث نگرانی اش بشه، ولی با این حال گفت: «یکم استرس دارم.»

تب گفت: «نگران نباش. عاشقت میشه.»

تامارا گفت: «چطور مطمئنم؟»

تب شانه هایش را بالا انداخت: «همون طور که من شدم.»

برنامه ژنرال روز بعد با یک بیانیه خبری فاش شد که برای همه سفارتخانه ها و رسانه ها ارسال شده بود: او قصد داشت یک سخنرانی مهم در یک اردوگاه پناهندگان انجام دهد.

دوازده اردوگاه از این نوع در شرق چاد وجود داشت. پناهنده‌ها از مرز سودان وارد می‌شدند؛ بعضی از آنها از مخالفان دولت سودان بودند، بعضی هم فقط قربانیان بی‌گناه خشونت بودند. این اردوگاه‌ها، دولت سودان در خارطوم را به شدت عصبانی می‌کرد، چون چاد را متهم می‌کرد که به شورشیان پناه داده و از این بهانه استفاده می‌کرد تا ارتشش را به بهانه تعقیب فراری‌ها به خاک چاد بفرستد.

دولت چاد هم اتهام‌های مشابهی به سودان می‌زد. اسلحه‌های چینی که به ارتش سودان داده شده بود، سر از شورشیان چادی و گروه‌های دردرساز دیگر درآورده بود. نتیجه این وضع، روابط پرتنش و خطر همیشگی در مرز بود.

همه مأمورها توی دفتر دکستر جمع شده بودند تا بیانیه را بررسی کنند. دکستر گفت: «سفیر می‌خواهد بدون‌ه ماجرا چیه و انتظار داره سیا حدس و گمانی داشته باشه. فعلاً تنها چیزی که می‌دونیم، محل غیرمنتظره سخنرانیه.»

لیلا مورکوس که با وجود جوانی همیشه راحت حرفش را می‌زد، گفت: «نود و نه درصد مطمئنم که سخنرانی علیه دولت خارطوم خواهد بود.»

دکستر گفت: «ولی چرا الان؟ و چرا با این همه سر و صدا؟»

تامارا گفت: «دیروز شنیدم که این سخنرانی واکنشی به تیراندازی روی پل نگوئیله.»

دکستر با لحن تمسخر گفت: «نمایش بزرگ خودت. ولی این که ربطی به سودان نداره.»
تامارا شانه بالا انداخت؛ اسلحه‌ها از سودان آمده بودند، این را همه می‌دانستند، ولی او زحمت بیان بدیهیات را به خودش نداد.

یک منشی وارد شد و برگه‌ای به دکستر داد: «پیغام دیگری از کاخ ریاست‌جمهوری.»
دکستر سریع خواند، با تعجب صدا ازش دراومد، دوباره با دقت خواند و گفت: «ژنرال از متحدان برگزیده دعوت کرده که از هر سفارت یک نفر همراه رسانه‌ها به اردوگاه بره و سخنرانی رو پوشش بده.»

معاون دکستر، مایکل اولسون، پرسید: «کدوم اردوگاه؟»

دکستر سر تکان داد: «نگفته.»

اولسون که مردی بلند و لاغر با چشم‌های تیزبین بود، گفت: «همه اردوگاه‌ها حدود ششصد مایل از اینجا فاصله دارن. چطور می‌خوان برسن؟»

دکستر گفت: «ارتش مسئول حمل‌ونقل خواهد بود. یک هواپیما به آبشه Abéché خواهد رفت.»

اولسون گفت: «اون تنها فرودگاه منطقه‌ست، ولی هنوز صد مایل تا مرز فاصله داره.»

تامارا یادش آمد که آبشبه گرم‌ترین شهر چاد است، با دمای بالای سی درجه سانتیگراد در تمام طول سال. دکستر ادامه داد: «از آبشبه ارتش نقلیه زمینی رو فراهم می‌کنه. سفر شامل بازدید از اردوگاه‌ها و دو شب اقامت در هتل خواهد بود.»

دکستر اخم کرد: «دو شب؟»

اولسون گفت: «اون فرودگاه فقط در روز کار می‌کنه، پس کارهای لجستیکی سخت می‌شه.» تامارا فهمید این همان «آماده‌سازی‌ها»یی است که کریم گفته بود طول می‌کشد. یک تور خبری وسط بیابان پروژه بزرگی بود، ولی باز هم سه هفته زیاد به نظر می‌رسید.

دکستر گفت: «گروه فردا حرکت می‌کنه.»

لیلا گفت: «حدس می‌زنم نیک نماینده ما خواهد بود.»

دکستر گفت: «امکان نداره. باید بدون محافظ بره. قانون یک نفر از هر سفارت به خاطر محدودیت جا به شدت رعایت می‌شه، یعنی جا برای بادیگارد نیست.»

لیلا پرسید: «پس کی میره؟»

دکستر گفت: «احتمالاً خودم — بدون تیم حفاظت شخصی‌ام.» و از قیافه‌اش پیدا بود خوشحال نیست. «ممنونم بچه‌ها. من میرم سفیر رو در جریان بذارم.»

عصر، تامارا رفت آپارتمان‌ش، دوش گرفت، لباس تازه پوشید و با ماشین به خانه تب رفت. کلید خودش را داشت، در را باز کرد و گفت: «من اومدم.»

تب از اتاق خواب گفت: «اینجام.» با لباس زیر بود، قیافه‌اش بامزه بود و تامارا خندید.

گفت: «چرا فقط شورت پوشیدی؟»

«کت و شلوارمو درآوردم و هنوز لباس نپوشیدم.»

او دید که تب کیف کوچکی را دارد جمع می‌کند و دلش هری ریخت. پرسید: «کجا...؟»

تب گفت: «دارم میرم آبشبه.»

دقیقاً همان چیزی که می‌ترسید بود. تامارا گفت: «کاش نمی‌رفتی. تقریباً منطقه جنگیه.»
«نه، نه دقیقاً.»

«خب، ولی در منطقه درگیریه.»

«وقتی مأمور اطلاعاتی شدیم، قبول کردیم که ممکنه با کمی خطر مواجه بشیم.»

«اون موقع هنوز عاشقت نشده بودم.»

تب بغلش کرد و او را بوسید، و تامارا فهمید که از این حرف خوشش آمده. بعد از یک دقیقه بوسه را قطع کرد و گفت: «، قول میدم مراقب باشم.»

«کی میری؟»

«فردا.»

تامارا نمی توانست جلوی فکر کردن به این را بگیرد که شاید این آخرین شبشان باهم باشد. سعی کرد خودش را قانع کند که زیاده روی نکند. بالاخره تب همراه ژنرال می رفت و نصف ارتش ملی ازش محافظت می کرد.

تب گفت: «شام چی دوست داری؟ یا بریم بیرون؟»
تامارا یکهو دلش خواست در آغوشش بگیرد: «اول بریم تو تخت، بعد شام»
تب لبخندی زد: «من با اولویت بندی ات موافقم.»

روز بعد، ژنرال سخنرانی اش را انجام داد. اخبار تلویزیون عصر، او را در لباس کامل نظامی، محاصره شده توسط سربازان مسلح نشان می داد که برای جمعی از خبرنگاران نطق می کرد. کمی دور تر، گروهی کوچک از پناهندگان لاغر و خاک آلود، بی حوصله داشتند تماشا می کردند. سخنرانی تحریک آمیز بود. دفتر مطبوعاتی دولت، متن کامل را هم زمان با سخنرانی توزیع کرد. لحن آن حتی تندتر از چیزی بود که همه پیش بینی کرده بودند، و تامارا آرزو می کرد که ای کاش موفق شده بود پیش نویس را ببیند. شاید اگر دخالت دکستر نبود، به آن دست پیدا می کرد.

ژنرال با متهم کردن سودان به قتل گروهیان آکرمن شروع کرد. این موضوع پیش تر به طور غیرمستقیم در رسانه های دولتی مطرح شده بود، ولی این نخستین بار بود که به صراحت بیان می شد. بعد گفت این حادثه بخشی از الگوی حمایت سودان از تروریسم در سراسر ساحل است. این هم حرفی بود که خیلی ها، حتی در کاخ سفید، آن را باور داشتند.

او گفت: «به این اردوگاه نگاه کنید.» دستش را چرخاند و دوربین هم اطاعت کرد و چشم اندازی را نشان داد که بزرگ تر از آن بود که تامارا تصور می کرد — نه فقط چند ده چادر، بلکه صدها سرپناه موقتی، با چند درخت لاغر در وسط آنها که نشانه وجود برکه یا چاه بود. «این اردوگاه، پناه افرادی است که از وحشیگری رژیم خارطوم گریخته اند.»
تامارا با خود فکر کرد او تا کجا پیش خواهد رفت. کاخ سفید دوست نداشت چیزی ثابت چاد را به خطر بیندازد، چون چاد متحد مفیدی در جنگ با داعش ساحل بود. رئیس جمهور گرین هم از چنین حرف هایی خوشش نمی آمد.

ژنرال گفت: «ما در چاد وظیفه انسانی نسبت به همسایگان خود داریم. به کسانی که از ظلم و خشونت فرار می کنند، کمک می کنیم، باید کمک کنیم، کمک کرده ایم و به کمک ادامه خواهیم داد. ما را مرعوب نخواهند کرد!»

تامارا تکیه داد. این همان نکته اصلی بود. ژنرال عملاً به مخالفان دولت سودان دعوت‌نامه داده بود تا اردوگاه‌های پناهندگان چاد را مرکز فعالیت خود کنند. زیر لب گفت: «این، خارطوم را دیوانه می‌کند.»

لیلا مورکوس که شنید، گفت: «صددرد.»

سخنرانی به پایان رسید. هیچ اتفاقی نیفتاد، هیچ خشونت‌ی رخ نداد. تب سالم بود. وقتی تامارا داشت می‌رفت، لایان را دید که گفت: «ساعت هفت خوبه؟»
تامارا گفت: «عالیه.»

خانه لایان در شمال شرق مرکز شهر و در محله نجاری بود. خیابان پر از زباله بود. هر دو طرف خیابان، خانه‌ها پشت دیوارهای سیمانی ترک‌خورده و دروازه‌های آهنی بلند و زنگ‌زده پنهان شده بودند. تامارا از فقر محله تعجب کرد؛ لایان همیشه با لباس‌های شیک و مرتب و کمی آرایش با موهای مرتب و سنجاق‌شده سر کار می‌آمد. هیچ‌وقت به نظر نمی‌رسید از محله‌ای محروم می‌آید.

مثل بیشتر خانه‌های انجمن، دروازه بلند به حیاط باز می‌شد. وقتی تامارا وارد شد، لایان را دید که وسط حیاط روی آتش غذا می‌پزد و زنی مسن که شبیه خودش بود، تماشایش می‌کرد. ساختمان کنار حیاط با دیوار بلوک سیمانی و سقف حلبی بود. گوشه حیاط، موتور اسکوتر لایان پارک بود.

چهار کودک کوچک هم داشتند در خاک بازی می‌کردند. لایان هیچ‌وقت از آن‌ها حرفی نزده بود و روی میزش هم عکسی نبود. لایان خوش‌آمد گفت، مادرش را معرفی کرد و بعد با دست اشاره‌ای به بچه‌ها کرد و چهار اسم را گفت که تامارا همان لحظه فراموش کرد.

تامارا پرسید: «همه‌شون بچه‌های تو هستن؟» و لایان سر تکان داد. مردی در خانه نبود.

مادرش لیوانی نوشیدنی لیمویی خنک به تامارا داد. لایان گفت: «شام تقریباً حاضره.»
روی فرش در اتاق اصلی نشستند و ظرف‌های غذا جلویشان بود. لایان خورش سبزیجاتی به نام دارابا با طعم خمیر بادام‌زمینی؛ یک بشقاب لوبیا قرمز در سس گوجه تند؛ و کاسه‌ای برنج با عطر لیمو درست کرده بود. بچه‌ها جدا از بزرگ‌ترها غذا می‌خوردند. همه چیز خوشمزه بود و تامارا حسابی خورد.

لایان به فرانسه گفت: «می‌دونی چرا دکستر، کریم رو به تو برگردوند؟»

تامارا با کنجکاوی پرسید: «تو می‌دونی؟»

«دکستر مجبور شد به سفیر بگه، و نیک به من گفت.»

«چی گفت؟»

«گفت کریم ارزش خوشش نیما و حاضر نیست اطلاعات بده.»

تامارا لبخند زد. تعجب نکرد؛ او برای جلب اعتماد کریم زحمت زیادی کشیده بود، ولی دکستر احتمالاً خودش را به زحمت نینداخته و همکاری کریم را بدیهی فرض کرده بود.

لایان گفت: «پس کریم پیش‌نویس سخنرانی رو بهش نداد.»

«کریم گفته بود اصلاً همچین سخنرانی‌ای وجود نداره.»

«دکستر هم گفت کریم فقط چون تو رو دوست داره باهات حرف می‌زنه.»

«دکستر هر چیزی می‌گه جز اینکه قبول کنه اشتباه کرده.»

«منم همین فکر رو می‌کنم.»

مادر لایان قهوه آورد و بچه‌ها را برد، احتمالاً آنها را به اتاقشان برد. لایان گفت: «می‌خوام

بابت دوستی‌ات با من تشکر کنم. برام خیلی ارزش داره.»

«ما که فقط باهم حرف می‌زنیم، چیز بزرگی نیست.»

«چهار سال پیش شوهرم منو ترک کرد. همه پول و ماشین رو برد. مجبور شدم از خانه

اجاره‌ای برم چون توان پرداخت نداشتم. کوچیک‌ترین بچه‌ام یک‌ساله بود.»

«وحشتناکه.»

«بدتر از همه این بود که فکر می‌کردم تقصیر منه، ولی نمی‌فهمیدم چی کار بدی کردم. خونه

رو همیشه تمیز و قشنگ نگه می‌داشتم، هرچی می‌خواست توی تخت براش انجام می‌دادم،

چهار تا بچه خوشگل بهش داده بودم. چطور شکست خورده بودم؟»

«تو شکست نخوردی.»

«الان می‌دونم. ولی اون موقع... دنبال دلیل می‌گشتم.»

تامارا پرسید: «بعدش چی کار کردی؟»

«اوادم پیش مادرم. اون بیوه ای فقیر و تنها بود. خوشحال شد ما کنارش باشیم، ولی

توانایی نداشت شش نفر رو سیر کنه و پوشاک بده. پس من مجبور شدم کار پیدا کنم.» با

تأکید تکرار کرد: «مجبور شدم کار پیدا کنم.»

«می‌فهمم.»

«خیلی سخت بود. من تحصیل کرده‌ام، انگلیسی، فرانسه و عربی رو بلدم. ولی کارفرمایان

چادی از استخدام زن مطلقه خوش‌شون نیما. فکر می‌کنن لابد زن هرزه‌ایه که دردسر

درست می‌کنه. داشتم به بن‌بست می‌خوردم. ولی شوهرم آمریکایی بود و یک چیز رو

نتونست ازم بگیره: شهروندی آمریکا. همین باعث شد توی سفارت کار پیدا کنم؛ کار خوبی با حقوق آمریکایی که حتی برای مدرسه رفتن بچه‌ها هم کافیه.»
 «این واقعاً داستان عجیبیه.»
 لایان لبخند زد: «با پایانی خوش.»

روز بعد، در آبشۀ طوفان شن شدیدی وزید. گاهی این طوفان‌ها فقط چند دقیقه طول می‌کشند، اما این یکی بیشتر دوام آورد. فرودگاه بسته شد و تور مطبوعاتی اردوگاه‌ها به تعویق افتاد.

روز بعدش، تامارا با کریم قرار ملاقات داشت، اما پیشنهاد داد این‌بار جایی غیر از هتل لامی همدیگر را ببینند، چون می‌ترسید رفت‌وآمد زیادشان به آنجا جلب توجه کند. کریم گفت احتمالاً در «کافه قاهره» کسی مزاحم آنها نمی‌شود و آدرس جایی خارج از مرکز شهر را داد. کافه تمیز ولی ساده بود و فقط مشتریان محلی داشت. صندلی‌ها پلاستیکی و میزها با روکش لمینت قابل شست‌وشو پوشیده شده بود. روی دیوارها پوست‌های بدون قاب از دیدنی‌های مصر: نیل، اهرام، مسجد محمدعلی و گورستان‌ها بود.

پیشخدمت با پیش‌بند سفید تمیزی، با گرمی از تامارا استقبال کرد و او را به میز گوشه عقب برد، جایی که کریم منتظرش بود. او مثل همیشه با کت‌وشلوار شیک و کراوات گران‌قیمت ظاهر شده بود.

تامارا با لبخند گفت: «این‌جا جایی نیست که انتظار داشته باشم ببینمت.»

کریم گفت: «این‌جا مال خودمه.»

تامارا گفت: «همین توضیح می‌ده.» تعجب نکرد؛ همه مقامات بلندپایه چاد جایی برای سرمایه‌گذاری پولشان داشتند.

بعد مستقیم رفت سر اصل مطلب: «سخنرانی ژنرال هیجان‌انگیز بود. امیدوارم آماده تلافی از سودان باشید.»

کریم با حالتی آسوده گفت: «غافلگیر نمی‌شیم.»

در حرفش نکته‌ای بود که تامارا را نگران کرد. گفت: «ارتش سودان حتی ممکنه با بهانه تعقیب خرابکارها، از مرز رد بشه.»

کریم با لبخندی خودخواهانه گفت: «بذار بهت بگم، اگه بیان، غافلگیر می‌شن.»

تامارا نگرانی‌اش را پنهان کرد و سعی کرد با حالتی شاد او را همراهی کند: «غافلگیر؟ یعنی با مقاومت بیشتری روبه‌رو می‌شن؟»

«و چه مقاومتی.»

«خوشحالم که ژنرال حمله اینها رو پیش‌بینی کرده و ارتش ملی آماده دفع آنهاست.»

کریم که حال لاف زدن داشت، گفت: «با نیروی قاطع.»

«این خیلی... استراتژیکه.»

«دقیقاً.»

تامارا با لحن امتحانی گفت: «ژنرال کمین گذاشته.»

کریم کمی مکث کرد: «خب... می‌شه گفت اقدامات احتیاطی رو انجام داده.»

ذهن تامارا درگیر شد؛ این موضوع داشت به شکل یک درگیری جدی درمی‌آمد. و تب آنجا بود. دکستر هم همین‌طور. با صدایی که سعی می‌کرد نلرزد، گفت: «اگه نبردی بشه، کی شروع می‌شه؟»

کریم که فهمید زیادی حرف زده، شانه بالا انداخت: «زود. ممکنه امروز باشه، ممکنه هفته دیگه. بستگی به آمادگی و میزان عصبانیت سودانی‌ها داره.»

تامارا فهمید بیشتر از این اطلاعاتی به دست نمی‌آورد. بلند شد: «کریم، مثل همیشه خوشحال شدم.»

«من هم همین‌طور.»

«و برای ارتش در صورت جنگ آرزوی موفقیت می‌کنم.»

«باور کن آنها به شانس احتیاجی ندارن.»

تامارا سعی کرد تا به ماشینش برسد، عجله نکند. در راه بازگشت به سفارت، با خودش فکر کرد این خبر را باید به چه کسی بدهد. قطعاً سیا باید فوری مطلع شود، اما ارتش هم لازم بود بداند، چون ممکن بود پای ارتش آمریکا وسط کشیده شود.

وقتی به سفارت رسید، یک تصمیم سریع گرفت و مستقیم به دفتر سرهنگ مارکوس رفت. سوزان آنجا بود. تامارا نشست و گفت: «همین حالا گفت‌وگوی نگران‌کننده‌ای با کریم عزیز داشتیم. دولت اینجا انتظار داره ارتش سودان در واکنش به سخنانی ژنرال، به اردوگاه حمله کنه و ارتش ملی چاد هم در مرز کمین کرده تا بهشون ضربه بزنه.»

سوزان گفت: «وای. کریم قابل اعتماد؟»

«اهل لاف نیست. البته کسی نمی‌تونه مطمئن باشه سودان چی کار می‌کنه، ولی اگه حمله کنن، حتماً نبرد می‌شه. و اگه امروز باشه، گروهی از رسانه‌ها و کارکنان سفارت ممکنه وسط درگیری گیر بیفتن.»

«باید فکری برایش کنیم.»

«حتماً. مخصوصاً که یکی از این کارکنان، رئیس ایستگاه سیا اینجاست.»

«دکستر رفته؟»

«آره.»

سوزان به سمت دیوار نقشه‌ها رفت و گفت: «این‌ها اردوگاه‌های پناهندگانه.»

«شاید توی زمینی به مساحت صد مایل مربع پراکنده‌ان.»

سوزان برگشت پشت میزش و کیبورد را زد: «بیا عکس‌های ماهواره‌ای تازه رو ببینیم.»

تصویر روی صفحه بزرگ دیوار آمد. سوزان غر زد: «ممکنه امروز تنها روز سال باشه که ابر

روی شرق صحراست... ولی نه، خدا رو شکر.» بعد کلیدها را زد و تصویر فرودگاهی در شمال

شهر ظاهر شد. گفت: «این آبشیه.»

عکس بعدی، بیابان زردرنگ بود. سوزان گفت: «همه این عکس‌ها در بیست و چهار ساعت

گذشته گرفته شده.»

تامارا که تجربه دیدن عکس‌های ماهواره‌ای را داشت، گفت: «یک ارتش کامل می‌تونه تو

این بیابون قایم بشه.»

سوزان گفت: «اگه بی حرکت باشن، آره. چون همه چیز سریع با شن و گرد و خاک پوشیده

می‌شه. ولی وقتی در حال حرکتن، راحت‌تر دیده می‌شن.»

تامارا نصف دلش می‌خواست هیچ نشانی از ارتش سودان پیدا نشه تا تب سالم به آبشیه

برگرده.

ناگهان سوزان صدایی از تعجب درآورد. تامارا چیزی شبیه ردیف مورچه‌ها روی شن دید.

یادش افتاد یکبار مستندی درباره ازدحام مورچه‌ها دیده بود. گفت: «این چیه؟»

«یا مسیح... خودش.»

تامارا گفت: «یعنی ارتش سودانه؟»

«یک ارتش دو یا سه هزار نفری با خودرو، همه با استتار بیابانی. روی جاده خاکی‌ان، پس

آهسته پیش میرن.»

«ارتش ما یا اونا؟»

«قطعاً اونا. چون شرق اردوگاه‌ها، سمت مرزن.»

«پس پیداشون کردیم!»

«تو سرنخ رو دادی.»

«ارتش چاد کجاست؟»

«راه سریعی برای فهمیدنش هست.» گوشی را برداشت: «ژنرال توره رو وصل کن، لطفاً.»

تامارا گفت: «باید به سیا هم بگم. بذار مختصات رو بنویسم.» کاغذ برداشت و شروع کرد به یادداشت کردن.

سوزان به فرانسه، با لحن صمیمانه، با ژنرال حرف زد و مختصات ارتش سودان را داد. بعد گفت: «حالا، سزار، ارتش خودت کجاست؟» و همان طور که ژنرال جواب می داد، اعداد را تکرار و یادداشت کرد.

بعد پرسید: «و گروه خبرنگاران کجا هستن؟»

تامارا سه مجموعه مختصات را روی برگه های یادداشت نوشت، رفت سمت نقشه و برچسب ها را روی مکان ها چسباند.

به نقشه خیره شد و گفت: «گروه خبرنگاران بین دو ارتش قرار گرفتن.»

و بعد با صدای گرفته گفت: «لعنتی.» تب در خطر مرگ بود. این دیگر خیال بافی نبود، واقعیت بود.

سوزان گوشی را قطع کرد و گفت: «کار بزرگی کردی که این هشدار رو رسوندی.»

«باید غیرنظامی ها رو نجات بدیم.» در ذهنش فقط منظورش تب بود.

«قطعاً. باید از پنتاگون مجوز بگیرم، ولی مشکلی نیست.»

«من هم با تو میام.» سوزان سر تکان داد: «باشه.»

«وقتی خواستی حرکت کنی، بگو کجا پیام.»

«حتماً.»

تامارا رفت سمت در. سوزان گفت: «تامارا!»

تامارا برگشت: «بله؟»

«یه اسلحه با خودت بیا.»

فصل پانزده

تامارا جلیقه ضد گلوله اش را پوشید و همان کلت ۹ میلی متری گلاک را که روزی جانش را در پل ان گوتلی نجات داده بود، تحویل گرفت. اداره ایستگاه سیا در نبود دکستر، دست «مایکل اولسون» افتاده بود و برعکس دکستر، مایکل اهل بهانه گیری های بی خود نبود. تامارا با «سوزان» سوار ماشین شد و به سمت پایگاه نظامی در فرودگاه ان جامنا رفت؛ آن جا یک گروهان پنجاه نفره سرباز منتظرشان بود. همگی سوار یک هلیکوپتر غول آسای سیکورسکی شدند که همه نفرات و تجهیزاتشان را یک جا جا می داد. به تامارا یک بی سیم با میکروفون و هدست دادند تا بتواند وسط غرش وحشی ملخ ها با سوزان حرف بزند. پرنده تا خرخره پر بود.

تامارا پرسید: «خب برای برگشت، چطور می خواهیم چهل تا غیرنظامی رو هم جا بدیم؟»
سوزان جواب داد: «سرپا.»

«این هلیکوپتر وزنش رو می کشه؟»

سوزان با لبخند گفت: «نگران نباش، این هیولا رو اول برای کشیدن هلیکوپترهای سقوط کرده تو ویتنام ساختن. می تونه تو هوا معلق بمونه در حالی که یه هلیکوپتر دیگه هم وزنش رو زیرش بستن.»

پرواز بر فراز صحرای بزرگ چهار ساعت طول کشید. عجیب این بود که تامارا برای جان خودش نگران نبود، ولی فکر اینکه شاید همین امروز تب را از دست بدهد، عذابش می داد. فقط تصورش باعث تهوعش می شد و یک لحظه ترسید وسط پنجاه سرباز حرفه ای حالش به هم بخورد. هلیکوپتر با سرعت حدود صد مایل در ساعت پیش می رفت، ولی بیابان بی پایان شن و سنگ آن قدر یک نواخت بود که حس می کرد اصلاً حرکت نمی کنند. تا آخر مسیر فهمید که می خواهد بقیه عمرش را با تب بگذراند؛ دیگر هیچ وقت نمی خواست این طور از او جدا باشد.

این فکر برایش حکم یک نقطه عطف داشت. با خودش، نتیجه‌اش را مرور کرد. مطمئن بود که احساس تب هم نسبت به او همین است. با اینکه سابقه‌اش در ازدواج پر از انتخاب‌های اشتباه بود، این بار حس می‌کرد اشتباه نمی‌کند. البته ده‌ها سؤال بی‌جواب هم بود؛ کجا زندگی کنند؟ چطور؟ تب بچه می‌خواست؟ خودِ تانمارا بچه می‌خواست؟ هیچ‌وقت جدی به آن فکر نکرده بود. ولی حالا فهمید که بله، می‌خواهد. با مردهای قبلی برای بچه دار شدن بی‌تفاوت بود، ولی با او... چرا که نه. این قدر فکر و خیال داشت که مسیر برایش کوتاه به نظر رسید و وقتی هلیکوپتر بر فراز آبنه پایین رفت، جا خورد. این پرواز نزدیک به حد نهایی بُرد هلیکوپتر بود و قبل از شروع جستجوی گروه خبرنگاران باید سوخت‌گیری می‌کردند.

آبنه زمانی یک شهر بزرگ بود، ایستگاهی در مسیر کاروان‌های برده‌فروشی اعراب که قرن‌ها از دل صحرا عبور می‌کردند. تانمارا توی ذهنش قافله‌های شتر را مجسم کرد که بی‌وقفه روی شن‌ها پیش می‌روند، مسجدهای عظیم پر از نمازگزاران خم‌شده، کاخ‌های پرزرق‌وبرق با حرم‌سراهای زنانی خسته از بیکاری، و بدبختی انسانی بازارهای برده‌فروشی‌های شلوغ. بعد از استعمار چاد توسط فرانسوی‌ها، جمعیت آبنه را بیماری تقریباً نابود کرده بود. حالا این‌جا فقط یک شهر کوچک با بازار دام و چند کارگاه تولید پتو از موی شتر بود. تانمارا با خودش فکر کرد: امپراتوری‌ها بالا می‌روند... و بعد سقوط می‌کنند.

در فرودگاه یک پایگاه کوچک ارتش آمریکا وجود داشت که نیروهایش هر شش هفته عوض می‌شدند. گروه فعلی، تانکر سوخت را روی باند آماده داشتند. چند دقیقه بعد، هلیکوپتر دوباره به هوا رفت و به سمت شرق، جایی که آخرین موقعیت گروه رسانه‌ای گزارش شده بود، پر کشید. بالاخره تانمارا داشت به تب نزدیک می‌شد. به‌زودی می‌فهمید که آیا او در خطر است و می‌تواند کمکش کند یا نه.

یک ربع بعد، آن‌ها از بالای یک اردوگاه دلگیر گذشتند؛ ردیف‌هایی از سرپناه‌های موقتی، ساکنان خاک‌آلود و بی‌حال، و بچه‌های کثیف که وسط راه‌های زباله‌پوشیده با سنگ بازی می‌کردند. خلبان سه‌بار طول و عرض اردوگاه را پرواز کرد، ولی خبری از گروه خبرنگاران نبود. سوزان روی نقشه‌اش نگاهی انداخت، نزدیک‌ترین اردوگاه بعدی را پیدا کرد و به کمک خلبان مسیر داد. پرنده به سرعت اوج گرفت و به سمت شمال شرق رفت.

چند دقیقه بعد، از بالای یک نیروی بزرگ نظامی گذشتند که به سمت شرق حرکت می‌کرد. سوزان گفت: «نیروهای ارتش ملی چاد، پنج یا شش هزار نفر. اطلاعات درست بود، تانمارا. تعدادشون دو برابر سودانی‌هاست.»

سربازها با شنیدن این، به تانمارا با احترام تازه‌ای نگاه کردند. اطلاعات درست می‌توانست جانشان را نجات دهد و برایشان باارزش بود.

اردوگاه بعدی تقریباً مثل اولی بود، فقط این یکی وسط یک گودال کم عمق قرار داشت و از شرق و غرب تپه‌های کوچکی محاصره‌اش کرده بودند. تاما را دنبال نشانه‌هایی از شهرنشین‌ها می‌گشت: لباس غربی، سرهای بی‌روسری، عینک آفتابی، لنز دوربین که توی آفتاب برق بزند. بعد چشمش افتاد به دو اتوبوس که رنگ‌شان زیر لایه ضخیم گرد و خاک گم شده بود و وسط اردوگاه پارک بودند. همان نزدیکی یک بلوز بنفش، بعد یک پیراهن آبی، بعد یک کلاه بیسبال دید. گفت: «فکر کنم همین جاست.»

سوزان گفت: «منم همین فکر رو می‌کنم.»

یک هلیکوپتر کوچک که تا حالا تاما را ندیده بود، ناگهان از اردوگاه بلند شد. کمی کج شد و از سیکورسکی فاصله گرفت و با سرعت به سمت غرب رفت. تاما را گفت: «خدایا، این دیگه چیه؟»

سوزان جواب داد: «این هواگرد رو می‌شناسم... وسیله شخصی ژنرال.»

این برای تاما را خوش‌یمن نبود. با خودش گفت: «یعنی داره در میره؟»

سوزان به خلبان گفت: «اون قدر اوج بگیر که بتونیم اطراف رو خوب ببینیم.»

هوا صاف بود. سمت شرق، ارتشی را دیدند که داشت نزدیک می‌شد و پشت سرش ابر گرد و غبار می‌کشید: سودانی‌ها.

سوزان گفت: «لعنتی.»

تامارا پرسید: «چقدر فاصله دارن؟ دو کیلومتر؟»

«کمتر.»

«و نیروهای چاد سمت دیگه چقدر دورن؟»

«چهار کیلومتر. با این جاده‌های خاکی، سرعتشون حدود ۱۵ کیلومتر در ساعته. بیست دقیقه دیگه اینجان.»

تامارا گفت: «پس همین قدر وقت داریم که مردم خودمون رو نجات بدیم و پناهجوها رو از وسط معرکه دور کنیم.»

«آره.»

«امیدوار بودم قبل از رسیدن سودانی‌ها کار رو جمع کنیم.»

«اون برنامه اولیه بود. حالا باید یک طرح جدید بچینیم.»

سوزان به خلبان دستور داد کنار اتوبوس‌ها فرود بیاید، بعد رو به سربازها گفت: «گروه یک و دو، فوراً برید روی خط‌الرأس شرقی و وقتی دشمن توی برد بود آتش کنید. طوری عمل کنید که انگار ده برابر بیشتر از تعدادتون هستید. گروه سه، توی اردوگاه بچرخید و به خبرنگارها بگید کنار اتوبوس‌ها جمع بشن و به پناهجوها بگید برن توی بیابون. صبر کنید.»

از تامارا پرسید «به عربی چطور میگی: سودانی‌ها دارن میان، فرار کنید؟» و تامارا این رو توی بی‌سیم گفت تا همه بشنون.

سوزان ادامه داد: «ما توی هوا می‌مونیم تا دید کامل داشته باشیم. بهتون میگم کی عقب‌نشینی کنید و کجا دوباره جمع بشید.»

هلیکوپتر نشست، رمپ عقب پایین آمد. سوزان گفت: «برید، برید!»
سربازها دویدند پایین. بیشترشان طبق دستور به سمت شرق رفتند و روی زمین نزدیک خط‌الرأس دراز کشیدند. بقیه بین اردوگاه پخش شدند.

تامارا راه افتاد تا تب را پیدا کند.

سربازها پیامشان را دادند، چند پناهجو با بی‌میلی شروع به ترک اردوگاه کردند، انگار باور نداشتند خطری در راه است. خبرنگارها هم که مشغول مصاحبه بودند، با بی‌حوصلگی واکنش نشان دادند. عده‌ای دور یک میز پذیرایی جمع شده بودند که آدم‌های دفتر مطبوعات دولت داشتند از یک یخدان نوشیدنی و از جعبه‌های پلاستیکی خوراکی پخش می‌کردند.

تامارا داد زد: «این‌جا قاره شلوغ بشه! ما اومدیم شما رو ببریم بیرون. به همه بگید آماده سوار شدن به هلیکوپتر باشن.»

یکی از خبرنگارها را شناخت، «بشیر فاخوری». او یک بطری آبجو دستش بود. گفت: «تامارا، چه خبره؟»

ولی تامارا وقت توضیح نداشت. بی‌اعتنا گفت: «تبدار صادق رو ندیدی؟»

بشیر گفت: «یه دقیقه صبر کن، نمی‌تونی همین جوری دستور بدی. بگو چه خبره!»

تامارا جواب داد: «گور بابات، بشیر.» و رفت.

از بالا دیده بود که دو مسیر نسبتاً مستقیم اردوگاه را قطع می‌کنند، یکی شمالی-جنوبی و یکی شرقی-غربی. تصمیم گرفت بهترین راه پیدا کردن تاب این است که هر دو را تا ته بدود. وقت سرک کشیدن توی چادرها را نداشت، چون سودانی‌ها در راه بودند.

در حالی که به سمت شرق می‌دوید، جایی که سربازها روی خط‌الرأس بودند، صدای شلیک یک تیر شنید. سکوت کوتاهی افتاد، بعد صدای رگباری از طرف سربازهای آمریکایی آمد و کمی بعد، از دورتر، شلیک‌های جواویه سودانی‌ها. قلبش با ترس کوبید ولی به دویدن ادامه داد.

صدای تیراندازی مردم اردوگاه را به جنب‌وجوش انداخت. همه از چادرها بیرون آمدند. این صدا از هر حرفی اثرگذارتر بود: پناهجوها به دویدن افتادند، بعضی بچه به بغل، بعضی یک بز، یک قابلمه، یک تفنگ یا یک گونی آرد همراهشان بود. خبرنگارها مصاحبه‌ها را ول کردند

و با دوربین‌ها و میکروفون‌های آویزان دویند سمت اتوبوس‌ها. تانامارا میان چهره‌ها دنبال تب می‌گشت ولی او نبود.

بعد گلوله‌باران خمپاره شروع شد. یکی کنار دستش ترکید و یک خانه را با خاک یکسان کرد. سودانی‌ها توپخانه‌شان را از بالای سر سربازهای آمریکایی روی اردوگاه تنظیم کرده بودند. جیغ و ناله بلند شد. امدادگرها برانکاردهای تاشو آوردند و مشغول پانسمان مجروحان شدند. هجوم مردم برای ترک اردوگاه به یک یورش دیوانه‌وار تبدیل شد.

تانامارا با خودش گفت: «خونسرد باش. آروم باش. تب رو پیدا کن.»

یکهو دکستر را دید... یا بهتر بگویم، نزدیک بود نبیندش. وسط ورودی باز یک چادر، تلی از پارچه افتاده بود. دوباره که نگاه کرد فهمید آن پارچه‌ها، کت و شلوار راه‌راه آبی و سفید دکستر است و خود او داخلش. کنارش نشست، نفس داشت ولی ضعیف. ظاهرش سالم بود جز چند خراش، ولی بیهوش بود، پس باید آسیبی دیده باشد.

داد زد: «برانکارد این‌جا!»

هیچ امدادگری نزدیک نبود. دوید وسط اردوگاه ولی کسی را ندید، برگشت. می‌دانست جابه‌جا کردن مجروح خطرناک است، ولی خطر بزرگ‌تر این بود که او را جلوی سودانی‌ها جا بگذارد. دکستر را به شکم چرخاند، بدنش را بلند کرد و خودش را زیرش جا داد، بعد با یک فشار بلند شد و او را روی شانه‌اش گذاشت. وقتی ایستاده بود، تحمل وزن راحت‌تر بود.

صد یارد جلوتر، دو امدادگر دید. داد زد: «این مرد از سفارت ماست، بررسیش کنید!» دکستر را تحویل‌شان داد و دوباره راه افتاد. حالا بیشتر خبرنگارها فیلم می‌گرفتند، و باید به شجاعتشان احترام می‌گذاشت. تقریباً همه پناهجوها رفته بودند، فقط یک زن سالخورده که مردی لنگان را می‌برد و یک دختر نوجوان که دو بچه جیغ‌زن را بغل کرده بود، مانده بودند.

تانامارا فکر کرد: «این سی سرباز آمریکایی چقدر می‌تونن جلوی دو هزار نفر رو نگه دارن؟» جوابش مشخص بود: «خیلی کم.»

هلیکوپتر پایین می‌آمد. سوزان گفت: «گروه سه، غیرنظامی‌ها رو سوار کنید.»

تب را دید... داشت با یک دختر حدوداً ۹ ساله که زیر بغلش گرفته بود، پشت سر پناهجوهای در حال فرار می‌دوید. بچه جیغ می‌کشید، شاید بیشتر از غریبه‌ای که بغلش کرده بود می‌ترسید تا از خمپاره‌ها.

هلیکوپتر نشست. توی هدست، تانامارا صدای سوزان را شنید که گفت: «گروه سه، غیرنظامی‌ها رو سوار کنید.»

تب به لبه اردوگاه رسید، بچه را روی زمین گذاشت و او بی درنگ دوید و رفت. بعد برگشت و به سمت تامارا آمد. تامارا هم به طرفش دوید. به هم رسیدند، او را در آغوش گرفت و با خنده گفت: «چطور از اول حس می کردم تو هم توی این عملیات نجات دست داری؟» تامارا در دل تحسینش کرد؛ وسط میدان جنگ هم شوخ طبعی اش را حفظ کرده بود. ولی خودش آن قدر آرام نبود. داد زد: «بیا بجنب! باید سوار هلیکوپتر بشیم.» شروع به دویدن کرد و تب هم دنبالش رفت. صدای سوزان در گوشش آمد: «گروه دو، عقب نشینی کنید و سوار شوید.»

تامارا نگاهش را به خطالرأس انداخت و دید نیمی از سربازها سینه خیز عقب می آیند، بعد بلند می شوند و به داخل اردوگاه می دوند. یکی شان هم رزمی را که یا زخمی بود یا مرده، روی دوش داشت.

وقتی سربازها به هلیکوپتر رسیدند، سوزان دستور داد: «گروه یک، عقب نشینی کنید و بدوید، رفقا.»

آن ها هم همین کار را کردند. تامارا و تب درست قبل از گروه یک سوار شدند. حالا همه داخل بودند: صد نفر توی بخش مسافران، بعضی روی برانکار.

تامارا از پنجره به بیرون نگاه کرد و دید ارتش سودان از خطالرأس بالا آمده. بوی پیروزی را حس کرده بودند و نظم شان در حال فروپاشی بود. تیراندازی می کردند اما بی هدف، و گلوله هایشان به آلونک های بی ارزش بین آن ها و آمریکایی های عقب نشینی کرده می خورد. درها بسته شد و زمین زیر پای تامارا ناگهان فاصله گرفت. نگاه کرد و دید حالا همه سودانی ها لوله اسلحه هایشان را به سمت هلیکوپتر گرفته اند. موجی از ترس او را فرا گرفت. هرچند احتمالاً گلوله ها از زره زیر هلیکوپتر رد نمی شد، ولی یک خمپاره دقیق یا راکت شانه ای کافی بود که پرنده را از آسمان بکند. حتی یک تیر خوش شانس به موتور یا ملخ ها... یاد آن جمله تلخ و بامزه خلبان ها افتاد: «هلیکوپتر مثل یک پیانوی بزرگ گلاید می کنه.» حس کرد بدنش می لرزد. صدای برخورد چند گلوله به زره را انگار میان غرش موتورها شنید. تصور کرد این غول حامل صد نفر، از آسمان سقوط کند، له شود و در آتش بسوزد.

ولی ناگهان دید سودانی ها نگاهشان را از هلیکوپتر برداشتند. مسیر نگاهشان را دنبال کرد و بالای شیب غربی، ارتش چاد را دید که مثل سیل از خطالرأس پایین می ریختند؛ نه یک پیشروی منظم، که یک یورش تمام عیار، در حالی که می دویدند و تیراندازی می کردند. چند سودانی جواب آتش دادند، ولی زود فهمیدند که تعداد آنها کمتر است و پا به فرار گذاشتند. داخل هلیکوپتر، مسافران به هلله و کف زدن افتادند. خلبان مستقیم به سمت شمال رفت، دور از هر دو ارتش، و در عرض چند ثانیه از برد دشمن خارج شدند.

تب گفت: «فکر کنم دیگه امنیت داریم.»
تامارا گفت: «آره.» و دستش را محکم فشار داد.

صبح فردا، ایستگاه سیا در آن جامنا شلوغ بود. شب گذشته، رئیس سیا از واژنگتن سیلی از سؤال‌ها را فرستاده بود: چه چیزی جرقه نبرد را زد؟ چند نفر کشته شدند؟ آمریکایی‌ها کشته شدند یا نه؟ چه کسی پیروز شد؟ برای دکستر چه اتفاقی افتاد؟ اصلاً آبشه کجاست؟ و مهم‌تر از همه: پیامدها چه خواهد بود؟ او باید قبل از گزارش به رئیس جمهور همه را بداند. تامارا زود آمد و پشت میزش شروع به نوشتن گزارش کرد. از دیدارش با «کریم» شروع کرد؛ کسی که او را «منبع نزدیک به ژنرال» توصیف کرد. اگر می‌پرسیدند، حاضر بود اسمش را بگوید، ولی تا می‌توانست اسم او را در گزارش کتبی نمی‌آورد.

هرکس سر کار می‌آمد، از او می‌پرسید دکستر چه شد. جوابش همیشه یکی بود: «نمی‌دونم، بیهوش پیداش کردم، هیچ نشونه‌ای هم نبود که چی زمینش زده. شاید از ترس غش کرده.» دکستر همراه بقیه مجروح‌ها موقع سوخت‌گیری هلیکوپتر به بیمارستان آبشه منتقل شده بود. تامارا به اولسون پیشنهاد داد یک مأمور جوان مثل «دین جونز» را با اولین پرواز بفرستند آن‌جا تا تشخیص دکنتر را بگیرد. اولسون گفت: «ایده خوبی.» با بودن اولسون، فضا هم خوشایندتر شده بود و هم کارها به‌خوبی یا حتی بهتر پیش می‌رفت.

ژنرال صبح در اخبار تلویزیون مثل داد میزد: «بهشون درس دادیم! حالا قبل از اینکه تروریست بفرستن پل آن گویلی دوبار فکر می‌کنن.»

مصاحبه‌گر پرسید: «آقای رئیس‌جمهور، بعضی‌ها می‌گن واکنش شما به اون حادثه کند بود.» ژنرال بی‌درنگ گفت: «یه ضرب‌المثل چینی هست: انتقام غذایی که باید سرد خورد.» تامارا می‌دانست این اصلاً ضرب‌المثل چینی نیست، بلکه جمله‌ای از یک رمان فرانسوی است، ولی پیامش در هر زبانی روشن بود. ژنرال با صبر نقشه کشیده بود، لحظه‌اش را انتخاب کرده و حالا فکر می‌کرد که زرنگی کرده است.

تامارا تمام جزئیات را در گزارش نوشت، بعد نشست فکر کند چطور اهمیت نبرد را خلاصه کند. حرف‌های کریم تأیید می‌کرد که این حمله، تلافی تیراندازی در پل بوده. گزارش ژنرال توره که سوزان به او داده بود، هم پیروزی کامل چاد را تأیید می‌کرد. این یعنی دولت خارطوم

از این شکست کفری خواهد شد. شاید در ظاهر ماجرا را کوچک جلوه بدهند، ولی خودشان و دنیا می‌دانستند که باخته‌اند. حس تحقیر می‌توانست به انتقام‌جویی منجر شود. تانمارا فکر کرد گاهی سیاست بین‌الملل مثل یک خون‌خواهی سیسلی است؛ طرف‌ها برای انتقام، کاری می‌کنند که می‌دانند طرف مقابل هم برای انتقام از انتقام دست به کار می‌شود. این چرخه بالاخره به تشدید خشونت ختم می‌شود. ضعف دیکتاتورها همین است؛ آن‌قدر عادت دارند کسی جلوی‌شان نایستد که بیرون از قلمرو خود هم همین را توقع دارند. ژنرال چیزی را شروع کرده بود که شاید نتواند مهارش کند، و این برای رئیس‌جمهور آمریکا تهدیدی برای ثبات منطقه بود. گزارش را فرستاد. چند دقیقه بعد، اولسون با نسخه چاپی آمد و گفت: «ممنون، هیجان‌انگیز بود.»

تانمارا گفت: «زیادی هیجان‌انگیز بود. ولی تقریباً همه چیزی که لانگلی لازم دارد، داخلش هست، پس همین‌طور فرستادم.»

«ممنون. اگر می‌خواهی بقیه روز رو مرخصی بگیر، به‌نظرم حقیقه.»

تانمارا قبول کرد و به آپارتمانش برگشت و به تب زنگ زد. او هم صبح را صرف نوشتن گزارش برای DGSE کرده بود و درحال تمام کردن آن بود. قرار گذاشتند خانه او همدیگر را ببینند و شاید برای ناهار بیرون بروند.

تانمارا با کلید خودش وارد شد؛ اولین بار بود که بدون او به خانه‌اش می‌آمد. در خانه گشت، همان چیزهایی که قبلاً دیده بود، ولی این بار با دقتی که بداند تب نمی‌گوید: «چرا اینقدر حمومم برات جالبه؟»

کمدش را باز کرد: دوازده پیراهن آبی روشن، چند جفت کفش که هیچ‌وقت به پایش ندیده بود، بوی صندل که فهمید از چوب چوب‌لباسی‌ها و قالب کفش‌های چوبی آغشته به عطر می‌آید. یک قفسه کوچک دارو: آسپرین، چسب زخم، قرص سرماخوردگی، قرص معده... تازه فهمید او گاهی معده‌درد دارد.

روی قفسه کتاب، شش جلد از نسخه‌ای قرن هجدهمی از آثار مولیر به زبان فرانسه وجود داشت. وقتی یکی را باز کرد، کارت تبریکی از مادرش افتاد: «زادروزت مبارک تاب، مادرت دوستت دارد.» لبخند زد.

داخل کشو، پرونده‌ای با مدارک شخصی: شناسنامه، مدارک دو رشته دانشگاهی، و نامه‌ای قدیمی از مادر بزرگش با خطی لرزان و کم‌تجربه، که موفقیتش در امتحانات را تبریک گفته بود. بی‌دلیل اشکش را درآورد.

چند دقیقه بعد تب رسید. او را دید که لباس رسمی اش را درآورد، صورتش را شست و لباس راحتی پوشید. نشست روی لبه تخت و مدتی طولانی به او نگاه کرد. تانارا هم راحت بود و نگاهش را جواب داد.

بالاخره تب گفت: «وقتی تیراندازی شروع شد...»

تانارا گفت: «اون دختر کوچیک رو بغل کردی.»

«شیطونی بود! می دونی گازم گرفت؟»

دستش را نشان داد. «خون نریخت ولی بین چه کبودی ای زده.»

تانارا دستش را گرفت و بوسید: «پسر بیچاره ی من.»

«هیچی نیست، ولی همون لحظه فکر کردم ممکنه بمیرم. بعدش با خودم گفتم: کاش وقت

بیشتری با تو می گذروندم.»

تانارا خیره شد: «این شد فکر لحظه مرگت؟»

«آره.»

«منم توی پرواز طولانی به سمت اردوگاه، همین حس رو داشتم. نمی خواستم دیگه ازت جدا

باشم.»

«پس هر دومون همین حس رو داریم.»

«می دونستم.»

«ولی حالا باید چکار کنیم؟»

«این سؤال بزرگیه.»

تب گفت: «من بهش فکر کردم. تو به سیا متعهدی. من این حس رو به DGSE ندارم. این

ده سال کلی یاد گرفتیم و لذت بردم، ولی جاه طلبی برای رفتن به بالاترین پست ها رو ندارم.

می خوام برگردم سر کار خانوادگی، شاید وقتی مادرم خواست بازنشسته شه، مدیریت این

کار رو بگیرم. عاشق مد و وسایل لوکس هستم و ما فرانسوی ها توش عالی هستیم. ولی

این یعنی زندگی در پاریس.»

تانارا گفت: «این رو متوجه شدم.»

«اگه سازمان تو رو منتقل کنه... میای با من پاریس؟»

تانارا گفت: «بله، بی درنگ.»

فصل شانزده

هوا بی رحمانه گرم شده بود، اتوبوس آه کشان و کند از دل صحرا می گذشت. گیاه تا حالا نفهمیده بود که خونی قدیمی اش کنار دریاچه ی چاد، از خنک ترین جاهای کشور بوده. همیشه فکر می کرد همه جای چاد همین جویره، ولی حالا با تعجب و دلخوری فهمید که شمال خلوت و بی آدم، داغ تره.

اوایل سفر، از پنجره های باز و بی شیشه کلافه شده بود؛ باد خاکی و آزاردهنده می زد تو صورتش. اما حالا که خسته و عرق کرده و با ناجی روی پاهاش نشسته بود، از هر بادی حتی اگه داغ و خاکی باشه، خوشحال می شد.

ناجی بی قرار و بداخلاق شده بود. هی می گفت: «لبن می خوام.»

ولی کیا نه برنج داشت، نه دوغ، نه راهی برای پختن چیزی. گذاشتش به سینه، ولی زود ول کرد. حدس می زد شیرش آبکی شده، چون خودش هم گرسنه بود. غذایی که حکیم قول داده بود، بیشتر وقت ها فقط آب و نون بیات بود، اونهم به مقدار کم. چیزهایی که به عنوان «امکانات اضافه» بابتش پول جدا می گرفت، شامل پتو، صابون و هر غذایی غیر از نون و فرنی بود.

آیا چیزی بدتر از این هست که یه مادر بدون نم تونه شکم بچه ی گرسنه اش رو سیر کنه؟ عبدال به ناجی نگاه کرد. کیا دیگه اون قدرها هم از دیده شدن سینه اش جلوی اون خجالت نمی کشید. بعد از دو هفته از صبح تا شب نشستن کنار هم، یه جور صمیمیت بین شون بوجود آمده بود.

عبدال به ناجی گفت: «یه مردی بود به اسم شمشون. قوی ترین مرد دنیا.»

ناجی ساکت شد. عبدال گفت: «یه روز شمشون داشت توی صحرا راه می رفت که یهو صدای غرش شیر رو شنید... خیلی نزدیک بود.»

ناجی شستش را در دهان گذاشت و خودش را در حالی که با چشمان درشتش به عبدال نگاه می کرد به گیاه چسباند.

کیاه فهمیده بود که عبدال با همه دوست است. همه مسافران دوستش داشتند و او را خوش مشرب می دانستند. کیاه تعجب نکرده بود؛ اولین بار که او را دیده بود، او یک فروشنده سیگار بود، با مردها شوخی می کرد و با زن ها خوش و بش، و یادش آمد که می گویند لبنانی ها تاجران خوبی هستند.

در اولین شهری که اتوبوس برای شب توقف کرد، عبدال به یک بار روباز رفت. کیاه هم برای تنوع، همراه اسما و پدر و مادرش به همان جا رفت. عبدال را دید که ورق بازی می کرد؛ نه زیاد می برد، نه زیاد می باخت. بطری آبجویی در دست داشت اما هیچ وقت به نظر نمی رسید آن را تمام کند. بیشتر وقتش را با مردم حرف می زد؛ حرف هایی که بی اهمیت به نظر می رسید، اما بعدتر کیاه فهمید که در همین گفت و گوها فهمیده هر مرد چند زن دارد، کدام کاسبان دغل کار هستند و از چه کسانی می ترسند. بعد از آن، در هر شهر یا روستا همین ماجرا تکرار شد.

با این حال، کیاه مطمئن بود این فقط یک نقش است. وقتی با دیگران گرم نمی گرفت، می توانست سرد، بی اعتنا و حتی گرفته باشد، مثل مردی که در زندگی اش نگرانی یا غمی دارد. اول فکر کرده بود شاید از خودش خوشش نمی آید، اما کم کم باور کرد که عبدال دو شخصیت دارد. و زیر همه این ها، مرد سومی بود که زحمت می کشید ناجی را با داستانی که یک کودک دو ساله می فهمید و دوست داشت، آرام کند.

اتوبوس از مسیرهایی می رفت که کم علامت بودند و گاهی از نظر کیاه اصلاً پیدا نبودند. بیابان بیشتر سنگ صاف و سختی بود با لایه ای نازک از شن، که برای حرکت آهسته کافی بود. هر از گاهی، قوطی خالی کوکاکولا یا لاستیک پاره ای تأیید می کرد که هنوز در مسیرند و گم نشده اند.

هر روستا یک آبادی بود؛ بی آب، زندگی ممکن نبود. هر روستا یک دریاچه زیرزمینی داشت که گاهی به شکل برکه یا چاهی کوچک دیده می شد. بعضی وقت ها خشک می شدند، مثل دریاچه چاد، و مردم مجبور می شدند به جای دیگری بروند، مثل کاری که کیاه داشت می کرد. یک شب جایی برای توقف نبود، و همه روی صندلی های اتوبوس خوابیدند تا آفتاب صبح بیدارشان کرد.

اوایل سفر، بعضی از مردها مزاحم کیاه می شدند. همیشه شب ها و بعد از تاریکی اتفاق می افتاد، وقتی همه مسافران روی زمین خانه ای یا در حیاطی دراز کشیده بودند، یا اگر خوش شانس بودند روی تشک خوابیده بودند. شبی یکی از مردها روی او افتاد. او بی صدا مقاومت کرد، چون می دانست اگر فریاد بزند یا به هر شکلی مرد را تحقیر کند، دوستانش از او انتقام می گیرند و او را متهم به فاحشگی می کنند. اما مرد قوی تر بود و توانست پتو را از

رویش کنار بزند. ناگهان مرد به عقب کشیده شد و گیاه متوجه شد کسی نیرومند او را از رویش بلند کرده است. در نور ستاره‌ها دید عبدال مرد را با یک دست از گردن به زمین فشار وی داد، طوری که نمی‌توانست صدا کند یا شاید حتی نفس بکشد. شنید عبدال در گوشش زمزمه کرد: «ولش کن وگرنه می‌کشمت. فهمیدی؟ می‌کشمت.» سپس رفت. مرد یک دقیقه همان‌طور نفس‌زنان افتاد و بعد آرام خزید و دور شد. او حتی مطمئن نشد چه کسی بوده است.

پس از آن، گیاه شروع به شناختن عبدال کرد. حدس زد که او نمی‌خواهد به عنوان دوستش شناخته شود، پس در جمع با او مانند غریبه رفتار می‌کرد؛ نه با او صحبت می‌کرد، نه لبخند می‌زد، و نه هنگام تقلا برای انجام کارهای روزانه با کودک دوساله‌اش از او کمک می‌خواست. اما وقتی در اتوبوس کنار هم می‌نشستند، با او حرف می‌زد. آرام و بی‌هیجان از کودکی‌اش گفت، از برادرانش در سودان، زندگی کنار دریاچه‌ای که هر روز کوچک‌تر می‌شد، و درباره مرگ سلیم. حتی داستان کلوب شبانه‌ای به نام «بوربون استریت» را تعریف کرد. عبدال هیچ‌چیزی از خودش نگفت و او هم هیچ‌گاه سؤال نکرد، چون حس می‌کرد شاید خوشایندش نیست؛ با این حال عبدال گاهی درباره داستان‌هایش نظر می‌داد و گیاه در خود احساس همدلی بیشتری پیدا می‌کرد.

اکنون به صدای آرام و بم عبدال، با لهجه لبنانی‌اش، گوش می‌داد: «او دسته‌ای از مویش را بین انگشت و شست گرفت ولی او بیدار نشد، فقط داشت خر و پف می‌کرد. دسته مو را با قیچی برید و باز هم بیدار نشد. بعد دسته‌ای دیگر... قیچی کرد و قیچی کرد، او فقط صدای خر و پف می‌داد، خر و پف، سامسون ادامه داد.»

ذهنش به مدرسه راهبه‌ها برگشت، جایی که نخستین بار داستان‌های کتاب مقدس را شنیده بود—یونس و نهنگ، داوود و جالوت، نوح و کشتی‌اش. همان‌جا خواندن و نوشتن، جمع و تفریق، ضرب و تقسیم و اندکی زبان فرانسوی آموخته بود.

او از دختران دیگر هم چیزهایی یاد گرفته بود؛ بعضی‌هایشان درباره رازهای بزرگسالی مثل مسائل جنسی بیشتر از او می‌دانستند. آن دوران، روزهای شادی بود. در واقع، تمام زندگی‌اش خوشی بود تا آن روز شوم که پیکر سرد سلیم را به خانه‌اش آوردند. از آن زمان، همه‌چیز شده بود ناامیدی و سختی. آیا این‌ها روزی به پایان می‌رسید؟ آیا دوباره روزهای شادی می‌آمد؟ آیا او به فرانسه می‌رسید؟

ناگهان اتوبوس آهسته شد. کیا به جلو نگاه کرد و دید از جلوی وسیله بخار بیرون می‌آید. زیر لب گفت: «این بار چه شده؟»

عبدال گفت: «و وقتی صبح بیدار شد، سرش تقریباً طاس بود و موهای بلند و زیبایش روی بالش و دور و برش ریخته بود. و این که بعد چه شد، فردا خواهیم فهمید.»
ناجی گفت: «نه، همین حالا!» اما عبدال پاسخی نداد.

حکیم اتوبوس را متوقف کرد و موتور را خاموش نمود. گفت: «رادپاتور جوش آورده.»
کیاه ترسید. اتوبوس دو بار پیش از این خراب شده بود—که همین دلیل اصلی طولانی شدن سفرشان بود—اما بار سوم هم به همان اندازه ترسناک بود. اطراف هیچ کس نبود، تلفن‌ها کار نمی‌کرد و به‌ندرت وسیله دیگری دیده می‌شد. اگر اتوبوس تعمیر نمی‌شد، همه باید پیاده راه می‌افتادند. آن وقت یا به یک آبادی می‌رسیدند یا پیش از آن از پا می‌افتادند.
حکیم جعبه‌ابزاری برداشت و از اتوبوس پیاده شد. در کاپوت را بالا زد تا موتور را ببیند. بیشتر مسافران پیاده شدند تا کمی پاهایشان را کش بدهند. ناجی شروع به دویدن کرد تا انرژی اضافی‌اش را خالی کند. او تازه دویدن را یاد گرفته بود و به سرعتش افتخار می‌کرد.
کیاه و عبدال و چند نفر دیگر از بالای شانه حکیم به موتور بخارآلود نگاه می‌کردند. تعمیر خودروها و موتورسیکلت‌های قدیمی در مناطق فقیر چاد کاری مهم بود و گرچه این وظیفه‌ای مردانه به شمار می‌رفت، کیاه کمی از آن سر درآورده بود.
هیچ نشانی از نشستی دیده نمی‌شد.

حکیم به قطعه لاستیکی مارمانندی که از یک پولی آویزان بود اشاره کرد و گفت: «تسمه پروانه پاره شده.» با احتیاط، دست در میان دستگاه داغ برد و لاستیک را بیرون کشید.
لاستیک سیاه با لکه‌های قهوه‌ای‌رنگ فرسوده بود و در جاهایی ترک‌خورده بود. کیاه می‌توانست بفهمد که باید مدت‌ها پیش تعویض می‌شد.

حکیم به اتوبوس برگشت و از زیر صندلی‌اش یک جعبه فلزی بزرگ بیرون کشید. در خرابی‌های قبلی هم این جعبه را بیرون آورده بود. آن را روی شن گذاشت، باز کرد و در میان قطعات یدکی گوناگون جست‌وجو کرد: شمع‌ها، فیوزها، مجموعه‌ای از واشرهای سیلندر و یک رول نوارچسب.

حکیم اخم کرد و دوباره جست‌وجو کرد.

سپس گفت: «تسمه پروانه اضافی نداریم.»

کیاه آهسته به عبدال گفت: «به دردر افتادیم.»

او هم به همان آرامی پاسخ داد: «نه دقیقاً... هنوز نه.»

حکیم گفت: «باید بداهه کاری کنیم.» نگاهی را میان مسافران گرداند و چشمش روی عبدال ثابت ماند. گفت: «اون شال رو بده»، و به نوار کتانی دور کمر عبدال اشاره کرد.

عبدال گفت: «نه.»

حکیم گفت: «می‌خواهم به‌عنوان تسمه پروانه موقت استفاده کنم.»

عبدال گفت: «کار نمی‌کنه. باید چیزی باشه که چسبندگی بیشتری داشته باشه.»

حکیم گفت: «یک پولی فنی هست که به‌عنوان کشنده عمل می‌کنه.»

عبدال گفت: «پنبه باز هم لیز می‌خوره.»

حکیم گفت: «دستور می‌دم!»

یکی از نگهبان‌ها دخالت کرد. اسمشان حمزه و طارق بود، و طارق، که قدبلندتر بود، حرف

زد. رو به عبدال با لحنی که به‌وضوح جای بحث باقی نمی‌گذاشت گفت: «همون کاری رو

بکن که می‌گه.»

کیاه می‌دانست بیشتر مردها در این موقعیت وحشت‌زده می‌شدند، اما عبدال اصلاً اعتنایی

به طارق نکرد و رو به حکیم گفت: «کمر بند خودت بهتر جواب می‌ده.»

کمر بند چرمی قهوه‌ای و فرسوده‌ای شلوار جین حکیم را نگه می‌داشت.

عبدال اضافه کرد: «قطعاً هم به اندازه کافی بلند هست»، و همه خندیدند، چون کمر حکیم

بزرگ بود.

طارق با عصبانیت به عبدال گفت: «باید همون کاری رو بکنی که می‌گه!»

کیاه شگفت‌زده بود که عبدال هیچ ترسی از مردی که تفنگ جنگی به دوش داشت، نداشت.

عبدال با آرامش گفت: «کمر بند حکیم بهتر جواب می‌ده.»

یک لحظه به نظر رسید که طارق می‌خواهد تفنگش را از دوش بردارد و عبدال را تهدید کند،

اما بعد انگار منصرف شد. او رو به حکیم گفت: «کمر بند خودت را استفاده کن.»

حکیم کمر بندش را درآورد.

کیاه با خود فکر کرد چرا عبدال تا این حد به شال کتانی‌اش وابسته است.

حکیم کمر بند را دور پولی‌ها پیچید، آن را بست و سپس محکم کرد. بعد یک دمیجان

پلاستیکی پنج‌لیتری آب از داخل اتوبوس برداشت و رادیاتور را پر کرد؛ رادیاتور هیس کرد

و قل‌قل زد، سپس آرام گرفت. حکیم به داخل اتوبوس رفت و موتور را روشن کرد، بعد

دوباره بیرون آمد تا زیر کاپوت را نگاه کند. همان‌طور که کیاه می‌توانست ببیند، کمر بند کار

خود را انجام می‌داد و مکانیزم خنک‌کننده را می‌چرخاند.

حکیم در کاپوت را محکم بست. او عصبانی بود.

به اتوبوس برگشت، با یک دست شلوارش را بالا نگه داشته بود. پشت فرمان نشست و

موتور را روشن کرد. مسافران دوباره سوار شدند. حکیم بی‌تابانه گاز داد. وقتی پدرشوهر

اسما، واحد، پیش از گذاشتن پا روی پله‌ها لحظه‌ای مکث کرد، حکیم ناگهان اتوبوس را به

جلو راند و سپس محکم ترمز گرفت. با خشم گفت: «بجنب، زود باش!»

کیاه با ناجی روی زانو و عبدال کنارش، از قبل سر جایش نشسته بود. گفت: «حکیم عصبانی است چون تو بر او غلبه کردی.»

عبدال با لحنی اندوهگین گفت: «برای خودم دشمن درست کردم.»

کیاه گفت: «او یک خوک است.»

اتوبوس به راه افتاد.

کیا صدای وزوز آرامی شنید. عبدال با تعجب گوشی اش را بیرون آورد. گفت: «آنتن داریم! باید نزدیک فایا باشیم. فکر نمی کردم اینجا پوشش شبکه داشته باشند.» به طرز غیر معمولی خوشحال به نظر می رسید.

گوشی بزرگ تر از آن بود که کیا به یاد داشت و با خود فکر کرد شاید او دو گوشی دارد. با لحنی شوخ گفت: «حالا می توانی به دوست دخترهایت زنگ بزنی.»

عبدال لحظه ای به او نگاه کرد، بی آنکه لبخند بزند، و گفت: «من هیچ دوست دختری ندارم.» سپس مشغول کار با گوشی شد و به نظر می رسید پیام هایی را که پیش تر نوشته و ذخیره کرده بود، می فرستد. بعد مکثی کرد، تصمیمی گرفت، و چند عکس را باز کرد. کیا فهمید که او پنهانی از حکیم، طارق، حمزه و چند نفر دیگر که در مسیر ملاقات کرده بودند، عکس گرفته است. او با گوشه چشمش نگاه می کرد که عبدال یک یا دو دقیقه ای مشغول ضربه زدن به صفحه بود. عبدال مطمئن شد هیچ کس جز کیا دست هایش را نمی بیند.

کیا گفت: «داری چه کار می کنی؟»

عبدال دوباره روی صفحه زد، سپس گوشی را خاموش کرد و داخل لباسش گذاشت. گفت: «چند عکس را با پیامی برای دوستی در انجمن فرستادم که نوشته بود: "اگر کشته شدم، این مردها مسئول اند".»

کیاه آهسته پرسید: «نمی ترسی حکیم و نگهبان ها بفهمند چه فرستادی؟»

عبدال گفت: «برعکس، این باعث می شود عقب نشینی کنند.»

کیاه فکر کرد راست می گوید، اما مطمئن بود که او همه حقیقت را نمی گوید. امروز نکته شگفت آور دیگری درباره او فهمیده بود: از میان تمام مسافران اتوبوس، تنها کسی که از طارق و حمزه نمی ترسید، عبدال بود. حتی حکیم هم از آن ها اطاعت می کرد.

هیچ شکی نداشت که عبدال رازی در دل دارد، اما نمی توانست حدس بزند چه رازی است. شهر فایا به زودی پیدا شد. از عبدال پرسید آیا می داند چند نفر در اینجا زندگی می کنند — او اغلب از این چیزها خبر داشت — و همان طور که انتظار داشت، جواب داد: «حدود دوازده هزار نفر. این مهم ترین شهر در شمال کشور است.»

اما بیشتر شبیه روستایی بزرگ به نظر می‌رسید. گیاه درختان زیادی دید و زمین‌های کشاورزی آبیاری شده. باید آب زیرزمینی فراوانی وجود می‌داشت تا این همه کشاورزی دوام بیاورد. اتوبوس از کنار باند پروازی گذشت، اما نه هواپیمایی دیده شد و نه نشانی از فعالیت در آن فرودگاه دیده می‌شد.

عبدال گفت: «ما ششصد مایل را در هفده روز آمده‌ایم. این یعنی روزی فقط سی و پنج مایل—حتی کندتر از آنچه فکر می‌کردم.»

اتوبوس جلوی خانه‌ای بزرگ در وسط شهر توقف کرد. مسافران را به حیاطی وسیع بردند و گفتند اینجا جایی است که باید بخورند و بخوابند. خورشید رو به غروب بود و سایه فراوان بود. چند زن جوان آب خنک برایشان آمدند.

حکیم و نگهبان‌ها با اتوبوس رفتند، احتمالاً برای خرید تسمه پروانه جدید—و امیدوار بود آنها یک زاپاس هم بگیرند. گیاه از توقف‌های قبلی می‌دانست که آن‌ها اتوبوس را در جایی امن پارک می‌کنند و یا طارق یا حمزه تمام شب در آن می‌ماند. با خود فکر کرد، بعید است کسی بخواهد چنین قراضه‌ای را بدزدد؟ اما به نظر می‌رسید آن‌ها برایش ارزش زیادی قائل‌اند. او اهمیتی نمی‌داد، به شرطی که صبح سر وقت حاضر باشد تا سفر ادامه پیدا کند. عبدال هم از خانه بیرون رفت. کیا حدس زد به بار یا کافه‌ای می‌رود و شاید هم مراقب حکیم و نگهبان‌ها باشد.

گوشه‌ای از حیاط، پشت پرده‌ای، دوش دستی‌ای قرار داشت و مردان توانستند خود را بشویند. گیاه از یکی از دخترهای خدمتکار پرسید آیا زنان و ناجی می‌توانند در خانه شست‌وشو کنند. دختر به داخل رفت، سپس به درگاه آمد و با سر تأیید کرد. گیاه، اسما و بوشرا را—که تنها زنان دیگر اتوبوس بودند—صدا زد و همه به داخل رفتند.

آب زیرزمینی بسیار سرد بود، اما گیاه از آن و از صابون و حوله‌هایی که به سخاوت فراهم شده بود، سپاسگزار بود؛ احتمالاً نه از سوی صاحب نامرئی خانه، بلکه به گمان او از همسر بزرگ‌ترش. لباس زیر خود و لباس‌های ناجی را شست. با احساسی بهتر به حیاط بازگشت. وقتی هوا تاریک شد، مشعل‌ها را روشن کردند. سپس دختران خدمتکار خورش گوشت گوسفند و کسکس (نوعی برنج که از آرد سمولینا درست می‌شود. مترجم) آوردند. حکیم احتمالاً صبح فردا می‌خواست برای این غذا از همه پول بگیرد، اما او نگذاشت این فکر لذت‌بخش را خراب کند. ناجی را با کُسکُس در سس شور، همراه با کمی سبزیجات له‌شده، غذا داد و او با اشتها خورد؛ خودش هم همین‌طور.

عبدال زمانی برگشت که مشعل‌ها را خاموش می‌کردند. دو سه متر دورتر از کِیاه، پشتش را به دیوار تکیه داد. کِیاه با ناجی دراز کشیده بود؛ کودک فوراً به خواب رفت. او با خود اندیشید: یک روز دیگر، چند مایل نزدیک‌تر به فرانسه، و هنوز زنده‌ایم؛ و با همین فکر به خواب رفت.

فصل هفده

پائولین گفت: «یعنی فقط منم که نگران اوضاع چاد هستیم؟»
 طبعاً هیچ کس جواب نداد. او ادامه داد: «این ماجرا همه نشونه‌های شعله‌ور شدن رو داره. سودان از متحدش، مصر، خواسته که نیرو برای مقابله با تجاوز چاد بفرسته.»
 جلسه رسمی شورای امنیت ملی بود؛ مشاور امنیت ملی، وزیر خارجه، رئیس دفتر رئیس‌جمهور و دیگر مقامات کلیدی به‌همراه دستیارها حاضر بودند. پائولین همه رو ساعت هفت صبح کشونده بود به سالن کابینه؛ اتاقی بلند با چهار پنجره بزرگ قوسی شکل که رو به رواق غربی باز می‌شد. وسط اتاق، یک میز بیضی از چوب ماهون بود با بیست صندلی چرمی روی فرش قرمز ستاره‌طلایی. دو طرف دیوارهای بلند، ردیفی از صندلی‌های کوچک‌تر برای دستیارها گذاشته بودند. آن طرف اتاق شومینه‌ای بود که هیچ‌وقت روشن نمی‌شد. یکی از پنجره‌ها باز بود و پائولین از دور، صدای ملایم ترافیک خیابان پانزدهم را می‌شنید؛ مثل وزش بادی آرام لابه‌لای درختان دوردست.

چستر جکسون، وزیر خارجه، گفت: «مصری‌ها هنوز قبول نکرده‌ان. از دست سودانی‌ها دلخورند که تو قضیه ساخت اون سد، حمایتشون نکردند.»

پائولین گفت: «ولی قبول می‌کنن. اون دعوی سد چیز مهمی نیست. سودان داره ادعا می‌کنه که مورد حمله قرار گرفته. شکستش رو هم به یه حمله غافلگیرانه از مرز نسبت می‌ده. دروغ محضه، ولی مهم نیست.»

گاس بلیک، مشاور امنیت ملی، گفت: «رئیس‌جمهور درست میگه، چس. دیروز تو خارطوم، تظاهرات ملی گرایانه شدیدی علیه چاد برپا شد.»

چس گفت: «احتمالاً خود دولت اونو سازمانده‌ی کرده.»

گاس گفت: «درسته، ولی نشون می‌ده مسیرشون کجاست.»

چس گفت: «باشه، حق با شماست.»

پائولین ادامه داد: «و چاد از فرانسه خواسته نیروهاشو دو برابر کنه. نگو که فرانسه کمک نمی کنه؛ فرانسه متعهد شده از تمامیت ارضی چاد و بقیه متحدانش تو ساحل دفاع کنه. تازه، زیر شن های چاد یک میلیارد بشکه نفت خوابیده که بخش زیادی ازش مال شرکت نفتی فرانسوی توتال هست. فرانسه شاید دلش نخواد با مصر دربیفته و شاید هم نخواد نیروهای بیشتری بفرسته، ولی مجبور میشه.»

چس گفت: «می فهمم درباره تشدید اوضاع چی میگی.»
پائولین گفت: «خیلی زود، نیروهای فرانسوی و مصری روبه روی هم، لب مرز چاد و سودان، می ایستن و هر کدوم منتظر می مونن اون یکی اول شلیک کنه.»
چس گفت: «به نظر که همینطور میاد»

پائولین گفت: «و حتی ممکنه بدتر بشه. سودان و مصر ممکنه از چین کمک نظامی بخوان و پکن هم شاید قبول کنه. چینی ها خیلی جدی دنبال نفوذ تو آفریقا هستن. اون وقت فرانسه و چاد هم از آمریکا کمک می خوان. فرانسه عضو ناتو هست و ما هم همین حالا تو چاد نیرو داریم، پس کنار کشیدن برامون سخت میشه.»

چس گفت: «این یه حرکت بزرگیه.»
پائولین گفت: «یعنی اشتباه می کنم؟»
چس گفت: «نه، اشتباه نمی کنی.»
پائولین گفت: «و اون لحظه ما داریم به لبه جنگ ابرقدرت ها نزدیک می شیم.»
اتاق برای چند لحظه ساکت شد.

پائولین توی ذهنش، یاد «سرزمین مانچکین» افتاد؛ کابوسی که حتی بعد از بیداری هم ولش نمی کرد. دوباره تصویر ردیف تخت های سربازی، مخزن پنج میلیون گالنی آب و اتاق وضعیت با ردیف تلفن ها و مانیتورها جلوی چشمش آمد. این فکر که شاید روزی خودش در آن پناهگاه زیرزمینی زندگی کند، به عنوان تنها کسی که می تواند نژاد بشر را نجات دهد، رهایش نمی کرد. و اگر آخرالزمان رخ می داد، تقصیر خودش بود. او رئیس جمهور آمریکا بود. کس دیگری نبود که مسئولیت آن را گردنش بیندازد.

و باید مطمئن می شد که جیمز مور هرگز به آن وظیفه شوم نرسد. حالت پیش فرض او تهاجم بود و همین چیزی بود که طرفدارانش را خوشحال می کرد. طوری وانمود می کرد که انگار هیچ کس نمی تواند جلوی آمریکا بایستد—ویتنام، کوبا، نیکاراگوئه را فراموش کرده بود. حرف های خشن می زد و باعث می شد طرفدارانش احساس قدرت کنند. ولی حرف خشن در جهان، همان طور که توی حیاط مدرسه اتفاق می افتد، به عمل خشن ختم می شد. یک احمق فقط یک احمق است، اما وقتی در کاخ سفید باشد، خطرناک ترین فرد جهان است.

پائولین گفت: «بذارید قبل از این که اوضاع زیادی متلاطم بشه، کمی روش روغن بریزم.»
رو کرد به رئیس دفترش: «ژاکلین، با رئیس جمهور فرانسه هماهنگ کن که هر وقت تونست
باهام تماس بگیره، ولی حتماً قبل از پایان امروز.»

«چشم، خانم.»

«باید با رئیس جمهور مصر هم حرف بزنم، ولی اول باید کمی زمینه سازی کنیم. چس، با
سفیر عربستان اینجا صحبت کن—شاهزاده فیصل، درسته؟»

«یکی از چند شاهزاده فیصل سعودی، بله.»

«ازش بخواه با مصری ها صحبت کنه و تشویقشون کنه که به حرف هام گوش بدن.
سعودی ها متحد مصرند و باید کمی نفوذ داشته باشن.»

«بله خانم.»

«شاید بشه قبل از این که همه بیش از حد عصبانی بشن، جلوی این قضیه رو گرفت.» بلند
شد و بقیه هم با او بلند شدند.

بعد به گاس گفت: «همراهم بیا تا محل اقامت.»

گاس همراهش راه افتاد. وقتی در طول رواق غربی قدم می زدند، گاس گفت: «می دونی، تو
توی اون اتاق تنها کسی بودی که عمق خطر رو دید. بقیه هنوز فکر می کردن این یه درگیری
محلی کوچیکه.»

پائولین با سر تأیید کرد. حق با او بود؛ برای همین هم او رئیس بود. گفت: «ممنون که گزارش
شاهد عینی از نبرد تو اردوگاه پناهنده ها رو برام فرستادی. خیلی زنده و واقعی بود.»

«فکر کردم خوشت میاد.»

«زنی که نوشته، تامارا لویت، رو می شناسم. اهل شیکاگوئه. تو کارزار انتخاباتی کنگرهم
داوطلب بود.» خاطره ای از گذشته را برایم زنده کرد: «دختری مو تیره، خوش لباس، خیلی
جذاب؛ همه پسرها عاشقش می شدن. کارش هم خوب بود. بهش سمت سازماندهی
دادیم.»

«و حالا مأمور سیا توی ایستگاه انجامنا هست.»

«و به این راحتی ها هم نمی ترسه. از بین خطوط که بخونی، معلومه گلوله های توپ سودانی ها
اطرافش منفجر می شده در حالی که رئیس بیهوشش رو روی شونه حمل می کرده.»

«تو افغانستان خیلی به دردمون میخورد.»

«بعداً باهات تماس می گیرم.»

آنها به اقامتگاه رسیدند. پائولین از گاس خداحافظی کرد و از پله‌ها به طبقه خانوادگی بالا رفت. جری در سالن غذاخوری مشغول خوردن تخم‌مرغ هم‌زده و خواندن واشینگتن پست بود. پائولین کنارش نشست و دستمال سفره‌اش را باز کرد. از آشپز یک املت ساده خواست. پیپا وارد شد. خواب‌آلود به نظر می‌رسید، ولی پائولین چیزی نگفت؛ تازه خوانده بود که نوجوان‌ها به خاطر رشد سریع، به خواب بیشتری نیاز دارند و این فقط تنبلی نیست. پیپا یک پیراهن چهارخانه گشاد و جین‌های کهنه پوشیده بود. در مدرسه فگی باتم یونیفورم نبود، اما دانش‌آموزها باید لباس تمیز و نسبتاً مرتب می‌پوشیدند. پیپا مرز این قانون را رعایت کرده بود. پائولین یادش افتاد خودش هم در آن سن همیشه سعی می‌کرد جوری لباس بپوشد که معلم‌ها را عصبانی کند، بدون آنکه دقیقاً قانون را زیر پا گذاشته باشد.

پیپا برای خودش کاسه‌ای از «لاکی چارمز» ریخت و شیر اضافه کرد. پائولین خواست پیشنهاد کند که برای ویتامین چندتا بلوبری هم قاطی کند، ولی منصرف شد. رژیم غذایی پیپا ایده‌آل نبود، اما سیستم ایمنی‌اش خوب کار می‌کرد.

پائولین گفت: «مدرسه چطوره عزیزم؟»

پیپا با اخم گفت: «نگران نباش، علف نمی‌کشم.»

«خوشحالم که اینو میگی، ولی بیشتر منظورم درس‌ها بود.»

«روز جدید هم همون کوفت قبلی.»

پائولین با خودش گفت: واقعاً من سزاوار این رفتارم؟ بعد گفت: «فقط سه سال مونده تا

برای دانشگاه اقدام کنی. فکری داری کجا بری و چی بخونی؟»

«نمی‌دونم اصلاً بخوام برم دانشگاه. نمی‌دونم فایده‌ش چیه.»

پائولین جا خورد، ولی زود خودش را جمع کرد. گفت: «غیر از یادگیری برای خودش،

فایده‌ش اینه که انتخاب‌های زندگی تو بیشتر می‌کنه. نمی‌تونم تصور کنم تو هجده‌سالگی

فقط با دیپلم دبیرستان چه کاری پیدا می‌کنی.»

«شاید شاعر بشم. شعر دوست دارم.»

«می‌تونی تو دانشگاه شعر بخونی.»

«آره، ولی بعد مجبورم می‌کنن به قول خودشون آموزش عمومی گسترده ببینی، یعنی باید

شیمی و جغرافیا و از این مزخرفات بخونی.»

«کدوم از شاعر رو دوست داری؟»

«مدرن‌ها، اونایی که از تجربه می‌نویسن. قافیه و وزن و این چیزا برام مهم نیست.»

پائولین با خودش گفت: چرا تعجب نمی‌کنم؟ وسوسه شد پیرسه پپیا چطور می‌خواد با شعر تجربی تو هجده سالگی پول دربیاره، اما خودداری کرد. این نکته آن قدر بدیهی بود که لازم نبود بگه. گذاشت خودش به این نتیجه برسه.

املت پائولین رسید و بهانه خوبی برای پایان مکالمه بود. با خیال راحت چنگالش را برداشت. پپیا هم زودتر تمام کرد، کیفش را برداشت، گفت: «فعلاً»، و رفت.

پائولین منتظر ماند جری چیزی درباره حال و هوای پپیا بگوید، اما او فقط به خواندن بخش اقتصادی ادامه داد. زمانی بود که با هم در این موارد با همدلی صحبت می‌کردند، اما مدتی بود چنین اتفاقی نیفتاده بود.

آن‌ها همیشه درباره داشتن دو بچه صحبت کرده بودند. جری مشتاق بود که دو بچه داشته باشند. اما بعد از تولد پپیا، شور و شوقش برای بچه دوم کم شد. آن موقع پائولین نماینده کنگره شده بود و جری انگار از سهم خودش در مراقبت از بچه دلخور بود. با این حال وقتی پائولین نزدیک چهل سالگی بود دوباره تلاش کردند. او باردار شد ولی بچه سقط شد و بعد از آن، جری دیگر نخواست دوباره امتحان کنند. گفت که نگران سلامتی پائولین است، ولی پائولین شک داشت دلیلش این باشد و فکر می‌کرد دلیل واقعی این بود که جری نمی‌خواست باز بحث کنند که چه کسی بچه را دکتر ببرد. این تصمیم برای پائولین مثل یک ضربه جسمی بود، ولی با او نجنگید؛ داشتن بچه‌ای که یکی از والدینش نمی‌خواهد، اشتباه است.

دید که جری پیراهن و بند لباس پوشیده. پرسید: «امروز چه برنامه‌ای داری؟»

«جلسه هیئت‌مدیره. چیز سنگینی نیست. تو چی؟»

«من باید مطمئن شم تو شمال آفریقا جنگ درنگیره. چیز سنگینی نیست.»

جری خندید و لحظه‌ای حس نزدیکی دوباره پیدا کرد. بعد روزنامه را تا کرد و گفت: «باید کراواتمو بزنم.»

«از جلسه لذت ببر.»

جری پیشانی‌اش را بوسید: «برای شمال آفریقا هم موفق باشی.» و رفت.

پائولین به بال غربی برگشت، اما به دفتر بیضی نرفت و مستقیم راهی دفتر مطبوعاتی شد. حدود دوازده نفر، که بیشترشان جوان بودند، پشت میزهایشان نشسته و مشغول خواندن یا تایپ کردن بودند. تلویزیون‌ها به دیوار نصب شده بود و هر کدام شبکه خبری متفاوتی را پخش می‌کرد. نسخه‌های صبح روزنامه‌ها همه‌جا پخش بود.

سندیپ چاکرابورتی وسط سالن میز داشت و کار از همان‌جا را به دفتر خصوصی ترجیح می‌داد؛ دوست داشت وسط ماجرا باشد. به محض ورود پائولین از جایش بلند شد. کتوشلوار و کتانی معروفش را پوشیده بود.

پائولین گفت: «این دردسر تو چاد، تو رسانه‌ها بازتابی داشته؟»
 سندپ گفت: «تا چند دقیقه پیش نه، خانم رئیس‌جمهور. ولی جیمز مور همین الان تو NBC گفته که نباید سربازهای آمریکایی رو برای مداخله بفرستی.»
 «ما همین حالا یک نیروی ضد ترور دو هزار نفری اونجا داریم.»
 «ولی اون از این چیزا خبر نداره.»
 «به هر حال، از یک تا ده چند میدی؟»
 «از یک شد دو.»

پائولین سر تکان داد: «لطفاً با چستر جکسون صحبت کن. رو یه متن کوتاه توافق کنی که اشاره کنه ما همین حالا هم نیرو تو چاد و کشورهای دیگه شمال آفریقا داریم که دارن با داعش در صحرای بزرگ آفریقا ISGS می‌جنگن.»
 «شاید هم یه کنایه به ناآگاهی مور بزنیم؟ مثلاً بگیم: "آقای مور انگار متوجه نیست که..."»
 از این جور حرف‌ها؟

پائولین لحظه‌ای فکر کرد. از این مدل نیش‌زدن‌های سیاسی خوشش نمی‌آمد. گفت: «نه، نمی‌خوام چس جوری صحبت کنه که نشون بده داره زرنگی میکنه. لحنش باید شبیه کسی باشه که با صبر و مهربونی داره یه واقعیت ساده رو توضیح می‌ده.»
 «متوجه شدم.»

«ممنونم، سان‌دپ.»

«ممنونم، خانم رئیس‌جمهور.»

بعد به دفتر بیضی رفت. با وزیر خزانه‌داری دیدار کرد، یک ساعت را با نخست‌وزیر نروژ که در حال بازدید بود گذراند، و یک هیأت از دامداران لبنیات را پذیرفت. ناهارش را روی سینی در اتاق مطالعه خورد: سالمون پخته و سرد با سالاد.

همان‌طور که ناهار می‌خورد، یادداشت توجیهی درباره کمبود آب در کالیفرنیا را خواند. بعدش نوبت تماس تلفنی با رئیس‌جمهور فرانسه بود. چس با یک گوشی در گوشش به دفتر بیضی آمد و کنار او نشست. گاس و چند نفر دیگر از راه دور گوش می‌دادند. مترجم‌هایی هم در هر دو طرف بودند، برای مواقع لزوم، هرچند پائولین و رئیس‌جمهور پله‌تیه (Georges Pelletier) معمولاً بدون مترجم هم کارشان راه می‌افتاد.

ژرژ پله‌تیه رفتاری آرام و راحت داشت، اما وقتی پای منافع فرانسه وسط می‌آمد، بی‌رحمانه بر اساس همان منافع تصمیم می‌گرفت؛ بنابراین هیچ تضمینی نبود که پائولین به خواسته‌اش برسد.

پائولین شروع کرد **Bonjour, monsieur le président. Comment ça va, mon ami؟** (سلام، آقای رئیس‌جمهور. حالت چطور، دوستم؟)

رئیس‌جمهور فرانسه با انگلیسی محاوره‌ای بی‌نقص جواب داد: «خانم رئیس‌جمهور، لطف شماست که وانمود می‌کنید فرانسه صحبت می‌کنید و ما واقعاً قدر دانش هستیم، ولی در نهایت راحت‌تره که هر دو انگلیسی حرف بزنیم.»

پائولین خندید. پله تیه حتی وقتی امتیاز می‌گرفت، می‌توانست جذاب باشد. گفت: «به هر زبانی که باشه، صحبت با شما لذت‌بخشه.»

«برای من هم همین‌طور.»

پائولین او را در ذهنش در کاخ الیزه (Élysée Palace) مجسم کرد، نشسته پشت میز عظیم ریاست‌جمهوری در سالن طلایی (Salon Doré)، درست مثل کسی که انگار برای آنجا به دنیا آمده باشد، شیک در کت‌وشلوار کشمیرش. گفت: «اینجا در واشنگتن ساعت یک بعدازظهر، پس باید اونجا در پاریس ساعت هفت عصر باشه. حدس می‌زنم داری شامپاین می‌نوشی.»

«دقیقا، اولین لیوانم در طول روز،»

«پس، به سلامتی.»

«به سلامتی»

«تماسم درباره چاده.»

«حدس زدم.»

پائولین نیازی نداشت همه ماجرا را تعریف کند. ژرژ همیشه خوب در جریان بود. گفت: «ارتش تو و ارتش من در چاد با هم علیه ISGS می‌جنگند، اما فکر نمی‌کنم بخوایم وارد دعوا با سودان بشیم.»

«درسته.»

«مشکل اینجاست که اگه نیروها در دو طرف مرز حضور داشته باشن، دیر یا زود یه نفر اسلحه رو شلیک می‌کنه و ما وارد نبردی می‌شیم که هیچ‌کس نمی‌خواد.»

«درسته.»

«ایده من اینه که یه منطقه غیرنظامی به عرض بیست کیلومتر در طول مرز ایجاد کنیم.»

«ایده عالیه.»

«فکر می‌کنم مصری‌ها و سودانی‌ها هم موافقت می‌کنن نیروهاشون رو ده کیلومتر از مرز عقب بکشن، به شرطی که من و تو هم همین کار رو بکنیم.»

مکتی کرد. ژرژ ساده لوح نبود و همان طور که پائولین پیش بینی کرده بود، داشت با محاسبه‌ای سرد و بی احساس، منافع را می‌سنجید. گفت: «در ظاهر، به نظر ایده خوبی میاد.» پائولین منتظر بود بگوید «ولی...»، اما نگفت. به جایش گفت: «بذار با ارتشم مشورت کنم.» «مطمئنم موافقت می‌کنن. اون‌ها هم نمی‌خوان جنگ بیهوده‌ای شروع بشه.»

«ممکنه حق با تو باشه.»

پائولین گفت: «و یه چیز دیگه.»

«آها»

«ما باید اول اقدام کنیم.»

«منظورت اینکه که قبل از این که مصری‌ها متعهد بشن، خودمون نیروهامون رو محدود کنیم؟» «فکر می‌کنم اونا از نظر اصولی موافقت می‌کنن، اما تا وقتی ما رو در عمل نبینن، تعهد رسمی نمی‌دن.»

«این مشکل ما جراست.»

«اما نیروهای تو الان نزدیک مرز نیستن. فقط کافیه اعلام کنی که به عنوان حسن نیت، منطقه غیرنظامی رو رعایت می‌کنی، با امید جدی به این که طرف مقابل هم متقابلاً همین کار رو بکنه. این طوری مثل یک صلح طلب منطقی دیده می‌شی، که البته هستی. بعد هم اگه اونا پای قولشون نایستادن، هر وقت خواستی می‌تونی نیروهات رو برگردونی تا مرز.»

«پائولین عزیز، مثل همیشه خیلی قانع کننده‌ای.»

«نمی‌خوام شبت رو خراب کنم ژرژ، ولی می‌تونی همین الان با ارتش صحبت کنی؟ حتی قبل از شام؟» این درخواست جسورانه‌ای بود، اما او از تأخیر بیزار بود؛ یک ساعت می‌شد یک روز، یک روز می‌شد یک هفته، و ایده‌های خوب از بی‌اکسیژنی می‌مردند. «اگه قبل از خواب تأیید رو بدی، می‌تونم با مصری‌ها این رو پیش ببرم و شاید تو فردا صبح در دنیای امن تری بیدار بشی.»

ژرژ خندید: «ازت خوشم میاد پائولین. تو یه چیزی داری... یه کلمه ییدیش هست به نام

Chutzpah (یعنی پررویی باهوشانه)

«به عنوان تعریف قبولش می‌کنم.»

«بعنوان تعریف گفتم. امشب خبرش رو بهت می‌دم.»

«واقعاً ممنونم، ژرژ.»

«خواهش می‌کنم.»

هر دو تماس را قطع کردند.

چس گفت: «یه چیزی بگم، خانم رئیس جمهور... تو بصورت باور نکردنی ای فوق العاده‌ای.»

پائولین گفت: «بینیم جواب می ده یا نه.»

پائولین با رئیس جمهور مصر هم گفت و گویی مشابه داشت. گرچه صمیمیت مکالمه مثل گفت و گو با فرانسوی ها نبود، اما نتیجه یکی شد: پاسخی مثبت، بی آن که تعهد روشنی بدهند. آن شب او باید در «ضیافت دیپلمات ها» سخنرانی می کرد؛ مراسمی سالانه که گروهی از سفرا برای جمع آوری کمک به خیریه های سوادآموزی برگزار می کردند. شرکت های بزرگ فعال در خارج از کشور، میزهایی را می خریدند تا به این بهانه به دیپلمات های مهم دسترسی پیدا کنند.

لباس مهمانی لباسی رسمی بود: بلک تای. پائولین لباسی به رنگ سبز نیل انتخاب کرده بود، همراه با شال مخمل سبز تیره که کارکنان اقامتگاه آماده کرده بودند. او یک گردنبند زمردی اشکی شکل و گوشواره های هماهنگ با آن به خود افزود. جری هم در حال بستن دکمه سردست هایش بود.

اگرچه بیشتر مکالمات شب رنگ و بوی معاشرتی داشت، اما چند چهره قدرتمند هم حضور داشتند و پائولین تصمیم داشت طرحش برای چاد و سودان را پیش ببرد. تجربه نشان داده بود که تصمیمات واقعی گاهی به همان اندازه که در جلسات رسمی گرفته می شوند، در این گونه محافل غیررسمی هم شکل می گیرند؛ جایی که فضای راحت، نوشیدنی، لباس های جذاب و غذای مجلل، آدم ها را نرم تر و متمایل تر به توافق می کرد.

او می خواست پیش از شام، موقع سرو کوکتل، در جمع بگردد و با بیشترین تعداد ممکن افراد گفت و گو کند، سپس سخنرانی اش را انجام دهد و طبق عادتش که نمی خواست وقتش را پای غذا خوردن با غریبه ها تلف کند، پیش از صرف غذا برود.

در راه خروج از اقامتگاه، ساندیپ جلوی او را گرفت: «قبل از رفتن به مهمونی، یه خبر ... جیمز مور باز هم درباره چاد حرف زده.»

پائولین نفس عمیقی کشید: «می شه روی غیرمفید بودنش حساب کرد. این بار چی گفته؟» «احتمالاً در جواب بیانیه ما بوده که گفتیم نیرو توی چاد داریم. گفته باید نیروها رو بیرون بکشیم تا وارد جنگی که ربطی به آمریکا نداره نشیم.»

«یعنی از مبارزه با داعش- صحرای بزرگ کنار بکشیم؟»

«منظورش همینه، هرچند اسم ISGS رو نیاورده.»

«باشه، ساندیپ، ممنون که خبر دادی.»

«خواهش می‌کنم، خانم رئیس‌جمهور.»

پائولین سوار خودروی ضدگلوله مشکی‌بلندش با درهای زرهی و شیشه‌های ضدگلوله به ضخامت یک اینچ شد. جلو، خودروی مشابهی حامل مأموران سرویس مخفی حرکت می‌کرد و پشت‌سرش خودرویی با کارکنان کاخ سفید بود. حین حرکت کاروان، سعی کرد عصبانیتش را کنترل کند. او داشت با تمام توان برای پیشبرد یک طرح صلح تلاش می‌کرد، ولی مور در رسانه‌ها طوری وانمود می‌کرد که گویی پائولین بی‌فکرانه دارد کشور را به جنگی خارجی می‌کشاند. یاد ضرب‌المثلی افتاد: «پیش از آنکه حقیقت کفش‌هایش را بپوشد، دروغ نصف دنیا را می‌چرخد.» این که تلاش‌هایش به‌سادگی با یاوه‌گویی کسی مثل مور زیر سؤال برود، آزاردهنده بود.

پلیس‌های موتورسوار در هر تقاطع راه را بسته بودند و آنها در عرض چند دقیقه به جورج‌تاون رسیدند.

در ورودی هتل، پائولین به جری گفت: «مثل همیشه، بعد از ورود از هم جدا می‌شیم، اوکیه؟» «حتماً. این طوری اونایی که حسرت حرف زدن با تو رو دارن، می‌تونن به من دلخوش کنن.» جری با لبخند گفت و پائولین فهمید که واقعاً ناراحت نیست.

مدیر هتل جلو آمد و او را با مأموران سرویس مخفی پیشاپیش و پشت‌سرش به طبقه پایین برد. صدای همه‌مه از تالار می‌آمد. گاس را دید که پایین پله‌ها ایستاده بود، خوش‌تیپ و چهارشانه در تاکسیدویی سیاه. آرام گفت: «آگاه باش که، جیمز مور اینجاست.» «مرسی. نگران نباش، اگه دیدمش، خودم بldم چطور باهاش رفتار کنم. شاهزاده فیصل چی؟»

«اون هم اینجاست.»

«اگه فرصت شد، بیارش پیشم.»

«چشم.»

پائولین وارد تالار شد و شامپاین را رد کرد. فضا پر از گرمای بدن‌ها، بوی کاناپه‌های ماهی و بطری‌های خالی شراب بود. رئیس یکی از خیره‌ها که همسر یک میلیونر بود با لباس ابریشمی فیروزه‌ای و کفش‌های پاشنه‌های خیلی بلند، به استقبالش آمد. سپس وارد چرخه معاشرت شد؛ درباره سوادآموزی پرسش‌های دقیق پرسید و با علاقه به پاسخ‌ها گوش داد. با مدیرعامل یک شرکت بزرگ کاغذسازی گپ زد و از اوضاع کسب‌وکار پرسید. سفیر بوسنی برای پاک‌سازی هشتاد هزار مین عمل‌نکرده در کشورش از او کمک خواست؛ پائولین همدلانه گوش داد، ولی تصمیمی برای صرف پول مالیات‌دهندگان در این موضوع نداشت. مین‌ها کار آمریکا نبودند، و او بی‌دلیل جمهوری خواه نشده بود.

با همه گرم و علاقه‌مند برخورد می‌کرد و بی‌صبری‌اش را برای رسیدن به اولویت‌هایش پنهان می‌کرد.

سفیر فرانسه، ژیزل دو پرن، زنی لاغر اندام و شصت و چند ساله با لباس مشکی، نزدیک شد. رئیس‌جمهور پله‌تیه می‌توانست این طرح را جلو ببرد یا نابود کند. مادام دو پرن دست او را فشرد و گفت: «خانم رئیس‌جمهور، یک ساعت پیش با موسیو پله‌تیه صحبت کردم. گفت این را به شما بدهم.» برگه‌ای تاخورده از کیفش بیرون آورد. «گفت خوشحال‌تان می‌کند.»

پائولین با اشتیاق بازش کرد: بیانیه‌ای مطبوعاتی از کاخ الیزه، با یک بند هایلایت‌شده و ترجمه‌شده به انگلیسی: «دولت فرانسه، با نگرانی از تنش‌ها در مرز چاد-سودان، فوراً هزار نیروی تازه به چاد اعزام می‌کند تا مأموریت موجود را تقویت کند. در آغاز نیروهای فرانسوی دست‌کم تا ده کیلومتری مرز نزدیک نمی‌شوند، به امید آن که طرف مقابل نیز متقابلاً چنین کند و فاصله‌ای بیست کیلومتری برای جلوگیری از تحریک ناخواسته بین ارتش‌ها ایجاد شود.»

پائولین لبخند زد: «خیلی ممنون، سفیر. این واقعاً کمک بزرگیه.»
«خواهش می‌کنم. فرانسه همیشه خوشحال است به متحدان آمریکایی‌اش کمک کند.»
پائولین در دل گفت: «همیشه که نه»، ولی لبخندش را حفظ کرد.
ناگهان میلتن لاپی‌یر وارد شد. «لعتی... الان وقتش نبود.» او انتظار نداشت اینجا باشد؛ استعفا داده بود و پائولین هم جانشینش را معرفی کرده بود که در حال گرفتن تأیید از کنگره بود. ماجرای رابطه‌اش با ریتا کراس شانزده ساله هنوز رسانه‌ای نشده بود و پائولین حدس زد دارد تظاهر می‌کند همه چیز عادی است.

میلت وضع خوبی نداشت؛ لیوان ویسکی در دستش بود و معلوم بود چندبار نوشیده است. تاکسیدوی گران‌قیمتش، با کمر بند پهن آویزان و پاپیون شل، بیشتر از آنکه شیک باشد، نامرتب به نظر می‌رسید.
محافظان نزدیک‌تر شدند.

پائولین که از اوایل کار یاد گرفته بود در برخوردهای ناخوشایند خونسرد بماند، گفت: «عصر بخیر، میلت.» یادش آمد که عضو هیئت‌مدیره یک شرکت لابی‌گری شده و ادامه داد: «برای انتصاب به هیئت‌رئیس‌ه رایلی هاب‌کرافت پارتیز تبریک می‌گم.»
میلت گفت: «ممنون، خانم رئیس‌جمهور. شما تمام تلاشتون رو کردید زندگی من رو نابود کنید، ولی کاملاً موفق نشدید.»

پائولین از شدت نفرت او جا خورد: «زندگیت رو نابود کنیم؟ آدم‌های بهتر از من و تو هم اخراج شدن و گذر کردن.»

او آرام گفت: «اون منو ترک کرد.»

پائولین گفت: «به نفعشه... به نفع هر دوتون.»

میلث با عصبانیت گفت: «تو هیچی از او نمی‌دونی.»

گاس جلو آمد و بین‌شان قرار گرفت: «این هم اعلیحضرت شاهزاده فیصل.» با یک حرکت نرم، پائولین را چرخاند تا پشتش به میلث باشد. شنید محافظش با لحنی خوشایند به میلث گفت: «خوشحالم دوباره می‌بینمتون، آقای معاون رئیس‌جمهور. امیدوارم حالتون خوب باشه.»

پائولین به فیصل، مردی میانسال با ریش خاکستری و نگاه محتاط، لبخند زد: «عصر بخیر، شاهزاده فیصل. با رئیس‌جمهور مصر حرف زدم، ولی هیچ قولی نداد.»

فیصل گفت: «به ما هم همین رو گفتن. وزیر خارجه‌مون ایده منطقه غیرنظامی رو پسندید و بلافاصله با قاهره تماس گرفت، اما مصری‌ها فقط گفتن بررسی می‌کنن.»

پائولین برگه فرانسوی را نشان داد: «این رو ببین.»

فیصل بعد از خواندن گفت: «این می‌تونه ورق رو برگردونه.»

پائولین گفت: «چرا به دوستت، سفیر مصر، نشونش نمی‌دی؟»

فیصل گفت: «دقیقاً همین فکر رو داشتیم.»

«پس لطفاً انجامش بده.»

گاس بازویش را گرفت و او را به سمت جایگاه برد. وقت سخنرانی‌اش رسیده بود. یک گروه فیلم‌برداری اجازه ضبط برنامه را داشت. متن سخنرانی درباره سوادآموزی روی مانیتورهای نمایش داده می‌شد که از دید مهمان‌ها پنهان بود. با این حال، پائولین به فکر اضافه کردن چند جمله درباره چاد افتاد، هرچند آرزو می‌کرد خبر قطعی و مثبتی برای گفتن داشته باشد، نه صرفاً امید.

در مسیر، با چند نفر احوالپرسی کوتاه کرد تا اینکه درست قبل از پله‌های کوتاه جایگاه، جیمز مور ظاهر شد.

پائولین با ادب اما بی‌احساس در چهره‌اش گفت: «عصر بخیر، جیمز، و ممنون بابت علاقه‌تون به موضوع چاد.» حس کرد مرز باریک بین ادب و ریا را نزدیک شده است.

مور گفت: «این موقعیت خطرناکیه.»

«قطعاً، و آخرین چیزی که می‌خواهیم این است که پای نیروهای آمریکایی به ماجرا کشیده شود.»

مور گفت: «پس باید آن‌ها را برگردانید.»

پائولین لبخند کمرنگی زد: «فکر می‌کنم می‌توانیم بهتر از این عمل کنیم.»

مور با تعجب پرسید: «بهتر؟»

او قدرت این را نداشت که چند راه‌حل را همزمان بسنجد و مزایا و معایبشان را مقایسه کند.

ذهنش فقط یک مسیر را بلد بود: پیدا کردن یک واکنش تند و گفتن آن.

حقیقت این بود که پائولین هم هنوز راه‌حل آماده‌ای نداشت—فقط امید به پیدا کردن یکی

بود. با اعتمادبه‌نفسی بیش از آنچه در دل حس می‌کرد گفت: «خواهی دید.» و راهش را

ادامه داد.

پیش از رسیدن به پله‌ها، با لطیف صلاح، سفیر مصر، روبه‌رو شد. او مردی ریزاندام، با

چشمان درخشان و سبیل مشکی، تقریباً هم‌قد پائولین بود. در تاکسیدوی مشکی، او را یاد

سار پرجنب‌وجوشی می‌انداخت. از انرژی و سرزندگی‌اش خوشش می‌آمد.

لطیف بی‌مقدمه گفت: «فیصل بیانیه فرانسوی‌ها را نشانم داد. این گام مهمی است.»

پائولین گفت: «کاملاً موافقم.»

لطیف با رضایت ادامه داد: «در قاهره الان خیلی دیر وقت است، ولی وزیر خارجه هنوز بیدار

است. همین چند دقیقه پیش با او حرف زدم.»

پائولین با اشتیاق پرسید: «آفرین! چی گفت؟»

«با منطقه غیرنظامی موافقت می‌کنیم. فقط منتظر تأیید فرانسه بودیم.»

پائولین در دل از خوشحالی به هوا پرید، ولی ظاهرش را حفظ کرد. دلش می‌خواست لطیف

را در آغوش بگیرد. گفت: «خبر فوق‌العاده‌ای است، سفیر. ممنون که این قدر سریع گفتید.

شاید در سخنرانی‌ام به این خبر اشاره کنم، اگر اشکالی ندارد.»

لطیف گفت: «باعث افتخار ماست، خانم رئیس‌جمهور.»

زن میلیونری با لباس ابریشمی فیروزه‌ای که قرار بود او را معرفی کند، نگاهی به او انداخت.

پائولین با سر اشاره کرد که آماده است. زن سخنران خوشامد کوتاهی کرد و پائولین در

میان تشویق حضار به سمت تریبون رفت. متن چاپی سخنرانی‌اش را از کیف بیرون آورد و

باز کرد—نه برای این که نیازش داشت، بلکه برای اینکه بعدتر بتواند با آن حرکت نمایشی

انجام دهد.

ابتدا درباره موفقیت‌های خیریه‌های سوادآموزی و کارهایی که هنوز باقی مانده بود صحبت

کرد، ولی فکرش جای دیگری بود—چاد. می‌خواست موفقیت امشب را اعلام کند، از نقش

دیپلمات‌ها تقدیر کند و همزمان، بی‌آنکه کینه‌توز به نظر برسد، جیمز مور را کوچک جلوه

دهد. فرصت اصلاح متن را نداشت، پس فی‌البداهه پیش رفت.

وقتی صحبت درباره سوادآموزی تمام شد، موضوع را به دیپلمات‌ها کشاند. در این لحظه، عمداً متن را تا کرد و کنار گذاشت تا همه بفهمند که از متن خارج شده است. به جلو خم شد، صدایش را پایین آورد و با لحنی صمیمی گفت. سکوت سالن را گرفت.

«می‌خواهم از اتفاق مهمی بگویم—توافقی که جان‌ها را نجات خواهد داد—و امروز به دست دیپلمات‌های واشنگتن، در واقع بعضی از همین افرادی که این‌جا هستند، حاصل شد. خبر تنش‌های مرزی بین چاد و سودان را شنیده‌اید. می‌دانید که پیش‌تر هم جان‌هایی از دست رفته و خطر بالا گرفتن اوضاع می‌تواند ارتش کشورهای دیگر را وارد ماجرا کند. اما امروز، دوستان فرانسوی و مصری ما، با کمک و حمایت سعودی‌ها و کاخ سفید، توافق کرده‌اند که یک منطقه غیرنظامی به عرض بیست کیلومتر در امتداد مرز ایجاد شود—اولین گام برای کاهش تنش و کم کردن تلفات بیشتر.»

مکث کرد تا جمع حرفش را هضم کنند. بعد ادامه داد: «این است روش ما برای ساختن جهانی آرام‌تر.» کمی شوخی چاشنی کار کرد: «دیپلمات‌ها این کار را بی‌سروصدا انجام می‌دهند.» خنده‌ای کوتاه و صمیمی از جمع بلند شد. «سلاح‌های ما دوراندیشی و صداقت‌اند. و در پایان، علاوه بر تشکر از خیریه‌های فوق‌العاده سوادآموزی، از شما می‌خواهم از دیپلمات‌های واشنگتن، این مذاکره‌کنندگان خاموش که جان‌ها را نجات می‌دهند، قدردانی کنید. بیایید برایشان دست بزنیم.»

تشویق بلند و یکپارچه سالن را پر کرد. پائولین همراه حضار کف زد و با نگاه، یکی‌یکی سفرای مهم را پیدا کرد و به لطیف، ژیزل و فیصل با سر اشاره خاصی کرد. سپس از جایگاه پایین آمد و با اسکورت سرویس مخفی، پیش از فروکش کردن تشویق‌ها سالن را ترک کرد.

گاس پشت سرش گفت: «عالی بود.» و ادامه داد: «می‌خوای همین حالا به ساندیپ زنگ بزنم تا جزئیات رو بده؟ باید سریع بیانیه مطبوعاتی منتشر کنیم.»

«آره، لطفاً همین کار رو بکن.»

«من باید برگردم داخل. فقط آدم‌های خاص می‌تونن از سالمون با سس فلفل قرمز فرار کنن. ولی بعداً میام دفتر بیضی، اشکالی نداره؟»

«البته.»

وقتی وارد ماشین شد، جری از قبل آنجا بود.

«آفرین، عالی بود.»

«فردا باید DMZ تیر یک روزنامه‌ها بشه.»

«و مردم می‌فهمن وقتی مور فقط حرف می‌زنه، تو واقعاً داری مشکل رو حل می‌کنی.»

پائولین با لبخند گفت: «شاید زیادی خوش بینانه باشه.»

در کاخ سفید مستقیم به بخش اقامت رفتند و وارد سالن غذاخوری شدند. پیا با قبل سر میز بود. با دیدن لباس هایشان گفت: «لازم نبود فقط برای من این قدر رسمی لباس بپوشید، ولی خوشحالم.»

پائولین با خنده جواب داد. این همان پیاپی بود که بیشتر دوست داشت—باهوش و بامزه، نه باهوش و بداخلاق. استیک با سالاد روکولا خوردند و خوش و بش کردند. بعد پیا به مشق هایش برگشت، جری برای تماشای گلف رفت و پائولین خواست قهوه اش را در اتاق مطالعه کوچک کنار دفتر بیضی بیاورند.

این اتاق خصوصی تر بود و کسی بی اجازه وارد نمی شد. دو ساعت بعد را تقریباً بدون مزاحمت گذراند، گزارش ها و یادداشت ها را خواند. ساعت ده و نیم، گاس که از مهمانی برگشته بود وارد شد. لباس رسمی اش را عوض کرده و با پلیور کشمیر سرمه ای و شلوار جین راحت و خودمانی به نظر می رسید. پائولین با خوشحالی کاغذها را کنار زد تا با او درباره اتفاقات روز حرف بزند.

پائولین پرسید: «بقیه مهمونی چطور گذشت؟»

گاس گفت: «حراج خوب بود. یکی بیست و پنج هزار دلار برای یک بطری شراب داد»

پائولین خندید: «کی می تونه همچین چیزی رو بخوره؟»

گاس گفت: «همه از سخنرانیت خوششون اومد—تا آخر شب درباره ش حرف می زدن.»

پائولین گفت: «خوبه.» ولی می دانست مهمان های این مهمانی رأی دهندگان مور نبودند. «بینیم فردا روزنامه ها چی می نویسن.» تلویزیون را روشن کرد. «چند دقیقه دیگه، مرور نسخه های اول رو می ذارن.»

گاس پرسید: «بقیه شبت چطور گذشت؟»

«خوب بود. پیا خوش اخلاق بود، بعد هم چند ساعت آرام برای مطالعه داشتیم. با این همه اطلاعات که باید بخونم، کاش مغزم بزرگ تر بود.»

گاس خندید: «منم این حس رو می شناسم. مغزم به یکی از ارتقاها RAM لپ تاپ نیاز داره.»

مرور روزنامه ها شروع شد و پائولین صدا را بالا برد. صفحه اول «نیویورک میل» نفسش را بند آورد.

تیتتر روی صفحه ظاهر شد:

« پپیا، دختر رئیس جمهور و ماری جوانا »

پائولین گفت: «اوه، نه! نه!»

گوینده گفت: «دختر رئیس جمهور، پپیا گرین، چهارده ساله، به خاطر کشیدن ماری جوانا در مهمانی خانهای یکی از هم کلاسی هایش در دبیرستان خصوصی و نخبه اش به دردسر افتاده است.»

پائولین مبهوت شد. با دهان باز و دستانی که به گونه هایش چسبانده بود به صفحه خیره شد، به سختی می توانست باور کند این خبر واقعی باشد.

تصویر صفحه ی اول تمام صفحه تلویزیون را پر کرد. یک عکس جعلی رنگی از پائولین و پپیا کنار هم: پائولین با ظاهری عصبانی و پپیا با یک تی شرت کهنه و موهایی که نیاز به شست و شو داشت. دو تصویر از عکس های متفاوت گرفته شده و طوری ترکیب شده بود که صحنه ای را نشان دهد که هرگز رخ نداده بود، با این ظاهر که پائولین دارد دختر معتادش را سرزنش می کند.

شوک جایش را به خشم داد. پائولین ایستاد و به تلویزیون فریاد زد: «حروم زاده های لعنتی!» و جیغ کشید: «اون یه بچه ست!»

در باز شد و یک مأمور نگران سرویس مخفی سرک کشید. گاس او را با اشاره برگرداند. روی صفحه، گوینده به سراغ روزنامه های دیگر رفت، اما هر روزنامه ی زردی تیتترش درباره پپیا بود. پائولین می توانست هر توهینی به خودش را بپذیرد و حتی به آن بخندد، اما تحقیر پپیا برایش غیرقابل تحمل بود. آن قدر عصبانی بود که می خواست خبرنگار، سردبیر، صاحب روزنامه و همه ی خوانندگان ساده لوحی که این مزخرفات را می خوانند بکشد.

چشمانش پر از اشک خشم شد. غریزه ی غریبانه محافظت از فرزندش در وجودش شعله ور بود، اما نمی توانست این کار را انجام دهد، و این درماندگی باعث می شد بخواهد موهای خودش را بکند. گفت: «این عادلانه نیست! ما هویت بچه هایی را که مرتکب قتل می شوند پنهان می کنیم—اما آن ها دارند دختر من را فقط به خاطر کشیدن یک سیگار لعنتی ماری جوانا مصلوب می کنند!»

مطبوعات جدی اولویت های دیگری داشتند، اما با این حال پپیا روی همه ی صفحه اول ها بود. درگیری در چاد و موفقیت پائولین در ایجاد یک منطقه ی غیرنظامی حتی توسط گوینده ذکر هم نشد.

پائولین گفت: «باورم نمی‌شه.»

مرور روزنامه‌ها تمام شد و گوینده به بخش نقد فیلم رفت. پائولین تلویزیون را خاموش کرد و به گاس رو کرد. گفت: «حالا باید چی کار کنم؟»

گاس آرام گفت: «فکر می‌کنم مسئول این جیمز مور. این کار رو کرده که موضوع منطقه‌ی غیرنظامی رو از تیتراژ خارج کنه.»

پائولین گفت: «برام مهم نیست چه کسی خبر رو درز داده.» و خودش صدای زیر و عصبی‌اش را شنید. «فقط باید بفهمم چطور با پیپا کنار بیام. این جور رسوایی‌ها ممکنه باعث خودکشی یه دختر نوجوان بشه.» اشک‌هایش دوباره جاری شد، این بار اشک غم.

گاس گفت: «می‌دونم. دختری من فقط حدود یک دهه پیش نوجوان بودن. این سن حساسه. ممکنه یه هفته به خاطر این که کسی از لاک ناخنشون ایراد گرفته، افسرده باشن. ولی تو می‌تونی کمکش کنی از این بگذره.»

پائولین ساعتش را نگاه کرد: «الان بعد از یازده‌ست، خوابیده، هنوز خبر رو نشنیده. صبح که بیدار شد می‌بینمش. ولی چی باید بگم؟»

«بگو متأسفی که این اتفاق افتاده، ولی دوستش داری و با هم از پشش برمیاید. بگو که این چیز ناخوشایندیه، اما نه کسی مرده، نه کسی ویروس کشنده گرفته و نه کسی قراره بره زندان. مهم‌تر از همه، بگو که این تقصیر اون نیست.»

او به گاس خیره شد. حالا کمی آرام‌تر شده بود. با لحنی عادی‌تر گفت: «گاس، این همه خرد رو از کجا آوردی؟»

گاس مکث کرد و گفت: «بیشترش رو از تو یاد گرفتم. تو عاقل‌ترین کسی هستی که می‌شناسم.»

پائولین از شدت احساسش غافلگیر شد و برای کاستن از فضای جدی شوخی کرد: «اگه این قدر باهوشیم، پس چرا این قدر تو دردسر می‌افتیم؟»

گاس جدی جواب داد: «هر کسی که کار درست انجام بده، دشمن پیدا می‌کنه. به مارتین لوتر کینگ فکر کن. ولی یه سوال دارم، هرچند فکر می‌کنم جوابش رو می‌دونم. کی به جیمز مور گفت که پیپا ماری‌جوانا کشیده؟»

«داری به میلث فکر می‌کنی.»

«اون به اندازه‌ی کافی ازت متنفره—امشب این رو نشون داد. نمی‌دونم چطور فهمیده، ولی حدس زدنش آسونه—همیشه این اطراف بود.»

پائولین گفت: «فکر می‌کنم دقیقاً می‌دونم چطور و کی فهمید.» صحنه را به یاد آورد. «حدود سه هفته پیش بود. داشتیم با میلث و چس درباره‌ی کره‌ی شمالی حرف می‌زدیم. بعد جری

اومد، میلِت و چس رفتن، و جری ماجرای ماری جوانا رو گفت. وسط حرف هامون، میلِت برگشت که چیزی رو که جا گذاشته بود برداره. «به یاد آورد که سرش را بلند کرده، با تعجب دیده بود میلِت شال بنفشش را برمی دارد. «همون موقع هم شک کردم که نکنه شنیده باشه. حالا می دونیم. به هر حال، به اندازه ی کافی شنیده بود که خبر رو به میل برسونه.»

«میدونم که این در مرامت نیست، ولی باید بگم—اگه بخوای، الان راهی داری که میلِت رو مجازات کنی.»

«منظورت اینکه که رابطه عاشقانه ش رو فاش کنم؟ حق با توه، این کار رو نمی کنم.»

«می دونستم این کار سبک تو نیست.»

پائولین ادامه داد: «علاوه بر این، فراموش نکن وسط این ماجرا یه دختر نوجوان آسیب پذیر دیگه هست: ریتا کراس.»

«درسته.»

تلفنش زنگ خورد. ساندیپ بود. بدون مقدمه گفت: «خانم رئیس جمهور، اجازه می دید پیشنهادی برای واکنش به خبر فردای نیویورک میل بدم؟»

پائولین گفت: «باید تا حد ممکن کم حرف بزیم. من با اون لاشخورها راجع به دخترم صحبت نمی کنم.»

ساندیپ گفت: «دقیقاً. پیشنهاد من اینکه: "این یک مسئله خصوصی است و کاخ سفید نظری برای بیان ندارد." نظرتون چیه؟»

«عالیه. ممنون، ساندیپ.»

متوجه شد که گاس در سکوت داد می جوشد. او مثل پائولین ناگهانی منفجر نمی شد، بلکه خشمش آهسته زیر پوستش می سوخت، تا این که بالاخره شعله می کشید: «این مادرجندها چی می خوان؟»

پائولین کمی جا خورد. در فضای پرتنش بال غربی، ناسزا گفتن عادی بود، اما تا به حال او را ندیده بود که این فحش را به زبان بیاورد.

گاس ادامه داد: «تو کاری واقعی و مفید می کنی، نه این که فقط لاف بزنی، بعد اونا بی خیال اون می شن و به بجهات حمله می کنن. بعضی وقتا فکر می کنم حقموئه که یکی مثل مور رئیس جمهور بشه.»

پائولین لبخند زد. خشم او باعث شد خودش منطقی تر شود. گفت: «دموکراسی راه افتضاحی برای اداره یک کشوره، نه؟»

گاس جواب آماده را داد: «ولی بقیه راهها بدترن.»

پائولین گفت: «و اگه دنبال قدردانی باشی، نباید وارد سیاست بشی.» ناگهان احساس خستگی کرد. از جا بلند شد و به سمت در رفت.

گاس هم ایستاد: «کاری که امروز کردی یه شاهکار کوچک دیپلماسی بود.»

«فارغ از این که رسانه‌ها چی میگن، خوشحالم.»

گاس گفت: «امیدوارم بدونی چقدر تحسینت می‌کنم. سه ساله که تو رو می‌بینم. بارها راه حل درست، روش درست و حرف درست رو پیدا کردی. مدتی فهمیدم که افتخار کار کردن با یک نابغه رو دارم.»

پائولین با دست روی دستگیره گفت: «من هیچ وقت به تنهایی کاری نکردم. ما یک تیم خوبیم، گاس. من خوش‌شانسم که هوش و رفاقت کنارمه.»

اما گاس هنوز تمام نکرده بود. احساسات مختلف پشت سر هم روی صورتش می‌آمد و می‌رفت تا این که پائولین از دنبال کردنش جا ماند. بعد گفت: «از طرف من، این کمی بیشتر از رفاقت.»

این یعنی چه؟ پائولین با سردرگمی به او خیره شد. «بیشتر از رفاقت» چه معنایی داشت؟ پاسخی به ذهنش آمد، اما حاضر نبود آن را بپذیرد.

گاس گفت: «نباید این رو می‌گفتم. فراموشش کن.»

مدتی به او نگاه کرد، بی‌آن که بداند چه بگوید یا چه کار کند. در نهایت فقط گفت: «باشه.» کمی مکث کرد و بیرون رفت.

با قدم‌های سریع با تیم محافظ پشت سرش به سمت اقامتگاه برگشت، و به گاس فکر می‌کرد. حرفش شبیه اعتراف به عشق بود. اما این مسخره بود.

جری خوابیده بود و در اتاق را بسته بود، پس دوباره به اتاق لینکلن رفت. خوشحال بود تنهاست. چیزهای زیادی برای فکر کردن داشت.

در حالی که به گفت‌وگوی فردایش با پیپا فکر می‌کرد، کارهای شبانه‌اش را بی‌فکر و مکانیکی انجام داد: مسواک زدن، پاک کردن آرایش، گذاشتن جواهرات در جعبه. لباسش را آویزان کرد و جوراب‌شلواری را در سبد انداخت. ساعت را روی شش صبح گذاشت، یک ساعت قبل از بیدار شدن پیپا. هرچقدر لازم بود می‌توانستند حرف بزنند؛ اگر فردا مدرسه نمی‌رفت، اشکالی نداشت.

پیراهن خواب پوشید، به سمت پنجره رفت و به چمن‌زار جنوبی و بنای یادبود واشنگتن نگاه کرد. به جورج واشنگتن فکر کرد، اولین کسی که این مقام را داشت. آن زمان کاخ سفید وجود نداشت. او فرزندی نداشت و در هر حال، روزنامه‌های آن دوران به رفتار فرزندان رهبران کاری نداشتند؛ آنها موضوعات مهم‌تری داشتند.

باران می‌بارید. در خیابان کنستیتوشن، شب‌زنده‌داری‌ای برای اعتراض به قتل یک مرد سیاه‌پوست به دست پلیس سفید در جریان بود. تظاهرکنندگان در باران با کلاه و چتر ایستاده بودند.

گاس سیاه‌پوست بود. نوه‌هایی داشت که روزی باید به آن‌ها گفت که در برابر پلیس در خطر ویژه‌اند و باید قوانین خاصی را رعایت کنند: در خیابان ندون و داد نزن—قوانینی که برای بچه‌های سفیدپوست وجود نداشت. مهم نبود که گاس در یکی از بالاترین مقام‌های کشور باشد و خرد و توانش را وقف وطن کرده باشد؛ همچنان با نژادش تعریف می‌شد. پائولین فکر کرد چقدر طول می‌کشد تا چنین بی‌عدالتی از آمریکا محو شود. به تخت رفت، چراغ را خاموش کرد، اما چشم‌هایش را نبست. دو شوک پشت سر هم خورده بود. حالا کم‌کم می‌دانست به پپا چه بگوید، اما نمی‌دانست با گاس چه کند. مشکل این بود که آن‌ها گذشته‌ای داشتند.

زمانی گاس مشاور سیاست خارجی کارزار انتخاباتی‌اش بود. آنها یک سال در سفر بودند، روزهای کار سنگین و شب‌های کم‌خوابی داشتند. به هم نزدیک شده بودند. و چیزی بیشتری هم بود. نه خیلی بزرگ، ولی فراموش‌نشده بودند—و مطمئن بود گاس هم یادش هست.

آن اتفاق در اوج کارزار افتاد، زمانی که پائولین در مسیر پیروزی بود. از یک گردهمایی پرشور با هزاران نفر که در ورزشگاه بیسبال برایش هورا کشیده بودند و انجام یک سخنرانی درخشان برگشته بودند. هنوز سرخوش، وارد آسانسور کند هتل شدند و خودشان را تنها یافتند. گاس او را در آغوش گرفت، او سرش را بالا آورد و با هم بوسه‌ای پرشور رد و بدل کردند؛ دهان‌های باز، دست‌ها روی هم، تا این که آسانسور ایستاد، در باز شد، و بی‌آن که حرفی بزنند، هرکدام به سمت اتاق خود رفتند. دیگر هرگز درباره‌اش حرفی نزدند.

پائولین فکر کرد آخرین بار کی کسی عاشقش شده بود. البته عاشقی‌اش با جری را به یاد داشت، اما آن یک دوستی تدریجی بود، نه یک عشق ناگهانی. همیشه همین‌طور بود. هیچ وقت نخواست به جذاب یا دلفریب باشد—کارهای مهم‌تری داشت. مردها در نگاه اول عاشقش نمی‌شدند، هرچند ظاهر خوبی داشت. علاقه معمولاً به‌مرور و با شناخت ایجاد می‌شد. البته بودند مردانی—و حتی یک زن—که در نهایت به شدت شیفته‌اش شدند. با بعضی‌شان قرار گذاشت، با چند نفر هم خواب شد، اما هیچ‌وقت نتوانست مثل آن‌ها احساس ضعف احساسی، ناتوان از مقاومت و تشنه صمیمیت کند.

هیچ وقت عشقی که زندگی‌اش را زیر و رو کند نداشت—مگر شاید میل شدید به بهتر کردن دنیا.

و حالا گاس حرفی زده بود که بوی اعتراف می‌داد.

بدیهی بود که هیچ چیزی از آن در نمی‌آمد. رابطه‌شان نمی‌توانست مخفی بماند، و وقتی آشکار می‌شد، هم شغل او و هم شغل گاس را نابود می‌کرد. خانواده‌اش را از هم می‌پاشید. زندگی‌اش را ویران می‌کرد. اصلاً ارزش فکر کردن هم نداشت. تصمیمی لازم نبود: انتخابی وجود نداشت.

با این حال، اگر فقط از نظر تنوریک فکر می‌کرد، چه حسی داشت؟ او را خیلی دوست داشت. گاس همدل و درعین حال محکم بود—ترکیبی کمیاب در یکنفر. هنر مشاوره دادن بدون تحمیل را بلد بود. و جذاب بود. پائولین خودش را در حال تصور اولین لمس‌ها، بوسه‌های آرام، نوازش موها و گرمای بدن‌ها یافت.

به خودش گفت: «مسخره‌ست، اون یه وجب ازت بلندتره.»

اما مسخره نبود. چیز دیگری بود. حسی بود که از درون گرمش می‌کرد. حتی فکر کردن بهش لذت بخش بود.

سعی کرد این افکار را کنار بزند. او رئیس جمهور بود: نمی‌توانست عاشق شود. این یک طوفان، یک تصادف قطار، یک بمب هسته‌ای می‌شد. خدا را شکر که هرگز اتفاق نمی‌افتاد.

فصل هجده

اتوبوس از فایا به سمت شمال غرب رفت و وارد منطقه‌ای شد که به «نوار اوزو» معروف بود. اینجا مسافران با خطر جدیدی روبه‌رو شدند: مین‌های زمینی. نوار اوزو، با عرض شصت مایل، موضوع جنگ مرزی‌ای بود که در آن چاد توانسته بود همسایه شمالی‌اش، لیبی را عقب براند. بعد از پایان جنگ، هزاران مین زمینی در سرزمینی که چاد فتح کرده بود باقی مانده بود. در بعضی جاها هشدارهایی بود: ردیف سنگ‌هایی در کنار جاده، رنگ‌شده به قرمز و سفید. اما خیلی‌هایشان مخفی مانده بودند. حکیم ادعا می‌کرد همه مین‌های محل را بلد است، ولی هرچه جلوتر می‌رفتند، ترسش بیشتر معلوم می‌شد. سرعت را کم کرده بود و با اضطراب دوباره و سه‌باره مسیر را چک می‌کرد تا مطمئن شود از جاده بیرون نمی‌زند؛ جاده‌ای که همیشه هم از بیابان اطرافش قابل تشخیص نبود.

الان در سوزان‌ترین قلب صحرای آفریقا بودند. حتی هوا مزه سوختگی می‌داد. هیچ‌کس راحت نبود. ناجی کوچولو لخت و بی‌قرار بود و کیا مدام به او جرعه‌جرعه آب می‌داد تا مطمئن شود کم‌آب نمی‌شود. کوه‌هایی در دوردست پیدا بودند که با بلندی‌شان وعده خنکای دروغینی می‌دادند؛ وعده‌ای دروغین، چون کوه‌ها برای خودرو غیرقابل عبور بودند و باید دور زده می‌شدند، پس اتوبوس نمی‌توانست از تنور سوزان کف بیابان فرار کند. عبدال با خودش فکر کرد که عرب‌های قدیم هیچ‌وقت تمام روز را سفر نمی‌کردند. قبل از سپیده‌دم شترها را بیدار می‌کردند، توی تاریکی سبدهای پر از عاج و طلا را می‌بستند و برده‌های برهنه را با طناب به هم می‌بستند تا با اولین نور صبح راه بیفتند و وسط روز سوزان استراحت کنند. اما نسل مدرن‌شان، با خودروهای بنزینی و محموله‌های کوکائین گران‌قیمت و مهاجران ناامید، به این اندازه عاقل نبودند.

هرچه به مرز لیبی نزدیک‌تر می‌شدند، عبدال با خودش فکر می‌کرد حکیم چطور می‌خواهد از کنترل مرزی عبور کند. بیشتر مسافران گذرنامه و ویزا یا هیچ مدرک سفری دیگری

نداشتند. خیلی از مردم چاد تمام عمرشان بدون هیچ مدرک هویتی زندگی می‌کردند. پس چطور می‌خواستند از اداره مهاجرت و گمرک رد شوند؟ معلوم بود حکیم راهکاری دارد، احتمالاً با رشوه، اما این کار خطر خودش را داشت. ممکن بود کسی که دفعه قبل رشوه گرفته، این بار قیمتش را دو برابر کند؛ یا رئیسش حضور داشته باشد و مراقب همه چیز باشد؛ یا آن مأمور را با آدمی متعصب عوض کرده باشند که حاضر به فساد نیست. هیچ چیز قابل پیش‌بینی نبود.

آخرین روستای قبل از مرز، ابتدایی‌ترین جایی بود که عبدال تا آن روز دیده بود. مصالح اصلی، شاخه‌های نازک درختان بود که مثل استخوان سفیدشده حیوانات تلف‌شده در بیابان، خشک و رنگ‌پریده بودند. این چوب‌ها – که واقعاً فقط چوب بودند – به تیرک‌های عرضی بسته شده بودند تا دیوارهایی بسازند که با زحمت سرپا می‌ماندند. سقف‌ها را تکه‌های کهنه پارچه نخی و برزنت تشکیل می‌داد. چند خانه ای هم بهتر از آنها بود؛ اتاق‌های یک‌دست کوچک ساخته‌شده از بلوک سیمانی.

حکیم اتوبوس را متوقف کرد، موتور را خاموش کرد و گفت: «اینجا با راهنمای تبوی خودمون ملاقات می‌کنیم.»

عبدال تبوها را می‌شناخت. آن‌ها چوپان‌های کوچ‌نشینی بودند که در مرزهای چاد، لیبی و نیجر زندگی می‌کردند و مدام برای پیدا کردن چراگاه در حرکت بودند. دولت‌های هر سه کشور، آن‌ها را وحشی‌های ابتدایی می‌دانستند و تبوها هم در جواب، هیچ دولتی را به رسمیت نمی‌شناختند، هیچ قانونی را اطاعت نمی‌کردند و به هیچ مرزی احترام نمی‌گذاشتند. خیلی از آن‌ها فهمیده بودند که قاچاق انسان و مواد مخدر، آسان‌تر و پرمنفعت‌تر از دامداری است. دولت‌ها نمی‌توانستند مردمی را که هیچ‌وقت در یک‌جا نمی‌ماندند کنترل کنند، به‌خصوص وقتی قلمروشان صدها مایل با نزدیک‌ترین اداره فاصله داشت. اما راهنمای تبو هنوز اینجا نبود.

حکیم گفت: «میاد.»

وسط روستا چاهی بود که آب خنک و زلال داشت و همه سیراب شدند. در همین حین، حکیم با مردی بومی که مسن‌تر و باهوش‌تر به نظر می‌رسید – احتمالاً کدخدای غیررسمی روستا – گفت‌وگویی طولانی داشت که عبدال نشنید. مسافران را به محوطه‌ای بردند که سایه‌بان‌هایی دورتادورش بود. عبدال از بو فهمید اینجا قبلاً محل نگهداری گوسفند بوده تا ظهر از آفتاب در امان باشند. الان عصر شده بود و معلوم بود قرار است شب را همین‌جا بمانند.

حکیم همه را صدا زد و گفت: «فؤاد پیغام داده» - عبدال حدس زد فؤاد همان مرد شبیه کدخداست - «راهنما مون قیمتش رو دو برابر کرده و تا پول اضافه رو نگیره نمیاره. برای هر نفر بیست دلار.»

اعتراض‌ها بالا گرفت. مسافران گفتند نمی‌توانند بدهند و حکیم هم گفت که از جیب خودش نمی‌دهد. بحثی که قبلاً هم چند بار در سفر پیش آمده بود، دوباره با شدت شروع شد. آخر سر همه مجبور شدند پول بدهند.

عبدال از محوطه بیرون رفت. با نگاه به روستا فهمید که هیچ‌کس اینجا در قاچاق مواد یا انسان نقشی ندارد؛ همه‌شان بیش از حد فقیر بودند. در توقف‌گاه‌های قبلی معمولاً می‌توانست بفهمد قاچاقچی‌ها چه کسانی هستند - کسانی با پول، اسلحه و چهره‌های عصبی مردانی که همیشه آماده فرارند. او اسم و قیافه و روابطشان را یادداشت کرده بود و از فایا گزارش مفصلی برای تامارا فرستاده بود. اما اینجا چنین مردانی نبودند. با این حال، شنیدن اسم تبوها، همه‌چیز را برایش روشن کرد: این اطراف، کار قاچاق دست آن‌ها بود.

عبدال زیر سایه درخت آکاسیا، کنار چاه نشست. از آنجا می‌توانست بخش زیادی از روستا را ببیند، ولی بوته‌های تماریسک او را از دید کسانی که به چاه می‌آمدند پنهان می‌کرد. قصدش دید زدن بود، نه گپ زدن. فکر کرد راهنما اگر اینجا نیست، پس کجاست؟ ده‌ها مایل تا روستای بعدی فاصله بود. شاید راهنمای تبو پشت همان تپه، توی چادری منتظر خبر پول اضافی بود. حتی ممکن بود اصلاً درخواست پول اضافه نکرده باشد و این فقط یکی دیگر از کلک‌های اخاذی حکیم باشد. شاید هم راهنما همین حالا در یکی از کلبه‌ها نشسته و گوشت بز با کُسکُس می‌خورد و برای فردا استراحت می‌کند.

عبدال دید حکیم اخمو از محوطه بیرون آمد. پشت سرش واحد، پدر شوهر اسما، آمد. حکیم ایستاد و با او حرف زد. واحد التماس می‌کرد و حکیم رد می‌کرد. عبدال صدا را نمی‌شنید ولی حدس زد بحث همان پول اضافه است. حکیم با حالت تحقیرآمیز دستش را تکان داد و رفت، اما واحد دنبالش کرد. دوباره ایستادند و حکیم با لحن تندی جواب داد و باز دور شد. عبدال از این صحنه حالش بد شد: رفتار حکیم وحشیانه بود و التماس واحد هم بی‌مایه. حکیم به سمت چاه رفت و اسما با قدم‌های سریع دنبالش رفت.

سر چاه ایستادند و شروع به حرف زدن کردند؛ همان جایی که هزاران سال مردم برای گپ زدن کنار آب جمع می‌شدند. عبدال آن‌ها را نمی‌دید اما صدایشان را به وضوح می‌شنید و به شنیدن عربی محاوره‌ای‌شان عادت داشت. اسما گفت: «پدرم خیلی ناراحته.»

حکیم گفت: «به من چه؟»

«ما نمی‌تونیم پول اضافه رو بدیم. فقط پولی رو داریم که وقتی رسیدیم لیبی باید بهت بدیم، بقیه کرایه. همین.»

حکیم خودش را بی تفاوت نشان داد: «پس باید همین جا بمونید.»
«ولی این منطقی نیست.»

عبدال هم با خودش فکر کرد: معلومه که منطقی نیست. پس حکیم چه نقشه‌ای داشت؟
اسما ادامه داد: «چند روز دیگه دو هزار و پانصد دلار می‌گیری. واقعاً حاضر می‌شی به خاطر بیست دلار این رو از دست بدی؟»

«شصت. بیست برای تو، بیست برای مادرت، بیست برای پیرمرد.»
«الان نداریم، ولی وقتی رسیدیم طرابلس از شوهرم می‌خوایم از نیس پول بفرسته. قول میدم.»

«قول نمی‌خوام. تبوها با قول پول نمی‌گیرن.»
اسما با درماندگی گفت: «پس مجبوریم همین جا بمونیم تا یکی بیاد ما رو برگردونه دریاچه چاد. این‌طوری پولی که شوهرم با ساخت دیوار برای فرانسوی‌های پولدار درآورد، هدر میره.»

«مگر این که راه دیگه‌ای برای پرداخت پیدا کنی... دختر خوشگلم.»
«چیکار می‌کنی؟ دست به من زن!»

عبدال بدنش منقبض شد، ولی خودش را کنترل کرد.
«بهت پیشنهاد میدم. با من مهربون باش، چرا که نه شاید موضوعتون حل شد؟»
عبدال با خودش گفت: نقشه حکیم از اول همین بوده.
«یعنی می‌خوای بگی به جای پول، سکس می‌خوای؟»
«این قدر زشت حرف نزن.»

عبدال با خودش فکر کرد: او یک زورگوی ریاکار جنسی است؛ حتی اسم چیزی را که می‌خواهد، نمی‌تواند تحمل کند.

حکیم گفت: «خب؟»
سکوتی طولانی شد. عبدال فهمید حکیم اصلاً به شصت دلار اهمیت نمی‌دهد و فقط می‌خواهد او این معامله را قبول کند.
اسما گفت: «شوهرم می‌کشدت.»

حکیم خندید: «نه، نمی‌کشد. شاید تو را بکشد.»
بالاخره اسما گفت: «باشه، ولی فقط با دست.»

«می بینیم.»

اسما محکم گفت: «نه! چیز دیگه ای نمیشه.»

«باشه.»

«الان نه، وقتی هوا تاریک شد.»

«بعد از شام، وقتی از محوطه بیرون رفتیم، دنبالم بیا.»

اسما با لحنی پر از استیصال گفت: «می توئم وقتی رسیدیم طرابلس، دو برابر بدم.»

«باز هم قول.»

عبدال صدای قدم های دور شدن اسما را شنید. کمی بعد هم حکیم رفت.

دو ساعت دیگر در همان نقطه نشست، اما هیچ اتفاقی نیفتاد جز این که مردم می آمدند و از چاه آب می بردند.

با تاریک شدن هوا به محوطه برگشت. بوی خوش زیره همه جا را پر کرده بود. کنار کیه که داشت ناجی را شیر می داد نشست.

کیه که تیزبین بود گفت: «دیدم اسما با حکیم حرف می زد.»

عبدال گفت: «آره.»

«شنیدی چی می گفتن؟»

«آره. بهش گفت اگه پول نداره، می تونه یه جور دیگه حساب کنه.»

«می دونستم، کثافت.»

عبدال بی سر و صدا دست برد داخل کمر بند پولش. اسکناس ها را به ترتیب و با دقت نگه می داشت تا بدون نگاه کردن بتواند پول بردارد. در آفریقا، مثل آمریکا، نشان دادن مقدار زیاد پول کار احمقانه ای بود. سه اسکناس بیست دلاری بیرون کشید و پشت دستش پنهان کرد، نگاه کوتاهی انداخت تا مطمئن شود درست است، بعد آن ها را تا کرد و یک بسته کوچک درست کرد. آن را به کیه داد و گفت: «برای اسما.»

کیه پول را جایی در لباسش پنهان کرد. گفت: «خدا خیرت بده.»

کمی بعد، وقتی برای گرفتن شام صف کشیدند، عبدال دید کیه چیزی را در دست اسما گذاشت. لحظه ای بعد، اسما با خوشحالی او را بغل کرد و بوسید.

شام نان مسطح بود و سوپ سبزیجاتی که با آرد ارزن غلیظ شده بود. اگر گوشتی در آن بود، عبدال سهمی از آن ندید.

پیش از خواب، عبدال از محوطه بیرون رفت. دست و صورتش را با آب چاه شست. در راه برگشت از کنار اتوبوس گذشت، جایی که حکیم با طارق و حمزه ایستاده بودند.

حکیم با لحنی شبیه به چالش کشیدن گفت: «تو اهل این کشور نیستی، نه؟»

عبدال حدس زد که حکیم دلش را برای «قرار شبانه» با اسما صابون زده بود و حالا با شصت دلار سر و تهش هم آمده، حسابی ناامید شده. احتمالاً اسما را که گیاه را بغل کرده دیده بود و حدس زد که گیاه پول را به او داده است. شاید هم گیاه خودش پس اندازی داشته، اما اگر از کس دیگری گرفته باشد، حکیم حدس زد که آن کس، عبدال بوده است. کلاهبردارهای زبل گاهی غریزه های درستی دارند.

عبدال گفت: «به تو چه که من اهل کجام؟»

حکیم گفت: «نیجریه ای هستی؟» بعد کمی مکث کرد. «لهجت نیجریه ای نیست. این چه لهجه ای؟»

«من نیجریه ای نیستم.»

حمزه یک نخ سیگار از پاکت درآورد و بین لبهایش گذاشت — علامتی که نشان می داد مضطرب شده است. تقریباً ناخودآگاه، عبدال فندک پلاستیکی قرمز را که همیشه با مشتری ها استفاده می کرد، درآورد و سیگارش را روشن کرد. دیگر به آن فندک احتیاج نداشت، اما به دلیل مبهمی نگهش داشته بود که شاید روزی به کار بیاید. در عوض، حمزه هم به او سیگار تعارف کرد، ولی عبدال نپذیرفت.

حکیم دوباره حمله را از سر گرفت: «پدرت اهل کجا بود؟»

این یک آزمون قدرت بود؛ حکیم داشت عبدال را جلوی حمزه و طارق به چالش می کشید. عبدال گفت: «بیروت. پدرم لبنانی بود. آشپز بود. رول پنیر شیرین عالی درست می کرد.» حکیم با تمسخر نگاهش کرد.

عبدال ادامه داد: «الان دیگه مرده. إنا لله و إنا إلیه راجعون.» این جمله دعایی، معادل مسلمان ها برای «روحش شاد» بود. عبدال دید که حمزه و طارق با شنیدن آن تأییدآمیز سر تکان دادند.

بعد با صدایی آرام و جدی گفت: «حکیم، باید مواظب باشی درباره پدر یک مرد چی می گی.» حمزه دود را بیرون داد و سر تکان داد.

حکیم با لحن پررو گفت: «هرچی بخوام می گم.» اما وقتی نگاه دو نگهبان را دید، فهمید که عبدال دارد وفاداری شان را سست می کند.

عبدال به جای حکیم رو به نگهبان ها کرد و گفت: «من راننده ارتش بودم، می دونید.»

حکیم گفت: «که چی؟»

عبدال حکیم را نادیده گرفت: «اول نفربر زرهی می راندم، بعد کامیون های حامل تانک. حامل تانک تو جاده های بیابانی خیلی سخته.» این ها همه دروغ بود؛ نه تانک جابه جا کرده بود، نه

در ارتش چاد یا هیچ ارتش دیگری خدمت کرده بود. «بیشتر هم شرف بودم، نزدیک مرز سودان.»

حکیم گیج شد: «داری چی می‌گی؟» صدایش از حرص کمی تیز شده بود. «منظورت چیه؟»
عبدال با شستش به شکلی بی‌ادبانه به حکیم اشاره کرد و به نگهبان‌ها گفت: «اگه این مُرد، من می‌تونم اتوبوس رو برونم.» این یک تهدید پوشیده به جان حکیم بود.
هیچ کدام از نگهبان‌ها حرفی نزدند.

حکیم یادش آمد که وظیفه نگهبان‌ها محافظت از کوکائین است، نه او، و فهمید که آبروش رفته. با لحن بی‌رمق گفت: «برو از جلوی چشمم گم شو، عبدال.» و پشتش را به او کرد.
عبدال حس کرد شاید همین حالا تغییر کوچکی در وفاداری‌ها ایجاد کرده. مردهایی مثل حمزه و طارق به قدرت احترام می‌گذاشتند. جمله «إنا لله و إنا إليه راجعون» ضربه مؤثری بود؛ احتمالاً بارها آن را روی جنازه هم‌زمان‌شان زمزمه کرده بودند.
شاید حتی شروع کرده بودند به این که عبدال را یکی از خودشان ببینند. لااقل اگر روزی بین او و حکیم انتخابی پیش می‌آمد، ممکن بود تردید کنند.

عبدال دیگر چیزی نگفت. رفت داخل محوطه و روی زمین دراز کشید. قبل از خواب، به روزی که گذشته بود فکر کرد: هنوز زنده بود، هنوز اطلاعات گران‌بها برای جنگ علیه داعش صحرای بزرگ جمع می‌کرد، توانسته بود از پرسش‌های حکیم جاخالی بدهد. اما موقعیتش ضعیف‌تر شده بود. اول سفر، برای همه یک غریبه بی‌اهمیت بود. حالا دیگر این‌طور نبود — یک خارجی تنها، بله، اما کسی که به زن‌های آسیب‌پذیر کمک می‌کند و از زورگوها نمی‌ترسد.

یک دوست پیدا کرده بود (کیا) و یک دشمن (حکیم). برای یک مأمور مخفی، این یعنی دو اشتباه.

صبح زود، راهنمای تبوی آمد.

اوایل صبح، وقتی هنوز هوا خنک بود و مسافران نان و چای بی‌رمق می‌خوردند، وارد محوطه شد. مردی بلندقد با پوستی تیره، لباس و عمامه سفید، و چهره‌ای متین که عبدال را یاد سرخپوست‌های مغرور انداخت. زیر لباسش، در سمت چپ بدنش بین دنده‌ها و لگن، برآمدگی‌ای بود که شاید قبضه یک کلت بلند، مثلاً مگنوم، در غلافی دست‌ساز بود.

حکیم وسط حیاط با او ایستاد و گفت: «گوش کنید! این عیسی است، راهنمای ما. باید هرچی می‌گه انجام بدید.»

عیسی کوتاه حرف زد. عربی زبان اولش نبود، و عبدال یادش آمد که تبوها زبانی به نام تدا دارند. گفت: «شما لازم نیست کاری بکنید. من همه چیز رو درست می‌کنم.» لحنش سرد و بی‌احساس بود. «اگه ازتون سؤال شد، بگید دارید میرید معادن طلا در غرب لیبی. ولی فکر نمی‌کنم کسی سؤالی بپرسه.»

حکیم گفت: «خُب، شنیدید دیگه. حالا سریع سوار شید.»
کیاه به عبدال گفت: «عیسی به نظر قابل‌اعتماد میاد، حداقل بیشتر از حکیم.»
عبدال با احتیاط گفت: «ظاهرش کاربلده، ولی از دلش خبر ندارم.» این حرف، کیاه را به فکر فرو برد.

آخرین نفر، عیسی سوار شد. وقتی دید صندلی خالی نیست، رفت جلوی طارق ایستاد. هیچ نگفت، فقط خیره نگاهش کرد.

طارق هم جهت سوار شدن خیره به آنها نگاه کرد.

حکیم موتور را روشن کرده بود.

عیسی بدون چرخاندن سر گفت: «خاموش کن.»

حکیم نگاهش کرد.

عیسی دوباره گفت: «خاموش.»

حکیم موتور را خاموش کرد.

طارق کوله‌اش را برداشت، جمع‌وجور نشست و جایش را خالی کرد. عیسی با دست به صندلی دونفره مقابل حمزه اشاره کرد.

طارق رفت و کنار حمزه نشست، هر دو مجبور شدند کوله‌ها روی زانوهایشان بگذارند.

عیسی رو به حکیم گفت: «برو.»

حکیم دوباره موتور را روشن کرد.

خیلی زود معلوم شد این جدال فقط برای نمایش قدرت نبود. عیسی واقعاً هر دو صندلی جلو را لازم داشت. مدام بین پنجره و جلو جابه‌جا می‌شد، مسیر را نشان می‌داد، سرعت را کم و زیاد می‌کرد، و وقتی جاده محو می‌شد، حکیم را هدایت می‌کرد.

یک‌جا او را از جاده بیرون برد تا با فاصله زیاد از کنار یک وانت تویوتای سوخته و واژگون رد شوند—احتمالاً روی مین رفته بود.

هر دو سه ساعت یک‌بار توقف می‌کردند. حکیم تکه‌نان بیات و بطری آب می‌داد. حرکت بهتر از ماندن بود، چون بیرون هیچ سایه‌ای نبود.

با نزدیک شدن بعد از ظهر و رسیدن اتوبوس به مرز، ناگهان به ذهن عبدال خطور کرد که دارد برای اولین بار در زندگی اش مرتکب جرم می شود. تا به حال هیچ کدام از کارهایی که برای سیا کرده بود، یا در هر زمینه دیگری، واقعاً خلاف قانون نبود. حتی وقتی خودش را به جای فروشنده سیگار قاچاق جا زده بود، همه ی جنس ها را به قیمت کامل خریده بود. اما حالا داشت در کنار مهاجران بی مدرک، با همراهانی که اسلحه های غیرقانونی به دست داشتند و چندین میلیون دلار کوکائین در بار اتوبوس به طور غیرقانونی وارد کشور دیگری می شد. اگر اوضاع به هم می ریخت، آخرش زندان لیبی در انتظارش بود.

با خودش فکر کرد: «سیا چند وقت طول می کشه تا منو از اون جا بیرون بپاره؟» خورشید آرام آرام روی گنبد آسمان غربی پایین می رفت. عبدال جلو را نگاه کرد و یک پناهگاه موقتی درست شبیه همان هایی که در آخرین روستا دیده بود شامل دیواری از شاخه های چوبی با سقفی که از یک فرش کهنه و پوشیده سرهم شده بودند، دید. کنار جاده هم یک کامیون کوچک تانکر آب پارک بود. عبدال حدس زد شاید پر از آب باشد. چندین بشکه ی نفتی هم روی هم چیده شده بود. اینجا یک پمپ بنزین غیررسمی بود. حکیم سرعت اتوبوس را کم کرد.

سه مرد با ردای سفید و زرد، مسلح به تفنگ های پر قدرت، جلو آمدند. چهره هایشان بی احساس و تهدید کننده بود.

عیسی از اتوبوس پیاده شد و ناگهان فضا تغییر کرد. مردان مسلح مثل برادر به استقبالش رفتند، او را در آغوش کشیدند، روی هر گونه اش را بوسیدند و با شور و شوق دستش را فشردند، در حالی که با زبانی نامفهوم، احتمالاً زبان تدا، بی وقفه حرف می زدند. حکیم هم پیاده شد و عیسی او را معرفی کرد. به او هم خوش آمد گفتند، هر چند با صمیمیت کمتری؛ چون همکار بود، اما از قبیله ی خودشان نبود. طارق و حمزه هم پیاده شدند.

وجود تانکر آب نشان می داد اینجا اصلاً آبادی یا چشمه ای نیست. پس چرا باید در وسط ناکجا آباد پمپ بنزینی باشد؟ عبدال آهسته به کیهان گفت: «فکر کنم رسیدیم مرز.» مسافران از اتوبوس پیاده شدند. هوا غروب شده بود و معلوم بود باید شب را همین جا بمانند. تنها یک ساختمان وجود داشت، که حتی شایسته ی اسم «ساختمان» هم نبود. یکی از مردان تپو شروع کرد از یکی از بشکه ها به اتوبوس سوخت زدن.

مسافران وارد آن سرپناه شدند و تا جایی که می شد خودشان را جا دادند. اما عبدال آرام نمی گرفت. اطرافشان پر بود از مردان مسلح و خطرناک. هر لحظه ممکن بود اتفاقی بیفتد: آدم ربایی، تجاوز، قتل. اینجا هیچ قانونی وجود نداشت. جان هیچ کس ایمن نبود. و اگر همه ی

مسافران اتوبوس کشته می‌شدند چه کسی اهمیت می‌داد؟ به هر حال همه‌شان مهاجران غیرقانونی بودند. مردم می‌گفتند: «خدا رو شکر، کمتر شدن.»

چند وقت بعد، دو پسر نوجوان غذای خورشتی با نان آوردند. عبدال فکر کرد احتمالاً خود همین بچه‌ها آشپزی کرده‌اند. گوشت سفت خورش که احتمالاً گوشت شتر بود را نخورد. بعد از غذا بچه‌ها سرسری وسایل را جمع‌وجور کردند؛ و تکه‌های غذا روی زمین ماند. عبدال با خودش گفت: «مردهایی که زن دور و برشون نباشه همه‌جا همینطور هستند، بی‌نظم و شلخته.»

وقتی هوا تاریک شد، عبدال یواشکی دستگاه ردیابی‌ای را که در کفش خودش جاسازی کرده بود نگاه کرد. هر روز حداقل یک بار آن را چک می‌کرد تا مطمئن شود کوکائین هنوز در اتوبوس است و جای دیگری نرفته. امشب هم مثل همیشه خیالش راحت شد.

وقتی همه خودشان را در پتو پیچیدند و خوابیدند، عبدال با چشم‌های باز و مراقب بیدار ماند. ذهنش را رها کرد تا پرسه بزند. ساعت‌ها به گذشته فکر کرد: کودکی‌اش در بیروت، سال‌های نوجوانی در نیوجرسی، دوران دانشگاه که مبارز هنرهای رزمی بود، و عشق نافر جامش با آنابل. بیشتر از همه، به مرگ نورا، خواهر کوچکش فکر کرد. آخر سر با خودش گفت: «همه‌ی اینا به خاطر نوراست که من اینجام. این مردها بودن که نورا رو کشتن. ارتش‌های جهان متمدن تلاش می‌کنن این آدم‌ها رو ریشه‌کن کنن. و من بخشی از این نبردم. اگه زنده بمونم، کمک می‌کنم آمریکا و متحدانش ضربه‌ی سنگینی به نیروهای شرور وارد کنن.»

در دل شب، یکی از مردان تبو برای ادرار بیرون رفت. وقتی برگشت، بالای سر گیاه ایستاد و با نگاهی پر از نظر به او خیره شد. عبدال زل زد توی چشم‌هایش تا مرد نگاهش را حس کرد. مدتی طولانی با دشمنی به هم خیره شدند. عبدال می‌توانست حدس بزند توی ذهن خشن آن مرد چه می‌گذرد. او می‌دانست می‌تواند گیاه را به زور بگیرد، شاید حتی بدون اینکه او جیغ بزند؛ چون همیشه زن‌ها مقصر شناخته می‌شوند و همه فکر می‌کردند - یا تظاهر می‌کردند - که زن خودش او را وسوسه کرده است. اما مرد فهمید که عبدال چشم از او برنمی‌دارد. می‌توانست با عبدال بجنگد، اما مطمئن نبود برنده شود. می‌توانست تفنگ در بیاورد و عبدال را بکشد، اما آن وقت همه بیدار می‌شدند.

آخرش مرد برگشت و دوباره زیر پتویش دراز کشید.

کمی بعد، عبدال از گوشه‌ی چشم حرکتی دید. برگشت و نگاه کرد. هیچ صدایی نبود. چند لحظه طول کشید تا بفهمد چه دیده. ماه در آسمان نبود، اما نور ستاره‌ها مثل همیشه در صحرا درخشان بود. جانوری با پوست نقره‌ای آرام و بی‌صدا حرکت می‌کرد، طوری که انگار

روی زمین سر می خورد. یک لحظه دل عبدال از ترس لرزید. بعد فهمید چیزی شبیه سگ است، با موهای روشن و پاها و دمی سیاه. با احتیاط و اعتماد به نفس میان خوابیده ها می رفت؛ انگار بارها به این پناهگاه آمده و مهمان هر شب اینجا بود. دید که توله اش هم پشت سرش است. عبدال با خودش گفت: «مادر و بچه.» و حس کرد دارد چیزی کمیاب و زیبا می بیند. یکی از مسافران ناگهان خر و پفی بلند کرد. ماده روباه جا خورد، گوش های بلند و سیخ اش – که مثل گوش خر گوش بود – تیز شد. عبدال محو نگاهش بود و همان لحظه فهمید این همان جانوری است که اسمش را شنیده بود اما تا حالا ندیده بود: روباه گوش خفاشی. روباه آرام گرفت، فهمید صدا خطرناک نیست. بعد با توله اش شروع کرد به لیسیدن ظرف ها و بلعیدن تکه های باقی مانده. سه چهار دقیقه بعد همان طور بی صدا رفتند.

خیلی زود سپیده دمید. مهاجران خسته بیدار شدند. این چهارمین هفته ی سفرشان بود و هر شب به همین سختی می گذشت. پتوها را جمع کردند، کمی نان خشک خوردند و آب نوشیدند. آبی برای شستن نبود. هیچ کدامشان جز عبدال در خانه ای با دوش آب گرم بزرگ نشده بودند، اما با این حال همه عادت داشتند که مرتب خودشان را بشویند و این کتیفی برایشان آزاردهنده بود.

اما با راه افتادن اتوبوس از پمپ بنزین، روحیه ی عبدال بهتر شد. با خودش گفت: «حتمأ تبوها پول زیادی برای عبور امن مواد و مسافر می گیرن. همین باعث می شه قولشون رو نگه دارن و به جای اینکه همه رو بکشن و همه چیزو بدزدن منتظر بار بعدی باشن.» خورشید بالا آمد و اتوبوس از کوه ها بیرون زد و وارد دشتی پهناور و مسطح شد. یک ساعت بعد عبدال متوجه شد خورشید مدام پشت سرشان است. بلند شد و جلو رفت. گفت: «چرا داریم به سمت غرب می ریم؟»

حکیم گفت: «همین راه طرابلسه.»

عبدال گفت: «ولی طرابلس درست در شمال ماست.»

حکیم با عصبانیت تکرار کرد: «همین راهشه!»

عبدال گفت: «باشه.» و برگشت سر جایش.

کیا پرسید: «چی شده بود؟»

عبدال گفت: «هیچی.»

مأموریتش رسیدن به طرابلس نبود. باید با اتوبوس هر جا که می رفت، می رفت. مأموریتش این بود که بفهمد چه کسانی این قاچاق را می گردانند، مخفیگاهشان کجاست، و این اطلاعات را به سازمان برساند.

پس ساکت شد، تکیه داد و منتظر ماند تا ببیند بعد چه اتفاقی می افتد.

فصل نوزده

چانگ کای فکر می کرد ماجرای دریای جنوبی چین اگر درست مدیریت نشود، می تواند به بحران برسد. عکس های ماهواره ای روی میزش کشتی ناشناسی را نزدیک جزایر «شی شا» (پاراسل) نشان می داد. تصاویر هوایی مشخص کرده بود که کشتی، شناور اکتشاف نفت ویتنامی وو ترونک فونگ است. موضوع حساس بود، اما هنوز می شد از بحران جلوگیری کرد.

کای، مثل همه مقامات چین، پیشینه آن را می دانست. قایق های چینی قرن ها در این آب ها ماهی گیری کرده بودند و چین با ریختن میلیون ها تن خاک و شن روی صخره ها، پایگاه نظامی ساخته بود. به نظر کای، این یعنی جزایر بخشی از چین اند. مشکل اصلی کشف نفت بود و چین قصد تقسیم آن را نداشت. همین سفر وو ترونک فونگ را مشکل ساز می کرد. کای تصمیم گرفت شخصاً وزیر خارجه را در جریان بگذارد. رئیسش، وزیر امنیت «فو چویو»، به ارومچی رفته بود و نبودش فرصتی بود تا کای با «وو بای» دیدار و راه حل دیپلماتیک را برای پیشنهاد به رئیس جمهور هماهنگ کند.

اما وقتی به وزارت خارجه رسید، دید ژنرال «هوانگ» هم آنجاست. هوانگ مردی کوتاه و چهارشانه، عضو قدیمی حزب کمونیست و هم پیمان فو بود. مثل او دائم سیگار می کشید و به عنوان عضو کمیسیون امنیت ملی، می توانست وارد هر جلسه ای شود.

کای حدس زد هوانگ در وزارت خارجه منبعی دارد. با وجود دلخوری، احترام ظاهری را حفظ کرد و گفت: «حضور شما افتخار ماست.» اما اختلاف آن ها در دو سوی محافظه کاران و اصلاح طلبان بودند.

هوانگ بلافاصله گفت: «ویتنامی ها مدام ما را تحریک می کنند! می دانند حق روی نفت ما ندارند.»

هوانگ و وو هرکدام یک دستیار داشتند. کای تنها آمده بود و این از اعتبارش کم می کرد. ویتنامی ها دو بار پیش تر هم برای اکتشاف آنجا تلاش کرده بودند. کای گفت: «با ژنرال موافقم. باید به دولت هانوی اعتراض کنیم.» هوانگ با تمسخر گفت: «اعتراض؟ قبلاً هم کرده ایم!» کای گفت: «و در نهایت همیشه عقب کشیده اند و کشتی را برگردانده اند.» هوانگ گفت: «پس چرا دوباره می آیند؟» کای می دانست: عقب نشینی برای ویتنام یعنی زورگویی چین، اما توقف این کار بصورت کامل یعنی شکست. پذیرفتن این یعنی قبول اینکه هیچ حقی بر نفت ندارند، و ویتنامی ها حاضر به چنین اعترافی نبودند. کای ساده گفت: «می خواهند پیغامی بدهند.» هوانگ جواب داد: «پس ما باید پیغام قوی تری بدهیم!» او به جلو خم شد و خاکستر سیگارش را داخل کاسه چینی روی میز وو ریخت. کاسه سرخ رنگ با نقش نیلوفر دوبل بود و احتمالاً ده میلیون دلار می ارزید. وو با دقت کاسه را برداشت، خاکستر را روی زمین خالی کرد و بی کلام، آن را دور از دسترس هوانگ گذاشت. بعد پرسید: «منظورتان چیست، ژنرال؟» هوانگ بی درنگ گفت: «باید وو ترونک فونگ را غرق کنیم. این درس خوبی به ویتنامی ها می دهد.» او طبق معمول می خواست اوضاع را متشنج کند. وو گفت: «کمی افراطی است. ولی شاید این تجاوزهای تکراری را تمام کند.» کای گفت: «اما یک مشکلی هست. اطلاعات من می گوید صنعت نفت ویتنام با مشاوره زمین شناسان آمریکایی کار می کند. ممکن است یک یا چند آمریکایی روی وو ترونک فونگ باشند.» هوانگ گفت: «خب که چه؟» کای گفت: «فقط می پرسم آیا می خواهیم آمریکایی ها را بکشیم؟» وو گفت: «شکی نیست که غرق کردن کشتی با آمریکایی های سوار بر آن، ماجرا را شدیدتر می کند.» هوانگ با عصبانیت گفت: «تا کی باید بگذاریم مادرجنده های آمریکایی برای سرزمین ما تصمیم بگیرند؟»

این لحن بی ادبانه بود. فحش‌های شدید چینی تقریباً همه به «کردن مادر» مربوط می‌شد و معمولاً در بحث‌های سیاست خارجی به کار نمی‌رفت. کای با آرامش گفت: «از طرفی، اگر بناست آمریکایی بکشیم، مسئله فقط نفت نیست. باید واکنش آن‌ها را هم پیش‌بینی و برایش آماده شویم.» هوانگ با خشم گفت: «قتل؟»

کای گفت: «رئیس‌جمهور گرین این‌طور خواهد دید.» کای صلاح دید کمی کوتاه بیاید تا هوانگ آرام شود. سریع گفت: «امکان غرق کردن وو ترونک فونگ را رد نمی‌کنم. ولی باید آن را آخرین راه بدانیم. اول باید به هانوی اعتراض بفرستیم —»

هوانگ با تمسخر پوزخند زد. «—بعد از اخطار دادن، تهدید مستقیم می‌کنیم» وو گفت: «بله، همین‌طور. پله پله.» کای ادامه داد: «بعد، اگر کشتی را غرق کنیم، روشن است که برای حل مسالمت‌آمیز همه تلاشمان را کرده‌ایم.»

هوانگ راضی نبود اما فهمید شکست خورده است. گفت: «پس دست کم یک ناوشکن در نزدیکی آنها مستقر کنیم تا آماده حمله باشد.» وو گفت: «این پیشنهاد عالی است.» و با ایستادن، پایان جلسه را اعلام کرد. «این را به رئیس‌جمهور چن پیشنهاد می‌دهم.»

کای با هوانگ سوار آسانسور شد. هوانگ تا طبقه همکف، حرفی نزد. بیرون، لیموزین مشکی براق «هونگ‌چی» منتظر هوانگ و دستیارش بود. کای سوار «جیلی» نقره‌ای خانوادگی شد که «مانک» پشت فرمانش بود.

کای با خود فکر کرد شاید باید به این نمادهای جایگاه اجتماعی بیشتر توجه کند. در کشورهای کمونیستی، این نشانه‌ها مهم‌تر از غرب بودند، جایی که ممکن بود یک مرد با کت چرمی کهنه، میلیارد باشد. ولی او مثل دانشجویان آمریکایی که در پرینستون دیده بود، این‌ها را اتلاف وقت می‌دانست. امروز هم ثابت شده بود، چون وزیر خارجه نظر او را پذیرفته بود، نه هوانگ را. شاید داشتن دستیار و لیموزین هم چندان مهم نبودند.

مانک وارد ترافیک شد و به سمت استودیوی «فیلم‌های زیبا» رفت. آن شب، جشنی برای صدمین قسمت سریال عشق در امارت برپا بود. سریال پربیننده بود و دو بازیگر اصلی‌اش ستاره شده بودند. «تینگ» خیلی بیشتر از کای دستمزد می‌گرفت، که برایش اهمیتی نداشت.

کای کراواتش را باز کرد تا میان بازیگران ظاهرش رسمی به نظر نرسد. وقتی رسید، مهمانی تازه روی صحنه فیلمبرداری شروع شده بود؛ جایی که دکورها به سبک مجلل اواخر دودمان «چینگ» چیده شده بودند.

بازیگران گریم سنگین تلویزیونی‌شان را پاک کرده و لباس‌های نقش‌هایشان را عوض کرده بودند، و حالا صحنه پر از رنگ شده بود. در دنیای کای، مردها کت و شلوار می‌پوشیدند تا جدی به نظر برسند و زن‌های معدود هم خاکستری یا سرمه‌ای می‌پوشیدند تا شبیه مردها شوند. اینجا فرق داشت؛ بازیگران زن و مرد لباس‌های مد روز و رنگارنگ پوشیده بودند. کای «تینگ» را آن سوی سالن دید؛ در جین مشکی و سویشرت صورتی، مشغول مجذوب کردن تهیه‌کننده سریال بود. کای یاد گرفته بود حسادت نکند. این بخشی از کار او بود و نصف مردهایی که با آن‌ها لاس می‌زد، همجنس‌گرا بودند.

کای یک بطری آبجو «یانجینگ» برداشت. فنی‌ها و سیاهی‌لشکرها با عجله مشروب رایگان را سر می‌کشیدند، اما بازیگرها محتاط‌تر بودند. «ون جین»، هم‌بازی تینگ در نقش امپراتور، بصورت جدی داشت با رئیس استودیو حرف می‌زد—حرکتی برای موقعیت‌سازی خودش حساب‌شده بود. جین بلندقد، خوش‌قیافه و مقتدر بود و رئیس استودیو کمی تحت‌تأثیر او، طوری با او رفتار می‌کرد که انگار او واقعاً همان امپراتور قدرتمندی است که دارد بازی می‌کند. دیگر بازیگران راحت‌تر به نظر می‌رسیدند، ولی با تهیه‌کننده‌ها و کارگردان‌ها که آنها را استخدام می‌کردند، خوش‌برخورد بودند. مثل خیلی از مهمانی‌ها، این یکی هم برای خیلی‌ها بخشی از کار بود.

تینگ کای را دید، به او نزدیک شد و بوسه‌ای طولانی بر لبش زد، شاید برای این که همه بدانند این مرد شوهرش است و دوستش دارد. کای لذت برد، اما پشت لبخند، احساس دیگری را از تینگ دید و فهمید چیزی او را ناراحت کرده. پرسید: «چی شده؟» همان موقع رئیس استودیو با کت مشکی برای سخنرانی کردن ایستاد. همه ساکت شدند. تینگ آهسته گفت: «بعداً می‌گم.»

رئیس گفت: «به بااستعدادترین گروهی که تا حالا با آن کار کرده‌ام، تبریک می‌گویم!» و تشویق‌ها بلند شد. «حالا صد قسمت عشق در امارت را فیلم گرفته‌ایم—و هر قسمت بهتر از قبلی شده!» این اغراق برای کای عادی بود. حتماً هالیوود هم همین‌طور بود، هرچند او هرگز لس‌آنجلس نرفته بود.

رئیس ادامه داد: «یک خبر عالی دارم—سریال را به نتفلیکس فروخته‌ایم!» این واقعاً خبر خوبی بود و جمعیت با شور فریاد زدند. پنجاه میلیون چینی خارج از کشور زندگی می‌کردند و خیلی‌ها سریال‌های کشورشان را دنبال می‌کردند. بهترین سریال‌های چینی به زبان

ماندارین و با زیرنویس محلی پخش می‌شدند و درآمد خوبی برای تهیه‌کننده داشتند. این بده بستان تا حدی دوطرفه بود؛ برخی برنامه‌های خارجی هم برای آموزش انگلیسی پخش می‌شد، اما بیشتر استودیوهای چینی از سریال‌های موفق آمریکایی آشکاراً بدون پرداخت حق امتیاز تقلید می‌کردند. هالیوود از این موضوع شاکی بود، اما مردم چین به آن اهمیتی نمی‌دادند. از نگاه آن‌ها، غرب قرن‌ها چین را غارت کرده بود و شکایت غرب از «استثمار» مضحک بود.

وقتی رئیس پایین آمد، تینگ آهسته به کای گفت: «با یکی از نویسندگان صحبت کردم.»

کای گفت: «چی شده؟»

«قراره شخصیت من مریض بشه.»

«به چی مبتلا میشه؟»

«یک بیماری مرموز، ولی بصورت جدی.»

کای فوری مشکل را ندید: «یک درام بزرگ! دشمنانت خوشحال، طرفدارانت گریان و عاشقانت کنار تخت زانو زده... فرصت خوبی برای یک بازی تراژیک است.»

تینگ با کمی تندی گفت: «تو از فیلمنامه‌نویسی تلویزیون زیاد یاد گرفتی، ولی از سیاست استودیو نه. این رو وقتی انجام میدن که بخوان شخصیت رو حذف کنن.»

«فکر می‌کنی شخصیت می‌میره؟»

«از نویسندگان پرسیدم، طفره رفت.»

فکری ناخوشایند به ذهن کای رسید—اگر تینگ از سریال کنار برود، شاید بازنشسته شود و بچه‌دار شوند—اما فوراً آن را کنار گذاشت. تینگ عاشق ستاره بودن بود و او هر کاری می‌کرد که شغلش را حفظ کند. گفت: «تو محبوب‌ترین شخصیت این سریال هستی.»

تینگ گفت: «بله. وقتی ماه پیش اون شکایت از من به خاطر انتقاد از حزب مطرح شد، مطمئن بودم کار و ن جینه که از حسادت این کار رو کرده. ولی جین آن قدر قدرت نداره که باعث حذف من بشه. چیز دیگه‌ای در جریانیه و نمی‌دونم چیه.»

کای گفت: «فکر کنم بدونم. این ربطی به تو نداره. هدف، منم. دشمنام می‌خوان از طریق تو به من ضربه بزنن.»

«چه دشمنایی؟»

«همیشگی‌ها: مثل رئیس خودم، فو چویو یا ژنرال هوانگ که امروز باهانش درگیر شدم و همه پیرمردهای کت و شلوار بدپوش با موهای بد.»

گفت: «بذار با وانگ بوون حرف بزنم.» وانگ، مسئول حزب کمونیست برای نظارت بر استودیو بود. کای در جمع گشت و سر کچل وانگ را در اتاق همسر اول امپراتور پیدا کرد. گفت: «بینم چی می تونم بفهمم.»

تینگ بازویش را فشرد: «ممنونم.» کای میان جمع حرکت کرد. در دنیای تینگ، همه درگیری ها ساختگی بود—شخصیتش قرار بود بمیرد، نه خودش. شاید همین چیز راجع به دنیای سرگرمی را دوست داشت: این جا مرگ و زندگی فقط داستان بود، ولی در دنیای او، بحث وو ترونک فونگ درباره مرگ واقعی آدم ها بود.

او وانگ را پیدا کرد. پیراهن وانگ چروک بود و همان کمی مو هم احتیاج به کوتاهی داشت. کای با خود فکر کرد: «تو نماینده بزرگ ترین حزب کمونیست دنیا هستی، نباید شیک تر باشی؟» اما او مأموریت دیگری داشت.

بعد از کمی خوش ویش گفت: «می دونی که شخصیت تینگ قراره بیمار بشه؟» وانگ با احتیاط گفت: «بله.»

او این موضوع را تأیید می کرد. کای گفت: «شاید هم بیماری باعث مرگ او بشه.» وانگ گفت: «می دونم.» پس حدس تینگ درست بود.

کای گفت: «فکر نمی کنی این داستان ممکنه مسئله ای سیاسی ایجاد کنه؟» وانگ گیج و کمی ترسیده گفت: «منظورت رو نمی فهمم.»

کای گفت: «حرفه پزشکی در قرن هجدهم ابتدایی بود.» وانگ گفت: «بله، البته. تقریباً ابتدایی بود.»

«البته ممکن است او معجزه آسا خوب شود.» کای شانه بالا انداخت و لبخند زد. «در سریال های مشهور، معجزه اتفاق می افتد.» «بله، درست است.»

«اما باید خیلی مراقب باشید.»

وانگ، هنوز گیج و نگران، گفت: «همیشه مراقبم، اما دقیقاً منظور تان چیست؟» کای گفت: «خطر این که، این داستان به عنوان تمسخری بر خدمات درمانی امروز چین دیده شود.»

«خدای من!» این فکر وانگ را ترساند. «چطور ممکن است؟» لرزش صدایش نشان می داد ترسیده. مردانی مثل او به راحتی با ترس از انحراف از خط حزب مرعوب می شدند. کای گفت: «این داستان دو مسیر بیشتر ندارد؛ یا پزشکان بی کفایت اند و او می میرد، یا پزشکان بی کفایت اند و او با معجزه زنده می ماند. در هر دو حالت، پزشکان بی کفایت اند.»

وانگ گفت: «اما پزشکان در قرن هجدهم چیزی نمی دانستند.»
 کای گفت: «با این حال، فکر نمی کنم حزب بخواند موضوع پزشکان بی کفایت در یک سریال محبوب مطرح شود.» در درمانگاه های محلی، فقط ده درصد پزشکان تحصیلات رسمی داشتند. «فکر کنم می دانید چه می گویم.»
 «بله، البته.»

حالا وانگ موضوع را فهمیده بود و سریع ادامه داد: «ممکن است کسی در شبکه های اجتماعی بنویسد: یک پزشک افتضاح داشتیم. و دیگری بگوید: من هم همین طور. و ناگهان بحث ملی درباره صلاحیت پزشکان راه بیفتد و مردم تجربه های شخصی شان را آنلاین بگویند.»

کای گفت: «شما خیلی باهوشید، وانگ بوون، و فوراً خطر را بو کشیدید.»
 «بله، متوجه شدم.»
 «گروه تولید در چنین مواردی به شما رجوع می کنند و شما می توانید کمک کنید. خوشبختانه حزب می تواند روی شما حساب کند.»

«صحبت با شما همیشه مفید است، چانگ کای. از نظرتان ممنونم.»
 وانگ احساس کرد آبرویش حفظ شده. کای نزد تینگ برگشت. گفت: «فکر نکنم از این خط داستانی استفاده کنند. وانگ فهمیده خطر سیاسی دارد.»

تینگ گفت: «مرسی عزیزم. اما فکر می کنی چیز دیگری را امتحان می کنند؟»
 کای گفت: «امیدوارم دشمنانم تصمیم بگیرند مستقیم سراغ خودم بیایند، نه اینکه از طریق تو این کارو کنند.» اما او امید زیادی نداشت. تهدید خانواده یکی از روش های معمول حزب کمونیست برای کنترل مردم، حتی چینی های خارج کشور بود. تهدید مستقیم فرد، خیلی کم اثرتر بود.

تینگ گفت: «همه کم کم دارند می روند. بیا ما هم برویم.»
 آن ها از استودیو بیرون آمدند و سوار ماشین شدند. مانک حرکت کرد.
 تینگ گفت: «یه چیز خوشمزه برای شام می خیریم و شب رو آرام می گذرانیم.»
 کای گفت: «عالیه.»

«می تونیم گوش خرگوش سرخ کرده بگیریم. می دونم دوست داری.»
 «عاشقشم.»

صدای زنگ پیام روی گوشی کای درآمد. روی صفحه فرستنده نامشخص بود. کمی اخم کرد؛ تعداد کمی شماره اش را داشتند و کمتر کسی اجازه داشت ناشناس پیام بدهد. پیام فقط یک کلمه بود: فوری.

کای فوراً فهمید از طرف ژنرال «هام» در کره شمالی است؛ یعنی می‌خواست هرچه زودتر با هم دیدار کنند. هام سه هفته بود خبری نداده بود. پس باید اتفاق مهمی افتاده باشد. بحران اقتصادی کشور موضوعی قدیمی بود، پس باید تحول تازه‌ای اتفاق افتاده باشد. شاید رهبر کره، «کانگ او-جونگ»، آماده آزمایش کلاهک هسته‌ای بود—حرکتی که آمریکا را خشمگین می‌کرد. یا شاید برنامه‌ای برای نقض منطقه غیرنظامی مرزی با کره جنوبی داشت. او راه‌های زیادی برای دردرس درست کردن برای دولت چین داشت. از پکن روزانه سه پرواز به سمت «یانجی» بود و در مواقع اضطراری می‌شد از هواپیمای نیروی هوایی استفاده کرد. کای به دفترش زنگ زد. منشی ارشدش، «پنگ یاوون»، هنوز پشت میزش بود.

کای گفت: «اولین پرواز فردا به یانجی چه ساعتیه؟»

«زود... صدای تایپ آمد. «شش و چهل و پنج، بصورت مستقیم.»

«برایم رزرو کن. کی می‌رسه؟»

«هشت و پنجاه. براتون ماشین بفرستم فرودگاه چائویانگچوان؟»

«نه.» کای ترجیح می‌داد جلب توجه نکند. «خودم تاکسی می‌گیرم.»

«شب می‌مانید؟»

«اگر شد، همان روز برمی‌گردم. پرواز برگشت را هم رزرو کن، اگر لازم شد بمونم، تغییرش

می‌دیم.»

«چشم.»

کای زمان‌بندی را در ذهنش حساب کرد. جلسه معمولاً در خانه نیمه‌کاره هام برگزار می‌شد، مگر اینکه از قبل جای دیگری را توافق می‌کردند. باید حدود ۹:۳۰ آنجا باشد. او به پیام هام پاسخ کوتاهی داد: ۹:۳۰ صبح.

صبح روز بعد، باران سرد و سنگینی روی فرودگاه «یانجی» می‌بارید. هواپیمای کای مجبور شد پانزده دقیقه در آسمان بچرخد تا یک جت نیروی هوایی فرود بیاید. پایانه‌های غیرنظامی و نظامی از یک باند استفاده می‌کردند، اما طبق معمول، نظامی‌ها اولویت داشتند.

با این‌که هنوز اواسط اکتبر بود، کای وقتی از ترمینال بیرون آمد و در صف تاکسی ایستاد، از پوشیدن پالتوی زمستانی‌اش خوشحال بود. طبق معمول، آدرس سوپرمارکت «وومارت» را

داد. راننده رادیو را روی یک ایستگاه کره‌ای تنظیم کرده بود که آهنگ «گنگ نام استایل» — کلاسیک معروف کی پاپ — پخش می‌کرد. کای لم داد و از موسیقی لذت برد. از سوپرمارکت، پیاده به خانه «هام» رفت. محوطه پر از گل بود و به سختی راه می‌رفت. هام گفت: «با دیدنت دارم جانم را به خطر می‌اندازم. ولی احتمالاً تا چند روز دیگر کشته می‌شوم.»

این حرف تکان‌دهنده بود. کای گفت: «جدی می‌گی؟» این سؤال اضافه بود — هام همیشه جدی بود. گفت: «بیا از این باران خارج شیم و برویم داخل.»

وارد ساختمان نیمه‌کاره شدند. یک نقاش و شاگردش در اتاق خواب نوه‌ها با رنگ‌های پاستیلی روشن کار می‌کردند. بوی رنگ تازه، تند و زننده، اما خوشایند و نویدبخش تازگی و تمیزی، همه‌جا را پر کرده بود.

هام کای را به آشپزخانه برد. روی پیشخوان، کتری برقی، ظرف چای و چند فنجان بود. کتری را روشن کرد و در را بست تا کسی نتواند شنود کند. خانه سرد بود و هر دو پالتو به تن داشتند. صندلی‌ای نبود؛ به پیشخوان تازه‌نصب‌شده تکیه دادند.

کای با بی‌صبری گفت: «چی شده؟ موضوع اضطراری چیه؟» هام گفت: «از زمان جنگ شمال و جنوب این بدترین بحران اقتصادی کره شمالی است.» کای می‌دانست؛ خودش هم در آن نقش داشت.

هام ادامه داد: «رهبر اعظم بودجه ارتش را کم کرده. معاونان مارشال اعتراض کردند و همه آنها را برکنار کرد.» مکثی کرد. «این یک حرکت اشتباه بود.» «پس حالا ارتش دست نسل جدیدتر افسرهاست. و...؟»

«مدتهاست که در ارتش یک جناح اصلاح‌طلب ملی‌گرای افراطی وجود دارد. می‌خواهند کره شمالی مستقل از چین باشد. می‌گویند باید سرنوشتان را باید خودمان تعیین کنیم و سگ دست‌آموز چین نباشیم. امیدوارم بهت برنخوره.» «اصلاً.»

«برای حفظ استقلال باید کشاورزی و صنعت را اصلاح کنند و کنترل حزب کمونیست را کاهش دهند.»

کای گفت: «همان‌طور که چین زمان دنگ شیائوپینگ کرد.» هام گفت: «این دیدگاه‌ها همیشه پنهانی بیان می‌شد؛ چون هر کس علناً از رهبر اعظم انتقاد کند، زیاد در ارتش نمی‌ماند. حرف‌ها فقط بین دوستان مطمئن گفته می‌شد. به همین خاطر رهبر اعظم همیشه نمی‌داند دشمنانش چه کسانی‌اند. بسیاری از این افسران جدید، در خفا،

عضو همان گروه ملی گراهای افراطی هستند. آن‌ها فکر می‌کنند تا وقتی کانگ او-جونگ هست، هیچ چیز بهتر نمی‌شود.»

کای کم کم فهمید کجا می‌خواهد برسد و نگران شد: «آنها می‌خواهند چکار کنند؟»

هام گفت: «از کودتای نظامی حرف می‌زنند.»

«لعنتی.» این خیلی جدی تر از یک کشتی ویتنامی نزدیک جزایر «شی‌شا» یا قطعنامه سازمان ملل درباره فروش سلاح بود. کره شمالی باید با ثبات می‌ماند—این سنگ بنای دفاع چین بود. هر تهدیدی به پیونگیانگ، تهدیدی به پکن بود.

کتری جوش آمد و خاموش شد، اما هیچ کدام برای چای حرکتی نکردند.

کای گفت: «کودتا چه زمان و چطور انجام میشه؟»

«رهبرانش همکاران من در یونگجو-دونگ هستند. مطمئناً می‌توانند کنترل پایگاه خودشان را دست بگیرند.»

«یعنی سلاح هسته‌ای هم خواهند داشت.»

«از نظر آنها داشتن سلاح هسته‌ای ضروری است.»

«حامی‌هایشان در جاهای دیگر چقدر است؟»

«نمی‌دانم. من عضو هسته اصلی نیستم. آن‌ها مرا حامی مطمئن اما حاشیه‌ای می‌دانند. احتمالاً اگر سال‌ها پیش مسیرم را انتخاب نکرده بودم، متحد آنها بودم.»

«ولی اگر جدی باشند، باید در پایگاه‌های دیگر هم همفکر داشته باشند.»

«حدس می‌زنم با افسران ارشد هم‌فکرشان در پایگاه‌های دیگر در تماس باشند—اما مطمئن نیستم.»

«پس احتمالاً نمی‌دانی چه زمانی اقدام می‌کنند.»

«به‌زودی. ارتش دارد از غذا و سوخت خالی می‌شود. شاید هفته بعد. یا حتی فردا.»

کای باید فوراً این خبر را به رئیس‌جمهور چین می‌رساند. به فکر افتاد تلفنی به پکن خبر بدهد، اما همان لحظه رد کرد. این واکنش عجولانه‌ای بود. تماس‌هایش با گوانبو رمزگذاری می‌شد، اما هیچ کدی شکست‌ناپذیر نبود. اگر کودتا امروز اتفاق می‌افتاد، دیگر دیر شده بود، و اگر حتی فردا هم بود، هنوز برای هشدار حضوری وقت داشت. باید فوراً به پکن برمی‌گشت و ظرف چند ساعت گزارش می‌داد. گفت: «بهتره چند اسم به من بده.»

هام مدتی ساکت ماند و به کف تازه‌کاشی شده نگاه کرد. بعد گفت: «دولت کره شمالی بی‌رحم و بی‌کفایت است، اما مشکل اصلی دروغ‌گویی‌شان است. هرچه می‌گویند تبلیغات است، هیچ چیزشان حقیقت ندارد. آدم می‌تواند به رهبر بد وفادار بماند، اما به رهبر دروغگو نه. من به این دلیل به رهبران کشورم خیانت کرده‌ام.»

کای حوصله شنیدن نداشت، عجله داشت، اما حس کرد هام باید حرفش را بزند. هام گفت: «سال‌ها پیش تصمیم گرفتم از خانواده و خودم مراقبت کنم. دخترم را تشویق کردم به چین بیاید. برای تو جاسوسی کردم و پول جمع کردم. شروع به ساخت خانه بازنشستگی‌ام کردم. هیچ‌یک از این‌ها باعث شرمندگی‌ام نشد. اما حالا...»

کای گفت: «می‌فهمم. همان‌طور که گفتی، تصمیم‌های درست را همان موقع گرفتی.» هام بی‌توجه ادامه داد: «حالا می‌خواهم به هم‌زمانم خیانت کنم—مردانی که فقط می‌خواهند کشورشان واقعاً مستقل باشد. مردانی که هرگز به من دروغ نگفته‌اند.» کای آرام گفت: «می‌فهمم چه احساسی داری. اما باید جلوی این کودتا را بگیریم. معلوم نیست چطور تمام شود. نباید بگذاریم کره شمالی از کنترل خارج شود.» هام هنوز مردد بود.

کای گفت: «اگر نمی‌خواستی ما جلویش را بگیریم، اصلاً چرا این موضوع را به من گفتی؟» «هم‌زمانم اعدام می‌شوند.»

«به نظرت در کودتایشان کسی را هم می‌کشند؟»

«البته که تلفات خواهد داشت.»

«معلومه. هزاران نفر—مگر اینکه من و تو همین امروز دست به کار بشیم و جلویش رو بگیریم.»

هام گفت: «حق با توه. ما همه سربازیم، برای جنگیدن ثبت‌نام کردیم. شاید سنم بالا رفته که این‌طور نرم شده‌ام.»

و ادامه داد: «رهبر شورشی‌ها فرمانده پایگاه، مافوق مستقیم من، ژنرال پاک جائه‌جین.» کای اسم را در کلیپ‌بورد گوشی‌اش نوشت. هام شش اسم دیگر هم داد و او همه را یادداشت کرد.

کای گفت: «امروز برمی‌گردی یونگجو-دونگ؟»

«بله. و احتمالاً چند روز آینده نمی‌توانم به چین بیایم.»

«اگر لازم شد به من گزارش بدهی، ممکنه مجبور بشیم تلفنی و مستقیم حرف بزنیم.»

«محتاط خواهیم بود.»

«چه جوری؟»

«گوشی کسی رو می‌دزدیم.»

«و بعد از تماس؟»

«می‌اندازمش توی رودخانه.»

«خوبه.» و دستش را فشرد. «مواظب خودت باش رفیق. بحران رو پشت سر بذار، بعد بازنشسته شو و برگرد اینجا.» به آشپزخانه مدرن و براق نگاه کرد. «تو لایق این هستی.»
«ممنون.»

کای از ساختمان بیرون زد و به سمت سوپرمارکت رفت. وسط راه، تاکسی گرفت. فهرست همه شرکت‌های تاکسی‌یانی در گوشی‌اش ذخیره بود و هیچ‌وقت از یک شرکت دوبار استفاده نمی‌کرد. هیچ راننده‌ای فرصت پیدا نمی‌کرد الگوی رفت‌وآمدش را بفهمد. به گوانبو زنگ زد و با «پنگ یاون» صحبت کرد. گفت: «با دفتر رئیس‌جمهور تماس بگیر.» «بله قربان.» لحنش همیشه آرام و دقیق بود؛ احتمالاً می‌توانست کار کای را هم انجام دهد. کای گفت: «بگو امروز حتماً باید با او صحبت کنم. اطلاعات فوق‌العاده مهمی دارم که تلفنی نمی‌شود گفت.»

«اطلاعات فوق‌العاده، چشم.» کای در ذهنش می‌توانست مداد تند و تیزش را ببیند که روی دفترچه یادداشت می‌دود. «بعد به نیروی هوایی زنگ بزن و بگو فوراً یک پرواز به پکن لازم دارم. نیم ساعت دیگر در پایگاه هوایی هستیم.»

«آقای چانگ، بهتره به دفتر رئیس‌جمهور بگم که بعدازظهر یا امشب وقت ملاقات می‌خواهید، چون زودتر از آن بر نمی‌گردید.»

«فکر خوبی است.»

«ممنون قربان.»

«به محض این که وقت ملاقات را گرفتند، به وزارت خارجه هم بگو که دوست دارم وو بای هم در جلسه باشد.»

«چشم.»

«مرا در جریان پیشرفت کار بگذار.»

«حتماً.»

کای تماس را قطع کرد. یک دقیقه بعد به فروشگاه وومارت رسید و دید تاکسی منتظرش است. راننده داشت روی گوشی‌اش یک سریال کره‌ای تماشا می‌کرد. کای عقب نشست و گفت: «لطفاً پایگاه هوایی لانگ‌جینگ.»

مقر دولت چین، محوطه‌ای هزار و پانصد جریبی به نام «ژونگ‌نان‌های» در قلب قدیمی پکن و چسبیده به «شهر ممنوعه»، که روزگاری پارک امپراتور محسوب می‌شد، بود. راننده‌اش، مانک، از ورودی جنوبی و از «دروازه چین نو» وارد شد؛

ساختمان از دروازه به داخل با یک دیوار حفاظتی پنهان شده بود که رویش شعار «خدمت به مردم» با دست خط خوش و شناخته شده مائو تسه تونگ نقش بسته بود—خطی که یک میلیارد چینی آن را می‌شناختند. در دوره انقلاب فرهنگی، برای مدتی کوتاه مردم عادی اجازه ورود داشتند، اما حالا تدابیر امنیتی فوق سنگین برقرار بود.

نیروهای مسلح با تفنگ‌های بول‌پاپ در حالت آماده‌باش، خودرو را زیر و رو کردند. با وجود این که کای قبلاً هم به دیدار رئیس‌جمهور آمده بود، کارت شناسایی گوانبواش با دقت بررسی شد و وقت ملاقاتش دوباره تأیید گردید. تازه بعد از این، موانع لاستیک‌خراش از زمین پایین رفت تا ماشین جلو برود.

دو دریاچه بیش از نیمی از ژونگ‌نان‌های را پر می‌کردند. آب آن زیر آسمان خاکستری منظره‌ای سرد و بی‌روح داشت و فقط نگاه کردن به آن، کای را لرزاند—در زمستان سخت یخ می‌بست. ماشین در مسیر دایره‌ای کنار جنوبی‌ترین دریاچه، به سمت شمال غرب رفت؛ جایی که بیشتر زمین‌ها و ساختمان‌ها قرار داشتند. کاخ‌ها و خانه‌های تابستانی سستی با سقف‌های خمیده و پاگودایی که یادگار باغ تفریحی سابق بودند، اینجا را پر کرده بودند. این مجموعه محل رسمی اعضای کمیته دائمی پولیتبورو از جمله رئیس‌جمهور بود؛ هرچند آنها الزامی به زندگی در آن نداشتند. سالن‌های پذیرایی مجلل آنجا حالا برای جلسات استفاده می‌شد.

مانک در مقابل «تالار چین‌ژنگ» توقف کرد—ساختمانی جدید در محل کاخ سابق. دفتر رئیس‌جمهور اینجا بود. گاردهای یونیفورم‌پوش کم نبودند، اما کای چند جوان چهارشانه با کت‌وشلوار ارزان دید که سلاح‌هایشان به وضوح زیر لباس پنهان بود.

در لابی، چهره‌اش با تصویر موجود در پرونده تطبیق داده شد، بعد وارد اتاق بازرسی شد تا برای حمل سلاح مخفی اسکن شود. آن طرف، رئیس امنیت ریاست‌جمهوری، «وانگ چینگ‌لی» را دید که داشت بیرون می‌رفت.

چینگ‌لی دوست قدیمی پدر کای بود و قبلاً در خانه چانگ جیانجون همدیگر را دیده بودند. او شاید به خاطر نزدیکی مداوم به رئیس‌جمهور از محافظه‌کاران باهوش به حساب می‌آمد. ظاهرش مرتب بود: موها شانه‌خورده و فرقش باز با کت‌وشلوار سرمه‌ای خوش‌دوخت و به سبک اروپایی، درست مثل مردی که محافظتش می‌کرد.

با لبخند و دست دادن به استقبال کای آمد و او را تا پله‌ها همراهی کرد. حال همسر کای، تینگ، را پرسید و گفت همسر خودش هیچ قسمتی از سریال «عشق در امارت» را از دست نمی‌دهد. کای این را از صدها نفر شنیده بود، ولی خوشحال می‌شد که تینگ چنین موفقیتی داشت.

سبک مبلمان این ساختمان، ترکیبی بود و کای آنرا می‌پسندید: بوفه‌ها و پارتیشن‌های سنتی چینی با صندلی‌های راحت مدرن طوری چیده شده بودند که هیچ کدام غریب به نظر نرسند—برخلاف بسیاری از ساختمان‌های دیگر که هنوز با مبلمان‌های پاگشاد و پارچه‌های الهام گرفته از اتم، قدیمی و ناهماهنگ بودند.

در اتاق انتظار رئیس‌جمهور، «وو بای» وزیر خارجه را دید که روی مبل لم داده و آب گازدار می‌نوشید. او با کت مشکی طرح جناغی، پیراهن سفید براق و کراوات خاکستری تیره با خط قرمز محو، بی‌عیب و نقص بود. وو گفت: «خوشحالم که بالاخره پیدات شد. چند دقیقه دیگه مجبور می‌شدم به رئیس‌جمهور بگم که اصلاً نمی‌دونم چرا اینجا.»

وو مافوق کای بود، پس از نظر ادب، باید قبل از او اینجا می‌بود.

کای گفت: «همین الان از یانجی پرواز کردم. بابت معطلی عذر می‌خوام.»

وو گفت: «بهتره بدونی داری چه غلطی می‌کنی.»

کای نشست و همه چیز را توضیح داد. تا حرف‌هایش تمام شد، لحن وو کاملاً عوض شده بود. گفت: «باید فوراً اقدام کنیم. رئیس‌جمهور باید همین حالا به پیونگ‌یانگ زنگ بزند و به رهبر اعظم هشدار بدهد. شاید همین حالا هم دیر شده باشد.»

یک دستیار آمد و آن‌ها را به دفتر رئیس‌جمهور دعوت کرد. در راه، وو گفت: «من بحث را شروع می‌کنم.»

این مطابق پروتکل بود که مأمور اطلاعات، زیر دست وزیر عمل می‌کرد.

کای گفت: «بسیار خوب، قربان.» احترام به مردان مسن‌تر مهم بود—هر رفتار دیگری هم وو و هم چن را می‌رنجاند.

آنها وارد اتاق شدند. دفتر رئیس‌جمهور عریض و بلند با پنجره‌ای بزرگ رو به دریاچه بود. «چن» در واقعیت کمی با عکس‌های رسمی‌اش فرق داشت—قدش کوتاه‌تر بود و شکمی داشت کمی جلوآمده بود که در تصاویر دیده نمی‌شد—اما در برخورد، صمیمی‌تر از تصویر عمومی‌اش بود.

گفت: «وزیر وو! دیدنتان مایه خوشحالی است. خانم وو چطورند؟ شنیدم یک عمل کوچک داشتند.»

وو گفت: «عمل موفقیت آمیز بود و کاملاً بهبود یافته‌اند، آقای رئیس‌جمهور، ممنون از احوالپرسی تان.»

چانگ کای—یادت هست وقتی بچه بودی می‌شناختمت؟ هر بار می‌بینمت می‌خوام بگم چقدر بزرگ شدی.»

کای خندید، گرچه «چن» این شوخی را جلسه قبلی هم گفته بود. رئیس‌جمهور همیشه تلاش می‌کرد خوش برخورد باشد؛ سیاستش این بود که با همه دوست باشد. کای با خودش فکر کرد آیا او ماکیاولی را خوانده که گفته «بهتر است از تو بترسند تا این که دوست داشته باشند؟»

«بنشین، لطفاً. لی» برایت چای می‌آورد.»

کای تازه متوجه زن میانسال ساکتی شد که در پس‌زمینه بود و حالا چای را در فنجان‌های کوچک می‌ریخت.

چن ادامه داد: «خب، بگو جریان چیست.»

طبق قرار، «وو» خلاصه را گفت و بعد از کای خواست جزئیات را توضیح دهد. چن ساکت گوش کرد و دو بار با خودنویس طلایی‌اش یادداشت برداشت. «لی» فنجان‌های ظریف چای یاس را آورد.

وقتی کای تمام کرد، چن گفت: «این منبع قابل اعتماد؟»

کای گفت: «یک ژنرال در ارتش خلق کره است و سال‌هاست که اطلاعات موثق به ما داده، قربان.»

چن سر تکان داد: «ماهیت چنین توطئه‌ای محرمانه است، پس بعیده تأیید مستقیمی بگیریم. اما ممکنه درست باشه، و همین برای تعیین واکنش ما کافیه. منبع نمی‌دونه شورشی‌ها خارج از یونگجو-دونگ چقدر نیرو دارند؟»

کای گفت: «نه. ولی می‌توان فرض کرد که رهبرانش فکر می‌کنند حمایت زیادی دارند، وگرنه اقدامی نمی‌کردند.»

«درسته.»

چن کمی فکر کرد و گفت: «تا جایی که یادمه، کره شمالی ۱۸ پایگاه نظامی داره، درسته» کای نگاهی به وو انداخت—او این عدد را نمی‌دانست. گفت: «بله، آقای رئیس‌جمهور، دقیقاً.»

چن گفت: «۱۲ تا از اون‌ها پایگاه موشکی‌اند و دو تا از آنها هم سلاح هسته‌ای دارند.»

«بله.»

«پایگاه‌های موشکی مهم‌اند، و هسته‌ای‌ها از همه مهم‌تر.»

چن سریع به اصل موضوع رسیده بود. به وو نگاه کرد و وو با سر تأیید کرد.
چن گفت: «و توصیه شما چیه؟»
وو گفت: «به هر قیمتی باید از بی ثبات شدن دولت کره شمالی جلوگیری کنیم. باید فوراً به پیونگ یانگ هشدار بدهیم. اگر سریع عمل کنند می توانند شورش را قبل از شروع نابود کنند.»
چن سر تکان داد: «هرچند همه دوست داریم «کانگ» کنار برود، اما هرج و مرج بدتره. ضرب المثل میگه بین دو سیب گندیده، سیب کمتر گندیده را انتخاب کن — و اون کانگه.»
وو گفت: «این توصیه من هم هست.»
چن گوشی را برداشت: «با پیونگ یانگ تماس بگیرید. باید قبل از پایان روز با کانگ صحبت کنم. بگویند خیلی فوری است.»
بعد گوشی را گذاشت و ایستاد: «متشکرم رفقا. امروز خوب کار کردید.»
کای و وو دست دادند و بیرون آمدند. وو گفت: «خوب عمل کردی.»
کای گفت: «امیدوارم دیر نکرده باشیم.»

صبح روز بعد، وقتی کای در حال اصلاح کردن بود، گوشی اش زنگ خورد. شماره ای کره ای بود. زبانش را نمی دانست، اما حدس زد چه کسی است و بدنش منقبض شد. با خودش گفت: «اینقدر زود؟» و جواب داد.
«شروع شد.» صدای ژنرال «هام» بود.
کای پرسید: «چه اتفاقی افتاده؟» و ماشین اصلاح را کنار گذاشت و مداد برداشت.
هام آرام گفت، واضح بود که نمی خواست کسی بشنود: «پیش از سپیده دم، نیروهای ویژه ارتش به یونگجو-دونگ حمله کردند. فکر می کنم واکنش رهبر اعظم به اطلاعات پکن بوده.»
کای گفت: «خوبه، سریع عمل کرده. و بعدش؟»
«قصد داشتند پایگاه را بگیرند و افسران ارشد را دستگیر کنند.»
کای خوشش نیامد: «قصد داشتند؟»
«تیراندازی شد. شورش ها در زمین خودشان با دسترسی کامل به منابع پایگاه بودند. مهاجمان با هلیکوپتر آمدند، آسیب پذیر و نا آشنا به منطقه. همچنین فکر کنم از تعداد و قدرت

شورش‌های غافلگیر شدند. در هر صورت، نیروهای ویژه عقب رانده شدند و حالا شورش‌ها کنترل کامل پایگاه را در دست دارند.»

کای گفت: «لعتی، دیر اقدام کردیم.»

هام ادامه داد: «بیشتر مهاجمان کشته یا اسیر شدند—چند نفر فرار کردند. این گوشی یک از مردگان است. افسرانی که با شورش مخالف بودند هم زندانی شدند.»

کای گفت: «خبر بدیه. بعدش چی شد؟»

«دو پایگاه موشکی نزدیک اینجا هم دارای گروه‌های شورش هستند. دستور حرکت گرفته‌اند و برایشان نیرو فرستاده شده. شاید شورش‌های دیگری هم باشد، هنوز خبر نداریم. مهم‌ترین هدفشان پایگاه هسته‌ای دیگر، «سانگ‌نام-نی» است، ولی درست اطلاع ندارم.»

کای گفت: «به محض این که خبردار شدی، تماس بگیر.»

هام گفت: «گوشی یه جسد دیگه رو بر می دارم.»

کای قطع کرد. بیرون هنوز یک ساعت از روز گذشته بود و اوضاع از همین حالا خراب شده بود. به چن و وو پیام کوتاهی داد و وعده داد جزئیات را به زودی بگوید.

به مدیر شیفت شب، «فان ییمو» زنگ زد: «در کره شمالی کودتا شده. نتیجه نامعلومه. همه تیم را سریع جمع کن، کمتر از یک ساعت دیگه اونجام.» امروز یکشنبه بود، اما کارکنان باید برنامه شستن ماشین و لباس را لغو می کردند.

با عجله اصلاح را تمام کرد. «تینگ» برهنه و خمیازه کشان وارد حمام شد. نصفه و نیمه مکالمه را شنیده بود. به انگلیسی گفت: «ماجرا داریم.» معلوم بود این جمله را از توی یک فیلم شنیده بود.

کای لبخند زد و به زبان چینی گفت: «باید صبحانه رو حذف کنم.»

تینگ باز با یک اصطلاح آمریکایی گفت: «هر طور راحتی.»

کای خندید: «وسط بحران هم می تونی لبخند به لبم بیاری.»

تینگ گفت: «شرط می بندم.» و باسنش را تکان داد و به زیر دوش رفت.

کای سریع لباسهای رسمی را پوشید. وقتی آماده شد، تینگ داشت موهاشو خشک می کرد.

موقع رفتن، یه بوس داد و تینگ به ماندارین گفت: «دوستت دارم. بعداً زنگ بزن.»

کای بیرون رفت. هوا اقتضاح و پر از دود بود. هنوز اول صبح بود ولی خیابونا قفل بود. طعم دود آگروز توی دهنش نشست بود.

توی ماشین به روز شلوغی که جلویش بود فکر می‌کرد. این مهم‌ترین بحرانی بود که از وقتی معاون وزیر اطلاعات بین‌الملل شده بود، تجربه می‌کرد. کل سیستم حکومتی از او انتظار داشتن بفهمه چی به چیه.

نیم ساعت گذشت و هنوز تو ترافیک گیر کرده بود. دوباره به دفتر زنگ زد. این بار پنگ یاون پشت میزش بود.

کای گفت: «سه تا کار. اول: بذار یکی شنودای پیونگیانگ رو چک کنه. ما خیلی وقته سیستم ارتباط امنشونو هک کردیم. همه رو هک نکردیم، ولی چیزایی که داریم به درد می‌خوره. دوم: مطمئن شو کسی اخبار رادیوی کره‌ی جنوبی رو گوش می‌ده. معمولاً اونا اول می‌فهمن شمال چه غلطی می‌کنه.»

پنگ گفت: «جین چین-هوا همین الان داره گوش می‌ده، قربان.»
«خوبه. سوم: هماهنگ کن بچه‌های سفارت ما تو پیونگیانگ از آنلاین تو جلسه باشن.»
«چشم قربان.»

بالاخره به گوانبو رسید. توی آسانسور پالتوشو درآورد. توی دفتر بیرونی، جین چین-هوا جلوشو گرفت؛ جوونی از نسل کره‌ای‌های چین، باهوش، پرانرژی و مهم‌تر از همه مسلط به کره‌ای بود. چون آخر هفته بود، راحت لباس پوشیده بود: یک جین مشکی و هودی آیرن میدن، با یه ایرباد تو گوشش.

او گفت: «دارم KBS1 رو گوش می‌دم.»

کای سر تکون داد. می‌دونست این شبکه‌ی اصلی خبر سئوله.
جین گفت: «می‌گن یه "حادثه" توی یه پایگاه نظامی شمالی‌ها پیش اومده. شایعه‌ست که نیروای عملیات ویژه سحرگاه خواستن یه گروه ضدحکومتی رو بگیرن.»
کای پرسید: «می‌شه اخبار تلویزیون کره شمالی رو توی سالن پخش کنیم؟»
«نه قربان، تلویزیونشون تا بعدازظهر شروع نمی‌شه.»
«لعتنی، یادم رفته بود.»

«ولی دارم رادیوی پیونگیانگ روی موج افام رو هم گوش می‌دم، هی بین اون و KBS1 می‌چرخم.»

«خوبه. نیم ساعت دیگه همه رو جمع کن.»

کای رفت پشت میزش و گزارش‌ها رو مرور کرد. تو شبکه‌های اجتماعی هیچی نبود، چون شمالی‌ها کلاً اینترنت ندارن. شنودم چیز تازه‌ای نداشت. سفارت پیونگیانگم خبری نداشت.

تینگ زنگ زد: «فکر کنم خرابکاری کردم.»

«چی شده؟»

«کسی به اسم وانگ وی باهات کار داشت؟»

کای گفت: «نه، چرا؟»

«آخه داشتیم یه متن بلند تمرین می کردم، گوشی رو برداشتم. طرف گفت با تو کار داره، منم حواسم پرت شد گفتم رفتی دفتر. بعد که قطع کردم تازه فهمیدم نباید چیزی می گفتم. خیلی معذرت میخوام»

کای گفت: «اشکال نداره. دیگه تکرار نکن، ولی نگرانم نباش.»

«خوبه. خوشحالم ناراحت نشدی.»

«بقیه موارد خوبه»

«آره، دارم می رم بازار. امشب شام با من.»

«عالیه. می بینمت.»

تماس قطع شد. معلوم بود کار یه جاسوسه، احتمالاً کار یک آمریکایی یا اروپایی بوده. شماره‌ی خونگی کای محرمانه بود، ولی خب، جاسوس‌ها کارشون درآوردن رمز و رازهاست. حالا فهمیده بودن کای یکشنبه صبح رفته دفتر. یعنی یه بحران جدی در جریان. کای رفت سالن کنفرانس. پنج تا مدیر ارشد آنجا بودن، چهارتا کارشناس شمال از جمله جین چین-هوا هم اضافه شده بودند. دفتر پیونگیانگ هم بصورت آنلاین وصل بود. کای اتفاقی ۲۴ ساعت گذشته رو مرور کرد، بعد همه گفتن چه خبر تازه ای دارن. آخر سر گفت:

«برای امروز و چند روز آینده باید لحظه به لحظه خبر از شمال داشته باشیم. رئیس جمهور و کل سیاست خارجی دقیقه به دقیقه اوضاع رو رصد می کنن تا ببینن که لازمه دخالت کنیم یا نه. همه شون به ما وابسته‌ان. هر منبع اطلاعاتی باید تا ته دوشیده بشه. ماهواره‌ها روی پایگاه‌های نظامی زوم بشن. شنود باید همه‌ی ارتباطات شمال رو بگیره. هر موج ناگهانی تماس یا پیام می تونه نشونه‌ی حمله‌ی شورشی باشه. دفتر ما تو سفارت پیونگیانگ باید ۲۴ ساعته کار کنه، همین طور کنسولگری چونگ جین. دیاسپورا رو هم فراموش نکنین. چند هزار چینی اونجان—تاجر، دانشجو، یا کسایی که با کره‌ای‌ها ازدواج کردن. شماره شونو داریم. وقتشه وطن پرستیا شونو نشون بدن. تک تک شونو زنگ بزنین.»

کای گفت: «عجیبه. معمولاً ساعت‌ها یا روزا طول می کشه تا آنها عکس العمل نشون بدن.»

جین گفت: «یعنی دولت پیونگیانگ حساسی دستپاچه ست.»

کای گفت: «فقط دستپاچه؟ نه... به نظرم ترسیدن. و راستشو بخواین... منم ترسیدم.»

سطح هشدار 4 DEFCON :

آمادگی بالاتر از حد عادی – نظارت اطلاعاتی و تدابیر امنیتی تقویت شده.

فصل بیست

رئیس جمهور گرین از سرما متنفر بود. با اینکه در شیکاگو بزرگ شده بود، هرگز به زمستان عادت نکرده بود. بچه که بود، عاشق مدرسه رفتن بود اما از پیاده روی در هوای سرد بیزار بود. همیشه به خودش گفته بود روزی در میامی زندگی خواهد کرد؛ جایی که می توانی روی ساحل بخوابی. اما هرگز آنجا زندگی نکرد.

صبح یکشنبه، ساعت هفت، پالتوی پفی اش را پوشید تا از محل اقامت به سمت بال غربی کاخ سفید برود. در مسیر ستون دار، ذهنش سمت زندگی زناشویی اش رفت. شب گذشته جری تمایل به این کار داشت، اما او تمایلی از خودش نشان نداده بود. زمانی رابطه شان ساده و صمیمی بود، بدون درام و تنش. اما حالا دیگر اینطور نبود.

او می دانست ریشه مشکل کجاست: پیپا. دختر بامزه شان به نوجوانی سرکش تبدیل شده بود و درباره تربیتش اختلاف نظر داشتند. جری مدام می گفت: «پیپا باید مادرش رو بیشتر ببینه»، در حالی که می دانست برنامه کاری پائولین اجازه نمی دهد. این حرف او را متهم می کرد و اتحادشان را شکسته بود. حتی دیشب، وقتی جری در تخت خواب کنارش بود، نه علاقه، نه برانگیختگی و نه احساس نزدیکی داشت. برای اولین بار، او را غریبه حس می کرد. پلین می دانست پیپا از این مرحله عبور می کند، ولی آیا ازدواجشان هم دوام می آورد؟ این سؤال او را دچار ناامیدی می کرد.

وقتی به دفتر بیضی رسید، از سرما می لرزید. «ژاکلین برودی»، رئیس کارکنان، منتظرش بود، معلوم بود از ساعتی پیش بیدار است. ژاکلین گفت: «مشاور امنیت ملی، وزیر خارجه و مدیر اطلاعات ملی می خواهند فوری با شما صحبت کنند. معاون مدیر تحلیل سازمان سیا هم همراهشان است.»

«گاس و چس و مدیر اطلاعات ملی، به علاوه یک مغز تحلیل گر سیا، آن هم قبل از طلوع آفتاب در یکشنبه؟ یعنی خبری شده.» پالتویش را درآورد و ادامه داد: «همین حالا بیاریدشان داخل.» و پشت میزش نشست.

آنها لباس‌های روز یکشنبه را پوشیده بودند. گاس یک کت بلیزر مشکی به تن داشت و چس یک کت توپید پوشیده بود. رئیس اداره اطلاعات ملی، سوفیا ماگلینی، رسمی‌تر بود؛ یک کت کوتاه و شلوار مشکی پوشیده بود. مرد سازمان سیا شبیه یک بی‌خانمان به نظر می‌رسید، با شلوار گرمکن، کفش‌های ورزشی کهنه و یک پالتو کوتاه دریایی. سوفیا او را به نام مایکل هر معرفی کرد و پلین به یاد آورد که قبلاً نامش را شنیده بود؛ او به هر دو زبان روسی و ماندارین مسلط بود و لقبش «مایکی دو مغز» بود. پلین با او دست داد و گفت: «ممنون که آمدید.»

او با حالت خواب‌آلود گفت «صبح به خیر». به نظر پائولین او کمتر از یک مغز داشت. سوفیا واکنش سرد پائولین را دید و با لحنی عذرخواهانه گفت: «مایکل تمام شب بیدار بوده.» پائولین چیزی نگفت. «همه بنشینید، چه خبره؟» سوفیا گفت: «شاید بهتر باشد مایکل توضیح بدهد.» هر شروع کرد: «همتای من در پکن مردی است به نام چانگ کای. او معاون وزیر اطلاعات خارجی در گوانبوی چین، سرویس مخفی آن کشور، است.» پائولین وقت شنیدن یک روایت طولانی را نداشت. گفت: «آقای هر، لطفاً بروید سر اصل مطلب.»

هر کمی با عصبانیت پاسخ داد: «این اصل مطلب است.» چنین جواب تندی به رئیس‌جمهور تقریباً به بی‌احترامی نزدیک بود. هر بی‌جاذبه بود، به حدی که برخی در جامعه اطلاعاتی همه سیاستمداران را احق می‌دانستند، مخصوصاً در مقایسه با خودشان، و به نظر می‌رسید هر یکی از آنهاست. گاس با ملایم‌ترین لحنش گفت: «خانم رئیس‌جمهور، اگر اجازه دهید، فکر می‌کنم روایت ما برایتان مفید خواهد بود.»

اگر گاس چنین می‌گفت، درست بود. «خیلی خوب، ادامه بدهید آقای هر.» هر طوری ادامه داد که انگار اصلاً متوجه قطع شدن حرفش نشده بود: «دیروز چانگ به یانجی، شهری نزدیک مرز کره شمالی، پرواز کرد. ما این را می‌دانیم چون ایستگاه سازمان سیا در پکن سیستم رایانه‌ای فرودگاه را هک کرده است.» پائولین با اخم پرسید: «با اسم واقعی خودش؟» «برای پرواز رفت، بله. اما وقتی برگشت یا با اسم جعلی بوده یا با پرواز خارج از برنامه برگشته؛ در هر صورت، بازگشتش در سیستم ثبت نشده.» «شاید اصلاً برگشته.»

«اما برگشته. امروز صبح ساعت هشت و نیم به وقت پکن، یکی از عوامل ما در آنجا با خانه‌اش تماس گرفت و خود را دوستش جا زد، و همسر چانگ گفت که او به دفتر رفته است.»

پلین با وجود بی‌علاقگی به هر، به موضوع علاقه‌مند شد. با تأمل گفت: «یعنی دیروز سفری که در ابتدا عادی به نظر می‌رسید به کاری فوری یا فوق‌امنیتی یا هر دو تبدیل شده، و او امروز صبح، یکشنبه، به دفترش رفته. چرا؟ دیگر چه می‌دانید؟»

هر دوباره با لحنی آمیخته به دلخوری گفت: «دارم به آن می‌رسم.» او شبیه یک استاد دانشگاه بود که خوشش نمی‌آمد دانشجویان با پرسش‌های احمقانه وسط درسش بپرند. سوفیا ناراحت به نظر می‌رسید ولی چیزی نگفت. هر ادامه داد: «امروز صبح رادیوی کره جنوبی گزارش داد که نیروی ویژه نخبگان کره شمالی به یک پایگاه نظامی نامشخص یورش برده تا مخالفان دولت را دستگیر کند. بعداً پیونگ‌یانگ اعلام کرد که تعدادی خائن تحت کنترل آمریکا در یک پایگاه نظامی—که باز هم نامش فاش نشد—دستگیر شده‌اند.» پائولین گفت: «این تا حدی کار ماست.»

چس برای اولین بار حرف زد: «چون بعد از اینکه چینی‌ها قطعنامه ما درباره فروش سلاح را شکست دادند ما تحریم‌ها علیه کره شمالی را تشدید کردیم.»

«که باعث آسیب به اقتصاد کره شمالی شده.»

چس با حالت دفاعی گفت: «هدف تحریم همین است.» این ایده خودش بود.

پائولین گفت: «و بهتر از آنچه انتظار داشتیم جواب داده. اقتصاد کره شمالی در ابتدا هم ضعیف بود، و ما باعث شدیم سقوط کند.»

چس گفت: «اگر نمی‌خواستیم این اتفاق بیفتد، نباید آن اقدام را انجام می‌دادیم.»

پائولین نمی‌خواست چس این را حمله به خودش ببیند. «من خودم این تصمیم را گرفتم، چس. و نمی‌گویم تصمیم اشتباهی بود. اما هیچ‌کدام مان فکر نمی‌کردیم این باعث شورش علیه دولت پیونگ‌یانگ شود... اگر واقعاً این چیزی است که اتفاق افتاده.»

او دوباره به تحلیلگر سیا رو کرد. «ادامه دهید، آقای هر. گفتید که گزارش‌ها درباره اینکه بازداشتی صورت گرفته یا نه متناقض بوده.»

هر گفت: «این تناقض دو ساعت پیش—اواخر بعدازظهر به وقت کره، قبل از طلوع آفتاب اینجا—حل شد. یک خبرنگار شبکه KBS1، مهم‌ترین شبکه خبری کره جنوبی، با آنچه به اصطلاح خائن خوانده می‌شوند در تماس است—که، به هر حال، تحت کنترل آمریکا نیستند.»

گاس با طعنه گفت: «چه حیف.»

هر ادامه داد: «این شبکه مصاحبه‌ای با یک افسر ارتش کره شمالی را از طریق اینترنت بخش کرد که ادعا می‌کرد یکی از شورشیان است. او خودش را معرفی نکرد، اما ما بعداً او را به عنوان ژنرال پاک جائه-جین شناسایی کردیم. او گفت هیچ کس بازداشت نشده، نیروی عملیات ویژه عقب رانده شده، و پایگاه در کنترل شورشیان است.»

پائولین پرسید: «آیا گزارش گفت کدام پایگاه؟»

«نه. و چون زمستان است و کل منطقه ابری، هیچ تصویر ماهواره‌ای از درگیری امروز صبح نداریم. اما او در فضای باز فیلم‌برداری شده بود و پشت سرش ساختمان‌هایی دیده می‌شد، بنابراین ما آنچه را می‌توانستیم با عکس‌های موجود و اطلاعات دیگر درباره پایگاه‌های ارتش کره شمالی مقایسه کردیم و توانستیم تشخیص بدهیم که این پایگاه سانگنام-نی است.»

پائولین گفت: «این اسم آشناست. این پایگاه، یک پایگاه موشکی هسته‌ای نیست؟»

پس مساله روشن شد. گفت «او خدای من، شورشی‌ها سلاح هسته‌ای دارند.»

گاس گفت: «به همین دلیل ما اینجا هستیم.»

پائولین چند لحظه سکوت کرد تا خبر را هضم کند. سپس گفت: «این خیلی جدی است. چه اقدامات باید انجام بدهیم؟ فکر می‌کنم اولین کارم باید تماس با رئیس‌جمهور چین باشد.»

بقیه سر تکان دادند.

او به ساعتش نگاه کرد. «هنوز در پکن ساعت هشت شب نشده، چن بیدار است. ژاکلین، لطفاً این تماس را هماهنگ کن.» رئیس دفتر به اتاق کناری رفت تا مقدمات را فراهم کند.

چس گفت: «به چن چه می‌خواهی بگویی؟»

«این سؤال بزرگ بعدی است. تو چه پیشنهاد می‌کنی؟»

«اول از همه، او می‌تواند ارزیابی خودش را از میزان خطر به ما بدهد.»

«قطعاً این را می‌پرسم. او باید بیشتر از ما اطلاعات داشته باشد. حتماً در ۱۲ ساعت گذشته

حداقل یک‌بار با رهبر کره شمالی صحبت کرده.»

هر با لحنی تحقیرآمیز گفت: «چیز زیادی از کانگ به دست نخواهد آورد. آنها از هم متنفرند. اما سرویس اطلاعاتی چین، همان‌طور که ما تمام شب کار کرده‌ایم، تمام روز مشغول بوده، و آنها به همان اندازه ما باهوش‌اند، بنابراین احتمالاً از چانگ کای، چیزهایی فهمیده. اینکه

آن را با شما به اشتراک بگذارد یا نه، بحث دیگری است.»

این حرف پاسخی نمی‌خواست. پائولین گفت: «دیگر چه، چس»

پرسید که او چه برنامه‌ای برای مقابله دارد.»

«چه گزینه‌هایی برای انجام می‌تواند داشته باشد؟»

«می‌تواند پیشنهاد دهد یک نیروی مشترک چین و کره شمالی برای بازپس‌گیری سریع پایگاه سانگنام-نی به نفع دولت پیونگ‌یانگ تشکیل شود.»

هر بدون دعوت دوباره حرف زد: «کانگ این را قبول نمی‌کند.»

پائولین با خود فکر کرد متأسفانه حق با اوست. گفت: «خیلی خب، آقای هر، به نظر شما رئیس‌جمهور چین چه کار می‌تواند بکند؟»

«هیچ کاری.»

«و چرا فکر می‌کنید این‌طور است؟»

«فکر نمی‌کنم، می‌دانم. هر کاری که چینی‌ها انجام دهند، اوضاع را تشدید خواهد کرد.»

«صرف‌نظر از این، من از او می‌پرسم که آیا کاری هست که ایالات متحده یا جامعه بین‌المللی بتواند انجام دهد و او آن را مفید بداند.»

هر گفت: «به شرطی که اول بگویی: "من نمی‌خواهم در امور داخلی کشور دیگری دخالت کنم، اما..." چینی‌ها روی این موضوع وسواس دارند.»

پائولین نیازی به درس دیپلماسی از او نداشت. گفت: «آقای هر، فکر می‌کنم می‌توانیم به شما مرخصی بدهیم تا کمی بخوابید.»

«باشه، حتماً.» هر با بی‌حالی به سمت در رفت و بیرون رفت.

سوفیا گفت: «برای رفتارش معذرت می‌خواهم. هیچ‌کس او را دوست ندارد، اما برای اخراجش بیش از حد باهوش است.»

پائولین علاقه‌ای به ادامه بحث درباره هر نداشت. گفت: «باید تصمیم بگیریم که آیا ارتش آمریکا را به حالت آماده‌باش درآوریم یا نه.»

گاس گفت: «بله، خانم. الان همه‌چیز روی DEFCON 5 است، یعنی آمادگی عادی.»

«پس باید آن را به DEFCON 4 افزایش دهیم.»

«افزایش پایش اطلاعاتی و تقویت تدابیر امنیتی.»

«از این کار خوشم نمی‌آید چون رسانه‌ها بیش‌ازحد واکنش نشان می‌دهند، اما در این مورد اجتناب‌ناپذیر است.»

«موافقم. و شاید لازم باشد کره جنوبی را به DEFCON 3 برسانیم. آخرین بار که در آمریکا استفاده شد، یازده سپتامبر بود.»

«یادم بینداز، که تفاوت چهار و سه چیست؟»

«مهم‌ترین تفاوت این است که در DEFCON 3 نیروی هوایی باید ظرف پانزده دقیقه آماده بسیج باشد.»

ژاکلین برگشت داخل. «مترجم‌ها حاضرند و داریم چن را روی ویدئو می‌گیریم.»

پائولین به صفحه کامپیوترش نگاه کرد. «سریع جواب دادند.»

«فکر کنم منتظر تماس شما بود.»

پائولین روی یک برگه یادداشت نوشت—سانگنام—نی، هسته‌ای، نیروی عملیات ویژه، بدون بازداشت، ثبات منطقه‌ای، ثبات بین‌المللی—بعد صدایی شنید و چن روی صفحه ظاهر شد. او در دفترش بود، پشت یک میز عظیم، با پرچم قرمز و زرد چین پشت سرش و تابلوی دیواری از دیوار بزرگ چین.

پائولین گفت: «روز بخیر آقای رئیس‌جمهور و ممنون که تماس مرا پذیرفتید.»

چن از طریق مترجم گفت: «خوشحالم که فرصت صحبت با شما را دارم.»

در موقعیت‌های غیررسمی، چن به راحتی با پائولین به انگلیسی حرف می‌زد، اما در چنین گفت‌وگوهایی باید کاملاً مطمئن می‌بودند که هیچ سوءبرداشتی پیش نیاید.

پائولین گفت: «در سانگنام—نی چه خبر است؟»

«متأسفانه یک بحران اقتصادی بر اثر تحریم‌های آمریکایی ایجاد شده.»

پائولین در ذهنش گفت این تحریم‌ها تحت نظر سازمان ملل بودند، و اگر نظام اقتصادی افتضاح کمونیستی نبود، بحرانی هم به وجود نمی‌آمد، اما چیزی نگفت.

چن ادامه داد: «در پاسخ، چین در قالب برنج، گوشت خوک و بنزین به کره شمالی کمک اقتصادی اضطراری می‌فرستد.»

پائولین با خود گفت پس ما شدیم آدم‌بدها و شما آدم‌خوب‌ها؛ باشد، باشد، ولی برویم سر اصل مطلب. «ما فهمیده‌ایم که نیروی عملیات ویژه شکست خورده و هیچ بازداشتی انجام نشده. این یعنی شورشی‌ها کنترل سلاح‌های هسته‌ای را در دست دارند، نه؟»

«نمی‌توانم این را تأیید کنم.»

پائولین در دل گفت که یعنی بله، و دلش فرو ریخت. چن اگر می‌توانست، آن را رد می‌کرد.

پائولین گفت: «اگر این درست باشد، آقای رئیس‌جمهور، چه کار خواهید کرد؟»

چن با لحنی جدی گفت: «من در امور داخلی کشور دیگری دخالت نمی‌کنم. این یک اصل اساسی در سیاست خارجی چین است.»

پائولین در ذهنش گفت اصل اساسی مزخرف، ولی حرفش را نرم‌تر زد: «اگر یک گروه یاغی سلاح هسته‌ای داشته باشد، قطعاً تهدیدی برای ثبات منطقه‌ای است، و این باید برای شما نگران‌کننده باشد.»

«در حال حاضر هیچ تهدیدی برای ثبات منطقه‌ای وجود ندارد.»

او قصد همکاری نداشت.

پائولین یک بار دیگر شانسش را امتحان کرد: «اگر شورش به پایگاه‌های نظامی دیگر در کره شمالی گسترش پیدا کند چه؟ سانگنام-نی تنها تأسیسات هسته‌ای آنجا نیست.»
چند لحظه مکث کرد، سپس گفت: «رهبر عالی‌رتبه کانگ اقدامات قاطعی برای جلوگیری از چنین اتفاقی انجام داده.»

این جمله خشک و کلیشه‌ای در واقع یک افشای پنهان داشت، اما پائولین هیجانش را پنهان کرد. تصمیم گرفت مکالمه را تمام کند. چن کم حرف بود، اما—مثل همیشه—ناخواسته چیزی گفته بود که او لازم داشت بداند.

گفت: «از کمکتان ممنونم، آقای رئیس‌جمهور. مثل همیشه، صحبت با شما وظیفه‌ای خوشایندی است. در تماس خواهیم بود.»
«ممنون، خانم رئیس‌جمهور.»

صفحه خاموش شد و پائولین به گاس و چس نگاه کرد. هر دو هیجان‌زده بودند. آنها هم به همان نتیجه رسیده بودند.

پائولین گفت: «اگر شورش محدود به یک پایگاه بود، این را می‌گفت.»
گاس گفت: «دقیقاً. ولی کانگ اقدام قاطع انجام داده، یعنی چنین اقدامی لازم بوده، چون شورش گسترش یافته.»

چس موافق بود: «او حتماً نیرو به پایگاه یونگ‌دوک فرستاده، جایی که کلاهک‌های هسته‌ای ذخیره می‌شوند. و شورشی‌ها آنجا مقاومت کرده‌اند. چن نگفت که نیروهای دولتی پیروز شده‌اند، فقط گفت کانگ اقدام کرده. این نشان می‌دهد وضعیت هنوز حل نشده.»
گاس گفت: «کانگ روی مهم‌ترین پایگاه‌ها تمرکز کرده—اما شورشی‌ها هم همان جاها را هدف گرفته‌اند.»

پائولین تشخیص داد وقت پیشروی است. «می‌خواهم اطلاعات بیشتری داشته باشم. سوفیا، مطمئن شو تیم شنود ما هر چیزی را که از کره شمالی می‌توان شنید، بررسی می‌کند. گاس، آخرین اطلاعاتمان از سلاح‌های هسته‌ای کره شمالی را بگیر که چند تاست، و چقدر قدرت دارند، از این قبیل چیزها. چس، با وزیر خارجه کره جنوبی صحبت کن شاید نکاتی داشته باشد و ممکن است چیزهایی بداند که از دست ما در رفته. و باید یک اطلاعیه در این باره بدهیم. ژاکلین، سندپ را بفرست اینجا.»

همه بیرون رفتند. پائولین به این فکر کرد که بهترین راه برای توضیح اوضاع به مردم آمریکا چیست. هر چه بگوید، جیمز مور و حامیان رسانه‌ای‌اش آن را تحریف خواهند کرد. باید کاملاً شفاف باشد.

چند دقیقه بعد سندپ با کفش کتانی آرام وارد اتاق شد. پائولین او را در جریان سانگنام-نی گذاشت.

سندپ گفت: «این را نمی‌شود مخفی نگه داشت. رسانه‌های کره جنوبی خیلی قوی هستند. همه چیز درز خواهد کرد.»

پائولین گفت: «موافقم. پس باید به آمریکایی‌ها نشان بدهم که دولتشان بر اوضاع مسلط است.»

«یعنی می‌گویی آماده جنگ هسته‌ای هستیم؟»

«نه، این خیلی ترسناک است.»

«جیمز مور این سؤال را خواهد پرسید.»

«می‌توانم بگویم برای هر اتفاقی آماده‌ایم.»

«این خیلی بهتره. اما در عمل می‌خواهی چه کار کنی.»

«با رئیس‌جمهور چین صحبت کردم. او نگران است، اما می‌گوید خطری برای ثبات منطقه‌ای وجود ندارد.»

«او چه اقدامی انجام می‌دهد؟»

«کمک غذایی و سوخت به کره شمالی می‌فرستد—چون فکر می‌کند بحران اقتصادی مشکل اصلی است.»

«خب، این هم اقدام خوبی است، اگر چه هیجان‌انگیز نیست.»

«حداقل ضرری ندارد.»

«دیگر چه کار می‌کنی؟»

«فکر نمی‌کنم این فوراً برای آمریکا پیامد داشته باشد، اما به عنوان احتیاط، سطح آماده‌باش را به DEFCON 4 افزایش می‌دهم.»

«این خیلی کم‌سروصداست.»

«دقیقاً همین را می‌خواهم.»

«کی می‌خواهی با رسانه‌ها صحبت کنی؟»

«او به ساعتش نگاه کرد. «ساعت ده خیلی زوده؟ می‌خواهم زودتر از همه وارد عمل شوم.»

«پس ساعت ده باشد.»

«باشه.»

پائولین از کنفرانس‌های خبری لذت می‌برد. به‌طور کلی، خبرنگاران کاخ سفید آدم‌های باهوشی بودند که می‌دانستند سیاست به ندرت ساده است. آن‌ها سؤالات سخت می‌پرسیدند و او هم سعی می‌کرد صادقانه جواب بدهد. از بحث و جدل واقعی درباره مسائل اصلی خوشش می‌آمد، نه بازی‌های نمایشی و ژست گرفتن.

او عکس‌های قدیمی کنفرانس‌های خبری را دیده بود؛ زمانی که همه خبرنگاران مردانی با کت‌وشلوار، پیراهن سفید و کراوات بودند. حالا زنان هم حضور داشتند و پوشش‌ها آزادتر شده بود؛ عوامل تلویزیونی حتی با سویشرت و کتانی می‌آمدند.

پائولین اولین بار بیست سال پیش پشت تریبون رفت، وقتی عضو شورای شهر شیکاگو بود. در شهری که عمدتاً دموکرات بود، او به‌عنوان نامزد مستقل انتخاب شده بود. به خاطر سابقه‌اش به‌عنوان قهرمان ژیمناستیک، طرفدار ایجاد امکانات ورزشی بهتر شده بود و اولین کنفرانسی که هم درباره همین موضوع بود. کمی مضطرب بود، اما وقتی وارد گفت‌وگو با خبرنگاران شد، آرام گرفت و حتی توانست بخنداندشان. از آن به بعد دیگر هیچ‌وقت استرس نگرفت.

امروز همه چیز طبق برنامه پیش رفت. سندپ به خبرنگاران گفته بود که پائولین به سؤالات مربوط به دخترش جواب نمی‌دهد و اگر کسی چنین سؤالی بپرسد، جلسه فوراً تمام می‌شود. او انتظار داشت کسی قانون را بشکند، اما این اتفاق نیفتاد.

پائولین درباره گفت‌وگویش با چن صحبت کرد، از بالا رفتن وضعیت به DEFCON 4 گفت و در پایان همان جمله‌ای را که می‌خواست تیتیر شود گفت: «آمریکا برای هر اتفاقی آماده است.»

به پرسش‌های خبرنگاران ارشد جواب داد و در دقایق آخر، سراغ ریکاردو آلوارز از روزنامه مخالف نیویورک میل رفت.

ریکاردو گفت: «امروز صبح جیمز مور درباره بحران کره شمالی گفته که در چنین شرایطی آمریکا باید توسط یک مرد رهبری شود. نظر شما چیست، خانم رئیس‌جمهور؟»

صدای خنده کوتاهی در اتاق پیچید، اما پائولین دید که زنان نمی‌خندند. این سؤال غافلگیرش نکرد، چون سندپ قبلاً خبر داده بود. پائولین گفته بود این اشتباه باعث می‌شود مور حمایت بسیاری از زنان را از دست بدهد، ولی سندپ جواب داده بود: «مادرم فکر می‌کند حق با اوست.» همه زنان فمینیست نبودند.

با این حال، او نمی‌خواست وارد این بحث شود که آیا زن می‌تواند رهبر در زمان جنگ باشد یا نه؛ این فقط به مور اجازه می‌داد مسیر بحث را تعیین کند. باید بازی را به زمین خودش برمی‌گرداند.

چند لحظه فکر کرد. ایده‌ای به ذهنش رسید که کمی غیرمعمول بود، اما تصمیم گرفت اجرا کند. کمی به جلو خم شد و با لحنی صمیمی تر گفت: «توجه کرده‌اید جیمز مور هیچ وقت این کار را نمی‌کند؟» با یک حرکت دست به کل جمعیت خبرنگاران اشاره کرد. «اینجا همه رسانه‌ها حضور دارند؛ شبکه‌ها، کانال‌های کابلی، روزنامه‌های بزرگ و کوچک، لیبرال و محافظه‌کار.»

مکثی کرد و به پرسشگر اشاره کرد: «الان دارم به سؤال ریگی جواب می‌دهم، کسی که روزنامه‌اش هیچ وقت یک کلمه مثبت درباره من ننوشته. بعد آنوقت آقای مور! می‌دانید آخرین باری که او یک مصاحبه عمیق با تلویزیون سراسری داشت، کی بود؟ جواب این است: هرگز. تا جایی که من می‌دانم، هیچ وقت به وال استریت ژورنال یا نیویورک تایمز یا هیچ روزنامه اصلی دیگری اجازه نداده گزارشی از او منتشر کنند. او فقط با دوستان و حامیان حرف می‌زند. از خودتان پرسید چرا.»

دوباره مکث کرد. جمله تند و نیش‌داری به ذهنش رسیده بود و تصمیم گرفت از آن استفاده کند. قبل از اینکه کسی وسط حرفش بیاید، ادامه داد: «من می‌گویم چرا؛ چون جیمز مور ترسیده. می‌ترسد نتواند از سیاست‌هایش در برابر یک پرسشگر جدی دفاع کند. و این ما را برمی‌گرداند به سؤال تو، ریگی.» حالا وقت ضربه آخر است. «وقتی اوضاع بحرانی می‌شود، آیا می‌خواهید آمریکا را "جیم ترسو" رهبری کند؟»
یک مکث کوتاه کرد و گفت: «ممنون از همه.» و از اتاق خارج شد.

یکشنبه شب، پائولین همراه جری و پیپا در اقامتگاه ریاست جمهوری شام خورد. بیرون چراغ‌های خیابان واشنگتن روشن بود، در حالی که در پکن و پیونگیانگ مردم تازه در تاریکی صبح زمستان بیدار می‌شدند.
آشپز اقامتگاه خورش کاری گوشت گاو، غذای جدید مورد علاقه پیپا، درست کرده بود. پائولین فقط برنج و سالاد خورد. او نه اهل پرخوری بود و نه نوشیدن؛ هر چه جلوش می‌گذاشتند کمی می‌خورد و می‌نوشید. پرسید: «با خانم جاد چطور پیش می‌ره؟»
پیپا گفت: «خدا رو شکر پیرزن جادرز دیگه ولم کرده.»

احتمالاً همین نشانه بهتر شدن رفتار پیپا بود، چون مدیر مدرسه دیگر به او گیر نمی‌داد. در خانه هم مدتی بود دعوا نکرده بودند. پائولین فکر کرد شاید تهدید به آموزش خانگی اثر

کرده باشد. مدرسه مرکز زندگی اجتماعی پپیا بود و فکر معلم خصوصی برایش جدی ترین هشدار بود.

جری با لحن تند گفت: «آملیا جاد نه پیر هست و نه می لرزه. چهل سالشه و زن بسیار شایسته‌ایه.»

پائولین با کمی تعجب نگاهش کرد. جری معمولاً پپیا را سرزنش نمی کرد، آن هم سر چنین موضوعی. این فکر به ذهنش رسید که شاید جری به آملیا کمی علاقه پیدا کرده باشد. زن مقتدری که ده سال از خودش جوان تر بود. پائولین در ذهنش گفت، نسخه جدیدتری از خودش.

پپیا گفت: «بابا، اگه خودت زیر دستش بودی، اینقدر ازش تعریف نمی کردی.» در همین لحظه، سندپ در زد و وارد شد. ورود کارکنان به وعده‌های غذایی خانواده ممنوع بود مگر در مواقع اضطراری. پائولین گفت: «چه خبر شده؟»

سندپ گفت: «ببخشید که مزاحم شدم، خانم رئیس جمهور، اما دو اتفاق افتاده. اول اینکه شبکه CBS اعلام کرده ساعت هفت و نیم با جیمز مور یک مصاحبه طولانی و زنده دارد.» پائولین به ساعت نگاه کرد؛ کمی بعد از هفت بود.

سندپ ادامه داد: «مور تا حالا با شبکه‌های سراسری مصاحبه نکرده بود.»

پائولین گفت: «همونطور که امروز صبح اشاره کردم.»

«CBS به خاطر همین، سریع داره برنامه رو می بره روی آنتن.»

پائولین پرسید: «فکر می کنی از لقب "جیم ترسو" که بهش دادم ناراحت شده؟» «کاملاً مطمئنم. خیلی از رسانه‌ها هم این عبارت رو تیترو کردند. کار هوشمندانه‌ای بود. مجبورش کردی خلافتش رو ثابت کنه و برای این کار باید ریسک کنه.» پائولین گفت: «خوبه.»

سندپ گفت: «احتمالاً تو CBS خودش رو خراب می کنه، فقط کافیه مصاحبه کننده باهوش باشه.»

پائولین تردید داشت: «ممکنه غافلگیرمون کنه. مثل ماهی زنده‌ایه که بخوای با یک دست بگیری.»

سندپ سری تکان داد: «تو سیاست فقط یک چیز قطعی‌ه: هیچ چیز قطعی نیست.»

پائولین گفت: «مصاحبه رو همین جا می بینم، بعد میام دفتر.»

«خب، مورد دوم چیه؟»

سندیپ گفت: «رسانه‌های شرق آسیا بیدار شدن. تلویزیون کره جنوبی گزارش داده شورش‌ها الان کنترل هر دو پایگاه هسته‌ای و دو پایگاه موشکی عادی و تعدادی نامعلوم از پایگاه‌های ارتش رو در دست دارن.»

پائولین با نگرانی گفت: «این دیگه یک حادثه نیست، یک شورش واقعیه.»
«می‌خواین درباره‌ش بیانیه بدید؟»

پائولین کمی فکر کرد: «نه، فعلاً لازم نیست. وضعیت آماده‌باش رو بالا بردم و به مردم گفتم برای هر چیزی آماده‌ایم. فعلاً همین پیام کافیه.»

«موافقم، ولی بعد از دیدن مصاحبه مور، دوباره صحبت می‌کنیم.»

بعد از رفتن سندیپ، جری و پیپا ساکت ماندند. اخبار سیاسی برایشان عادی بود، اما این یکی متفاوت و سنگین بود. شام را در سکوت تمام کردند.

کمی قبل از هفت و نیم، پائولین به اتاق سابق آرایش بانوان رفت و تلویزیون را روشن کرد. پیپا همراهش آمد، اما جری گفت: «نمی‌تونم نیم ساعت با این احمق مور سر کنم» و رفت.

قبل از شروع مصاحبه، پائولین از پیپا پرسید: «خانم جاد چه شکلیه؟»

پیپا با خونسردی گفت: «قد کوتاه، بلوند و سینه‌درشت.»

پائولین در دل گفت: «پس به سلامتی او جنسیت غیر دودویی تشریف دارند.»

صحنه مصاحبه در استودیو بود، ولی شبیه یک سالن نشیمن بی‌نام‌ونشان چیده شده بود. مور کمی معذب به نظر می‌رسید. مجری، آماندا گاسلینگ، خبرنگار با تجربه‌ای بود؛ موهای بلوند مرتب، پیراهن آبی-خاکستری و اندامی بی‌نقص، اما باهوش و سختگیر. به مور قول نمی‌داد آسان‌گیر باشد.

مور هم ظاهرش را کمی رسمی‌تر کرده بود؛ کت با دوخت غربی با پیراهن سفید و کراوات معمولی.

گاسلینگ با لحنی ملایم شروع کرد و درباره دوران بیسبال، کارشناس‌گری و سپس مجری‌گری رادیو از او پرسید. پیپا غر زد: «کی به این مزخرفات اهمیت می‌ده؟»

پائولین گفت: «داره گرم میکنه، صبر کن.»

بعد زود رفت سراغ سقط جنین: «برخی می‌گن سیاست شما باعث میشه زن‌ها مجبورن بچه‌های ناخواسته را به دنیا بیارن. این عادلانه‌ست؟»

مور گفت: «هیچ‌کس زن رو مجبور نمی‌کنه باردار بشه.»

پیپا بلند گفت: «چی؟ چی؟»

این حرف واضحاً غلط بود، اما گاسلینگ نگفت. با لحنی آرام گفت: «می‌خوام نظرتون رو کامل و شفاف برای بیننده‌ها روشن کنم.»

پیپا گفت: «فکر خوبیه—اینطوری همه می‌فهمن چه آدم مزخرفیه.»

گاسلینگ ادامه داد: «از نظر شما، وقتی شوهر از همسرش درخواست رابطه داره، آیا زن حق داره نه بگه؟»

مور با لحنی حکیم‌مآب گفت: «مرد نیازهایی داره، و ازدواج راه خدا برای برآورده کردن اون نیازهاست.»

گاسلینگ با لحنی تمسخرآمیز گفت: «پس وقتی زن باردار شد، تقصیر خداست یا شوهرش؟»

مور گفت: «قطعاً اراده خداست، خانم، اینطور فکر نمی‌کنید؟»

گاسلینگ بحث اراده خدا را کنار گذاشت: «به هر حال، به نظر می‌رسه شما معتقدید زن نباید در این مورد حقی داشته باشه.»

مور گفت: «باور دارم که زن و شوهر باید این مسائل رو با محبت و مراقبت با هم در میون بذارن.»

گاسلینگ قرار نبود به این راحتی‌ها کنار زده شود. گفت: «اما آخرش مرد رئیس است، درست‌ه؟»

«خب، فکر کنم این توی کتاب مقدس هست، نه؟ خانم گاسلینگ، شما که کتاب مقدس می‌خوانید؟ من که حتماً می‌خوانم.»

پیپا گفت: «این آقا مال کدوم قرنه؟»

پائولین گفت: «داره همون چیزی رو می‌گه که خیلی از آمریکایی‌ها باور دارن. اگه غیر از این بود اصلاً نمی‌اومد توی تلویزیون.»

گاسلینگ شروع کرد به بردن مور سراغ موضوعات داغ، از مهاجرت گرفته تا ازدواج همجنس‌گراها. در هر مورد، بدون اینکه مستقیم مخالفت کند، حرف‌های آماده‌اش را شکافت و وادارش کرد دیدگاه‌های افراطی‌اش را علنی بگوید. میلیون‌ها بیننده روی مبل‌هایشان از خجالت و انزجار به خود می‌پیچیدند، اما متأسفانه میلیون‌های دیگری هم بودند که برایش هورا می‌کشیدند.

گاسلینگ سیاست خارجی را گذاشت برای آخر. پرسید: «اخیراً گفته‌اید باید کشتی‌های چینی را در دریای جنوبی چین غرق کنیم. فکر می‌کنید دولت چین چه واکنشی نشان بدهد؟ چه اقدامی در تلافی خواهد کرد؟»

مور با جسارت گفت: «هیچی. جنگ با آمریکا، آخرین چیزیه که چینی‌ها می‌خوان.»

«اما چطور می‌توانند غرق شدن عمدی یکی از کشتی‌هایشان را نادیده بگیرند؟»

«چه کار می‌تونن بکنن؟ اگه به ما حمله کنن، چین ظرف چند ساعت به یک بیابان هسته‌ای تبدیل می‌شه.»

«و در همون چند ساعت، چه آسیبی به ما وارد می‌شه؟»
 «هیچی، چون اصلاً اتفاق نمی‌افته. اونا وقتی من رئیس‌جمهور باشم، حمله نمی‌کنن، چون مطمئن می‌دونن که من نابودشون می‌کنم.»
 «این قضاوت شماست، درسته؟»
 «صد در صد.»

«و حاضرید جان میلیون‌ها آمریکایی رو پای قضاوت خودتون شرط ببندید؟»
 «کار رئیس‌جمهور همینه.»
 این حرف‌ها تقریباً غیرقابل باور بود تا وقتی پائولین یادش افتاد رئیس‌جمهور قبلی گفته بود: «وقتی سلاح هسته‌ای داریم، چرا ازش استفاده نکنیم؟»
 گاسلینگ گفت: «سؤال آخرمون. امروز در برابر شورشیان ضد دولتی کره که سلاح هسته‌ای دارن چه کار می‌کنید؟»
 مور جواب داد: «می‌بینم که رئیس‌جمهور چین داره برای کره شمالی برنج و گوشت خوک می‌فرسته. رئیس‌جمهور گرین فکر می‌کنه این مشکل رو حل می‌کنه. من که شک دارم.»
 «رئیس‌جمهور امروز سطح هشدار رو بالاتر برد.»
 «از پنج به چهار. این کافی نیست.»

«پس شما چه کار می‌کردید؟»
 «یه اقدام ساده و قاطع. یک بمب هسته‌ای کل اون پایگاه کره شمالی و تمام سلاح‌های داخلش رو نابود می‌کنه. بعدش دنیا برای آمریکا یه کف و سوت اساسی می‌زنه که یک تهدید رو از بین برده.»
 «و فکر می‌کنید دولت کره شمالی در پاسخ چه خواهد کرد؟»
 «ازم تشکر می‌کنه.»

«فرض کنید این کار رو حمله به خاک خودشون بدونن.»
 «دیگه چی کار می‌تونن بکنن؟ من سلاح‌های هسته‌ایشون رو نابود کردم.»
 «ممکنه پرتابگرهای هسته‌ای زیرزمینی داشته باشن که ما ندونیم.»
 «اون‌ها می‌دونن اگه چیزی به سمت ما شلیک کنن، کشورشون برای صد سال آینده به یک بیابان رادیواکتیوی تبدیل می‌شه. هیچ‌وقت اون ریسک رو نمی‌کنن.»
 «کاملاً مطمئنید؟»
 «مطمئنم.»

«می‌شه خلاصه سیاست خارجی شما رو اینطور گفت که: آمریکا همیشه می‌تونه با تهدید جنگ هسته‌ای حرف خودش رو به کرسی بنشونه؟»
 «خب، مگه سلاح‌های هسته‌ای برای همین نیستن؟»
 «جیمز مور، نامزد امیدوار به انتخابات مقدماتی جمهوری خواهان و انتخابات ریاست جمهوری سال آینده، از اینکه امشب همراه ما بودید ممنونیم.»
 پائولین تلویزیون را خاموش کرد. مور بهتر از چیزی که انتظار داشت ظاهر شده بود. هیچ وقت ضعیف یا مردد به نظر نرسیده بود، با اینکه تمام حرف‌هایش چرند محض بود. پپیا گفت: «من مشق دارم» و رفت. پالین برگشت به بال غربی. به لیزی گفت: «لطفاً به ساندیپ بگو بیاد دفتر مطالعه، منتظرش می‌مونم.»
 «بله، خانم.»

او تلویزیون را روی CNN گذاشت تا بحث درباره عملکرد مور را دنبال کند. مفسران صحبت‌هایشان پر از تمسخر بودند—که البته منطقی بود—اما پائولین فکر می‌کرد باید به نقاط قوتش هم توجه بیشتری کنند.

وقتی ساندیپ رسید، صدا را قطع کرد. پرسید: «نظرت چی بود؟»
 ساندیپ گفت: «این مرد دیوونه‌ست. بعضی رأی‌دهنده‌ها اینو می‌فهمن، بعضیا نه.»
 «موافقم.»

«پس دیگه اقدام خاصی از طرف ما لازم نیست؟»
 «امشب نه.» پائولین لبخند زد. «برو خونه و راحت بخواب.»
 «ممنون، خانم رئیس‌جمهور.»
 مثل همیشه، پائولین این ساعات آرام شب را صرف مرور گزارش‌هایی کرد که نیاز به تمرکز بدون مزاحمت داشت.

نزدیک ساعت یازده شب، گاس آمد. همان پلپور کشمیر آبی‌رنگی را پوشیده بود که پائولین دوست داشت. گفت: «ژاپنی‌ها بابت سانگنام‌نی حسابی به هم ریختن.»
 پائولین گفت: «تعجبی نداره. همسایه مرز به مرز هستند.»
 «سه ساعت از فوکوئوکا تا بوسان با کشتی. تا کره شمالی هم فاصله بیشتری، ولی همچنان توی برد بمب‌گذاریه.»

پائولین از پشت میز بلند شد و هر دو روی دو صندلی راحتی نشستند. در اتاق کوچک زانوهایشان نزدیک هم بود. پائولین گفت: «ژاپن و کره گذشته بدی با هم دارن.»
 «توی ژاپن خیلی‌ها از کره‌ای‌ها متنفرن. شبکه‌های اجتماعی پر از حملات نژادپرستانه.»
 «یعنی درست مثل آمریکا.»

گاس خندید: «فقط شکلش فرق می‌کنه، ولی همون نفرت و فحشه.» پائولین حس کرد دارد آرام می‌شود. او این گپ‌های شبانه گاه‌به‌گاه با گاس را دوست داشت؛ بحث‌ها پراکنده و بی‌برنامه بود و چون کاری فوری در کار نبود، احساس فشار هم نمی‌کردند. پائولین گفت: «یه نوشیدنی بردار. می‌دونی کجاست.»

«مرسی.» رفت سراغ کمد و بطری و لیوانی برداشت. «این بوربون خیلی خوبیه.»

«اصلاً خبر نداشتیم. حتی نمی‌دونم کی انتخابش کرده.»

«خودم انتخابش کردم.» لبخند شیطنت‌آمیزی زد و برای لحظه‌ای مثل یک پسر بچه‌ی شیطان به نظر رسید. دوباره نشست و یک انگشت نوشیدنی برای خودش ریخت. پائولین پرسید: «دولت ژاپن چه کار می‌کنه؟»

«نخست‌وزیر جلسه شورای امنیت ملی شون رو فراخوانده، که قطعاً سطح آماده‌باش ارتش رو بالا می‌بره. راحت می‌شه تصور کرد چطور ژاپن و چین می‌تونن بر سر این موضوع وارد درگیری بشن. مفسران ژاپنی همین حالا دارن از احتمال جنگ می‌نویسن.»

«چین خیلی قوی‌تره.»

«اونقدر که فکر می‌کنی نه. ژاپن پنجمین بودجه بزرگ دفاعی دنیا رو داره.»

«ولی سلاح هسته‌ای نداره.»

«ما داریم. تازه با ژاپن پیمان نظامی داریم که اگه بهش حمله بشه، باید کمکش کنیم. برای پشتیبانی از این قول، پنجاه هزار نیروی نظامی اونجا داریم، به علاوه ناوگان هفتم، نیروی اعزامی سوم تفنگداران دریایی، و صد و سی جنگنده نیروی هوایی.»

«و اینجا تو خاک خودمون هم حدود چهار هزار کلاهک هسته‌ای داریم.»

«نصفش آماده شلیکه، نصف دیگه توی انبار.»

«و تعهد دادیم از ژاپن دفاع کنیم.»

«دقیقاً.»

این اطلاعات برای پائولین جدید نبود، ولی هیچ‌وقت تا این حد شفاف پیامدهاش رو ندیده بود. گفت: «گاس، ما عملاً تا خرخره توش گیر کردیم.»

«دقیقاً همینو می‌خواستیم بگم. یه چیز دیگه هم هست—شنیدی کراه‌ای‌ها چی بهش می‌گن "اقامتگاه شماره ۵۵"؟»

«آره، محل رسمی زندگی رهبر کره شمالی تو حومه پیونگ‌یانگ.»

«در اصل یه مجموعه‌ست به وسعت بیست کیلومتر مربع. کلی امکانات تفریحی لاکچری داره—از استخر با سرسره آبی و اسپا گرفته تا میدان تیر و بیست اسبدوانی.»

«کمونیست‌ها هم که برا خودشون کم نمی‌ذارن. چرا من بیست اسبدوانی ندارم؟»

«خانم رئیس جمهور، شما به امکانات تفریحی نیازی ندارید، چون اصلاً تفریحی ندارید.»
 «باید دیکتاتور می شدم.»
 «نظری ندارم.»

پائولین خندید. می دونست بعضیا توی تیمش با شوخی بهش می گن "قلدر".
 گاس گفت: «سازمان اطلاعات ملی کره جنوبی می گه رژیم پیونگ یانگ حمله به اقامتگاه ۵۵ رو دفع کرده. اینجا یه دژ واقعیه با پناهگاه هسته ای زیرزمینی، احتمالاً قوی ترین نقطه دفاعی کل کره شمالی. اینکه شورشی ها حتی جرأت کردن بهش حمله کنن، یعنی خیلی قوی تر از چیزی ان که فکر می کردیم.»

«ممکنه برنده شن؟»

«داره ممکن می شه.»

«یعنی کودتای نظامی!»

«دقیقاً.»

«باید بیشتر درباره شون بدونیم. اینکه کی هستن و چی می خوان؟ ممکنه تا چند روز دیگه مجبور شم باهاشون به عنوان دولت طرف شم.»

«به CIA گفتم همین سوالارو جواب بدن. دارن امشب تا صبح کار می کنن که صبح بهت گزارش بدن.»

«مرسی. می دونی قبل از اینکه تصمیم بگیرم چی لازم دارم.»

گاس نگاهشو انداخت پایین. پائولین فهمید حرفش ممکنه یه کم بوی شوخی های دوپهلو بده و کمی معذب شد. گاس یه جرعه از نوشیدنی ش خورد.

پائولین گفت: «گاس، اگه اینو گند بزیم چی می شه؟»

«جنگ هسته ای.»

«کامل برام توضیح بده.»

«خب، دو طرف با حملات سایبری و موشک های ضد موشک از خودشون دفاع می کنن، ولی شواهد نشون می ده اینا نهایتاً بخشی از حملات رو خنثی می کنن. یعنی بعضی از بمب های هسته ای به هدف می خوره—هم تو خاک ما، هم تو خاک اونا.»

«کجاها رو می زنن؟»

«سعی می کنن مراکز پرتاب موشک رو بززن و بعد شهرهای بزرگ رو. حداقلش اینه که چین نیویورک، شیکاگو، هیوستون، لس آنجلس، سان فرانسیسکو، و همین واشنگتن رو می زنه.»

همون طور که اسمها رو می‌گفت، تصویر هر کدوم تو ذهن پائولین نقش بست—پل گلدن گیت، استادیوم هوستون، خیابون پنجم نیویورک، رودئو درایو لس‌آنجلس، خونه پدر و مادرش تو شیکاگو، و یادبود واشنگتن که درست بیرون پنجره‌ش بود.

«احتمالاً بیشتر هم می‌زن، بین ده تا بیست شهر بزرگ.»

«بهم یادآوری می‌کنی، انفجارش چطوره؟»

«توی یک میلیونیم ثانیه اول، یه گوی آتش به قطر حدود دویست متر شکل می‌گیره. همه توش درجا می‌میرن.»

«شاید اونا خوش‌شانس‌ترین باشن.»

«انفجار، همه ساختمون‌ها رو تا شعاع یک‌مایلی صاف می‌کنه. تقریباً همه تو اون محدوده یا بر اثر ضربه و آوار می‌میرن یا از شدت حرارت می‌سوزن. شعاع آتیش به دو تا پنج مایل می‌رسه. ماشین‌ها تصادف می‌کنن، قطارها از ریل درمی‌رن، هواپیماها از آسمون می‌افتن.»

«چند نفر کشته می‌شن؟»

«تو نیویورک، حدود ۲۵۰ هزار نفر تقریباً فوری می‌میرن، نیم میلیون نفر زخمی می‌شن، و بعدش هم کلی آدم از مسمومیت رادیواکتیو می‌میرن.»

«یا خدا.»

«و این فقط یه بمبه. معمولاً برای هر شهر چند تا موشک می‌فرستن که اگه یکی خراب شد، بقیه کار رو انجام بدن. تازه چین الان موشک‌های چندکلاهک داره، یعنی یه موشک می‌تونه تا پنج بمب رو به هدف‌های جدا برسونه. هیچ‌کس نمی‌دونه ده، بیست، یا پنجاه انفجار هسته‌ای تو یه شهر چه بلایی ممکنه بیاره، چون تا حالا اتفاق نیفتاده.»

«غیرقابل تصویر.»

«و این فقط اثر کوتاه‌مدته. اگه همه شهرهای بزرگ آمریکا و چین تو آتیش باشه، حجم دودی که میره تو جو می‌تونه نور خورشید رو کم کنه و دمای زمین رو بیاره پایین—باعث قحطی و گرسنگی تو خیلی از کشورها بشه. بهش می‌گن زمستان هسته‌ای.»

پائولین حس کرد انگار یه تکه یخ سنگین قورت داده.

گاس گفت: «ببخش اینقدر تاریک شد.»

«خودم خواستم.»

خم شد، دو دستش رو دراز کرد. گاس دستاش رو گرفت و محکم نگه داشت.

بعد از چند لحظه گفت: «نباید بذاریم هیچ‌وقت اتفاق بیفته.»

اونم آروم دستاشو فشار داد: «خدا کنه.»

«و می‌دونی کی مسئول جلوگیری‌ش—من و تو.»

گاس گفت: «آره... مخصوصاً تو.»

فصل بیست و یک

تامارا فکر می کرد شاید عبدال را از دست داده باشند. هشت روز از آخرین تماس او گذشته بود؛ همان وقتی که گفته بود اتوبوسشان دارد از مرز عبور می کند و وارد لیبی می شود. ممکن بود لیبیایی ها او را دستگیر کرده باشند، هرچند در آن منطقه به قدری بی قانونی حاکم بود که این احتمال بعید به نظر می رسید. محتمل تر این بود که او را مردان قبیله ای که ربطی به هیچ دولتی نداشتند، ربوده یا کشته باشند. شاید هم به زودی پیغام درخواست اخاذی به دستشان برسد. و شاید هم عبدال برای همیشه ناپدید شده بود.

تب جلسه ای گذاشت تا تصمیم بگیرند چه کار باید کرد. این جور جلسه ها یکبار در سفارت آمریکا و یک بار دیگر در سفارت فرانسه برگزار می شد و این یکی در سفارت فرانسه بود. از آن جا که بحث قرار بود به زبان فرانسوی انجام شود، دکستر شرکت نکرد. ریاست جلسه را رئیس تب، مارسل لاونو، بر عهده داشت؛ مردی درشت هیکل که سر بی مویش مثل گنبد یک کلیسا بالای شانتهایش می درخشید. او در حالی که جمع داشت سر جایشان می نشستند، با لحنی راحت گفت: «دیشب سفیر چین را دیدم. از شورش در کره شمالی حسابی کفری بود. اما چینی ها با مسلح کردن شورشی ها در شمال آفریقا مشکلی ندارند. تصور کنید اگر پایگاه هسته ای سانگنام نی بیفتد دست مردانی که بوقل دارند، چه واکنشی نشان می دهند!»

تامارا از این اشاره سر در نیاورد و تب برایش توضیح داد: «بوقل اسم مستعار تفنگ بولپاپ ساخت شرکت فرانسوی فاماس است.»

تب یک نقشه بزرگ را روی میز کنفرانس پهن می کرد. پیراهن سفید به تن داشت و آستین ها را بالا زده بود و موهای ظریفی بازوی برنزه اش را پوشانده بود. وقتی با مداد در دست روی نقشه خم شد و آن دسته مویش روی پیشانی افتاد، به شدت جذاب به نظر می رسید و تامارا همان لحظه دلش می خواست او را با خودش به رختخواب ببرد.

تب هیچ آگاهی‌ای از تأثیری که روی او گذاشته بود، نداشت. یک بار تانما را با خنده به او گفته بود که عمداً طوری لباس می‌پوشد که قلب زن‌ها تندتر بزند و او فقط یک لبخند مبهم زده بود که نشان می‌داد اصلاً نمی‌فهمد منظورش چیست. همین هم او را خواستنی‌تر می‌کرد. تب با اشاره مداد گفت: «اینجا فایا است. هزار کیلومتر تا اینجا فاصله دارد. همان جایی که عبدال هشت روز پیش از آنجا تماس گرفت و حجم زیادی اطلاعات ارزشمند به ما داد. از آن موقع احتمالاً در منطقه‌ای بوده که تلفن آنتن ندارد.»

آقای لاونو مرد باهوشی بود، هرچند کمی متکبر بود. گفت: «پس سیگنال رادیویی محموله چه؟ نمی‌توانیم آن را بگیریم؟»

تب جواب داد: «از اینجا نه. بردش فقط حدود صد و پنجاه کیلومتر است.»

لاونو گفت: «خب. ادامه بده.»

تب گفت: «ارتش فعلاً قصد ندارد علیه تروریست‌هایی که عبدال شناسایی کرده، اقدامی کند، چون ممکن است افراد مهم‌تری که جلوتر در مسیرند، خبردار شوند. اما طولی نمی‌کشد که باید حمله کنیم.»

لاونو دوباره پرسید: «و روحیه آقای عبدال هشت روز پیش چطور بود؟»

تب به تانما اشاره کرد: «با همکار آمریکایی‌مان صحبت کرده.»

لاونو منتظر نگاهش کرد.

تانما گفت: «روحیه‌اش خوب بود. از خرابی‌ها و تأخیرها کلافه بود، طبیعی است، اما داشت کلی درباره داعش صحرای بزرگ یاد می‌گرفت. می‌دانست که واقعاً در خطر است، ولی شجاع و سرسخت بود.»

لاونو گفت: «در شجاعت او که شکی نیست.»

تب ادامه ماجرا را گرفت و گفت: «فرض ما این است که اتوبوس از فایا به سمت شمال غرب رفته تا زوار که، بعد کاملاً به سمت شمال، طوری که کوه‌ها سمت راستش و مرز نیجر سمت چپش بوده. آنجا هیچ جاده آسفالتی وجود ندارد. جایی در شمال وور، احتمالاً از مرز گذشته. فکر می‌کنیم عبدال الان در لیبی باشد، هرچند هیچ راهی برای اینکه مطمئن باشیم، نداریم.»

لاونو گفت: «این وضعیت چندان رضایت‌بخش نیست. البته باید بپذیریم که ممکن است رد یک مأمور مخفی را گم کنیم، ولی آیا همه تلاشی که در توان داریم، برای پیدا کردنش انجام می‌دهیم؟»

تب با احترام گفت: «قربان، نمی‌دانم چه کار دیگری می‌توانیم بکنیم.»

لاونو گفت: «احتمالاً سیگنال رادیویی محموله را می‌شود با یک هلیکوپتر که در مسیر احتمالی اتوبوس پرواز کند، گرفت؟»

تب گفت: «شاید. ولی منطقه خیلی وسیع است. با این حال ارزش امتحان کردن را دارد. می‌توانیم فرض کنیم اتوبوس کوتاه‌ترین مسیر را به سمت یک جاده آسفالت‌رفته، که تقریباً مستقیم به سمت شمال است. مشکل این است که هلیکوپتر را می‌بینند و می‌شنوند، و قاچاقچی‌ها می‌فهمند تحت نظرند و بعد اقدام به گمراه کردن ما می‌کنند.»

لاونو گفت: «پهپاد چطور؟»

تب سری تکان داد: «پهپاد آرام‌تر از هلیکوپتر است و می‌تواند خیلی بالاتر پرواز کند. برای عملیات مخفی خیلی بهتر است.»

لاونو گفت: «پس از نیروی هوایی فرانسه می‌خواهم یک پهپاد بفرستند تا سیگنال محموله را ردیابی کند.»

تامارا گفت: «عالیه!» دیدن اتوبوس عبدال می‌توانست حسابی خیال او را راحت کند. جلسه کمی بعد تمام شد و تب، تامارا را تا ماشینش بدرقه کرد. سفارت فرانسه ساختمانی مدرن، سفید و کشیده بود که زیر آفتاب شدید برق می‌زد. تب گفت: «یادت هست که امروز پدرم می‌رسد؟» لبخند می‌زد، اما کمی عصبی به نظر می‌رسید — چیزی که از او بعید بود.

تامارا گفت: «البته. من مشتاق دیدنش هستم.»

«اما یه تغییر کوچیک پیش اومده»

تامارا حس کرد همین تغییر دلیل اضطرابش است.

تب گفت: «مادرم هم همراهشه.»

«وای خدای من، میاد که منو بررسی کنه، نه؟»

تب گفت: «نه، البته که نه.» بعد با دیدن نگاه شکاک تامارا گفت: «خب... آره.»

«می‌دونستم.»

«این خیلی بده؟ دربارهاش بهشون گفته‌ام و طبیعتاً کنجکاو شده.»

«قبلاً اینجا پیشش اومده؟»

«نه.»

تامارا اندیشید که لابد تب به والدینش گفته که او قرار است مدت زیادی در زندگی اش باشد. و او باید خوشحال می‌بود، نه نگران.

تب گفت: «جالبه. اینجا توی این کشور بی‌قانون هر روز با خطر روبه‌رو می‌شی و خم به ابرو نمیاری، اما از مادرم می‌ترسی.»

تامارا گفت: «درسته.» و به خودش خندید. با این حال دلشوره داشت. سعی کرد عکس مادر تب را که در آپارتمانش دیده بود به خاطر بیاورد؛ فقط یادش بود که او بلوند و خوش لباس

بود. گفت: «هیچ وقت اسمشون رو نگفتی. من که نمی تونم همین طوری بهشون بگم پا و مامان.»

تب گفت: «فعلاً نه، البته. بابام اسمش مالک هست. مامان هم ماری آناتول، ولی همه او را آن صدا می زنن، که توی خیلی زبان ها جواب می ده.»

تامارا متوجه عبارت «فعلاً نه» شد ولی چیزی نگفت. پرسید: «کی می رسن؟»
«پرواز حدود ظهره. می تونیم امشب با هم شام بخوریم.»

تامارا سر تکان داد. مردم بعد از پرواز معمولاً خسته و بی حوصله هستند. ترجیح می داد آنها یک شب استراحت کنند بعد او را ببینند. گفت: «بهتره اولین شب رو باهاشون تنها باشی. باید از اخبار خانوادگی باخبر بشی.»
«شاید...»

تامارا گفت: «چرا فردا نهار چهارتایی همدیگه رو نبینیم؟»
تب گفت: «حق داری، این ایده بهتریه. ولی نمی خوایم چهارتایی علنی دیده بشیم، نه؟ هنوز آماده نیستیم به بالادستی هام بگم عاشق یه جاسوس آمریکایی ام.»
تامارا گفت: «بهش فکر نکرده بودم. و نمی تونم به آپارتمان کوچیکم دعوتشون کنم. پس چی کار کنیم؟»

تب گفت: «باید یکی از اتاق های خصوصی هتل لامی رو بگیریم. یا توی سوئیتشون نهار بخوریم. پا و وقتی تنهاست اتاق یک تخته می گیره، ولی ماما حتماً سوئیت ریاست جمهوری رو رزرو کرده.»

تامارا فکر کرد: پس مشکلی نیست، هرچند هنوز به ثروت خانواده تب عادت نکرده بود.
تب گفت: «اولین باری که با هم قرار گذاشتیم یه پیراهن راهراه سورمه ای و سفید پوشیده بودی با یه کت آبی کوچیک و کفش های چرمی آبی.»
«وای، واقعاً دقت کرده بودی.»

«عالی به نظر می رسیدی.»
«ظاهر آرام و موقری به من می داد، ولی تو زود فهمیدی ظاهر سازی می کنم.»
«همون لباس برای سه شنبه عالیه.»

تامارا جا خورد. قبلاً هیچ وقت تب به او نگفته بود چه بپوشد. این رفتار معمولش نبود و کمی باعث دلخوری اش شد. گفت: «به من ایمان داشته باش، تبتار.» این اسم کاملش را فقط وقتی صدا می زد که می خواست سربه سرش بگذارد. «احتمالاً اصلاً خجالت نمی دم. این روزها خیلی کم پیش میاد مست کنم و به باسن پیشخدمت چنگ بزنم.»
تب با خنده گفت: «ببخشید. پا و راحت می گیره، ولی ماما می تونه سختگیر باشه.»

تامارا گفت: «درکت می‌کنم. صبر کن تا مادر من که معلم مدرسه است، رو ببینی. اگه ناراحتش کنی، می‌فرستدت گوشه کلاس وایسی.»

«ممنون که درک می‌کنی.»

تامارا گونه‌اش را بوسید و سوار ماشین شد.

او در راه به «فعلاً نه» تب فکر کرد. این یعنی زمانی می‌رسد که او والدین تب را پایا و مامان صدا می‌زند؛ یعنی با تب ازدواج می‌کند. تامارا می‌دانست که می‌خواهد زندگی‌اش را با او بگذراند، اما ازدواج در فهرست اولویت‌هایش نبود. دوبار ازدواج کرده بود و هر دو تجربه ناامیدکننده بود. عجله‌ای برای تکرارش نداشت.

پنج دقیقه بعد به محوطه سبز سفارت آمریکا رسید. پشت میزش یادداشتی برای دکستر درباره جلسه آتروز نوشت، بعد به سالن غذاخوری رفت و برای ناهار سالاد کاب و نوشابه رژیمی گرفت.

سوزان مارکوس آمد، سینی‌اش را روی میز گذاشت و کلاه یونیفرمش را برداشت و موهای کوتاهش را تکاند تا پف طبیعی‌اش برگردد. نشست، اما استیکش را شروع نکرد.

گفت: «اطلاعات عبدال فوق‌العاده ارزشمند. امیدوارم بهش مدال بدن.»

«اگه هم مدال بگیره، ممکنه هیچ‌وقت نفهمیم. افتخارات سیا معمولاً محرمانه هستند. و بهشون می‌گن مدال‌های «جاگ استرپ.»»

سوزان پوزخند زد: «چون دیده نمی‌شن و برای زن‌ها هم احتیاجی نیست بدهند.»
«دقیقاً.»

سوزان دوباره جدی شد: «ببین، یه چیزی هست که می‌خوام ازت پرسم.»

تامارا لقمه‌اش را قورت داد و چنگالش را گذاشت روی میز: «بگو.»

«می‌دونی که آموزش ارتش ملی چاد بخش بزرگی از مأموریت ما در اینجاست.»
«البته.»

«شاید ندونی که ما به بعضی از بهترین نیروهاشون یاد دادیم چطور از پهپاد استفاده کنن.»
«نمی‌دونستم.»

«البته این موضوع کاملاً تحت کنترل و افراد محلی اجازه ندارن بدون نظارت آمریکایی‌ها پهپادها رو به پرواز دربارن.»

«خوبه.»

«گاهی وقت‌ها توی تمرین‌ها، پهپادها سقوط می‌کنند. یکی از آنها که سرچنگی داشت، موقع برخورد به هدف منفجر شد — که طبیعیه. یکی دیگه رو هم سرنگون کردن، چون هدف

را زدن بخشی از آموزش هست. طبیعتاً ما دقیق حساب و کتاب می‌کنیم که چند عدد پهباد داریم.»

«معلومه»

«ولی یکی از آنها گم شده.»

تامارا با تعجب گفت: «چطور ممکنه؟»

«خیلی از پهبادها سقوط می‌کنن؛ این تکنولوژی هنوز جدیده. داستان رسمی اینه که «سیستم هدایت از کار افتاده.»

«و هنوز پیداش نکردین؟ چه قدر بزرگه؟»

«پهبادهایی که مسلح و با برد زیاد هستند کوچیک نیستن. این یکی اندازه بال‌هاش به یه جت تجاری می‌رسه و برای بلند شدن به باند نیاز داره. ولی خب، صحرا به اندازه کافی بزرگه.»

«فکر می‌کنی دزدیده شده؟»

«معمولاً پهبادها رو سه نفر هدایت می‌کنن: خلبان، مسئول حسگرها، و هماهنگ‌کننده اطلاعات مأموریت. ولی اگه لازم باشه، یه نفر هم می‌تونه کار رو ببره جلو. هرچند بدون ایستگاه کنترل هیچ کاری نمی‌تونه بکنه.»

«ایستگاه کنترل چه قدر بزرگه؟»

«به اندازه یه ون. توی عقبش، خلبان پشت یک کابین مجازی می‌شینه که پره از مانیتورهای با نمای دوربین پهباد، نقشه‌ها، و تجهیزات پروازی است. یه دسته و فرمان معمولی هم داره. روی سقفش یه دیش ماهواره هست که با آن با پهباد ارتباط می‌گیرن.»

«پس دزد باید ون رو هم بدزده.»

«شاید بتونه یکی رو از بازار سیاه بخره.»

«می‌خوای یه کم پرس‌وجو کنیم؟»

«آره، لطفاً.»

تامارا گفت: «ممکنه پهبادها برای فروش گذاشته شده باشن. یا این که ژنرال اون‌ها رو توی یه باند فرود دورافتاده پنهان کرده باشه. شاید هم کسی دنبال خرید ایستگاه کنترل توی بازار سیاه باشه. ببینم چی می‌تونم پیدا کنم.»

«ممنون.»

«حالا می‌تونم سالادم رو بخورم؟»

«نوش جونت.»



تامارا سه‌شنبه صبح با کریم قرار قهوه داشت.

با دقت لباس پوشید، چون باید مستقیم از کافه کریم می‌رفت ناهار با پدر و مادر تب بگذراند. او لباس پیشنهادی تب را نپوشید؛ چون حس می‌کرد شبیه عروسک خیمه‌شب‌بازی‌اش می‌کند. با این حال، نمی‌خواست لجبازی کند و شلوار جین پاره بپوشد. یادش آمد که تب یک‌بار گفته بود او آن نوع استیل ساده‌ای را دارد که فرانسوی‌ها تحسین می‌کنند، و واقعاً هم این سبک مورد علاقه‌اش بود. همان لباسی را انتخاب کرد که وقتی آنرا به تن داشت تب گفته بود: یک پیراهن ساده خاکستری با کمربند قرمز.

برای انتخاب جواهرات مکث کرد. ماری‌آناتول سادول صاحب و مدیر شرکت تراورز بود که جواهرات لوکس تولید می‌کرد. چیزی در جعبه جواهرات تامارا به اندازه جواهرات «مادام» تب گران نبود. تصمیم گرفت خلاف جهت برود و چیزی بپوشد که خودش ساخته بود: یک آویز ساخته‌شده از نوک پیکان باستانی طوارق. در بخش‌هایی از صحرا این جور آثار تاریخی زیاد پیدا می‌شود، پس ارزش مادی زیادی نداشت، اما جالب و متفاوت بود. از سنگ خاکستری تیره ساخته شده و لبه‌های دندان‌دارش به خوبی تراش خورده بود. تامارا فقط یک سوراخ در قاعده پهنش ایجاد کرده و با بندی چرمی به گردنش آویخته بود. رنگش با پیراهنش هماهنگ بود.

کریم وقتی او را دید، چشم‌هایش با تحسین باز شد، هرچند حرفی نزد. تامارا روبه‌رویش نشست و قهوه تلخ را که صاحب کافه آورده بود، پذیرفت. صحبتشان به نبرد یازده روز پیش در اردوگاه پناهندگان کشید. کریم گفت: «خوشحالیم که رئیس‌جمهور گرین دروغ‌های سودانی‌ها درباره حمله ما به خاکشان را باور نکرد.»

«رئیس‌جمهور گزارش شاهد عینی را داشت.»

کریم ابرو بالا انداخت: «از طرف تو؟»

«شخصاً با من تماس گرفت و تشکر کرد.»

«آفرین! تا حالا دیدیش؟»

«سال‌ها پیش در کارزار انتخاباتی کنگره‌اش کار می‌کردم.»

کریم گفت: «خیلی چشمگیر است.» اما لحنش بوی رقابت می‌داد. تامارا فهمید باید محتاط باشد. کریم چون ژنرال را می‌شناخت، آدم مهمی بود و خوشش نمی‌آمد که احساس کند تامارا به خاطر رابطه‌اش با رئیس‌جمهور آمریکا از او فردی مهم‌تر است.

پس ماجرا را کوچک جلوه داد: «او همیشه این کار را می‌کند؛ به آدم‌های معمولی زنگ می‌زند، مثلاً یک راننده، پلیس، یا خبرنگار محلی، و بابت کار خوششان تشکر می‌کند.»
کریم گفت: «تبلیغ خوبی برایش می‌شود!»

تامارا گفت: «دقیقاً.» حس کرد خودش را به اندازه «عادی» برگردانده و آماده بود سؤال سختش را بپرسد: «راستی، یکی از پهبادهای ما گم شده — تو می‌دونستی؟»
کریم از آن آدم‌هایی بود که هیچ‌وقت جهلشان را اعتراف نمی‌کنند و اگر بگویند «نمی‌دانستم» یعنی دقیقاً می‌دانند. او مکثی کوتاه کرد و گفت: «واقعاً؟ پهباد گم شده؟ هیچ خبر نداشتیم.»

تامارا در دل گفت: پس می‌دونستی. او برای اطمینان بیشتر گفت: «فکر کردیم شاید ژنرال باشد.»

کریم با تظاهر به رنجش گفت: «مطلقاً نه! ما با آن چه کار می‌خواهیم بکنیم؟»
تامارا گفت: «نمی‌دانم، شاید فقط خوشش بیاید داشته باشد. مثل...» و به ساعت غواصی بزرگ و پیچیده روی مچ چپش اشاره کرد: «مثل ساعت.» اگر راست می‌گفت باید می‌خندید و می‌گفت «بله، داشتن پهباد هم مثل داشتن یک اسباب‌بازی جالب است.» اما نگفت. جدی گفت: «ژنرال هرگز بدون تأیید متحدان آمریکایی‌مان چنین سلاح قدرتمندی را نمی‌خواهد.»
این حرف‌های مقدس‌مآبانه صحت حس تامارا را تأیید کرد. اطلاعات لازم را گرفته بود، پس موضوع را عوض کرد: «ارتش‌ها هنوز منطقه غیرنظامی مرز سودان را رعایت می‌کنند؟»
کریم گفت: «فعلاً بله.»

تامارا حین صحبت، در ذهنش پرسید ژنرال با پهباد آمریکایی چه کار می‌خواهد بکند. شاید فقط به عنوان غنیمت آن را نگه دارد، همان‌طور که کریم در کشوری بی‌دریا نیازی به ساعتی ضد آب تا عمق صد متر نداشت. اما ژنرال مردی حيله‌گر بود و ممکن بود نقشه خطرناک‌تری داشته باشد.

تامارا اطلاعات امروز را گرفته بود. خداحافظی کرد و به سمت ماشینش رفت تا بعداً گزارشش را بدهد. اول باید در آزمون ناهار با پدر و مادر تب حاضر می‌شد.
در هتل لابی، اول به دستشویی رفت تا خودش را مرتب کند. موهایش را شانه زد و آرایشش را تازه کرد. آویز نوک پیکان در آینه خوب به نظر می‌رسید.

پیامی با شماره اتاق روی گوشی‌اش بود. وقتی وارد آسانسور شد، تب هم درست پشت سرش آمد. او را دو طرف صورت بوسید و بعد رژ را از گونه‌اش پاک کرد. تب رسمی لباس پوشیده بود؛ کت و شلوار، کراوات خالدار و دستمال سفید در جیب سینه. تامارا به فرانسه گفت: «بگذار حدس بزنم، مادرت دوست دارد مردها شیک لباس بپوشند.»

تب گفت: «مردها هم همین را دوست دارند. و تو هم عالی به نظر می‌رسی.»

به در اتاق رسیدند. در باز بود و آنها وارد شدند.

تامارا تا به حال در سوئیت ریاست جمهوری نبود. از لابی کوچک گذشتند و به سالن پذیرایی بزرگی رسیدند. یک طرف، دری به سالن غذاخوری باز می‌شد که پیشخدمت مشغول گذاشتن دستمال‌ها بود. طرف دیگر، در دوطرفه ای بود که به اتاق خواب می‌رسید.

پدر و مادر تب روی کاناپه صورتی نشسته بودند. پدرش بلند شد، اما مادر نشسته ماند. هر دو عینکی بودند، بر خلاف عکسی که تامارا دیده بود. مالک چهره‌ای تیره و چهارگوش داشت اما فرانسوی ای بود که با کت سرمه‌ای، شلوار سفید و کراوات راه‌راه به سبک انگلیسی شیک پوشی لباس پوشیده بود. آن، زنی ظریف و سفیدپوست با لباس لینن کرم‌رنگ و یقه ماندارین و آستین‌های گشاد، زیبا و مسلط بود. درست چیزی مثل زوجهی ثروتمند و باسلیقه که بودند.

تب معرفی‌ها را به فرانسه انجام داد. تامارا جمله آماده‌اش را گفت: «خیلی خوشحالم که با والدین این مرد فوق‌العاده آشنا می‌شوم.»

آن فقط با لبخندی خنک پاسخ داد. هر مادری باید از چنین جمله‌ای خوشحال می‌شد، اما در او بی‌تأثیر بود.

همگی نشستند. روی میز، سطل یخ با بطری شامپاین و چهار لیوان بود. پیشخدمت آمد و شامپاین ریخت. تامارا دید که شامپاین از نوع تراورز است. پرسید: «همیشه شامپاین خودتان را می‌نوشید؟»

آن گفت: «اغلب، و برای این که ببینم کیفیتش حفظ شده یا نه.» توضیح داد که معمولاً در سرداب آن را می‌چشند، ولی مشتری‌ها تجربه دیگری دارند چون بطری مسافت طولانی طی می‌کند و ممکن است سال‌ها در شرایط نامناسب بماند.

تب وسط حرفش گفت: «وقتی دانشجو بودم، در کالیفرنیا جایی کار می‌کردم که شراب را کنار فر می‌گذاشتند. اگر کسی شامپاین سفارش می‌داد، پانزده دقیقه می‌گذاشتیمش فریزر.» و خندید.

مادرش نخندید: «می‌بینی، شامپاین باید استقامت داشته باشد تا در شرایط بد هم خوش طعم بماند.»

تامارا انتظار سخنانی نداشت، ولی جالب بود. او فهمید که مادر تب جدی و بی‌امان است. آن جرعه‌ای نوشید و گفت: «خیلی ناامیدکننده نیست.» تامارا اما آن را عالی یافت.

در حین گپ‌زدن، تامارا جواهرات او را نگاه کرد: ساعتی شیک از تراورز روی دست چپ و سه انگوی طلا در دست راستش بود. آن درباره آویز تامارا پرسید و او توضیح داد که نوک

پیکان طوارق است. آن گفت: «چه ابتکاری.» اما لحنش می‌توانست همان «چه افتضاح» باشد که زنان متشخص آمریکایی با کلمات ملایم می‌گویند.

تب از پدرش درباره بخش تجاری سفرش پرسید. مالک گفت: «همه جلسه‌های مهم همین‌جا توی پایتخت برگزار می‌شن. همه کسانی که این کشور رو می‌گردونن اینجا — فکر کنم خودت اینو میدونی. ولی مجبورم یه پرواز برم دوبا و سری به چاه‌های نفت بزنم.» بعد رو به همسرش توضیح داد: «میدونی، همه میادین نفت تو جنوب غربی کشورن.»

تب پرسید: «اما توی دوبا و انجامنا دقیقاً چه کاری می‌کنی»

مالک گفت: «اینجا تو آفریقا تجارت خیلی شخصیه. صمیمیت داشتن با آدمای می‌تونه از دادن بهترین شرایط توی قرارداد هم مهم‌تر باشه. مهم‌ترین کاری که من می‌کنم اینه که بفهمم کی‌ها ناراضین — و بعد کاری بکنم که راضی نگه‌شون دارم.»

تا آخر ناهار، تامارا تصویر روشنی از این زوج پیدا کرده بود. هر دو باهوش، اهل تجارت، بادانش و قاطع بودند. ولی مالک خوش‌برخورد و راحت بود، در حالی که آن مثل شامپاین توی لیوانش زیبا اما سرد بود. در قرعه‌کشی ژنتیک، تب خوش‌اقبال آورده بود: شخصیت آسون‌گیر پدرش رو داشت و ظاهر زیبا رو از مادرش گرفته بود.

بعد از ناهار، در لابی، تامارا به تب گفت: «زوج شگفت‌انگیزی هستن.»

«به نظرم مراسم امروز خیلی خشک و رسمی بود.»

تب اشتباه نمی‌کرد، اما تامارا با احتیاط نظرش را تأیید نکرد. در عوض راه‌حلی پیشنهاد داد: «فردا شب ببریمشون به "القدس".» این رستوران عربی آرام و خلوت، پاتوق خود تامارا و تب بود و هیچ وقت غربی‌ها به آنجا نمی‌رفتند. «اونجا می‌تونیم راحت‌تر باشیم.»

تب گفت: «ایده خوبیه.» بعد اخم کرد. «ولی اونجا شراب سرو نمی‌کنن.»

«والدینت ناراحت می‌شن؟»

«مادرم نه، ولی پدرم شاید دلش بخواد چیزی بخوره. می‌تونیم قبل رفتن به رستوران، در آپارتمان من شامپاین بخوریم.»

«و بهشون بگو لباس راحت تری بپوشن.»

«سعی می‌کنم!»

تامارا با خنده گفت: «راستی واقعاً تو توی آشپزخونه رستوران تو کالیفرنیا کار کردی؟»

«آره.»

«فکر می‌کردم والدینت همه‌چیز رو برات تأمین می‌کردن.»

«کمک‌هزینه خوبی می‌دادن، ولی یه ترم زیادی خرج کردم. روم نشد ازشون پول بیشتری بخوام، پس رفتم سر کار. برام تجربه جدیدی بود. قبلش هیچ وقت کار نکرده بودم.»

تامارا با خودش گفت: جوان بوده، ولی بی عرضه نه؛ شهامت داشته خودش مشککش را حل کند و به پاپا و ماما پناه نبرد. این خصلتش را دوست داشت. گفت: «خدا حافظ. بیا با هم دست بدهیم. اگه کسی ما رو ببینه، همکار به نظر می‌رسیم، نه عاشق».

از هم جدا شدند. در عقب ماشین، تامارا توانست تظاهر را کنار بگذارد. ناهار افتتاح بود. همه معذب بودند. مالک شاید اگر تنها بود، با او شوخی هم می‌کرد، اما آن با آداب رسمی‌اش باعث شده بود همه بیش از حد مراقب رفتارشان باشند.

تامارا مطمئن بود رابطه‌اش با تب به تأیید مادرش وابسته نیست. آن شخصیت قوی‌ای داشت، ولی نه آن قدر که بتواند این رابطه را تعیین کند. با این حال، اگر از تامارا خوشش نمی‌آمد، می‌توانست به عاملی برای ایجاد اصطکاک گاه‌به‌گاه بین آن دو تبدیل شود؛ چیزی که تامارا مصمم بود اجازه ندهد.

به خودش یادآوری کرد که پشت این ظاهر سرد، باید یک زن قوی باشد. بالاخره، او یک اشراف‌زاده بود که از حلقه اجتماعی خودش بیرون زده بود و با پسر یک مغازه‌دار عرب ازدواج کرده بود؛ یعنی زمانی دلش بر عقلش غلبه کرده بود. تامارا باید به آن دختری که عاشق مالک شده بود، راهی پیدا می‌کرد.

وقتی به سفارت آمریکا برگشت به سراغ دکستر رفت که با یک کبودی بزرگ روی پیشانی و دستی در آتل پشت میزش نشسته بود. او حتی بابت نجاتش در اردوگاه پناهندگان از تامارا تشکر هم نکرده بود.

تامارا گفت: «با کریم درباره پهباد گمشده حرف زد».

دکستر با اخم گفت: «پهباد گمشده؟ کی بهت گفته؟»

تامارا جا خورد: «نباید می‌دونستم؟»

دکستر تکرار کرد: «کی بهت گفت؟»

تامارا کمی مکث کرد، اما می‌دانست سوزان برایش مهم نیست دکستر چه می‌داند یا چه فکری می‌کند. گفت: «سرهنگ مارکوس».

دکستر با تمسخر گفت: «غیبت‌گویی زنانه»

تامارا با لحنی آشکارا ناراحت گفت: «همه‌مون که در یک جبهه‌ایم، نه؟» پهباد گمشده که فوق‌محرمانه نبود؛ فقط دکستر دوست داشت همه اطلاعات از زیر دست خودش رد شود.

این عادتش خسته‌کننده بود. «اگه نمی‌خوای بدونی کریم چی گفت...»

«باشه، باشه، ادامه بده».

«او گفت که ژنرال پهباد رو نداره، ولی فکر کردم دروغ می‌گه».

«چرا این فکر رو کردی؟»

«یه حس بود.»

«غریزه زنانه.»

«هر چی دوست داری اسمشو بذار.»

«هیچ وقت توی ارتش بودی؟»

«نه.»

دکستر که سابقه خدمت در نیروی دریایی داشت، گفت: «تو نمی فهمی. مهمات همه جا گم می شه. هیچ کس نمی تونه همه چیز رو ردیابی کنه. تجهیزات خیلی زیاد هستند، جاهشون زیاده و مدام جابه جا می شن.»

تامارا وسوسه شد پرسد پس چطور خطوط هوایی بزرگ دنیا ناوگانشون رو مدیریت می کنند، اما چیزی نگفت.

دکستر گفت: «وسيله گمشده یعنی گمشده. لازم نیست دنبال تئوری توطئه بگردی.»

«هر چی تو بگی.»

دکستر تأکید کرد: «آره، من می گم.»

عصر روز بعد، مالک و آن روی چهارپایه های آشپزخانه کوچک تب نشسته بودند. تب روی حلقه های خیار، هوموس می مالید و تامارا روی نان های ترتیلا روغن زیتون، نمک و برگ رزماری می پاشید و آن ها را در فر برشته می کرد. فضای کوچک باعث می شد موقع حرکت مدام به هم بخورند، مثل همیشه. همه گپ می زدند، اما تامارا می دانست زیر نگاه دقیق است، به خصوص زیر نگاه آن. با این حال، وقتی چشمشان به هم افتاد، تامارا فکر کرد رد رضایت را در چهره اش دیده است.

سرانجام آن گفت: «شما دو نفر با هم خوشحالید.»

این اولین بار بود که او درباره رابطه پسرش و تامارا چیزی می گفت، و آن هم مثبت بود؛ همین باعث خوشحالی تامارا شد. و آن، همه ترتیلاهای داغ را خورد. شاید روزی حتی بتوانند دوست هم بشوند.

تامارا کمی بابت وارد شدن به رستوران «القدس» همراه آن نگران بود. خودش می توانست به راحتی خودش را به جای یک دختر عرب جا بزند، اما آن زن بلوند قدبلندی بود. با این حال، او بی ملاحظه رفتار نکرده بود و آن شب شال سر و شلوار گشاد لنین پوشیده بود تا کمتر جلب توجه کند.

صاحب رستوران، تب و تامارا را می‌شناخت و با گرمی از آنها استقبال کرد و وقتی تب پدر و مادرش را معرفی کرد و گفت از پاریس آمده‌اند، خوشحال شد. «القدس» مشتریانی از پاریس کم به خود می‌دید.

وقتی غذا رسید، تب حرفی را که از پیش آماده کرده بود، شروع کرد: «رابطه من با تامارا برای رئیس‌هایمان مشکل‌ساز است. آن‌ها دوست ندارند ما با مأموران اطلاعاتی کشورهای دیگر زیادی صمیمی شویم. تا حالا محتاط بوده‌ایم، ولی نمی‌توانیم تا ابد این‌طور ادامه بدهیم.»

آن با بی‌حوصلگی گفت: «برنامه‌ای داری؟»
تب از متن آماده‌اش گذشت: «می‌خواهیم با هم زندگی کنیم.»
«بعد از یک ماه آشنایی؟»

«پنج هفته.»

مالک خندید و به آن گفت: «یادت نیست ما چه‌طور بودیم؟ بعد از یک هفته، جمعه رفتیم روی تخت و تا صبح دوشنبه لباس نپوشیدیم.»
آن سرخ شد: «مالک! لطفاً!»

اما مالک کوتاه نیامد: «این‌ها هم مثل ما هستند، نمی‌بینی؟ عشق واقعی همین است.»
آن علاقه‌ای به بحث درباره ماهیت عشق واقعی نداشت: «بچه می‌خواهید؟»
پیش‌تر درباره این حرف نزده بودند، ولی تامارا می‌دانست نظرش چیست: «بله.»
تب گفت: «بله.»

تامارا گفت: «من هم بچه می‌خواهم هم شغل. و در این زمینه دو الگوی عالی دارم: مادرم و تو، آن.»

آن پرسید: «پس چه کار می‌خواهید بکنید؟»

تب گفت: «می‌خواهم از سازمان خارج شم و اگر تو قبول کنی، ماما، دوست دارم با تو در کار شرکت همکاری کنم.»

آن بی‌درنگ گفت: «با کمال میل.» بعد رو به تامارا کرد: «اما تو چه کار می‌کنی؟»

تامارا گفت: «دوست دارم اگر بشود در سیاه‌بمانم. تلاش می‌کنم به سفارت پاریس انتقالی بگیرم. اگر نشد، باید دوباره فکر کنم. ولی اصل ماجرا این است: من حاضر به ترک سازمان هستم، اما حاضر به ترک تب نه.»

چند لحظه سکوت برقرار شد. بعد آن گرم‌ترین لبخندی را که تا به حال از او دیده بود، زد و دستش را روی دست تامارا گذاشت: «واقعاً دوستش داری، نه؟»

تامارا گفت: «آره. واقعاً دوستش دارم.»

روز بعد تب تماس گرفت تا به او بگوید پهباد فرانسوی نتوانسته سیگنال رادیویی محموله را دریافت کند و در طول مسیرش هم هیچ اتوبوسی دیده نشده است.
عبدالناپدید شده بود.

فصل بیست و دو

اتوبوس مرسدس پنج روز تمام در یک روستای بی‌نام در لیبی ماند، منتظر بودند تا پمپ بنزین جدیدی از طرابلس برسد. اهالی روستا به لهجه‌ای از زبان طوارق حرف می‌زدند که هیچ‌کس در اتوبوس نمی‌فهمید، اما گیاه و اسما با ایما و اشاره و لب‌خند با زن‌ها ارتباط برقرار کردند و کمابیش از پس کارشان برمی‌آمدند. غذا باید از روستاهای اطراف می‌آمد، چون این روستا به هیچ‌وجه حتی اگر هر چقدر پول هم به آن‌ها داده می‌شد، توان سیر کردن شکم سی‌ونه نفر دیگر را نداشت،

حکیم از همه خواست پول اضافه بدهند، چون این توقف در برنامه‌اش نبود. عبدال با عصبانیت گفت که پولش رو به پایان است، بقیه هم همین را گفتند. گیاه می‌دانست عبدال فیلم بازی می‌کند و در واقع پول کافی دارد.

همه حالا به حکیم و نگهبانان مسلحش عادت کرده بودند. دیگر از بحث و چانه‌زنی درباره پول اضافه ترسی نداشتند. گروه سختی‌های زیادی را پشت سر گذاشته بود. گیاه کم‌کم حس امنیت می‌کرد. حالا فکرش بیشتر درگیر عبور از مدیترانه بود، چون آن بخش سفر برایش ترسناک‌تر از همه بود.

عجیب این‌که ناراحت نبود. سختی‌ها و خطرهای روزانه برایش عادی شده بود. با اسما که همسن خودش بود زیاد حرف می‌زد، ولی بیشتر وقتش را با عبدال می‌گذراند، که به ناجی علاقه پیدا کرده بود. عبدال مجذوب رشد ذهنی یک بچه دو ساله بود: این‌که چه چیزهایی را می‌فهمد و چه چیزهایی را نمی‌فهمد، و اینکه هر روز چقدر یاد می‌گیرد. گیاه از او پرسید که آیا روزی پسری از خودش خواهد داشت یا نه. عبدال گفت: «مدتهاست بهش فکر نکردم.»

گیاه با خودش فکر کرد منظورش چیست. او از قبل متوجه شده بود که او به پرسش‌هایی که به گذشته‌اش مربوط می‌شود جواب درست نمی‌دهد.

یک روز صبح بیدار شدند و دیدند مه غلیظی همه‌جا را پوشانده، همه چیز با لایه‌ای از شب‌نم سرد خیس شده بود. در صحرا هرچند به ندرت ولی گاهی چنین اتفاقی می‌افتاد. دیدشان تا

خانه بغلی هم نمی‌رسید و صداها - قدم‌زدن‌ها و تکه‌هایی از مکالمه - انگار از پشت دیوار شنیده می‌شد.

کیاه ناجی را با تکه پارچه‌ای به خودش بست، می‌ترسید اگر بچه سرگردان شود دیگر نتواند پیدایش کند. او و عبدال تمام روز کنار هم نشستند و بیشتر وقت‌ها هیچ‌کس دیگری را نمی‌دیدند. کیاه از عبدال پرسید که در فرانسه چه کاری می‌خواهد بکند.

عبدال گفت: «بعضی از اروپایی‌ها پول می‌دهند تا کسی کمکشان کند سالم و قوی بماند. به این آدم‌ها می‌گویند مربی شخصی و می‌توانند ساعتی تا صد دلار بگیرند. فقط باید هیكلت ورزیده باشد، بعد بگویی چه تمرین‌هایی را انجام دهند.»

کیاه با این فکر گیج شد. برایش عجیب بود که کسی حاضر باشد برای هیچ، این همه پول بدهد. فهمید که خیلی چیزها است که باید درباره اروپایی‌ها یاد بگیرد.

عبدال پرسید: «و تو چی؟ چه کار می‌خواهی بکنی؟»

کیاه گفت: «وقتی برسم، هر کاری باشه انجام میدم.»

عبدال اصرار کرد: «ولی چی رو ترجیح میدی؟»

کیاه لبخند زد: «دوست دارم یه مغازه کوچک ماهی‌فروشی داشته باشم. از ماهی سر در میارم. می‌دونم فرانسه ماهی‌های دیگه‌ای داره ولی زود یاد می‌گیرم. هر روز تازه می‌خرم و وقتی همه رو فروختم مغازه رو می‌بندم. وقتی ناجی بزرگ‌تر شد توی مغازه کمکم می‌کنه، یاد می‌گیره و بعد که من پیر شدم خودش کار رو ادامه میده.»

روز بعد بالاخره پمپ بنزین رسید. مردی که آن را با شتر آورده بود، ماند تا حکیم نصبش کند و مطمئن شود درست کار می‌کند. فردای آن روز دوباره به سمت غرب راه افتادند. کیاه یادش آمد که عبدال قبلاً درباره جهت حرکت با حکیم بحث کرده بود، ولی حالا سکوت اختیار کرده بود. البته او تنها کسی نبود که فکر می‌کرد ساحل مدیترانه در این جهت نیست. دو نفر از مردها در توقف بعدی جلو حکیم را گرفتند و پرسیدند چرا به جای مقصدشان، دارند در جهت مخالف می‌روند. حکیم با عصبانیت گفت: «راهش همین! فقط همین یه جاده هست.»

وقتی آن‌ها پافشاری کردند، گفت: «اول غرب می‌ریم، بعد شمال. فقط همین راه هست، مگر اینکه سوار شتر بشید.» بعد با لحن طعنه‌آمیز اضافه کرد: «بفرمایید، برید شتر بگیرید، ببینیم کی زودتر می‌رسه طرابلس.»

کیاه آرام به عبدال گفت: «تو حرفشو باور می‌کنی؟»

عبدال شانه بالا انداخت: «اون دروغگو و حقه‌بازه. هیچ چیزشو باور نمی‌کنم. ولی این اتوبوس مال اونه، خودش راننده‌ست و نگهبان‌هاش اسلحه دارن. پس مجبوریم بهش اعتماد کنیم.»

آن روز اتوبوس خوب پیش رفت. نزدیک عصر، کیه از پنجره بدون شیشه بیرون را نگاه کرد و رد زندگی انسانی را دید: بشکه‌های روغن فرسوده، جعبه‌های مقوایی، صندلی ماشین‌های که اسفنجش بیرون زده بود. کمی جلوتر، در دوردست، آبادی‌ای دید که به روستای طوارق شبیه نبود.

هرچه نزدیک‌تر شدند، جزئیات بیشتری معلوم شد: چند ساختمان بلوک سیمانی و خیلی کپر و پناهگاه موقت از شاخه درخت خشک و تکه‌های برزنت و فرش کهنه. ولی کامیون و وسیله نقلیه هم بود و بخش‌هایی با فنس ضخیم محصور شده بود.

کیه پرسید: «این‌جا کجاست؟»

عبدال گفت: «به نظر میاد معدن باشه.»

کیه گفت: «معدن طلا؟» مثل همه، او هم درباره هجوم طلا در مرکز صحرا شنیده بود ولی هرگز معدن ندیده بود.

عبدال گفت: «حدس می‌زنم همین باشه.»

جای کتیفی بود. بین کپرهای قوطی نوشابه، غذای ریخته و پاکت سیگار پخش بود. کیه پرسید: «همه معدن‌های طلا اینقدر کتیفن؟»

عبدال گفت: «بعضی‌ها شون مجوز دولتی دارن و قوانین کار رعایت میشه، ولی بعضی‌ها مجوزن ندارن و هیچ قانونی ندارند. صحرا اونقدر بزرگه که نمی‌تونن همه‌جاش رو کنترل کنن. این‌جا باید از اون معدن‌های غیررسمی باشه.»

مردان ژنده‌پوش بی‌اعتنا به اتوبوس نگاه می‌کردند. میانشان چند نگهبان ریشو با تفنگ هم دیده می‌شد. کیه حدس می‌زد که معدن طلا به نگهبان نیاز دارد. تانکری دید که مردی با شلنگ از آن به مردم آب می‌داد. در صحرا بیشتر آبادی‌ها کنار چشمه ساخته می‌شوند، ولی معدن باید همان‌جا باشد که طلا هست، پس آب باید با کامیون برسد تا معدنچی‌ها زنده بمانند.

حکیم اتوبوس را نگه داشت، ایستاد و گفت: «این‌جا شب رو می‌مونیم. به ما غذا و جای خواب میدن.»

کیه دلش نمی‌خواست چیزی را که این‌جا آماده شده بخورد. حکیم ادامه داد: «اینجا معدن طلاست، امنیتش بالاست. از نگهبان‌ها دوری کنید. به هیچ وجه از فنس رد نشید و وارد مناطق ممنوعه نشید. اگه این کار رو بکنید، ممکنه بهتون شلیک کنن.»

کیه اصلاً از این‌جا خوشش نیامد. حکیم در اتوبوس را باز کرد. حمزه و طارق پیاده شدند و با اسلحه‌هایشان دم در ایستادند. حکیم گفت: «ما توی لیبی هستیم و همونطور که از قبل

توافق کرده بودیم، الان باید قسط دوم کرایه تون رو قبل از پیاده شدن بدید. نفری هزار دلار آمریکا.»

همه توی چمدان ها یا زیر لباس هایشان دنبال پولشان گشتند. کیه با بی میلی پولش را داد، چاره دیگه ای نداشت. حکیم بی هیچ عجله ای تک تک اسکناس ها را شمرد. وقتی همه از اتوبوس پیاده شدند، نگهبانی نزدیک آمد. چند سالی از بقیه مسن تر بود، حدوداً سی و چند ساله، و به جای تفنگ، یک هفت تیر در غلاف داشت و با نگاهی پر از تحقیر مسافران اتوبوس را برانداز کرد. کیه با خودش گفت: ما که با تو کاری نکردیم، پس این نگاه برای چیست؟

حکیم گفت: «این محمده. بهتون نشون میده کجا باید بخوابید.» حمزه و طارق دوباره سوار اتوبوس شدند و حکیم رفت تا آن را جایی پارک کند. این دو جهادی اغلب شبها داخل وسیله نقلیه می خوابیدند، شاید می ترسیدند اتوبوس دزدیده شود.

محمد گفت: «همه با من بیاید.» آن ها را بشکل زیگزاگ از میان کپرها و پناهگاه های موقت گذراند. کیه کنار اسما و خانواده اش، درست پشت سر او می رفت. پدر اسما، واحد، به محمد گفت: «چند وقته اینجایی، برادر؟»

محمد جواب داد: «خفه شو، پیرمرد احمق.» آن ها را به یک سرپناه سه طرفه رساند که سقفش پوشیده از ورق های موج دار فلزی بود. وقتی وارد شدند، کیه یک موش صحرایی با تکه ای نان خشک در دهانش دید که از شکاف دیوار بیرون خزید، دمش را تکان داد و رفت، انگار خداحافظی سرخوشانه ای کرده باشد. آنجا هیچ چراغی نداشت. به نظر می رسید برق هم ندارد. محمد گفت: «براتون غذا میارن.» و رفت. کیه با خودش گفت «این ها» یعنی چه کسانی؟

او با تکه ای مقوا زمین را تمیز و جای خودش را آماده کرد، بعد پتو خودش و ناجی را در کنار کیفش پهلوی هم تا کرد تا جای خود را مشخص کند.

عبدال گفت: «می خوام برم یه دوری بزنم.» کیه گفت: «منم میام.» و ناجی را بغل گرفت. «شاید جایی برای شستن پیدا کنم.» هنوز هوا گرگومیش بود و آنها از مسیر تقریباً مستقیمی در اردوگاه گذشتند. کیه از راه رفتن کنار عبدال خوشش می آمد، ناجی را بغل کرده بود و مثل یک خانواده بودند. زنی با دقت به او نگاه کرد، بعد مردی خیره شد. عبدال گفت: «صلیب رو ببر زیر لباست. فکر کنم اینجا مردم افراطی هست.»

کیاه تازه متوجه شد گردنبد نقره‌ای با صلیب کوچک روی لباسش دیده می‌شود. برخلاف چاد، لیبی تقریباً همه مسلمان سنی بود و مسیحی‌ها اقلیت بسیار کوچکی بودند. سریع صلیب را زیر لباسش پنهان کرد.

کپر‌ها اطراف یک ساختمان بزرگ بلوک سیمانی پراکنده بودند. جلوی آن زنی چاق با چادر مشکی کامل که فقط چشم‌هایش پیدابود، چند دیگ بزرگ را روی آتش هم می‌زد. بوی غذا مثل غذاهای پرادویه آفریقایی نبود و گیاه حدس زد فرنی ارزن درست می‌کند. احتمالاً انبار غذا داخل همان ساختمان بود چون پشت آن، توده بزرگی از پوست سبزیجات و قوطی‌های خالی بود و بوی گندی می‌داد.

اما بخش مهاجران تنها قسمت کثیف اینجا بود. بقیه مجموعه شامل سه محوطه بزرگ محصور و تمیز بودند.

اولین محوطه مربوط به پارک وسایل نقلیه با بیش از دوازده خودرو بود. گیاه چهار وانت که احتمالاً از آنها برای بردن طلا و آوردن تدارکات استفاده می‌کردند، دو تانکر بزرگ مثل همان که دیده بود آب پخش می‌کند و دو شاسی‌بلند مشکی براق که حدس زد برای افراد مهم یا شاید مالکان معدن باشد، در آنجا دید. یک کامیون نفتکش بزرگ هم آنجا بود که کنارهاش زرد و خاکستری رنگ شده و یک اژدهای سیاه شش‌پا و حروف - ENI که نشان شرکت بزرگ نفتی ایتالیا بود - رویش بود. گیاه فکر کرد که شاید برای سوخت‌گیری بقیه خودروها آمده. و یک شلنگ باد هم برای باد لاستیک‌ها استفاده می‌شد، هم آنجا بود.

دروازه پهن خودروها با زنجیر و قفل بسته بود و داخل محوطه، اتاقک نگهبانی کوچکی دیده می‌شد. مردی با تفنگ خسته و بی‌حوصله دم در آن ایستاده بود، و سیگار می‌کشید. گیاه حدس زد چون شب‌های صحرا سرد است، بعد از تاریکی به اتاقک می‌رود.

عبدال با خودش گفت: «کره‌شمالیه.»

گیاه پرسید: «اون؟» و به نگهبان نگاه کرد. «نه.»

عبدال گفت: «نه، اسلحه‌ش.»

آهسته اضافه کرد: «ممکنه این معدن غیرقانونی باشه، ولی تجهیزاته خوبه. باید پول زیادی دربیاره.»

گیاه خندید: «خب معلومه، معدن طلاست.»

عبدال لبخند زد: «درسته. ولی به نظر نمیاد کارگرهایی که طلا رو درمیارن سهم زیادی ببرن.» گیاه گفت: «هیچ‌جا کارگرها سهم زیادی نمی‌گیرن، هیچ‌وقت.» از عبدال همیشه آگاه، بعید بود این واقعیت ساده را نداند.

عبدال گفت: «پس چه چیزی این‌ها رو اینجا کشونده؟»

سؤال خوبی بود. آنچه کلاه در مورد معدن‌های غیررسمی بیابان شنیده بود اینکه اکثراً کار بصورت انفرادی بود؛ هرکس هرچی گیرش می‌آمد برمی‌داشت و خودش آب و غذایش را تأمین می‌کرد. زندگی سخت بود ولی ممکن بود سود بزرگی نصیبشان شود. اینجا اما سود کار خیلی کم به‌نظر می‌رسید.

آنها جلوتر رفتند و کلاه صدای تند و خشنی مثل مته شنید. در محوطه دوم محصور شده زمینی به وسعت دو سه جریب دید. حدود صد مرد داخل آن داشتند کار می‌کردند. کلاه و عبدال از پشت فنس به داخل نگاه کردند. در یک گودال کم‌عمق، مردی با مته بادی سنگ بستر را خرد می‌کرد. وقتی مکث می‌کرد، بیل مکانیکی تکه‌ها را برمی‌داشت و به محوطه بتنی پهنی می‌برد. بیشتر کارگرها همان‌جا با پتک‌های سنگین سنگ‌ها را خرد می‌کردند. کار طاقت‌فرسایی بود زیرا آفتاب سوزان صحرا مستقیم بر سر آنها می‌تابید.

کلاه پرسید: «طلاش کجاست؟»

عبدال گفت: «توی سنگه. بعضی وقتا به شکل تکه‌هایی اندازه شست آدم پیدا میشه که میشه مستقیم از بین سنگ‌ها برداشت. بیشتر وقت‌ها به شکل ذره‌ذره‌ست که باید با روش‌های پیچیده‌تر جدایش کنند. بهش میگن طلای آب‌رفتی.»

پشت سرشان صدایی گفت: «اینجا چه کار می‌کنید؟»

آنها برگشتند و محمد را پشت سرشان دیدند. کلاه ازش خوشش نمی‌آمد؛ او آدم مهربانی نبود.

عبدال گفت: «یه نگاه می‌کردم. ممنوعه، برادر؟»

محمد گفت: «حرکت کنید.» کلاه دید که او دندان‌های جلویی‌اش افتاده. عبدال گفت: «هرطور شما بفرمایید.» و به راهشان ادامه دادند، فنس سمت چپشان بود. بعد از مدتی کلاه برگشت و دید محمد دیگر پیدایش نیست.

محوطه سوم فرق داشت. پشت فنس چند ساختمان بلوک سیمانی سقف‌صاف، مرتب در یک ردیف بودند که احتمالاً خوابگاه نگهبان‌ها بود. آن طرف چند جسم بزرگ بود که با استتار بیابانی پوشیده شده بود، هرکدام به اندازه یک کامیون بزرگ بودند. چند مرد - احتمالاً نگهبان‌های بیکار داشتند قهوه می‌خوردند یا تاس بازی می‌کردند. کلاه با تعجب دید که اتوبوس مرسدس هم داخل همین محوطه بود.

یک ساختمان بدون پنجره که تنها با یک در که آنهم قفل بود به داخلش راه داشت، آنجا وجود داشت. ظاهرش مثل زندان بود. رنگ آبی روشنش برای بازتاب گرما بود، لابد برای زمانی که اگر کسی تمام روز آنجا می‌ماند.

سپس به سرپناه برگشتند. بقیه هم مثل گیاه آنجا را تمیز کرده بودند. اسما و مادرش تشت آب آورده و داشتند در بیرون لباس می‌شستند. بقیه مسافران طبق معمول بی‌هدف با همدیگر صحبت می‌کردند.

سه زن با کاسه‌های بزرگ غذا و یک دسته ظرف پلاستیکی رسیدند. شام همان فرنی ارزنی بود که گیاه دیده بود، مخلوط با ماهی شور و پیاز.

هنگام غذا خوردن خورشید غروب کرد و آنها با نور ستاره‌ها شام را تمام کردند. گیاه خودش و ناجی را در پتو پیچید و روی زمین دراز کشید. عبدال هم همان نزدیکی دراز کشید.

عبدال کنجکاو شده بود. حکیم مطمئناً دلیلی برای این تغییر مسیر داشت، اما چه بود؟ حضور داعش صحرای بزرگ (ISGS) اینجا باعث می‌شد مکان مناسبی برای توقف شبانه باشد — البته اگر بود. ولی آنها اینجا نبودند.

برخلاف مسافران دیگر، عبدال عجله‌ای برای رسیدن به طرابلس نداشت. مأموریتش جمع‌آوری اطلاعات بود و این اردوگاه برایش بسیار جالب بود. به خصوص آن اجسام به‌اندازه کامیون در محوطه نگهبان‌ها او را کنجکاو کرده بود. او در آخرین مخفیگاه داعش که پیدا کرده بود، البستان، سه هویتز چینی وجود داشت و این یکی‌ها از آنها بزرگ‌تر به‌نظر می‌رسیدند.

وقتی در حال خواب رفتن بود، یک کلمه مدام در ذهنش تکرار می‌شد: «چاله». سنگ‌های طلادار از یک چاله بیرون کشیده می‌شدند. معنی‌اش چه بود؟

او یکهو از خواب بیدار شد. سپیده‌دم بود و هنوز کلمه «چاله» در ذهنش می‌چرخید. کلمه عربی «چاله» می‌شد «حفرة» که بیشتر به معنی «سوراخ» ترجمه می‌شود. معنی سوراخ چه بود؟

وقتی جواب به ذهنش رسید، آنقدر جا خورد که یکهو نشست و خیره به خلا نگاه کرد. مخفیگاه «الفارابی»، معروف به «افغان»، که همه او را رهبر داعش صحرای بزرگ می‌دانستند، جایی بود به نام «حفرة». یک سوراخ. یک چاله. یک معدن. اینجا همان‌جا بود. چیزی را که دنبالش بود، پیدا کرده بود. حالا باید هرچه زودتر این موضوع را به تامارا و سیا گزارش می‌داد. اما لعنتی، اینجا هیچ آنتن تلفنی نبود.

چقدر طول می‌کشید تا اتوبوس دوباره به جایی برسد که به «تمدن» وصل باشد؟

اینجا جای فوق‌العاده‌ای برای داعش بود: پناهگاهی وسط بیابان وسیع، با طلا در دل زمین که فقط منتظر استخراج است. جای تعجبی نداشت که الفارابی اینجا را پایگاه اصلی‌اش کرده بود. کشف بسیار مهمی برای نیروهای ضد تروریسم بود—یا می‌توانست باشد، به محض اینکه عبدال گزارش می‌داد.

با خودش فکر کرد شاید الفارابی همین حالا هم اینجا باشد.

مهاجرها داشتند بیدار می‌شدند. پتوهایشان را جمع کردند و صورتشان را شستند. ناجی شیر خواست ولی به شیر مادر قناعت کرد. همان زنانی که دیشب فرنی آورده بودند حالا با صبحانه آمدند: نان تخت و پنیر دومیاتی شور. بعد مهاجرها نشستند و منتظر آمدن حکیم با اتوبوس ماندند.

اما او نیامد. احساس بدی به عبدال دست داد.

یک ساعت بعد تصمیم گرفتند دنبال حکیم بگردند. آنها به گروه‌های کوچک تقسیم شدند. عبدال گفت سمت دورتر، جایی که محوطه نگهبان‌هاست، را بررسی می‌کند و کلاه هم با ناجی در بغل همراهش شد.

خورشید داشت بالا می‌آمد و بیشتر مردها در چاله مشغول کار بودند، پس در اردوگاه فقط چند زن و بچه دیده می‌شد. اگر حکیم اینجا بود دیده می‌شد. حمزه و طارق هم همین‌طور. اما هیچ‌یک آنجا نبودند.

عبدال و کلاه به محوطه نگهبان‌ها رسیدند و از پشت فنس نگاه کردند. عبدال گفت: «دیشب اتوبوس دقیقاً همین‌جا پارک بود.» ولی حالا اینجا نبود. چند مرد در محوطه بودند، اما حکیم، طارق و حمزه در بین آنها نبودند.

عبدال امیدوارانه دنبال مردی بلندقد با موی جوگندمی و ریش مشکی گشت، مردی با نگاه نافذ و هیبتی مقتدر که شاید الفارابی باشد. اما کسی با این مشخصات ندید. صدایی گفت: «باز تویی.»

عبدال برگشت و محمد را دید. محمد گفت: «بهت گفته بودم از اینجا دور بمانی.» نبودن دندان‌های جلو باعث می‌شد حرف‌هایش کمی نوک‌زبانی به نظر برسد.

عبدال به روی خودش نیاورد و گفت: «اون اتوبوس مرسدس که دیشب اینجا بود کجاست؟» محمد از این پرسش مستقیم جا خورد. احتمالاً عادت داشت با ترس و احترام با او حرف بزنند. اما زود خودش را جمع کرد و گفت: «نمی‌دونم و برام مهم هم نیست. از فنس دور شو.»

عبدال گفت: «سه مرد به اسم‌های حکیم، طارق و حمزه دیشب همین‌جا، توی محوطه شما، خوابیدند. باید دیده باشی سون.»

محمد دستش را به قبضه هفت تیرش زد و گفت: «ازم سؤال نپرس.»

عبدال گفت: «کی رفتند؟ کجا رفتند؟»

محمد اسلحه اش را درآورد، یک نیمه خودکار ۹ میلی متری، و لوله اش را به شکم عبدال چسباند. عبدال به پایین نگاه کرد. محمد اسلحه را کج گرفته بود و عبدال ستاره پنج پر داخل دایره را روی قبضه دید. این یک «پاکتوسان» بود، کپی کره شمالی از «CZ-75» چکسلواکی. محمد گفت: «دهنتو ببند.»

کیاه گفت: «عبدال، لطفاً بریم.»

عبدال می توانست در یک لحظه اسلحه را از دستش بگیرد، ولی نمی توانست با کل نگهبان های اردوگاه دریفتد، و معلوم بود به این شکل هم اطلاعاتی به دست نمی آورد. بازوی کیاه را گرفت و دور شد.

آن ها دور زدند و همچنان دنبال حکیم گشتند. کیاه گفت: «فکر می کنی اتوبوس کجا رفته؟»
«نمی دونم.»

«برمی گرده؟»

« سؤال اصلی همینه.»

عبدال اگر فرصتی پیدا می کرد تا دستگاه ردیابی را که در کف کفشش جاسازی شده بود، بررسی کند، می توانست جوابش را پیدا کند. تصمیم گرفت همین که او و کیاه برگشتند و خبر را به بقیه در سرپناه دادند، به بهانه دستشویی به دل صحرا برود و یواشکی دستگاه را چک کند.

اما این فرصت پیدا نشد. وقتی به سرپناه رسیدند، دیدند محمد روی یک جعبه چوبی واژگون شده نشسته است. با انگشت به عبدال اشاره کرد و بعد نقطه ای روی زمین را نشان داد که باید همان جا بنشیند. عبدال تصمیم گرفت بحث نکند. شاید حالا قرار بود بفهمند چه بلایی سر اتوبوسشان آمده است.

آخرین گروه های جست و جو هم برگشتند و به جمع نشسته ها پیوستند. محمد سر شمرد، به جز ناجی سی و شش نفر بودند. بعد گفت: «راننده تون با اتوبوس رفته.»
مسئول ترین مرد بین مهاجرها واحد بود و ناخودآگاه نقش سخنگو را به عهده گرفت. پرسید:
«حکیم کجا رفته؟»

«از کجا باید بدونم؟»

«ولی او پول ما رو داره! ما بهش پول دادیم که ما رو ببره اروپا.»

محمد با حالتی خسته گفت: «چرا اینو به من میگی؟ شما که به من پول ندادید.»

عبدال کنجکاو شد ببیند این حرف‌ها به کجا می‌رسد. واحد گفت: «پس ما باید چی کار کنیم؟»

محمد لبخند زد و دندان‌های جلوی نداشته‌اش را به نمایش گذاشت: «می‌تونید برید.»
«ولی ما وسیله رفتن نداریم.»

«هشتاد مایل شمال اینجا یه آبادی هست. می‌تونید چند روزه پیاده برید، اگه پیداش کنید.»
این غیرممکن بود. هیچ جاده‌ای نبود، فقط رد باریکی که بین تپه‌های شنی گم و پیدا می‌شد. طوارق‌ها بلد بودند مسیر را پیدا کنند، اما این مهاجرها نمی‌توانستند. فقط در شن‌ها سرگردان می‌شدند تا اینکه از تشنگی بمیرند.

این یک فاجعه بود. عبدال فکر کرد حالا چطور باید به تامارا خبر بدهد.

واحد گفت: «نمی‌تونید ما رو تا اون واحه ببرید؟»

محمد گفت: «نه. ما اینجا معدن طلا داریم، نه سرویس حمل‌ونقل.» و از گفتنش لذت می‌برد.
نوری در ذهن عبدال روشن شد. گفت: «قبلاً این اتفاق افتاده، نه؟»

محمد گفت: «نمی‌دونم چی میگی.»

«چرا می‌دونی. اصلاً برات عجیب یا ناراحت‌کننده نیست که حکیم فرار کرده. جواب‌های آماده داری. حتی خسته‌ای چون این جمله‌ها رو بارها گفتی.»

«دهنتو ببند.»

عبدال فهمید حکیم یک کلاهبرداری راه انداخته. مهاجرها را اینجا می‌آورد، آخرین پولشان را می‌گرفت و ولشان می‌کرد. ولی بعدشان چه می‌شد؟ شاید محمد با خانواده‌هایشان تماس می‌گرفت و برای ادامه سفر پول می‌گرفت.

واحد گفت: «یعنی باید اینجا بمونیم تا یکی پیدا بشه که ما رو ببره؟»

عبدال فکر کرد: نه، بدتر از این خواهد بود.

محمد گفت: «راننده‌تون پول داد که فقط یه شب اینجا بمونید. صبحانه امروز آخرین وعده

رایگان بود. دیگه غذایی در کار نیست.»

«یعنی ما رو از گرسنگی می‌کشید؟!»

«اگه می‌خواید غذا بخورید، باید کار کنید.»

همه چیز روشن شد.

واحد پرسید: «چه کاری؟»

«مردها توی چاله کار می‌کنن. زن‌ها هم کمک رحیما می‌کنن، همون که با چادر سیاه کار

آشپزخونه رو می‌گردونه. ما اینجا زن کم داریم، باید اینجا رو تمیز کرد.»

«دستمزدش چقدره؟»

«کی از پول گفت؟ کار کنید، غذا می‌خورید. کار نکنید، خبری از غذا نیست.» محمد دوباره لبخند زد: «همه آزادید انتخاب کنید. پولی در کار نیست.»
واحد با خشم گفت: «این که بردگیه!»

«اینجا برده نداریم. نگاه کن، نه دیواری هست نه قفلی. هر وقت بخواید می‌تونید برید.»

اما عبدال می‌دانست این بردگی است. دیوار واقعی، بیابان بود.

پازل کامل شده بود. عبدال فهمید اینجا آدم‌ها را جذب نمی‌کردند، آن‌ها را به دام می‌انداختند. شاید حکیم برای هر نفر دویست دلار گرفته بود. یعنی الان با ۷۲۰۰ دلار رفته بود. این در برابر سودهای کلان قاچاق کوکائین چیزی نبود، ولی احتمالاً آن پول‌ها بیشتر به جهادی‌ها می‌رسید و حکیم فقط دستمزد رانندگی اش را می‌گرفت. همین هم توضیح می‌داد چرا وسط راه برای گرفتن چند دلار اضافه این‌همه اصرار داشت.

محمد گفت: «قوانینی داریم. و مهم‌ترین آنها اینه که نه مشروب، نه قمار، نه رفتارهای کثیف همجنس‌بازانه.»

عبدال دوست داشت بیرسد مجازات چیست، ولی نمی‌خواست بیشتر جلب توجه کند. حس می‌کرد محمد از قبل روی او نظر دارد.

محمد ادامه داد: «هر کس می‌خواد امشب شام بخوره، باید همین الان بره سر کار. زن‌ها برن آشپزخونه پیش رحیم. مردها، با من بیاید.» بلند شد و رفت بیرون. عبدال هم به دنبالش رفت، بقیه مردها هم همین‌طور.

آن‌ها در مسیر خاک‌گرفته پر از آشغال قدم زدند، صدای بلند مته بادی هر لحظه واضح‌تر می‌شد. بیشترشان بیست و چندساله بودند، سختی می‌کشیدند ولی شاید از پس کار برمی‌آمدند. ولی واحد قطعاً نمی‌توانست.

نگهبانی مسلح دروازه محوطه چاله را باز کرد و همه وارد شدند.

کارگرهای داخل، چهره‌هایی بی‌روح داشتند، انگار امید و ناامیدی هر دو برایشان مرده بود. حرف نمی‌زدند، فقط سنگ‌ها را می‌کوبیدند تا خرد شود و بعد سراغ سنگ بعدی می‌رفتند. لباس‌های سنتی‌شان پاره‌پاره بود و ریش‌هایشان پر از گرد و خاک بود. آنها گاهی کنار یک بشکه پر از آب می‌رفتند و دهانشان را می‌شستند. همه لاغر و عضلانی بودند؛ عبدال فهمید آن‌هایی که کمتر از این بنیه داشته‌اند، احتمالاً مرده‌اند.

سرکارگرها را می‌شد از لباس‌های تمیزتر و باکیفیت‌ترشان شناخت. خیلی‌هایشان دقیق نگاه می‌کردند که سنگ‌ها چطور خرد می‌شود.

محمد به تازه‌واردها پتک داد؛ دسته چوبی بلند و سر آهنی سنگین داشت. عبدال وزنش را سنجید، خوب و سالم بود. جهادی‌ها عمل‌گرا بودند؛ ابزار بد فقط تولید طلا را کند می‌کرد.

واحد تنها کسی بود که پتک نگرفت. عبدال خیال کرد محمد برایش کار سبک تری در نظر گرفته، ولی اشتباه می کرد. محمد او را برد سمت چاله و با لبخند گفت باید با مته بادی کار کند.

همه فقط نگاه کردند.

زمین با خط سفید مشخص شده بود که قسمت بعدی برای حفاری کجاست. اما واحد حتی نمی توانست مته را بلند کند. فقط به سختی عمود نگهش می داشت. سرکارگرهای جوان می خندیدند، اما چند نفر مسن تر با نارضایتی نگاه می کردند.

عبدال می دانست مته باید کمی به سمت کاربر مایل باشد، تا اگر سرش لیز خورد، از بدن دور شود. واحد این را نمی دانست و احتمالاً خودش را زخمی می کرد.

محمد به او نشان داد چطور باید ماشه را فشار دهد، ولی واحد مردد بود.

عبدال با این که می دانست دردسر درست می کند، جلو رفت. محمد با عصبانیت دست تکان داد که دور شود، ولی عبدال بی اعتنا مته را گرفت. وزنش را سی یا چهل کیلو تخمین زد. واحد با خوشحالی عقب رفت.

محمد گفت: «فکر می کنی داری چی کار می کنی؟ کی بهت اجازه داد؟»

عبدال جواب نداد. مته را روی برآمدگی کوچکی در سنگ گذاشت، کمی عقب رفت تا زاویه پیدا کند، دو دسته را محکم گرفت، کمی فشار داد و ماشه را برای لحظه ای کشید و رها کرد. تیغه کمی در سنگ فرو رفت و گرد و خاکی بلند شد. دوباره با اعتماد به نفس بیشتر فشار داد و دید که تیغه شروع به جوییدن سنگ کرد.

محمد داشت از عصبانیت می جوشید.

در این لحظه مرد تازه ای پیداشد که عبدال را کنجکاو کرد.

مرد قیافه ای آسیای شرقی داشت، عبدال حدس زد باید کره ای باشد. شلوار ضخیم کار، چکمه مهندسی، عینک آفتابی و کلاه ایمنی پلاستیکی زرد داشت. اسپری ای در دست داشت که شبیه اسپری رنگ گرافیتی بود و عبدال حدس زد او همان کسی است که محل حفاری بعدی را علامت می زند—احتمالاً زمین شناس معدن بود.

با عربی روان سر محمد داد زد: «بقیه رو بفرست سر کار، وقت تلف نکن.» بعد فریاد زد: «اکیم!» و به کارگری درشت اندام با کلاه بیسبال روی سر طاس اشاره کرد. مرد آمد و مته

را از عبدال گرفت. زمین شناس گفت: «نگاه کن و یاد بگیر.»

تازه وارد ها کارشان را شروع کردند و معدن به روال عادی برگشت.

عبدال شنید کسی فریاد زد: «تکه طلا!» یکی از مردها پتکش را بالا گرفته بود.

زمین شناس با رضایت سنگ خردها را واریسی کرد و چیزی را برداشت که شبیه یک سنگ زرد خاک آلود بود؛ عبدال حدس زد طلاست. فکر کرد چنین اتفاقی کم پیش می آید، چون بیشتر طلای آبرفتی به این آسانی به دست نمی آید. هر چند وقت یک بار توده خرده سنگها روی سکوی بتنی جارو می شد و داخل مخزن بزرگی ریخته می شد که احتمالاً پر از محلول سیانید بود تا ذرات طلا را از گرد سنگ جدا کند.

کار از سر گرفته شد. عبدال با دقت روش حفاری «اکیم» را تماشا می کرد. وقتی او مته را به نقطه دیگری می برد، آن را روی رانش تکیه می داد تا فشار از روی کمرش برداشته شود. فوراً به عمق سنگ نمی رفت، اول چند سوراخ کم عمق ایجاد می کرد تا سنگ تضعیف شود و تیغه کمتر در آن گیر کند.

صدای کار گوش خراش بود و عبدال آرزو می کرد ای کاش از آن گوش گیرهای فومی که مهماندارها در بخش بیزینس می دهند داشت. چنین چیزهایی حالا دنیایی دور به نظر می رسید. به رویایش فکر کرد: «یک لیوان شراب سفید خنک بیارید، لطفاً چندتا از اون بادوم زمینی های نمکی هم، و برای شام استیک می خورم.» با تعجب یادش آمد که روزگاری پرواز را سخت می دانست.

اما متوجه شد که اکیم چیزی در گوش هایش گذاشته. عبدال بعد از کمی فکر، دو تکه کوچک از لبه گلابیه اش کند، گلوله کرد و در گوشش فرو برد. چندان مؤثر نبود، ولی بهتر از هیچ بود.

نیم ساعت بعد، اکیم مته را به عبدال برگرداند.

عبدال با احتیاط و بدون عجله شروع به کار کرد، همان تکنیک اکیم را تقلید می کرد. کم کم احساس کرد کنترل ابزار را دارد، هرچند سرعتش به اکیم نمی رسید. اما پیش بینی نکرده بود که چقدر زود عضلاتش از کار بیفتند. همیشه به قدرت بدنی اش مطمئن بود، ولی حالا دست هایش میل به گرفتن نداشت، شانه هایش می لرزید و ران هایش آن قدر ضعیف شده بودند که می ترسید زمین بیفتند. اگر ادامه می داد، احتمالاً مته را می انداخت.

اکیم فهمید. مته را گرفت و گفت: «قوی تر میشی.» حس تحقیر شدن به عبدال دست داد. آخرین بار کسی با این لحن به او گفته بود «قوی تر میشی» یازده ساله بود، و همان موقع هم از شنیدنش بدش آمده بود.

با این حال، وقتی بدنش دوباره جان گرفت، آماده بود که در نوبت بعد دوباره کار کند. این بار هم به اندازه دلخواهش دوام نیاورد، ولی کمی بهتر عمل کرد. با خودش فکر کرد: «اصلاً چرا باید برای این جانی های افراطی خوب کار کنیم؟» و بعد جواب داد: «غرور، معلومه. ما مردها چه احمق هایی هستیم.»

نزدیک ظهر، وقتی آفتاب غیرقابل تحمل شده بود، سوتی زده شد و کار متوقف شد. اجازه نداشتند از محوطه بیرون بروند، ولی زیر سایبان بزرگی استراحت کردند. شش زن غذا آوردند. کیفیتش بهتر از غذای دیروز مهاجرها بود؛ خورشتی چرب با تکه‌های گوشت—احتمالاً گوشت شتر بود، که در لیبی محبوب است—و مقدار زیادی برنج. ظاهراً کسی فهمیده بود که اگر برده‌ها خوب غذا بخورند، طلا بیشتری درمی‌آورند. عبدال متوجه شد که چقدر گرسنه است و با ولع غذا را خورد.

بعد از خوردن غذا، در سایه دراز کشیدند. عبدال خوشحال بود که بدن خسته‌اش را استراحت می‌دهد و از فکر برگشتن به کار وحشت داشت. بعضی‌ها خوابیدند، اما او و اکیم نخوابیدند. عبدال تصمیم گرفت از این فرصت برای پرسیدن استفاده کند، او آرام تا نگهبان‌ها متوجه نشوند پرسید: «کار با مته رو از کجا یاد گرفتی؟» اکیم گفت: «اینجا.»

جواب کوتاه بود، ولی خصومتی در لحنش نبود، پس عبدال ادامه داد: «من امروز اولین بار بود که بهش دست زدم.»

«دیدم. منم وقتی اوادم همین‌طور بودم.»

«چند وقت پیش اومدی؟»

«بیشتر از یک سال، شاید دو سال. انگار یک عمر گذشته... و احتمالاً همین‌طور ادامه پیدا می‌کنه.»

«یعنی اینجا می‌میری؟»

«بیشتر مرده‌ایی که با من اومدن مردن. راه دیگه‌ای برای رفتن نیست.»

«هیچ‌کس برای فرار تلاش نکرده؟»

اکیم گفت: «چند نفری رو می‌شناسم که پیاده رفتن. بعضیا نیمه‌جان برگشتن. شاید بعضی‌ها به آبادی رسیده باشن، ولی شک دارم.»

«وسایل نقلیه که میرن و میان، نمی‌شه باهاشون رفت؟»

«می‌تونی از راننده خواهش کنی، ولی می‌گه جرات نداره. فکر می‌کنن اگه ببرنت، تیر می‌خورن. فکر کنم راست میگن.»

این‌ها همان چیزهایی بود که عبدال حدس زده بود، ولی شنیدنش باز هم ناامیدکننده بود.

اکیم با نگاه تیز گفت: «از قیافه‌ت معلومه می‌خوای فرار کنی.»

عبدال چیزی نگفت. پرسید: «چطور دستگیر شدی؟»

«من اهل روستای بزرگی‌ام که بیشتر مردمش بهایی بودن.»

عبدال اسم این دین را شنیده بود؛ آنها اقلیتی مذهبی در بسیاری از نقاط خاورمیانه و شمال آفریقا بودند. در لبنان هم یک جامعه کوچک بهایی بود. گفت: «شنیدم مذهب مداراگریه.» «ما معتقدیم همه دین‌ها خوبن، چون همه یک خدا رو می‌پرستن، فقط اسم‌هاش فرق می‌کنه.»

«حدس می‌زنم این خوشایند جهادی‌ها نبود.»

«سال‌ها کاری با ما نداشتن، تا وقتی که مدرسه روستا رو باز کردیم. بهایی‌ها معتقدن زن‌ها باید خواندن و نوشتن بلد باشن، پس مدرسه برای دخترها هم بود. همون باعث خشم اسلام‌گراها شد.»

«بعد چی شد؟»

«با اسلحه و آتش‌انداز اومدن سراغ ما. پیرها و بچه‌ها رو کشتن، حتی نوزادها رو. خونه‌ها رو آتش زدن. پدر و مادرم رو کشتن. خدا رو شکر ازدواج نکرده بودم. جوان‌ها رو، به‌خصوص دخترای مدرسه را هم گرفتند»

«و آوردنتون اینجا.»

«بله.»

«با دخترها چی کردن؟»

«بردنشون تو همون ساختمون آبی‌رنگ بی‌پنجره تو محوطه نگهبان‌ها. اسمش ماخور هست.»

«فاحشه‌خانه.»

«آره. چون مدرسه می‌رفتن، از نظر آنها، این دخترها نمی‌تونستن مسلمان واقعی باشن.»

«هنوز هم اونجا هستن»

«بعضیاشون از غذای بد، عفونت درمان نشده یا صرفاً ناامیدی مردن. شاید یکی دو نفر قوی هنوز زنده باشن.»

«فکر می‌کردم اونجا زندانه.»

«هست. زندانی برای زن‌های کافر. این‌ها باور دارن—یا تظاهر می‌کنن که باور دارن—که

تجاوز به این زن‌ها گناه نیست.»

عبدال یاد گیاه با صلیب نقره‌ای‌اش افتاد.

خیلی زود سوت زدند. عبدال با بدن دردناک به زحمت بلند شد. با خودش فکر کرد: «چقدر دیگه باید با این مته کار کنم؟»

اکیم همراهش به سمت چاله رفت و گفت: «این بار اول با من.»

«خیلی ممنون.» عبدال هیچ‌وقت این دو کلمه را به این اندازه صادقانه نگفته بود.

خورشید به طرز دردناکی آهسته در آسمان حرکت می کرد تا سرانجام رو به غرب رفت و با کم شدن گرما، دردهای عبدال تبدیل به شکنجه ای واقعی شدند. زمین شناس رفت و محمد سوت پایان شیفت را زد.

عبدال آن قدر خوشحال شد که اشک در چشم هایش جمع شد. اکیم گفت: «فردا کارت رو عوض می کنن. این دستورِ کراهه. می گه این بهترین راهه که مردهای قوی رو زنده نگه دارن. ولی پس فردا دوباره برمی گردی سر مته.» عبدال فهمید که باید خودش را به این وضع عادت بدهد—مگر اینکه بتواند کاری را بکند که هیچ کس قبلاً نتوانسته انجام دهد: فرار.

وقتی خسته و با قدم های سنگین به سمت دروازه می رفتند، ناگهان سروصدایی بلند شد. نگهبان ها یکی از کارگراها را گرفتند، او مردی ریزنقش و سیاه چرده بود. دو نگهبان، هر کدام یک بازوی او را گرفته بودند و محمد سرش فریاد می زد. به نظر می رسید می خواهند مجبورش کنند چیزی را از دهانش بیرون بپندازد.

بقیه نگهبان ها کارگراها را به صف کردند و با نشانه گرفتن اسلحه ها هشدار دادند که هیچ کس جرئت دخالت نکند. عبدال از اینکه شاهد تنبیه بود حس تهوع آوری داشت. نگهبان چهارمی از پشت آمد و با قنداق تفنگ ضربه محکمی به پشت سر مرد زد. چیزی از دهانش افتاد و یکی از نگهبان ها آن را برداشت.

به اندازه یک سکه بیست و پنج سنتی آمریکایی بود، به رنگ زرد کثیف: طلا بود. آن مرد سعی کرده بود که تکه کوچکی طلا بدزد. فکر کرده بود چطور می تواند خرجش کند؟ اینجا چیزی برای خرید نبود. احتمالاً امید داشته بتواند با آن راه فرارش را بخرد. نگهبان ها لباس های کهنه اش را پاره کردند و او را عریان به پشت روی زمین انداختند. همه شان اسلحه ها را برعکس از لوله گرفتند و با قنداق او را زدند.

محمد با قنداق تفنگش به صورت مرد کوبید. مرد جیغ زد و صورتش را با دست پوشاند، بعد محمد به کشاله رانش زد. وقتی مرد دست هایش را پایین آورد تا از خود محافظت کند، محمد دوباره به صورتش کوبید. بعد با اشاره محمد، بقیه هم نوبتی جلو آمدند. هر کدام اسلحه را بلند کرده و با تمام نیرو به پایین می کوبیدند. ریتم ضربه ها نشان می داد که این کار را قبلاً هم کرده اند.

با هر جیغ، خون از دهان مرد بیرون می پرید. ضربه ها به سر، کشاله ران، میچ ها و زانو ها فرود می آمد. با صدای شکستن استخوان و جاری شدن خون عبدال فهمید که این کتک زدن قرار نیست با زنده ماندن مرد تمام شود.

او به حالت جنینی جمع شد و جیغ‌هایش به ناله‌هایی حیوانی تبدیل شد. اما ضربه‌ها بی‌وقفه ادامه یافت. مرد ساکت و بی‌حرکت شد، ولی نگهبان‌ها دست نکشیدند. آن قدر بر پیکر بیهوش او کوبیدند تا دیگر شبیه انسان نبود. سرانجام خسته شدند. قربانی‌شان دیگر نفس نمی‌کشید. محمد خم شد، نبض و ضربان قلبش را چک کرد، بعد از یک دقیقه ایستاد و رو به کارگرهای تماشاچی گفت: «ببریدش بیرون خاکش کنید.»

فصل بیست و سه

صبح زود، تامارا پیامی روی گوشی‌اش دریافت کرد: شلوار جین ۱۵ دلار آمریکاییه. یعنی باید امروز ساعت ۱۵:۰۰، سه بعدازظهر، با «هارون» - جهادی ناراضی - ملاقات می‌کرد. محل را قبلاً هماهنگ کرده بودند: موزه ملی، کنار مجمعه هفت میلیون ساله مشهور. ضربان تامارا کمی بالا رفت. این می‌توانست مهم باشد. آن‌ها فقط یک‌بار قبل از این همدیگر را دیده بودند، اما همان بار، هارون اطلاعات ارزشمندی درباره «الفارابی» بدنام به او داده بود. او امروز چه خبری داشت؟

حتی ممکن بود چیزی درباره عبدال بداند. اگر این‌طور بود، احتمالاً خبر خوبی نبود: شاید عبدال لو رفته، اسیر شده، یا حتی کشته شده بود.

امروز روز آموزش در ایستگاه سیا در انجامنا بود. موضوع آن: «آگاهی امنیت فناوری اطلاعات». با این حال تامارا مطمئن بود که می‌تواند زودتر جلسه را ترک کند تا به قرار با خبرچین برسد.

هنگام صبحانه در آپارتمان‌اش - ماست و طالبی - سی‌ان‌ان را آنلاین تماشا می‌کرد. خوشحال بود که رئیس‌جمهور گرین درباره وجود سلاح‌های ساخت چین در دست تروریست‌ها سروصدا به پا کرده بود. تامارا خودش یک‌بار روی پل انگوئی، لوله یک تفنگ نورینکو را جلوی صورتش دیده بود و هیچ همدلی‌ای با بهانه‌های چینی‌ها نداشت. علاوه بر این، چینی‌ها هیچ‌وقت کاری را بدون برنامه انجام نمی‌دادند. قطعاً برای شمال آفریقا طرحی داشتند، و هرچه که بود، به نفع آمریکا نبود.

خبر اصلی امروز این بود که ملی‌گرایان افراطی ژاپن خواستار حمله پیش‌دستانه توسط نیروی دفاع هوافضای ژاپن که بیش از سیصد جنگنده داشت به پایگاه‌های کره شمالی شده بودند. تامارا فکر نمی‌کرد ژاپنی‌ها خطر جنگ با چین را به جان بخرند - اما حالا که موازنه به هم خورده بود، هرچیزی ممکن بود.

پدر و مادر «تب» به خانه‌شان برگشته بودند و این برای تامارا مایه آسودگی بود. احساس می‌کرد تا حدی با «آن» مادر تب، یخ‌ها را شکسته، اما این کار برایش سخت و پرفشار بود.

اگر به پاریس می‌رفت و با تب زندگی می‌کرد، باید تلاش می‌کرد با مادر او کنار بیاید. ولی مطمئن بود که می‌تواند.

در مسیر عبور از محوطه سفارت، در هوای ملایم صبح، «سوزان مارکوس» را دید. سوزان به جای یونیفرم اداری، لباس رزمی و پوتین پوشیده بود. شاید دلیل خاصی داشت، یا شاید فقط دلش می‌خواست این‌طور لباس بپوشد.

تامارا گفت: «پهپادت رو پیدا کردی؟»

«نه. تو چیزی شنیدی؟»

«مشکوکم که ژنرال پیداش کرده، ولی نتونستم تأیید کنم.»

«منم همین‌طور.»

تامارا آه کشید: «می‌ترسم دکستر خیلی جدی بگیره. به نظر اون، مهمات تو ارتش همیشه کم میشه.»

«یه بخشی از حرفش درسته، ولی دلیل نمی‌شه بی‌خیال شد.»

«با این حال، اون رئیس منه.»

«به هر حال ممنون.»

و هر کدام به سمت دیگری رفتند.

سیا برای جلسه آموزشی یک سالن کنفرانس قرض گرفته بود. مأمورهای سیا، یا دست‌کم آنطور که خودشان فکر می‌کردند، از کارکنان معمولی سفارت «باحال‌تر» بودند، و بعضی از جوان‌ترها امروز عمداً لباس راحت و غیررسمی پوشیده بودند: تی‌شرت‌های گروه‌های موسیقی و جین پاره و به جای لباس‌های مرسوم هوای گرم، شلوار کتان و پیراهن آستین‌کوتاه رسمی. روی تی‌شرت «لیلا مرفس» نوشته بود: «این شخصی نیست، من با همه بدم.»

در راهرو، تامارا به دکستر و رئیسش «فیل دویل» رسید که پایگاهش قاهره بود ولی کل شمال آفریقا زیر نظر او بود. هر دو کت‌وشلوار پوشیده بودند. دویل گفت: «خبری از عبدال؟» تامارا گفت: «نه. ممکنه با اتوبوس خراب تو یه آبادی گیر کرده باشه، یا همین حالا داره حومه طرابلس رانندگی می‌کنه و دنبال آنتن می‌گرده.»

«امیدوارم همین‌طور باشه.»

«خیلی منتظر این دوره امروز هستیم.» — که البته دروغ می‌گفت. بعد رو به دکستر ادامه داد: «ولی باید زودتر برم. سه بعدازظهر با یه خبرچین قرار دارم.»

دکستر گفت: «نه، نمی‌تونی. این جلسه اجباریه.»

«قرارم مهمه. بیشتر روز اینجام.»

«قرار رو عوض کن.»
 تامارا با ناامیدی ساختگی گفت: «ممکنه مهم باشه.»
 «خبر چین کیه؟»
 تامارا آهسته گفت: «هارون.»
 دکستر خندید و به دوئل گفت: «اصلاً مهره مهمی تو عملیات نیست.» بعد به تامارا گفت:
 «تو فقط یک بار او را دیدی.»
 «که همون یک بار، اطلاعات مهمی بهم داد.»
 «که هیچ وقت تأیید نشد.»
 «حس درونیم می‌گه راست می‌گه.»
 «همون حس زنونه؟ ببخشید، کافی نیست. بذار برای بعد.» و دوئل را به داخل اتاق جلسه هدایت کرد.
 تامارا گوشی‌اش را درآورد و یک کلمه برای هارون نوشت: فردا.
 وارد اتاق جلسه شد و پشت میز کنفرانس نشست تا منتظر شروع دوره بماند. یک دقیقه بعد، گوشی‌اش لرزید. پیام جدید: شلوار جین الان ۱۱ دلار آمریکاییه.
 یعنی ساعت ۱۱ صبح فردا. تامارا با خودش فکر کرد: «خوبه»

موزه حدوداً چهار کیلومتری شمال سفارت آمریکا بود. ترافیک سبک بود و تامارا زودتر رسید. موزه، ساختمانی مدرن و تازه‌ساز وسط یک پارک طراحی شده بود. وسط محوطه، مجسمه «مادر آفریقا» داخل یک حوض بود، اما آب حوض خشک شده بود.
 برای احتیاط، که اگر هارون یادش رفته بود چهره‌اش را، راحت‌تر او را بشناسد، روسری آبی با دایره‌های نارنجی را از کیفش درآورد، روی سر انداخت و زیر چانه گره زد. تامارا بیشتر وقت‌ها روسری با لباس معمولش - پیراهن و شلوار - می‌پوشید؛ تا شبیه صدها هزار زن دیگر شهر به نظر برسد.
 او به داخل موزه رفت.
 همان اول فهمید که این انتخاب خوبی برای یک ملاقات مخفیانه نبوده. تصور کرده بود که بین جمعیت گم می‌شوند، اما اینجا تقریباً خالی بود. با این حال، بازدیدکنندگان اندکی که حضور داشتند، همه توریست واقعی به نظر می‌رسیدند؛ شاید خوش‌شانس باشد و کسی تامارا یا هارون را نشناسد.

پله‌ها را بالا رفت تا به جمجمه «مرد تومایی» برسد. جمجمه بیشتر شبیه یک تکه چوب کهنه بود، تقریباً بی‌شکل و به‌سختی شبیه یک سر بود. البته، تعجبی هم نداشت؛ هفت میلیون سال قدمت داشت. چطور ممکن بود چیزی این قدر طولانی دوام بیاورد؟ همین طور که به این فکر بود، هارون ظاهر شد.

امروز لباس غربی پوشیده بود؛ شلوار خاکی و تی شرت سفید ساده. نگاه نافذ و تیره چشمانش را حس کرد. باز هم داشت جانش را به خطر می‌انداخت. هر کاری که می‌کرد، افراطی بود. کسی که زمانی جهادی بوده و حالا خائن به جهادی‌هاست، دیگر هیچ وقت چیزی بین این دو نخواهد بود.

هارون گفت: «باید دیروز می‌اومدی.»

تامارا گفت: «نمی‌تونستم. موضوع فوریت داره؟»

هارون گفت: «بعد از کمین در اردوگاه پناهنده‌ها، دوستانمون تو سودان تشنه انتقامن.»
تامارا با خودش فکر کرد: این چرخه هیچ وقت تموم نمی‌شه. هر حمله ای باید دوباره انتقام گرفته بشه. پرسید: «چی می‌خوان؟»

هارون گفت: «می‌دونن که کمین، طرح شخصی ژنرال بوده. می‌خوان بکشیمش.»
تامارا تعجب نکرد. امنیت ژنرال بالا بود، اما غیرممکن هم نبود. اگر موفق می‌شدند، چاد به هرج و مرج می‌افتاد. باید فوراً این هشدار را منتقل می‌کرد. پرسید: «چطور؟»
هارون گفت: «یادت هست گفتم افغان بهمون یاد داده کمربند انفجاری بسازیم؟»
تامارا به خودش گفت: یا خدا...

دو توریست وارد سالن شدند؛ زن و مردی میانسال با کلاه و کتانی، فرانسوی حرف می‌زدند. تامارا و هارون عربی صحبت می‌کردند، پس تقریباً مطمئن بود که آنها متوجه نمی‌شوند. اما زوج گردشگر آمدند کنار ویتیرینی که جمجمه داخلش بود. تامارا به آنها لبخند زد، بعد آرام به هارون گفت: «بریم یه جای دیگه.»

اتاق بعدی خالی بود. تامارا گفت: «ادامه بده، چطور می‌خوان انجامش بدن؟»
«ماشین ژنرال رو می‌شناسیم.»

تامارا سر تکان داد. همه می‌شناختند؛ یک سیتروئن کشیده شبیه خودروی رئیس‌جمهور فرانسه، تنها یکی در کشور بود. روی گلگیرش هم یک میله پرچم بود که پرچم سه‌رنگ آبی، زرد و قرمز عمودی چاد را حمل می‌کرد.

هارون ادامه داد: «میان تو خیابون نزدیک کاخ ریاست جمهوری می‌ایستن، وقتی ژنرال بیرون بیاد، خودشون رو می‌چسبونن به ماشین، کمربند رو منفجر می‌کنن و بعد، به خیال خودشون، مستقیم میرن بهشت.»

تامارا با خودش فکر کرد: لعنتی... این می‌توانست جواب بدهد. کاخ به شدت محافظت می‌شد، اما ژنرال بالاخره باید بیرون می‌رفت. شاید ماشینش ضدگلوله بود، ولی حتماً ضدمب نبود، مخصوصاً اگر کمربندها بار انفجاری بالایی داشتند. حالا که او از نقشه خبر داشت، سیاه می‌توانست گارد امنیت ژنرال را آگاه کند تا احتیاط بیشتری کنند.

«کی می‌خوان این کار رو بکنن؟»

«امروز.»

«لعنتی!...»

«برای همین گفتیم باید دیروز می‌اومدی.»

تامارا گوشی‌اش را بیرون آورد. مکث کرد—چه اطلاعات دیگری لازم داشت؟ پرسید: «چند تا بمب‌گذار هستند؟»

«سه تا.»

«می‌تونن توصیفشون کنی؟»

هارون سر تکان داد: «نه. فقط می‌دونم من انتخاب نشدم.»

«همه‌شون مردن؟»

«ممکنه یکی شون زن باشه.»

«چطور لباس می‌پوشن»

«احتمالاً لباس سنتی. لباس‌ها جلیقه انفجاری رو پنهان می‌کنه. ولی مطمئن نیستیم.»

«غیر از این سه نفر، کسی دیگه تو این کار دست داره؟»

«نه. آدم اضافه فقط خطر اضافه است.»

«چه ساعتی میرن سمت کاخ؟»

«ممکنه همین حالا اونجا باشن.»

تامارا شماره ایستگاه سیاه در سفارت را گرفت. تماس وصل نشد.

هارون گفت: «افغان همین‌طور یادمون داده چطور موقتاً ارتباط تلفنی شهر رو قطع کنیم.»

تامارا مات نگاهش کرد: «یعنی ISDS همه تلفن‌ها رو از کار انداخته؟»

«تا زمانی که کسی بفهمه چطور درستش کنه.»

تامارا گفت: «باید برم.» و با عجله از اتاق بیرون رفت. پشت سرش هارون گفت: «موفق باشی.»

پله‌ها را دوید پایین و به پارکینگ رسید. راننده‌اش با موتور روشن منتظر بود. سوار شد و

گفت: «برگرد سفارت، سریع.»

ماشین که حرکت کرد، فکرش تغییر کرد. توی سفارت می‌توانست حضوری به سیا خبر بدهد، ولی بدون تلفن، آنها چه کار می‌توانستند بکنند؟ بهتر بود مستقیم به کاخ ریاست جمهوری برود؛ اما او به اندازه کافی شناخته شده نبود که بدون معطلی راهش بدهند—و آیا نگهبان‌ها حرف یک زن غریبه را که می‌گفت جان ژنرال در خطر است باور می‌کردند؟

یاد «کریم» افتاد. او بلافاصله می‌توانست وارد کاخ شود و سریع به رئیس امنیت ژنرال خبر بدهد. اما کریم را کجا پیدا کند؟ هنوز ظهر نشده بود—شاید هنوز در کافه دو قاهره نزدیک موزه باشد. اول آنجا را امتحان کند، اگر نبود، برود به هتل لامی وسط شهر.

در دل دعا کرد ژنرال در چند دقیقه آینده از کاخ بیرون نیاید. به راننده مسیر جدید را گفت. چند دقیقه بعد به کافه رسیدند. تاناکا با عجله داخل رفت و با خوشحالی دید که کریم هنوز آنجاست. به موقع رسیده بود—کریم تازه داشت کتاش را می‌پوشید تا برود. با خودش فکر کرد: انگار چاق‌تر هم شده.

تاناکا گفت: «خوشحالم پیدات کردم. آی‌اس‌جی‌اس تلفن‌ها رو قطع کرده.»
کریم با تعجب گفت: «جدی؟» گوشی‌اش را از جیب بیرون کشید، صفحه را نگاه کرد: «حق با توهه. نمی‌دونستم همچین کاری بلدن.»

«همین الان از خبرچینم شنیدم که قصد دارن ژنرال رو ترور کنن.»
دهان کریم از شوک باز ماند: «الان؟»

تاناکا گفت: «فکر کردم تو بهترین کسی هستی که می‌تونه زودتر هشدار بده.»
«البته. چطور می‌خوان این کار رو بکنن؟»

«سه بمب‌گذار انتحاری بیرون دروازه‌های کاخ منتظر ماشینش می‌مونن.»
«هوشمندانه‌ست. مسیری که مجبور به عبورش، لحظه‌ای که ماشین باید آهسته حرکت کنه—آسیب‌پذیرترین حالتشه.» کمی مکث کرد. «اطلاعات چقدر قابل اعتماد؟»

«کریم، هیچ خبرچینی کاملاً قابل اعتماد نیست—همه ذاتاً اهل فریبان—ولی فکر می‌کنم این خبر ممکنه درست باشه. ژنرال حتماً باید تدابیر ویژه بگیره.»
کریم سر تکان داد: «حق با توهه. این هشدار رو نباید نادیده گرفت. همین الان می‌رم. ماشینم پشت کافه‌ست.»

«خوبه.»

او برگشت که برود، بعد دوباره برگشت: «ممنون.»

«خواهش می‌کنم.»

تامارا از در اصلی بیرون رفت و سوار ماشین خودش شد. دوباره به رفتن به سفارت فکر کرد، و دوباره تصمیم گرفت فایده‌ای ندارد. دفترچه عملیات پروتکلی برای ترکیب «اقدام ترور» و «قطع همزمان تلفن» نداشت.

برای لحظه‌ای به این فکر افتاد که «سوزان مارکوس» را با یک تیم نظامی به اطراف کاخ بفرستد تا دنبال بمب‌گذارها بگردند. اما ارتش آمریکا نمی‌توانست بدون هماهنگی با ارتش و پلیس محلی عمل کند—چنین آشفتگی‌ای فاجعه‌بار می‌شد. و تا زنجیره فرماندهی را مرتب می‌کردند، دیر شده بود.

تصمیم گرفت خودش به محل برود. حداقل می‌توانست خیابان را بررسی کند و سعی کند جهادی‌ها را شناسایی کند.

به راننده گفت به سمت جنوب بزرگراه برود و بعد به راست در بلوار شارل دوگل پیچد. جلوی کاخ توقف ممنوع بود، پس حدود دویست یارد مانده به ورودی پیاده شد و به راننده گفت منتظر بماند.

گوشی‌اش را دوباره چک کرد. هنوز سیگنالی نبود.

او به بلوار پهن روبه‌رو نگاه کرد. دروازه‌های بزرگ آهنی کاخ سمت راست خیابان بود که توسط سربازان گارد ملی محافظ مسلح به تفنگ، در لباس‌های پلنگی سبز، مشکی و خاکی. روبه‌رو یک پارک یادبود و کلیسا قرار داشتند. قانون «توقف ممنوع» اینجا جدی اجرا می‌شد، پس جهادی‌ها حتماً پیاده بودند.

یک مرسدس سیاه جلوی دروازه‌ها با صدای جیغ ترمز ایستاد و بلافاصله اجازه ورود گرفت. امیدوار بود که آن کریم باشد.

برای اولین بار به خطر شخصی این کار فکر کرد. هر لحظه، هر نقطه از این خیابان، ممکن بود بمبی منفجر شود، و اگر نزدیکش بود، ممکن بود او را بکشد.

تامارا نمی‌خواست بمیرد، نه حالا که تازه «تب» را پیدا کرده بود. مرگ بدترین اتفاق ممکن نبود؛ می‌توانست ناقص شود، بینایی‌اش را از دست بدهد یا فلج شود.

روسری‌اش را محکم‌تر زیر چانه بست. زیر لب گفت: «من دارم چه غلطی می‌کنم؟» و با قدم‌های سریع به سمت کاخ رفت.

سمت کاخ، جز نگهبان‌ها کسی نبود—مردم عادت داشتند از تفنگ به دست‌ها فاصله بگیرند. سمت خودش، حدود صد نفر داخل پارک یادبود بودند؛ توریست‌ها در حال تماشای مجسمه‌های عظیم بودند و محلی‌ها مشغول غذا خوردن یا وقت‌گذرانی بودند. باید بمب‌گذارها رو شناسایی کنم، وقت زیادی ندارم!

یک گروه پلیس مسلح، به رهبری یک گروه‌بان سیبل‌دار، جمعیت را زیر نظر داشتند. لباس‌شان پلنگی بود ولی کمی متفاوت از گارد ملی بودند. تانما را از تجربه می‌دانست که وظیفه اصلی آنها جلوگیری از عکاسی از کاخ است و بعید بود بتوانند سریع یک تروریست واقعی را تشخیص دهند.

با آرامش ظاهری، جمعیت را با دقت اسکن کرد. مردان و زنان میان سال یا مسن را نادیده گرفت: جهادی‌ها همیشه جوان بودند. کسانی با لباس مدرن چسبان مثل شلوار جین یا پیراهن را هم حذف کرد—چون جایی برای پنهان کردن جلیقه انفجاری نداشتند.

روی مردان و زنان ۱۸ تا ۲۵ ساله با لباس سنتی، و زنانی با حجاب تمرکز کرد. هر گزینه احتمالی را در ذهن یادداشت کرد. مرد جوانی با لباس سفید و کلاه سفید، روی لبه سکویی نشسته و روزنامه «الوحده» می‌خواند: بیش از حد آرام به نظر می‌رسید، ولی نمی‌شد مطمئن بود. زنی با حجاب مشکی برجستگی‌هایی زیر لباس داشت—شاید فقط اندامش بود. نوجوانی با لباس نارنجی و عمامه، کنار خیابان چمباتمه زده و موتورسیکلت و سپایش را تعمیر می‌کرد، چرخ جلو را جدا کرده و روی زمین خاکی وسط پیچ و مهره‌ها گذاشته بود.

کنار پارک، مرد جوان ریش‌داری را دید که زیر سایه درخت ایستاده و عرق می‌ریخت. دشداشه بلندی به تن داشت، ولی روی آن یک ژاکت گشاد و بی‌فرم تا گردن بسته پوشیده بود. نزدیک کوچه کناری، پارک بود و هر از گاهی به آن خیابان باریک نگاه می‌کرد، در حالی که چیزی برای دیدن آنجا نبود. سیگارش را با پک‌های سریع و مکرر می‌کشید، انگار می‌خواست زود تماشاش کند.

وقتی ماشین رئیس‌جمهور از کاخ بیرون می‌آمد، احتمالاً به چپ یا راست در بلوار شارل دوگل می‌پیچید، ولی می‌توانست مستقیم برود توی کوچه که به سمت رودخانه می‌رفت. از نظر منطقی، باید یک بمب‌گذار این سمت ورودی باشد، یکی آن سمت، و یکی نزدیک همان کوچه.

تانما را از عرض کوچه گذشت و به سمت کلیسا رفت.

وقتی به موازات دروازه کاخ رسید، به داخل نگاه کرد. خیابان‌کشی مستقیم و باشکوه تا ساختمان دوردست ادامه داشت، ساختمانی که بیشتر شبیه یک اداره مدرن بود تا کاخ.

شش سرباز دیگر داخل محوطه بودند، ولی بی‌خیال، مشغول صحبت و سیگار کشیدن بودند. تانما ناامید شد: اگر کریم هشدار داده بود، تا حالا باید گروهی جمع می‌شدند که منطقه را پاک‌سازی کنند و مردم را از خطر انفجار دور نگه دارند. اما خیابان همچنان شلوغ بود و خودروها و موتورسیکلت‌ها در هر دو جهت عبور می‌کردند. یک بمب اینجا می‌توانست صدها

نفر بی گناه را بکشد. آیا داخل کاخ هشدار کریم را نادیده گرفته بودند؟ یا شاید فقط نگران جان ژنرال بودند، نه مردم؟

کلیسای «بانوی صلح ما» یک کلیسای مدرن و دیدنی بود. اما محوطه اش حصار داشت و درها بسته بود. کسی جز یک باغبان، با لباس تیره و سربند آنجا نبود، که سمت غربی و نزدیک حصار داشت یک نهال می کاشت، او تنها چند قدم با تمارا فاصله داشت. از جای او می شد به خوبی دروازه کاخ و مسیر اصلی را دید، و به سرعت از روی حصار به کوچه کناری پرید.

آیا ممکن بود او یک نفوذی باشد؟ اگر بود، داشت ریسک می کرد—ممکن بود یک کشیش پیرسد: «چه کسی گفته اینجا درخت بکاری؟» از طرفی، به نظر نمی رسید کشیشی اطراف باشد.

او به پارک یادبود برگشت. بر اساس احتمالات، به نظرش سه نفر بمب گذار پسر تعمیر کار و سپا، مرد عرق ریزان زیر درخت، و باغبان کلیسا بودند. هر سه با الگوی تروریست انتحاری جور بودند، و هر سه زیر لباس شان جای کافی برای یک بمب بزرگ داشتند.

آیا می شد آنها را دستگیر کرد؟ بعضی بمب ها مکانیزم «مرگ مرد» داشتند—یعنی حتی اگر بمب گذار کشته شود، بمب با رها شدن یک طناب منفجر می شد. ولی هر سه نفر مشغول استفاده از دست هایشان بودند: یکی موتورسیکلت را تعمیر می کرد، یکی سیگار روشن می کرد، و یکی داشت بیل می زد. یعنی احتمالاً چنین مکانیزمی نداشتند.

با این حال، باید با احتیاط عمل می شد. لازم بود قبل از رسیدن به ماشه، هر دو دست شان بی حرکت شود—برای این کار یک یا دو ثانیه کافی بود.

گوشی اش را چک کرد. هنوز آنتن نداشت.

باید چه می کرد؟ شاید هیچ. کریم مطمئناً کاری می کرد که ژنرال از مسیر خطر دور بماند. دیر یا زود پلیس پارک را می بست و خیابان را تخلیه می کرد. تروریست ها هم با جمعیت می رفتند.

اما آن وقت آنها فردا دوباره تلاش می کردند.

به خودش گفت: «این مشکل من نیست. اطلاعات رو دادم، وظیفه م تمومه. تصمیم با پلیس و ارتش محلیه.»

احتمالاً باید می رفت.

همان لحظه دید لیموزین متمایز ژنرال به آرامی از مسیر کاخ به سمت دروازه ها می آید.

باید اقدامی می کرد.

کارت شناسایی سیا را بیرون آورد و به گروهبان پلیس سیبل‌دار نزدیک شد و با عربی گفت: «من با ارتش آمریکا هستم.» و کارت را نشان داد. بعد به مرد زیر درخت اشاره کرد: «فکر می‌کنم زیر کت اون مرد چیزی مشکوکیه. بهتره چک کنید. توصیه می‌کنم قبل از حرف زدن، هر دو دستش رو بگیرید، ممکنه اسلحه یا ماشه‌ای داشته باشه.» گروهبان با تردید نگاهش کرد. حاضر نبود از یک زن ناشناس دستور بگیرد، حتی اگر کارت پلاستیکی با عکس رسمی داشت.

تامارا وحشت درونی‌اش را فرو داد: «هر کاری می‌کنید، سریع باشید. ژنرال داره میاد.» گروهبان نگاهی به لیموزین انداخت که به دروازه نزدیک می‌شد، تصمیم گرفت. دستور داد دو مأمور به سمت مرد سیگاری بروند. تامارا در دل خدا را شکر کرد.

نگهبان‌های کاخ به خیابان آمدند و ترافیک را متوقف کردند. پسر تعمیرکار وسپا بلند شد. باغبان کلیسا پیل را انداخت. دروازه‌های کاخ باز شد.

تامارا به سمت پسر وسپا رفت. او که غرق نگاه کردن به لیموزین بود، متوجه نشد. تامارا لبخند زد و با دست‌هایش محکم به سینه‌اش فشار آورد. از زیر لباس نازک نارنجی، جسمی سفت با سیم لمس کرد—وحشت سرپایش را گرفت. سه استوانه را حس کرد، احتمالاً پر از C4 و ساچمه‌های فولادی، با سیم‌هایی که به یک جعبه کوچک وصل بودند: چاشنی. یک نفس تا مرگ فاصله داشت.

پسر با تعجب به او نگاه کرد، سعی کرد هلش بدهد. قبل از آنکه بفهمد چه خبر است، تامارا با یک ضربه پا او را نقش زمین کرد. روی شکمش نشست و نفسش را برید. یقه لباسش را پاره کرد و بمب را نمایان ساخت. از جعبه چاشنی، سیمی به یک ماشه سبز پلاستیکی ختم می‌شد—در مغازه ابزارفروشی، قیمتش چهار دلار و نود و نه سنت. زنی جیغ کشید.

اگر پسر به آن ماشه می‌رسید، خودش، تامارا و خیلی‌های دیگر را می‌کشت. تامارا هر دو مچش را گرفت و به زمین کوبید. مأموران پلیس خشک‌شان زده بود. فریاد زد: «دست و پاشو بگیرید، قبل از اینکه همه‌مونو بترکونه!»

لحظه‌ای بعد، چهار پلیس اندام‌های پسر را محکم گرفتند. تامارا بلند شد. در گوشه دیگر پارک، مرد سیگاری را دستبند می‌زدند. در همان لحظه، باغبان کلیسا از روی حصار پرید، ماشه سبز را بیرون کشید. تامارا بی‌فایده فریاد زد: «نه!»

او به وسط خیابان دوید و خودش را به ماشین کوبید. راننده ترمز گرفت ولی دیر بود. انفجار، نور و شیشه خرد شده همراه با جسد وسط خیابان افتاد. ماشین به سمت راست منحرف شد و به حصار کلیسا کوبید.

هیچ کس از ماشین بیرون نیامد.

تامارا در را باز کرد: صندلی عقب خالی بود. راننده، مردی لاغر با موهای خاکستری، خون‌آلود و بی‌جان بود، و اثری از ژنرال نبود.

لحظه‌ای گیج شد. شاید راننده فقط برای سوخت‌گیری می‌رفت. یا شاید عمداً فرستاده شده بود تا تهدید را محک بزنند—حتی به قیمت جان.

گلوه‌های ساچمه فولادی کف ماشین پخش شده بود. تامارا برگشت سمت پارک: ژنرال رو نجات دادم. نزدیک بود بمیرم. ارزشش رو داشت؟ کی می‌دونه؟

اما کارش تمام نشده بود. هارون گفته بود دولت سودان پشت ماجراست. باید تأیید می‌گرفت.

پسر وسپا را خلع بمب کرده بودند و حالا دست و پایش را بسته بودند.

تامارا نزدیک شد. پلیسی گفت: «چیکار می‌کنی؟»

«من بودم که هشدار دادم.»

پلیس دیگر گفت: «درسته، کار اون بود.»

تامارا رو به پسر گفت: «دوستت توی باغ کلیسا مرد.»

«او الان در بهشته.»

«این کار رو برای خدا کردی.»

خدا بزرگه.»

«ولی کمکت کردن.» مکث کرد و مستقیم توی چشمش نگاه کرد. «بمب رو خودت نساختی. آموزش دیدی.»

پسر نگاهش کرد.

«معلمت افغان بود.»

شوک در نگاه پسر پیدا شد.

«مواد رو از دوستان سودانی گرفتی.»

حرفش تأثیری نکرد، اما او هنوز متعجب بود. «دوستان سودانی بودن که گفتن ژنرال رو بکشی.»

لحظه‌ای سکوت. بعد پسر با تعجب گفت: «چطور می‌دونی؟»

همین برای تامارا کافی بود. دور شد.

وقتی برگشت سفارت، مستقیم رفت اتاقش. ناگهان حس کرد همه توانش ته کشیده است. خودش را روی تخت انداخت. چند دقیقه‌ای بیشتر خوابیده بود که تلفنش زنگ خورد. خط‌ها دوباره وصل شده بودند.

جواب داد. صدای دکستر بود: «کجای لعنتی هستی؟»

نزدیک بود گوشی را قطع کند. لحظه‌ای چشم‌هایش را بست و صبرش را جمع کرد. «اونجایی؟»

«تو اتاقم»

«اونجا چی کار می‌کنی؟»

نخواست بگوید که هنوز دارد از یک ماجرای مرگ و زندگی نفس تازه می‌کند. سال‌ها پیش فهمیده بود هیچ‌وقت نباید ضعفش را به یک همکار مرد نشان بدهد، چون تا آخر عمر فراموشش نمی‌کنند. «دارم خودمو سر و سامان می‌دم.»

«همین حالا بیا اینجا.»

بدون این که جوابی بدهد، گوشی را گذاشت. همین امروز نزدیک بود جان‌ش را از دست بدهد و دیگر دکستر برایش ذره‌ای اهمیت نداشت. بی‌عجله از محوطه گذشت و خودش را به دفتر سیا رساند.

دکستر پشت میزش بود و فیل دوئل هم کنارش. تا حالا دکستر بیشتر ماجرا را شنیده بود.

«می‌گن یه زن از سیا یکی رو دستگیر کرده! تو بودی؟»

«آره.»

«چه مرگت بود رفتی مردم رو می‌گرفتی؟ چی به سرت زده بود؟»

بی‌اجازه روی صندلی نشست. «می‌خوای بگم چی شد یا ترجیح می‌دی همین‌طور داد بزنی؟» دکستر توی خودش جمع شد، ولی مکث کرد. نمی‌توانست انکار کند که داد زده، آن هم جلوی رئیسش. حتی در سیا هم برای یک مرد خطرناک بود که بشود به زورگویی متهمش کرد.

«باشه... بگو ببینم چه کار کردی.»

«چه کردم؟ یعنی دادگاهیه؟ خب رسمی‌اش کنیم، من وکیل می‌خوام.»

دوئل با لحنی آرام گفت: «دادگاه نیست، فقط تعریف کن چی شد.»

تامارا از اول تا آخر ماجرا را گفت و آن دو بی هیچ حرفی گوش دادند. وقتی تمام شد، دکستر گفت: «چرا رفتی سراغ کریم؟ باید به من گزارش می دادی!» واضح بود از این که از اتفاقات عقب افتاده حرص می خورد. تامارا با وجود خستگی ذهنش را جمع کرد تا همان روند فکری آن موقع را بازسازی کند: «خبرچینم گفت ترور همین حالاست. ولی تلفن ها قطع بود. باید سریع ترین راه رسوندن هشدار به ژنرال رو پیدا می کردم. اگه خودم می رفتم کاخ، احتمالاً راهم نمی دادن. ولی کریم می تونست.»

«من می تونستم برم.»

با خودش گفت چرا این ها رو خودش نمی فهمه؟ خسته و بی حوصله جواب داد: «حتی تو هم فوری نمی رفتی تو. کلی سوال و جوابت می کردن. کریم دسترسی مستقیم داره. سریع تر از هر کسی تونست هشدار بده، حتی سریع تر از آدم های همین سفارت.»

«باشه، ولی بعد از دیدن کریم چرا به من گزارش ندادی؟»

«وقت نبود. باید همه ماجرا رو برات تعریف می کردم، تو هم شک می کردی، بعد می افتادیم توی گفت و گویی شبیه همین. آخرش که قانع می کردم، تازه باید وقت می داشتی تیم جمع کنی و گزارش بدی، بعد بری سمت کاخ. بدیهی بود که باید خودم مستقیم می رفتم صحنه و دنبال بمب گذارها بگردم. که همین کار رو کردم و موفق هم شدم.»

«من با یه تیم کارآمدتر انجامش می دادم.»

«فقط این که شماها قبل از رسیدنتون، انفجار اتفاق افتاده بود. سوء قصد چند دقیقه بعد از رسیدن من شروع شد. توی همون چند دقیقه من هر سه بمب گذار رو درست شناسایی کردم. دو تاشون الان تو بازداشتن و سومی مرده.»

دکستر مسیر بحث را عوض کرد: «همه ش بی خود بود چون ژنرال تو ماشین نبود.» تامارا شانه بالا انداخت. دیگر کوچک ترین اهمیتی نمی داد دکستر چه فکری می کند. داشت می فهمید زیاد نمی تواند زیر دست او دوام بیاورد. «احتمالاً نبود چون کریم بهش هشدار داده بود.»

«ما که مطمئن نیستیم.»

«درسته.»

دیگر حال بحث نداشت. اما دکستر ادامه داد: «حیف که خبرچینت زودتر بهمون نگفت.»

«اون تقصیر خودت بود.»

دکستر یکهو صاف نشست: «چی می گی؟»

«دیروز می خواست منو ببینه. بهت گفتم باید زودتر از جلسه آموزشی برم. تو دستور دادی جلسه رو عقب بندازم.»

دید که هنوز این دو اتفاق را به هم ربط نداده. حالا کمی مضطرب شد. چند لحظه طول کشید تا جواب بدهد. «نه، نه... این طور نبود. ما با هم حرف زدیم—»
او وسط حرفش پرید «چرت محض. هیچ حرفی نبود، فقط دستور دادی که تو وقت مقرر نبینمش.»
«داری اشتباه یادت میاد.»

تامارا یک نگاه جدی به دویل انداخت. او آنجا بود و همه چیز را می دانست. دید که دویل معذب شده. حدس زد شاید بخواهد برای حفظ آبروی دکستر دروغ بگوید. همان جا با خودش گفت اگر این کار را بکند، همین حالا استعفا می دهد. نگاهی را روی او نگه داشت و هیچ نگفت و منتظر ماند.

آخر سر دویل گفت: «به نظرم این تویی که اشتباه یادت میاد، دکستر. من یادمه که مکالمه کوتاه بود و تو دستور دادی.»

دکستر انگار می خواست منفجر شود. صورتش قرمز و نفسش تند شد. با تلاش برای نگه داشتن خشمش گفت: «فکر کنم باید قبول کنیم که اختلاف نظر داریم، فیل—»

دویل با قاطعیت گفت: «نه، نه... من اختلاف نظر رو قبول نمی کنم.»

حالا که باید انضباط رو اعمال می کرد، به نظر نمی رسید بخواهد نرمش نشان بدهد. «یه تصمیم گرفتی که بد از آب درآمد. نگران نباش، جرمش مرگ نیست.»

رو به تامارا کرد: «می تونی بری.»

تامارا بلند شد. دویل گفت: «امروز کارت عالی بود. ممنونم.»

«ممنونم، قربان»

و از اتاق بیرون رفت.

صبح روز بعد، کریم در کافه قاهره به تامارا گفت: «ژنرال می خواد بهت مدال بده.»
او به وضوح از خودش راضی بود. تامارا حدس زد این هشدارش باعث شده ژنرال مدیون و قدردانش بشود؛ در یک دیکتاتوری، چنین لطفی از پول هم با ارزش تر بود.
تامارا گفت: «باعث افتخاره، ولی احتمالاً مجبورم رد کنم. سیاه دوست نداره مأموراش توی دید رسانه باشن.»

کریم لبخند زد. تامارا حدس زد که از رد کردنش خوشحال هم هست؛ چون این طوری مجبور نبود نور توجه را با او شریک شود.

« لابد قراره مأمور مخفی باشید دیگه.»

تامارا گفت: « با این حال، خوبه بدو نیم ژنرال کار ما رو قدر می دونه.»

« دو تا از بمب گذارهایی که زنده موندن، دارن بازجویی می شن.»

تامارا تو دلش گفت: شرط می بندم همین حالا هم به آنها بی خوابی دادن، غذا و آب رو قطع کردن، گروه گروه از شون بازجویی کردن و احتمالاً شکنجه هم شدند» گزارش کامل بازجوها رو با ما به اشتراک می ذارید؟»

« فکر کنم حداقل کاریه که می تونیم بکنیم.»

تامارا یادداشت ذهنی کرد که این جواب «بله» نبود؛ و احتمالاً کریم اختیار قطعی برای چنین قولی نداشت.

کریم گفت: « دوست من ژنرال، از این سوء قصد حسابی عصبانیه. خیلی موضوع را شخصی گرفته. به جنازه راننده نگاه کرده و گفت: «می تونست من باشم.»

تامارا ترجیح داد نپرسد که آیا راننده را برای آزمایش قربانی کرده بودند یا نه. گفت: «امیدوارم ژنرال تصمیم نسنجیده ای نگیره.»

یاد آن کمین مفصلش در اردوگاه پناهندگان افتاد که فقط برای تلافی یک درگیری کوچک روی پل انگولی ترتیب داده بود.

« منم امیدوارم. ولی انتقامشو می گیره.»

« کنجکاوم ببینم چی کار می کنه.»

« اگه می دونستم هم، نمی تونستم بهت بگم... ولی اتفاقاً نمی دونم.»

تامارا حس کرد راست می گوید، اما همین باعث شد بیشتر نگران شود. چرا ژنرال باید نیتش را از نزدیک ترین همکارش پنهان کند؟ آن هم کسی که تازه جاننش را نجات داده بود؟

« امیدوارم کارش اون قدر بزرگ نباشه که منطقه رو به هم بریزه.»

« بعیده.»

« من که شک دارم. چین تو سودان نفوذ زیادی داره. نمی خوایم شروع کنن به قدرت نمایی.»

« چینی ها دوست ما هستن.»

از نظر تامارا، چین هیچ دوستی نداشت؛ فقط مشتری و بدهکار داشت. ولی نخواست با کریم بحث کند. او مردی سنتی و مسن بود که تا حدی حاضر نبود از یک زن حرف بشنود.

« خب، اینم خودش جای شکر داره. مطمئنم شما هم جانب احتیاط رو گوشزد می کنید.»

با رضایت گفت: « همیشه همین کارو می کنم. نگران نباش. همه چیز روبه راه می شه.»

تامارا به عربی گفت: « ان شاء الله.»

روز بعد، نزدیک‌های عصر، شبکه CNN شروع کرد به گزارش یک آتش‌سوزی گسترده در «پورت سودان» — بندر اصلی و بی نام کشور سودان.

CNN گفت کشتی‌هایی در دریای سرخ اولین بار این آتش را گزارش کرده‌اند. آن‌ها یک مصاحبه رادیویی خش‌دار با کاپیتان یک نفتکش پخش کردند که گفته بود ترجیح داده فعلاً در آب‌های آزاد بماند تا بفهمد آیا ورود به بندر امن است یا نه. او گفته بود یک توده عظیم دود آبی — خاکستری در آسمان دیده می‌شود.

تقریباً تمام نفت سودان از همین بندر صادر می‌شد. که بیشتر آنها از طریق خط لوله‌ای هزارمیلی می‌آمد که مالکیت و اداره‌اش عمدتاً در دست شرکت ملی نفت چین بود. چینی‌ها همین‌طور یک پالایشگاه ساخته بودند و مشغول احداث یک اسکله نفتکش چند میلیارد دلاری جدید نیز بودند.

بعد از گزارش CNN، دولت سودان بیانیه‌ای داد که آتش‌نشانی به‌زودی آتش را تحت کنترل خواهد گرفت — که یعنی هنوز از کنترل خارج است — و یک تحقیق کامل انجام خواهد شد — که یعنی هیچ تصویری از علتش ندارند.

تامارا در گوشه ذهنش یک حدس کم‌رنگ داشت، ولی هنوز آن را با کسی در میان نگذاشته بود.

او شروع کرد به زیر نظر گرفتن سایت‌های جهادی، همان‌هایی که از سر بریدن و گروگان‌گیری جشن می‌گرفتند. در اولین بررسی دید، همه سکوت کرده‌اند. به سرهنگ مارکوس زنگ زد و پرسید: «تصاویر ماهواره‌ای از پورت سودان درست قبل از آتش دارید؟»

«احتمالاً. اون‌جا معمولاً ابر زیادی نداره. چه بازه زمانی؟»

«CNN حدود چهار و نیم گزارش داد و اون موقع دیگه دود غلیظ بوده...»

«پس سه و نیم یا زودتر. الان نگاه می‌کنم. چی حدس می‌زنی؟»

«دقیق نمی‌دونم....»

«باشه.»

تامارا بعد با تب در سفارت فرانسه تماس گرفت. «راجع به آتش‌سوزی پورت سودان چی می‌دونی؟»

«فقط همونی که تو تلویزیونه. راستی، منم دوستت دارم.»

تامارا جلوی خنده‌اش را گرفت و آرام گفت: «بس کن، این‌جا فضای بازه.»

«بخش.»

«دیشب بهت گفتم از چی می‌ترسم.»

« منظورت تئوری انتقامه؟ »

« آره. »

« فکر می کنی همین باشه؟ »

« همین طور فکر می کنم. »

« اگه این باشه، اوضاع خراب می شه. »

« شک نکن. »

او گوشی را قطع کرد. کسی جز خودش نگران این موضوع نبود و حدود ساعت پنج، آدم‌ها کم‌کم از پشت میزهایشان بلند شدند و رفتند.

کمی بعد، دولت در خارطوم (پایتخت سودان) بیانیه اولیه‌اش را تکمیل کرد: گفتند حدود بیست نفر از آتش نجات پیدا کرده‌اند، از جمله چهار مهندس چینی که روی ساخت اسکله جدید کار می‌کردند. همچنین چند زن و بچه چینی، خانواده‌های همان مهندسان، هم نجات پیدا کرده‌اند. CNN توضیح داد که اسکله با پول و متخصص‌های چینی ساخته می‌شود و حدود صد مهندس چینی در پروژه هستند. تانمارا به آدم‌هایی فکر کرد که نجات پیدا نکرده‌اند.

هنوز حرفی از خرابکاری نبود و تانمارا کم‌کم امیدوار می‌شد که شاید این واقعاً یک حادثه بوده و پیامد سیاسی ندارد.

اما دوباره وب را جست‌وجو کرد و این بار روی سایتی توقف کرد که گروهی به نام «سلفی جهادی سودان» آن را اداره می‌کرد. اسم‌شان را قبلاً نشنیده بود. گروه، دولت سودان را به خاطر عقب‌نشینی از اصول و به‌خصوص به‌خاطر پروژه فاسد اسکله نفتکش تحت رهبری چین محکوم کرده بود و به «رزمندگان قهرمان SJS بابت عملیات امروز تبریک گفته بود. تانمارا به سوزان زنگ زد. سوزان گفت: «این لعنتی پهلپاد خودم بود... همون که گم شد.» «لعنتی.»

« روی پالایشگاه و اسکله نیمه‌کاره بمب ریخت، بعد سقوط کرد. »

« مهندسان چینی دانستن اون اسکله رو می‌ساختن. »

« حمله ساعت سیزده و بیست‌ویک بوده. »

« به پهلپاد آمریکایی مهندسان چینی رو کشته. حالا دیگه جهنم به پا می‌شه. »

تانمارا قطع کرد و لینک سایت SJS را برای دکستر فرستاد. همان را برای تب هم فرستاد.

بعد به صندلی تکیه داد و با خودش فکر کرد: حالا چین چه واکنشی نشون می‌ده؟

فصل بیست و چهار

گوشی چانگ کای زنگ خورد، او با تمام تلاشش نمی توانست گوشی اش را پیدا کند و همین داشت کلافه اش می کرد. ناگهان بیدار شد و فهمید خواب می دیده، ولی صدای زنگ همچنان ادامه داشت. گوشی را روی میز کنار تخت پیدا کرد. تماس گیرنده «فَن ییمو» بود، مدیر شیفت شب اداره گوانبو. گفت: «متأسفم که نیمه شب بیدارتون کردم، قربان.»

کای گفت: «لعنتی... نکنه کره شمالی منفجر شده؟»

«نه، نه، همچین چیزی نیست.»

کای نفس راحتی کشید. شورشی ها و دولت ده روز بود در بن بست گیر کرده بودند و او امیدوار بود اوضاع بدون جنگ داخلی حل شود. گفت: «خدا رو شکر.»

تینگ بدون این که چشمانش را باز کند خودش را به او چسباند. کای بازویش را دورش انداخت و موهایش را نوازش کرد. گفت: «خب، چی شده؟»

فَن گفت: «حدود صد نفر چینی در شهر پورت سودان، بر اثر حمله یک پهپاد کشته شده اند.»

«همون جایی که داریم اسکله ی نفتکش می سازیم و میلیاردها دلار خرجش کردیم، درسته؟»

«دقیقاً. مهندس های چینی روی پروژه کار می کنند. قربانی ها بیشتر مرد هستند، اما تعدادی زن هم بوده اند، به علاوه بچه هایی که از خانواده های مهندس ها بوده اند.»

«کار کی بوده؟ چه کسی پهپاد رو فرستاده؟»

«قربان، خبر تازه رسیده. فکر کردم قبل از تحقیقات بیشتر، شما رو در جریان بگذارم.»

«یک ماشین بفرست دنبالم.»

«همین الان فرستادم. مانک هر لحظه باید جلوی ساختمان شما باشه.»

«آفرین. تا چند دقیقه دیگه می رسم.»

کای تماس را قطع کرد.

تینگ با صدای خواب آلود گفت: «یه حالی نمی خوی؟»

«بخواب عزیزم.»

کای سریع خودش را شست و یک دست کتوشلوار و پیراهن سفید پوشید. کراوات را در یک جیب گذاشت و ماشین ریش تراش برقی را در جیب دیگرش. از پنجره نگاه کرد؛ یک جیلی نقره‌ای کوچک با چراغ‌های روشن، کنار جدول منتظر بود. پالتویش را برداشت و بیرون رفت.

هوا یخ‌زده بود و باد سردی می‌وزید. سوار شد و درحالی که مانک رانندگی می‌کرد، شروع کرد به اصلاح صورت. به فن زنگ زد و گفت چند نفر از نیروهای کلیدی را خبر کند: منشی‌اش «پنگ یاون»، «یانگ یونگ» متخصص تفسیر عکس‌های نظارتی، «ژو میلینگ» کارشناس اینترنت، و «شی شیانگ» رئیس میز شمال آفریقا که عربی هم بلد بود. هر کدام هم باید تیم پشتیبان خودشان را خبر می‌کردند.

کای به این فکر می‌کرد که چه کسی ممکن است پشت حمله پورت سودان باشد. آمریکایی‌ها اولین مظنون بودند. آن‌ها از تلاش چین برای گسترش شبکه‌های تجاری در سراسر جهان — که به «ابتکار کمربند و جاده» معروف بود — احساس خطر می‌کردند و می‌دانستند چین می‌خواهد منابع نفت و مواد خام آفریقا را در اختیار بگیرد. اما آیا واقعاً ممکن بود صد چینی را عمدی بکشند؟

سعودی‌ها هم پهباد داشتند که آمریکا بهشان داده بود و فقط دویست کیلومتر آن طرف‌تر، آن سوی دریای سرخ بودند، ولی سعودی‌ها با سودانی‌ها متحد بودند. می‌توانست یک حادثه باشد، اما بعید بود؛ پهبادهای رایانه تعیین مسیر دارند. این حمله کاملاً هدف‌دار بود. می‌ماند تروریست‌ها... اما کدامشان؟

حالا کار او بود که این را بفهمد و رئیس‌جمهور چن فردا صبح جواب می‌خواست. به ساختمان گوانبو رسید. بعضی از اعضای تیمش رسیده بودند و بقیه هم تا چند دقیقه بعد آمدند. به آن‌ها گفت در سالن جلسات جمع شوند. او هم مثل میلیون‌ها چینی دیگر تازه به قهوه‌خوری عادت کرده بود؛ یک فنجان گرفت و با خودش برد.

روی یکی از مانیتورهای دیواری، شبکه الجزیره تصاویر زنده‌ای از آتش‌سوزی پورت سودان را پخش می‌کرد که ظاهراً از روی یک کشتی گرفته شده بود. شب در شرق آفریقا فرار سیده بود، اما شعله‌ها ابر دود را روشن کرده بودند.

کای سر میز نشست و گفت: «خب، ببینیم چی داریم. آیا بعضی از مهندس‌ها، نیروهای خودمون بودن؟»

شی شیانگ جواب داد: «دو نفر مهندس داریم، ولی یکی از آنها توی بمباران کشته شده.» شی، رئیس میز شمال آفریقا، مردی میانسال با سیل خاکستری بود که سال‌ها پیش، در اولین مأموریتش، با یک دختر آفریقایی ازدواج کرده بود و حالا دختری دانشجو داشت. او

ادامه داد: «گزارشی از عامل زنده‌مون، «تان یوشوآن»، رسیده. کشته‌ها شامل ۹۷ مرد و ۴ زن بودند که وقتی پهپاد حمله کرد همه روی اسکله بودند. زمان آن ظهر داغ بوده و آن‌جا مردم عادت دارند وسط روز استراحت کنند، پس همه داخل یک کانکس خنک، مشغول ناهار یا استراحت بودند.»

کای گفت: «وحشتناکه.»

«پهپاد دو موشک هوا به زمین شلیک کرده که باعث آسیب شدید اسکله نیمه‌ساز شده و باعث آتش‌سوزی در مخازن نفتی نزدیک شده است. دو کودک هم کشته شدند. ما معمولاً اجازه نمی‌دهیم خانواده‌ها بچه‌هایشان را بیاورند، اما مهندس ارشد استثنا بود و دیروز، به‌طور اتفاقی، پسرهای دوقلویش را آورده بود که پروژه را ببینند... که متأسفانه این اتفاق افتاد.»

«دولت خارطوم چی گفته؟»

«چیز جدی نگفتند. دو ساعت پیش اعلام کردند آتش را تحت کنترل دارند و علت را بررسی می‌کنند؛ یک بیانیه معمولی برای وقت‌کشی.»

«از کاخ سفید خبری هست؟»

«هنوز نه. الان تازه بعد از ظهر واشنگتن شده. ممکن است قبل از پایان روز واکنش نشان بدهند.»

کای رو به یانگ یونگ کرد، مردی با چهره چین‌خورده و فردی باتجربه در تصاویر ماهواره‌ای. یانگ گفت: «یک تصویر از پهپاد بالای صحنه داریم.»

کلیدهایی زد و تصویری روی یکی از مانیتورها ظاهر شد.

کای به جلو خم شد، اما نتوانست چیزی بفهمد. گفت: «هیچی نمی‌بینم.»

یانگ که احتمالاً کارش را با عکس‌های هوایی در ارتفاع بالا، قبل از دوران عکس‌های ماهواره‌ای شروع کرده بود، یک لیزر کوچک برداشت و نقطه قرمزی را روی تصویر انداخت. با این کمک، کای توانست شکل یک پرنده دریایی را تشخیص دهد.

یانگ گفت: «اینجاست، بالای بزرگراه.»

نقطه را جابه‌جا کرد: «این لکه، یک کامیونه.»

کای پرسید: می‌توان فهمید چه نوع پهپادی؟

یانگ گفت: «بزرگه. به نظرم MQ-9 ریپر هست، ساخت جنرال اتمیکس آمریکا، که به چندین کشور فروخته شده، از جمله تایوان و جمهوری دومینیکن.»

«و احتمالاً توی بازار سیاه هم پیدا می‌شه.»

«ممکنه.»

یانگ تصویر را عوض کرد. حالا آن «پرنده دریایی» بالای یک شهر بود، احتمالاً پورت سودان. کای گفت: «سودانی‌ها به این موضوع واکنش نشان داده اند؟»

شی گفت: «کنترل ترافیک هوایی حتماً رصدش کرده. احتمالاً برای مدتی پروازها و نشست و برخاست‌ها رو متوقف کردن — بررسی می‌کنم.»

کسی گفت: «ممکنه نیروی هوایی شون آن را زده باشد.»

شی جواب داد: «احتمالاً فکر نکردن که تهدید باشه. ممکنه غیرنظامی بوده باشه، یا حتی یک پهپاد سعودی که اشتباهی از دریای سرخ رد شده.»

یانگ دوباره تصویر رو عوض کرد. گفت: «این، درست قبل از شلیک موشک‌های پهپاده. تصویر رو بزرگ کردم. می‌تونن اسکله رو ببینی. پهپاد خیلی پایین پرواز می‌کرده.» دوباره روی کیبوردش زد. «و این، درست بعد از انفجاره.»

کای تصویر رو دید — دیوارها در حال فرو ریختن و ستون عظیمی از دود دید که بالا می‌رفت. مرغ دریایی انگار با وزش بادی ناگهانی کج شده بود. یانگ گفت: «پهپاد آن قدر پایین بود که موج انفجار خودش رو هم نابود کرد. این اشتباه رو معمولاً یک کنترلر بی تجربه مرتکب می‌شه.»

کای گفت: «می‌شه فرض کرد که ماهواره‌های آمریکایی هم تصاویر مشابهی رو ثبت کرده باشن.»

یانگ گفت: «قطعاً.»

کای به ژو میلینگ نگاه کرد — دختر جوانی که اعتماد به نفسش پایین بود، مگر وقتی که درباره‌ی تخصص خودش صحبت می‌کرد. کای گفت: «چی داری، میلینگ؟»

میلینگ گفت: «یه گروه به اسم "سلفی جهادی سودان" مسئولیت رو قبول کرده، ولی ما اطلاعات خیلی کمی از شون داریم. یه کم مشکوکه. سایتشون فقط چند روزه که راه افتاده.»

کای گفت: «یه گروه جدید که تا حالا کسی اسمش رو نشنیده. احتمالاً فقط برای همین عملیات تشکیل شده. یا شاید هم جعلی باشه.»

میلینگ گفت: «دارم بررسی می‌کنم.»

کای پرسید: «سایت‌های دیگه چی گفتن؟»

میلینگ گفت: «فقط حرف‌های کلی و نفرت‌پراکنانه — به جز اویغورهای چین. همونطور که می‌دونید، چندتا سایت غیرقانونی هست که ادعا می‌کنن نماینده مسلمان‌های اویغور در سین کیانگ هستن، گرچه ممکنه بخشی یا همه‌شون جعلی باشن. با این حال، واقعیت اینه که بیشتر این سایت‌ها دارن کشتن کمونیست‌های سرکوبگر چینی به دست مسلمان‌های آزادی‌خواه آفریقایی رو جشن می‌گیرن.»

کای با تمسخر گفت: «او یغورها باید مدتی برن سودان زندگی کنن، بعدش التماس می کنن که برگردن به چین اقتدارگرا.» او عصبانی بود، چون این خوشحالی او یغورها ممکن بود پیرهای کمونیست را تحریک به واکنش های شتاب زده کند—مردانی مثل پدر خودش که قطعاً برای تلافی سر و صدا راه می انداختند.

بعد از مکث کوتاهی گفت: «خیلی خب. میلینگ، هرچی می تونی از این "سلفی جهادی سودان" پیدا کن. یانگ، تصاویر ماهواره ای قبلی رو مرور کن و مسیر پهپاد رو تا محل پرتابش ردگیری کن. شی، به آدممون توی پورت سودان بگو دنبال لاشه ی پهپاد بگرده و سعی کنه منبعش رو شناسایی کنه. همه تون هم اخبار شبکه های عربی و آمریکایی رو برای واکنش های دولتی زیر نظر داشته باشین. من فردا صبح باید به وزیر خارجه گزارش بدم و احتمالاً تا آخر روز به رئیس جمهور هم همینطور، پس مطمئن شید همه اطلاعات لازم رو بصورت جامع داشته باشیم.»

جلسه تمام شد و کای به دفترش برگشت. منشی اش، پنگ یاون، برایش چای آورد. او قهوه را نمی پسندید و آن را مُد جوان ها می دانست. روی سینی، یک بشقاب نای وون بائو و نان بخارپز با مغز کاسترد بود. کای تازه متوجه شد که چقدر گرسنه است.

پرسید: «این موقع شب اینا رو از کجا آوردی؟»
«مامانم درست کرده. وقتی شنیده که شب تا صبح کار می کنم، با تاکسی برام فرستاده.»
کای فکر کرد یاون پنجاه ساله است، پس مادرش باید در هفتادسالگی باشد. یک لقمه از نان برداشت—نان سبک و پفکی بود و کاستردش شیرین و خوشمزه بود. گفت: «مادرت واقعاً نعمتی از بهشته.»
«می دونم.»

کای یکی دیگر هم برداشت.
یانگ یونگ با یک برگ کاغذ بزرگ در دست، دم در ظاهر شد. کای گفت: «بیا تو.»
یاون رفت و یانگ وارد شد، دور میز آمد و کاغذ را باز کرد؛ نقشه ای از شمال شرق آفریقا بود. گفت: «پهپاد از منطقه ای بی سکنه در صحرایی نزدیک صد کیلومتری خارطوم پرتاب شده.»

انگشتش را روی نقطه ای در غرب رود نیل گذاشت. کای رگه های برجسته ی روی دست پیرش را دید.

کای با تعجب گفت: «خیلی سریع متوجه شدید.»
«این روزها می تونی کامپیوتر رو طوری تنظیم کنی که خودش مسیر رو ردگیری کنه.»

«این نقطه چقدر با مرز چاد فاصله داره؟»

«بیشتر از هزار کیلومتر.»

«پس این تأیید می‌کنه که احتمالاً عامل‌ها شورشی‌های محلی سودانی هستن، نه تروریست‌های اسلام‌گرا.»

«ممکنه هر دو باشن.»

کای فکر کرد: «همین باعث می‌شه اوضاع پیچیده‌تر بشه.» بعد گفت: «می‌تونی مسیرش رو عقب‌تر هم ردگیری کنی؟»

«امتحان می‌کنم. ممکنه پهپاد رو قطعه‌قطعه حمل کرده باشن که در این صورت توی تصاویر دیده نمی‌شه. و نمی‌دونیم از کی وارد شده. می‌گردم ولی انتظار جواب فوری نداشته باش.» چند دقیقه بعد، ژو میلینگ با هیجان آمد. گفت: «“سلفی جهادی سودان” واقعی به نظر می‌رسه. اسمش جدیده، ولی عکس اعضایش رو گذاشتن—به قول خودشون قهرمان‌ها—و بعضی‌هاشون از افراطی‌های شناخته‌شده‌ای هستن که قبلاً دیدیم.»

«شورشی‌های سودانی هستن یا تروریست اسلامی؟»

«شعارهاشون نشون می‌ده از هر دو هستن. ولی سخته تصور کنیم چطور به یک MQ-9 Reaper دست پیدا کردن. قیمتش سی‌ودو میلیون دلاره.»

«نشونه‌ای از محل استقرارشون داری؟»

«سایتشون روی سرور روسیه‌ست، ولی خود گروه که اونجا نیست. توی کمپ‌های پناهنده نمی‌تونن باشن، چون اونجا اینترنت نداره. ممکنه توی شهری مثل خارطوم یا پورت سودان پنهان شده باشن.»

«به جستجو ادامه بده.»

یک ساعت بعد، شی شیانگ با مهم‌ترین خبرها آمد—با لپ‌تاپ وارد شد و گفت: «تازه از تان یوشوان در پورت سودان یک عکس دریافت کردیم.»

«یک تکه از لاشه پهپاد.»

کای به صفحه نگاه کرد—عکس با فلش در شب گرفته شده بود، اما واضح بود. وسط آوار ورق آهن موج‌دار و دیوار گچی فرو ریخته، قطعه‌ای سوخته و پیچ‌خورده از جنس کامپوزیت شبیه کولار دیده می‌شد—همان ماده‌ی سبک مخصوص ساخت پهپاد. روی آن، یک ستاره سفید درون دایره‌ی آبی، با نوارهای قرمز، سفید و آبی در دو طرف، کاملاً مشخص بود—نشان نیروی هوایی ایالات متحده.

کای گفت: «لعنتی... کار خود آمریکایی‌های مادر به خطاست.»

«به نظر همین‌طوره.»

«بیست نسخه چاپ با کیفیت ازش آماده کن.»

«چشم.» و بیرون رفت.

کای به پشت صندلی تکیه داد. حالا اطلاعات کافی برای گزارش به سیاستمدارها داشت، ولی خبر، خبر بدی بود. آمریکایی‌ها در کشتار بیش از صد شهروند بی‌گناه چینی دست داشتند. این یک حادثه‌ی بزرگ بین‌المللی بود.

انفجار در اسکله‌ی پورت سودان قرار بود شوک آنی به سراسر جهان وارد کند. او باید می‌دانست آمریکایی‌ها چه می‌گویند.

کای با رابطش در سازمان سیا، نیل دیویدسون، تماس گرفت. تماس بلافاصله وصل شد. «نیل هستم.» لحنش بیدار و هوشیار بود، حتی با آن لهجه‌ی کش‌دار تگزاسی. این کای را متعجب کرد.

«من کای هستم.»

«از کجا شماره‌ی خونه‌م رو پیدا کردی؟»

«به نظرت از کجا؟» اداره امنیت ملی چین (گوانبو) طبیعتاً شماره‌ی خصوصی تمام خارجی‌های مقیم پکن را داشت.

«اشتباه از من بود، سؤال احمقانه‌ای پرسیدم.»

«فکر می‌کردم خوابی.»

«فکر کنم برای همون دلیلی بیدارم که تو بیداری.»

«به خاطر اینکه صد و سه شهروند چینی در سودان توسط یک پهپاد آمریکایی کشته شدن.»

«ما اون پهپاد رو شلیک نکردیم.»

«لاشه، نشان نیروی هوایی ایالات متحده رو داره.»

نیل ساکت شد. معلوم بود این خبر برایش تازه است. کای ادامه داد: «یه ستاره‌ی سفید توی

یک دایره‌ی آبی، با نوارهایی در دو طرفش.»

«نمی‌تونم در این باره نظر بدم، ولی مطمئنم که ما پهپادی برای بمباران پورت سودان

نفرستادیم.»

«این شما رو از مسئولیت مبرا نمی‌کنه.»

«نمی‌کنه؟ یاد سر جوخه اگر من باش. وقتی با یک سلاح ساخت چین کشته شد، تو قبول

نکردی که مسئولیتش با شماست.»

حرفش درست بود، اما کای حاضر نبود بپذیرد. گفت: «اون یک تفنگ بود. چند میلیون تفنگ

تو دنیا هست؟ هیچ‌کس نمی‌تونه رد همه‌شون رو بگیره، چه ساخت چین باشن، چه ساخت

آمریکا یا هر جای دیگه. ولی پهپاد فرق می‌کنه.»

«اصل واقعیت اینه که ایالات متحده اون پهباد رو نفرستاده.»

«پس کی فرستاده؟»

«مسئولیتش رو که پذیرفتن—»

«می‌دونم کی داره مسئولیت رو می‌پذیره، نیل. می‌پرسم کی پرتابش کرده. باید بدونی، چون

اون پهباد لعنتی مال خودتون بوده.»

«آروم باش، کای.»

«اگه یک پهباد چینی صد آمریکایی رو کشته بود، تو چقدر آروم می‌موندی؟ رئیس‌جمهور

گرین هم بی‌هیچ احساس و هیجانی با این ماجرا برخورد می‌کرد؟»

«حرفت رو گرفتم. ولی بازم، فایده‌ای نداره ساعت پنج صبح سر هم داد بزнім.»

کای فهمید که حق با اوست. به خودش گفت: «من یک افسر اطلاعاتی‌ام؛ کارم جمع‌آوری

اطلاعاته، نه خالی کردن عصبانیت. گفت: «باشه. فقط برای روشن کردن قضیه فرض کنیم،

که شما پهباد رو نفرستادین. اون وقت چه توضیحی برای اتفاق پورت سودان داری؟»

«یه چیز رو خارج از چارچوب رسمی می‌گم. اگه علنی‌ش کنی، ما انکارش می‌کنیم—»

«معنی “خارج از چارچوب” رو می‌دونم.»

نیل مکثی کرد، بعد گفت: «فقط بین خودمون، کای... اون پهباد دزدیده شده.»

کای صاف نشست. گفت: «دزدیده شده؟ از کجا؟»

«نمی‌تونم جزئیات رو بدم، متأسفم.»

«حدس می‌زنم از نیروهای آمریکایی در شمال آفریقا که توی عملیات علیه ISGS هستن،

دزدیده شده.»

«فشار نیار. تنها کاری که می‌کنم اینه که مسیر درست رو نشونت بدم. کسی اون پهباد رو

بالا کشیده.»

«باورت می‌کنم، نیل.» هرچند مطمئن نبود واقعاً باور کرده باشد. «ولی اینجا کسی بدون

جزئیات این داستان رو باور نمی‌کنه.»

«منطقی باش، کای. چرا کاخ سفید باید بخواد صد مهندس چینی رو بکشه؟ چه برسه به

خانواده‌هاشون.»

«نمی‌دونم، ولی برام سخته باور کنم که آمریکا کاملاً بی‌گناحه.»

«باشه.» لحنش رنگی از تسلیم داشت. «اگه شماها مصممید سر این ماجرا جنگ جهانی

سوم راه بندازین، من جلوتون رو نمی‌تونم بگیرم.»

نیل نگرانی‌ای رو به زبان آورده بود که کای هم مثل یک ازدهای خفته در گوشه‌ی ذهنش در

دلش حس می‌کرد. پر از تهدید پنهان. کای حاضر نبود اعتراف کند، اما می‌ترسید که دولت

چین واکنشی بیش از حد به بمباران پورت سودان نشان دهد، که نتیجه آن با پیامدهایی سنگین می بود. با این حال، با لحنی عادی گفت: «ممنون، نیل. باهات در تماس خواهیم بود.» «حتماً.»

و تماس قطع شد.

کای یک ساعت بعدی را صرف نوشتن گزارشی کرد که خلاصه‌ی همه‌ی اطلاعاتی بود که از لحظه‌ی بیدار شدنش جمع کرده بود. این گزارش را با اسم رمز «کرکس» بایگانی کرد. به ساعت نگاه کرد: شش صبح بود.

تصمیم گرفت شخصاً با وزیر خارجه تماس بگیرد. در واقع باید به وزیر امنیت، فو چوبوی، گزارش می داد، ولی چون او هنوز به دفتر نیامده بود، این بهانه‌ی خوبی بود. شماره‌ی خانه‌ی وو بای را گرفت.

وو بیدار و آماده بود. جواب داد: «بله؟» کای صدای وزوزی شنید و حدس زد که وو دارد با ماشین ریش تراش برقی صورتش را اصلاح می کند. کای گفت: «چانگ کای هستیم، بابت تماس زودهنگام معذرت می خوام، ولی صد و سه شهروند چینی در سودان توسط یک پهلپاد آمریکایی کشته شدن.»

وو گفت: «اوه، لعنتی.» وزوز قطع شد. «این یک افتضاح بین المللیه.»

«موافقم.»

«چه کسای دیگه‌ای خبر دارن؟»

«فعلاً، بیرون از گوانبو هیچ کس در چین اطلاع ندارد. اخبار تلویزیون فقط می گه در اسکله‌ی پورت سودان آتشی به پا شده.»

«خوبه.»

«ولی طبیعتاً باید ارتش رو هم بعد از گزارش به شما در جریان بذارم. پیام آپارتمانتون؟»

«آره، چرا که نه، این طوری وقت رو هم ذخیره می کنیم.»

«نیم ساعت دیگه می رسم، اگه مناسب باشه.»

«خوبه، می بینمت.»

کای نسخه‌هایی از گزارش «کرکس» را چاپ کرد و همراه چندتا از عکس‌هایی که شی گرفته و نشان نیروی هوایی آمریکا را روی لاشه نشان می داد، در کیف گذاشت. بعد پایین رفت و سوار ماشین شد و آدرس خانه‌ی وو را به «مانک» داد. او در مسیر، کراواتش را از جیب بیرون آورد و بست.

وو در پارک چائویانگ زندگی می کرد، شیک ترین محله ی پکن. ساختمانش مشرف به زمین گلف بود. در لابی پرزرق و برق، کای مجبور شد کارت شناسایی نشان دهد و از دستگاه فلزیاب رد شود، بعد با آسانسور بالا رفت.

وو در را باز کرد، پیراهنی خاکستری روشن با شلواری از کت و شلوار راه راه به تن داشت. عطرش بوی وانیل می داد. خانه لوکس بود، هرچند نه به بزرگی بعضی از آپارتمان هایی که کای در آمریکا دیده بود. وو او را به سالن غذاخوری برد که صبحانه روی سفره ای از پارچه ی کتان سفید و با کارد و چنگال نقره ای براق چیده شده بود. ظرف های چینی مرغوب پر از دامپلینگ بخارپز، فرنی برنج با میگو، یوتیاو (چوبک های خمیر سرخ شده) و کرب های نازک با سس آلو بود. وو به زندگی خوب اعتقاد داشت.

کای کمی چای نوشید و همان طور که وو مشغول خوردن فرنی بود، صحبت کرد. از پروژه اسکله ی نفتکش گفت، از بمباران، از پهباد، از ادعای مسئولیت توسط گروه SJS، و از گفته ی آمریکایی ها که پهباد دزدیده شده بود. عکس لاشه ی پهباد را نشانش داد و نسخه ای از پرونده ی «کرکس» را به او داد. در تمام این مدت، بوی غذای ادویه دار دهانش را آب انداخته بود. وقتی حرف هایش تمام شد، وو به او گفت صبحانه بردارد و کای با قدردانی چند دامپلینگ برداشت و سعی کرد با ولع آنها را نخورد.

وو گفت: «باید تلافی کنیم.»

کای این را پیش بینی کرده بود. می دانست بحث برای پرهیز از تلافی بی فایده است. بنابراین با موافقت شروع کرد: «وقتی حتی یک آمریکایی کشته می شه، کاخ سفید واکنش نشون می ده انگار هولوکاست اتفاق افتاده. جان چینی ها هم به همان اندازه ارزش داره.»

«اما تلافی مون چه شکلی باشه؟»

«باید پاسخ مون توازن بین و یانگ رو داشته باشه—قوی باشیم ولی نسنجیده عمل نکنیم، خویشتن دار باشیم ولی ضعیف نشون ندیم. کلمه باید تلافی باشه، نه تشدید.»

«خیلی خوب.» او بیشتر از روی تنبلی میانه رو بود تا اعتقاد واقعی.

در این لحظه، زنی میانسال و کمی چاق وارد شد. وقتی وو را بوسید، کای فهمید همسرش است. تا آن لحظه او را ندیده بود و از اینکه چندان ظاهری پرزرق و برق نداشت، تعجب کرد. زن گفت: «صبح به خیر، بای. صبحانه چطوره؟»

وو گفت: «عالیه، ممنون.» بعد رو به کای کرد: «این همکارم چانگ کای هست.»

کای بلند شد و تعظیم کرد: «خوشحالم با شما آشنا شدم.»

زن با لبخندی دوستانه گفت: «امیدوارم چیزی خورده باشین.»

«دامپلینگ ها فوق العاده ست.»

زن دوباره به وو گفت: «عزیزم، ماشینت اومده.» و از اتاق بیرون رفت.
 کای با خودش فکر کرد که او کاملاً در تضاد با وو است، ولی معلوم بود زوجی صمیمی اند.
 وو گفت: «تا وقتی کراواتم رو می‌زنم، کمی دیگه صبحانه بخور.» و رفت.
 کای گوشی‌اش را برداشت و با پنگ یاون، منشی‌اش، تماس گرفت: «یه پرونده به اسم
 “کرکس” توی پوشه آفریقا هست. فوراً بفرستش برای فو چویوی، با کپی برای لیست سه —
 همون لیست همی وزیرها، ژنرال‌ها و مقامات ارشد حزب. عکس لاشه پهباد رو هم پیوست
 کن. همین الان انجام بده، می‌خوام این خبر رو از من بشنون، نه از کس دیگه.»
 یاون گفت: «پرونده کرکس.»
 «بله.»

«و عکس پهباد.»

«دقیقاً.»

مکئی شد و صدای تایپش را شنید. یاون گفت: «برای فو چویوی، با کپی به لیست سه.»
 «درسته.»

«انجام شد، قربان.»

کای لبخند زد. او کارکنان کارآمد را دوست داشت: «ممنون.» و تماس را قطع کرد.
 وو با کت و کراوات برگشت و یک کیف باریک در دست داشت. کای همراهش با آسانسور
 پایین رفت. بیرون ساختمان، دو خودروی دولتی منتظر بودند.
 وو گفت: «کی بقیه رو در جریان می‌ذاری؟»
 «وقتی داشتید آماده می‌شدید، این کار رو کردم.»
 «خوبه. احتمالاً بعداً همدیگه رو می‌بینیم. امروز روز شلوغیه.»
 «متأسفانه همینطوره.»

وو مکث کرد، انگار دنبال نحوه‌ی درست بیان چیزی بود. حالت چهره‌اش عوض شد — نقاب
 آدم خوشگذران کنار رفت و کای ناگهان مردی نگران را دید. وو گفت: «نمی‌تونیم بذاریم
 بدون مجازات، مردم چین رو بکشن. این حرکت توی صفحه‌ی بازی وجود نداره.»
 کای فقط سر تکان داد.

وو گفت: «کاری که باید بکنیم اینه که جلوی جنگجوه‌های دو طرف رو بگیریم تا این رو به
 یک حمام خون تبدیل نکنن.» بعد سوار ماشینش شد.
 کای زیر لب گفت: «کاملاً درست گفتی.» و ماشین حرکت کرد.

ساعت هفت و نیم بود. کای به یک دوش، لباس تمیز و بهترین کت و شلوارش نیاز داشت — زره مبارزه‌ی سیاسی. اگر قرار بود امروز به خانه برود، الان وقتش بود. به مانک گفت به ساختمانش برگردد.

در همین حین با دفتر تماس گرفت. شیپانگ، رئیس بخش شمال آفریقا، می‌خواست صحبت کند. گفت: «یک خبر جالب از آدم‌هام توی چاد دارم. به نظر می‌رسه ارتش آمریکا اونجا یک پهباد رو از دست داده و همه فکر می‌کنن ارتش ملی چاد آن را دزدیده.» شاید نیل راست گفته بود. کای گفت: «این سناریو خیلی محتمل به نظر می‌رسه.» شی گفت: «نظریه اینکه که رئیس‌جمهور چاد — که بهش می‌گن ژنرال — پهباد رو داده به یک گروه شورشی سودانی، با علم به اینکه علیه دولت سودان استفاده می‌شه.» «چرا باید چنین کاری بکنه؟»

«آدم‌هام فکر می‌کنن این ممکنه انتقام ژنرال از سوء قصد اخیر به جانش توسط بمب‌گذاران انتحاری مرتبط با سودان باشه.»

«یک ملودرام صحرا... شرط می‌بندم واقعیت همینه.»

«منم همین فکر رو می‌کنم.»

«کاخ سفید هنوز اظهار نظر نکرده، ولی از یک منبع سیا شنیدم پهباد دزدیده شده.»

«پس احتمالاً درسته.»

کای گفت: «یا یک داستان سرایی مفصل برای پوشش واقعیت. منو در جریان بذار. می‌رم خونه که سر و وضعم رو درست کنم.»

اما تقریباً داشت میرسید و چند دقیقه مانده به ساختمانش، پنگ یاون تماس گرفت: «رئیس‌جمهور چن پرونده‌ی کرکس رو خونده. شما به اتاق وضعیت در ژونگ‌نانهای احضار شدین. جلسه ساعت ۹ شروع می‌شه.»

در ترافیک صبحگاهی ممکن بود یک ساعت طول بکشد تا برسد. نمی‌توانست ریسک کند که دیر برسد. وقتی برای رفتن به خانه نبود. به مانک گفت دور بزنند.

ناگهان احساس خستگی کرد. تقریباً یک روز کامل کار کرده بود. حالا که مردم عادی تازه از خواب بیدار می‌شدند، او فقط می‌خواست به رختخواب برگردد. اما این قابل قبول نبود. قرار بود در بحبوحه بحران به رئیس‌جمهور مشاوره بدهد. می‌خواست چین را به سمت رویکردی آشتی‌جویانه هدایت کند. باید هوشیار می‌ماند.

او حالا می‌توانست چند دقیقه‌ای استراحت کند. چشم‌هایش را بست. لابد چرت زده بود، چون وقتی دوباره چشم باز کرد، ماشین داشت از «دروازه چین نو» وارد مجموعه ژونگ‌نانهای می‌شد.

سر ورودی «سالن چینگ‌ژنگ»، ساختمان ریاست جمهوری، وانگ چینگ‌لی—رئیس خوش‌پوش امنیت ریاست جمهوری—مشغول نظارت بر روند بازرسی‌ها بود. با خوش‌رویی به کای سلام کرد. دستگاه فلزیاب در لابی با وجود ریش تراش جیبی‌اش بوق زد و مجبور شد آن را تحویل امنیت بدهد. با این حال، نامش در فهرست افرادی بود که اجازه داشتند تلفن همراه خود را نگه دارند.

اتاق وضعیت یک پناهگاه زیرزمینی ضد بمب بود. سالن بزرگ شبیه یک زمین ورزش، روی صحنه‌ی مرکزی‌اش یک میز کنفرانس قرار داشت که دورش پنجاه میز کار با چندین صفحه‌نمایش بود. دیوارها پر از نمایشگرهای غول‌پیکر بود که چندتای آن‌ها هنوز صحنه‌ی آتش‌سوزی در پورت سودان را، در تاریکی شب، نشان می‌دادند.

کای تلفنش را درآورد—آنتن‌دهی خوب بود. به گوانبو زنگ زد و به پنگ یاون گفت: «به همه بگو هر اتفاق جدیدی رو لحظه‌به‌لحظه برام پیام بدن. الان باید همه چیز رو در لحظه بدونم.» یاون گفت: «چشم، قربان.»

او از سالن گذشت و روی صحنه‌ی مرکزی رفت. رئیسش، وزیر امنیت فو چویوی، آنجا بود و با ژنرال هوانگ لینگ، در لباس کامل نظامی، صحبت می‌کرد. هر دو از چهره‌های جناح محافظه‌کار قدیمی بودند و به اقدام قاطع و تهاجمی باور داشتند. فو عمداً پشتش را به کای کرد—بی‌شک از این که کای خودش رفته و با وو بای ملاقات کرده بود، عصبانی بود. اما رئیس‌جمهور چن با خوش‌رویی از او استقبال کرد: «چطوری، کای جوان؟ بابت گزارشت ممنونم. لابد تمام شب کار کردی.»

«بله، جناب رئیس‌جمهور.»

«خُب، مطمئنم موقع صحبت‌هام فرصت داری یه چرت بزنی.»

این شوخی یک نوع خودتحقیری بود و موافقت یا مخالفت با آن، هر دو بی‌ادبانه به نظر می‌رسید، پس کای فقط خندید و چیزی نگفت. چن گاهی تلاش می‌کرد با شوخی فضا را صمیمی کند، ولی چندان در این کار موفق نبود.

کای به وو بای گفت: «این دومین ملاقاتمون در امروز، جناب وزیر خارجه، و هنوز ساعت نه هم نشده.»

وو گفت: «غذای این یکی به خوبی اون قبلی نیست.» وسط میز کنفرانس، کنار بطری‌های آب و سینی لیوان‌ها، بشقاب‌هایی از شیرینی «ساجیما» و کیک لوبیای سبز بود که چند روزی از عمرشان می‌گذشت.

پدر کای، چانگ جیانجون، با دست دادن محکم از رئیس جمهور چن استقبال شد. جیانجون از حامیان اصلی رسیدن او به ریاست جمهوری بود، ولی بعد از آن، چن با احتیاط و خویشن داری اش در سیاست خارجی، او و هم مسلک هایش را ناامید کرده بود. جیانجون لبخندی به کای زد و کای سری خم کرد، اما همدیگر را در آغوش نگرفتند—هر دو فکر می کردند ابراز محبت خانوادگی در چنین مواقعی غیر حرفه ای است. جیانجون کنار هوانگ لینگ و فو چویوی نشست و هر سه سیگاری روشن کردند.

چند نفر از دستیاران و مقامات رده پایین روی میزهای پایین تر نشسته بودند، اما بیشتر میزها خالی بود. این سالن بزرگ فقط برای وضعیتی نزدیک به جنگ پر می شد.

وزیر جوان دفاع ملی، گُنگ ژائو، با همان موهای همیشه آشفته اش وارد شد. او و وو بای روبه روی جناح قدیمی نشستند. کای دید که خط مقدم ها مثل میدان نبرد جنگ های تریاک در حال شکل گیری است—دو صف روبه روی هم، شمشیر و تفنگ در دست.

فرمانده نیروی دریایی ارتش آزادی بخش خلق، دریا سالار لیو هوا، هم از جناح قدیمی بود و بعد از ادای احترام به رئیس جمهور، کنار چانگ جیانجون نشست.

قلم طلای «تراورز» رئیس جمهور روی یک دفتر چرمی در یک سر میز بیضی گذاشته شده بود. کای خود را در سر دیگر میز جا داد، جایی دور از رئیس جمهور ولی دقیقاً بین دو جناح رقیب. او به جناح لیبرال تعلق داشت، ولی تظاهر به بی طرفی می کرد.

رئیس جمهور سر جایش نشست—لحظه ای خطر نزدیک می شد. کای به یاد جمله ای خدا حافظی وو دو ساعت پیش افتاد: «باید جلوی جنگجوها را دو طرف رو بگیریم که این رو به حمام خون تبدیل نکن.»

چن پرونده ای را بالا گرفت که کای فوراً شناخت—پرونده ای «کرکس» چن گفت: «همه این گزارش دقیق و خلاصه ای گوانبو رو خوندین.» رو به وزیر امنیت کرد: «ممنون، فو. چیزی برای اضافه کردن داری؟»

فو حتی زحمت نداد توضیح بدهد که هیچ نقشی در تهیه ای این گزارش نداشته و در واقع وقتی همه کارها انجام می شد، در خواب بوده. گفت: «هیچ، جناب رئیس جمهور.» کای گفت: «چند دقیقه پیش خبر جالبی شنیدیم—فعلاً فقط یک شایعه ست، ولی ارزش شنیدن داره.»

فو با خشم به او نگاه کرد. کای نشان داده بود که از او به روز تر است. «این درس خوبی برایشه که با همسر من بازی نکنه»، کای با رضایت در دل گفت. ولی بعد با احتیاط فکر کرد: «نباید زیاده روی کنم.»

او ادامه داد: «مردم در چاد باور دارن ارتش شون پهباد رو از آمریکایی‌ها دزدیده و به گروه «سلفی جهادی سودان» برای انتقام از سوءقصد به جان رئیس‌جمهور چاد داده. ممکنه این شایعه حقیقت داشته باشه.»

ژنرال هوانگ با لحن خشنش گفت: «شایعه؟ به نظر من بیشتر بهونه‌ی سست آمریکایی‌هاست. کار جنایتکارانه‌ای کردن و حالا می‌خوان از زیر بار مسئولیت در برن.»
لهجه‌ی ماندارین شمالی‌اش امروز تیزتر از همیشه بود «w» — را به «v» تبدیل می‌کرد، و آخر بعضی کلمات «r» اضافه می‌کرد و «ng» را با صدای تو دماغی می‌کشید.
کای گفت: «شاید... اما —»

هوانگ ادامه داد: «سال ۱۹۹۹ هم همین کار رو کردن، وقتی ناتو سفارت ما رو در بلگراد بمباران کرد. وانمود کردن که اشتباه بوده. بهانه‌ی مضحکی آوردن که سیا آدرس سفارتمون رو اشتباه گرفته!»

جناح قدیمی دور میز با سر تأیید کردند. پدر کای با خشم گفت: «فکر می‌کنن جان ما ارزشی نداره. کشتن صد چینی برایشون مثل آب خوردنه. درست مثل ژاپنی‌ها که سال ۱۹۳۷ در نانجینگ سیصد هزار نفر از ما رو قتل‌عام کردن.»

کای در دل ناله کرد — نسل پارانویایی پدرش هیچ‌وقت یادآوری نانجینگ را کنار نمی‌گذاشت. جیانجون ادامه داد: «ولی جان چینی‌ها ارزشمند و باید بهشون نشون بدیم که کشتن ما بدون عواقب سنگین نخواهد ماند.»

کای فکر کرد: «تا کی می‌خوایم به عقب برگردیم؟»

وزیر دفاع، کُنگ ژائو، سعی کرد بحث را به قرن بیست‌ویکم برگرداند: «آمریکایی‌ها از این ماجرا به‌وضوح خجالت می‌کشن. چه این حادثه بخشی از نقشه‌ای بوده که زیادی پیش رفته، چه اشتباهی که هرگز قصدش رو نداشتن، واقعیت اینه که الان در موضع دفاعی هستن — و ما باید فکر کنیم چطور از این موقعیت سود ببریم.»

کای می‌دانست کُنگ این حرف را نمی‌زند مگر اینکه نقشه‌ای در سر داشته باشد.
رئیس‌جمهور چن اخم کرد: «سود ببریم؟ متوجه نمی‌شم چطور.»

کُنگ فرصت را غنیمت شمرد: «در گزارش گوانبو اشاره شده که دو پسر دوقلوی مهندس ارشد کشته شدن. حتماً عکسی از اون‌ها پیدا می‌شه. فقط کافیه این عکس رو به رسانه‌ها بدیم. دوقلوها همیشه بامزه هستن. تضمین می‌کنم این عکس روی تمام صفحه‌های اول و در گزارش‌های خبری تلویزیونی سراسر دنیا پخش می‌شه: بچه‌هایی که با پهباد آمریکایی کشته شدن.»

کای با خودش فکر کرد: «ایده‌ی زیرکانه‌ایه.» ارزش تبلیغاتی این حرکت می‌توانست عظیم باشد. تیتز خبر، همراه با عکس، تکذیب مسئولیت از سوی کاخ سفید را می‌آورد—و مثل همه‌ی تکذیب‌ها، همین خودش بوی اعتراف می‌داد.

اما مردان دور میز با چنین ایده‌ای کنار نمی‌آمدند؛ بسیاری از آنها سربازان کهنه‌کار بودند. ژنرال هوانگ با صدایی پر از تحقیر گفت: «سیاست بین‌الملل یک زورآزمایی قدرته، نه مسابقه‌ی محبوبیت. با عکس بچه‌ها، هرچقدر هم بامزه باشن، برنده نمی‌شی.»
فو چویوی برای اولین بار لب به سخن گشود: «ما باید تلافی کنیم. هر اقدام دیگری نشانه‌ی ضعف خواهد بود.»

به نظر می‌رسید بیشترشان موافقت می‌کردند. همان‌طور که وو بای پیش‌بینی کرده بود، تلافی اجتناب‌ناپذیر بود. رئیس‌جمهور چن هم ظاهراً این را پذیرفت و گفت: «پس سؤال اینه که تلافی ما چه شکلی باید داشته باشه.»

وو بای گفت: «باید فلسفه‌ی خودمون رو به یاد بیاریم. بین و یانگ باید در توازن باشه—قوی باشیم، ولی نه بی‌پروا؛ خویشتن‌دار، ولی ضعیف، هرگز. کلمه باید “تلافی” باشه، نه “تشدید.”»

کای به سختی لبخندش را پنهان کرد—این دقیقاً همان حرفی بود که دو ساعت پیش به وو زده بود.

پدر کای، حالتی جنگ‌طلبانه به خود گرفت: «باید یک کشتی جنگی آمریکا رو توی دریای جنوبی چین غرق کنیم. وقتشه این کار رو بکنیم. قانون دریا ما رو مجبور نمی‌کنه ناوشکن‌های مسلح به موشک رو که به ساحل ما تهدید می‌کنن، تحمل کنیم. بارها بهشون گفته شده که هیچ حقی برای حضور اینجا ندارن.»

دریاسالار لیو موافق بود. او یک ماهی‌گیر بود و بیشتر عمرش را در دریا گذرانده بود؛ پوست سوخته و پُرچینش به رنگ عاج کهنه بود. گفت: «به جای ناوشکن، یک فریگیت رو بزنیم. نمی‌خوایم زیادی پیش بریم.»

کای نزدیک بود بخندد—ناوشکن یا فریگیت یا حتی قایق پارویی، واکنش آمریکا یکسان و انفجاری خواهد بود. اما پدرش با لیو موافقت کرد: «غرق کردن یک فریگیت، احتمالاً تقریباً همون تعداد کشته می‌ده که پهپاد در پورت سودان داد.»

لیو گفت: «روی یک فریگیت آمریکایی، حدود دویست نفر یا همون حوالی حضور دارن.»
کای به سختی باور می‌کرد که آنها جدی هستند. نمی‌فهمید چطور این قدر راحت از شعله‌ور کردن جنگ آخرالزمان حرف می‌زنند. خوشبختانه تنها کسی نبود که این فکر را داشت.

رئیس جمهور چن با قاطعیت گفت: «ما قرار نیست با آمریکا جنگ شروع کنیم، حتی با اینکه آنها صد نفر از مردم ما رو کشتن.»

کای نفس راحتی کشید، ولی دیگران ناراضی بودند. فو چویوی دوباره همان حرفش را تکرار کرد: «باید تلافی کنیم، وگرنه ضعیف به نظر می آیم.»

چن با بی حوصلگی گفت: «این نکته قبلاً پذیرفته شده.» کای به زحمت خنده‌ی رضایت آمیزش را پنهان کرد؛ تحقیر فو برایش لذت بخش بود. چن ادامه داد: «سؤال اینه که چطور تلافی کنیم بدون این که تشدید بشه.»

چند لحظه سکوت برقرار شد. کای یاد جلسه‌ی وزارت خارجه دو هفته پیش افتاد که ژنرال هوانگ پیشنهاد داده بود یک کشتی اکتشاف نفت ویتنامی در دریای جنوبی چین غرق شود و وو بای مخالفت کرده بود. این یادآوری به او ایده داد. گفت: «می تونیم کشتی "وو ترونک فونگ" رو غرق کنیم.»

همه به او نگاه کردند، بیشترشان نمی دانستند منظورش چیست. وو بای توضیح داد: «ما به دولت ویتنام بابت کشتی‌ای که نزدیک جزایر شی‌شا دنبال نفت می گشت اعتراض کردیم. اول فکر کردیم بزنیمش، ولی تصمیم گرفتیم اول راه دیپلماسی رو امتحان کنیم—به خصوص که احتمالاً مشاوران زمین شناسی آمریکایی هم سوارش هستن.»

رئیس جمهور چن گفت: «یادم هست. ولی ویتنامی‌ها به اعتراض ما جواب دادن؟»

وو بای گفت: «تا حدی. کشتی از جزایر دور شد، ولی الان توی منطقه‌ی دیگه‌ای که هنوز داخل منطقه‌ی اقتصادی انحصاری ماست، داره اکتشاف می کنه.»

جیانجون با لحن کلافه گفت: «این بازی شونه. دهن کجی می کنن، عقب می کشن، دوباره برمی گردن. دیوونه کننده ست. ما یک ابرقدرتیم!»

ژنرال هوانگ گفت: «وقتشه جلوی این کار رو بگیریم.»

کای گفت: «در نظر داشته باشید که رسماً، غرق کردن "وو ترونک فونگ" هیچ ربطی به پورت سودان نداره. ممکنه چند آمریکایی کشته بشن، ولی اون‌ها تلفات جانبی حساب می شن. نمی تونن ما رو به تشدید تنش متهم کنن.»

چن با تأمل گفت: «پیشنهاد ظریفی یه.»

کای در دل گفت: «خیلی کمتر تحریک آمیز تر از زدن یک فریگیت آمریکاییه.» بعد بلند گفت: «بطور غیررسمی، آمریکایی‌ها می فهمن این تلافی حمله‌ی پهبادشونه، ولی این تلافی خیلی ملایمه—دو سه آمریکایی در برابر بیش از صد چینی.»

هوانگ گفت: «پاسخ ضعیفیه.» ولی مخالفتش بی‌رمق بود؛ معلوم بود فهمیده فضای جلسه به سمت مصالحه دارد می رود.

چن رو به دریاسالار لیو کرد: «می‌دونیم "وو ترونک فونگ" الان کجاست؟»
لیو گفت: «البته، جناب رئیس‌جمهور.» گوشی‌اش را برداشت و گفت: «وو ترونک فونگ.»
همه به او نگاه کردند. چند لحظه بعد گفت: «کشتی ویتنامی پنجاه مایل به جنوب عقب‌نشینی کرده، ولی هنوز در قلمروی ماست. ناو "جیانگ‌نان" ارتش آزادی‌بخش خلق داره تعقیبش می‌کنه. ویدیو هم از کشتی مون داریم.»
بعد با صدای بلند رو به پایین صحنه گفت: «کدوم تون مسئول پخش تصویر روی صفحه‌های بزرگه؟»

جوانی با موهای تیغی دستش را بلند کرد. لیو گفت: «گوشی منو بگیر، با نیروهام صحبت کن، ویدیوی "جیانگ‌نان" رو بیار روی صفحه‌های بزرگ اینجا.»
جوان با گوشی بین شانه و فک نشست پشت میز کارش: «بله... بله... باشه.» همزمان دستانش با سرعت روی صفحه‌کلید می‌دوید.
لیو گفت: «جیانگ‌نان یک فریگیت چندمنظوره‌ی چهار هزار تنیه، ۱۳۴ متر طول، ۱۶۵ خدمه و بُرد بیش از هشت هزار مایل دریایی دارد»
تصویر روی صفحه‌های بزرگ، عرشه‌ی خاکستری کشتی را نشان داد که با دماغه‌ی تیزش آب را می‌شکافت. فصل باد موسمی شمال‌شرقی بود و کشتی در موج‌ها تند بالا و پایین می‌رفت؛ خط افق روی تصویر مدام بالا و پایین می‌شد و این حرکت، کمی حالت دریازدگی به کای می‌داد. آسمان صاف و آفتابی بود و دید خیلی خوب بود.
لیو گفت: «این تصاویر از روی ناو جیانگ‌نان گرفته می‌شن.» یکی از دستیارها گوشی‌اش را به او برگرداند. لیو ادامه داد: «روی خط افق می‌شه کشتی ویتنامی رو دید، ولی پنج یا شش کیلومتر با ما فاصله داره.»

کای به صفحه‌ی بزرگ خیره شد و فکر کرد که یک لکه‌ی خاکستری روی دریای خاکستری می‌بیند، ولی شاید هم فقط توهم بود.
لیو داخل گوشی گفت: «بله، تصویر ماهواره‌ای رو نشون بدین.»
چندتا از مانیتورها نمایی هوایی از دور را نشان دادند. اپراتور تصویر را روی آن زوم کرد. دو کشتی به زحمت قابل تشخیص بودند. لیو گفت: «کشتی ویتنامی همون پایینه.»
کای دوباره به ویدئوی زنده از جیانگ‌نان نگاه کرد. حالا کشتی به هدفش نزدیک‌تر شده بود و کشتی ویتنامی واضح‌تر دیده می‌شد؛ یک دکل حفاری وسط آن بود. کای پرسید:
«کشتی وو ترونک فونگ تسلیحاتی داره؟»
لیو گفت: «چیزی قابل مشاهده نیست.»

کای فهمید که دارند به غرق کردن یک کشتی بی دفاع فکر می کنند و لرزی از عذاب وجدان به جاناش افتاد. چند نفر قرار بود در آن آب سرد غرق شوند؟ ایده، ایده‌ی خودش بود، ولی فقط برای جلوگیری از یک فاجعه‌ی بدتر آن را پیشنهاد داده بود.

لیو گفت: «جیانگ‌نان مجهز به موشک‌های کرو ز ضد کشتی با هدایت راداری فعاله، هر کدوم با کلاهک ترکش‌زا و انفجاری قوی.» بعد رو به رئیس جمهور کرد: «دستور بدم آماده‌ی شلیک بشن؟»

چن به اطراف میز نگاه کرد. چند نفر با سر تأیید کردند. کونگ ژائو گفت: «این کار کمی شتاب زده نیست؟»

چن جواب داد: «بیش از بیست و چهار ساعته که پهبادشون مردم ما رو کشته. چرا باید صبر کنیم؟»

کونگ شانه بالا انداخت.

چن با لحنی سنگین گفت: «فکر کنم همه موافقیم.» هیچ مخالفتی نبود.

چن به لیو گفت: «آماده‌ی شلیک بشید.»

لیو داخل گوشی گفت: «آماده‌ی شلیک.»

اتاق ساکت شد.

بعد از مکتی، لیو گفت: «آماده برای شلیک، جناب رئیس جمهور.»

چن گفت: «شلیک کنید.»

لیو داخل گوشی گفت: «شلیک کنید.»

همه به صفحه‌ها چشم دوختند. موشک از جلوی دماغه‌ی جیانگ‌نان گذشت. شش متر طول داشت و ردی از دود سفید غلیظ پشت سرش می کشید. با سرعتی حیرت‌انگیز از ناو جدا شد.

لیو گفت: «الان داریم تصویر دوربین روی موشک رو می گیریم.» چند لحظه بعد تصویر جدیدی روی مانیتورها آمد. سرعت موشک روی موج‌ها سرسام‌آور بود و کشتی ویتنامی هر ثانیه بزرگ‌تر می شد.

کای دوباره به تصویر جیانگ‌نان برگشت. یک ثانیه بعد، موشک به وو ترونک فونگ برخورد کرد.

صفحه‌ها یک لحظه سفید شدند و بلافاصله تصویر برگشت: انفجار عظیم شعله‌های سفید، زرد و قرمز از وسط کشتی زبانه می کشید. دود سیاه و خاکستری و بارانی از تکه‌پاره‌ها به دنبال آتش بالا می رفت. چند لحظه بعد صدای مهیبش از میکروفن دوربین رسید—اول یک

ضربه‌ی سنگین، بعد غرق شدن شعله‌ها. شعله‌ها فروکش کردند و دود مثل گلبرگ باز شد، همراه با قطعات بزرگی از بدنه و سازه‌ی فوقانی که مثل برگ در طوفان به هوا پرتاب می‌شدند. بخش زیادی از کشتی هنوز روی آب بود. وسطش نابود شده و دکل حفاری آرام آرام فرو می‌رفت، ولی دماغه و پاشنه سالم‌تر به نظر می‌رسیدند و کای فکر کرد شاید بعضی از خدمه فعلاً هنوز زنده باشند.

آیا فرصت داشتند قبل از این که کشتی غرق شود جلیقه نجات بپوشند یا قایق‌های نجات را پایین بیندازند؟

رئیس‌جمهور چن گفت: «به جیانگانان دستور بدین بازمانده‌ها رو نجات بدن.»

لیو گفت: «آماده بشین برای پایین‌انداختن قایق‌های نجات.»

چند لحظه بعد ناو چینی سرعت گرفت و شروع به شکافتن موج‌ها کرد. لیو گفت: «بیشترین سرعتش ۲۷ گره دریاییه. حدود پنج دقیقه دیگه می‌رسه.»

وو ترونک فونگ به طرز معجزه‌آسایی هنوز روی آب بود. داشت آهسته غرق می‌شد. کای با خودش فکر کرد اگر خودش روی کشتی بود و از انفجار جان سالم به در می‌برد، بهترین کار پوشیدن جلیقه و ترک کشتی بود، چه با قایق نجات، چه با پریدن در آب. دیر یا زود کشتی فرو می‌رفت و هر کسی روی آن می‌ماند با آن به زیر آب می‌رفت.

جیانگانان مسیرش را تغییر داد و موازی با کشتی ویتنامی ولی در فاصله‌ای امن نزدیک شد. دوربین روی آب یک قایق نجات و چند سر آدم را که روی امواج شناور بودند نشان می‌داد. بیشترشان جلیقه نجات داشتند، بنابراین سخت بود بفهمی زنده‌اند یا مرده.

یک دقیقه بعد سه قایق نجات جیانگانان در تصویر ظاهر شدند که برای کمک می‌رفتند. کای دقیق‌تر به سرها نگاه کرد—همه موهای تیره داشتند، جز یکی که موهای بلوند بلندش روی آب شناور بود.

فصل بیست و پنج

رئیس جمهور گرین در دفتر بیضی شکل، جلوی میز قدیمی رفت و آمد می کرد، از خشم در حال جوشیدن بود. گفت: «من زیر بار این یکی نمی رم. سرجوخه آکرمن یه ماجرا بود - اون تروریسم بود، حتی اگر اسلحه هاشون چینی بود. اما این؟ این قتل عمده. دو آمریکایی کشته شدن و یکی تو بیمارستانه، فقط چون چینی ها عمداً یه کشتی رو زدن غرق کردن. من نمی تونم ساکت بشینم.»

چستر جکسون، وزیر خارجه، آرام جواب داد: «شاید مجبور بشی ساکت بمونی.»
پائولین با لحن تند گفت: «من باید از جان آمریکایی ها محافظت کنم. اگه نتونم این کارو بکنم، شایسته ی ریاست جمهوری نیستیم.»

چستر آرام گفت: «هیچ رییس جمهوری نمی تونه از همه محافظت کنه.»
خبر غرق شدن کشتی وو ترونک فونگ تازه رسیده بود. اما این دومین بحران روز بود. کمی قبل تر در اتاق وضعیت، جلسه ای درباره ی حمله ی پهباد به بندر سودان برگزار شده بود. پائولین به وزارت خارجه دستور داده بود به دولت های سودان و چین اطمینان بدهند که حمله کار آمریکا نبوده است. اما چینی ها باور نکرده بودند. روس ها هم - که آنها هم با سودان تجارت داشتند و هم به آنها اسلحه های سنگین می فروختند - با سر و صدا اعتراض کرده بودند.

پائولین متوجه شده بود که آن پهباد در یک مانور در چاد «مفقود» شده، اما این موضوع آن قدر خجالت آور بود که نمی شد علنی کرد. پس دفتر مطبوعاتی کاخ سفید اعلام کرده بود ارتش مشغول بررسی است.

و حالا این یکی. پائولین قدم زدن را متوقف کرد، روی لبه ی میز نشست و گفت: «خب، دقیقاً ما چی می دونیم؟»

چس گفت: «سه آمریکایی سوار بر کشتی ویتنامی کارمند شرکت های آمریکایی بودن که طبق یه طرح وزارت خارجه، به شرکت ملی نفت ویتنام (Petrovietnam) قرض داده شده بودن تا کشورهای در حال توسعه بتونن منابع طبیعی شونو خودشون استخراج کنن.»

پائولین با عصبانیت گفت: «سقاوت آمریکایی. و آنها اینجوری جوابمون رو می‌دن»
چس آرام بود: «هیچ کار خیری بی‌پاداش نمی‌مونه.» بعد نگاهی به برگه‌ای در دستش انداخت و ادامه داد: «پروفسور فرد فیلیپس و دکتر هیران شارما مفقودالاطر و احتمالاً غرق شدن - اجسادشون پیدا نشده. نفر سوم، دکتر جان لافایت، نجات داده شده. می‌گن برای مراقبت تو بیمارستانه.»

«چرا لعنتی‌ها این کارو کردن؟ کشتی ویتنامی که مسلح نبود، نه؟»
«نه. هیچ دلیل فوری به ذهنمون نمی‌رسه. البته چینی‌ها سال‌هاست با حفاری نفت ویتنامی‌ها در دریای جنوبی چین مخالفن و همیشه اعتراض کردن، اما نمی‌دونیم چرا حالا دست به چنین اقدام شدیدی زدن.»

«خودم از رییس‌جمهور چن می‌پرسم.» و رو به رییس دفترش کرد: «یه تماس ترتیب بده.»
ژاکلین گوشی روی میز رو برداشت و گفت: «رییس‌جمهور می‌خواد با رییس‌جمهور چین صحبت کنه. لطفاً در اولین فرصت هماهنگ کنید.»

گاس بلیک گفت: «می‌تونم حدس بزنم چرا این کارو کردن.»

پائولین: «بگو چرا.»

«انتقامه.»

«انتقام برای چی؟»

«بندر سودان.»

پائولین با حرص گفت: «لعنتی، اصلاً به فکرش نبودم.» با مشت به پیشونیش کوبید، انگار بگه: چطور این قدر احمق بودم؟ بعد به گاس نگاه کرد و یادش افتاد که چه قدر وقت‌ها همین مرد، باهوش‌ترین آدم اتاق بود.

چس گفت: «احتمالش هست. اونا می‌گن قصد نداشتن زمین‌شناس‌های آمریکایی رو بکشن، همون طور که ما می‌گیم نخواستیم پهپادمون باعث کشته شدن مهندس‌های چینی بشه. ما می‌گیم فرق داره، اونا می‌گن یه بام و دو هوا که نمیشه و کشورهای بی‌طرف شونه بالا می‌ندازن و می‌گن این ابرقدرت‌ها همه‌شون مثل همین.»

این حرف درست بود اما پائولین رو عصبانی‌تر کرد: «اینا آدم‌ن، نه موضوع مناظره! خانواده دارن، کسایی دارن که براشون عزادارن.»

چس شانه بالا انداخت: «می‌دونم. همونطور که تو مافیا می‌گن: خب، چه کارش میشه کرد؟»
پلین مشت‌هاشو گره کرد: «نمی‌دونم.»

همون موقع صدای زنگ یک تماس ویدیویی از رایانه‌ی روی میز شنیده شد. پائولین پشت میز نشست، روی صفحه نگاه کرد و با ماوس کلیک کرد.

تصویر چن ظاهر شد. مثل همیشه باهوش و با کت و شلوار آبی معمولش، اما خسته به نظر می‌رسید. آن‌جا نیمه‌شب بود و احتمالاً روز سختی رو گذرانده بود.

اما پائولین حال پرسیدن نداشت. مستقیم گفت: «آقای رییس جمهور، اقدام نیروی دریایی چین در غرق کردن کشتی ویتنامی و ترونگ فئنگ...»

اما چن بی‌مقدمه و با صدایی بلند و خشن در انگلیسی حرفش را قطع کرد: «خانم رییس جمهور، من با شدیدترین لحن ممکن، علیه فعالیت‌های مجرمانه‌ی آمریکایی‌ها در دریای جنوبی چین اعتراض می‌کنم.»

پائولین جا خورد: «شما اعتراض می‌کنید؟ شما همین حالا دو آمریکایی رو کشتید!»

«حفاری نفت توسط کشورهای خارجی در آب‌های چین غیرقانونیه. ما تو خلیج مکزیک بدون اجازه حفاری نمی‌کنیم؛ چرا شما به ما همون احترام رو نمی‌ذارید؟»

«طبق قوانین بین‌الملل، حفاری در دریای جنوبی چین غیرقانونی نیست.»

«طبق قوانین ما هست.»

«شما نمی‌تونید قوانین بین‌المللی رو طبق سلیقه‌ی خودتون بسازید.»

چن پوزخند زد: «چرا که نه؟ غربی‌ها قرن‌ها همین کارو کردن. وقتی ما تریاک رو غیرقانونی اعلام کردیم، بریتانیایی‌ها با ما جنگیدن! حالا کفش پای دیگه‌ست (حالا ورق برگشته).»

«اون دیگه تاریخ گذشته است.»

«شاید شما بخواید فراموش بشه، اما ما چینی‌ها یادمون هست.»

پائولین نفس عمیقی کشید تا جلوی عصبانیتش رو بگیره: «فعالیت‌های ویتنامی‌ها مجرمانه نبود. حتی اگه هم بود، این توجیه نمی‌شد که کشتی رو غرق کنید و آدم‌ها رو بکشید.»

«کشتی غیرقانونی حفاری تسلیم نشد. اقدام پلیسی لازم بود. بعضی از خدمه دستگیر شدن. کشتی آسیب دید و متأسفانه بعضی از افراد غرق شدن.»

پائولین فریاد زد: «مزخرفه! ما عکس‌های ماهواره‌ای داریم. شما با موشک کروزر از سه مایلی کشتی رو زدید.»

«ما قانون رو اجرا کردیم.»

«وقتی کسی کاری می‌کنه که شما غیرقانونی می‌دونید، تو یه کشور متمدن او را نمی‌کشن.»

چن با طعنه گفت: «پلیس آمریکا وقتی یه مجرم تسلیم نمی‌شه چه کار می‌کنه؟ می‌زنش - مخصوصاً اگه رنگین پوست باشه.»

پائولین با تندی گفت: «یعنی دفعه‌ی بعد یه توریست چینی توی Macy's جوراب شلواری بدزده، شما راضی می‌شید نگهبان فروشگاه همون‌جا بکشتش؟»

«اگه دزده، ما نمی‌خوایمش برگرده چین.»

این جواب از طرف رییس جمهور چین عجیب و غیرمعمول بود. پائولین چند لحظه سکوت کرد. سیاستمدارهای چینی معمولاً تهاجمی اما مؤدب بودن، اما چن انگار کنترلش رو از دست داده بود. او تصمیم گرفت خودش آرامش رو حفظ کنه. بعد گفت: «ما دزدها رو نمی کشیم، شما هم همینطور. اما ما کشتی های غیرمسلح رو هم غرق نمی کنیم، حتی اگه قوانین ما رو نقض کرده باشن. کار شما غیرقابل قبوله.»

«این موضوع داخلی چینه. شما حق دخالت ندارید.»

ژاکلین برگه ای جلوی پائولین گرفت که روش نوشته بود: در مورد دکتر Lafait پیرس. «شاید بهتر باشه درباره ی تنها بازمانده ی آمریکایی صحبت کنیم. دکتر جون Lafait باید اجازه داشته باشه به کشورش برگرده.»

چن سرد جواب داد: «متأسفم، فعلاً امکان پذیر نیست. خداحافظ، خانم رییس جمهور» و با ناباوری پائولین، تماس را قطع کرد. صفحه تاریک شد و اتاق در سکوت فرو رفت. پائولین رو به اطرافیاناش گفت: «من حسابی گند زدم، نه؟» گاس گفت: «آره، همین طوره.»



پائولین از دفتر بیضی بیرون آمد و به بخش اقامتی کاخ سفید رفت تا با دختر و همسرش خداحافظی کند.

پپیا قرار بود برای یک سفر سه روزه ی مدرسه ای به بوستون برود؛ برنامه شامل دو شب اقامت در یک هتل ارزان قیمت بود. برنامه شامل بازدید از موزه ی کندی در قالب درس تاریخشان بود. تورهایی هم در دانشگاه هاروارد و مؤسسه ی فناوری ماساچوست (MIT) داشتند. فارغ التحصیلان مدرسه ی «فاگی باتم دی» که حالا دانشجوی بودند، مسئولیت راهنمایی را برعهده داشتند و آن ها را می گردانند. والدین این مدرسه همگی نسبت به دانشگاه های سطح بالا خیلی حساس و مشتاق بودند.

مدرسه از دو والد خواسته بود همراه گروه باشند و نقش سرپرست و مراقب را بازی کنند؛ جری داوطلب شده بود. او و پپیا مثل همیشه هر کدام تیم حفاظتی سرویس مخفی خودشان را داشتند. مدرسه به حضور محافظ ها عادت داشت: چند تا از بچه ها هم فرزندان آدم های سرشناس بودند.

جری یک چمدان کوچک داشت. قرار بود همان کت و شلوار تویید را سه روز پشت سر هم بپوشد و فقط پیراهن و لباس زیرش را عوض کند. پپیا اما برای هر روز دست کم دو دست لباس بسته بود و دو چمدان و یک کیف دستی پر و سنگین برداشت.

پائولین حرفی نزد. تعجب هم نکرد؛ سفر مدرسه‌ای یک اتفاق هیجان‌انگیز اجتماعی بود و همه می‌خواستند خوش تیپ به نظر برسند. عشق و عاشقی‌های نوجوانانه شروع و تمام می‌شد. پسرها حتماً یک بطری ودکا یواشکی می‌آوردند و دست کم یک دختر هم خودی نشان می‌داد و گند می‌زد. یکی دیگر هم برای اولین بار سیگار می‌کشید و بالا می‌آورد. پائولین فقط امیدوار بود کسی دستگیر نشود.

او پرسید: «چند تا بزرگسال همراهتون می‌رن؟»

پپیا در حالی که چمدان‌ها را به سالن مرکزی می‌کشید گفت: «چهار نفر. معلم بی‌مزه‌م، آقای نیویبگین؛ زن موش‌گونه‌ش که به عنوان والد داوطلب می‌آد؛ خانم "من همه چیزومی‌دونم" جاد؛ و بابا.»

پائولین نگاهی به جری انداخت که سرگرم بستن بند چمدانش بود. پس قرار بود دو شب با خانم جاد در یک هتل بماند. همون‌طور که پپیا توصیفش کرده بود: ریزنقش، بلوند و با سینه‌های بزرگ.

با لحنی عادی پرسید: «شوهر خانم جاد چی کارست؟ معلم‌ها معمولاً با همکارانشون ازدواج می‌کنن. حدس می‌زنم آقای جاد هم معلمه.»

جری بدون این که به او نگاه کند گفت: «نمی‌دونم.»

پپیا گفت: «فکر کنم طلاق گرفته. به هر حال حلقه‌ی ازدواج نداره.»

پائولین در دل گفت: چه جالب.

آیا دلیل تغییر رفتار جری این بود که دل به کس دیگری بسته بود؟ یا دل‌سردی‌اش از پائولین باعث شده بود جذب آملیا جاد شود؟ احتمالاً این دو چیز دست به دست هم داده بودند؛ دل‌سردی از پائولین و کشش روبه‌افزایش به خانم جاد.

یکی از خدمه‌ی کاخ چمدان‌ها را برد. پائولین پپیا را بغل کرد و حس ازدست‌دادن وجودش را گرفت. این نخستین بار بود که پپیا به سفری می‌رفت که تعطیلات خانوادگی نبود. به زودی دلش می‌خواست تابستانی را با دوستان هم‌سن و سالش در اروپا با قطار بگذراند. بعد دانشگاه می‌رفت و در خوابگاه زندگی می‌کرد، بعدتر هم احتمالاً در سال دوم می‌خواست با دوستانش آپارتمانی اجاره کند. و چه‌قدر طول می‌کشید تا با یک پسر هم‌خانه شود؟ کودکی‌اش خیلی زود گذشته بود. پائولین آرزو می‌کرد کاش می‌توانست دوباره آن سال‌ها را زندگی کند و این بار بیشتر لذت ببرد. گفت: «سفر خوبی داشته باش، ولی شیطونی نکن.»

پیپا جواب داد: «بابام مواظبمه. وقتی بقیه دارن پوکر لختی بازی می کنن و کوکائین می زنن، من مجبورم شیر ولرم بخورم و اسکات فیتزجرالد لعنتی رو بخونم!»
 پائولین نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد. پیپا گاهی روی اعصابش بود، اما بانمک هم بود. پائولین به سوی جری رفت و برای خداحافظی صورتش را بالا گرفت. جری لب هایش را سریع و سرد روی لب او زد، انگار عجله داشت. گفت: «خداحافظ. دنیا رو در نبود ما امن نگه دار.»

آن ها رفتند و پائولین برای چند دقیقه آرامش به اتاق خوابش برگشت. پشت میز آرایش نشست و از خودش پرسید آیا واقعاً فکر می کند جری درگیر رابطه ای پنهانی است؟ همین جری که همیشه کسل کننده است؟ اگر چنین باشد، زود می فهمید. عاشقان پنهانی خیال می کنند خیلی محتاط اند، اما یک زن دقیق همیشه نشانه ها را می بیند.
 او هیچ وقت خانم جاد را حضوری ندیده بود اما یک بار تلفنی با او حرف زده بود و او را زنی باهوش و متفکر یافته بود. سخت بود باور کند چنین زنی سراغ شوهر کس دیگری برود. اما زن ها هر روز، میلیون ها بار این کار را می کنند.

صدای ضربه به در آمد و صدای سائرس، پیشکار قدیمی کاخ سفید شنیده شد: «خانم رییس جمهور، مشاور امنیت ملی و وزیر خارجه برای ناهار اینجان.»
 «الان می آم.»

دو مشاور مهمش یک ساعتی را صرف پیدا کردن نشانه هایی از قصد واقعی چینی ها کرده بودند و قرار بود سر ناهار تصمیم بگیرند چه کار کنند. پائولین از پشت میز آرایش بلند شد و در سالن مرکزی به سوی اتاق ناهارخوری رفت.
 برای او بشقاب غذای دریایی با سس خامه و برنج گذاشته بودند. پرسید: «خب، چی فهمیدیم؟»

چس گفت: «چینی ها حاضر نیستن با ویتنامی ها حرف بزنین. وزیر خارجه ی ویتنام از این که وو بای جواب تماس هاشو نمی ده، نزدیک بود گریه کنه. انگلیسی ها پیشنهادی برای شورای امنیت داده اند که در اون غرق کردن کشتی وو ترونک فونگ محکوم بشه، و چینی ها عصبانی ان که چرا پیشنهادی علیه حمله ی پهبادی وجود نداره.»
 پائولین سر تکان داد و به گاس نگاه کرد.

گاس گفت: «ایستگاه سیا در پکن رابطه ی نسبتاً دوستانه ای با چانگ کای، رییس سازمان اطلاعات چین، گوانبو، داره.»
 پائولین گفت: «اسمشو شنیدم.»

گاس ادامه داد: «چانگ بهمون اطلاع داده که جون لافایت حالش خوبه و نیازی به بستری شدن نداره. ازش درباره‌ی حضورش در دریای جنوبی چین سؤال شده، رک جواب داده، و به‌طور غیررسمی باور ندارن جاسوس باشه. کاملاً معلومه که همه‌چیز رو درباره‌ی اکتشاف نفت می‌دونه و تقریباً هیچ‌چیز درباره‌ی سیاست بین‌الملل نمی‌دونه»

پائولین گفت: «دقیقاً همون چیزی که خودمون هم حدس می‌زدیم.»

«بله. البته همه‌ی این‌ها غیررسمیه. ممکنه دولت چین در انظار عمومی چیز دیگه‌ای بگه.»
چس اضافه کرد: «آنها موضع تهاجمی گرفتن. وزارت خارجه‌ی چین حاضر نیست درباره‌ی بازگشت دکتر لافایت یا هر چیز دیگه‌ای حرف بزنه مگر این که ما بپذیریم وو ترونک فونگ در فعالیت غیرقانونی بوده.»

پائولین قاطعانه گفت: «ما حتی برای نجات یک آمریکایی هم نمی‌تونیم چنین چیزی رو قبول کنیم. این یعنی تأیید این که دریای جنوبی چین آب‌های بین‌المللی نیست. این نقض تمام توافقی‌های دریانوردی و پشت کردن به متحدامونه.»

چس گفت: «درسته. اما چینی‌ها تا وقتی ما این رو نپذیریم، حاضر نیستن درباره‌ی لافایت صحبت کنن.»

پائولین کاردش را زمین گذاشت: «لغنتی‌ها عملاً ما رو چسبوندن به دیوار، نه؟»

چس گفت: «بله، خانم.»

«چه گزینه‌هایی داریم؟»

چس گفت: «می‌تونیم حضورمون رو در دریای جنوبی چین افزایش بدیم. همین حالا هم عملیات آزادی ناوبری (FONOPS) انجام می‌دیم؛ یعنی عبور دادن ناوهای جنگی و پرواز بر فراز اون منطقه. می‌تونیم این عملیات‌ها رو دو برابر کنیم.»

پائولین گفت: «معادل دیپلماتیک یه گوریل که به سینه می‌کوبه و شاخه‌ها رو می‌شکنه. (یعنی فقط هارت و پورت خالی)»

چس لبخند زد: «خُب، بله.»

پائولین گفت: «که البته به هیچ جا نمی‌رسه، فقط حالمونو خنک می‌کنه. گاس؟»

«می‌تونیم یه شهروند چینی رو اینجا دستگیر کنیم. اف‌بی‌آی همه‌شونو زیر نظر داره و همیشه کسی هست که قانون رو نقض کرده باشه. بعد پیشنهاد معاوضه بدیم.»

«این کاریه که خودشون تو شرایط مشابه می‌کردن، اما سبک ما نیست، نه؟»

گاس سر تکان داد: «و نمی‌خوایم اوضاع رو تشدید کنیم. اگه ما یک چینی رو بگیریم، اونا ممکنه دو آمریکایی رو در چین بگیرن.»

«اما باید جون لافایت رو برگردونیم.»

گاس گفت: «با عرض معذرت بابت این نگاه منفعت طلبانه ولی آوردن اون به خونه محبوبیت شما رو هم بالا می‌بره.»

«عذرخواهی نکن گاس - اینجا دموکراسیه، یعنی باید همیشه به نظر مردم فکر کنیم.»
گاس ادامه داد: «و نظر مردم هم روش جیمز مور، همون سیاست "همه رو با بمب بزنیم"، رو می‌پسند. حرف شما درباره‌ی "جیم ترسو" هم اون قدر بازتاب نداشت.»
«اصلاً نباید به سطح لقب دادن برسیم - این من نیستیم.»

چس گفت: «پس به نظر می‌رسه بیچاره جون لافایت باید چند سال آینده رو تو چین بگذرونه.»

پائولین گفت: «صبر کنید. شاید هنوز به اندازه‌ی کافی فکر نکردیم»
دو مشاور به او خیره شدند، انگار منتظر بودند ببیند او چه چیزی به ذهنش می‌رسد.
او گفت: «ما نمی‌تونیم خواسته‌ی اونا رو انجام بدیم - خودشونم اینو می‌دونن. چینی‌ها احمق نیستن. دقیقاً برعکس. خواسته‌ای مطرح کردن که می‌دونن غیرممکنه. پس انتظار ندارن واقعاً انجامش بدیم.»

چس گفت: «احتمالاً همینطوره»

«پس واقعاً چی می‌خوان؟»

چس گفت: «دارن پیامی می‌دن.»

«همش همین»

«نمی‌دونم.»

«گاس تو چنظری داری؟»

«ما می‌تونیم مستقیم از خودشون بپرسیم»

پائولین با صدای بلند فکر کرد: «احتمالاً اونا انتظار ندارن ما ادعای مالکیت کاملشون بر دریای

جنوبی چین رو بپذیریم، اما شاید فقط می‌خوان ما دهن مونو ببندیم.»

گاس گفت: «یعنی رضایت سکوت‌آمیز ما در ازای آزادی جون لافایت.»

«آره.»

«این قضیه به دلم نمی‌شینه.»

«به دل منم نمی‌شینه»

«ولی اگر اینطور باشه انجامش می‌دی.»

«نمی‌دونم. بذارید ببینیم حدسمون درسته یا نه. چس، از سفیر چین - غیررسمی - بپرس

ببینه پکن حاضر به یک مصالحه هست یا نه.»

چس گفت: «باشه»

«گاس، از سیا بخواه از گوانبو پیرسن واقعاً چی می‌خوان.»

«چش»

«بذاریم ببینیم چی جواب می‌دن.» و دوباره کارد و چنگالش را برداشت.

حدس پائولین درست بود. چینی‌ها با این وعده که او اتهام «قتل» بهشان نزنند، راضی شدند. نه این که واقعاً برایشان مهم باشد که به قتل متهم شوند، بلکه می‌خواستند او از هر اشاره‌ای که نشان دهد چین حاکمیت بر دریای چین جنوبی ندارد خودداری کند. در این نزاع دیپلماتیک طولانی، سکوت آمریکا را یک پیروزی بزرگ می‌دانستند.

پائولین با دلی سنگین چیزی را که می‌خواستند به آن‌ها داد. هیچ چیز مکتوب نشد، اما پائولین می‌دانست باید به قولش پایبند بماند، وگرنه چینی‌ها به سادگی یک زن آمریکایی دیگر را در پکن بازداشت می‌کردند و ماجرا را از نو شروع می‌کردند.

روز بعد، جون لافایت را با پرواز چاینا ایسترن از شانگهای به نیویورک فرستادند. از آنجا با هواپیمای نظامی منتقل شد و در مسیر به پایگاه هوایی اندروز نزدیک واشنگتن بازجویی مختصری شد، جایی که پائولین به استقبالش آمد.

دکتر لافایت، زنی ورزشکار با موهای بلوند و عینکی بود. پائولین از این که بعد از پرواز پانزده ساعته، سر حال و مرتب دیده می‌شد، شگفت‌زده شد. لافایت توضیح داد که چینی‌ها برایش لباس‌های نو و شیک گرفته و یک سوئیت فرست کلاس در هواپیما داده بودند. پائولین با خودش گفت که این کار زیرکانه بوده، چون حالا لافایت کمترین نشانی از رنج یا بدرفتاری ارائه نمی‌داد.

پائولین و لافایت در یک اتاق کنفرانس که پر از دوربین‌های تلویزیونی و عکاسان بود، ژست گرفتند. پائولین که برای آوردن این زندانی مجبور به یک عقب‌نشینی ناخوشایند شده بود، دلش می‌خواست از این اتفاق امتیاز رسانه‌ای بگیرد. او به پوشش مثبت خبری نیاز داشت، چون حامیان جیمز مور هر روز در شبکه‌های اجتماعی به او حمله می‌کردند.

کنسول آمریکا در شانگهای به لافایت گفته بود اگر همان لحظه ورود، عکس‌های لازم را به رسانه‌ها بدهد، بعداً کمتر دنبالش می‌آیند و اذیتش می‌کنند، و او هم با خوشحالی قبول کرده بود.

سندیپ چاکرابورتی از قبل اعلام کرده بود که آن‌ها فقط ژست می‌گیرند و به سؤالی جواب نمی‌دهند. میکروفونی هم نبود. آن‌ها دست دادند و برای دوربین‌ها لبخند زدند، و بعد لافایت بی‌اختیار پائولین را بغل کرد.

وقتی داشتند از اتاق خارج می‌شدند، یک خبرنگار زیرک که با موبایلش عکس می‌گرفت، فریاد زد: «خانم رئیس‌جمهور، حالا سیاست‌تون درباره دریای چین جنوبی چیه؟»

پائولین این سؤال را پیش‌بینی کرده بود و از قبل با جس و گاس پاسخی هماهنگ کرده بودند تا قولش به چینی‌ها را نشکند. با چهره‌ای کاملاً بی‌حالت گفت: «آمریکا همچنان از موضع سازمان ملل درباره آزادی کشتیرانی حمایت می‌کند.»

وقتی به در رسید، خبرنگار دوباره پرسید: «فکر می‌کنید غرق شدن وو ترونک فونگ تلافی بمباران پورت سودان بوده؟»

پائولین جواب نداد، اما وقتی در پشت سرشان بسته شد، لافایت پرسید: «ماجرای سودان چی بود؟»

پائولین گفت: «شاید خبرش رو ندیده باشی. یک حمله پهپادی به پورت سودان صد چینی رو کشت—مهندس‌هایی که داشتن یک اسکله جدید می‌ساختن، همراه با بعضی از خانواده‌هاشون. کار تروریست‌ها بود، ولی آنها به طریقی به یک پهپاد نیروی هوایی آمریکا دست پیدا کرده بودن.»

لافایت گفت: «و چینی‌ها آمریکا رو بابتش مقصر دونستن؟»

پائولین گفت: «می‌گن ما نباید اجازه می‌دادیم پهپادمون بیفته دست تروریست‌ها.»

لافایت گفت: «پس به همین خاطر فرد و هیران رو کشتن؟»

پائولین گفت: «اونا اینو انکار می‌کنن.»

لافایت گفت: «این رفتار، شیطانیه!»

پائولین گفت: «احتمالاً فکر می‌کنن گرفتن دو جان آمریکایی در برابر صد و سه جان چینی، واکنشی خویشتن‌دارانه بوده.»

لافایت گفت: «مردم واقعاً این‌طور به این چیزها نگاه می‌کنن؟»

پائولین حس کرد بیش از حد صریح شده: «من که این‌طور فکر نمی‌کنم، هیچ‌کدوم از تیم من هم همین‌طور. برای من، هر جان آمریکایی بسیار باارزشه.»

لافایت گفت: «و به همین خاطر منو برگردوندی. هیچ‌وقت نمی‌تونم ازت به اندازه کافی تشکر کنم.»

پائولین لبخند زد: «این کار منه.»

اون شب، پائولین با گاس توی اتاقی که قبلاً سالن زیبایی اقامتگاه بود نشست و اخبار رو نگاه کرد. خبر اول مربوط به جون لافایت بود و تصاویر او با پائولین در پایگاه اندروز که خیلی خوب درآمده بود. اما خبر دوم، کنفرانس خبری جیمز مور بود.

گاس گفت: «انگار مصممه تو رو تحت الشعاع قرار بده.»

پائولین گفت: «بینیم چی تو چنته داره.»

مور مثل همیشه بدون تریبون حرف می‌زد؛ استایل صمیمی و مردمی‌اش با این روش جور بود. جلوی جمعی از خبرنگاران و دوربین‌ها روی چهارپایه‌ای نشست: «من یه کم نگاه کردم بینم چه کسایی به رئیس‌جمهور گرین کمک پولی می‌کنن. بزرگ‌ترین کمیته اقدام سیاسی‌ش دست یه بنده‌خداویه که صاحب شرکتیه به اسم As If»

واقعیت داشت As If. یک اپلیکیشن موبایلی بود که بین نوجوان‌های سراسر دنیا محبوبیت عجیبی پیدا کرده بود. بنیان‌گذارش، باهمن استیون مک‌براید، یک ایرانی-آمریکایی و نوه مهاجرها، از حامیان مالی اصلی کارزار انتخاباتی پائولین برای دور بعد بود.

مور ادامه داد: «با خودم گفتم چرا خانم رئیس‌جمهور ما این قدر با چین ملایمه. اونا دو آمریکایی رو کشتن و نزدیک بود یه نفر دیگه رو هم بکشن، ولی پائولین گرین درست و حسابی بهشون تاخت. پس از خودم پرسیدم: نکنه یه جوهرایی روش نفوذ دارن؟»

پائولین زیر لب گفت: «با این حرف‌ها به کجا می‌خواد برسه؟»

مور گفت: «حالا معلوم شده که چین یه سهمی از As If رو داره. جالب نیست؟»

پائولین رو به گاس کرد: «می‌تونن اینو چک کنی؟»

گاس هم‌زمان که موبایلش رو درآورده بود گفت: «الان.»

مور گفت: «شرکت Shanghai Data Group یکی از بزرگ‌ترین کمپانی‌های چینیه. البته تظاهر می‌کنن مستقلن، ولی ما می‌دونیم که هر شرکت چینی دستورات رئیس‌جمهور چن رو اجرا می‌کنه.»

«شانگهای دیتا دو درصد از سهام As If رو داره و هیچ کرسی هیئت‌مدیره‌ای هم نداره.»

«فقط دو درصد؟ همین؟»

«مور که این رقم رو نگفته، گفته؟»

«نه، و نخواهد هم گفت. داستانش رو خراب می‌کنه.»

گاس شانه بالا انداخت: «بیشتر طرفداراش اصلاً نمی‌دونن سهام و بورس چطور کار می‌کنه.

خیلی‌هاشون الان فکر می‌کنن تو، تو دست چنی.»

در این لحظه سایروس، پیشخدمت، سر خاکستریش رو از لای در آورد و گفت: «خانم رئیس جمهور، شام تون آمادست.»

پائولین گفت: «مرسی سای.» بعد ناگهانی رو به گاس گفت: «می‌خوای سر شام ادامه بدیم؟»

«برنامه‌ای ندارم.»

پائولین به سایروس گفت: «برای دو نفر غذا داریم؟»

سای گفت: «فکر کنم بله. شما املت و سالاد سفارش دادین، ولی تخم‌مرغ و کاهوی بیشتر هم داریم.»

«خوبه. یه بطری شراب سفید هم برای آقای بلیک باز کن.»

«چشم، خانم.»

آنها به سالن غذاخوری رفتند و روبه‌روی هم پشت میز گرد نشستند. پائولین گفت: «فردا صبح می‌تونیم یه بیانیه ملایم بدیم که سهم شانگهای دیتا رو شفاف‌سازی کنه.»

«با سندپ هماهنگ می‌کنم.»

«هر چی گفت باید با مک‌براید هم چک بشه.»

«باشه.»

«این مساله زود می‌خوابه و میره»

«ولی بعد دوباره یه چیز دیگه رو می‌کنه. ما باید راهبردی پیدا کنیم که تو رو در مقابل اون لاف‌زن که فقط حرفی رو می‌زنه که فکر می‌کنه مردم می‌خوان بشنون، به‌عنوان یه حل‌کننده باهوش مشکلات نشون بده»

«خوب گفتی.»

سر شام ایده‌پردازی کردند و بعد به سالن نشیمن شرقی رفتند. سایروس قهوه آورد و گفت: «خانم رئیس جمهور، اگه اجازه بدین کارکنان داخلی برن استراحت.»

«حتماً، مرسی سای.»

«اگه چیزی خواستین، فقط کافیه صدام کنین.»

«ممنونم.»

وقتی سایروس رفت، گاس آمد و روی مبل کنار پائولین نشست.

آنها تنها بودند. طبقه پایین تیم امنیتی سرویس مخفی و افسری با کیف مخصوص کنترل تسلیحات هسته‌ای («فوتبال اتمی») حضور داشتند، ولی تا زمانی که وضعیت اضطراری پیش نیاید، بالا نمی‌آمدند.

یک لحظه دیوانه‌وار به ذهن پائولین رسید که همین حالا می‌تواند او را به اتاق خوابش ببرد و هیچ‌کس هم خبردار نشود. با خودش گفت: خدا رو شکر که این اتفاق هرگز نمی‌فته. گاس به صورتش نگاه کرد، اخم کرد و گفت: «چی شده؟»
«گاس...»

در همین لحظه تلفنش زنگ خورد.

گاس گفت: «جواب نده.»

«رئیس‌جمهور باید جواب بده.»

«حق داری، ببخش.»

برگشت و جواب داد. جری بود. پائولین خودش را از حال و هوایش بیرون کشید: «سلام، سفر چطور پیش میره؟» و کمی از گاس فاصله گرفت.

جری گفت: «خوبه. نه کسی بیمارستان رفت، نه کسی بازداشت شد، نه گروگان‌گیری انجام شد—سه موفقیت از سه موقعیت!»

«خوشحالم. پپا خوش می‌گذرونه؟»

«خیلی. عاشق هاروارد و MIT شده، نمی‌دونه کدوم رو بیشتر دوست داره.»

بعد کمی از همسفرها گفت و نام «آملیا» را که آورد، پائولین در دل گفت: شرط می‌بندم همین‌طور که فکر می‌کنم، خوش‌برخورد هم هست.

جری پرسید: «خوبی؟»

«آره، چرا؟»

«نمی‌دونم، صدات یه جوریه... شاید به خاطر بحرانه.»

«همیشه بحران هست. کارم همین‌ه. ولی می‌خوام زود برم بخوابم.»

«پس شب‌به‌خیر.»

«شب‌به‌خیر.»

وقتی تماس قطع شد، پائولین با کمی تنگی نفس گفت: «وای، عجب مکالمه عجیبی بود.» اما وقتی برگشت، گاس رفته بود.

ساعت شش صبح، سندپ به پائولین زنگ زد. فکر کرد تماسش درباره ماجرای شانگهای دیتا است، اما اشتباه می‌کرد. سندپ گفت: «لافایت با روزنامه محلی زادگاهش تونیو جرسی مصاحبه کرده. ظاهراً سردبیرش پسر عموش بوده.»

پائولین پرسید: «چی گفته؟»

«ازت نقل کرده که گفتی "دو آمریکایی در مقابل صد و سه چینی معامله خوبی ه."»

«ولی من نگفتم...»

«می دونم چی گفتی، خودم اونجا بودم و شنیدم. داشتی درباره نگاه دولت کمونیستی چین

به این قضیه حدس می زدی.»

«دقیقاً.»

«روزنامه هم حسابی به این انحصاری بودن افتخار کرده و داره شماره این هفته رو تو

شبکه های اجتماعی تبلیغ می کنه. متأسفانه طرفدارای جیمز مور هم ازش برداشت کردن.»

«لعلت بهش.»

«مور توییت کرده: "پس پائولین فکر می کنه قتل دو آمریکایی توسط چین معامله خوبیه. من

این طور فکر نمی کنم."»

«چه عوضی ایه.»

سندیپ گفت: «بیانیه مطبوعاتی من این طور شروع می شه: "گاهی روزنامه های محلی اشتباه

می کنن، اما یه نامزد ریاست جمهوری باید بهتر اینو بدونه."»

«شروع خوبیه.»

«بقیه ش رو می خوای بشنوی؟»

«حوصله شو ندارم. بفرست بیرون.»

پائولین درحالی که قهوه اول صبحش را می خورد، اخبار را دید. هنوز تصاویر رسیدن جون

لافایت به اندروز را نشان می دادند، اما داستان «معامله» مور دومین خبر مهم بود و حسابی

از شیرینی موفقیت پائولین کم کرده بود.

ذهنش مدام برمی گشت به شب قبل؛ با یادآوری فکر دیوانه واری که کرده بوداز اینکه

هیچ کس نمی فهمید اگر گاس را به رختخوابش ببرد مو بر تنش سیخ شد. پنهان کردن چنین

رابطه ای در کاخ سفید غیرممکن بود؛ چون گاس مجبور می شد نیمه شب بیرون برود و

مسیرهای پر از مأمور و کارمند را طی کند، و حتماً چندین نفر او را می دیدند. حتی رفتنش

ساعت ۹ شب هم برای کسانی که می دانستند جری و پیپا در شهر نیستند، ممکن بود

مشکوک باشد. این فکر را کنار زد و دوباره تمرکزش را گذاشت روی حفظ امنیت آمریکا.

صبحش را با جلسه هایی با رئیس دفتر، وزیر خزانه داری، رئیس ستاد مشترک ارتش و رهبر

اکثریت مجلس گذراند. بعد برای انجمن صاحبان کسب و کارهای کوچک سخنرانی کرد و

مثل همیشه قبل از سرو غذا سالن را ترک کرد.

ناهارش یک ساندویچ با چستر جکسون بود. او خبر داد که دولت ویتنام اعلام کرده از این به بعد همه کشتی‌های اکتشاف نفتش با ناوهای نیروی دریایی خلق ویتنام اسکورت خواهند شد؛ ناوهایی که مجهز به موشک ضدکشتی روسی‌اند و دستور دارند در صورت شلیک، پاسخ بدهند. چس همچنین گفت رهبر کره شمالی مدعی شده آرامش بعد از «آشوب تحریک‌شده آمریکایی‌ها» به پایگاه‌های ارتش برگشته، اما واقعیت این بود که شورشی‌ها هنوز نصف ارتش و همه سلاح‌های هسته‌ای را در اختیار داشتند؛ یعنی این آرامش، موقتی بود. بعد از ظهر با گروهی از دانش‌آموزان شیکاگویی عکس یادگاری گرفت و بعد با دادستان کل درباره جرائم سازمان‌یافته جلسه داشت.

در پایان روز، همراه گاس و سندپ روز را مرور کردند. فضای مجازی پر شده بود از حمله طرفداران مور که می‌گفتند پائولین «فکر می‌کنه دو آمریکایی کشته شده معامله خوبیه». تازه‌ترین نظرسنجی هم نشان می‌داد محبوبیت پائولین و مور مساوی شده. همین باعث شد حس کند می‌خواهد قید همه‌چیز را بزند.

لیزی خبر داد جری و پپیا برگشته‌اند. پائولین به اقامتگاه برای خوشامدگویی رفت. آن‌ها را وسط هال مرکزی دید که با کمک سایروس در حال باز کردن چمدان‌ها بودند.

پپیا پرحرفی‌اش را شروع کرد؛ از عکس‌های کندی و جکی در دالاس که اشکش را درآورده بود، تا پسر هارواردی که به لپندی فابر پیشنهاد قرار کریسمس داده بود، تا وندی بونیتا که دوبار توی اتوبوس بالا آورده بود و غرغره‌های خانم نیوبگین.

پائولین پرسید: «خب از جادِز چه خبر؟»

«اون قدرها هم که فکر می‌کردم بد نبود. اون و بابا واقعاً خوب بودن.»

پائولین به جری نگاه کرد. خوشحال به نظر می‌رسید. با لحنی عادی پرسید: «تو هم خوش گذروندی؟»

«آره.» جری یک کیسه لباس چرک را به سایروس داد. «برخلاف انتظارم، بچه‌ها خوب رفتار کردن.»

«و خانم جاد؟»

«باهاش خوب کنار اومدم.»

پائولین از لحن، حالت بدن و نگاهش فهمید که دروغ می‌گوید. این‌ها کمی بیش‌ازحد ساختگی بود. او با آمیلیا جاد رابطه جنسی داشته بود—در یک هتل ارزان در بوستون، وقتی دخترشان در همان ساختمان بود. هرچند مدت‌ها به این احتمال فکر می‌کرد، ولی وقتی به‌طور شهودی مطمئن شد، شوکه شد و لرزشی به بدنش آمد.

جری با کنجکاوی نگاهش کرد. پائولین گفت: «یه نسیم سرد حس کردم، لابد یکی از پنجره‌ها باز مونده.»

«من که متوجه نشدم.»

به دلایلی نمی‌خواست جری بفهمد که او پی به رابطه‌اش برده. با خوشرویی گفت: «پس خوش گذشت.»

«خیلی.»

«خوشحالم.»

جری چمدانش را به اتاق خواب اصلی برد. پائولین روی زمین چوبی جلاخورده زانو زد تا به پیا در جمع کردن لباس‌ها کمک کند، اما فکرش جای دیگری بود. این رابطه جری با خانم جاد شاید یک هوس زودگذر باشد، یک شب بیشتر طول نکشیده باشد. ولی از خودش پرسید آیا تقصیر اوست؟ چون این مدت بیشتر در اتاق لینکلن خوابیده بود. آیا نسبت به سکس بی تفاوت شده بود؟ اما جری هم هیچ‌وقت آدم پرشوری نبود؛ پس شاید مشکل از این نبود. سایروس با یک رژلب در دست وارد شد و گفت: «این توی لباس‌های چرک آقای اول پیدا شده، لابد یه جوری افتاده توش.» و آن را به پیا داد.

پیا گفت: «من که از این چیزا استفاده نمی‌کنم.»

پائولین به آن تیوب طلایی کوچک خیره شد، مثل اینکه اسلحه‌ای باشد. رنگی بود که هیچ‌وقت استفاده نمی‌کرد و برندی که مال او نبود.

چند لحظه بعد خودش را جمع‌وجور کرد. پیا نباید چیزی بفهمد. رژلب را از دست سایروس گرفت: «آه، ممنون.» و سریع داخل جیب کت خودش انداختش.

فصل بیست و شش

در اردوگاه معدن، مردها عمر زیادی نمی کردند اما زن ها وضعشان بهتر بود چون توی گودال کار نمی کردند، اما تقریباً هر چند روز یک مرد می مرد. بعضی ها همان جا که ایستاده بودند از شدت گرما یا کار طاقت فرسا نقش زمین می شدند. بعضی ها را به خاطر سرپیچی از قوانین می زدند و می کشتند. گاهی هم حادثه پیش می آمد: سنگی که روی پای بی پناهی با دمپایی می افتاد، چکشی که از دست عرق کرده می لغزید، یا تکه تیزی که از جایی پرت می شد و گوشت بدن را می شکافت. در اردوگاه دو زن بودند که کمی تجربه پرستاری داشتند اما نه دارویی بود، نه پانسمان استریل، حتی یک چسب زخم هم پیدا نمی شد، و همین باعث می شد هر زخم جزئی، کشنده باشد.

مرده همان جا تا پایان روز کاری می ماند، بعد با بیل مکانیکی به جایی در شنزار می بردند و کنار گورهای دیگر را می کردند. اگر همکاری دلشان می خواست، مراسمی می گرفتند و گرنه بی نام و نشان دفن می کردند، مثل اینکه هیچ وقت وجود نداشته است. نگهبان ها کوچک ترین اهمیتی به این موضوع نمی دادند. عبدال مطمئن بود که خیالشان راحت است که به زودی برده های تازه ای جای مرده ها می آیند.

او می دانست که باید فرار کند، وگرنه خودش هم یکی از همان گورهای بیابان می شد. کمتر از یک روز بعد از رسیدنش، مطمئن شد که این معدن دست داعش صحرای بزرگ (ISGS) است. غیرقانونی بود اما اصلاً بی نظم و دیمی نبود. مدیرانش برده دار و قاتل بودند، ولی در عین حال، بسیار منظم و کارآمد بودند. این سطح سازماندهی فقط از همین گروه برمی آمد. عبدال دیوانه وار می خواست فرار کند اما چند روز دیگر وقت گذاشت تا اطلاعات حیاتی جمع کند. تعداد جهادی های کمپ، شمار تقریبی اسلحه ها، و حدس درباره سلاح های سنگینشان—از روی شکل خودروهای پوشیده حدس می زد که شاید ممکن است پرتابگر موشک هم داشته باشند.

با گوشی پیشرفته‌ای که در کف کفشش جاساز کرده بود—نه آن موبایل ارزانی که در جیبش داشت—یواشکی عکس می‌گرفت. هنوز باتری داشت. همه داده‌ها را در یک فایل ذخیره کرد تا به محض رسیدن به جایی که آنتن بود، برای تامارا بفرستد.

اولین تصمیمش این بود که گیاه و ناجی را با خودش نبرد. همراهی‌شان فقط سرعتش را کم می‌کرد و خطر لو رفتنش را بالا می‌برد. فرار حتی تنهایی هم کار سختی بود. اگر گیر می‌افتاد، همان‌جا می‌کشتندش، و اگر آن دو همراهش بودند، آن‌ها را هم می‌کشتند. بهتر بود منتظر تیم نجاتی بماند که تامارا بعد از دریافت پیام او می‌فرستاد.

انگیزه‌اش فقط آزادی خودش نبود. می‌خواست این جهنم را نابود ببیند—نگهبان‌ها بازداشت بشوند، سلاح‌ها ضبط بشوند و ساختمان‌ها با خاک یکسان، و زمین دوباره به بیابانی بکر برگردد.

بارها به فکر پیاده رفتن افتاد، و هر بار ردش کرد. بلد بود با خورشید و ستاره‌ها جهت پیدا کند و به سمت شمال برود، اما نمی‌دانست نزدیک‌ترین آبادی یا قنات کجاست. در مسیر با اتوبوس حکیم فهمیده بود که حتی پیدا کردن جاده هم سخت است. نقشه‌ای هم نبود که روستاهای کوچک واحه را نشان بدهد. تازه باید یک ظرف سنگین آب را زیر آفتاب حمل می‌کرد. شانس زنده ماندن خیلی کم بود.

حرکت رفت‌وآمد خودروها را زیر نظر گرفت. این کار ساده نبود؛ دوازده ساعت در گودال کار می‌کرد و نگهبان‌ها به هر کسی که بیش از یک نگاه به ماشین‌ها می‌انداخت شک می‌کردند. تانکرها آب و بنزین می‌آوردند، کامیون یخچال‌دار خوراکی‌ها را می‌آوردند و وانت‌ها طلا می‌بردند همیشه با دو نگهبان مسلح می‌بردند و با پتو، صابون و گاز برمی‌گشتند.

گاهی عصرها می‌دید که چطور وسایل خروجی را می‌گردند: داخل باک‌های خالی، زیر برزنت، زیر صندلی، حتی زیر شاسی خودروها رو هم می‌گشتند. یک نفر را که در کامیون یخچال‌دار قایم شده بود پیدا کردند و آن قدر زدند که فردا مرد. می‌دانستند فقط یک فراری می‌تواند نابودی کل کمپ را رقم بزند—دقیقاً همان چیزی که عبدال می‌خواست.

برای فرار، «وانت آب‌نبات» را انتخاب کرد. یعقوب، فروشنده دوره‌گرد، هر هفته از واحه‌ای به واحه دیگر می‌رفت و چیزهایی می‌فروخت که آن اطراف گیر نمی‌آمد: آب‌نبات چوبی به شکل پا، شکلات لوله‌ای، مجله مصور با قهرمانان مسلمان، سیگار کلئوپاترا، خودکار بیک، باتری و قرص آسپرین. بیشتر مشتری‌هایش نگهبان‌ها بودند، چون کارگرها پولی نداشتند. جنس‌ها را توی جعبه‌های فلزی قفل‌شده پشت وانت قدیمی‌اش می‌گذاشت. سودش ناچیز بود.

هر بار که می‌رفت، وانتش را به شدت می‌گشتند، اما عبدال نقشه‌ای داشت که از بازرسی در برود. یعقوب همیشه شنبه عصر می‌آمد و یکشنبه صبح زود می‌رفت. امروز یکشنبه بود. عبدال سپیده‌دم از کمپ بیرون زد، قبل از صبحانه، بی‌آنکه با کلاه حرف بزند. فقط یک بطری بزرگ آب برداشت. یک ساعت بعد کارگرا به گودال می‌رفتند و کمی بعد می‌فهمیدند که او نیست.

چند قدم که رفت، صدایی گفت: «هی، تو! بیا اینجا.» از ته لکنت فهمید محمد بی‌دندان است. با دلخوری برگشت: «چیه؟»

«کجا می‌ری؟»

«می‌رم دستشویی.»

«با بطری آب؟»

«که دستامو بشورم.»

محمد غر زد و رو برگرداند.

عبدال به سمت توالت‌های مردانه رفت ولی همین که از دید کمپ خارج شد، مسیرش را عوض کرد. جاده را دنبال کرد تا به دو راهی‌ای رسید که با یک توده سنگ معلوم شده بود. یک مسیر مستقیم به سمت مرز چاد می‌رفت. مسیر دوم، به چپ و شمال، از خاک لیبی عبور می‌کرد. از روی نقشه‌ها می‌دانست که باید به جاده آسفالت برسد که تا طرابلس می‌رود. مطمئن بود یعقوب همین راه را می‌رود.

چند مایل جلوتر، روی اولین تپه کمین کرد. جایی که وانت کند می‌شد، می‌دوید و می‌پرید عقبش، خودش را با شال می‌پوشاند و تحمل یک سفر طولانی و ناراحت‌کننده را به جان می‌خرید. اگر یعقوب از آینه او را می‌دید و می‌ایستاد، با تهدید و وعده صد دلار مجبورش می‌کرد تا واحه بعدی برود.

پناهگاه سایه‌داری پشت یک سنگ پیدا کرد. کمی آب خورد و منتظر شد. فکر می‌کرد اگر به مقصد نزدیک شدند، پیش از رسیدن از وانت بپرد تا به نظر برسد که خودش پیاده آمده است. داستانی آماده می‌کرد: یا از گروهی بوده که جهادی‌ها حمله کرده‌اند و تنها او زنده مانده، یا شترش مرده، یا موتور و ابزارش را دزدیده‌اند. لهجه لبنانی‌اش توی بیابان جلب توجه نمی‌کرد. بعد می‌توانست یعقوب را پیدا کند و با التماس سواری بگیرد.

تا ظهر، جهادی‌ها دسته‌های جست‌وجو به شرق و شمال می‌فرستادند. عبدال از آنها جلوتر بود، ولی برای اینکه همین فاصله را حفظ کند، باید ماشین می‌گرفت. اولین فرصت، یکی می‌خرید. با اینکه خطر داشت و احتمال پنچری تا خراب شدن داشت.

صدای موتور را شنید. نگاهی انداخت، ولی یک تویوتای نسبتاً نو بود با موتور سالم، نه وانت قراضه یعقوب. تویوتا رد شد، دو نگهبان مسلح در قسمت بار بودند. لابد آنها طلای خروجی را همراهی می کردند.

عبدال به این فکر افتاد که این طلا کجا می رود. احتمالاً یک واسطه در طرابلس بود که طلا را به پول در حساب های بانکی ناشناس تبدیل می کرد تا داعش با آن اسلحه و ماشین بخرد. با خودش گفت: «دوست دارم اسم و آدرس اون حرومزاده رو پیدا کنم... بعد سرشو با دستای خودم بکنم.»

وقتی کیه داشت ناجی را می شست—کاری که دیگر برایش عادی و بی فکر شده بود—توی ذهنش با شیخ مادرش، که او را «أمی» صدا می زد، داشت جر و بحث می کرد.

أمی گفت: «اون مرد خوش تیپ خارجی کجا رفته؟»

کیه با حرص جواب داد: «اون خارجی نیست، عربیه.»

«چه جور عربی؟»

«لبنانی.»

«خب، حداقلش اینه که مسیحیه.»

«و من هیچ ایده ای ندارم کجاست.»

«شاید فرار کرده و تو رو جا گذاشته.»

«احتمالاً حق با توئه، أمی.»

«عاشقش شدی؟»

«نه. و اون هم قطعاً عاشق من نیست.»

أمی دست ها را به کمر زد، همان ژست جنگجویانه همیشگی اش را گرفت. در خیال کیه، أمی تازه مشغول پخت و پز بود و حالا مثل قدیما جای انگشت های آردی اش روی لباس مشکی اش مانده بود. با لحنی چالش برانگیز گفت: «پس بگو ببینم، چرا باهات اینقدر خوبه؟»

«بعضی وقت ها خیلی سرد و بی احساسه.»

«واقعاً؟ وقتی ازت در برابر زورگوها دفاع می کنه و برای بچه ات قصه می گه هم سرد و بی احساسه؟»

«مهربونه. و قوی.»

«به نظر که عاشق ناجیه.»

کیاه با تکه پارچه‌ای پوست خیس ناجی را آرام خشک کرد. «همه ناجی رو دوست دارن.»
 «عبدال یه عرب کاتولیکه با کلی پول—دقیقاً همون جور مردی که باید باهاش ازدواج کنی.»
 «اون نمی‌خواد با من ازدواج کنه.»
 «آها! پس بهش فکر کردی.»
 «اون از یه دنیای دیگه میاد. و احتمالاً الان هم برگشته به همون دنیا.»
 «کدوم دنیا»
 «دقیق نمی‌دونم. ولی هیچ‌وقت باور نکردم که فقط یه فروشنده سیگار ارزون بوده باشه.»
 «پس چ فکری می‌کردی؟»
 «فکر می‌کنم شاید یه جور پلیس باشه.»
 اُمی با تحقیر صدایی از خود درآورد که: «پلیس‌ها ازت در برابر زورگوها دفاع نمی‌کنن. خودشون زورگو هستن.»
 «تو برای همه‌چیز یه جواب داری.»
 «تو هم وقتی به سن من برسی، همینطوری می‌شی.»

حدود یک ساعت بعد، عبدال کامیونت یعقوب را دید. ماشین نفس‌نفس‌زنان از سربالایی بالا می‌آمد، هر لحظه کندتر می‌شد، و پشت سرش ابری از گرد و خاک بلند میکرد. همان گرد و خاک می‌توانست موقع پریدن عبدال به قسمت بار، او را پنهان کند. بی‌حرکت ماند و منتظر لحظه مناسب شد.
 از پشت شیشه جلو می‌توانست صورت یعقوب را ببیند که با دقت به مسیر خاکی پیش رو خیره شده بود. وقتی خودرو از کنار مخفیگاه عبدال گذشت و ابر گرد و خاک او را در بر گرفت، ناگهان از جا پرید.
 همان لحظه صدای یک خودرو دیگر را شنید.
 لعنت فرستاد.

از روی صدای موتور فهمید که ماشین دوم جدیدتر و قوی‌تر است—احتمالاً یکی از شاسی‌بلندهای مشکی مرسدس که قبلاً در پارکینگ امن دیده بود. ماشین با سرعت می‌آمد و راننده‌اش آشکارا قصد سبقت گرفتن از یعقوب را داشت.
 عبدال نمی‌توانست خطر لو رفتن را به جان بخرد. شاید گرد و خاک او را مخفی می‌کرد، اما شاید هم نمی‌کرد؛ و اگر دیده می‌شد، نقشه فرار همان‌جا تمام می‌شد—و زندگی‌اش هم

همین طور.

دوباره روی زمین دراز کشید، سریندش را روی صورت کشید و خودش را با رنگ کویر یکی کرد. مرسدس با غرش از کنارش گذشت. هر دو خودرو از تپه بالا رفتند و آن سوی افق ناپدید شدند، و پشت سرشان مهی خاکی رنگ به جا گذاشتند. عبدال به سمت اردوگاه برگشت. حداقل می توانست دوباره تلاش کند. نقشه اش هنوز خوب بود—فقط بدشانسی آورده بود. به ندرت پیش می آمد که دو خودرو هم زمان از اردوگاه خارج شوند. یک هفته بعد دوباره فرصت پیدا می کرد... البته اگر تا آن موقع زنده می ماند.

به عنوان تنبیه به خاطر دیر رسیدن به گودال، عبدال را مجبور کردند حتی وسط وقت استراحت ظهر هم کار کند. حدس می زد اگر کارگر قوی ای نبود، مجازاتش خیلی بدتر می شد.

آن شب، خسته و دلسرد بود. با خودش گفت: «یک هفته دیگر در جهنم.» روی زمین جلوی پناهگاه نشست و منتظر شام شد. به محض این که سیر می شد، می خواست بخوابد. صدای غرش یک موتور قوی به گوشش رسید. یک مرسدس وارد شد و آرام در محوطه حرکت کرد. رنگ مشکی بدنه زیر لایه ای از گرد و خاک قهوه ای پنهان شده بود. در پارکینگ حصارداری که درست روبه روی پناهگاه بود، نگهبان با صدای بلند زنجیر در بزرگ را باز کرد.

ماشین وارد شد و ایستاد. دو نگهبان مسلح پیاده شدند. بعد دو مرد دیگر بیرون آمدند. یکی قدبلند بود، با دشداشه سیاه و کلاه سفید طاقیه. ضربان قلب عبدال تند شد وقتی دید موهای مرد خاکستری و ریشش سیاه است. او به آرامی دور خودش چرخید و با نگاهی سرد و بی احساس به اردوگاه و بدون هیچ واکنشی به زن های ژنده پوش، مردان خسته یا آلونک های فرسوده نگاه انداخت؛ انگار به گله ای گوسفند تکیده در بیابان نگاه می کند. مرد دوم آسیایی تبار بود.

عبدال یواشکی گوشی پیشرفته اش را که در کف کفش پنهان کرده بود، بیرون آورد و یک عکس گرفت.

محمد با چهره ای پر از خوشحالی و شگفتی جلو آمد و گفت: «خوش آمدید، آقای پارک! چه دیدار خوشایندی!»

عبدال اسم کره‌ای او را به خاطر سپرد و یک عکس دیگر گرفت. آقای پارک لباس مرتب و گران قیمتی داشت: کت کتان مشکی، شلوار کرم‌رنگ و بوت‌های سنگین با کفی عاج‌دار. او عینک آفتابی زده بود. موهایش پرپشت و تیره بود، اما چین و چروک صورت گردش نشان می‌داد حدود شصت سال دارد. همه حتی همراه عرب بلندقدش با احترام با او برخورد می‌کردند. محمد مدام لبخند می‌زد و تعارف می‌کرد، اما پارک بی‌اعتنا بود.

آن دو به سمت محوطه نگهبانان راه افتادند. مرد عرب قدبلند دستش را دور شانه محمد انداخت و عبدال توانست کف دست چپش را ببیند — یک تکه شستش ناقص بود که با پوست جمع شده پوشیده شده بود، زخمی شبیه جراحت جنگی که هیچ وقت درست درمان نشده است.

دیگر شکی نبود — او «الفارابی» یا افغان، مهم‌ترین تروریست شمال آفریقا بود. و اینجا همان «حفره» یا «هفره» مقر او بود. با این حال، به نظر می‌رسید به یک مقام بالاتر کره‌ای احترام می‌گذارد. و زمین شناس هم کره‌ای بود. پس کره شمالی عمیق تر از آنچه غرب فکر می‌کرد، در تروریسم آفریقا دست داشت.

عبدال باید این اطلاعات را قبل از کشته شدنش به بیرون می‌رساند. وقتی نگاهشان می‌کرد که دور می‌شوند، متوجه شد الفارابی بلندترین نفر است و کلاهدش هم کمی به قدش اضافه کرده است. خودش هم معنای نمادین قدرتِ قد را می‌دانست. بعد گیاه را دید که از طرف دیگر می‌آمد، یک دبه پلاستیکی آب روی شانه‌اش انداخته و برای حفظ تعادل یک لگنش را به پهلوی داده بود. جوان بود و با وجود ۹ روز اسارت، هنوز پرتوان و خوش اندام به نظر می‌رسید. با کمترین تلاش بار سنگین را حمل می‌کرد. به الفارابی نگاهی انداخت، دو مرد مسلح را دید و مسیرش را کج کرد تا از آن‌ها دور شود. مثل همه برده‌ها می‌دانست هیچ برخوردی با نگهبانان به خیر ختم نمی‌شود. اما الفارابی به او خیره شده بود.

گیاه وانمود کرد متوجه نیست و قدم‌هایش را تند کرد. اما ناخواسته جذاب‌تر هم به نظر می‌رسید، چون مجبور بود سرش را بالا نگه دارد و شانه‌هایش را عقب ببرد، و ران‌هایش زیر عبای نازک محکم حرکت می‌کرد.

الفارابی همچنان راه می‌رفت، ولی سرش را برگرداند و با چشمان تیره و عمیقش او را تا وقتی از پشت دیده می‌شد، دنبال کرد. این نگاه عبدال را نگران کرد. در چشمانش خشونت بود که قبلاً در نگاه مردانی که اسلحه در دست دارند دیده بود. با خودش گفت: «یا مسیح، امیدوارم شر درست نکند.»

بالاخره الفارابی دوباره رو به جلو کرد و چیزی گفت که باعث خنده و تأیید محمد شد.
کیاه به پناهگاه رسید، ظرف آب را زمین گذاشت و با حالتی پریشان گفت: «اون کی بود؟»
عبدال جواب داد: «دو تا مهمون، ظاهراً هر دوشون خیلی مهمن.»
«از نگاه اون عرب بلندقد بدم اومد.»
«سعی کن از سر راهش دور بمونی.»
«معلومه.»

آن شب انضباط نگهبان‌ها به شکل محسوسی سخت‌تر شد. تند و با اسلحه در دست در اردوگاه قدم می‌زدند، نه سیگار می‌کشیدند، نه چیزی می‌خوردند و نه می‌خندیدند. همه خودروها هنگام ورود هم بازرسی می‌شدند. دمپایی و کتانی کنار گذاشته و همه پوتین پوشیده بودند.
کیاه روسری‌اش را طوری پیچید که فقط چشمانش پیدا باشد. زن‌های زیادی به دلایل مذهبی همین کار را می‌کردند، پس جلب توجه نمی‌کرد.
اما این کار هیچ فایده‌ای نداشت.

کیاه می‌ترسید آن مرد بلندقد او را صدا کند، به اتاقی برود و مجبورش کند هر کاری که می‌خواهد انجام بدهد. اما جایی برای فرار نداشت. توی اردوگاه هیچ پناهگاهی نبود. حتی نمی‌توانست از پناهگاه بیرون برود، چون اگر او مدت زیادی از ناجی دور می‌ماند شروع به گریه می‌کرد.
هوا که تاریک شد و گرما افتاد، کیاه هوشیار و پر از ترس عقب پناهگاه رفت و همان‌جا نشست. اسماء ناجی را روی پاهایش گذاشته بود و آرام برایش قصه می‌گفت تا بقیه اذیت نشوند. ناجی انگشت شستش را توی دهانش گذاشته بود و تا چند دقیقه دیگر خوابش می‌برد.
ناگهان محمد وارد پناهگاه شد و چهار نگهبان دنبال او آمدند؛ دو نفرشان تفنگ به دست داشتند.

کیاه شنید عبدال زیر لب با غرّی کوتاه واکنش نشان داد.
محمد دور تا دور پناهگاه را نگاه کرد تا چشمش روی کیاه ثابت شد. بدون آن‌که چیزی بگوید، به او اشاره کرد. کیاه ایستاد و خودش را به دیوار چسباند. ناجی ترس مادرش را حس کرد و شروع به گریه کرد.

عبدال برای دفاع از او بلند نشد. کیه می دانست که عبدال حریف پنج مرد مسلح نمی شود و بی درنگ او را می کشتند. عبدال همان طور نشسته ماند و با چهره ای بی احساس فقط نگاه کرد.

دو نگهبان بازوهای کیه را گرفتند. فشار دستان شان دردناک بود و او جیغ زد، اما تحقیر شدن از درد بدتر بود.

اسماء فریاد زد: «ولش کنین!»

ولی آنها اعتنایی نکردند. بقیه هم با عجله عقب کشیدند، کسی نمی خواست درگیر شود. وقتی نگهبان ها کیه را محکم گرفتند، محمد جلو آمد. یقه لباسش را چنگ زد و محکم کشید. کیه جیغ زد و سرش را به جلو پرت کرد، پارچه جر خورد و زنجیر نازک دور گردنش با صلیب نقره ای کوچک از زیر لباس بیرون افتاد.

محمد گفت: «کافر.»

سپس چشمش را گرداند تا عبدال را پیدا کرد. «می بریمش به مخور،» و واکنش عبدال را زیر نظر گرفت.

همه به عبدال نگاه کردند. می دانستند که با کیه صمیمی شده و دیده بودند که چطور سر ماجرای اتوبوس جلوی حکیم و مردان مسلحش ایستاده بود.

سرانجام واحد، پدر اسماء، زیر لب گفت: «می خوای چیکار کنی؟»

عبدال گفت: «هیچی.»

محمد که ول کن نبود، تمسخرآمیز پرسید: «نظرت چیه پس؟»

عبدال بی حالت گفت: «زن، فقط یه زنه.» و نگاهش را برگرداند.

محمد بعد از لحظه ای دست از اصرار برداشت. به نگهبان ها اشاره کرد و آنها کیه را کشان کشان بیرون بردند. ناجی داشت جیغ می کشید.

کیه تقلایی نکرد، چون می دانست فقط باعث می شود محکم تر او را بگیرند. راه فراری نبود. او را به محوطه نگهبان ها بردند. سرباز دم در، در بزرگ را باز کرد و پشت سرشان بست و قفل زد. بعد او را تا جلوی خانه آبی رنگی که بهش می گفتند مخور، یعنی فاحشه خانه، بردند. اشک از چشم های کیه جاری شد.

در را که از بیرون قفل می شد باز کردند، او را داخل هل دادند و رهایش کردند.

کیه اشک هایش را پاک کرد و اطراف را برانداز کرد.

شش تخت توی اتاق بود، هر کدام با پرده هایی بودند که برای حفظ حریم کشیده میشد. سه زن با لباس های زننده و مبتذل غربی شبیه لباسی زیر آنجا بودند. جوان و زیبا بودند اما

در چهره‌شان جز غم چیزی دیده نمی‌شد. نور شمع فضا را روشن کرده بود، اما هیچ‌چیز حتی اندک هم رمانتیک نبود.

کیاه پرسید: «قراره چ اتفاقی برام بیفته؟»

یکی از زن‌ها با لحنی تلخ گفت: «چی فکر می‌کنی؟ قرارِ باهات بخوابن. واسه همین اینجاایی. نترس، نمی‌میری.»

کیاه به یاد شب‌هایش با سلیم افتاد. اولش کمی ناشی و خشن بود، اما همین به او فهمانده بود که سلیم تجربه زیادی با زن‌ها ندارد. با این حال، مهربان و با ملاحظه بود. شب عروسی دوبار از او پرسید که آیا درد دارد یا نه. هر دو بار کیاه جواب منفی داده بود، گرچه راستش کمی درد داشت. خیلی زود یاد گرفت لذت دادن و گرفتن را با کسی که عاشقش بود، درک کند.

و حالا باید همین کار را با غریبه‌ای با چشم‌های بی‌رحم انجام می‌داد. همان زن اولی با تندی از طرف زن دیگری سرزنش شد: «بی‌رحم نباش نیلا. خودت یادته وقتی آوردنت اینجا روزها گریه کردی.» بعد رو به کیاه کرد و گفت: «من صباحم. سمت چیه عزیزم؟»

«کیاه.» و شروع به گریه کرد. از بچه‌اش جدا شده بود، قهرمانش حاضر نشده بود از او دفاع کند و حالا هم قرار بود به زور به او تجاوز کنند. او غرق در ناامیدی بود.

صبح گفت: «بیا پیش من بشین، همه‌چیز رو بهت می‌گیم.»

کیاه با صدای بریده گفت: «فقط می‌خوام بدونم چطور می‌شه از اینجا رفت.» لحظه‌ای سکوت حاکم شد. بعد نیلا با بی‌رحمی گفت: «فقط یه راه می‌شناسم... وقتی بمیری، می‌تونم بری.»

فصل بیست و هفت

ذهن عبدال در آشوب بود. او باید گیاه را نجات می داد و از اردوگاه می گریخت، آن هم به صورت فوری — اما چطور؟

او مسئله را به چند مرحله تقسیم کرد: اول، باید گیاه را از مخور آزاد می کرد. دوم، باید ماشین می دزدید. سوم، باید مانع می شد که جهادی ها او را دنبال کنند و گیر بیندازند.

به این ترتیب، ماجرا به نظرش با این سه حرکت غیرممکن می آمد. عبدال مغزش را به کار گرفت. دیگران به آشپزخانه رفتند و بشقاب هایی از سمولینا و گوشت بره ی آب پز گرفتند. عبدال چیزی نخورد و با کسی حرف نزد. آرام دراز کشید و نقشه می کشید.

سه محوطه ی چسبیده به هم که نصف اردوگاه را تشکیل می دادند، هر کدام با پتل های محکم سیمی گالوانیزه ی قاب دار حصارکشی شده بودند؛ درست مثل حصارهای امنیتی معمول. حصار گودال هم بالای فنس ها سیم خاردار حلقوی داشت، برای اینکه برده ها و جهادی ها هوس نکنند سراغ طلاها بروند. اما عبدال نیازی به گودال نداشت: گیاه داخل محوطه ی نگهبان ها بود و ماشین ها در پارکینگ.

یک مرد مسلح در پارکینگ نگهبانی می داد. داخل فنس، کلبه ی چوبی کوچکی بود که نگهبانها بیشتر شب های سرد را در آن می گذراندند. بی شک کلید ماشین ها همان جا نگهداری می شد. سوخت ماشین ها هم از یک تانکر کنار کلبه تأمین می شد؛ هر وقت که تانکر رو به خالی شدن می رفت، یکی دیگر می آوردند.

آرام آرام نقشه ای در ذهن عبدال شکل گرفت. شاید جواب نمی داد. احتمالاً کشته می شد. اما قصد داشت امتحانش را بکند.

اول باید صبر می کرد، و همین سخت بود. همه برده ها و نگهبان ها هنوز بیدار بودند. الفارابی پیش مردهایش بود، قهوه می نوشید و سیگار می کشید. از نظر عبدال نیمه های شب وقتی که همه خواب بودند بهترین فرصت می رسید. بخش سخت ماجرا این بود که گیاه باید

چندین ساعت را در فاحشه‌خانه می‌گذرانند. او کاری از دستش بر نمی‌آید. فقط امیدوار بود الفارابی از سفر خسته باشد و زودتر بخواهد و دیدارش با کیه را بگذارد برای شب دیگر. و گر نه، کیه مجبور می‌شد تن به هوس او بدهد. عبدال سعی کرد به آن فکر نکند. روی حصیرش دراز کشید، نقشه‌اش را دقیق‌تر کرد، به مانع‌ها فکر کرد، و منتظر ماند. همراهانش یکی یکی دراز کشیدند. ناجی مدام می‌خواست از پناهگاه بیرون برود و مادرش را پیدا کند، و اسماء باید او را نگه می‌داشت. بچه بی‌قرار گریه می‌کرد تا اینکه بین اسما و بشری از خستگی خوابش برد.

شب سرد شد و همه در پتو خود را پیچیدند. برده‌های خسته زود خوابشان می‌برد. عبدال حدس زد نگهبان‌ها بیشتر بیدار می‌مانند، اما آنها هم بالاخره می‌خوابند و فقط چند نفر سر پُست می‌مانند.

امشب عبدال برای اولین بار در زندگی‌اش ناچار بود آدم بکشد. تعجب می‌کرد که چرا این فکر چندان هم او را نمی‌ترساند.

او از بس به حرف‌های نگهبانان گوش داده بود اسم خیلی از نگهبان‌های اردوگاه را بلد بود؛ اما همین آشنایی هم در او همدلی ایجاد نمی‌کرد. آنها برده‌فروش و قاتل و متجاوز بودند. رحم نداشتند. و لایق ترحم هم نبودند. نگرانی عبدال بیشتر برای خودش بود: تا حالا در عمرش ضربه‌ی مرگباری به کسی نزده بود. حس می‌کرد مرز بزرگی است میان کسی که آدم کشته و کسی که نکشته است. او دلش نمی‌خواست آن مرز را پشت سر بگذارد.

می‌دانست معمولاً در نیمه‌ی اول شب خواب عمیق رخ می‌دهد و این زمانی است که افراد سخت بیدار می‌شوند. طبق آموزشی که دیده بود، بهترین وقت برای کار پنهانی حوالی یک یا دو نیمه‌شب بود. او بیدار ماند تا ساعتش یک را نشان داد، بعد بی‌صدا بلند شد.

جنب و جوشش ناچیز بود. در هر صورت همیشه صداهایی مثل خر و پف، ناله و کلمات نامفهوم در خواب در پناهگاه بود. انتظار نداشت کسی بیدار شود. اما وقتی چشمش به واحد افتاد، دید او کاملاً بیدار است، روی پهلوی دراز کشیده و چشم دوخته، و سیگارهایش کنار سرش بود. عبدال سری تکان داد، واحد هم سری تکان داد، و عبدال برگشت.

بیرون را نگاه کرد. نیمه‌شب بود و ماه نیمه، اردوگاه را روشن کرده بود. پنجره‌ی کلبه‌ی پارکینگ با نور زردی می‌درخشید. نگهبان آن دیده نمی‌شد، لابد داخل کلبه بود.

عبدال آرام به عمق محوطه‌ی برده‌ها رفت، بعد تغییر جهت داد، موازی با فنس حرکت کرد و پشت سرپناه‌ها پنهان ماند. وقتی پا روی زمین می‌گذاشت مراقب بود به چیزی نخورد و سر و صدا بلند نشود.

او چشم به اطراف داشت. بین سرپناه‌ها نوری از چراغ‌قوه دید و خشکش زد. نگهبانی وظیفه‌شناس بود، مسیرش را می‌گشت و در تاریکی‌ها نور می‌انداخت. نگهبان محوطه‌ی گودال هم آمد کنار فنس و با او گپ زد.

عبدال بی حرکت تماشا کرد. وقتی جدا شدند، هیچ‌کدام سمت محوطه‌ی برده‌ها نگاه نکرده بودند.

باز به راه افتاد. مردی موخاکستری را دید که نیمه‌خواب برای ادرار ایستاده بود، بی‌آنکه چیزی بگوید از کنارش گذشت. نگران دیده شدنش توسط برده‌ها نبود. هیچ‌کدام جرأت نمی‌کردند کاری کنند حتی اگر حدس بزنند او می‌خواهد فرار کند. هیچ برده‌ای جز به اجبار با نگهبان تماس نمی‌گرفت. نگهبان‌ها مردانی خشن و بیکار بودند؛ ترکیبی خطرناک.

به محوطه‌ی نگهبان‌ها رسید. سیصد یارد آن طرف‌تر دو دروازه بود، یکی بزرگ برای خودرو و دیگری کوچک برای رفت‌وآمد عادی افراد بود. هر دو با زنجیر قفل بودند و نگهبانی درست پشت‌شان ایستاده بود. از جایی که عبدال، نیمه‌پنهان پشت چادری ایستاده بود، نگهبان فقط یک سایه‌ی سیاه بود که بدون حرکت ایستاده است.

مخور بین عبدال و دروازه و کمی نزدیک‌تر به دروازه بود. در نور ماه سفید دیده می‌شد، نه آبی کمرنگ.

حالا عبدال باید دست به ریسک جدی می‌زد.

سریع به سمت فنس رفت و بی‌تردید از سیم‌توری بالا کشید، از بالای پنل پرید، روی دو پا فرود آمد و همان‌جا روی شن‌ها دراز کشید.

اگر حالا دیده می‌شد، کشته می‌شد. اما از همه بدتر این بود که اگر نقشه شکست بخورد، گیاه تا آخر عمرش برده‌ی جنسی جهادی‌ها می‌ماند. این فکری بود که عبدال طاقت تصورش را نداشت.

گوش فرا داد. هیچ فریادی، هیچ خطاری نیامد. فقط ضربان قلب خودش را می‌شنید. نکند نگهبان گوشه‌ی چشم حرکتی دیده باشد؟ نکند حالا دارد دقیق نگاه می‌کند به لکه‌ی تیره‌ای روی زمین که به اندازه‌ی یک مرد بلندقد بود؟ نکند دارد تفنگش را آماده می‌کند؟

چند لحظه بعد عبدال با احتیاط سر برداشت و سمت دروازه‌ها را نگاه کرد. سایه‌ی نگهبان بی‌حرکت بود. مرد چیزی ندیده بود. شاید نیمه‌خواب بود.

عبدال غلت‌زنان خودش را پشت مخور کشاند، میان خودش و نگهبان دیواری ساخت. بعد ایستاد، به دیوار کور ساختمان نزدیک شد، و گوشه‌اش را یواشکی نگاه کرد.

به شگفتی دید زنی از ساختمان بیرون رفت و به سمت دروازه می‌آید. زیر لب لعنت فرستاد: این دیگر چی بود؟ زن چند کلمه‌ای با نگهبان گفت و دوباره داخل شد و مستقیم به طرف مخور رفت. عبدال با خودش گفت: «این دیگه چه کوفتیه؟»

زن مثل یک پیرزن راه می‌رفت و باری در دو دستش حمل می‌کرد، اما در نور ماه عبدال نفهمید چیست. شاید یک مشت حوله‌ی تمیز. هیچ‌وقت پایش به فاحشه‌خانه‌ای در هیچ کشوری نرسیده بود، اما حدس زد چنین جاهایی لابد خیلی حوله مصرف می‌کنند. ضربان قلبش دوباره به حالت عادی برگشت.

او دوباره پنهان ماند و گوش داد. زن به در مخور رسید، بازش کرد و داخل شد. صدای حرف زدنش با دخترها را شنید. به نظر می‌رسید هیچ مردی آنجا نیست. زن سالخورده دست خالی بیرون آمد و به سمت دروازه برگشت. نگهبان گذاشت برود.

عبدال کم‌کم آرام‌تر شد. اگر مردی داخل نبود و حوله‌ی چرک هم برای بردن وجود نداشت، شاید گیاه امشب خوش‌شانس بود.

نگهبان تفنگش را به فنس تکیه داد و رو به محوطه‌ی برده‌ها ایستاد.

بین مخور و دروازه جایی برای پنهان شدن نبود. عبدال مجبور بود صد یارد تمام جلوی چشم او راه طی کند. نگاه نگهبان به سمت بیرون بود. آیا گوشه‌ی چشمش عبدال را می‌دید؟ یا شاید ممکن بود همین‌طور بی‌هدف برگردد؟ اگر چنین می‌شد، عبدال آماده بود بگوید: «داداش، یه نخ سیگار داری؟» نگهبان فکر می‌کرد کسی از جهادی‌های داخل محوطه است، و شاید چند لحظه‌ی حیاتی طول می‌کشید تا بفهمد عبدال لباس پاره‌پوره‌ی یک برده را به تن دارد و در نتیجه باید برده‌ای فراری باشد.

یا شاید همان لحظه هشدار می‌داد یا همان‌جا گلوله‌ای در سر عبدال خالی می‌کرد. این دومین نقطه‌ی ریسک جدی او بود.

کمربندی که عبدال از تامارا گرفته بود شش هفته‌ای دور کمرش بسته بود. حالا بازش کرد و روکش کتانی‌اش را جدا کرد، و چیزی باقی ماند: یک متر سییم تیتانیومی با دسته‌ای در دو سر. آنچه در دست داشت یک گرات سلاح قدیمی قتل خاموش بود. سییم را جمع کرد و در دست چپ نگه داشت. بعد به ساعتش نگاه کرد: یک و ربع بود.

چند لحظه‌ای را صرف کرد تا مثل همیشه پیش از مبارزه‌های رزمی، خودش را وارد حالت هوشیاری بالا، بی‌احساسی و نیت خشن نبرد کند.

سپس از سایه‌ی ساختمان بیرون آمد و در روشنایی ماه به سمت دروازه قدم برداشت. پاهایش نرم حرکت می‌کردند اما رفتارشان عادی بود و نگاهش خیره به نگهبان بود. در ذهنش

می دانست زندگی اش روی لبه ی تیغ است، اما گام هایش هیچ ترسی را نشان نمی داد. هرچه نزدیک تر شد، فهمید نگهبان نیمه خواب ایستاده است. دور زد تا از پشت به او برسد. وقتی تقریباً پشت سرش بود، سیم را بی صدا باز کرد، دو دسته را گرفت و حلقه ساخت. درست در آخرین لحظه نگهبان حضورش را حس کرد؛ با تعجب صدایی درآورد و خواست برگردد. عبدال گونه ی صاف و سیل تَنک او را دید و شناخت: جوانی بود به نام طهان. اما خیلی دیر شده بود. حلقه روی گردنش افتاد و عبدال بلافاصله سیم را کشید و با تمام نیرو هر دو دسته ی چوبی را کشید.

سیم در گردن طهان فرو رفت و نای او را بست. خواست فریاد بزند اما صدایی بیرون نیامد. دستش را روی گلویش گذاشت و تقلا کرد سیم را شل کند، اما سیم خیلی عمیق در گوشتش فرو رفته بود و خون هم فواره کرد. انگشتانش لغزید و هیچ فایده ای نداشت. عبدال محکم تر کشید، امیدوار بود هم جریان خون به مغز و هم هوای ریه اش قطع شود تا طهان بیهوش شود.

نگهبان به زانو افتاد و همچنان دست و پا زد. بی اختیار پشت سرش را می خراشید تا به عبدال برسد، اما عبدال راحت از دست هایش دوری می کرد. حرکاتش ضعیف تر شد. عبدال جرأت کرد نگاهی به محوطه ی خوابگاه ها بیندازد. هیچ تکانی نبود. جهادی ها خواب بودند. طحان هوشیاری اش را از دست داد و مثل جسدی سنگین شد. عبدال سیم را رها نکرد. او را آرام روی زمین خواباند و روی پشتش زانو زد.

مچش را برگرداند و ساعت را نگاه کرد: هجده دقیقه از یک گذشته بود. مربی های سیا گفته بودند برای اطمینان از مرگ، باید پنج دقیقه خفه کرد. عبدال می توانست دو دقیقه ی دیگر هم سیم را بکشد، اما می ترسید کسی از راه برسد و همه چیز خراب شود. اردوگاه ساکت بود. همه جا را نگاه کرد. هیچ چیز تکان نمی خورد. «فقط کمی بیشتر، همین.» به ماه نگاه کرد. روشن بود، اما یک ساعت دیگر غروب می کرد. دوباره ساعت را نگاه کرد: فقط یک دقیقه مانده بود.

به قربانی اش نگاه کرد. «انتظار نداشتیم این قدر جوان باشد.»

جوان ها هم البته می توانستند بیرحم باشند، و این یکی خودش راه خشونت و شقاوت را انتخاب کرده بود. اما باز عبدال دلش نمی خواست زندگی ای را خاموش کند که تازه شروع شده بود.

نیم دقیقه. پانزده ثانیه. ده، پنج، صفر. عبدال سیم را رها کرد و طحان بی جان بر زمین افتاد. سیم را دوباره شل دور کمرش گره زد و دسته ها را محکم کرد. تفنگ طحان را برداشت و روی پشت انداخت. بعد خم شد، جسد را به دوش کشید و ایستاد.

سریع به طرف دیگر مَخور رفت و جسد را کنار دیوار انداخت. راهی برای پنهان کردنش نبود، اما دست کم جلب توجه نمی کرد.

تفنگ را هم کنار جسد انداخت. برایش فایده‌ای نداشت: یک شلیک همه‌ی جهادی‌ها را بیدار و نقشه‌ی فرار را نابود می کرد.

در مَخور را پیدا کرد. میله‌ی آهنی سر جایش بود؛ یعنی فقط برده‌ها داخل هستند و جهادی‌ها داخل نیستند. خوب بود. عبدال نمی‌خواست دعوایی راه بیفتد که سر و صدا ایجاد کند. باید گیاه را بی خبر بیرون می برد، چون هنوز کارهای زیادی برای فرار باید انجام می داد.

کمی گوش داد. صداهایی که پیش تر شنیده بود حالا خاموش شده بودند. بی صدا میله را بلند کرد، در را باز کرد و داخل شد.

بوی آدم‌های نشسته و در هم تنیده به مشامش خورد. اتاق پنجره نداشت و با یک شمع ضعیف روشن بود. شش تخت چروکیده درونش بود که چهار تایشان توسط زنان اشغال شده بود. آنها بیدار و نشسته بودند؛ لابد مثل همیشه دیر می‌خوابیدند. چهار چهره‌ی غمگین و نگران به او زل زدند. اول فکر می‌کردند نگهبانی برای هوس‌رانی آمده. بعد یکی از آنها گفت: «عبدال!»

در نور کم چهره‌ی گیاه را تشخیص داد. به زبان فرانسوی حرف زد، به امید اینکه بقیه‌ی زن‌ها نفهمند. گفت: «با من بیا. زود، زود.»

می‌خواست قبل از آنکه بقیه متوجه شوند و شاید بخواهند فرار کنند، او را بیرون ببرد. گیاه از تخت پایین پرید و یک نفس از اتاق گذشت. او مثل همه‌ی زن‌ها در شب‌های سرد صحرا لباسی به تن داشت،

یکی از زن‌ها بلند شد و پرسید: «تو کی هستی؟ چه خبر شده؟»

عبدال بیرون را نگاه کرد، دید کسی تکان نمی‌خورد. گیاه را بیرون برد. همان لحظه صدای یکی از زن‌ها را شنید: «منو هم ببر!» دیگری گفت: «همه‌مون می‌تونیم بریم!»

عبدال سریع در را بست و چفت را انداخت. دلش می‌خواست همه را آزاد کند، اما خطر داشت نگهبان‌ها بیدار شوند و همه‌چیز بر باد برود. زن‌ها به در کوبیدند، اما دیر شده بود. صدای گریه و ناله‌ی ناامیدی شنید، امیدوار بود آن قدر بلند نباشد که کسی بیدار شود.

محوطه‌ی نگهبان‌ها همچنان ساکت بود. به سمت معدن نگاه کرد. نوری نبود، اما کورسوی سیگاری دیده می‌شد. نگهبان لابد نشسته بود. عبدال نتوانست بفهمد به کدام سمت نگاه می‌کند. با خودش گفت: «از این امن تر نمی‌شه.» به گیاه گفت: «دنبالم بیا.»

سریع به سمت فنس توری رفت و خودش را بالا کشید. بالای فنس مکث کرد تا اگر گیاه کمکی لازم داشت، به او کمک کند. گرفتن سیم توری سخت بود، سوراخ‌ها خیلی ریز بودند،

و مطمئن نبود بتواند خودش را نگه دارد و همزمان او را هم بالا بکشد. اما جای نگرانی نبود. گیاه چابک و قوی بود، سریع تر از او بالا رفت و آن سوی فنس پایین پرید. عبدال هم پشت سرش رفت.

او را به محوطه‌ی برده‌ها برد، جایی که احتمال دیده شدن کمتر بود. بین کلبه‌ها و چادرها به سمت پناهگاهشان دویدند.

عبدال می‌خواست بداند در مخور چه به سر گیاه آمده بود. اما وقت پرسش نبود، باید بی صدا می‌ماندند، اما طاقت نیاورد. زیر لب پرسید: «اون مرد بلندقد سراغت اومد؟» گیاه گفت: «نه، خدا رو شکر.»

قانع نشد. دوباره پرسید: «هیچ کس...؟»

گیاه گفت: «نه. هیچ کس نیومد جز زن حوله. دخترها گفتن بعضی وقتا این جوری می‌شه. وقتی نگهبانا سراغمون میان، بهش می‌گن جمعه، روز بی کاری.» باری سنگین از دوش عبدال برداشته شد.

یک دقیقه بعد به پناهگاه رسیدند. عبدال آهسته گفت: «یتو و آب بردار، ناجی رو بغل کن، بخوابنش توی آغوشت. بعد منتظر بمون، ولی برای دویدن آماده باش.» گیاه آرام و قاطع گفت: «باشه.» نه حیرتی نشان داد و نه هراسی. عبدال با خودش فکر کرد: «عجب زن‌ایه...»

صدای زنی دیگر را شنید، جوان بود، لابد اسماء بود. گیاه با اشاره ساکتش کرد و جواب کوتاهی داد. بقیه همچنان خواب بودند.

عبدال بیرون را پایید. هیچ کس در دیدش نبود. به سمت پارکینگ رفت و از میان فنس نگاه کرد. حرکتی ندید؛ نگهبان لابد داخل کلبه بود. از فنس بالا رفت.

پایین که آمد، پای چپش روی چیزی رفت و صدای فلزی بلندی بلند شد. زانو زد: یک قوطی خالی روغن بود که زیر وزنش مچاله شده بود.

دوباره خم شد. نمی‌دانست صدای قوطی به داخل کلبه رسیده یا نه. صبر کرد. هیچ صدایی از کلبه درنیامد، حرکتی نبود. یک دقیقه منتظر ماند، بعد بلند شد.

باید همان کاری را که با طحان کرده بود، بی صدا و پیش از آنکه فرصت پیدا کند زنگ خطر را بزند با این نگهبان هم می‌کرد. اما این بار سخت تر بود. مرد داخل کلبه بود و راهی برای خزیدن پشت سرش وجود نداشت.

شاید هم در از داخل قفل شده بود. ولی فکر کرد قفل نیست، آخه چه فایده ای داشت؟ بی صدا از لابه‌لای ماشین‌ها زیگزاگ حرکت کرد. کلبه یک پنجره‌ی کوچک داشت تا نگهبان بتواند ماشین‌ها را زیر نظر بگیرد. اما وقتی نزدیک تر شد، چهره‌ای پشت پنجره نبود.

از زاویه‌ی دیگری نگاه کرد. ردیف کلیدهای برچسب‌خورده با نظم و ترتیب خوب روی دیوار بود. همان‌طور که انتظار داشت. روی میز بطری آب و چند لیوان شیشه‌ای کلفت، و یک زیرسیگاری پر بود. و کنارشان اسلحه‌ی نگهبان، یک کلاشنیکف کره‌ای نوع ۶۸. کمی عقب‌تر ایستاد و دید وسیع‌تری گرفت. نگاهش ناگهان به نگهبان افتاد و قلبش تند زد. مرد روی صندلی راحتی نشسته بود، سرش به عقب افتاده و دهانش باز. خواب بود. ریشی انبوه و عمامه داشت؛ عبدال او را شناخت: نصیر بود. عبدال گارات را درآورد، باز کرد و حلقه‌ای ساخت. حساب کرد اگر در را باز کند و پیرو داخل، قبل از آنکه نصیر بتواند اسلحه‌اش را بردارد، می‌تواند او را خفه کند — مگر آنکه نصیر خیلی تیز باشد. داشت به سمت در می‌رفت که نصیر ناگهان بیدار شد و مستقیم به او نگاه کرد. با فریادی از تعجب از جا پرید. عبدال لحظه‌ای خشکش زد، بعد شروع کرد به بداهه‌سازی. بلند به عربی گفت: «بیدار شو، برادر!». بعد سریع خودش را به در رساند. در قفل نبود. آن را باز کرد و گفت: «افغان ماشین می‌خواد.» و داخل شد. نصیر با تفنگ در دست ایستاده بود، با گیجی به عبدال خیره. گفت: «نیمه‌شب؟» هیچ عاقلی نیمه‌شب در بیابان رانندگی نمی‌کرد. عبدال گفت: «بجنب نصیر، می‌دونی چقدر بی‌طاقته. بنز پره؟» نصیر گفت: «من تو رو می‌شناسم؟» همان لحظه عبدال لگدی به او زد. پرید و در هوا همزمان با غلت خوردن و فرود روی چهار دست‌وپا لگدی پراند. همان ضربه‌ای که در دوران مبارزه‌های رزمی‌اش بارها برنده‌اش کرده بود. نصیر عقب کشید اما دیر بود، و جای مانور هم نداشت. پاشنه‌ی عبدال محکم به بینی و دهان نصیر خورد. نصیر از درد و شگفتی فریاد زد و تفنگ از دستش افتاد. عبدال روی دست و پایش فرود آمد، چرخید و اسلحه را قاپید. نمی‌خواست شلیک کند؛ نمی‌دانست صدای تیر تا کجا می‌پیچد، و نباید جهادی‌ها را بیدار می‌کرد. نصیر که خواست بلند شود، عبدال اسلحه را برعکس گرفت و با قنداق کوپید به صورتش. بعد بلندش کرد و محکم بر فرق سرش کوپید. نصیر بیهوش فرو ریخت. عبدال موقع ضربه‌زدن، گارات را رها کرده بود و روی زمین افتاده بود. گارات را برداشت، حلقه را دور گردن نصیر انداخت و خفه‌اش کرد.

گوش سپرد، منتظر ماند تا نصیر خاموش بمیرد. مرد فریاد زده بود، اما آیا کسی شنیده بود؟ اهمیتی نداشت اگر یکی دو برده بیدار شده باشند: آن‌ها در رختخوابشان بی حرکت می ماندند، می دانستند بهتر است کاری نکنند که توجه جهادی‌ها را جلب کند. تنها نگهبان نزدیک، همانی بود که در محوطه‌ی معدن بود، و عبدال حدس می زد او چیزی نشنیده باشد. شاید هم بدشانشی بیاورد و نگهبان گشتی در حوالی باشد. با این حال هنوز هیچ صدای هشدار به گوشش نمی رسید. نصیر به هوش نیامد.

عبدال پنج دقیقه تمام فشار را حفظ کرد، بعد سیم را باز کرد و دوباره دور کمر بست. سپس به قفسه‌ی کلیدها نگاه کرد. تروریست‌ها همه چیز را منظم کرده بودند، هر کلید و هر قلاب برچسب داشت، پیدا کردن کلید لازم آسان بود. عبدال اول کلید دروازه را یافت. آن را برداشت، از روی جسد نصیر گذشت و از کلبه بیرون آمد.

برای آنکه کمتر در دید باشد، سعی کرد پشت کامیون‌های بزرگ بماند تا به دروازه برسد. قفل ساده‌ی در را باز کرد و زنجیر را آرام برداشت.

حالا به خودروها چشم دوخت. بعضی‌ها بدجور پارک شده بودند و راه همدیگر را سد می کردند. چهار شاسی بلند در محوطه بود و یکی شان طوری بود که راحت می شد حرکتش داد. گرد و خاک رویش نشسته بود، پس همان ماشینی بود که الفارابی چند ساعت پیش با آن آمده بود. عبدال شماره پلاک را چک کرد.

به کلبه برگشت و کلید قفل را سر جایش گذاشت.

کلیدهای شاسی بلندها راحت شناخته می شد: همه با جاسوئیچی‌های مرسدس. هر کدام برچسب شماره‌ی پلاک داشتند. عبدال کلید درست را برداشت و دوباره بیرون رفت.

همه جا آرام بود. کسی فریاد نصیر را نشنیده بود. هنوز کسی هم جسد طحان را پشت مخور ندیده بود.

عبدال سوار مرسدس شد. چراغ‌های داخل کابین خودبه خود روشن شدند و او را مثل فانوس جلوی چشم‌ها گذاشتند. نمی دانست کلید چراغ کجاست و فرصت گشتن هم نبود. موتور را روشن کرد.

صدای موتور در نیمه شب غیرعادی بود، اما تا محوطه‌ی جهادی‌ها که نیم مایل دورتر بود نمی رسید. اما نگهبان معدن چه؟ آیا می شنید؟ و اگر می شنید، پی اش را می گرفت؟ عبدال فقط می توانست امیدوار باشد که نگیرد.

به نشانگر بنزین نگاه کرد. باک تقریباً خالی بود. ناسزا گفت.

ماشین را تا تانکر سوخت برد و خاموش کرد.

دنبال کلید در داشبورد گشت و دکمه‌ی در باک را پیدا کرد. پرید پایین. چراغ‌های داخل دوباره روشن شدند.

تانکر شیلنگ و نازل پمپ معمولی داشت، درست مثل پمپ‌بنزین. عبدال شیلنگ را در لوله‌ی باک جا زد و دسته را فشار داد. هیچ اتفاقی نیفتاد. دوباره و چندباره امتحان کرد، فایده‌ای نداشت. حدس زد پمپ فقط وقتی کار می‌کند که موتور تانکر روشن باشد.

«لعنتی.»

شماره پلاک تانکر را یادداشت کرد، به کلبه برگشت، کلیدهای کامیون را پیدا کرد و دوباره آمد. پشت فرمان نشست. چراغ‌های داخل روشن شدند. استارت زد. موتور غرید و روشن شد.

دیگر پنهان نبود. صدای موتور غول‌پیکر تا محوطه‌ی جهادی‌ها می‌رسید. صدایی ضعیف در دوردست بود و شاید مردانی که در خواب عمیق بودند بیدار نمی‌شدند، اما بالاخره یکی متوجه می‌شد. و شاید دیگری را بیدار می‌کرد و می‌گفت: «صدا را شنیدی؟» اولش برایشان عجیب بود: که چه کسی نیمه‌شب موتور را روشن کرده است؟ لاید کسی می‌خواست برود، اما چرا حالا؟ در لحظه فکر نمی‌کردند برده‌ای قصد فرار دارد — خیلی نامحتمل بود — شاید حتی فوری به آن اهمیت نمی‌دادند، اما بالاخره تصمیم می‌گرفتند بروند ببینند ماجرا چیست. عبدال از کامیون پرید پایین، برگشت سراغ مرسدس، شیلنگ را در باک گذاشت و دسته را فشار داد. این بار بنزین جاری شد.

مدام دور خودش را می‌گشت، گوش می‌سپرد و مراقب بود که اگر کوچک‌ترین صدای هیاهویی بلند شد، آماده باشد. هر لحظه ممکن بود فریاده‌ها و نور چراغ‌ها اردوگاه را بیدار کند.

وقتی باک پر شد، پمپ خودش قطع کرد.

عبدال در باک را بست، شیلنگ را سر جایش گذاشت و ماشین را تا دروازه برد. هنوز هیچ حرکتی دیده نمی‌شد.

دوباره به تانکر برگشت، شیلنگ را برداشت. گارات را از کمر باز کرد و سیم را محکم دور دسته‌ی شیلنگ پیچید، طوری که باز بماند و بنزین مدام جاری شود.

شیلنگ را انداخت. بنزین زیر ماشین‌ها به چپ و راست و تا فنس دويد. عبدال دويد سمت مرسدس.

دروازه را باز کرد. محال بود بی‌صدا باز شود: زنگ‌زده و خشک بود، و غرغزکنان روی لولاهای روغن‌نخورده‌اش چرخید. اما عبدال فقط چند ثانیه‌ی دیگر وقت لازم داشت.

حوضچه‌ی بنزین حالا کل محوطه‌ی پارکینگ را پوشانده بود و بوی تندش فضا را گرفته بود.

ماشین را از دروازه بیرون برد. جلوتر، رد خاکی ماه تابی بیابان پیدا بود. موتور را روشن گذاشت و به پناهگاه دوید. گیاه آنجا بود، ناجی در آغوشش در خواب عمیق بود. کنارش یک دَمجان آب، سه پتو و همان کیف بزرگ برزنتی که از «سه نخل» با خود آورده همه‌ی وسایل ناجی در آن بود، قرار داشت.

عبدال آب و پتوها را برداشت و دوید سمت ماشین، گیاه هم دنبالش دوید. همه چیز را عقب انداخت. گیاه ناجی را روی صندلی عقب گذاشت، هنوز در پتو پیچیده بود. بچه بدون آنکه چشم باز کند غلت زد و شستش را در دهان گذاشت.

عبدال دوباره به پارکینگ برگشت، حالا غرق بنزین بود. هنوز مطمئن نبود آتشی بزرگ به پا خواهد شد. باید یقین می کرد جهادی‌ها هیچ ماشینی برای تعقیب نداشته باشند. شیلنگ را برداشت و شروع کرد به پاشیدن بنزین روی ماشین‌ها. شاسی‌بلندها، وانت‌ها و خود تانکر را غرق بنزین کرد.

دید گیاه از ماشین پیاده شد و به سمت فنس آمد. بنزین حالا از زیر فنس گذشته بود و روی راه پخش می شد، و او با احتیاط پا گذاشت. با صدایی آرام و شتاب زده گفت: «منتظر چی هستیم؟»

عبدال گفت: «یه دقیقه دیگه.» و دیوار چوبی کلبه‌ی نگهبانی را با بنزین خیس کرد تا کلیدها هم بسوزند.

صدای مردی بلند شد: «این چه بوییه؟»

نگهبان معدن بود. آمده بود کنار فنس و چراغ قوه‌اش را روی ماشین‌ها انداخته بود. حالا فقط یک دقیقه مانده بود تا زنگ خطر به صدا درآید. عبدال شیلنگ را رها کرد. همچنان بنزین می پاشید.

صدا گفت: «هی، لابد بنزین نشتی کرده!»

عبدال خم شد و تکه‌ای از پایین ردایش را پاره کرد. پارچه را در حوضچه‌ی بنزین خیس کرد و چند قدم عقب رفت. فندک پلاستیکی قرمزش را درآورد و پارچه‌ی خیس را رویش گرفت.

نگهبان معدن فریاد زد: «نصیر، اون جا چه خبره؟»

عبدال گفت: «دارم درستش می کنم.» و فندک را زد. هیچ نشد.

«تو لعنتی کی هستی؟»

«من نصیرم، احمق.» دوباره و دوباره فندک زد. هیچ شعله‌ای درنیامد. فهمید یا سوختش تمام شده یا خشکیده. کبریت هم نداشت.

به گیاه گفت: «بدو برو توی پناهگاه، از واحد کبریت بگیر. پاتو نذار توی بنزین. ولی بجنب!»

کیاه از مسیر گذشت و به پناهگاه دوید.

نگهبان گفت: «دروغ می‌گی. نصیر پسرعمومه. صدای اونو می‌شناسم. تو اون نیستی.»

عبدال گفت: «آروم باش. توی این بوی خفه‌کننده نمی‌تونم درست حرف بزنم.»

نگهبان گفت: «من می‌رم زنگ خطر رو بزنم.»

ناگهان صدای تازه‌ای بلند شد: «اینجا چه خبره؟»

عبدال همان دم از لکنت جزئی صدا فهمید: محمد است. منطقی بود؛ برده‌ها زیر دست او

بودند و لابد کسی فرستاده بودش ببیند چه می‌گذرد. بی صدا نزدیک شده بود.

عبدال برگشت و دید محمد اسلحه‌اش را کشیده؛ تپانچه‌ی ۹ میلی‌متری که حرفه‌ای با هر

دو دست محکم گرفته بود. عبدال گفت: «خوبه که اومدی. صدای درگیری شنیدم، اومدم

ببینم چیه، دیدم دروازه بازه و بنزین می‌ریزه.»

از گوشه‌ی چشم دید کیاه از پناهگاه بیرون آمد. چند قدم به راست رفت تا محمد بین او و

کیاه قرار بگیرد و او را نبیند.

محمد گفت: «نزدیک تر نیا. نگهبان پارکینگ کجاست؟»

کیاه پشت سر محمد کنار فنس رسید. عبدال دید چیزی از زمین برداشت — بسته‌ی سیگار

خالی کلتوپاترا.

عبدال گفت: «نصیر؟ توی کلبه‌ست، فکر کنم زخمی شده. درست نمی‌دونم، همین الان

رسیدم.»

کیاه کبریت زد و بسته‌ی سیگار را آتش گرفت.

نگهبان معدن فریاد زد: «محمد، پشت سرت!»

محمد چرخید، اسلحه هم با او چرخید. عبدال جَست زد و پایش را پشت پای محمد کوبید.

محمد در حوضچه‌ی بنزین افتاد.

کیاه زانو زد و بسته‌ی شعله‌ور را روی بنزین گذاشت. آتش با سرعت وحشتناک زبانه کشید.

عبدال تند عقب رفت. محمد غلت زد و نشانه گرفت، اما تعادل نداشت و یک‌دستی شلیک

کرد، و خطا رفت. تلاش کرد بلند شود اما شعله‌ها قبل از برخاستنش به او رسیدند.

لباس‌هایش غرق بنزین بود و فوری شعله‌ور شد. محمد جیغ می‌کشید و در شعله‌ها

می‌سوخت.

عبدال دوید. حرارت را روی پوستش حس می‌کرد و می‌ترسید برای گریز از جهنم دیر شده

باشد. صدای تیر شنید و حدس زد نگهبان معدن به سایش شلیک کرده است. بین ماشین‌ها

دوید تا پشتشان پناه بگیرد و به سمت دروازه گریخت. به ماشین رسید و پرید داخل.

کیاه پیش تر آنجا بود.

ماشین را به دنده گذاشت و حرکت کرد.

همزمان در آینه‌ی عقب نگاه کرد. شعله‌ها همه‌ی پارکینگ را گرفته بودند. آیا همه‌ی ماشین‌ها از کار افتاده بودند؟ دست‌کم همه‌ی لاستیک‌ها نابود می‌شد. کلیدها هم در آتش کلبه‌ی نگهبانی ذوب می‌شدند.

چراغ‌های جلو را روشن کرد. نور آنها و نور ماه به او کمک کرد مسیر را پیدا کند. توده‌ی سنگی را دید که محل سهراهی بود و به سمت شمال پیچید. دو مایل بعد به تپه‌ای رسید که پیش‌تر خیال داشت از پشت کامیون یعقوب بالا ببرد. بالای تپه ایستاد. هر دو برگشتند و نگاه کردند.

آتش عظیم بود.

گوشی‌اش را چک کرد، اما همان‌طور که انتظار داشت، هیچ سیگنالی نبود. از چکمه‌ی دیگر دستگاه ردیاب را درآورد، اما حکیم و محموله‌ی کوکائین خیلی دورتر از بُردش بودند. محفظه‌ی وسط داشبورد را باز کرد و همان‌طور که امیدوار بود، کابل شارژر یافت. گوشی بهترش را وصل کرد.

کیاه نگاهش می‌کرد. پیش‌تر مخفیگاه‌های کفش و دستگاه‌های جاسازی‌شده‌اش را ندیده بود. حالا با نگاه خونسرد و هوشیار پرسید: «تو کی هستی؟»

عبدال دوباره به اردوگاه نگاه کرد. همان دم انفجاری سهمگین رخ داد و زبانه‌ی عظیمی از شعله به آسمان رفت. حدس زد تانکر بنزین منفجر شده. دعا کرد هیچ کدام از برده‌ها نادانی نکرده باشند و نزدیک آتش نرفته باشند.

حرکت کرد. گرمای بخاری ماشین فضای داخل را نرم می‌کرد. حالا که خطری از تعقیب نبود، می‌توانست آهسته‌تر براند و مطمئن شود از مسیر منحرف نمی‌شود.

کیاه گفت: «بخش که پرسیدم کی هستی. برام مهم نیست. تو منو نجات دادی.»

عبدال گفت: «تو هم منو نجات دادی، وقتی محمد اسلحه‌اش رو روم گرفت.»

اما نمی‌توانست از فکر سؤال او بیرون بیاید. به او چه می‌خواست بگوید؟ با او و بچه‌اش چه می‌خواست بکند؟ باید به محض اینکه سیگنال می‌گرفت به تامارا گزارش می‌داد، اما نقشه‌ی دیگری نداشت، حالا که ردیاب محموله‌ی کوکائین را از دست داده بود. کیاه چه کار می‌کرد؟ او بهای سفر به فرانسه را داده بود، اما حالا هم پولش تمام شده بود و هم فاصله زیادی تا فرانسه داشت.

با این همه، نکته‌ی مثبتی وجود داشت: فعلاً کیاه و ناجی یک سرمایه بودند. قبایل دشمن، گشت‌های ارتش یا پلیس‌های بدگمان، همه‌شان وقتی سه نفر را می‌دیدند، آنها را خانواده

می پنداشتند. در حالی که آنها همراهش بودند، کسی شک نمی کرد او یک افسر سازمان سیا باشد.

در طرابلس یک ایستگاه DGSE فرانسه بود، سازمان تب، که به شکل یک شرکت بازرگانی به نام Entremettier & Cie شناخته میشد. عبدال می توانست گیاه و ناجی را آنجا تحویل دهد و بارشان را سبک کند. فرانسوی ها یا آن ها را به چاد پس می فرستادند، یا اگر دل رحم می شدند، به راحتی به فرانسه می رساندند. عبدال می دانست گیاه کدام را ترجیح می دهد. بله، تصمیم گرفت به طرابلس برود. حدود هفتصد مایل فاصله داشت.

چند ساعت بعد ماه فرو نشست، اما چراغ های پر قدرت جاده را روشن می کردند. کم کم بار سنگین روی شانه های عبدال سبک شد، وقتی خط نوری در افق راست پدیدار شد و روز بر صحرا دمید. سرعتش را کمی بیشتر کرد.

کمی بعد به یک آبادی رسیدند که دستفروشی در آن بنزین در قوطی می فروخت، اما عبدال تصمیم گرفت توقف نکند. باک هنوز سه چهارم پر بود. او آهسته می راند و مسافت زیادی طی نمی کرد، پس مصرف سوخت در هر ساعت پایین بود.

ناجی بیدار شد و گیاه از کیف برزنتی بزرگ به او آب و کمی نان داد. خیلی زود سرحال آمد. عبدال دکمه ی قفل کودک را پیدا کرد تا درها و پنجره های عقب قفل شوند و گیاه بتواند بگذارد ناجی در صندلی عقب جادار بازی کند. گیاه اسباب بازی محبوبش را که یک وانت پلاستیکی زرد بود بیرون آورد و ناجی با رضایت شروع به بازی کرد.

خورشید که بالاتر آمد، کولر ماشین خودکار روشن شد و توانستند در گرمای روز به رانندگی ادامه دهند. در آبادی بعدی غذا خریدند و باک را پر کردند. عبدال گوشی اش را چک کرد اما هنوز سیگنالی نبود. سه تایی در حال حرکت نان تخت و انجیر و ماست خوردند. ناجی آرام گرفت و عبدال که نگاه عقب انداخت، دید پسرک روی صندلی خوابیده است.

عبدال امیدوار بود به جاده ی واقعی برسند و جایی پیدا کنند که شب را در تخت بخوابند، اما خورشید که رو به غروب رفت فهمید مجبورند در صحرا شب را سر کنند. به دشتی رسیدند که فعالیت های زمین شناسی تپه های سنگی دنداندار ساخته بود. عبدال گوشی اش را چک کرد و دید آنتن دارد.

فوراً گزارش ها و عکس هایی را که طی ده روز در اردوگاه برده ها جمع کرده بود برای تامارا فرستاد. بعد به او زنگ زد، اما جواب نداد. پیامی گذاشت تا گزارشش را تکمیل کند: گفته بود وسایل نقلیه ی جهادی ها را از کار انداخته، اما دیر یا زود ماشین تازه پیدا می کنند، پس ارتش باید حداکثر ظرف یکی دو روز آینده حمله کند.

از جاده خارج شد و محتاطانه پشت یکی از تپه‌های سنگی توقف کرد تا ماشین از جاده دیده نشود.

او گفت: «نمی‌تونیم بخاری رو تمام شب روشن بذاریم. باید سه‌تایی پشت ماشین بخوابیم که گرم بمونیم.»

عبدال و کیه رفتند عقب و ناجی را شست در دهان میانشان گذاشتند. کیه هر سه‌شان را با پتو پوشاند.

عبدال سی‌وشش ساعت بیدار بود و نصفش را رانندگی کرده بود، و خسته و کوفته بود. می‌دانست فردا هم باید تمام روز رانندگی کند. گوشی‌اش را خاموش کرد.

زیر پتو نشست و چشمش را بست. مدتی مثل این بود که هنوز جاده را می‌پاید، لبه‌های مسیر را تشخیص می‌دهد و مراقب سنگ‌های تیز است که مبادا لاستیک را سوراخ کنند. اما وقتی خورشید فرو رفت و صحرا تاریک شد، خوابش عمیق شد.

خواب آنابل را دید. ، پیش از آنکه خانواده‌ی کوته‌فکرش رابطه‌شان را مسموم کنند روزهای خوشی داشت. در پارکی بودند، روی چمن نرم دراز کشیده بودند و او به پشت خوابیده بود و آنابل کنارش، روی آرنجش خم شده بود و بالای سرش را گرفته و صورتش را می‌بوسید. لب‌هایش نرم بر پیشانی و گونه و بینی و چانه و لب عبدال می‌نشستند. عبدال غرق لذت در نوازش و عشق او بود.

کم کم متوجه شد دارد خواب می‌بیند. خواب بیش از حد شیرین بود و او نمی‌خواست بیدار شود و اما خوابش ماندنی نبود و آنابل و چمن سبز محو شدند. با این حال بوسه‌ها ادامه داشتند. یادش آمد در ماشینی در بیابان لیبی است. حدس زد دوازده ساعت خوابیده است. و فهمید چه کسی دارد او را می‌بوسد.

چشم باز کرد. صبح زود بود و نور هنوز کمرنگ بود اما چهره‌ی کیه را روشن دید.

او مضطرب پرسید: «عصبانی هستی؟»

در گوشه‌ای از ذهنش هفته‌ها بود آرزوی این لحظه را داشت. گفت: «نه، عصبانی نیستم.» و او را بوسید. بوسه‌ای طولانی. می‌خواست تمام وجودش را کشف کند، و حس می‌کرد او هم همین میل را دارد. هیچ‌وقت چنین بوسه‌ای نچشیده بود.

کیه نفس‌زنان خود را عقب کشید.

عبدال گفت: «ناجی کجاست؟»

او به جلو اشاره کرد. «صندلی جلو، توی پتو خوابه.»

«یه ساعت دیگه بیدار می‌شه.»

دوباره همدیگر را بوسیدند. بعد عبدال گفت: «باید ازت بخوام.»

« خب بخواه »

« همین حالا، همین جا چی می خوای؟ چی می خوای که ما انجام بدیم؟ »

کیاه گفت: « همه چیز. همه چیز. »

فصل بیست و هشت

بعد از ظهر سه شنبه، «چانگ کای» از دیدن خبر فوری در کانال CCTV-13، شبکه‌ی تمام‌خبری تلویزیون چین، جا خورد.

او در دفترش در «گوانبو» بود که کارشناس جوان امور کره، «جین چین‌هوا»، وارد شد و پیشنهاد کرد تلویزیون را روشن کند. کای تصویر رهبر اعظم کره شمالی را دید که در لباس نظامی، جلوی جنگنده‌ها در یک پایگاه هوایی ایستاده بود و آشکارا از روی تله‌پرومپتر می‌خواند. کای شگفت‌زده شد: کم پیش می‌آمد که «کانگ او-جونگ» زنده روی آنتن حرف بزند. لابد موضوعی جدی بود.

کره شمالی سال‌ها بود ذهنش را مشغول کرده بود. دولتی بی‌ثبات و غیرقابل پیش‌بینی داشت و برای متحدی استراتژیک خطرناک بود. چین تا جایی که می‌توانست رژیم را آرام می‌کرد، اما همیشه در آستانه‌ی بحرانی تازه بود. دو هفته و نیم بود که پس از شورش ملی‌گرایان افراطی، سکوت برقرار بود و کای امیدوار شده بود که غائله فروبخواهد.

اما رهبر اعظم چیزی جز انتقام‌جو نبود. با آن چهره‌ی گرد و لبخندهای فراوانش، از دودمانی می‌آمد که با وحشت حکومت می‌کرد. کافی نبود شورش خودبه‌خود محو شود؛ همه باید می‌دیدند که او آن را خرد می‌کند. لازم داشت هر کس خیال مشابهی دارد، از وحشت بلرزد. CCTV-13 زیرنویس چینی روی صدای کره‌ای گذاشته بود. کانگ گفت: «سربازان دلیر و وفادار ارتش خلق کره شورشی را که توسط مقامات کره جنوبی و در همدستی با ایالات متحده سازماندهی شده بود، سرکوب کردند. حملات جنایتکارانه‌ی خائنان الهام‌گرفته از آمریکا درهم شکسته شد و عاملان آن بازداشت شده و به عدالت سپرده می‌شوند. در همین حال عملیات پاک‌سازی ادامه دارد و اوضاع به حالت عادی بازمی‌گردد.»

کای صدا را بست. او می‌دانست اتهام علیه آمریکا پروپاگاندای معمول است. مثل چینی‌ها، آمریکایی‌ها هم ثبات در آنجا را می‌خواستند و از آشوب غیرقابل پیش‌بینی بیزار بودند، حتی در کشورهای دشمن. آنچه کای را نگران کرد بقیه‌ی بیانیه بود.

به جین نگاه کرد که امروز در کت و شلوار مشکی و کراوات باریک، خیلی خونسرد به نظر می‌رسید. پرسید: «این خبر درسته؟»
«تقریباً مطمئناً نه.»

جین، شهروند چینی کره‌ای تبار بود. آدم‌های ساده لوح گمان می‌کردند وفاداری چنین کسانی مشکوک است و نباید در سرویس امنیتی کار کنند. اما کای برعکس باور داشت: نسل‌های مهاجر معمولاً دلبستگی شدیدتری به کشور میزبان داشتند، حتی گاهی خود را محق به مخالفت نمی‌دانستند. معمولاً از اکثریت «هان» وفادارتر بودند، و نظام سخت گیر گزینش گوانبو هم به سرعت استثناها را کنار می‌زد. جین یکبار به کای گفته بود که چین به او اجازه داده خودش باشد، احساسی که هر شهروند چینی نداشت.

جین گفت: «اگر واقعاً شورش تمام شده بود، کانگ تظاهر می‌کرد هرگز رخ نداده. اینکه می‌گوید تمام شده، به نظرم یعنی هنوز ادامه دارد. شاید می‌خواهند شکست در سرکوب را بپوشانند.»

«من هم همین فکر را کردم.»

او با سر تشکر کرد و جین رفت.

هنوز داشت خبر را سبک سنگین می‌کرد که تلفن شخصی‌اش زنگ زد. برداشت: «کای هستم.»

صدایی گفت: «منم.»

کای بلافاصله صدای ژنرال «هام-ها-سون» را شناخت که لابد از کره شمالی تماس گرفته بود. کای گفت: «خوشحالم تماس گرفتی.» راست می‌گفت. هام حقیقت ماجرا را دوباره شورش می‌دانست.

هام بی‌مقدمه گفت: «اعلامیه‌ی پیونگیانگ چرنده.»

«شورش را سرکوب نکرده‌اند؟»

«برعکس. افراطی‌ها موقعیتشان را تثبیت کرده‌اند و حالا کل شمال شرق کشور از جمله سه تأسیسات موشک بالستیک و پایگاه هسته‌ای را در اختیار دارند.»

«پس رهبر اعظم دروغ گفت.» همان‌طور که کای و جین حدس زده بودند.

هام گفت: «این دیگر قیام نیست. جنگ داخلی است، و هیچ‌کس نمی‌تواند پیش‌بینی کند چه کسی پیروز می‌شود.»

این از آنچه کای تصور کرده بود هم بدتر بود. کره شمالی دوباره به جوش آمده بود. گفت: «اطلاعات بسیار مهمی است. ممنون.»

می خواست مکالمه را تمام کند، چون هر ثانیه خطر برای هام را بیشتر می کرد. اما ژنرال هنوز کار داشت. گفت: «می دانی من اینجا مانده ام به خاطر تو.»
کای مطمئن نبود کاملاً راست بگوید، اما بحث نکرد. گفت: «بله.»
«وقتی این جریان تمام شد، باید منو بیرون بکشی.»
«تمام تلاشم رو می کنم —»

«بی خیال تمام تلاش. قول می خوام. اگه رژیم پیروز بشه، منو به جرم افسر عالی رتبه بودن در طرف غلط اعدام می کنن. و اگه شورشی ها بفهمن با تو حرف زده ام، مثل سگ تیربارانم می کنن.»

این حقیقت داشت و کای این را می دانست. گفت: «قول می دم.»
«شاید مجبور بشی تیم نیروهای ویژه رو با هلی کوپتر بفرستی و منو رد کنی اونور مرز.»
شاید برای یک جاسوس تمام شده سخت می شد چنین کاری را انجام داد، اما حالا وقت ابراز تردید نبود. کای با همه ی صداقتِ ساختگی اش گفت: «اگر لازم باشه، همین کار رو می کنیم.»

«فکر می کنم این دینت به منه.»
«قطعاً همین طوره.» و آرزو کرد واقعاً بتواند بدهی اش را ادا کند.
«ممنون.» هام قطع کرد.

آنچه کای و جین از سخنرانی رهبر اعظم برداشت کرده بودند، حالا به وسیله ی قابل اعتمادترین جاسوسش تأیید شد. باید خبر را منتقل می کرد.
او دلش یک عصر آرام در خانه با «تینگ» را می خواست. هر دو سخت کار می کردند و آخر روز نه حال و حوصله ی رستوران های شیک را داشتند و نه علاقه ای به «دیدن شدن».
عصرهای آرام با همدیگر بودن تمام لذتشان بود. در محله شان رستوران تازه ای باز شده بود به نام «تراتوریا رجیو»، و کای بی صبرانه منتظر یک پنه آلاباته بود. اما وظیفه او را صدا می زد.

باید به معاون رئیس کمیسیون امنیت ملی یعنی پدرش، «چانگ جیانجون» خبر می داد.
به تلفن شخصی پدرش زنگ زد، او پاسخی نداد. احتمالاً خانه بود. شماره ی خانه را گرفت، مادرش برداشت. چند دقیقه ای با حوصله به پرسش های او جواب داد: دیگر سردردهای سینوزیتی نمی گیرد؛ تینگ واکسن سالانه ی آنفلوآنزا را زده و هیچ عارضه ای نداشته؛ مادر تینگ با وجود پای آسیب دیده اش حالش خوب است؛ و او نمی داند در قسمت بعدی «عشق در امارت» چه خواهد شد. بعد خواست پدرش را ببیند.

مادر گفت: «رفته رستوران ان جوی هات با رفقاش کله پاچه‌ی خوک بخوره، و وقتی برگرده بوی سیر ازش بلند می‌شه.»

«ممنون. همون جا پیداش می‌کنم.»

می‌توانست به رستوران زنگ بزند، اما پدرش اگر سر میز با رفقاییش تلفنی صدا می‌شد، شاید دلخور می‌شد. رستوران فاصله‌ی کمی تا مقر گوانبو داشت، پس تصمیم گرفت حضوری برود. به «پنگ یاون» گفت به «مانک» اطلاع دهد.

پیش از رفتن، یافته‌هایش از ژنرال هام را برای جین شرح داد. گفت: «حالا می‌رم جیانجون رو در جریان بذارم. اگه خبری شد زنگ بزن.»

«چشم، قربان.»

رستوران ان جوی هات بزرگ بود و اتاق‌های خصوصی داشت. در یکی از آنها پدرش را دید که با ژنرال «هوانگ لینگ» و رئیس خودش، «فو چویو»، وزیر امنیت کشور نشسته بودند. بوی تند فلفل و سیر و زنجبیل فضا را پر کرده بود. هر سه عضو کمیسیون امنیت ملی بودند؛ یک بلوک محافظه‌کار قدرتمند. جدی و عبوس دلخور از مزاحمت او به نظر می‌رسیدند. شاید جلسه‌ای فراتر از یک دورهمی دوستانه بود.

کای گفت: «خبری از کره شمالی دارم که تا صبح نمی‌شه صبر کرد.»

انتظار داشت به او تعارف کنند بنشینند، اما به نظرشان چنین احترامی به یک جوان لازم نبود. رئیسش، فو چویو گفت: «بگو.»

«شواهد قوی ای هست که رژیم کانگ او-جونگ کنترل کشور را از دست داده. افراطی‌ها حالا شمال شرق و شمال غرب را در اختیار دارند — یعنی نصف کشور. منبعی مطمئن این وضعیت را جنگ داخلی توصیف کرده.»

فو گفت: «این قواعد بازی را عوض می‌کند.»

ژنرال هوانگ با تردید گفت: «اگر راست باشد.»

کای گفت: «همیشه در اطلاعات محرمانه این پرسش هست. اما اگر مطمئن نبودم، این‌جا این را نمی‌گفتم.»

جیانجون گفت: «اگر راست باشد، چه کار باید بکنیم؟»

هوانگ طبق معمول که پرخاشگر بود گفت: «خان‌ها را بمباران می‌کنیم. نیم‌ساعته همه‌ی پایگاه‌ها را صاف می‌کنیم و همه‌شان را می‌کشیم. چرا که نه؟»

کای سکوت کرد. پدرش کمی بی‌حوصله پاسخ داد: «در همان نیم‌ساعت ممکن است موشک‌های هسته‌ای به شهرهای چین بزنند.»

هوانگ اخم کرد: «حالا باید از مشتی یاغی کره‌ای بترسیم؟»

جیانجون گفت: «نه. از بمب هسته‌ای باید ترسید. هر آدم عاقلی از بمب هسته‌ای می‌ترسد.» این حرف خون هوانگ را به جوش می‌آورد. او فکر می‌کرد چنین احتیاطی چین را ضعیف نشان می‌دهد. گفت: «یعنی هر کسی چند کلاهک بدزدد، هر غلطی دلش بخواهد می‌تواند بکند و چین دست‌بسته می‌ماند؟»

جیانجون با قاطعیت گفت: «ابتداً. اما بمباران، اولین اقدام ما نیست.» و پس از مکث افزود: «هرچند شاید آخرین باشد.»

هوانگ موضعش را تغییر داد: «من شک دارم اوضاع به این بدی باشد. جاسوس‌ها همیشه گزارش‌هایشان را بزرگ می‌کنند تا اهمیت خودشان را بالا ببرند.»

فو گفت: «این درست است.»

کای وظیفه‌اش را انجام داده بود و نمی‌خواست بحث کند. گفت: «معذرت می‌خواهم. اجازه بدهید شما مردان مسن‌تر و خردمندتر موضوع را ادامه دهید. شب بخیر.»

وقتی بیرون آمد، تلفنش زنگ زد. دید جین است. جواب داد. جین گفت: «گفتید اگر خبری شد خبر بدهم.»

«چی شده؟»

«خبرگزاری KBS کره جنوبی می‌گوید افراطی‌ها پایگاه نظامی «هام‌هونگ» را در دویست مایلی جنوب مقر اصلی‌شان در «یونگ‌جو-دونگ» گرفته‌اند. بیشتر از آنچه تصور داشتیم پیشروی کرده‌اند.»

کای نقشه‌ی کره شمالی را در ذهن آورد: «یعنی حالا بیش از نصف کشور دستشان است.»

«و از نظر نمادین هم مهم است.»

«چون هام‌هونگ دومین شهر بزرگ کره شمالی است.»

«بله.»

موضوع بسیار جدی بود.

کای گفت: «ممنون که خبر دادی.»

«بله، قربان.»

کای قطع کرد و دوباره به اتاق برگشت. سه مرد با تعجب نگاهش کردند. گفت: «طبق اخبار تلویزیون کره جنوبی، افراطی‌ها هام‌هونگ را هم گرفته‌اند.»

دید که رنگ پدرش پرید. جیانجون گفت: «تمام شد. باید به رئیس‌جمهور خبر بدهیم.»

فو چویو گوشی‌اش را بیرون آورد: «الان زنگ می‌زنم.»

فصل بیست و نه

هلیکوپترها شبانه از صحرای بزرگ آفریقا گذشتند تا درست هنگام سحر به معدن طلا برسند، کمی پیش از سی و شش ساعت بعد از گزارشی که عبدال داده بود. تامارا و تب، به عنوان افسران ارشد اطلاعاتی، در بالگرد فرماندهی کنار سرهنگ «مارکوس» نشسته بودند.

وقتی در پرواز بودند، خورشید بر منظره‌ای بی‌انتهای از سنگ و شن و خاک بی‌گیاه و بی‌سکنه طلوع کرد. صحنه مثل سیاره‌ای دیگر بود؛ بیابانی بدون انسان، شبیه مریخ. تب گفت: «حالت خوبه؟»

تامارا واقعاً خوب نبود. دل‌درد گرفته بود و مجبور بود دست‌هایش را محکم در هم قفل کند تا لرزشش پنهان بماند. وحشت‌زده بود، اما نمی‌خواست بقیه در هلیکوپتر متوجه شوند. فقط می‌توانست به تب اعتراف کند. او گفت: «وحشت‌زده‌ام. این سومین درگیری مسلحانه‌ی من در هفت هفته‌ی گذشته است. باید فکر کنی عادت کرده باشم.» «همیشه یه تیکه می‌ندازی.» و بی‌صدا بازویش را فشرد.

«من از پیشش برمیانم.»

«می‌دونم.»

با این حال، حاضر نبود این عملیات را از دست بدهد. این اوج کل پروژه‌ی عبدال بود. گزارش عبدال مثل برق در نیروهای ضد داعش آفریقا پیچیده بود: او حفرة را پیدا کرده بود و حتی بهتر از آن، الفارابی هم آنجا بود. همچنین نقش کره شمالی در مسلح کردن تروریست‌های آفریقایی را برملا کرده بود. معدن طلایی که کشف کرده بود، منبع درآمدی کلان برای جهادی‌ها بود. و مهم‌تر، اردوگاه کار اجباری برده‌ها را افشا کرده بود.

تامارا مکان دقیق را به سرعت تأیید کرده بود. تصاویر ماهواره‌ای ده‌ها معدن در منطقه را نشان می‌داد که از شش هزار مایلی همه شبیه هم بودند؛ اما تب پرواز شناسایی یک جت فالکون ۵۰ فرانسوی را در ارتفاع شش مایلی هماهنگ کرده بود، و محل حفرة به وضوح با

مربع سیاه آتش سوزی ناشی از آتش عبدال قابل تشخیص بود. حالا فهمیده بودند چرا جستجوی پهباد برای اتوبوس شکست خورده بود: فرض کرده بودند اتوبوس به سمت شمال می رود تا سریع تر به جاده آسفالت برسد، اما در واقع مستقیم به غرب و به معدن رفته بود.

هماهنگی با نیروهای آمریکایی و فرانسوی در این زمان کوتاه دشوار بود، و حتی «سوزان مارکوس» هم که همیشه خونسرد بود لحظاتی به هم ریخته به نظر می رسید، اما در نهایت موفق شد و نیروها سحرگاه در بیابان ستاره باران به هم ملحق شدند.

این بزرگ ترین عملیات نیروهای چندملیتی تا آن زمان بود. قاعده ی کلاسیک می گفت در حمله باید سه برابر مدافع نیرو داشت، و عبدال تعداد جهادی ها را حدود صد نفر تخمین زده بود. پس سرهنگ مارکوس سیصد سرباز گرد آورده بود. پیاده نظام در نقاط کور مستقر بودند. تیم کنترل آتش هم وظیفه داشت هماهنگی حملات زمینی و هوایی را انجام دهد تا نیروهای خودی به اشتباه هدف قرار نگیرند.

حمله ی هوایی را بالگردهای آپاچی مجهز به زنجیرگان، راکت و موشک های هوا-به-زمین «هل فایر» رهبری می کردند. مأموریتشان این بود که مقاومت جهادی ها را سریع در هم بشکنند تا تلفات نیروهای خودی و بردگان غیرنظامی به حداقل برسد.

آخرین پرنده ی ناوگان، یک «أسپری» بود که پزشکان و مددکاران اجتماعی عربی دان را حمل می کرد. وقتی نبرد تمام می شد، آنان مسئول درمان بیماری ها و سوء تغذیه برده ها و بازگرداندنشان به خانه بودند.

تامارا در افق لکه ای دید که به سرعت شکل گرفت و به سکونتگاه بدل شد. نبود سبزه نشان می داد اینجا آبادی معمولی نیست، بلکه معدن است. نزدیک تر که شدند، مخلوطی از چادرها و آلونک ها به چشم آمد، در کنار سه محوطه ی حصارکشی شده: که یکی از آنها پر از لاشه ی سوخته ی خودروها بود و یکی دیگر با گودالی در وسط که قطعاً معدن طلا بود، و سومی هم شامل ساختمان های بلوکی و لانچرهایی استتار شده بود.

سوزان به تامارا گفت: «گفتی جهادی ها برده ها رو از محوطه ی حصاردار دور نگه می دارن.» تامارا گفت: «بله. عبدال گفت اگر کسی از برده ها از حصار بالا بره، تیراندازی می کنن.» «پس هر کسی داخل حصاره، جهادیه.»

«به جز اون هایی که در ساختمان آبی رنگ هستن. اونجا دختران ربوده شده نگهداری می شن.»

سوزان سوئیچ را زد و به کل نیروها گفت: «همه‌ی نفرات داخل محوطه‌ی حصاردار دشمن محسوب می‌شن، به جز افراد داخل ساختمان آبی‌رنگ که اسیر هستن. به ساختمان آبی‌رنگ شلیک نکنید. همه‌ی دوستان ما بیرون از حصار هستن.»

جای غم‌انگیزی بود. بیشتر سرپناه‌ها فقط کمی سایه از خورشید ایجاد می‌کردند. راه‌ها پر از زباله و فضولات بود. هنوز هوا گرگ‌ومیش بود و آدم زیادی دیده نمی‌شد، جز چند مرد زنده‌پوش که آب می‌آوردند و چند نفر که در دستشویی صحرایی بودند.

صدای بالگردها بالا گرفت و جمعیت بیشتری ظاهر شد. بلندگوی پرنده‌ی فرماندهی به عربی اعلام کرد: «با دست‌های روی سر به بیابان بروید. اگر بی‌سلاح باشید، خطری تهدیدتان نمی‌کند. همین حالا حرکت کنید»

برده‌ها بدون اینکه حتی دستشان را روی سر بگذارند با عجله به بیابان دویدند و مشخص بود که بی‌سلاح‌اند. اما در محوطه‌ی سوم اوضاع فرق داشت. مردان مسلح از پادگان بیرون ریختند که بیشتر آنها کلاش‌نیکف داشتند و بعضی هم لانچر دستی داشتند.

بالگردها ارتفاع گرفتند و دور شدند. آپاچی‌ها از پنج مایلی هم دقیق می‌زدند. انفجارها پادگان را باران گرفت و چند ساختمان را منهدم کرد.

پیاده‌نظام از سمت بیابان نزدیک شد تا آتش را از برده‌ها دور کند. یک گروه خمپاره‌انداز در گودال معدن موضع گرفته و شلیک را آغاز کردند. هدایت از هوا دقیق بود، و آتش خمپاره به سرعت مرگبار شد.

تامارا از فاصله زیاد تماشا می‌کرد، گرچه با توجه به موشک‌های دوش‌پرتاب به نظرش اینجا هم امن نبود. اما مشخص بود که جهادی‌ها هیچ شانس نداشتند. نه تنها از نظر عددی کم بودند، بلکه داخل حصار بی‌پناه گیر افتاده بودند و تعداد کشته‌های آنها وحشتناک بود.

یکی از موشک‌هایشان به هدف خورد و یک آپاچی در هوا منفجر شد. تامارا فریادی از وحشت کشید و تب ناسزا گفت. نیروهای مهاجم شدت حمله را دوچندان کردند.

محوطه به قتلگاه بدل شد. زمین از کشته‌ها و زخمی‌ها پر شد، آنها روی هم افتاده بودند. بازمانده‌ها سلاح‌ها را انداختند و دست‌ها را روی سر گذاشتند.

گروهی از پیاده‌ها که از میان برده‌ها به دروازه نزدیک شده بودند، سلاح رویشان گرفتند و مجبورشان کردند روی زمین دراز بکشند.

آتش دشمن خاموش شد و نیروها به داخل هجوم بردند.

تمام سربازان عکسی‌رنگی از الفارابی با مرد کره‌ای در کت مشکی دیده بودند و می‌دانستند این دو باید زنده دستگیر شوند. تامارا احتمال نمی‌داد زنده باشند، چون از جهادی‌ها کسی نمانده بود.

بالگردها عقب نشستند و در بیابان فرود آمدند. تامارا و تب پیاده شدند. تیراندازی فروکش کرد. تامارا احساس کرد ترسش با آغاز نبرد از بین رفته است.

وقتی از اردوگاه گذشتند، تامارا به کار عبدال حیرت کرد: او این مکان را یافته، گریخته، خبر را فرستاده، و با آتش زدن پارکینگ، راه فرار دشمن را بسته بود.

وقتی به محوطه رسید، خبر آوردند که الفارابی و مرد کره‌ای دستگیر شده‌اند. دو اسیر ارزشمند زیر نظر یک ستوان جوان آمریکایی بودند که با غرور گفت: «این هم آدمای شما، خانم. یکی دیگه از کره‌ای‌ها کشته شد، اما این همونیه که توی عکس بود.»

آن دو را جدا کرده بودند، در حالی که بقیه‌ی اسرا دست‌بسته و پا بسته به صف بودند.

تامارا برای لحظه‌ای حواسش پرت شد: سه دختر جوان در لباس زیر مضحک — انگار صحنه‌ی یک فیلم پورنو درجه‌دو را می‌دید. بعد فهمید همان دختران ربوده‌شده‌ی ساختمان آبی هستند. مددکارها لباس برایشان داشتند، و برای برده‌های دیگر هم که در لباس‌های پاره و مندرس بودند لباس دادند.

به سمت اسیران اصلی برگشت. به عربی گفت: «تو الفارابی یا افغان هستی؟»

او پاسخی نداد.

تامارا رو به کره‌ای کرد: «اسمت چیه؟»

گفت: «من «پارک جونگ-هون» هستم.»

تامارا به ستوان گفت: «یه سایه‌بان و دو تا صندلی پیدا کن. می‌خوایم بازجویی رو همین‌جا شروع کنیم.»

«چشم، خانم.»

الفارابی که انگار انگلیسی هم می‌فهمید، گفت: «بازجویی رو قبول نمی‌کنم.»

تامارا گفت: «بهتره عادت کنی. چون قراره سال‌ها ازت بازجویی بشه.»

فصل سی

کای پیام درخواست جلسه‌ی فوری از نیل دیویدسون، رابطش در ایستگاه سیا در پکن، دریافت کرد.

آنها برای حفظ احتیاط، همیشه محل ملاقاتشان را تغییر می‌دادند. این بار کای به «پنگ یاون» گفت به مدیر مرکز کادیلاک زنگ بزند و اطلاع بدهد وزارت امنیت کشور دو صندلی برای مسابقه‌ی بسکتبال آن بعدازظهر بین «پکن داکس» و «سین کیانگ فلاپینگ تایگرز» لازم دارد. یک پیک دوچرخه‌سوار بلیت‌ها را یک ساعت بعد آورد و یاون یکی را برای نیل به سفارت آمریکا فرستاد.

کای حدس زد موضوع همان بحران در حال انفجار کره شمالی است. صبح همان روز نشانه‌ی نگران‌کننده‌ی دیگری پدیدار شده بود: برخوردی در دریای زرد، در سواحل غربی شبه‌جزیره انجام شده بود. هوا صاف بود و تصاویر ماهواره‌ای کیفیت بالایی داشت.

مثل همیشه، کای برای تفسیر عکس‌ها به کمک نیاز داشت. کشتی‌ها بیشتر از روی رد آب دنباله اشان دیده می‌شدند، اما روشن بود که کشتی بزرگ‌تر به کشتی کوچک‌تر کوبیده است. «یانگ یونگ»، کارشناس، گفت کشتی بزرگ‌تر ناو نظامی است و کوچک‌تر یک ترالر ماهیگیری، و ملیتشان را حدس زد: «در آن منطقه، ناو تقریباً قطعاً مال کره شمالیه. به نظر می‌رسه عمدتاً زده به ترالر که احتمالاً مال کره‌ی جنوبیه.»

کای هم همین نظر را داشت. مرز آبی مورد مناقشه بین شمال و جنوب همیشه نقطه‌ی التهاب بود. خطی که سازمان ملل در ۱۹۵۳ کشیده بود هیچ‌وقت از سوی شمال پذیرفته نشد، و آنها در ۱۹۹۹ خط دیگری اعلام کردند که بخش بیشتری از آب‌های پُرماهی را به خود اختصاص می‌داد. این دعوای کلاسیک ارضی بود و بارها به درگیری انجامیده بود.

ظهر، تلویزیون کره جنوبی ویدئویی از یکی از ملوانان ترالر پخش کرد: پرچم سرخ-سفید-آبی نیروی دریایی شمال در باد می‌لرزید و کشتی مستقیم به سمت دوربین می‌آمد. نزدیک‌تر که شد، بدون تغییر مسیر، فریاد وحشت از ملوانان برخاست. بعد صدای مهیب برخورد،

جیغ‌ها، و فیلم تمام شد. نمایشی ترسناک بود و ظرف چند دقیقه در سراسر اینترنت پخش شد.

خبرنگار گفت دو ملوان کره جنوبی کشته شدند: یکی از آنها غرق شده و دیگری هم با تکه‌های پروانه‌های فلزی کشته شده است.

کمی بعد کای راهی مرکز کادیلاک شد. در ماشین کتوشلوارش را درآورد و یک کاپشن پُفی مشکی نایکی پوشید تا بین تماشاگران بتواند خود را مخفی نگهدارد.

بیشتر جمعیت چینی بودند مابقی مخلوطی از قومیت‌های دیگر بودند. وقتی کای به صندلی‌اش با دو قوطی آبجو «یانجینگ» در دستش رسید، نیل با کت دریایی و کلاه بافتنی سیاه تا پایین پیشانی آنجا بود. هر دو مثل بقیه‌ی تماشاگرها به نظر می‌رسیدند.

نیل قوطی را گرفت و گفت: «مرسی. جای خوبی گرفتی.»

کای شانه بالا انداخت: «ما پلیس مخفی هستیم.» بعد قوطی را باز کرد و جرعه‌ای نوشید.

داکس‌ها در لباس سفید خانگی بودند و تایگرز در لباس آبی آسمانی.

نیل گفت: «انگار داری بازی‌های آمریکا رو می‌بینی. حتی بازیکنان سیاه‌پوست هم دارن.»

کای گفت: «آنها نیجریه‌ای هستن.»

«فکر نمی‌کردم نیجریه‌ای‌ها بسکتبال بازی کنن.»

«خیلی هم خوب بازی می‌کنن.»

بازی شروع شد و سر و صدای جمعیت حرف‌زدن را ناممکن کرد. داکس‌ها در کوارتر اول

جلو افتادند و بین دو نیمه ۵۸-۴۳ پیش بودند.

در وقت استراحت، کای و نیل سرهایشان را نزدیک هم آوردند.

نیل گفت: «لعنتی، اونجا توی کره شمالی چه خبره؟»

کای مکث کرد. باید مراقب می‌بود رازها را لو ندهد، اما باور داشت که به نفع چین است که

آمریکایی‌ها مطلع باشند؛ سوء تفاهم‌ها اغلب به بحران ختم می‌شد. گفت: «اونجا جنگ

داخلیه. و شورشی‌ها دارن پیروز می‌شن.»

«همین حدس رو زده بودم.»

کای ادامه داد: «برای همین رهبر اعظم دست به کارهای ابلهانه‌ای مثل کوبیدن قایق

ماه‌گیری کره جنوبی می‌زنه. نمی‌خواد ضعیف به نظر بیاد.»

«راستش کای، ما نمی‌فهمیم چرا شماها کاری نمی‌کنین.»

«مثل چه کاری؟»

مثلاً با ارتشون دخالت کنین و شورشی‌ها رو له کنین.»

«می‌تونیم، اما در همین حین ممکنه موشک هسته‌ای به شهرهای چین بزنن. ریسک نمی‌کنیم.»

«ارتش تونو بفرستید پیونگ‌یانگ و رهبر اعظم رو برکنار کنید.»

«باز هم همین مشکل است. اون وقت با شورش‌ها و سلاح‌های هسته‌ای شون وارد جنگ می‌شیم.»

«بذارید شورش‌ها دولت جدید تشکیل بدن.»

«ما هم فکر می‌کنیم این مورد دارد بدون دخالت ما اتفاق می‌افته.»

«ولی بی‌عملی هم خطرناکه.»

«می‌دونیم.»

نیل مکث کرد و گفت: «یه چیز دیگه. خبر دارید کره‌ای‌ها از تروریست‌های داعش در صحرای آفریقا حمایت می‌کنن؟»

کای خودش خوب می‌دانست، ولی احتیاط کرد: «منظورت چیه؟»

«ما به مخفیگاه حفرة در لیبی، نزدیک مرز نیجر، حمله کردیم. معدن طلا یی بود که با کارگرهای برده اداره می‌شد.»

«خوب کاری کردید.»

«ما الفارابی رو گرفتیم، همونی که فکر می‌کنیم رهبر داعش در ساحل صحراست. باهاش یه مرد کره‌ای بود که خودش رو پارک جونگ-هون معرفی کرد.»

«اسم پارک جونگ-هون بین کره‌ای‌ها زیاده، مثل جان اسمیت در آمریکا.»

«سه موشک بالستیک کوتاه‌برد «هواسونگ-۵» هم پیدا کردیم.»

کای در دل شوکه شد. می‌دانست کره شمالی اسلحه سبک می‌فروشد، اما موشک بالستیک چیز دیگری بود. خودش را جمع‌وجور کرد و گفت: «اسلحه تنها صنعت صادراتی موفقشونه.»

«اما...»

«قبول دارم. دیوونگیه موشک دست این دیوونه‌ها بدن.»

«پس این کار با تأیید پکن نیست.»

«به هیچ‌وجه.»

تیم‌ها برگشتند. با شروع نیمه‌ی دوم، کای به زبان ماندالین فریاد زد: «برو جلو داکس!»

نیل به انگلیسی گفت: «یه یانجینگ دیگه می‌خوای؟»

کای گفت: «معلومه!»

آن شب برای رئیس‌جمهور زامبیا که به چین سفر کرده بود، در تالار بزرگ ضیافت مردم در میدان تیان‌آن‌من، شام رسمی برپا شد. چین میلیون‌ها دلار در معادن مس زامبیا سرمایه‌گذاری کرده بود و زامبیا هم در سازمان ملل پشت چین می‌ایستاد. کای دعوت نشده بود، اما در مهمانی قبل از شام شرکت کرد. با لیوانی «شاندون می» — شامپاین وطنی چین — در دست، به سمت وزیر خارجه، وو بای رفت؛ او در کت سورمه‌ای براقش، تماماً نماد ظرافت بود.

وو گفت: «کره‌ای‌های جنوبی حتماً تلافی حمله به قایق ماهیگیری شون رو می‌کنن.» کای جواب داد: «و بعد شمالی‌ها هم اون رو تلافی می‌کنن.» وو صداشو پایین آورد: «شاید باعث خوش‌شانسی باشه که رهبر اعظم دیگه کنترلی روی سلاح‌های هسته‌ای نداره. اونا وسوسه می‌شد که علیه کره جنوبی استفاده کنه و اون وقت آمریکایی‌ها رو هم می‌کشوند تو جنگ هسته‌ای.» کای گفت: «اصلاً فکرشم وحشتناکه. ولی یادت باشه، اون غیر از بمب اتم، سلاح‌هایی تقریباً همون قدر وحشتناک هم داره.» وو اخم کرد: «منظورت چیه؟»

«کره شمالی دو هزار و پانصد تُن سلاح شیمیایی — گاز اعصاب، عوامل تاول‌زا و مواد استفراغ‌آور داره. تازه، سلاح‌های بیولوژیک آنتراکس، وبا، آبله هم دارن.» چهره‌ی وو هراسان شد. گفت: «لعنتی، اصلاً یادم نبود. می‌دونستم، ولی از ذهنم پریده بود.» «احتمالاً باید یه فکری براش بکنیم.»

«باید بهشون هشدار بدیم که از آنها استفاده نکنن.» کای پرسید: «و بگیم که اگه استفاده کنن چی کار می‌کنیم؟» — عمداً داشت وو رو به سمت نتیجه‌ی ناگزیر می‌کشوند.

«قطع تمام کمک‌ها. نه فقط بسته‌ی اضطراری، همه‌چی.» کای سری تکون داد: «اون تهدید باعث می‌شه ما رو جدی بگیرن.» «بدون کمک ما، رژیم پیونگیانگ تو چند روز فرو می‌پاشه.» کای با خودش فکر کرد درست می‌گه، ولی رهبر اعظم احتمالاً این تهدید رو بلوف حساب می‌کنه. چون می‌دونست کره شمالی برای چین حیاتی‌ست و احتمال می‌داد چینی‌ها در نهایت نتونن همسایه‌شون رو رها کنن. و شاید هم حق با او بود. اما کای این فکر رو برای خودش نگه داشت و بی‌طرفانه گفت: «به‌هرحال فشار آوردن به پیونگیانگ ارزش امتحان کردن رو داره.»

وو متوجه سردی کای نشد. گفت: «من با رئیس جمهور چن صحبت می کنم، فکر می کنم موافقت کنه.»

«سفیر کره شمالی، باک نام، امشب اینجاست.»

«آدم سخت و لجبازی یه.»

«می دونم. می خوام بهش برسونم که فردا باید بیاد پیشته؟»

«بله. بهش بگو فردا بیاد. در این فاصله من امشب با چن حرف می زنم.»

«خوبه.» کای از وو جدا شد و جمعیت حدود هزار نفری سالن رو پایید تا هیئت کره ای ها رو پیدا کند. سفیر باک مردی بود لاغرچهره با کت و شلواری که از بس آن را پوشیده شده بود برقش رفته بود. لیوانی در یک دست و سیگاری در دست دیگر داشت. کای چندباری او را دیده بود. باک اصلاً از دیدنش خوشحال نبود.

کای گفت: «آقای سفیر، امیدوارم محموله های اضطراری برنج و زغال سنگ به خوبی رسیده باشه.»

باک با ماندترین روان، اما لحنی خصمانه گفت: «آقای چانگ، ما می دونیم خود شما بودین که در ارسال آنها تأخیر انداختین.»

کای با خودش فکر کرد چه کسی اینو لو داده؟ بحث های سیاست همیشه محرمانه بود، و فاش کردن اختلاف نظر ها می تونست تصمیم نهایی رو تضعیف کنه. یکی از دشمنان داخلی اش پشت پرده حرف زده بود. ولی فعلاً موضوع رو کنار گذاشت.

کای گفت: «پیامی از وزیر خارجه براتون آوردم. می خواد با شما صحبت کنه. لطف می کنین فردا براش وقت بذارین؟»

این درخواست محترمانه بود و هیچ سفیری ردش نمی کرد. اما باک فوری قبول نکرد. با نخوت گفت: «در چه موردی می خواد صحبت کنه؟»

«درباره ی ذخیره ی سلاح های شیمیایی و بیولوژیک کره شمالی.»

«ما چنین سلاحی نداریم.»

کای آهی در دل کشید. لحن یک حکومت همیشه از رأسش می آمد، و باک هم فقط سبک رهبر اعظم رو تقلید می کرد؛ همان لجاجت متعصبانه ی یک بنیادگرا. در دلش گفت: فقط بگو باشه، مادر به خطا، اما به زبان آورد: «پس شاید گفت و گو کوتاه باشه.»

«شاید هم نه. من هم قصد داشتم برای موضوع دیگری قرار جلسه ای رو با وزیر بخوام.»

«می شه بدونم چه موضوعی؟»

«ممکنه برای سرکوب شورش سازماندهی شده توسط آمریکایی های یئونگجو-دونگ به کمک شما نیاز داشته باشیم.»

کای به بخش «آسازماندهی شده آمریکایی» واکنش نشان نداد؛ شعار تبلیغاتی تکراری بود و مطمئناً خودش هم آن را باور نداشت. گفت: «چه کمکی در نظر دارین؟»

«من آنرا با وزیر مطرح خواهیم کرد»

«حتماً درمورد کمک نظامی دارید فکر می کنید»

باک جواب نداد: «من با وزیر صحبت خواهیم کرد.»

کای گفت: «پس فردا خدمتتون برسین.»

کای درست وقتی مهمانان را برای شام صدا زدند و رو پیدا کرد. و گفت: «چن با پیشنهاد من موافقه. اگر کره شمالی از سلاح شیمیایی یا بیولوژیک استفاده کنه، همه‌ی کمک‌ها رو قطع می کنیم.»

کای گفت: «خوبه. اما وقتی فردا باک رو ببینی و اینو بهش بگی، مطمئن باش درخواست کمک نظامی علیه شورشی‌ها رو مطرح می کنه.»

و سر تکون داد: «چن هیچ وقت سربازهای چینی را به جنگ در کره نمی فرسته. یادت باشه شورشی‌ها سلاح هسته‌ای دارن. حتی کره شمالی هم ارزش جنگ هسته‌ای رو نداره.»

کای از وو نخواست که درخواست باک رو یک سره رد کنه. گفت: «می تونیم کمک محدود را پیشنهاد بدیم. اسلحه و مهمات، به علاوه اطلاعات. اما بدون سرباز.»

«فقط برای استفاده‌ی میدانی کوتاه‌برد. چیزی که نشه علیه کره جنوبی ازش به کار ببرن.»

کای بلند فکر کرد: «حتی می شه این کمک محدود رو مشروط کنیم به اینکه دست از تحریکات در آب‌های مورد مناقشه بردارن.»

وو لبخند زد: «فکر خوبیه. کمک محدود، مشروط به رفتار درست.»

«دقیقاً.»

«این رو هم به چن پیشنهاد می دم.»

کای به سالن ضیافت نگاه انداخت. صدها پیشخدمت اولین غذا را آورده بودند. گفت: «از شامتون لذت ببرید»

«نمی مونی؟»

«دولت زامبیا بودن منو ضروری نمی دونه.»

وو لبخند کجی زد و گفت: «خوش به حالت.»

فردا صبح در وزارت خارجه دیدار انجام شد. کای زودتر رسید و بعد از آن سفیر باک با چهار

دستیارش وارد شد. همه دور میزی نشستند که روی آن فنجان‌های چای با درپوش‌های چینی آماده بود تا داغ بماند. چند کلمه‌ی تعارف ردوبدل شد، اما با وجود ادب و نزاکت، فضا سنگین و پرتنش بود.

وو بی مقدمه گفت: «می‌خوام درباره‌ی سلاح‌های شیمیایی و بیولوژیک حرف بزنیم.»
 باک بلافاصله، همان جمله‌ی دیشبش به کای را تکرار کرد: «ما چنین سلاحی نداریم.»
 وو به او راه دررو را نشان داد: «تا جایی که شما می‌دونین.»
 باک محکم گفت: «به یقین می‌دونم که نداریم.»

وو جواب آماده داشت: «اگر در آینده احیاناً به دستتون بیاد، یا ارتش بدون اطلاع شما واقعاً چنین سلاحی داشته باشه، رئیس‌جمهور چن می‌خواد دیدگاهش براتون کاملاً روشن باشه.»
 باک گفت: «دیدگاه‌های رئیس‌جمهور برای ما شناخته شده‌ست. من خودم—»
 وو صداشو بلند کرد و روی حرفش رفت: «ایشون خواسته مطمئن شم!»، و عمداً خشمش رو نشون داد.
 باک ساکت شد.

وو ادامه داد: «کره شمالی هرگز نباید این سلاح‌ها رو علیه کره جنوبی به کار ببره.» دستش رو بالا گرفت تا جلوی حرف‌زدن دوباره‌ی باک رو بگیره. «اگر این دستور رو زیر پا بذارین، یا نادیده بگیرین، یا حتی تصادفی بشکنین، پیامدها فوری و غیرقابل برگشت خواهد بود. بدون هیچ بحث یا هشدار اضافی، چین همه‌ی کمک‌ها رو، در هر زمینه‌ای، برای همیشه قطع می‌کنه. دیگه هیچ چیز، هیچ چیز.»

باک حالت چالش‌گرانه‌ای به خودش گرفت، اما از نگاه کای معلوم بود پشت اون پوزخند، او شوکه شده است. او سعی کرد لحن شکاکانه‌ای به خودش بگیرد و گفت: «اگه شما کره شمالی رو در حد مرگ ضعیف کنین، آمریکایی‌ها تلاش می‌کنن کنترل آنجا رو دست بگیرن. مطمئنم نمی‌خوان همین همسایه‌ای داشته باشین.»

وو محکم جواب داد: «من نگفتم که بیای اینجا که با هم بحث کنیم.» و در حالیکه لحن خوش‌پوش دیپلماتیک همیشگی‌اش کاملاً کنار رفته بود ادامه داد: «دارم واقعیات رو بهتون می‌گم. هرچی دوست دارین فکر کنین، اما اون سلاح‌های وحشتناک و مهارنشدنی رو همون جایی که قایم کردین بذارین باشه و حتی به استفاده‌ش فکر هم نکنین.»

باک دوباره آرامشش رو پیدا کرد: «پیام خیلی روشنی بود، وزیر خارجه. ممنونم.»
 وو گفت: «خوبه. حالا نوبت پیام شماست.»

باک گفت: «شورش یئونگجو-دونگ سخت‌تر از چیزی شده که دولت ما تا حالا به‌طور علنی اعتراف کرده.»

وو با لحنی که دوباره دلنشین شده بود گفت: «از صراحتتون ممنونم.»

باک ادامه داد: «ما باور داریم سریع ترین و مؤثرترین راه پایان دادن به این شورش، عملیات مشترک ارتش های کره شمالی و چین. چنین نمایش قدرتی به خائنان نشون می ده که با چه نیرویی قاطعی روبه رو هستن.»

وو گفت: «حرفت منطقیه.»

باک افزود: «و به حامیانشون در کره جنوبی و آمریکا هم نشون می ده که کره شمالی دوستان قدرتمندی داره.»

کای در دل گفت: لعنتی خیلی هم نه.

وو گفت: «این پیام رو به رئیس جمهور چن می رسونم، ولی همین حالا می تونم بگم او نیروهای چینی رو برای این کار به کره شمالی نمی فرسته.»

باک خشک گفت: «این واقعاً ناامیدکننده ست.»

وو گفت: «اما ناامید نشین. شاید بتونیم اسلحه و مهمات در اختیارتون بذاریم، به علاوه اطلاعاتی که درباره ی شورش ها جمع می کنیم.»

باک آشکارا این پیشنهاد رو بی ارزش دید، اما به اندازه ی کافی باهوش بود که ردش نکنه. گفت: «هر کمکی برای ما ارزشمنده، اما این به هیچ وجه کافی نیست.»

وو اضافه کرد: «باید بگم این کمک مشروط خواهد بود.»

باک پرسید: «چه شرطی؟»

«اینکه کره شمالی دست از ورودهای تحریک آمیز به آب های مورد مناقشه برداره.»

«ما خط موسوم به مرز شمالی که یک طرفه تحمیل شده رو قبول نداریم...»

وو حرفشو برید: «ما هم قبول نداریم، اما مسئله این نیست. فقط فکر می کنیم الان زمان بدیه برای اینکه با کوبیدن قایق های ماهیگیری بخواین حرفتون رو به کره جنوبی ثابت کنیم.»

«اون فقط یه ترالر بود.»

«رئیس جمهور چن می خواد شما شورش رو سرکوب کنین، اما معتقده اقدامات تحریک آمیز علیه کره جنوبی نتیجه ی معکوس داره.»

باک با غرور گفت: «جمهوری دموکراتیک خلق کره زیر بار زور نمی ره.»

«ما هم نمی خوایم چنین کاری رو بکنیم. اما بهتره اول یه مشکل رو حل کنین. اینطوری شانس بیشتری دارین تا این که دوتاش رو با هم بخواید حل کنین.»

وو از جاش بلند شد تا پایان جلسه رو نشون بده.

باک هم منظور رو گرفت. گفت: «پیامتون رو منتقل می‌کنم. از طرف رهبر اعظم از دیدارتون تشکر می‌کنم.»
 «خواهش می‌کنم.»
 کرده‌ای‌ها از اتاق بیرون رفتند. وقتی در بسته شد، کای رو به وو گفت: «فکر می‌کنی عقلشون برسه به خواسته‌هامون عمل کنن؟»
 وو گفت: «تو فکر کن یه ذره.»

سطح 3 DEFCON

افزایش آماده‌باش نیروها.

نیروی هوایی باید ظرف ۱۵ دقیقه بسیج شود.

(نیروهای مسلح آمریکا در ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ در سطح 3 DEFCON بودند.)

فصل سی و یک

گاس با نقشه‌ای در دست وارد دفتر بیضی‌شکل شد. گفت: «یه انفجار توی تنگه کره رخ داده.»

پائولین وقتی نماینده کنگره بود به کره سفر کرده بود. عکس‌های آن سفر دل ۴۵ هزار کره‌ای-آمریکایی مقیم شیکاگو را به دست آورده بود. گفت: «یادآوری کن دقیقاً تنگه کره کجاست.»

گاس دور میز آمد و نقشه را جلوی‌ش گذاشت. پائولین نفسی کشید و بوی خاص او که ترکیبی از دود چوب و اسطوخودوس و مُشک بود را حس کرد. جلوی وسوسه خودش از لمس کردن او را گرفت.

گاس کاملاً جدی بود: «این کانالیه بین کره جنوبی و ژاپن.» با انگشت اشاره کرد. «انفجار سمت غربی تنگه رخ داده، نزدیک یه جزیره بزرگ به اسم ججو. اونجا منطقه تفریحی ساحلیه، ولی یه پایگاه دریایی متوسط هم داره.»

«اونجا سرباز آمریکایی هست؟»

«نه.»

«خوبه.»

وقتی کره بود، با چند نفر از ۲۸,۵۰۰ سرباز آمریکایی مستقر در آنجا که بعضی از آنها از حوزه انتخابیه خودش بودند، صحبت کرده بود. پرسیده بود زندگی آن سر دنیا چه حسی دارد. جواب داده بودند که شب‌های سئول پرهیجان است، اما دخترهای کره‌ای خجالتی‌اند. آن جوان‌ها مسئولیت او بودند.

گاس با انگشت جنوب جزیره را نشان داد: «انفجار خیلی نزدیک پایگاه بود. بزرگی‌اش در حد زلزله یا بمب اتم نبود، ولی سنسورهای لرزه‌ای نزدیک آنجا ثبتش کردند.»

«باعثش چی می‌تونسته باشه؟»

«هیچ پدیده طبیعی‌ای نبوده. شاید یه بمب عمل‌نکرده قدیمی بوده باشه، مثل اژدر یا شارژ عمقی، ولی احتمالاً بزرگ‌تر از این حرفاست. محتمل‌ترین سناریو اینه که یه زیردریایی منفجر شده.»

«اطلاعات دیگه ای هم هست؟»

همان لحظه گوشی گاس زنگ خورد. گفت: «امیدوارم همین الان باشه.» نگاه کرد. «سیاست. جواب بدم؟»

«لطفاً.»

«گاس بلیک.» او به سخنان آنطرف گوشی اش گوش داد. پائولین نگاهی می‌کرد. با خودش فکر کرد: دل یک زن می‌تواند مثل یک بمب عمل‌نکرده باشد. باید با احتیاط باهام رفتار کنی گاس، تا منفجر نشم. اگر سیم‌های اشتباه را به هم وصل کنی، هم خانواده‌ام، هم امید انتخاب دوباره‌ام می‌پرد و هم آینده کاری خودت نابود میشود. این فکرهای خطرناک داشت بیشتر سراغش می‌آمد.

گاس گوشی را قطع کرد و گفت: «سیا با سازمان اطلاعات ملی کره جنوبی حرف زده.» پائولین چهره‌اش درهم رفت. آن سازمان سال‌ها بود که به خاطر فساد، دخالت در انتخابات و فعالیت‌های غیرقانونی بدنام بود.

گاس گفت: «می‌دونم، محبوب ما نیستن. ولی خب، این گزارششونه: یه زیردریایی رومئو کلاس توی آب‌های کره جنوبی شناسایی شده و تقریباً مطمئن هستند ساخت چین و مال نیروی دریایی کره شمالیه. گفته می‌شه این زیردریایی‌ها سه موشک بالستیک دارن، هرچند قطعی نمی‌دونیم. وقتی به سمت پایگاه ججو حرکت کرده، نیروی دریایی یه ناوچه به آنجا فرستاده.»

«ناوچه سعی کرده بهش هشدار بده؟»

«رادیوی عادی زیر آب کار نمی‌کنه، واسه همین یه شارژ عمقی در فاصله امن انداختن — تقریباً تنها راه ارتباطیه. ولی زیردریایی ادامه داده و قضاوت شده که قصد حمله داره. دستور دادن یکی از موشک‌های ضدزیردریایی رد شارک رو شلیک کنن. مستقیم بهش خورده و زیردریایی نابود شده، هیچ بازمانده‌ای هم نداشته.»

پائولین گفت: «خیلی توضیح قانع‌کننده‌ای نیست.»

گاس گفت: «منم باورش ندارم. احتمالاً اشتباهی وارد آب‌های کره جنوبی شده و اونا خواستن نشون بدن به اندازه شمالی‌ها سخت گیرن.»

پائولین آهی کشید: «شمالی‌ها به یه کشتی ماهیگیری حمله می‌کنن، جنوبی‌ها یه زیردریایی شمالی رو می‌زنن. چشم در برابر چشم. قبل از اینکه از کنترل خارج بشه باید جلوشو بگیریم. هر فاجعه‌ای با یه مشکل کوچیک شروع می‌شه که حلش نکردن.»
این چیزها او را می‌ترساند.

«به چس بگو با وو بای تماس بگیره و از چینی‌ها بخواد جلوی کره شمالی رو بگیرن.»
«شاید نتونن این کار انجام بدن.»

«تلاش که می‌تونن بکنن. ولی راست می‌گی، رهبر اعظم احتمالاً به آنها گوش نمی‌ده. مشکل دیکتاتور بودن اینه که همیشه موقعیت در مقابلش متزلزله. لحظه‌ای شل بگیري، بوی خون تو هوا می‌پیچه و شغال‌ها دورش جمع می‌شن. ماکیاولی گفته بهتره ازت بترسن تا دوستت داشته باشن، ولی اشتباه می‌کرد. یه رهبر محبوب تا حدی میتونه خطا کنه و باز هم زنده بمونه ولی یه دیکتاتور جایی برای خطا نداره»

گاس گفت: «شاید بشه کره جنوبی رو آروم کرد.»

«بگو چس با اونا هم حرف بزنه. شاید حاضر شن یه جور امتیازاتی جهت صلح به رهبر اعظم بدن.»

«رئیس جمهور نو (no) آدم سخته.»

«بله» نو دو-هوی زنی مغرور بود که به نبوغ خودش ایمان داشت و فکر می‌کرد همه موانع رو می‌شه شکست داد. یه سیاستمدار پوپولیست بود که با شعار اتحاد دو کره انتخاب شده بود. وقتی از او سوال کرده بودند که کی این اتفاق می‌افتد، جواب داده بود: «قبل از اینکه بمیرم.»

جوان‌های کره‌ای تی‌شرت‌هایی با همین شعار می‌پوشیدند: «قبل از اینکه بمیرم.» و این شد شعار تبلیغاتی اش.

پائولین می‌دانست اتحاد به این سادگی نیست: وقتی ۲۵ میلیون نیمه گرسنه کره‌ی شمالی می‌فهمیدند همه چیزهایی که به آنها گفته اند دروغ بوده هزینه‌اش هم از نظر مالی، هم اجتماعی سرسام‌آور بود. احتمالاً خود نو هم می‌دانست. او حساب کرده بود که آمریکایی‌ها خرج آن را را بدهند و موج محبوبیت او باقی مشکلات را کنار می‌زنند.

رئیس دفتر، ژاکلین برودی، وارد شد و گفت: «وزیر دفاع می‌خواد باهاتون صحبت کنه.»

پائولین پرسید: «از پنتاگون زنگ زده؟»

«نه خانم، همین جاست، تو راه اتاق وضعیت.»

«بفرستیش تو.»

لوتیس ریورا جوان ترین دریا سالار تاریخ نیروی دریایی آمریکا بود. با اینکه کتوشلوار سورمه‌ای رسمی تنش بود، هنوز ظاهرش با موهای از ته تراشیده، کراوات سفت بسته شده و کفش‌های براق، نظامی به نظر می‌رسید. با احترام خشک و سریع به پائولین و گاس سلام داد و گفت: «ارتش هشتم آمریکا در کره هدف حمله سایبری بزرگی قرار گرفته.»

ارتش هشتم بزرگ‌ترین بخش نیروهای آمریکا در کره جنوبی بود.

پائولین پرسید: «چه جور حمله‌ای؟»

«DDoS.»

پائولین می‌دانست این یک تست از معلومات او است. او از اصطلاح فنی استفاده کرده بود تا ببیند او می‌فهمد یا نه. اما او این مخفف را بلد بود. گفت: «حمله توزیع شده منع سرویس.»

طوری گفت که تأکیدی باشد، نه سؤال. (در این نوع حمله، تعداد زیادی کامپیوتر یا دستگاه‌های آلوده همزمان به یک سرور یا وب سایت درخواستهای زیاد می‌فرستند و زمانی که آن سرور یا وب سایت توان پاسخ به آنهمه درخواست را نداشته باشد، سیستم دچار مشکل میشود یا به تعبیری هنگ میکند. مترجم)

ریورا سری تکان داد؛ او امتحان را پاس کرده بود. «بله خانم رئیس‌جمهور. از صبح زود امروز، فایروال‌های ما شکسته شد و سرورها با میلیون‌ها درخواست مصنوعی از منابع متعدد پر شدند. سیستم‌ها کند شد و اینترنت داخلی قطع شد. همه ارتباطات الکترونیکی متوقف شده»

پائولین پرسید: «شما چه کار کردید؟»

ریورا گفت: «همه ترافیک ورودی رو بستیم. داریم سرورها رو بازسازی می‌کنیم و فیلترهای جدید می‌سازیم. امیدواریم ظرف یک ساعت دوباره ارتباط برقرار بشه. باید اضافه کنم که فرماندهی و کنترل تسلیحات، که تو یه سیستم جداگانه محافظت می‌شه، آسیب ندیده.»

پائولین گفت: «خب این جای شکر داره. مسئول این کار کی بوده؟»

«حمله از سرورهای متعددی در سراسر دنیا اومده، ولی بیشترشون از روسیه هستن. منشأ واقعی آن به احتمال قوی از کره شمالی بوده. ظاهراً یه الگوی قابل ردیابی وجود داره. البته من متوجه نشدم و این براساس گزارش متخصصای پنتاگونه.»

پائولین با طعنه گفت: «لابد تو بخش نوزادان.»

گاس خندید.

پائولین پرسید: «ولی چرا حالا؟ کره شمالی دهه‌هاست دشمن ماست. امروز یهو تصمیم گرفتن سیستم‌های ما رو بززن. منطقتشون چیه؟»

لوتیز گفت: «همه استراتژیست‌ها معتقدن جنگ سایبری مقدمه ضروری جنگ واقعیه.»

«یعنی رهبر اعظم فکر می‌کنه به‌زودی با آمریکا وارد جنگ می‌شن.»

«بیشتر احتمال اینو میده که دارن فکر کنن با کره جنوبی در آستانه جنگن. ولی با توجه به اتحاد نزدیک آمریکا و کره جنوبی، می‌خوان قبلش ما رو تضعیف کنن.»

پائولین به گاس نگاه کرد. گاس گفت: «من با لوئیز موافقم.»

پائولین گفت: «منم همین‌طور. برنامه‌ای برای حمله سایبری متقابل داریم، لوئیس؟»

لوئیز گفت: «فرمانده محلی داره بررسی می‌کنه، من هم فشار نیاوردم. ما منابع عظیمی جهت جنگ سایبری داریم، ولی اون مایله دستشو رو نکنه.»

گاس گفت: «وقتی سلاح‌های سایبری مون رو به کار می‌بریم، باید یه شوک بزرگ برای دشمن باشه. چون آماده چنین کاری نیستند.»

پائولین گفت: «می‌فهمم. ولی دولت سؤل شاید این‌قدر خویشتن‌دار نباشه.»

ریورا گفت: «بله. حتی مشکوکم که شاید الان هم جواب داده باشن. چرا اون زیردریایی کره شمالی نزدیک پایگاه ججو شد؟ شاید سیستم‌هایش از کار افتاده بود و مسیر رو گم کرده بوده.»

پائولین با اندوه گفت: «همه اون مردها بدون دلیل مردن.» بعد سر بلند کرد.

«خیلی خب، لوئیز. ممنونم.»

«منم از شما ممنونم، خانم رئیس‌جمهور.» بعد از اطاق خارج شد.

گاس گفت: «می‌خوای قبل از اینکه چستر با رئیس‌جمهور چن و رئیس‌جمهور نو تماس بگیره، باهاش حرف بزنی؟»

«بله. ممنون که یادم انداختی.»

«میگم بیاد.»

وقتی او داشت تلفنی حرف می‌زد، پائولین نگاهش می‌کرد. ذهنش رفت به وقتی که جری و پپا نبودند. جری با آملیا جاد خوابیده بود و پائولین هم به خوابیدن با گاس فکر کرده بود. می‌دانست ازدواجش هنوز قابل نجات است و به خاطر پپا مجبور بود تلاش کند اما دلش چیز دیگری می‌خواست.

وقتی گاس تماسش را تمام کرد، گفت: «چس آن طرف خیابان، در ساختمان آیزنهاور است. پنج دقیقه دیگر اینجااست.»

این همان حال و هوای کاخ سفید بود: ساعت‌های طولانی کار فشرده و بی‌وقفه، و در آن زمان تمرکز پائولین هیچ‌گاه خدشه‌دار نمی‌شد؛ اما به محض آن که کار متوقف می‌شد، ناگهان همه‌ی زندگی شخصی‌اش مثل سیلی به ذهنش هجوم می‌آورد.

گاس آرام گفت: «پنج سال دیگه دیگه اینجا نیستی.»

«شاید یه سال دیگه.»

«ولی پنج سال بیشتر احتمال داره.»

پائولین به چهره‌ی او خیره شد و مردی قدرتمند را دید که تلاش می‌کرد احساسات عمیقش را آشکار کند. او حیران مانده بود که چه چیزی قرار است بشنود. ناگهان در وجودش لرزشی احساس کرد، و این برایش عجیب بود؛ چون پائولین هیچ‌وقت چنین احساسی نداشت.

گاس گفت: «پنج سال دیگه پپا میره دانشگاه.»

او سر تکان داد. با خودش گفت: «از چی می‌ترسم؟»

گاس گفت: «اون موقع آزاد می‌شی.»

پائولین گفت: «آزاد.»

کم‌کم فهمید بحث به کجا داره می‌ره و هم هیجان‌زده شد و هم نگران.

گاس چشم‌ها را بست تا خودش را کنترل کند، بعد باز کرد و گفت: «من بیست‌ساله بود که عاشق تامیرا شدم.»

تامیرا همسر سابقش بود. پائولین او را در ذهن آورد: زنی سیاه‌پوست، بلندقد، اواخر چهل‌سالگی، مطمئن‌به‌نفس و شیک‌پوش بود. روزی قهرمان دو سرعت بود و حالا مدیر موفق ستاره‌های ورزشی بود. زیبا، باهوش و بی‌علاقه به سیاست.

گاس ادامه داد: «سال‌ها با هم بودیم، ولی کم‌کم از هم فاصله گرفتیم. ده ساله که تنها زندگی می‌کنم.» در صدایش حسرتی بود که نشان می‌داد مجردی هیچ‌وقت رؤیایش نبوده. «مثل راهب زندگی نکردم — قرار هم گذاشتم، زن‌های فوق‌العاده‌ای رو دیدم. جوون‌تر، مسن‌تر، سیاسی، غیرسیاسی، بیشتر سیاه‌پوست، بعضی هم سفید پوست بودن. زن‌های باهوش، جذاب. ولی عاشق نشدم. حتی نزدیک هم نشدم. تا وقتی که تو رو شناختم.»

پائولین گفت: «چی داری می‌گی؟»

گاس گفت: «ده ساله که منتظر توام.» لبخند زد. «اگه لازم باشه، پنج سال دیگه هم صبر می‌کنم.»

پائولین غرق احساس شد. گلویش گرفت و نتوانست حرف بزند. اشک توی چشم‌هایش جمع شد. دلش می‌خواست بپرد و بغلش کند و سرش را بذار روی سینه‌اش و توی کت راه‌راهش گریه کند.

اما همان لحظه وزیر خارجه، چستر جکسون، وارد شد و او مجبور شد خودش را جمع کند. او کشوی میز را باز کرد، مشتی دستمال بیرون کشید و در حالی که رویش را برگردانده بود، بینی‌اش را گرفت. سپس نگاهش را به بیرون پنجره دوخت؛ آن سوی چمن جنوبی، جایی که «نشان مال» گسترده بود و هزاران درخت نارون و گیلاس با رنگ‌های پاییزی‌شان شعله‌ور بودند. هر طیفی از سرخ و نارنجی و زرد در برابر چشمانش می‌درخشید و به او

یادآوری می‌کرد که گرچه زمستان در راه است، اما هنوز زمانی برای شادمانی باقی مانده است.

پائولین گفت: «امیدوارم سرماخوردگی پاییزی نگرفته باشم.» او یواشکی اشک‌هایش را پاک کرد. سپس نشست، رو به اتاق کرد، با حالتی کمی خجالت‌زده اما در دل خوشحال، و گفت: «خب، بیا بید برویم سر کارمون.»

آن شب، در پایان شام، پیپا گفت: «مامان، می‌تونم یه سؤال بپرسم؟»
«البته عزیزم.»

«تو حاضری سلاح هسته‌ای شلیک کنی؟»
پائولین غافلگیر شد، اما لحظه‌ای تردید نکرد: «بله، معلومه. این موضوع از کجا پیش اومده؟»
«تو مدرسه داشتیم درباره اش حرف می‌زدیم. سبندی رایلی گفت: "مامانت همونیه که دکمه رو فشار می‌ده." ولی واقعاً اینکارو می‌کنی؟»
«می‌کنم. اگه حاضر نباشی اون کار رو بکنی، نمی‌تونم رئیس جمهور باشی. جزئی از شغل منه.»

پیپا روی صندلی چرخید و مستقیم به پائولین نگاه کرد: «ولی عکس‌های هیروشیما رو حتماً دیدی.»

پائولین مثل هر شب کارهای عقب‌افتاده داشت، اما این گفت‌وگو مهم بود و نمی‌خواست سرسری بگذرد. پیپا پریشان بود. پائولین با حسرت یاد روزهایی افتاد که دخترش سؤال‌های ساده‌تر می‌پرسید، مثلاً «ماه وقتی دیده نمی‌شه کجا می‌ره؟»

«بله، اون عکس‌ها رو مطالعه کردم.»

«اون شهر با یه بمب صاف شده بود!»

«درسته.»

«و همه اون آدم‌ها کشته شدن—هشتاد هزار نفر!»

«می‌دونم.»

«و بازمانده‌ها بدتر شدن—سوختگی وحشتناک، بعد بیماری تشعشع.»

«مهم‌ترین بخش کار من اینه که مطمئن بشم دیگه هیچ‌وقت تکرار نمی‌شه.»

پیپا گفت: «ولی تو می‌گی حاضری سلاح هسته‌ای شلیک کنی!»

«بین. از ۱۹۴۵ تا حالا آمریکا در جنگ‌های زیادی بوده، بزرگ و کوچک، حتی با کشورهایی که سلاح هسته‌ای داشتند — ولی هیچ وقت دوباره استفاده نشده.»

«این ثابت نمی‌کند که اصلاً بهشون نیاز نداریم؟»

«نه، ثابت می‌کند بعنوان بازدارندگی جواب می‌ده. بقیه کشورها جرات نمی‌کنن به آمریکا با سلاح هسته‌ای حمله کنن، چون می‌دونن جواب می‌گیرن و نمی‌تونن پیروز بشن.»

پپیا عصبانی شد. صدایش بالا رفت: «ولی اگه این اتفاق بیفته و تو دکمه رو بزنی، همه مون کشته می‌شیم!»

«نه همه مون، نه لزوماً.»

پائولین می‌دانست این بخش استدلالش ضعیف است.

پپیا گفت: «چرا فقط نمی‌گی دکمه رو می‌زنی، اما انگار انگشتاتو پشت سرت ضربدری نگه‌داری؟»

«من به فریب اعتقاد ندارم. کار نمی‌کنه. مردم می‌فهمن. علاوه بر اون، نیازی به تظاهر ندارم. جدی می‌گم.»

اشک توی چشم‌های پپیا نشست: «ولی مامان، جنگ هسته‌ای می‌تونه به معنای پایان نسل بشر باشه.»

«می‌دونم. همون طور که تغییر اقلیم هم می‌تونه. یا یه ستاره دنباله‌دار. یا ویروس بعدی. اینا چیزایی هستن که باید مدیریت کنیم تا زنده بمونیم.»

«ولی چه وقت دکمه رو می‌زنی؟ یعنی چه شرایطی پیش بیاد اینکارو میکنی؟ چه چیزی می‌تونه تو رو وادار کنه که ریسک پایان دنیا رو بپذیری؟»

«خیلی ساله دارم در این مورد فکر می‌کنم. سه شرط وجود داره. اول اینکه همه راه‌های صلح‌آمیز رو امتحان کرده باشیم. یعنی همه کانال‌های دیپلماتیک شکست خورده باشن.»

«خب، اون واضح.»

«صبور باش عزیزم، همه‌اش مهمه. دوم اینکه مشکل با زرادخانه عظیم غیرهسته‌ای ما قابل حل نباشه.»

«سخت می‌شه تصور کرد که جواب نده.»

پائولین جواب نداد و بحث را به حاشیه نراند.

«و سوم، آمریکایی‌ها کشته شده باشن یا در آستانه کشته شدن به دست دشمن باشن. می‌بینی؟ جنگ هسته‌ای آخرین چاره است وقتی همه راه‌ها شکست خورده باشه. اینجاست که با آدم‌هایی مثل جیمز مور اختلاف دارم، چون اون سلاح هسته‌ای رو گزینه اول می‌بینه که بعدش دیگه چیزی باقی نمی‌مونه.»

«ولی اگه همه شرطهات محقق بشه، تو ریسک می کنی نسل بشر رو نابود کنی.»
 پائولین فکر نمی کرد اوضاع آن قدر هم فاجعه بار باشد، ولی به اندازه کافی وحشتناک بود.
 «بله، این کارو می کنم. و اگه نمی تونستم جواب مثبت بدم، نمی تونستم رئیس جمهور باشم.»
 «وای ... این وحشتناکه.»

ولی دیگر آن قدر آشفته نبود. دانستن واقعیت ها کمک کرده بود کابوس اتمی را تاب بیاورد.
 پائولین از جا بلند شد: «و حالا باید برگردم دفتر بیضی و مطمئن بشم که این اتفاق هیچ وقت
 نمی افته.»

«موفق باشی مامان.»

«ممنون عزیزم.»

همان طور که پیش تر حس کرده بود، هوا بیرون سردتر شده بود. او تصمیم گرفت از تونلی
 برود که ریگان ساخته بود، تا خودش را به بال غربی برساند. پایین و به زیرزمین رفت، در
 کمدی را باز کرد، وارد تونل شد و تند در امتداد فرش قهوه ای رنگ حرکت کرد. با خودش
 فکر کرد آیا ریگان خیال می کرد اینجا از حمله هسته ای در امان است؟ احتمالاً نه؛ شاید فقط
 نمی خواسته سرمای هوا را هنگام رفتن به بال غربی تحمل کند.

یکنواختی دیوارها با عکس های قاب شده از اسطوره های جز آمریکایی شکسته می شد—
 احتمالاً این ها انتخاب اوباماها بود. با خودش فکر کرد: بعید می دونم ریگان ها طرفدار ویتتون
 مارسالیس بوده باشن. تونل مسیر ستون دار بالا را دنبال می کرد، نیمه راه زاویه می گرفت و
 به پله هایی می رسید که به دری مخفی درست بیرون دفتر بیضی ختم می شد.

اما پائولین از دفتر بیضی گذشت و وارد اتاق مطالعه کوچکی شد؛ این اتاق راحت و بدون
 هیچ تشریفاتی بود. گزارش کامل حمله به حفره در صحرای بزرگ آفریقا را خواند. یادداشت
 کرد که دو زن، سوزان مارکوس و تامارا لویت، دوباره کارآمد ظاهر شده اند. درباره تسلیحات
 کره شمالی که در اردوگاه پیدا شده بود فکر کرد، و درباره آن مرد مرموز که خودش را پارک
 جونگ هون می نامید.

ذهنش برگشت به گفت و گو با پیپا. وقتی حرف ها را مرور کرد دید حرف هایی را که زده بود،
 هیچ کدام را عوض نمی کند. فکر کرد توضیح دادن خودت برای یک بچه تمرین خوبیه؛ ذهن
 رو شفاف می کنه.

اما احساسی که غالب شد، تنهایی بود.

احتمالاً هرگز مجبور نمی شد تصمیمی بگیرد که پیپا درباره اش پرسیده بود—خدا نکند—اما
 هر روز با پرسش های سنگین روبه رو بود. انتخاب هایش برای بعضی ها ثروت و برای بعضی
 ها فقر، برای بعضی عدالت، برای بعضی ظلم، برای بعضی زندگی و برای بعضی ها مرگ

می آورد. نهایت تلاشش را می کرد اما هیچ وقت صد درصد مطمئن نبود دارد راه را درست می رود.
و هیچ کس نمی توانست در این بار سنگین شریکش باشد.

نیمه شب، تلفن پائولین را از خواب پراند. ساعت کنار تخت یک بامداد را نشان می داد. باز هم تنها در اتاق لینکلن خوابیده بود. گوشی را برداشت و صدای گاس را شنید: «فکر می کنیم کره شمالی قصد دارد به کره جنوبی حمله کند.»
پائولین گفت: «لعنتی.»

«کمی بعد از نیمه شب به وقت ما، واحد شنود علائم، فعالیت شدید ارتباطی اطراف ستاد نیروی هوایی و پدافند ارتش خلق کره در چونگ هوا رو رصد کردند. الان مقامات ارشد نظامی و سیاسی توی اتاق وضعیت منتظر شما هستن.»
«دارم میام.»

پائولین در خواب عمیقی بود، اما مجبور بود سریع هوشیار شود. شلوار جین و سویشرت پوشید، پایش را در کفش های راحتی لغزاند. موهایش آشفته بود، مکث کرد و آن ها را زیر یک کلاه بیسبال جمع کرد، بعد با عجله به زیرزمین بال غربی رفت. وقتی آنجا رسید، کاملاً هشیار شده بود.

اتاق وضعیت وقتی فعال میشد معمولاً پر می شد؛ همه صندلی های دور میز بلند پر بود و دستیاران ردیف صندلی ها کنار دیوار زیر مانیتورها را اشغال می کردند. اما حالا فقط چند نفر آنجا بودند: گاس، چس، لوئیس، رئیس دفتر ژاکلین برودی، و سوفیا ماگلیانی، مدیر اطلاعات ملی، همراه چند دستیار دیگر. وقت جمع شدن همه نبود.

جلوی هر صندلی یک کامپیوتر و هدست تلفن بود. لوئیس هدست به گوش داشت و به محض ورود پائولین، بی مقدمه شروع کرد: «خانم رئیس جمهور، دو دقیقه پیش یکی از ماهواره های هشدار زود هنگام فروسرخ ما شلیک شش موشک رو از پایگاه نظامی سونوری کره شمالی را ثبت کرد.»

پائولین ننشست. پرسید: «الان موشک ها کجان؟»
گاس یک فنجان قهوه جلویش گذاشت، تیره با کمی شیر، دقیقاً همونطور که دوست داشت. پائولین گفت: «مرسی.» جرعه ای نوشید و با قدردانی گوش داد تا لوئیس ادامه دهد.

«یکی از موشک‌ها نقص داشت و چند ثانیه بعد سقوط کرد. پنج‌تای دیگه به سمت کره جنوبی رفتن. یکی دیگه هم در پرواز متلاشی شد.»

«می‌دونیم چرا؟»

«نه، ولی خرابی موشک چیز عجیبی نیست.»

«خب، ادامه بده.»

«اول فکر کردیم هدف سئوله—پایتخت منطقی‌ترین هدف بود—اما الان از شهر رد شدن و دارن به سمت سواحل جنوبی نزدیک می‌شن.» به مانیتور دیواری اشاره کرد. «این تصویر، که با داده‌های راداری و منابع دیگه ساخته شده، نشون می‌ده موشک‌ها کجان.»

پائولین چهار خط قرمز خمیده روی نقشه کره جنوبی دید. سر هر خط پیکانی بود که آهسته به سمت جنوب می‌رفت. گفت: «دو هدف محتمل می‌بینم: بوسان و ججو.»

بوسان در ساحل جنوبی، دومین شهر بزرگ کره جنوبی با سه و نیم میلیون نفر جمعیت بود و پایگاه عظیم دریایی برای نیروهای کره‌ای‌ها و آمریکایی‌ها آنجا قرار داشت. اما پایگاه کوچک‌تر در جزیره تفریحی ججو ممکن بود اهمیت نمادین داشته باشد، چون همان‌جا بود که زیردریایی کره شمالی دیروز منهدم شد.

لوئیس گفت: «منم موافقم، و به‌زودی معلوم می‌شه کدومه.» دستش را بالا آورد و در سکوت به هدست گوش داد، بعد گفت: «پنتاگون می‌گه موشک‌ها بیشتر از نصف مسیر کره جنوبی رو طی کردن و دو دقیقه دیگه به ساحل می‌رسن.»

پائولین فکر کرد سرعتی که موشک‌ها توانستند صد مایل رو طی کنند نفس‌گیر بود.

چس گفت: «یه احتمال سوم هم هست: اصلاً هیچ هدفی وجود نداشته باشه.»

«توضیح بده.»

«ممکنه موشک‌ها فقط برای نمایش شلیک شده باشن، برای ترسوندن کره جنوبی، که در اون صورت از کل کشور رد می‌شن و توی دریا می‌افتن.»

پائولین گفت: «می‌شه امیدوار بود، اما بعید می‌دونم این کار سبک رهبر اعظم باشه.» رو به لوئیس کرد: «این‌ها موشک بالستیکن یا کروز؟»

«فکر می‌کنیم موشک‌های بالستیک میان‌برد باشن.»

«کلاهدک متعارف یا هسته‌ای؟»

«متعارف. این موشک‌ها از سونوری پرتاب شدن، که تحت کنترل مستقیم رهبر اعظمه. اون‌جا الان هیچ سلاح هسته‌ای نداره—همه دست پایگاه‌هایی هستن که دست شورشی‌های افراطیه.»

پائولین پرسید: «چرا هنوز پرواز می‌کنن؟ کره جنوبی موشک‌های ضد موشک نداره؟»

«موشک‌های بالستیک رو نمی‌شه در میانه پرواز زد. ارتفاعشون خیلی بالاست و خیلی هم سریع هستند. سامانه پدافند زمین به هوای چولمه ۴ HL کره‌ای‌ها در مرحله نزول وارد عمل می‌شه، وقتی که موشک‌ها نزدیک هدف کند می‌شن. وقتی از سؤل رد شدن نمی‌شد بزنشون.»

«ولی الان باید بشه.»

«هر لحظه.»

«باید امیدوار باشیم.» رو به چس کرد. «ما برای متوقف کردنش چی کار کردیم؟»
 «به محض دریافت هشدار ارتباطات، با وزیر خارجه چین، وو بای، تماس گرفتیم. یه مشت چرند گفت ولی معلوم بود که هیچ اطلاعی از کار رهبر اعظم نداره.»
 «با کسی دیگه صحبت کردی؟»

«کره‌ای‌های جنوبی نمی‌دونن چرا هدف قرار گرفتن. نماینده کره شمالی در سازمان ملل هم جواب تماس منو نداد.»

پائولین رو به سوفیا کرد: «سیا خبری داده؟»
 «از لنگلی نه.» سوفیا که معمولاً همیشه شیک به نظر می‌رسید، امشب عجله‌ای لباس پوشیده بود: موهای بلند و موج‌دارش رو جمع کرده و بسته بود، کت ورزشی زرد و شلوار گرمکن سبز پوشیده بود. اما ذهنش تیز کار می‌کرد: «بهترین آدمشون در پکن، دیویدسون، با تمام توان تلاش می‌کنه با رئیس گواآن‌بو که رفیقشه صحبت کنه، اما هنوز نتونسته تماس برقرار کنه.»

پائولین سر تکان داد: «چانگ کای. اسمشو شنیدم. اگه کسی توی پکن بدونه چه خبره، اون همونه.»

لوئیس دوباره به هدستش گوش داد: «پنتاگون الان مطمئنه که هدف ججوئه.»
 پائولین گفت: «پس روشن شد. این یه حرکت تلافی جویانه است. رهبر اعظم داره پایگاهی رو تنبیه می‌کنه که زیردریایی‌شو نابود کرد. انگار خودش به اندازه کافی با شورش‌ها در کشورش درگیر نیست.»

گاس گفت: «نتونسته شورش رو سرکوب کنه و همین باعث شده ضعیف به نظر بیاد. غرق شدن زیردریایی هم بدترش کرده. حالا دنبال چیزی می‌گرده که نشون بده هنوز قدرتمنده.»
 لوئیس گفت: «به ویدیویی از پایگاه دسترسی پیدا کردیم. عمومی نیست، لابد هکش کردن.» تصویری روی مانیتور دیواری آمد. لوئیس گفت: «تصاویر دوربین مداربسته‌ست، فیلم‌های امنیتی.»

بندر بزرگی دیده شد که با دیوار دریایی محصور شده بود. داخل محوطه یک ناوشکن، پنج ناوچه و یک زیردریایی بود. تصویر عوض شد، احتمالاً از دوربین دیگر، و حالا ملوان‌هایی روی عرشه یک کشتی دیده می‌شدند. کسی در اتاق پشتی در حال انتخاب بهترین تصاویر از بین فیده‌های متعدد بود. تصویر باز هم تغییر کرد و جاده‌های اطراف ساختمان‌های اداری و مسکونی کم‌ارتفاع را نمایان کرد. این صحنه هم شلوغی را نشان می‌داد: مردانی در حال دویدن، خودروهایی که تند حرکت می‌کردند، افسرانی که در حال فریادزدن در تلفن بودند. لوئیس گفت: «آتشبار ضد موشک شلیک شد.»

پائولین پرسید: «چند موشک؟»

«پرتابگر هشت تا رو همزمان شلیک می‌کنه. صبر کنید...» لحظه‌ای گوش داد و گفت: «یکی از اون هشت تا چند ثانیه بعد از پرتاب سقوط کرد. هفت تای دیگه الان در پروازن.» یک دقیقه بعد، هفت خط جدید روی گرافیک راداری در مسیر برخورد با موشک‌های در حال نزدیک شدن ظاهر شد.

لوئیس گفت: «سی ثانیه تا برخورد.»

خطوط روی صفحه نزدیک‌تر می‌شدند.

پائولین گفت: «اگه موشک‌ها روی یه منطقه مسکونی منفجر بشن چی؟»

لوئیس جواب داد: «موشک ضد موشک کلاهدک نداره. فقط با کوبیدن به موشک ورودی اونو نابود می‌کنه. اما کلاهدک دشمن ممکنه وقتی به زمین بخوره منفجر بشه.» مکتی کرد. «ده ثانیه.»

اتاق در سکوت فرو رفت. همه خیره به گرافیک روی صفحه بودند. نقطه‌ها به هم نزدیک می‌شدند.

لوئیس گفت: «برخورد.»

تصویر روی صفحه یخ زد.

«آسمون پر از تکه پاره‌ست.» لوئیس گفت. «رادار نامشخصه. برخورد داشتیم، اما نمی‌دونیم چقدر تا.»

پائولین پرسید: «نباید همه رو زده باشیم؟ با هفت رهگیر برای چهار موشک ورودی؟»

لوئیس گفت: «بله، اما هیچ سامانه‌ای کامل نیست. حالا ببینیم... لعنتی، فقط دوتا شون زده شدن. هنوز دوتا موشک به سمت ججو میان.»

چس گفت: «به خاطر خدا، چرا آتشبار هرچی داشتن رو شلیک نکرد؟»

پائولین جواب داد: «پس اگه کره شمالی شش تای دیگه می‌فرستاد چی کار می‌کردن؟»

چس دوباره پرسید: «اون پنج موشک ضد موشک که به هدف نخوردن چی؟ نمی تونن دوباره تلاش کنن؟»

«با اون سرعت نمی تونن دور بززن. آخرش کند می شن و سقوط می کنن، امیدواریم توی دریاسقوط کنن.»

لوئیس گفت: «سی ثانیه.»

همه به تصاویر تلویزیونی پایگاه دریایی که هدف بود چشم دوختند. پائولین فکر کرد آدم ها اونجا احتمالاً موشک ها رو نمی بینند؛ خیلی سریع تر از چشم انسان حرکت می کردند. ولی همه می دونستند حمله ای در راهه: آدم ها می دویدند، بعضی حساب شده و جدی، بعضی هم در وحشت کور.

لوئیس گفت: «ده ثانیه.»

پائولین آرزو کرد می توانست نگاهش را برگرداند. نمی خواست مرگ آدم ها را ببیند. اما می دانست نباید چشم ببوشد. باید بتواند بگوید: من دیدم چه شد.

به ردیفی از ساختمان های کوتاه نگاه می کرد که ناگهان در صفحه توسط چندین فلش همزمان نشان داده شد، پنج یا شش تا بودند. فقط فرصت کرد بفهمد که موشک ها کلاhek چندگانه دارن، بعد دیواری فرو ریخت، میز و مردی به هوا پرتاب شدند، کامیونی به ماشینی پارک شده کوید، و صحنه در دود غلیظ خاکستری غرق شد.

تصویر به بندر تغییر کرد. یکی از موشک ها ترکش هایش را روی کشتی ها پخش کرده بود. پائولین حدس زد این از خوش شانسی بوده: موشک های بالستیک چندان دقیق نیستند.

آتش و دود و فلزها تاب خورده دید، و ملوانی که به آب می پرید.

بعد تصویر قطع شد.

لحظه ای سکوت سنگین بر اتاق حاکم شد.

سرانجام لوئیس گفت: «ارتباط قطع شد. فکر می کنن کل سامانه نابود شده—تعجبی هم نداره.»

پائولین گفت: «به اندازه کافی دیدیم که بدوینیم ده ها کشته و زخمی داریم و میلیون ها دلار خسارت. اما آیا همین بود؟ فرض می کنم اگه موشک دیگه ای از هر جای کره پرتاب شده بود، خبرش می رسید.»

لوئیس از پنتاگون پرسید، منتظر ماند، بعد گفت: «نه، خبری نیست.»

این بار پائولین برای اولین بار روی صندلی رأس میز نشست. گفت: «خانم ها و آقایان، این آغاز جنگ نبود.»

همه لحظه‌ای طول کشید تا قضیه را هضم کنند. بعد گاس گفت: «موافقم، خانم رئیس‌جمهور، اما می‌شه استدلالتون رو توضیح بدین؟»

«حتماً. یک: این حمله کاملاً محدود بود—شش موشک و تنها یک هدف—هیچ تلاشی برای تصرف یا نابودی کره جنوبی نبود. دو: دقت کردن که آمریکایی‌ها کشته نشن؛ پایگاهی رو زدن که کشتی‌های ما اونجا نیست. خلاصه، همه چیز نشون دهنده خویشتنداریه.»

مکثی کرد و افزود: «البته اگر چه متناقض است.»

گاس با اندیشه سر تکان داد: «به پایگاهی که زیردریایی شونو زد حمله کردن، همین. می‌خوان این اقدام به عنوان پاسخ متناسب دیده بشه.»

پائولین گفت: «می‌خوان صلح کنن. دارن برای بردن جنگ داخلی دست و پا می‌زنن و نمی‌خوان مجبور بشن هم‌زمان با کره جنوبی هم بجنگن.»

چس پرسید: «خب، این ما رو کجا می‌ذاره؟»

پائولین با فکر سریع، چند قدم جلوتر از بقیه گفت: «باید جلوی تلافی کره جنوبی رو بگیریم. مطمئناً اونا خوششون نیما، اما باید بپذیرن. با ما توافق دارن، پیمان دفاع متقابل ۱۹۵۳. توی ماده سوم اون پیمان موظفن وقتی با حمله مسلحانه خارجی تهدید می‌شن، با ما مشورت کنن. باید از ما اجازه بگیرن»

لوئیس با تردید گفت: «از نظر تئوری بله.»

«درسته. قانون پایه روابط بین‌الملل اینه که دولت‌ها فقط وقتی به پیمان عمل می‌کنن که به نفعشون باشه. وقتی نباشه، بهونه می‌تراشن. پس کاری که ما باید بکنیم اینه که محکم‌ش کنیم.»

چس پرسید: «ایده خوبیه. چطور؟»

«می‌خوام پیشنهاد آتش‌بس و یه کنفرانس صلح با کشورهای کره شمالی، کره جنوبی، چین و خودمون بدم. میزبان هم یه کشور آسیایی نسبتاً بی‌طرف باشه—می‌تونه سریلانکا باشه.»

چس سر تکان داد: «اگه چینی‌ها سیستم دیکتاتوری کمونیستی رو ترجیح بدن شاید فیلپین. یا لائوس.»

«حالا هرچی.» پائولین بلند شد. «تماس با رئیس‌جمهور چن و رئیس‌جمهور نو رو برقرار کنید. همچنان تلاش کنید نماینده کره شمالی در سازمان ملل رو پیدا کنید، اما از چن هم می‌خوام با رهبر اعظم تماس بگیره.»

چس گفت: «چشم، خانم.»

لوئیس گفت: «خانواده‌های پرسنل نظامی در کره جنوبی باید تخلیه بشن.»

«بله. و صد هزار غیرنظامی آمریکایی هم اونجان. باید توصیه کنیم کشور رو ترک کنن.»
 «یه چیز دیگه، خانم رئیس جمهور. فکر می‌کنم باید سطح آماده‌باش رو به DEFCON 3 برسونیم.»

پائولین مکث کرد. این عمل یک اعتراف علنی بود که دنیا خطرناک‌تر شده. هیچ‌وقت این رفتار سرسری گرفته نمی‌شد.

تصمیم درباره سطح آماده‌باش باید توسط رئیس‌جمهور و وزیر دفاع گرفته می‌شد. اگر پائولین و لوئیس موافق می‌بودند، اعلامش را رئیس ستاد مشترک، بیل اشنايدر، انجام می‌داد.

ژاکلین برودی برای اولین بار حرف زد: «مشکل اینه که مردم رو مضطرب می‌کنه.»
 لوئیس حوصله این حرف‌ها درباره افکار عمومی را نداشت. او خیلی دموکرات نبود. «ما به آماده بودن نیروهامون نیاز داریم!»

ژاکلین گفت: «ولی نیازی نیست مردم آمریکا رو وحشت‌زده کنیم.»
 پائولین تصمیم نهایی رو گرفت: «لوئیس حق داره. سطح DEFCON رو بالا ببرید. بذارید بیل فردا صبح در کنفرانس خبری اعلامش کنه.»
 لوئیس گفت: «ممنون، خانم رئیس‌جمهور.»

پائولین افزود: «اما ژاکلین هم درست می‌گه. باید توضیح بدیم که این فقط یه اقدام احتیاطیه و مردم آمریکا در خطر نیستن. گاس، بهتره همراه بیل حاضر بشی و مردم رو مطمئن کنی.»
 «چشم، خانم.»

پائولین گفت: «من می‌خوام یه دوش بگیرم، پس تماس‌ها رو برای کمی بعد هماهنگ کنید. اما می‌خوام قبل از اینکه شرق آسیا وارد روز جدید بشه کار رو شروع کنیم. دیگه امشب به تخت برنمی‌گردم.»

جیمز مور صبحانه‌اش را جلوی آنتن تلویزیون خورد. در شبکه‌ای ظاهر شد که حتی تظاهر به بی‌طرفی هم نمی‌کرد. مصاحبه‌کننده «کارل کول» بود، زنی که خودش را یک مادر فوتبالی محافظه‌کار معرفی می‌کرد، اما در واقع چیزی جز یک متعصب نبود. پائولین از سر میز بلند شد و به اتاقی که زمانی سالن زیبایی بود رفت تا برنامه را تماشا کند. یک دقیقه بعد پیاپی هم، آماده برای مدرسه و با کوله‌پشتی‌اش، وارد شد و به تماشا ایستاد.
 پائولین انتظار داشت کارل برای مور فرش قرمز پهن کند، و دقیقاً همین شد.

مور با لحنی ساده‌انگارانه گفت: «شرق دور محله خطرناکيه. دست يه باند چینی افتاده که فکر می‌کنن هر کاری بخوان می‌تونن بکنن.»

کارل پرسید: «کره چطور؟»

پائولین زیر لب گفت: «سؤالی که حتی به زحمت چالش برانگیزه.»

مور گفت: «کره جنوبی دوست ماست، و داشتن دوست توی یه محله بد چیز خوبیه.»

کارل پرسید: «و کره شمالی چطور؟»

مور گفت: «رهبر اعظم یه بدمن واقعیه، ولی تنهایی نمیتونه بتازه. او عضو یه باند و از پکن دستور می‌گیره.»

پائولین گفت: «بی‌اندازه سطحی‌نگرانه‌ست، ولی خیلی ساده و راحت به خاطر سپرده می‌شه.»

مور گفت: «کره‌ای‌های جنوبی طرف ما هستن، و ما باید ازشون دفاع کنیم. واسه همین که اونجا نیرو داریم...» مکتی کرد و گفت: «ما چند هزار نیرو آنجا داریم.»

پائولین خطاب به تلویزیون گفت: «عدد دقیقش بیست‌وهشت هزار و پانصد نفره.»

مور ادامه داد: «و اگه بچه‌های ما اونجا نبودن، کل کره زیر دست چینی‌ها له می‌شد.»

کارل گفت: «فکر ترسناکيه.»

مور گفت: «دیشب کره شمالی به دوستانمون حمله کرد. یه پایگاه دریایی رو بمبارون کرد و آنجا کلی آدم کشته شد.»

کارل گفت: «رئیس‌جمهور گرین درخواست یه کنفرانس صلح داده.»

مور جواب داد: «به جهنم که داده. وقتی یکی مشتش می‌زنه توی دهنت، کنفرانس صلح راه نمی‌ندازی — برمی‌گردی و می‌زنی تو صورتش.»

کارل پرسید: «و اگه شما رئیس‌جمهور بودین، چطور جواب کره شمالی رو می‌دادین؟»

مور گفت: «یه حمله هوایی عظیم انجام میدادم که همه پایگاه‌های نظامیشونو نابود کنه.»

کارل پرسید: «منظورتون بمب‌های هسته‌ایه؟»

مور گفت: «داشتن سلاح هسته‌ای چه فایده‌ای داره وقتی هیچ‌وقت ازش استفاده نکنی؟»

پیپا گفت: «واقعاً چطور اینو گفت؟»

پائولین جواب داد: «بله. و می‌دونی چیه؟ واقعاً هم منظورش همینیه. ترسناک نیست؟»

پیپا گفت: «احمقانه‌ست.»

پائولین گفت: «شاید احمقانه‌ترین حرفیه که کسی در تاریخ بشر زده باشه.»

پیپا پرسید: «به ضررش نمی‌شه؟»

«امیدوارم که بشه. اگه این حرف کارزار انتخاباتی‌شو نابود نکنه، دیگه هیچ چیز نمی‌تونه.»

بعدتر، پائولین این جمله رو برای «ساندپ چاکرabortی» هم تکرار کرد. او پرسید می تونه اینو توی بیانیه مطبوعاتی درباره کنفرانس صلح قرار بده؟ پائولین گفت: «چرا که نه؟» از اون به بعد، در همه خبرهای تلویزیونی آن روز، دو جمله دائماً تکرار می شد: «داشتن سلاح هسته ای چه فایده ای داره وقتی هیچ وقت ازش استفاده نکنی.» و شاید این احمقانه ترین حرفی باشه که کسی در تاریخ بشر گفته است.

فصل سی و دو

شهر بیابانی غدامس در مرز لیبی چیزی شبیه یک شهر قصه پریان بود. در مرکز قدیمی و متروک آن، خانه‌های سفید رنگ از گل، کاه و تنه‌های نخل ساخته شده بودند و همه‌شان مثل یک دژ یکپارچه به هم چسبیده بودند. در سطح زمین، راهروهای سرپوشیده میان ساختمان‌ها امتداد داشتند، و پشت‌بام‌ها—که همیشه قلمروی زنان محسوب می‌شدند—با پل‌های باریک به هم متصل بودند.

درون خانه‌ها سفید بود اما پنجره‌ها و طاق‌ها با نقش‌های سرخ‌رنگ پیچیده تزئین شده بودند. فضایی پر از نور و خیال بود.

ناجی کودکانه در کوچه‌های باریک می‌دوید و صدای خنده‌اش با فضای ساکت و تاریخی شهر در تضاد بود. این شادی کودک با حال‌وهوای عبدال و گیاه هم هماهنگ بود. نزدیک به یک هفته بود که دیگر خبری از فرمان‌های تحقیرآمیز، تهدید با اسلحه، یا باج‌خواهی نبود. برای همین عمداً آهسته حرکت می‌کردند و عجله‌ای برای رسیدن به طرابلس نداشتند. برای اولین بار بعد از هفته‌ها، هر دو به این باور رسیده بودند که دیگر کابوس تمام شده است.

با این حال عبدال هنوز محتاط بود. مرتب در آینه عقب نگاه می‌کرد و چشمانش به اطراف پارکینگ‌ها می‌چرخید، و دنبال خودروهای مشکوک می‌گشت. می‌دانست داعش صحرای بزرگ (ISGS) احتمالاً به شبکه هم‌پیمانانش خبر داده تا مراقب دو فراری باشند. ولی آن‌ها فقط یک زن و مرد جوان با کودکی دوساله مشابه هزاران نفر در منطقه بودند. همین باعث می‌شد کمتر جلب توجه کنند.

اما عبدال هنوز دنبال چهره‌های زیر و زمخت جهادی‌ها شامل صورت‌های پر از زخم جنگی، نگاه‌های سرد و ریش‌های خشن می‌گشت. و تا اینجا هنوز چیزی ندیده بود.

شب‌ها یا در ماشین می‌خوابیدند یا روی زمین خانه می‌زبانان. برای همه داستانی مشابه تعریف می‌کردند. می‌گفتند برادر کیا در طرابلس فوت کرده، حالا باید اموالش را بفروشند و

پولش را برای مادر داغدارش به انجامنا ببرند. داستانی باورپذیر و ترحم انگیز بود. هیچ کس شک نمی کرد. حتی حضور ناجی به عنوان یک کودک معصوم سپری بود که همه ظن ها را از آن ها دور می کرد.

غدامس شهری خشک و داغ بود؛ در آنجا سالی کمتر از یک اینچ باران می بارید. خیلی ها حتی عربی بلد نبودند و به زبان بربری محلی حرف می زدند. اما اینجا برخلاف مسیرهای قبلی شان، هتل داشت. برای عبدال و کیا مثل قدم گذاشتن در دنیای دیگری بود. بعد از گردش در بافت تاریخی، به محله ای جدید رفتند و در یک هتل ارزان اتاقی با یک تخت بزرگ و یک گهواره برای ناجی گرفتند. عبدال پول نقد داد و تنها گذرنامه چاداش را نشان داد. آن مدرک برای هر سه نفر کافی بود. و این از خوش شانسی آنها بود، چون کیا هیچ مدرکی نداشت.

وقتی عبدال دوش آب سرد اتاق را دید، حس کرد به تجملی ترین امکانات دنیا رسیده است. در حمام زمان زیادی زیر آب ایستاد، بعد بیرون آمد. کیا با دیدن بدن برهنه او، وحشت زده نفسش گرفت و روی برگرداند. عبدال آرام خندید: «چی شد؟»

کیا ابتدا صورتش و چشمانش را با دستش پوشاند، اما ناگهان خنده اش گرفت. تنش ها از بین رفت.

شام را در کافه کنار هتل خوردند. عبدال اولین تلویزیونی که پس از هفته ها می دید در آنجا روشن بود و مسابقه فوتبال لیگ ایتالیا را نشان می داد.

وقتی ناجی خوابید، آن دو به هم نزدیک شدند. دوباره صبح، پیش از بیدار شدن کودک، آغوششان تکرار شد. عبدال چند کاندوم داشت اما می دانست این سرعت مصرف، آن ها به زودی تمام می شوند. و این چیزی بود که در این بخش از دنیا اصلاً رایج نبود.

حالا دیگر عبدال مطمئن بود عاشق کیا شده است. زیبایی، شجاعت و هوش او قلبش را ربوده بود. و می دید که این عطش دوطرفه است. اما تردید داشت که آیا ممکن است این عشق فقط زائیده هفت هفته رنج و خطر مشترک باشد؟

او به یاد می آورد چطور کیا با بی باکی، بنزین پارکینگ را آتش زد. یا وقتی محمد را کشت و جان عبدال را نجات داد. و بعد، حتی لحظه ای هم پشیمان نبود از کاری که کرده بود. جسارتش تحسین برانگیز بود. ولی آیا این ویژگی برای دوام یک زندگی کافی بود؟

از طرف دیگر، شکاف فرهنگی آنها خیلی زیاد بود. کیا یک دختر روستایی کنار دریاچه چاد بود که عمرش را در همان فضای محدود و بسته گذرانده بود. اما عبدال در بیروت و آمریکا

زندگی کرده بود. برای او عریانی و آزادی امری طبیعی بود، اما برای کیه حتی دیدن بدن مردی که دوستش داشت، شوک آور و "بی احترامی" تلقی می شد. و دروغ هم لایه لای این رابطه بود. او هنوز نمی دانست که عبدال آمریکایی و مأمور سیا است. وقتی بفهمد، چه خواهد کرد؟

صبح روز بعد، روبه روی هم دراز کشیده بودند. ناجی هنوز در گهواره خواب بود. عبدال غرق در صورت کیه، آن بینی خمیده و پوست قهوه ای اش داشت او را نوازش می کرد. اما وقتی دستش به موهای شرمگاهی او رسید، کیا تکان خورد و گفت: «چه کار داری می کنی؟» عبدال متعجب پرسید: «هیچی. فقط دارم لمست میکنم.»

«اما این بی احترامیه»

«چطور بی احترامی ای؟ این نشونه محبتیه»

«این کاریه که آدم با یه روسپی میکنه.»

«واقعاً؟ من که هیچ وقت با یه روسپی آشنا نشدم.»

این هم یک شکاف دیگر. کیه از سکس لذت می برد، و از همان بار اول که خودش پیش قدم شده بود، این موضوع روشن بود. اما او در فرهنگی بزرگ شده بود که مفاهیم حیا و نجابت در آن متفاوت از کسی بود که در یک شهر آمریکایی رشد کرده باشد. آیا او به مرور تغییر می کند؟ یا باید خودش را تغییر بدهد؟

ناجی تکان خورد و آن ها فهمیدند وقت رفتن است. بچه را شستند، لباس پوشاندند و به کافه برگشتند تا صبحانه بخورند.

عبدال هنوز ننشسته بود که چشمش به تلویزیون افتاد: تصاویر شلیک موشک ها. اول فکر کرد مانور نظامی است. اما تعداد موشک ها—ده ها فروند—برای یک تمرین خیلی زیاد بود. نماهای بعدی نشان می داد موشک ها در آسمان در حال پروازند، رد سفیدشان کشیده شده. سرعتشان کمتر از موشک های بالستیک بود—باید موشک کروز می بودند.

کیه گفت: «چرا نمی شینی؟»

اما عبدال خشک ایستاده بود. قلبش فرو ریخت.

گوینده به زبانی آسیای شرقی حرف می زد، بعد ترجمه عربی آمد: این موشک ها توسط ارتش کره جنوبی به تلافی حمله موشکی کره شمالی به پایگاه دریایی شان در جزیره ججو پرتاب شده اند.

کیه پرسید: «چی میخوری؟»

عبدال با ترس گفت: «ساکت. باش»

تصاویر بعدی یک پایگاه نظامی در کره شمالی را نشان داد. تابلوهایش به الفبایی عجیب بود، ترجمه گفت: پایگاه سینو-ری. صحنه پر از جنب و جوش بود و پرتابگرهای پدافندی آماده واکنش بودند. سپس انفجارها شروع شدند. شعله‌ها و دود همه جا را گرفت. ضد هوایی‌ها شلیک کردند، اما خسارت وحشتناک بود.

هدف آشکار بود: نابودی کامل پایگاه.

عبدال مبهوت بود: کره جنوبی با موشک‌های کروز به کره شمالی حمله کرده بود. ظاهراً برای انتقام بود. اما از کجا آغاز شده بود؟ چه جهنمی در جریان بود؟

ناجی با بی‌خیالی گفت: «من لبن می‌خوام.»

کیاه گفت: «ساکت باش، بابا می‌خواه خبر گوش بده.»

عبدال تکان خورد. برای اولین بار او را «بابا» خطاب کرده بود.

گوینده ادامه داد: این همان پایگاه سینو-ری بود که موشک‌ها را به سمت پایگاه ججو شلیک کرده بود. حالا همه چیز به وضوح این شامل یک زنجیره حملات و ضدحملات بود که او به خاطر دوری از دنیای خبر در صحرا از آن بی‌خبر مانده بود. کره جنوبی هم عمداً فیلم را عمومی کرده بود تا دنیا ببیند که انتقال گرفته است.

عبدال بهت‌زده به خودش گفت: «چطور آمریکایی‌ها و چینی‌ها اجازه دادن این اتفاق بیفته؟»

و مهم‌تر از آن: «این ماجرا کجا قرار بود تمام شود؟»

فصل سی و سه

چانگ کای از تینگ خواست پکن را ترک کند.

او از میان هیاهوی دفتر پرتنش و پرسرعت امنیت ملی (گوانبو) راهی پیدا کرد تا پنهانی خودش را به باشگاه ورزشی تین و مادرش آنی برساند. همیشه وقتی تین روز آزادی داشت به باشگاه می آمدند؛ آنی تمرینات فیزیوتراپی برای پای آسیب دیده اش می کرد، و تین روی تردمیل می دوید.

آن روز وقتی از رختکن بیرون آمدند، کای در کافه نشسته بود. چای و نان های شیرین با خمیر لوتوس سفارش داده بود. لحظه ای که نشستند و جرعه ای نوشیدند، بی درنگ گفت: «باید صحبت کنیم.»

تینگ اخم کرد و گفت: «وای خدای من! حتماً می خوای بگی باهام خیانت کردی و داری ترکم می کنی.»

کای لبخند زد: «مسخره بازی درنیار. هیچ وقت ترک نمی کنم. اما می خوام از شهر بری.»

«چرا؟»

«جونت در خطر. من فکر می کنم جنگ در راهه. و اگه حق با من باشه، پکن بمبارون می شه.»

آنی که تا حالا ساکت بود، گفت: «توی اینترنت کلی شایعه هست، البته اگه بلد باشی فیلترها رو دور بزنی.»

کای تعجب نکرد. خیلی از چینی ها بلد بودند دیوار آتشین دولت را دور بزنند و خبرهای غربی را بخوانند.

تینگ پرسید: «واقعاً اوضاع اینقدر وخیمه؟»

و بله، اوضاع وخیم بود. حمله کره جنوبی به پایگاه سینو-ری حتی برای او که وظیفه داشت همه چیز را بداند هم غافلگیرکننده بود. طبق پیمان، رئیس جمهور کره جنوبی باید پیش از

چنین اقدامی با آمریکا مشورت می کرد. آیا کاخ سفید چراغ سبز داده بود؟ یا «نو دو-هوئی» سر خود تصمیم گرفته بود؟

کای نمی دانست. و این برایش هولناک تر بود.

به هر حال او نو را دیده بود: زنی لاغر، با صورتی سخت و موهای خاکستری-نقره‌ای. زنی که از سوءقصدی سازماندهی شده توسط کره شمالی جان سالم به در برده بود. سوءقصدی که مشاور ارشد و معشوق پنهانی اش را به قتل رسانده بود. کای مطمئن بود این زخم عاطفی، نفرتی عمیق و شخصی از رهبر اعظم در دل نو کاشته است.

او اکنون با افتخار اعلام کرده بود که پایگاه سینو-ری نابود شده و دیگر موشکی از آنجا پرتاب نخواهد شد. او طوری صحبت می کرد که انگار ماجرا همین جا پایان یافته است. اما همه می دانستند موضوع تمام نشده است.

قدرت انتقام جویی رهبر عالی کنگ بسیار محدود شده بود، و همین موضوع از جهتی اوضاع را وخیم تر می کرد. نیمی از ارتش کره شمالی از قبل تحت کنترل شورشیان درآمده بود و نیمه دیگر نیز حالا با نابودی پایگاه سینو-ری به شدت ضعیف شده بود. کافی بود دو یا سه حمله دیگر مانند این اتفاق بیفتد تا رهبر عالی در برابر کره جنوبی تقریباً هیچ قدرتی برای دفاع نداشته باشد. او با رئیس جمهور چین تماس گرفته و درخواست اعزام نیروی کمکی کرده بود، اما رئیس جمهور چین به او گفته بود که بهتر است به کنفرانس صلحی که رئیس جمهور گرین پیشنهاد داده بود بپیوندند. کنگ مستأصل و ناامید شده بود، و همه می دانند که مردان ناامید دست به کارهای غیرمنتظره می زنند.

رهبران جهان نگران بودند. روسیه و بریتانیا—که معمولاً در دو سوی مخالف قرار می گیرند—این بار در شورای امنیت سازمان ملل در کنار هم قرار گرفته و برای آتش بس فشار می آوردند. فرانسه نیز از این ابتکار حمایت کرده بود.

احتمال اندکی وجود داشت که رهبر عالی کره شمالی پیشنهاد رئیس جمهور گرین را بپذیرد، از شلیک ها دست بردارد و در کنفرانس صلح حاضر شود، اما کای اصلاً امیدی نداشت. برای یک دیکتاتور عقب نشینی همیشه دشوار است، زیرا عقب نشینی در چشم دیگران ضعف به حساب می آید.

وقتی کای به احتمال وقوع جنگ تمام عیار فکر می کرد، بیش از هر چیز نگران تینگ بود. او مسئول امنیت یک و نیم میلیارد انسان در چین بود، اما در دلش بیشتر از همه به یک نفر اهمیت می داد: تینگ.

کای گفت: «چین و آمریکا کنترل اوضاع را از دست داده اند.»

تینگ پرسید: «می خواهی کجا بروم؟»

«به خانه مان در شیامن برو. آن جا بیش از هزار مایل با این جا فاصله دارد. آن جا دست کم شانس برای زنده ماندن خواهی داشت.» سپس رو به آنی کرد و گفت: «شما هر دو باید بروید.»

تینگ گفت: «این موضوع اصلاً مطرح نیست. خودت بهتر می دانی. من کار دارم — یک حرفه و آینده شغلی.»

او انتظار چنین مقاومتی را داشت. گفت: «مرخصی استعلاجی بگیر. برو خانه، وسایلت را جمع کن. فردا صبح با آن ماشین اسپرت زیبایت حرکت کن. در میانه راه در جایی توقف کن و شب همان جا بمان. بگذار شبیه یک سفر تفریحی به نظر برسد.»

تینگ پاسخ داد: «من نمی توانم مرخصی بگیرم. تو آن قدر از کار ما می دانی که بفهمی در دنیای سرگرمی هیچ بهانه ای پذیرفته نیست. اگر حاضر نشوی، سریع جایگزینی برایت پیدا می کنند.»

«اما تو ستاره ای!»

تینگ جواب داد: «این قدرها هم که فکر می کنی مهم نیست. اگر جلوی دوربین ظاهر نشوم، مدت زیادی ستاره باقی نخواهم ماند.»

«اما این بهتر از مردن است.»

تینگ گفت: «خیلی خب.»

کای شگفت زده شد. انتظار نداشت او به این زودی کوتاه بیاید. اما تینگ در حقیقت داشت بازی می کرد. گفت: «من اگر تو هم بیایی می روم.»

«تو برو، من هر وقت توانستم به تو ملحق می شوم.»

تینگ با قاطعیت جواب داد: «نه. باید با هم برویم.»

او می دانست چنین چیزی امکان پذیر نیست. کای گفت: «من نمی توانم.»

«می توانی. از کارت استعفا بده. ما به اندازه کافی پول داریم. می توانیم یک سال یا حتی بیشتر بدون مشکل مالی زندگی کنیم، اگر صرفه جویی کنیم بیشتر هم می توانیم. هر وقت فکر کردی اوضاع امن است، می توانیم دوباره به پکن برگردیم.»

کای گفت: «من باید تلاش کنم جلوی این جنگ را بگیرم. اگر موفق شوم، این بهترین راه برای محافظت از خانواده ام و کشورم خواهد بود. این فقط یک شغل نیست، این زندگی من است. و برای این کار باید همین جا بمانم.»

«و من هم باید همین جا بمانم، چون تو را دوست دارم.»

«اما خطر —»

«اگر قرار است در جنگ بمیریم، بگذار با هم بمیریم.»

کای دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید، اما هیچ کلامی نیافت. حق با او بود. اگر قرار بود جنگی درگیرد، باید با هم با آن روبه‌رو می‌شدند. سرانجام گفت: «باز هم چای می‌خوای؟»

وقتی کای به دفتر برگشت، پیامی روی صفحه مانیتورش ظاهر شد. فرستنده وزیر امنیت کشور، فو چویو، رئیس او بود. در پیامش نوشته بود که قصد دارد استعفا بدهد و یک ماه دیگر پستش را ترک میکند.

کای به فکر فرو رفت. چرا حالا؟ فو در میانه شصت‌سالگی بود، و این به‌خودی‌خود برای سطوح بالای دولت چین سن بازنشستگی به حساب نمی‌آمد. کای به یاون، منشی‌اش، رو کرد: «پیام وزیر رو دیدی؟»
«بله، همه گرفتن.»

برای کای این توهینی آشکار بود. او یکی از دو معاون فو بود و انتظار داشت پیشاپیش مطلع شود، نه این که هم‌زمان با منشی‌ها باخبر گردد.
«می‌خوام بدونم چرا داره می‌ره.»

یاون گفت: «منشی‌اش بهم گفت که سرطان گرفته.»
کای آهی کشید. یاد ظرف سیگار او افتاد، ساخته‌شده از پوکه فشنگ، و سیگارهای «دابل هپینس» که همیشه می‌کشید.

«مدت‌ها بود می‌دونست سرطان پروستات داره، ولی درمان رو رد کرده بود و فقط به چند نفر گفته بود. حالا سرطان به ریه‌هاش زده و باید بستری بشه.»

حالا همه چیز برای کای روشن شد. این ماجرای کارزار شایعات علیه تینگ، همسرش، و در نتیجه علیه خودش، ریشه در همین داشت. کسی که چشم به صندلی وزارت دوخته بود، از قبل خبر بیماری فو را شنیده و سعی کرده بود نامزد اصلی را بی‌اعتبار کند. احتمالاً این فرد معاون وزیر، لی جیان‌کانگ، رئیس اطلاعات داخلی بود.

کای با خود فکر کرد: فو نمونه‌ای از همان کمونیست‌های قدیمی است. مردی که در حال مرگ است، اما هنوز نقشه می‌کشد. او حتی در واپسین روزها می‌خواهد مطمئن شود جانشینش کسی به اندازه خودش سرسخت و ارتدوکس باشد. این قبیل آدم‌ها تا وقتی که بمیرند، دست از توطئه نمی‌کشند.

اما برای خودش چقدر خطر وجود داشت؟ این پرسش در برابر بحرانی به بزرگی احتمال جنگ تمام عیار در کره، بی اهمیت به نظر می رسید. با خود گفت: «چطور ممکنه این چرندیات موقعیتم رو تهدید کنه، وقتی پدرم نایب رئیس کمیسیون امنیت ملیه؟»

گوشی شخصی اش زنگ خورد. یاون بی درنگ از اتاق خارج شد و او گوشی را برداشت. پشت خط ژنرال هم از کره شمالی بود. «رهبر عالی کانگ برای زندگی سیاسی اش می جنگه.» کای در دل افزود: احتمالاً داره برای جانش هم می جنگه. اگر کره جنوبی او را نکشد، تندروهای داخلی این کار را خواهند کرد. با این حال پرسید: «چطور مطمئن؟»

«او نمی تونه این شورش رو شکست بده. فعلاً موقتاً متوقف شون کرده، اما داره از سلاح خالی می شه و شورشی ها دست بالا رو دارن. تنها دلیلی که شورشی ها هنوز حکومت رو نابود نکردن اینه که فکر می کنن کره جنوبی به زودی این کار رو براشون می کنه.»

«خود کانگ می دونه؟»

«فکر می کنم بله.»

«پس چرا داره عمداً کره رو تحریک می کنه؟ این کار خودکشی یه.»

«چون مطمئن چین نمی ذاره ببازه. باور داره شما مجبورید نجاتش بدید. فکر می کنه هیچ گزینه دیگه ای ندارید جز این که نیروی کمکی بفرستید.»

«ما نمی تونیم نیروهای چینی رو وارد کره کنیم. اون وقت مستقیم با آمریکا وارد جنگ می شیم.»

«اما نمی تونید هم بذارید کره جنوبی کل شمال رو فتح کنه.»

«این هم درسته.»

«از نگاه او، پایان ماجرا مشخصه: شما کمکش می کنید جلوی کره جنوبی بایسته و شورشی ها رو شکست بده. هرچه بیشتر آسیب ببینه، فشار بیشتری روی چین خواهد بود تا به کمکش برسه. به همین دلیل خودش رو بی پروا نمی بینه.»

کای با تلخی فکر کرد: کسی که خودش رو «رهبر عالی» می نامد، خیلی راحت می تونه به این توهم دچار بشه که شکست ناپذیر است.

ژنرال ادامه داد: «او دیوانه نیست. منطقی فکر می کنه. نمی تونه جنگ فرسایشی رو ادامه بده. به اندازه کافی منابع نداره. باید یک حرکت بزرگ کنه: یا پیروز می شه یا شکست می خوره. اگر ببازه، شما نجاتش می دید و در نهایت باز هم برنده می شه.»

«بعد از حمله به سینو-ری، هنوز موشک داره؟»

«بیشتر از اون چیزی که فکر می کنی. همه شون روی تریلرهای متحرکند. بعد از حمله به ججو، همه پرتابگرها رو از پایگاه ها خارج کرد و مخفی شون کرده.»

«کجا می‌شه چنین کامیون‌های بزرگی رو پنهان کرد؟ حتی کوچک‌ترینشون حدود دوازده متر طول دارن!»

«در سراسر کشور. بیشتر توی تونل‌ها یا زیر پل‌ها. جایی که از بالا دیده نمی‌شن.»
 «زیر کانه‌ست. عملاً نابود کردنشون غیرممکن می‌شه.»
 ژنرال گفت: «باید برم. متأسفم»

کای گفت: «مواظب خودت باش» ولی هم قبل از خداحافظی قطع کرده بود
 کای با دقت نکات گفته شده را یادداشت کرد. همه چیز منطقی بود. تنها راه پرهیز از جنگ این بود که چین کره شمالی را مهار کند و آمریکا کره جنوبی را. اما انجامش به این آسانی نبود.

پس از اندکی فکر، ایده‌ای به ذهنش رسید: شاید بتوان آمریکایی‌ها را تحریک به مهار متحدشان کرد. برای آزمایش، تصمیم گرفت ابتدا با پدرش صحبت کند. تماس گرفت. «تو دوست فو چویو بودی. می‌دونستی داره می‌میره؟»
 مکثی شد و سپس پدرش، جیانجون، گفت: «بله، چند هفته پیش فهمیدم.»
 «کاش بهم گفته بودی.»

جیانجون آشکارا از این که مطلب را برای خودش نگه داشته بود احساس گناه می‌کرد. اما وانمود کرد که چنین نیست «به من بعنوان امانت گفته بودند» با لحن پر طمطراق گفت «مگه مهمه؟»

«یک کمپین شایعه‌پراکنی علیه تینگ راه انداختن تا به من ضربه بزنن. حالا می‌فهمم چرا. بحث جانشینی فو مطرحه.»
 «برای اولین باره اینو می‌شنوم.»

«فکر می‌کنم فو با معاون وزیر لی تبانی کرده.»
 «من....» جیانجون با سرفه‌ای گلوی پر از دودش را صاف کرد. «من هیچ اطلاعی ندارم»
 کای با خودش فکر کرد: امیدوارم همون سیگارها تو رو هم از پا نندازه. گفت: «به نظرم شانس با لی، اما احتمال داره چند نفر دیگه هم باشن.»
 «مشکل همینجاست. فهرست طولانیه.»
 «راستی، درباره بحران کره چه نظری داری؟»

«دیر یا زود باید محکم برخورد کنیم.» این پاسخ همیشگی او بود.
 کای فکر کرد که الان وقت عملی کردن فکرش رسیده: «من از بهترین منبع مون شنیدم که کانگ به تنگنا رسیده، سلاح‌هاش داره تموم می‌شه و ممکنه کاری دیوانه‌وار بکنه. باید کنترلش کنیم.»

«کاش می‌شد.»

«یا آمریکایی‌ها رو وادار کنیم کره جنوبی رو مهار کنن. رییس‌جمهور نو رو متقاعد کنن که در واکنش به هر حرکتی از سوی کانگ تلافی نکند.»

«می‌شود امیدوار بود»

«یا با کاخ سفید رک باشیم و به رییس‌جمهور گرین بگیم رهبر عالی به قدری ضعیفه که ممکنه دست به هر کاری بزنه.»

«غیرممکنه! چطور به آمریکایی‌ها بگیم که متحد ما ضعیفه؟» او با جدیت مخالفت کرد.

«وضعیت‌هایی مثل این نیاز به تدابیر استثنایی داره»

«اما این خیانته.»

کای دانست که پاسخش را گرفته است: نسل قدیم حتی به فکر چنین کاری هم نمی‌افتد.

اما او فقط وانمود کرد که قانع شده. «باشه، حق با توه.»

او سریع موضوع را عوض کرد: «به نظرت مامان حاضر می‌شه از شهر بره جایی امن‌تر؟»

مکثی شد. بعد پدرش با صدای خشک گفت: «مادرت یک کمونیسته.»

این حرف کای را مات و مبهوت کرد: «این رو که می‌دونم. منظورت چیه؟»

«کمونیسم فقط یک نظریه علمی مثل جدول مندلیف نیست. یک مأموریت مقدسه. بالاتر از

همه چیز، حتی خانواده و امنیت شخصی قرار می‌گیره.»

کای با ناباوری گفت: «یعنی برای تو کمونیسم از مادرم مهم‌تره؟»

«دقیقاً. و او هم همین رو درباره من می‌گه.»

این حرف از چیزی که کای انتظار داشت هم شدیدتر بود. او متخیر شد.

پدرش افزود: «نسل شما این چیزها رو درک نمی‌کنه.»

کای در دل گفت: «درست می‌گی.»

او گفت: «خُب، من برای بحث درباره کمونیسم تماس نگرفتم. اگه خبری از این نقشه‌ها

شنیدی، بهم اطلاع بده.»

«باشه»

کای با خشم افزود: «وقتی بفهمم کی با این شایعات به من حمله کرده، شخصاً دخلش رو

می‌آرم.» و تماس را قطع کرد.

او مطمئن بود پدرش هرگز به فکر صداقت با آمریکایی‌ها نخواهد افتاد. نسل قدیمی هنوز

آمریکا را دشمن دائمی می‌دید. چین و دنیا تغییر کرده بودند اما پیرمردهای چین در گذشته

مانده بودند. اما این به معنای اشتباه بودن ایده کای نبود، بلکه فقط یعنی باید مخفیانه انجام

شود.

او گوشی را برداشت و شماره‌ای گرفت. «نیل هستم.»

«من کای هستم. باید بدونم آیا به رییس جمهور نو پیشاپیش مجوز حمله به سینو-ری داده بودید یا نه.»

نیل مکث کرد.

کای ادامه داد: «باید صادق باشیم. اوضاع خیلی خطرناکه.»

«باشه. ولی اگه جایی نقل قول کنی، انکار می‌کنم.»

«منصفانه‌ست.»

«نه، ما از قبل خبر نداشتیم. و اگر هم داشتیم، هرگز تأیید نمی‌کردیم.»

«ممنون.»

«حالا نوبت منه. تو می‌دونستی کانگ قصد حمله به ججو رو داره؟»

«نه. هیچ خبری نداشتیم و اگر داشتیم، جلوییش رو می‌گرفتم.»

«پس کانگ دنبال چیه؟»

«همین موضوعیه که باید باهات در میون بذارم. بحران بدتر از چیزیه که تصور می‌کنی.»

«تصورش هم وحشتناکه.»

«باور کن»

«خب ادامه بده»

«مشکل ضعف رژیم در کره شمالیه»

«ضعفشون؟»

«نصف ارتش کره شمالی دست شورشی‌هاست. بخشی هم در سینو-ری نابود شد. بقیه پرتابگرهایش رو هم پنهان کرده.»

«کجا؟»

«زیر پل ها و تونل ها»

«لعنتی.»

«اگر این کار رو نکرده بود، دو یا سه حمله دیگه از جنوب می‌تونست کل ارتش شون رو نابود کنه.»

«پس کانگ تو مخمصه است.»

«و همین باعث می‌شه بی‌پروا عمل کنه.»

«یعنی چه کار می‌کنه؟»

«قطعاً انتقام سینو-ری رو می‌گیره.»

«می‌توانیم جلوییش را بگیریم؟»

« باید مطمئن شید رئیس جمهور نو دیگه جواب سخت تری نده.»

«اما ممکنه رهبر عالی او را تحریک کنه»

« نیل اوحتماً همین کار را می کند.او باید به خاطر سینو-ری انتقال بگیرد. می خواهم رئیس

جمهور گرین تضمین کند که تشدید اوج گیری جنگ همانجا متوقف می شود و رئیس جمهور

نو تلافی شدیدتری نمیکند»

«همه چیز بستگی دارد به شدت انتقام کانگ. وتنها کسانی که می توانند رهبر عالی را مهار

کند شما هستید. یعنی دولت چین»

«نیل ما داریم تمام تلاش مون رو می کنیم.باور کن.»

فصل سی و چهار

روز قبل از روز شکرگزاری، در سالن مرکزی، کنار پیانو، در حالی که چمدان‌ها دور پایشان روی زمین صیقلی صف کشیده بودند پائولین به پیپا و جری گفت: «من به هیچ وجه نمی‌تونم کاخ سفید رو ترک کنم. خیلی متأسفم.»

دوست قدیمی جری — رفیق دوران دانشکده حقوق کلمبیا — مزرعه اسبی در ویرجینیا داشت. برنامه این بود که پائولین، جری و پیپا، عید شکرگزاری را با او و خانواده‌اش بگذرانند. دختر آن خانواده هم‌سن و سال پیپا بود. مدرسه دو روز تعطیل می‌شد، می‌توانستند چهارشنبه عصر حرکت کنند و یکشنبه برگردند. مزرعه حدود پنجاه مایل تا کاخ سفید فاصله داشت و نزدیک «میدلبورگ» بود، اگر ترافیک می‌بود یک ساعت رانندگی یا کمی بیشتر راه بود. پیپا از شدت هیجان روی پا بند نبود: او مثل خیلی از دخترهای هم‌سن و سالش عاشق اسب بود.

جری رو به پائولین گفت: «نگران نباش. ما به این چیزها عادت داریم.» و چندان هم ناامید به نظر نمی‌رسید.

پائولین گفت: «اگر اوضاع کره آرام بشه، شاید بتونم برای شام شنبه شب بیام.»
«خب، خیلی هم خوب. فقط زنگ بزنی تا به میزبانمون بگم یه صندلی اضافه سر میز بذاره.»
«حتماً.» بعد رو به پیپا کرد: «نمی‌ترسی توی هوای سرد سوارکاری کنی؟»
«اسب خودش آدم رو گرم می‌کنه. مثل بخاری صندلی ماشین.»
«باشه، ولی یادت نره لباس گرم هم بپوشی.»

پیپا یکهو از هیجان به نگرانی تغییر حالت داد. «مامان، تو که اینجا تنها نمی‌مونی؟ مشکلی نداری روز شکرگزاری؟»

«دلم برات تنگ می‌شه عزیزم، ولی نمی‌خوام تعطیلت خراب بشه. می‌دونم خیلی منتظرش بودی. تازه من اینقدر گرفتارِ نجات دنیا می‌شم که فرصت دلتنگی ندارم.»

پیپا با لحنی سبک اما نگران گفت: «اگه قرار باشه همه مون با بمب از بین بریم، دلم می خواد با هم باشیم.»

پائولین هم دلش لرزید — او هم همان ترس را داشت: شاید دیگه دخترش را نبیند. اما با همان لحن نیمه جدی جواب داد: «خیلی حرف قشنگی زدی. ولی فکر کنم بتونم بمبها رو تا یکشنبه شب عقب نگه دارم.»

یکی از مستخدمان کاخ چمدانها را برداشت و جری گفت: «سرویس مخفی باید منتظر باشه.»

«بله، قربان.»

پائولین آنها را بوسید و نگاه کرد که می روند.

حرف پیپا به دلش نشست. او حقیقت را پنهان کرده بود. او واقعاً احتمال می داد که طی همین چند روز آینده بمبها روی واشنگتن فرود بیایند. از این نظر خوشحال بود که پیپا از شهر می رود، فقط کاش خیلی دورتر می رفت.

او از حمله به پایگاه «سینو-ری» به شدت شوکه شده بود. هیچ کس انتظار نداشت رئیس جمهور نو بدون مشورت با آمریکا چنین کاری کند. پائولین هم خشمگین بود — قرار بود آنها با هم متحد و در تصمیم گیری ها هم پیمان باشند. اما نو کوچک ترین پوزشی نشان نداده بود. پائولین احساس می کرد کنترلش بر کره جنوبی را از دست می دهد، همان طور که چن کنترل شمال را از دست داده بود. و این ترکیب، بسیار خطرناک بود.

او به سمت دفتر بیضی رفت، جایی که «چس» آماده خداحافظی بود. او پالتوی پر تنش کرده و کفش ورزشی به پا داشت؛ می خواست به کلمبو در سریلانکا پرواز کند. پائولین پرسید: «پرواز چند ساعته؟»

«بیست ساعت، با یک توقف برای سوخت گیری.»

چس به کنفرانس صلح می رفت. چین «وو بای» وزیر خارجه اش را فرستاده بود، هم سطح با وزیر خارجه آمریکا.

پائولین گفت: «گزارش سیا در پکن رو دیدی.»

«بله، خیلی صریح بود. اون مأمور سرویس مخفی چین غیرعادی رک صحبت کرده.»

«چانگ کای.»

«آره. فکر نکنم تا حالا چنین پیام صادقی از چین گرفته باشیم.»

«شاید هم موضع رسمی دولت نباشه. من حس می کنم چانگ کای داره مستقلاً عمل می کنه. از کارهای کانگ وحشت داره و نگران اینه که بعضی از رهبران چین هنوز خطر رو جدی نگرفتن.»

«خب، من دارم یه پیشنهاد وسوسه کننده براتش آماده می کنم.»

«امیدوارم کانگ اینطور برداشت کنه.»

آنها قبلاً در جلسه کابینه تصمیم گرفته بودند چیزی به کانگ بدهند: بازبینی مرزهای دریایی کره شمالی و جنوبی. از سال ۱۹۵۳ خط مرزی به سود جنوب کشیده شده بود و بهترین مناطق ماهیگیری را به سؤل داده بودند. حالا اصلاحش هم منصفانه بود، هم برای کانگ راهی برای حفظ آبرو بود. رئیس جمهور نو حتماً غر می زد، اما در نهایت می پذیرفت. چس گفت: «باید برم. هواپیما آماده ست و هفت نفر از دیپلمات ها و نظامی ها تو راه میان که می خوان توی پرواز مدام برام توضیح بدن. وقتی هم خسته بشن، این همه پرونده دارم برای مطالعه»

«سفر به خیر.»

وقتی چس رفت، پائولین به دفتر مطالعه رفت. پشت میزش سالاد سفارش داد و مشغول کار شد. وقتی قهوه خواست، ساعت را نگاه کرد: ۹ شب بود. به ذهنش رسید که حالا چس در آسمان است.

به یاد آورد که یک ماه پیش، چطور رهبران دنیا را جمع کرده و جلوی جنگ در مرز سودان و چاد را گرفته بود. و حالا فکر می کرد آیا دیپلماسی اش دوباره جواب می دهد؟ بحران کره به مراتب سخت تر بود.

در همین فکر بود که گاس وارد شد. لبخند زد، خوشحال شد که تنها می بیندش — و در همان لحظه خنجری از عذاب وجدان حس کرد: مگر در خیال هایش هم خیانت به جری نبود. اما گاس بی مقدمه گفت: «فکر کنم رهبر اعظم داره دست به کاری می زنه. دو نشانه داریم. یکی، حجم عظیم ارتباطات اطراف پایگاه های نظامی شمال. کدگذاری شده است، ما نتوانستیم کد رو بشکنیم، ولی الگو شبیه آماده سازی حمله ست.»

«این همون انتقامشه. دومی چی میتونه باشه؟»

«یک ویروس خفته توی شبکه نظامی کره جنوبی فعال شده و دستورهای جعلی می فرسته. ارتش مجبور شده همه دستورات الکترونیکی رو نادیده بگیره و فقط از طریق تلفن انسانی عمل کنه، تا سیستم پاکسازی بشه.»

«می تونه مقدمه حمله ای بزرگ باشه.»

«دقیقاً. لوییس و بیل الان توی اتاق بحران.»

«بریم.» پائولین میزش را ترک کرد.

اتاق وضعیت داشت پر می شد. رئیس کارکنان، «ژاکلین برودی»، بعد از او «سوفیا مگلینی» رئیس اطلاعات ملی، و سپس معاون رئیس جمهور وارد شدند.

تعدادی از تلویزیونها روشن شدند؛ تصویرهایی شبیه دوربین‌های خیابانی روی صفحه‌ها آمد. «پائولین» مرکز شهری را دید، احتمالاً سؤال بود. حدس زد باید آژیر خطر به صدا درآمده باشد، چون مردم هراسان به هر سمتی می‌دویدند. پرسید: «چه خبره؟» «بیل اشنایدر» که از طریق همدست به پنتاگون گوش می‌داد گفت: «توپخانه شلیک کرده.» لوییس توضیح داد: «سؤال فقط پانزده مایل با مرز کره شمالی فاصله داره—کاملاً در تیررس توپ‌های سنگین قدیمی، مثل توپ صد و هفتاد میلیمتری کوکسان که روی تانک‌ها نصب می‌شه هست.»

پائولین پرسید: «هدف‌ها کجاست؟»

بیل جواب داد: «هنوز برای گفتن زوده، ولی فرض ما اینه که شهر سئوله.»
«در پاسخ چه کار کردند؟»

«نیروهای کره جنوبی دارن توپخانه‌ای جواب می‌دن. نیروهای آمریکایی منتظر دستورند.» پائولین گفت: «بدون دستور مستقیم من هیچ نیروی آمریکایی رو وارد عمل نکنید. فقط اقدامات دفاعی.»

«بله خانم رئیس‌جمهور. اصابت توپخانه شروع شده.»

روی تصویر زنده از سؤال، پائولین دید یک گودال ناگهانی وسط جاده باز شد، خانه‌ای فرو ریخت، ماشینی به پهلوی غلتید. احساس کرد قلبش از کار ایستاد. رهبر کره شمالی از خط قرمز گذشته بود. این یک تلافی نمادین یا حمله نمایشی نبود؛ این جنگ بود. بیل گفت: «ماهواره‌ها پرتاب موشک‌ها رو از میان ابرهای کره شمالی رصد کردن.» پائولین پرسید: «چندتا هستند؟»

بیل گفت: «شش تا... نه... ده تا... داره زیاد می‌شه. همه از بخش غربی کره شمالی، منطقه تحت کنترل دولت. از مناطق شورشی هیچ پرتابی نیست.»

صفحه دیگری روشن شد؛ تصویر رادار روی نقشه کره بود. موشک‌ها آنقدر زیاد بودند که پائولین نتوانست بشمارد. گفت: «الان چندتا هستن؟»

بیل جواب داد: «بیست و چهار تا.»

«این دیگه حمله تمام‌عیاره.»

لوییس گفت: «خانم رئیس‌جمهور، این جنگه.»

او احساس سرما کرد. همیشه از چنین روزی وحشت داشت. تمام عمرش را برای جلوگیری از جنگ گذاشته بود، و حالا شکست خورده بود. در دل گفت: «کجا اشتباه کردم؟» و می‌دانست تا آخر عمرش دنبال جواب این سؤال خواهد بود. ولی حالا باید این افکار را کنار می‌زد. گفت: «ما بیست و هشت هزار و پانصد سرباز آمریکایی در کره جنوبی داریم.»

«به علاوه بعضی از همسرها و بچه‌هاشون.»

«و شوهرها، لابد.»

«بله، و شوهرها شون.»

«با رئیس جمهور «چن» تماس بگیرید.»

ژاکلین برودی گفت: «من رسیدگی می‌کنم.» و گوشی را برداشت.

پائولین گفت: «چرا رهبر کره شمالی کانگ داره این کار رو می‌کنه؟ می‌خواد خودکشی کنه؟»

گاس گفت: «نه، ناامید هست، اما طالب خودکشی نیست. داره مبارزه‌اش رو با تندروها

می‌بازه و دیگه نمی‌تونه زیاد دوام بیاره. آخرش اون رو اعدام می‌کنن، پس با مرگ خودش

روبه‌روئه. تنها راه تغییر سرنوشتش کمک چین، ولی چین نمی‌خواد سرباز بفرسته. اون فکر

می‌کنه می‌تونه چین رو مجبور کنه—و شاید هم درست فکر می‌کنه. چین از دست شورشی‌ها

نجاتش نمی‌ده، اما برای جلوگیری از تسلط کره جنوبی ممکنه دخالت کنه.»

ژاکلین گفت: «خانم رئیس جمهور، آماده‌اند.» معلوم بود چینی‌ها انتظار این تماس را داشتند.

او اضافه کرد: «می‌تونید با گوشی جلوی خودتون صحبت کنید. بقیه تلفن‌ها فقط برای

شنیدنه.»

همه گوشی‌ها را برداشتند. پائولین گفت: «رئیس جمهور هستم.»

اپراتور کاخ سفید گفت: «لطفاً برای ارتباط با رئیس جمهور چین منتظر باشید.»

چند لحظه بعد، صدای «چن» آمد: «از شنیدن صدای شما خوشحالم، رئیس جمهور گرین.»

«، همون طور که حدس می‌زنید تماسم در مورد کره‌ست.»

«همون طور که می‌دونید، خانم رئیس جمهور، جمهوری خلق چین هیچ وقت سرباز رسمی در

کره شمالی نداشته.»

این از نظر فنی درست بود. سربازانی که در جنگ کره دهه پنجاه جنگیدند داوطلب محسوب

می‌شدند. اما پائولین قصد ورود به این بحث را نداشت. گفت: «می‌دونم، اما با این حال

امیدوارم کمک کنید بفهمم الان کره شمالی لعنتی داره چه کار می‌کنه»

چن به ماندارین صحبت کرد. مترجم وارد خط شد و چیزی گفت که آشکارا بیانیه‌ای آماده

بود: «آن شلیک توپخانه و حمله موشکی که به نظر می‌رسد از کره شمالی پرتاب شده،

هیچ گونه اجازه یا تأییدیه‌ای از دولت چین نداشته است.»

«از شنیدن این حرفتون راحت شدم. و امیدوارم درک کنین که نیروهای ما از خودشون دفاع

خواهند کرد.»

چن با دقت حرف زد و مترجم هم با دقت ترجمه کرد: «می‌تونم به شما اطمینان بدم که دولت جمهوری خلق چین هیچ اعتراضی نداره، تا وقتی که نیروهای آمریکایی در خاک کره شمالی، یا در حریم هوایی کره شمالی، یا در آب‌های سرزمینی کره شمالی نباشن.»

«فهمیدم.» اطمینان ظاهری چن در واقع هشدار بود. او داشت می‌گفت نیروهای آمریکایی باید در کره جنوبی بمانند. پائولین امیدوار بود همین کار را بکند، اما حاضر نبود قول بدهد. گفت: «وزیر امور خارجه من، چستر جکسون، همین حالا سوار یه هواپیماست که بره سریلانکا تا با وزیر خارجه شما، وو بای، و دیگران دیدار کنه، و من خیلی امیدوارم این درگیری تو اون کنفرانس به پایان برسه.»

«من هم همین‌طور.»

«لطفاً هر وقت اتفاقی افتاد که شما اون رو غیرقابل قبول یا تحریک‌آمیز دونستین، شب و روز بدون تردید با من تماس بگیرین. آمریکا و چین نباید به جنگ هم برن. این هدف منه.»

«و هدف من هم همینه.»

«ممنون، آقای رئیس‌جمهور.»

«ممنون، خانم رئیس‌جمهور.»

تماس قطع شد و ژنرال اشنایدر بلافاصله گفت: «کره شمالی حالا موشک‌های کروز پرتاب کرده و هواپیماهای بمب‌افکنش هم در حال برخاستن هستند.»

پائولین دور اتاق وضعیت را نگاه کرد و گفت: «چن خیلی واضح گفت: چین در این درگیری دخالت نمی‌کنه اگر ما از کره شمالی دور بمونیم. بیل، این باید مبنای استراتژی ما باشه. دور نگه داشتن چین بهترین کاریه که می‌تونیم برای کمک به کره جنوبی انجام بدیم.»

درست وقتی این را گفت، می‌دانست که جیمز مور و هوادارانش در رسانه‌ها چه مقدار به این رویکرد خرده خواهند گرفت.

«بله، خانم.» بیل اشنایدر ذاتاً تهاجمی بود، اما حتی او هم می‌دید که این حرف منطقی است. ادامه داد: «نیروهای آمریکایی در چارچوب محدودیت‌های چن آماده عمل هستند. به محض اینکه شما دستور بدین، حملات توپخانه‌ای روی تأسیسات نظامی کره شمالی رو شروع می‌کنیم. جنگنده‌ها روی باندها آماده مقابله با بمب‌افکن‌های ورودی‌ان. اما در این مرحله ما هواپیماهای سرنشین‌دار آمریکایی رو به حریم هوایی کره شمالی نمی‌فرستیم.»

«توپخانه رو هم اکنون مستقر کنین.»

«بله، خانم.»

«جنگنده‌ها رو به آسمان بفرستید.»

«بله، خانم.»

صفحات بیشتری روشن شد. پائولین خلبانانی را دید که در حال شتافتن به سوی جت‌های جنگنده در یک پایگاه بودند که حدس زد پایگاه اوسان سی مایلی جنوب سؤل باشه. او نگاهی به اطراف اتاق انداخت. «لطفاً نظربدید. آیا کره شمالی می‌تونه پیروز بشه؟» گاس جواب داد: «احتمالش کمه، اما ممکنه.» و پائولین دید که سرها دور میز تأییدکنان تکان خورد. گاس ادامه داد: «تنها امیدشون یه حمله برق‌آساست که سریع همه بندرها و فرودگاه‌های کره جنوبی رو بنده و از رسیدن نیروهای تقویتی جلوگیری کنه.» «فقط یه لحظه، فرض کنیم این داره اتفاق می‌افته، چه کار می‌تونیم بکنیم؟» «دو راه وجود داره، ولی هر دو خطرات جدیدی دارن. می‌تونیم نیروهامون رو شدیداً در منطقه افزایش بدیم: ناوهای جنگی بیشتر در دریای چین جنوبی، بمب‌افکن‌های بیشتر به پایگاه‌هامون در ژاپن، ناوهای هواپیمابر بیشتر در گوام اعزام کنیم» «اما چین ممکنه نیروهای تقویتی رو به‌عنوان تحریک ببینه. ممکنه فکر کنن مهمات علیه خودشونه.»

«آره.»

«و گزینه دوم؟»

گاس گفت. «حتی بدتره، می‌تونیم با حمله هسته‌ای، ارتش کره شمالی رو از کار بندازیم.» «این همونیه که جیمز مور فردا صبح تو تلویزیون تبلیغ می‌کنه.» «و این خطر انتقام هسته‌ای رو از باقی‌مونده تسلیحات هسته‌ای کره شمالی یا بدتر، از طرف چین داره.»

«خیلی خب. پس همین استراتژی رو ادامه می‌دیم ولی نبض نبرد رو دقیق زیر نظر می‌گیریم.» .. چیزی که الان از پنتاگون می‌خوام، بیل، یه شمارش روی صفحه‌ای از هواپیماها و موشک‌های کره شمالی‌یه که ساقط شدن و اونایی که هنوز تو هوا هستن. گاس، می‌خوام با سندپ حرف بزنم. باید به رسانه‌ها ساعت به ساعت اطلاع رسانی کنه؛ لطفاً مطمئن شو که مرتباً اطلاع‌رسانی می‌شه. من نیاز دارم وزارت خارجه به سفارت‌خونه‌هامون در خارج اطلاع بده. و لطفاً قهوه و ساندویچ بیارید. شب طولانی‌ای در پیش داریم»

وقتی خورشید در شرق آسیا غروب کرد و سپیده صبحگاهی در کاخ سفید دمید، ژنرال اشنایدر خبر داد که حمله برق‌آسای کره شمالی شکست خورده است. دست‌کم نیمی از موشک‌ها به هدف نرسیده بودند: بعضی از آنها توسط سامانه‌های ضد موشکی سرنگون

شده بودند، بعضی ها هم با حملات سایبری از کار افتاده بودند و بعضیهای دیگر بی هیچ دلیل روشنی سقوط کرده بودند. چند بمبافکن هم با شلیک جنگنده ها ساقط شده اند.

با این حال، شمار تلفات میان سربازان و غیرنظامیان — هم آمریکایی و هم کره ای جنوبی — بالا بود. سی ان ان تصاویر سئول و شهرهای دیگر را پخش می کرد. تعدادی از آنها از تلویزیون کره جنوبی و تعدادی دیگر از شبکه های اجتماعی گرفته شده بود. در تصاویر، ساختمان های فرو ریخته، آتش های مهیب و نیروهای امدادی دیده می شدند که با زحمت زخمی ها را نجات می دادند و اجساد را حمل می کردند. اما هیچ بندر یا پایگاه هوایی نظامی بسته نشده بود. حمله ادامه داشت، اما نتیجه دیگر روشن بود.

پائولین با کافئین و اضطراب سر پا مانده بود، اما احساس می کرد پایان ماجرا قابل دیدن است. وقتی بیل گزارشش را تمام کرد، گفت: «فکر می کنم الان وقتشه آتش بس پیشنهاد کنیم. لطفاً دوباره با رئیس جمهور چن تماس بگیرید.»

ژاکلین مشغول گرفتن تماس شد.

بیل با خشکی گفت: «خانم رئیس جمهور، پنتاگون ترجیح می ده نابودی کامل نیروهای نظامی کره شمالی رو به پایان برسونه.»

پائولین جواب داد: «از راه دور نمی شه این کارو کرد. باید سرباز به خاک شمال بفرستیم، و اون یعنی جنگی تازه؛ جنگ با چین. و شکست دادن چین هزار بار سخت تر از شکست دادن کره شمالیه.»

صدای تأیید از گوشه و کنار اتاق بلند شد و بیل ناچار گفت: «باشه.»

پائولین افزود: «اما تا وقتی کره ای ها آتش بس رو نپذیرفتن، پیشنهاد می کنم هرچی در توان دارید علیه شون به کار ببرید.»

بیل خوشحال شد: «بله، خانم رئیس جمهور. عالیه.»

ژاکلین گفت: «چن روی خطه.»

پائولین گوشی را برداشت. پس از تعارفات کوتاه، گفت: «حمله کره شمالی به کره جنوبی شکست خورده.»

چن از طریق مترجم حرف زد: «تجاوز مقامات سئول به جمهوری دموکراتیک خلق کره غیرقابل توجیهه.»

پائولین جا خورد. دفعه قبل که صحبت کرده بودند، چن منطقی بود. حالا داشت عین گفته های تبلیغات حزبی را تکرار می کرد. گفت: «با این همه، کره شمالی بازنده نبوده.»

مترجم گفت: «ارتش خلق کره با تمام توان به دفاع پرشور از جمهوری کره در برابر حملات الهام گرفته از آمریکا ادامه خواهد داد.»

پائولین گوشی را با دست پوشاند و زیر لب گفت: «من چن رو می‌شناسم. خودش به این چرندیات باور نداره.»

گاس گفت: «فکر می‌کنم تندروها همون جا کنارش نشستن و کلمه به کلمه دیکته می‌کنن چی بگه.»

چند نفر سر تکان دادند.

شرایط سخت‌تر شده بود، اما او هنوز می‌توانست پیامش را برساند. گفت: «من باور دارم مردم ایالات متحده و مردم چین می‌تونن راهی برای پایان دادن به این کشتار پیدا کنن.»

چن: «جمهوری خلق چین البته گفته‌های شما رو با دقت در نظر خواهد گرفت.»

پائولین: «ممنونم. من خواهان آتش‌بسم.»

سکوتی طولانی برقرار شد.

پائولین ادامه داد: «خوشحال می‌شم اگه این پیام رو به رفقای خودتون در پیونگیانگ منتقل کنید.»

باز هم بی‌درنگ پاسخی نیامد. پائولین تصور کرد چن گوشی را گرفته و دارد با آن کمونیست‌های سالخورده‌ای که در کاخ ساحلی ژونگ‌نان‌های کنارش بودند مشورت می‌کند. آنها چه می‌گفتند؟ محال بود کسی در دولت پکن واقعاً این جنگ را بخواند. کره شمالی نمی‌توانست پیروز شود — وقایع دیشب ثابت کرده بود — و چین هم میلی نداشت خودش را درگیر جنگ با آمریکا کند.

چن برای وقت‌کشی گفت: «می‌توانید تضمین کنید که این پیشنهاد از سوی رئیس‌جمهور نو در سئول پذیرفته خواهد شد؟»

پائولین بی‌درنگ گفت: «معلومه که نه. کره جنوبی یک کشور آزاده. اما من تا جان در بدن دارم تلاش می‌کنم قانعش کنم.»

بعد از مکثی دیگر، چن گفت: «ما این موضوع رو با پیونگیانگ در میون می‌ذاریم.»

پائولین فشار آورد: «کی؟»

این بار جواب بدون تأخیر آمد: «فوراً.» این دیگر صدای خود چن بود، نه ناظران اطرافش.

پائولین گفت: «ممنونم، آقای رئیس‌جمهور.»

«ممنونم، خانم رئیس‌جمهور.»

تماس قطع شد. پائولین گفت: «فکر کنم در پکن تغییر موضعی رخ داده.»

گاس گفت: «وقتی تیراندازی شروع می‌شه، ارتش ابتکار عمل رو به دست می‌گیره — و ارتش چین دست تندروهاست.»

پائولین نگاهی به بیل انداخت و در دل فکر کرد اغلب سربازها تندرو هستند. او گفت: «خیلی خب، حالا با سؤل صحبت کنیم.»

ژاکلین گفت: «تماس با رئیس جمهور نو رو برقرار می کنیم.»

اپراتور تماس را وصل کرد و نو گوشی را برداشت. پائولین گفت: «امروز برای شما روز وحشتناکی بود، خانم رئیس جمهور، اما نیروهای کره جنوبی شجاعانه جنگیدند و مهاجمان را شکست دادند.»

او در ذهنش تصویر رئیس جمهور نو را دید: موهای خاکستری که با سختی از پیشانی بلندش به عقب کشیده شده بود با چشمان تیره و نافذ، و خطهای دور دهانش که حکایت از عمر پر از دغدغه را نشان می داد.

نو جواب داد: «رهبر اعظم فهمید که نمی تواند بدون تاوان به مردم کره جنوبی حمله کند.»

لحن رضایت عمیقی در صدایش بود که به نظر پائولین ناشی از یادآوری سوءقصدی بود که معشوقه اش را کشته بود، به اضافه بمباران های چند ساعت گذشته. نو افزود: «ما از مردم شجاع و سخاوتمند آمریکا بابت کمک بی قیمتشان سپاسگزاریم.»

پائولین در دل گفت: بس است دیگر. و جواب داد: «حالا باید در مورد قدم بعدی حرف بزنیم.»

نو گفت: «اینجا هوا دارد تاریک می شود، تبادل موشک هم فروکش کرده، اما فردا صبح دوباره از سر گرفته می شود.»

پائولین خوشش نیامد. گفت: «مگر اینکه جلویش را بگیریم.»

نو پرسید: «چطور، خانم رئیس جمهور؟»

«من پیشنهاد آتش بس می دهم.»

سکوتی در آن سوی خط برقرار شد.

پائولین برای پر کردن سکوت گفت: «وزیر خارجه من و وزیر خارجه چین تا چند ساعت دیگر در سریلانکا با وزیر خارجه شما و همتای کره شمالی اش دیدار می کنند. آن ها باید فوراً جزئیات آتش بس را بررسی کنند و بعد به سراغ مذاکره برای صلح بروند.»

نو گفت: «آتش بس یعنی رهبر اعظم همچنان در پیونگ یانگ سر کار می ماند و باقی مانده سلاح هایش را نگه می دارد — پس همچنان تهدیدی علیه ما خواهد بود.»

این حقیقت داشت. پائولین گفت: «ادامه کشتار هیچ فایده ای ندارد.»

جواب نو شوکه کننده بود: «من نمی توانم موافقت کنم.»

پائولین اخم کرد. این مخالفت بیش تر از چیزی بود که انتظار داشت. منظور نو چه بود؟ گفت: «شما کره شمالی را شکست دادید. دیگر چه می خواهید؟»

نو گفت: «رهبر اعظم این جنگ را شروع کرد. من می‌خواهم آن را تمام کنم.»
 ، پائولین فکر کرد: لعنتی ؛ او تسلیم بی‌قید و شرط می‌خواهد. پائولین گفت: «آتش بس اولین قدم برای پایان دادن به جنگ است.»
 نو گفت: «این یک فرصت یک‌باره در طول عمر است تا هم‌وطنانمان در شمال را از دست یک دیکتاتوری خونریز آزاد کنیم.»
 دل پائولین فرو ریخت. رهبر اعظم واقعاً یک دیکتاتور خونریز بود، اما نو قدرت ساقط کردنش بر خلاف میل چین را نداشت. پائولین پرسید: «برنامه‌تان چیست؟»
 «نابودی کامل ارتش کره شمالی و برپایی یک رژیم غیرمستحاض در پیونگیانگ.»
 «از حمله به کره شمالی حرف می‌زنید؟»
 «اگر لازم باشد، بله.»
 پائولین می‌خواست همین‌جا این فکر را وتو کند. گفت: «ایالات متحده در این کار با شما همراه نخواهد شد.»
 پاسخ نو غافلگیرش کرد: «ما هم کمک شما را نمی‌خواهیم.»
 پائولین برای لحظه‌ای لال شد.
 هیچ کدام از رهبرهای کره‌ای از دهه ۵۰ میلادی تا کنون چنین حرفی نزده بود. اگر شمال و جنوب با این جنگ دوباره متحد می‌شدند، جنوب باید یک‌باره پذیرای بیست و پنج میلیون انسان نیمه‌گرسنه می‌شد که هیچ درکی از اقتصاد سرمایه‌داری نداشتند. نو در کارزار انتخاباتی‌اش وعده اتحاد داده بود، اما به‌عنوان هدفی دور. شعارش «پیش از مرگم» یعنی «نه هرگز» اما هم‌زمان هم یعنی «نه حالا». با این حال، مشکل اصلی او اقتصادی نبود، چین بود.
 انگار ذهنش را خوانده باشد، نو گفت: «اگر شما دخالت نکنید، ما معتقدیم چینی‌ها هم همین کار را می‌کنند. ما خواهیم گفت مشکلات کره باید توسط خود مردم کره حل شود، بدون دخالت دیگر کشورها.»
 پائولین گفت: «پکن اجازه نخواهد داد شما یک دولت طرفدار آمریکا در پیونگیانگ مستقر کنید.»
 «می‌دانم. البته درباره آینده شمال و جنوب با متحدان و همسایگانمان گفت‌وگو خواهیم کرد. اما ما باور داریم زمانش رسیده که کل کره از یک مهره ساده در بازی دیگران بودن دست بردارد.»

به نظر پائولین این حرف‌ها واقع‌بینانه نبود. اگر امتحانش می‌کردند، دنیا به آشوب کشیده می‌شد. نفس عمیقی کشید و گفت: «خانم رئیس‌جمهور، من با احساسات شما همدلی می‌کنم، اما باور دارم چیزی که شما پیشنهاد می‌دهید خطری است برای کره و برای جهان.» نو گفت: «من قول داده‌ام کشورم را متحد کنم. ممکن است پنجاه سال دیگر چنین فرصتی پیش نیاید. من نمی‌خواهم به‌عنوان رئیس‌جمهوری در تاریخ بمانم که فرصت طلایی‌اش را از دست داد.»

و همین هم بود، پائولین می‌فهمید. این بیشتر از هر چیز درباره انتقام قتل معشوقش بود، درباره وفای به وعده انتخاباتی‌اش، و از همه مهم‌تر درباره میراثی که از خود بجا خواهد گذاشت. او شصت و پنج ساله بود و داشت به جایگاهش در تاریخ فکر می‌کرد. این سرنوشتش بود.

دیگر چیزی برای گفتن نمانده بود. پائولین خشک گفت: «ممنونم، خانم رئیس‌جمهور.» و گوشی را گذاشت.

او به اطراف میز نگاه کرد. همه مکالمه را شنیده بودند. گفت: «استراتژی ما برای حل بحران کره حالا فروپاشیده. شمال حمله کرد و باخت، و جنوب مصمم است حمله کند. کنفرانس صلح من پیش از برگزاری رد شده است. رئیس‌جمهور نو دارد مسیر سیاست جهانی را یک‌باره عوض می‌کند.»

او مکث کرد تا اهمیت وضعیت در ذهن همه جا بیفتد. سپس به جزئیات عملی برگشت: «بیل، امروز صبح می‌خواهم شما نشست خبری کاخ سفید رو اداره کنید.»

اشنايدر کمی مردد بود، اما پائولین یک مرد یونیفورم‌پوش می‌خواست. «ساندپ چاکرabortی هم کنار تان خواهد بود.» نزدیک بود اضافه کند "دست را بگیرد" ولی خودش را نگه داشت. «بگو که ما آماده حمله بودیم و با حداقل خسارت جلوییش را گرفتیم. هرچه جزئیات نظامی درباره تعداد موشک‌های شلیک‌شده، هواپیماهای ساقط‌شده دشمن، تلفات نظامی، تلفات غیرنظامی داری ارائه بده. بگو که من تمام شب با رؤسای جمهور چین و کره جنوبی در تماس بودم، اما به هیچ سؤال سیاسی جواب نده: بگو وضعیت هنوز مبهمه و به‌هر حال تو فقط یک سرباز ساده‌ای.»

«بله، خانم.»

پائولین گفت: «با کمی شانس حالا چند ساعتی فرصت داریم فکر کنیم. تا وقتی شرق آسیا در خواب است همه لطفاً معاونان تان را به این اتاق بفرستید و خودتان بروید استراحت کنید، من می‌رم دوش بگیرم. عصر دوباره جلسه داریم، وقتی اونجا صبح شده.»

او بلند شد و دیگران هم به تبعیت از او بلند شدند. نگاهی از گاس گرفت و فهمید می‌خواهد دنبالش برود، اما صلاح ندید بیش از حد به او توجه نشان بدهد، پس نگاهش را برگرداند و از اتاق بیرون رفت.

به اقامتگاه بازگشت و دوش گرفت. احساس تازگی کرد اما همچنان خسته بود: به شدت نیاز به خواب داشت. با این حال، اول با حوله حمام روی لبه تخت نشست و با پیا تماس گرفت تا از تعطیلاتش بپرسد.

پیا گفت: «دیشب ترافیک افتضاح بود و دو ساعت طول کشید تا برسیم!»

پائولین گفت: «خیلی بد شد.»

پیا ادامه داد: «ولی بعدش شام خوردیم و خیلی خوش گذشت. صبح من و جوزفین برای سوار کاری رفتیم.»

«چه اسبی داشتی»

«یه پونی کوچیک و خوش قیافه به اسم پارسلی. سرزنده ولی حرف شنو.»

«عالیه.»

«بعد بابا ما رو به میدلبرگ برد تا پای کدو بخیریم و حدس بزن کی رو دیدیم؟ خانم جاد!»
دل پائولین یخ زد. پس جری قرار دیدار با معشوقه‌اش رو برای شکرگزاری گذاشته بود. ماجرای بوستون فقط یک شب تصادفی نبود. گفت: «چه جالب.» سعی کرد لحنش شاد باشه، اما نتوانست جلوی خودش را بگیرد و افزود: «چه تصادف عجیبی!» امیدوار بود پیا طعنه‌اش را نشنود.

پیا بی توجه ادامه داد: «ظاهراً اون داره تعطیلات رو با یه دوستش می‌گذرونه که یه تاکستان نزدیک اینجاست. در حالی که من و جو پای می خریدیم، بابا با خانم جاد قهوه خورد،. حالا هم داریم برمی‌گردیم و قراره به مامان جو کمک کنیم بوقلمون رو پر کنیم.»
پائولین گفت: «خیلی خوشحالم که بهت خوش می‌گذره.» و فهمید صدایش کمی گرفته است.

پیا با حس زنانه‌اش متوجه شد که مادرش حال و هوای تعطیلات ندارد. پرسید: «مامان، تو کره چه خبره؟»

«دارم سعی می‌کنم جلوی جنگ رو بگیرم.»

«وای. باید نگران باشیم؟»

«اینو بذار به عهده من باشه. من به جای همه‌مون نگران می‌شم.»

«می‌خوای با بابا حرف بزنی؟»

«اگه رانندگی می‌کنه نه.»

«آره، پشت فرمونه.»

«سلامم رو بهش برسون.»

«باشه.»

«خداحافظ عزیزم.»

«خداحافظ مامان.»

تماس که قطع شد، پائولین دهانش تلخ شد. جری و آملیا جاد این دیدار را از پیش برنامه‌ریزی کرده بودند. آخر هفته، جری به بهانه‌ای از جمع میزبانانش جدا می‌شد تا با او خلوت کند. او پائولین را فریب داده بود — در حالی که خود پائولین با تمام توان در برابر وسوسه اش مقاومت کرده بود.

او چه اشتباهی کرده بود؟ آیا جری احساس کرده بود که او نسبت به گاس دارد چیزی حس می‌کند؟ احساسات دست خود آدم نیست، پائولین فکر کرد، و او وقتی فهمید جری دلبستگی کوچکی به خانم جاد دارد واقعاً هم برایش مهم نبود. اما آدم می‌تواند جلوی قصدش را بگیرد. جری خیانت کرده بود، و پائولین نه. فرق این دو خیلی زیاد بود.

ساعت هشت شب بود، وقت پخش خبرهای اصلی تلویزیونی بود. یکی از برنامه‌ها حتماً داشت از جیمز مور درباره کره می‌پرسید — «انگار او چیزی می‌دونه»، پائولین با تلخی فکر کرد. احتمالاً حتی نمی‌توانست کره را روی نقشه پیدا کند.

او تلویزیون را روشن کرد و کانال‌ها را بالا و پایین زد تا بالاخره مور را در یک شوی صبحگاهی عامه‌پسند پیدا کرد.

کت جیر قهوه‌ای با حاشیه‌های ریشه‌دار پوشیده بود. این یک خط‌شکنی بود: حتی وانمود هم نمی‌کرد که بخواهد آراسته یا رسمی جلوه کند. واقعاً مردم می‌خواستند رئیس‌جمهوری داشته باشند که مثل دیوی کراکت لباس بپوشد؟

میا و ایتن از او سؤال می‌کردند. ایتن شروع کرد: «شما به شرق آسیا سفر کرده‌اید، پس از نزدیک اوضاع آنجا را می‌شناسید.»

پائولین زد زیر خنده. مور ده روز به شرق آسیا سفر کرده بود و فقط یک روزش را در کره گذرانده بود، آن هم تقریباً کامل در یک هتل پنج‌ستاره در سئول.

مور گفت: «من ادعا نمی‌کنم کارشناسم، ایتن، و البته نمی‌توانم همه این اسم‌های خنده‌دار رو درست تلفظ کنم...» — مکث کرد تا هر دو بخندند — «...اما فکر می‌کنم این وضعیتی ست که به عقل سلیم نیاز دارد. کره شمالی به ما و متحدانمان حمله کرده، و وقتی بهت حمله می‌کنند باید محکم جواب بدی.»

پائولین به تلویزیون گفت: «کلمه‌ای که دنبالش می‌گردی "تشدید"ه، جیم.»

مور ادامه داد: «هر واکنشی کمتر از این فقط دشمن رو تشویق می‌کنه کارش رو تکرار کنه.»
میا پاهایش را روی هم انداخت. او مثل همه زن‌های آن شبکه مجبور بود دامن کوتاهی بپوشد
که زانوهایش معلوم باشد. پرسید: «اما دقیق‌تر بگو، جیم، به زبان ساده منظورت چیه؟»
مور گفت: «می‌گم ما می‌تونیم با یک حمله هسته‌ای کل کره شمالی رو محو کنیم، همین
امروز.»

میا گفت: «خب، این خیلی افراطیه.»

پائولین دوباره خندید: «افراطی؟» رو به تلویزیون گفت. «دیوانه‌وارتر از این نمی‌شه.»
مور گفت: «نه تنها این مشکل ما رو یک‌باره حل می‌کنه، بلکه جلوی بقیه رو هم می‌گیره. باید
به دنیا بگیم: اگه به آمریکا حمله کنی، دود می‌شی می‌ری هوا.»
پائولین می‌توانست هواداران مور را تجسم کند که دست‌هایشان را در هوا مشت کرده‌اند.
خب، او می‌خواست جانشان را از یک جنگ هسته‌ای نجات بدهد، حتی اگر خودشان
نمی‌خواستند.

تلویزیون را خاموش کرد.

خوابش می‌آمد، اما قبل از رفتن به رختخواب کاری می‌خواست انجام دهد. لباس راحتی
ورزشی پوشید و از پله‌ها پایین و به طبقه زیرین رفت. آن‌جا در تیم محافظ سرویس مخفی
و یک سرگرد جوان ارتش را دید که کیف هسته‌ای را حمل می‌کرد.
البته کیف «فوتبال» نبود، یک کیف فلزی آلومینیومی از مارک «زیرو هالیبرتن» بود که در
پوششی چرمی قرار داشت. بیشتر شبیه یک کیف‌دستی مسافرتی بود، جز یک آنتن
مخابراتی کوچک که نزدیک دسته از آن بیرون زده بود.

پائولین به جوان سلام کرد و پرسید: «اسمت چیه؟»

«ریون رابرتز هستم، خانم رئیس‌جمهور.»

«خب، سرگرد رابرتز، دلم می‌خواد فقط برای مرور دوباره داخل این کیف رو ببینم. لطفاً باز
کن.»

«بله، خانم.»

رابرتز سریع روکش چرمی را برداشت، کیف فلزی را روی زمین گذاشت، سه ضامنش را باز
کرد و در را بالا زد.

داخل کیف سه شیء و یک گوشی تلفن بدون شماره‌گیر بود.

رابرتز گفت: «خانم، اجازه می‌دید هر کدوم رو توضیح بدم؟»

«بله، لطفاً.»

«این کتاب سیاهه.» یک کلاسور معمولی اداری بود. پائولین آن را گرفت و ورق زد. صفحات با جوهر سیاه و قرمز چاپ شده بود.

رابرتز گفت: «اینجا گزینه‌های تلافی هسته‌ای شما لیست شده.»

پائولین گفت: «یعنی همه دلایلی که می‌تونم باهاشون جنگ هسته‌ای رو شروع کنم.»
«بله.»

«آدم فکر نمی‌کنه این قدر زیاد باشه. بعدی؟»

رابرتز کلاسور مشابهی برداشت. «این لیست مکان‌های فوق‌محرمانه پناهگاه‌ها در سراسر کشوره که می‌تونید در مواقع اضطراری به اون‌ها منتقل بشید.»
بعد یک پوشه زرد با چند برگ منگنه‌شده در آورد. «اینجا جزئیات سیستم هشدار اضطراریه که این امکان رو می‌ده در شرایط بحرانی ملی با تمام شبکه‌های تلویزیونی و رادیویی کشور صحبت کنید.»

به نظر پائولین این یکی دیگر در عصر خبررسانی ۲۴ ساعته تقریباً از رده خارج بود، رابرتز ادامه داد: «و این تلفن فقط به یک شماره وصل می‌شه: مرکز فرماندهی نظامی ملی در پنتاگون. از اونجا دستورات شما به مراکز پرتاب موشک، زیردریایی‌های هسته‌ای، پایگاه‌های بمب‌افکن و فرماندهان میدانی منتقل می‌شه.»

پائولین گفت: «ممنونم، سرگرد.» گروه را ترک کرد و به طبقه بالا برگشت.

بالاخره می‌توانست به رختخواب برود. لباس‌هایش را درآورد و با لذتی عمیق میان ملافه‌ها سر خورد. با چشمان بسته در ذهنش کیف چرمی را دید. چیزی که واقعاً درونش بود پایان جهان بود.

چند ثانیه بعد خوابش برد.

فصل سی و پنج

طرابلس شهر بزرگی بود، بزرگ‌ترین شهری که کیه تا به حال دیده بود؛ آنجا دو برابر انجمن بود. در مرکز شهر برج‌هایی وجود داشت که رو به ساحل قد برافراشته بودند، اما بقیه‌ی شهر شلوغ و کثیف و پر از ساختمان‌های بمب‌خورده بود. بعضی از مردها لباس اروپایی می‌پوشیدند، اما همه‌ی زن‌ها دامن‌های بلند و روسری بر سر داشتند. عبدال او و ناجی را به هتلی کوچک و ارزان اما تمیز برد. جایی که کارکنان و مهمانانش سفیدپوست نبودند و هیچ‌کس به زبانی بغیر از عربی حرف نمی‌زد.

کیه در آغاز از هتل‌ها می‌ترسید، و وقتی کارکنان مؤدب رفتار می‌کردند او شک می‌کرد که دارند او را دست می‌اندازند. از عبدال پرسیده بود چطور باید با آنها رفتار کند. عبدال گفته بود: «مودب باش، اما اگر چیزی خواستی بدون ترس بگو. اگر هم گنجکاوای کردند و پرسیدند از کجا آمده‌ای و این جور حرف‌ها، فقط لبخند بزن و بگو سرت شلوغ است.» و کیه متوجه شد که این روش جواب می‌دهد.

صبح اولین روزی که آنجا بیدار شدند، کیه به آینده اش فکر کرد. تا همین لحظه هم هنوز باور نکرده بود که از اردوگاه معدن فرار کرده‌اند. در تمام مسیرشان به سمت شمال لیبی، وقتی جاده‌ها بهتر و جاهای خواب راحت‌تر می‌شد، او مدام یک ترس پنهانی در دل داشت؛ این که جهادی‌ها دوباره پیدایشان کنند و آنها را به بردگی بگیرند. آن مردها قوی و بیرحم بودند و معمولاً به خواسته‌شان می‌رسیدند. تنها مردی که او دیده بود توانسته در برابرشان بایستد، عبدال بود.

خدا را شکر کابوسی حالا تمام شده بود. اما بعد چه میشود؟ نقشی عبدال چه بود؟ و آیا او را هم در نقشه اش می‌گنجانند؟

تصمیم گرفت از او بپرسد. عبدال با پرسشی جواب داد: «تو چه می‌خواهی؟»
 «می‌دانی چه می‌خواهم. می‌خواهم در فرانسه زندگی کنم، جایی که بتوانم بچه‌ام را سیر کنم و به مدرسه بفرستم. اما همه‌ی پولم تمام شده و هنوز در آفریقا هستم.»

« شاید بتوانم کمکت کنم. مطمئن نیستم، ولی تلاشم را می‌کنم.»

« چطوری؟ »

« الان نمی‌توانم بگویم. لطفاً به من اعتماد کن.»

البته که به او اعتماد داشت؛ جانش را به دستش سپرده بود. اما در وجود عبدال تنشی پنهان بود و پرسش‌های او آن را آشکار می‌کرد. عبدال نگران چیزی بود. نه از جهادی‌ها؛ به نظر می‌رسید دیگر ترسی از دنبال شدن ندارد. هنوز گاهی پشت سر را نگاه می‌کرد یا ماشین‌های دیگر را بررسی می‌کرد، اما نه دائم، نه حتی وسواس گونه. پس نگرانی‌اش از چه بود؟ فکر کردن به آینده‌شان - آیا درمورد با هم یا بدون هم بودن بود؟

این برای کیه ترسناک بود. از همان روز اولی که او را دیده بود، عبدال در نظرش مردی بود که همیشه مسلط، بی‌باک و آماده برای هر چیزی بود. حالا اعتراف می‌کرد که نمی‌داند آیا می‌تواند کمکش کند سفرش را به پایان برساند یا نه. اگر او ناکام می‌شد، کیه چه کار می‌کرد؟ و اینکه در صورت عدم موفقیت او چطور می‌توانست به دریاچه چاد برگردد؟

عبدال لحنش را شاد کرد و گفت: «همه‌مان به لباس‌های تازه نیاز داریم. برویم خرید.» کیه هیچ‌وقت «خرید کردن» نرفته بود، اما این عبارت را شنیده بود. می‌دانست زن‌های ثروتمند بی‌دغدغه در مغازه‌ها پرسه می‌زنند و چیزهایی با پول‌های اضافه‌شان می‌خرند. هرگز تصور نکرده بود خودش روزی همان کار را بکند. زن‌هایی مثل او فقط وقتی پول خرج می‌کردند که مجبور بودند.

عبدال تاکسی گرفت و آنها به مرکز شهر رفتند؛ جایی که دالان‌های سایه‌دار آنجا پر بود از مغازه‌هایی که نصف اجناس‌شان را روی پیاده‌رو گذاشته بودند. عبدال گفت: «خیلی از عرب‌های فرانسه لباس سنتی می‌پوشند، اما شاید با لباس اروپایی راحت‌تر باشی.»

آنها به مغازه‌ای مخصوص لباس بچه رفتند. ناجی از انتخاب رنگ و پیدا کردن سایز خودش ذوق‌زده بود. عاشق این بود که پیراهن نو بپوشد و جلوی آینه بایستد. عبدال خنده‌اش گرفت: «در این سن کم چه خودپسنده!»

کیه زیر لب گفت: «مثل پدرش.»

بعد نگران به عبدال نگاه کرد، می‌ترسید از یادآوری شوهر مرحومش دلخور شود. مردها دوست ندارند یادشان بیندازی زن‌شان قبلاً در آغوش مرد دیگری بوده است. اما عبدال لبخند می‌زد و نگاهش به ناجی بود، نه به او.

برای ناجی دو شلوارک، چهار پیراهن، دو جفت کفش، کمی لباس زیر و یک کلاه بیسبال گرفتند که همان لحظه روی سرش گذاشت و دیگه برنداشت.

در مغازه‌ی بعدی عبدال به اتاق پرو رفت و با کت و شلوار آبی تیره و پیراهن سفید و کراوات باریک بیرون آمد.

کیاه از یاد نداشت آخرین بار چه وقت مردی را با کراوات جز در تلویزیون دیده بود. گفت: «مثل یک آمریکایی شدی!»

عبدال به فرانسه جواب داد: «چه وحشتناک!» و لبخند زد.

همان لحظه به ذهن کیاه رسید شاید او واقعاً آمریکایی باشد. این می‌توانست داشتن پول‌هایش را توضیح بدهد. تصمیم گرفت بپرسد؛ اما حالا نه، بعداً می‌پرسید.

او دوباره لباس‌های معمولی‌اش را پوشید و کت و شلوار را در کیسه گذاشت.

نوبت مغازه‌ی زنانه رسید. کیاه گفت: «نمی‌خواهم برای من زیاد پولت را خرج کنم.»

عبدال گفت: «دو دست لباس انتخاب کن، یکی با دامن و یکی با شلوار همراه با لباس زیر و کفش و همه چیز دیگر که بخوای. نگران قیمت هم نباش، اینجا گرانی نیست.»

به نظر کیاه قیمت‌ها اصلاً ارزان نبود، ولی او تا حالا لباس آماده نخریده بود، او همیشه پارچه می‌خرید.

عبدال گفت: «عجله نکن. کلی وقت داریم.»

برای کیاه، خرید بدون فکر کردن به قیمت آنها، حس عجیبی داشت. خوشایند بود، اما کمی هم ترسناک بود؛ می‌ترسید به این باور برسد که هر چیزی که در مغازه هست می‌تواند مال او شود.

با تردید دامن چهارخانه و بلوز یاسی پوشید، اما خجالت کشید بیرون بیاید. بعد شلوار جین آبی و تی شرت سبز امتحان کرد. فروشنده به او لباس زیر توری شکل سیاه

پیشنهاد داد و گفت: «او خوشش می‌آید.» اما کیاه نتوانست چیزی را بخرد که مثل لباس روسپی‌ها به نظر می‌رسید. پس اصرار کرد فقط نخ‌ سفید می‌خواهد.

هنوز بابت آن شبی که در ماشین اتفاق افتاد خجالت می‌کشید. برای گرما در آغوش هم خوابیده بودند، اما وقتی هوا روشن شد، او صورت خفته‌ی عبدال را بوسید. و همین‌طور

بوسه‌ها ادامه پیدا کرد؛ روی دست‌ها، گردن، گونه‌ها... تا عبدال بیدار شد و طبعاً با هم هم‌آغوش شدند. او بود که حوس کرده بود. شرم‌آور بود. اما پشیمان نبود، چون عاشقش

بود و فکر می‌کرد عبدال هم دارد عاشقش می‌شود. با این حال نگران بود که مبدا مثل یک زن هرزه رفتار کرده باشد.

لباس‌ها را در کیسه گذاشت و گفت بعداً در هتل به او نشان می‌دهد. عبدال لبخند زد و گفت لحظه شماری می‌کند.

وقتی از مغازه بیرون آمدند، کیاه با حسرت اندیشید آیا روزی واقعاً این لباس‌ها را در فرانسه خواهد پوشید؟

عبدال گفت: «یک کار دیگر مانده. وقتی تو لباس امتحان می کردی، پرسیدم که کجا می شود عکس گرفت. گفتند در خیابان کناری، یک آژانس مسافرتی هست که دستگاه عکس دارد.»
کیاه هیچ وقت اسم آژانس مسافرتی یا دستگاه عکس نشنیده بود، اما چیزی نگفت. عبدال زیاد چیزهایی را ذکر می کرد که برای او ناشناخته بود، و او ترجیح می داد صبر کند تا معنایش روشن شود.

چند کوچه پیچیدند و وارد مغازه ای شدند که روی دیوارش عکس هواپیما و مناظر خارجی بود. پشت میز، زنی جوان با دامن و بلوزی شبیه لباس های تازه ی کیاه نشسته بود.
کنار مغازه اتاقکی با پرده بود. زن چند سکه از عبدال گرفت و در عوض اسکناس ها را خرد کرد. عبدال طرز کار دستگاه را برای کیاه توضیح داد. ساده بود، اما نتیجه شبیه معجزه بود: چند ثانیه بعد نواری کاغذی از شکاف بیرون آمد، مثل زبانی که بچه دریاورد، و رویش چهار عکس رنگی از چهره ی کیاه بود.

ناجی هم که دید، خواست عکس بگیرد. خوب هم شد چون عبدال گفت به عکس های ناجی هم نیاز دارند. البته دو ساله ها اهل آرام نشستن نیستند؛ سه بار طول کشید تا عکس درست دربیاید. زن پشت میز گفت: «فرودگاه بین المللی طرابلس بسته است، اما از فرودگاه میتیگا پرواز به تونس هست. از آنجا هم می توانید به خیلی جاها پرواز کنید.»
از او تشکر کردند و بیرون آمدند. توی خیابان کیاه پرسید: «چرا عکس لازم داریم؟»
« برای اینکه مدارک سفر بگیریم.»

کیاه تا حالا هیچ وقت مدرک نداشت. نشان دادن خود در مرزها هیچ وقت بخشی از نقشه اش نبود. انگار عبدال به این فکر بود که او قانونی وارد فرانسه شود. به نظر کیاه این محال بود. وگرنه چرا باید کسی به قاچاقچی ها پول بدهد؟
عبدال گفت: «تاریخ تولدت و تاریخ تولد ناجی را بگو.»
او گفت و عبدال اخم کرد، انگار می خواست هر دو تاریخ را به خاطر بسپارد.
اما کیاه نگران شد. پرسید: «چرا خودت عکس نگرفتی؟»
« من مدارک دارم.»

ولی سؤال واقعی اش این نبود. گفت: «وقتی من و ناجی به فرانسه برویم...»
عبدال گفت: «خب؟»

« تو کجا می روی؟ »

باز همان حالت پرتنش برگشت.

« نمی دانم.»

این بار کیاه اصرار کرد. اضطرابش را نمی توانست تحمل کند. پرسید: «با ما می آیی؟»

جوابش او را آرام نکرد. «ان شاء الله. اگر خدا بخواهد.»

ناهار را در یک کافه خوردند. آنها «بغیر» سفارش دادند، پنکیک‌های سمولینای مراکشی که با سس عسل و کره‌ی آب‌شده رویشان را پوشانده بودند. ناجی عاشقشان شد. در تمام مدت خوردن این غذای ساده، عبدال حسی شبیه گرمای خورشید داشت، چیزی مثل لذت خوردن یک لیوان شراب خوب، و اندکی موسیقی موتسارت همراهش. با خودش فکر کرد: شاید این همان خوشبختی باشد.

وقتی قهوه می‌نوشتیدند، گیاه گفت: «تو آمریکایی هستی؟»

او خیلی باهوش بود. عبدال پرسید: «چه چیزی باعث شد این را بگویی؟»

«تو خیلی پول داری.»

عبدال دلش می‌خواست حقیقت را بگوید، اما در این مرحله خیلی خطرناک بود. باید صبر می‌کرد تا مأموریت تمام شود. گفت: «چیزهای زیادی هست که باید برای توضیح بدهم. می‌توانی کمی بیشتر صبر کنی؟»

«البته.»

عبدال هنوز نمی‌دانست آینده چه اتفاقی خواهد افتاد، اما امیدوار بود تا پایان امروز بتواند تصمیم‌هایی بگیرد. آنها به هتل برگشتند و ناجی را برای خواب بعد از ظهر خواباندند. سپس گیاه لباس‌های تازه‌اش را به عبدال نشان داد. اما وقتی سوتین و شورت سفید را پوشید، هر دو فهمیدند باید همان لحظه با هم یکی شوند. بعد از آن عبدال کت و شلوار تازه‌اش را پوشید. وقت بازگشت به دنیای واقعی بود. در طرابلس ایستگاه سیما وجود نداشت، اما سازمان اطلاعات فرانسه (DGSE) اینجا دفتری داشت، و او قرار ملاقاتی داشت.

گفت: «من باید بروم. جلسه‌ای دارم.»

گیاه نگران به نظر رسید اما بدون حرف پذیرفت. عبدال گفت: «اینجا راحتی؟»

«معلومه.»

«و اگر چیزی پیش آمد می‌توانی به من زنگ بزنی.»

دو روز پیش برایش گوشی خریده بود و بیشترین میزان شارژ اعتباری را رویش گذاشته بود. او هنوز از آن استفاده نکرده بود. گیاه گفت: «من خوبم، نگران نباش.»

هتل امکانات کمی داشت، اما روی میز پذیرش کاسه‌ای کوچک پر از کارت‌های ویزیت بود که نشانی هتل به خط عربی رویشان چاپ شده بود، و عبدال چندتایشان را برداشت و بیرون رفت.

تاکسی گرفت و به مرکز شهر رفت. از اینکه دوباره لباسی به سبک آمریکایی پوشیده بود حس خوبی داشت. کتوشلوار چندان خوبی نبود، اما اینجا کسی نمی‌فهمید، و در هر صورت یادش می‌آورد که او متعلق به قدرتمندترین کشور دنیاست.

تاکسی جلوی ساختمانی فرسوده ایستاد. روی دیوار کنار درب ورودی ردیفی از پلاک‌های برنجی کدر بود که هر کدام زنگ و بلندگو و نام حک‌شده‌ی یک شرکت را داشتند. پلاکی را پیدا کرد که رویش نوشته بود. ENTREMETIER & CIE و زنگ زد. از بلندگو صدایی نیامد، اما در باز شد و او داخل رفت.

او از این جلسه چیزی می‌خواست و مطمئن نبود بتواند آن را بدست آورد. در خیابان و بیابان خوب بلد بود راه خودش را باز کند، اما اهل اداره و دفتر نبود. فکر می‌کرد بیش از پنجاه درصد شانس ندارد، اما اگر آنها سرسختی می‌کردند، کار زیادی از دستش برنمی‌آمد.

تابلوها او را به دری در طبقه‌ی سوم رساندند. در زد و وارد شد. تانمارا و تب منتظرش بودند. چند ماهی می‌شد که آنها را ندیده بود و برخلاف انتظار، دیدنشان او را تحت تأثیر قرار داد. و به تعجبش، آنها هم همین حس را داشتند. تب با چشمانی پر از اشک دستش را فشرد، و تانمارا او را در آغوش گرفت و گفت: «تو خیلی شجاع بودی!»

مردی با کت خاکی‌رنگ هم آنجا بود که به زبان فرانسوی رسماً خوشامد گفت، نامش را ژان-پیر مالمن معرفی کرد و دستش را فشرد. عبدال حدس زد او مقام ارشد اطلاعات فرانسه در لیبی است.

همه دور یک میز نشستند. تب گفت: «عبدال برای ثبت در گزارش میگم که تصرف حفره بزرگ‌ترین دستاورد ما تاکنون در کارزار علیه ISGS بوده»

تانمارا افزود: «و علاوه بر تعطیل کردن حفره، پرونده‌ی عظیمی پر از اطلاعات درباره‌ی ISGS به دست آوردیم. شامل اسم‌ها، آدرس‌ها، محل‌های ملاقات و عکس‌ها. و تازه فهمیدیم کره شمالی چه اندازه در تروریسم آفریقا نقش دارد. این بزرگ‌ترین شکار اطلاعاتی تاریخ جهادگرایی شمال آفریقا است.»

منشی خوش لباسی با یک بطری شامپاین و چهار لیوان روی سینی وارد شد. تب گفت: «کمی جشن، به سبک فرانسوی.»

در بطری را باز کرد و ریخت.

تانمارا گفت: «به سلامتی قهرمانان.» و همه نوشیدند.

عبدال حس کرد رابطه‌ی تب و تامارا از روزی که کنار دریاچه‌ی چاد آنها را دیده بود تغییر کرده است. اگر درست حدس می‌زد آنها حالا زوج شده بودند، دوست داشت درباره‌اش حرف بزنند؛ مطمئناً واکنش‌شان را نسبت به درخواستی که می‌خواست مطرح کند نرم‌تر می‌کرد. لبخند زد و گفت: «شما دو نفر حالا با همید؟»
تامارا گفت: «بله.»

عبدال گفت: «اما شما برای سرویس‌های اطلاعاتی کشورهای مختلف کار می‌کنید...»
تب گفت: «من استعفا داده‌ام. دوران پایانی خدمتم را می‌گذرانم. برمی‌گردم فرانسه تا در تجارت خانوادگی‌ام کار کنم.»
تامارا گفت: «و من درخواست انتقال به ایستگاه سیا در پاریس داده‌ام. فیل دوئل موافقت کرده.»

تب افزود: «و رئیس‌م، مارسل لاونو، تامارا را به رئیس سیا در پاریس که دوستش است، معرفی کرده است.»
عبدال گفت: «برایتان آرزوی موفقیت می‌کنم. شما دو نفر آن قدر خوش قیافه‌اید که زیباترین بچه‌ها را خواهید داشت.»

آنها کمی معذب شدند. تامارا گفت: «من که نگفتم که قراره ازدواج کنیم.»
عبدال دستپاچه شد. «چه فکر قدیمی‌ای کردم. ببخشید.»
تب گفت: «نیازی نیست، فقط هنوز بحثش پیش نیامده.»
تامارا سریع موضوع را عوض کرد: «خب، اگر آماده‌ای، تو را به انجامنا برمی‌گردانیم.»
عبدال چیزی نگفت.

تامارا ادامه داد: «می‌ترسم بخواهند تو را به‌طور کامل بازجویی کنند. ممکن است چند روز طول بکشد. بعدش هم حق داری تعطیلاتی طولانی داشته باشی.»
عبدال با خودش گفت: شروع شد. بلند گفت: خوشحال می‌شوم بازجویی شوم. البته حقیقت نداشت، اما باید تظاهر می‌کرد. - و منتظر تعطیلات هم هستم. اما مأموریت هنوز تمام نشده.»

تامارا پرسید: «یعنی چی نشده؟»
«می‌خواهم دوباره رد را دنبال کنم. محموله در طرابلس نیست - دستگاه ردیابی را چک کرده‌ام. تقریباً مطمئنم از مدیترانه گذشته.»
تامارا گفت: «عبدال، تو به اندازه کافی کار کرده‌ای.»
تب گفت: «به هر حال ممکن است هر جای اروپای جنوبی تخلیه شده باشد، از جبل الطارق گرفته تا آتن. هزاران کیلومتر ساحل است.»

عبدال گفت: «اما بعضی جاها محتمل تر هستند. مثلاً جنوب فرانسه. آنجا سال‌هاست شبکه‌ی واردات و توزیع مواد وجود دارد.»

تب گفت: «هنوز هم منطقه‌ی بزرگیه.»

عبدال گفت: «نه خیلی. اگر جاده‌ی ساحلی - همان کورنیش - را برانم، شاید سیگنال را دوباره بگیرم. آن وقت می‌فهمیم آخر خط کوکائین به کجا می‌رسد. فرصتی است که نباید از دست داد.»

مالمن گفت: «کار ما اینجا گرفتن قاچاقچی مواد نیستیم. دنبال تروریست‌ها هستیم.»
عبدال اصرار کرد: «اما پول از اروپا می‌آید. کل عملیات در نهایت با پول جوان‌هایی که در کلوب‌ها مواد می‌خرند تأمین می‌شود. هر ضربه‌ای در فرانسه بزنیم، به کل تجارت ISGS لطمه می‌زند - تجارتی که شاید برایشان حتی ارزشمندتر از معدن طلای حفره باشد.»
مالمن بی‌اعتنا گفت: «تصمیم آن باید توسط مافوق‌ها گرفته شود.»

عبدال سر تکان داد: «اما ما وقت نداریم. فرستنده‌های رادیویی وقتی کیسه‌های کوکائین باز شوند کشف می‌شوند. شاید همین حالا هم پیدا شده باشند. اگر نشده باشند، هر روز ممکن است اتفاق بیفتند. من می‌خواهم فردا به فرانسه بروم.»

«من نمی‌توانم چنین چیزی را تأیید کنم.»

«تاییدیه تو رو نیاز ندارم. در دستوراتی که به من داده بودند، این موضوع هم مطرح بوده. اگر اشتباه کنم از فرانسه فراخوانده می‌شوم. اما می‌روم.»
مالمن شانه بالا انداخت و تسلیم شد.

تامارا گفت: «عبدال، الان چیزی از ما می‌خواهی؟»

«بله.»

این بخش برای عبدال حساس بود، اما از قبل روی نحوه‌ی گفتنش فکر کرده بود. جیب‌هایش را دنبال خودکار گشت، اما فهمید عادت به همراه داشتنش را از دست داده است. گفت: «می‌شود یک مداد و یک برگ کاغذ بدهید؟»

مالمن بلند شد و به دنبال آنها رفت. عبدال گفت: «وقتی از حفره فرار کردم، دو برده همراه من گریختند؛ یک زن و یک بچه، آنها مهاجران غیرقانونی هستند. از آنها به‌عنوان پوشش استفاده کرده‌ام، تظاهر کرده‌ایم خانواده‌ایم. داستانی بی‌نقص بود و می‌خواهم آن را ادامه بدهم.»

تامارا گفت: «ایده‌ی خوبی به نظر می‌رسد.»

مالمن برگه و مداد آورد. عبدال نوشت: کیه حداد و ناجی حداد همراه تاریخ تولدشان. سپس گفت: «دو گذرنامه‌ی واقعی فرانسوی لازم دارم، برای هر کدام یکی.»

تامارا نگاه کرد و گفت: «اسم خانوادگی تو را گرفته‌اند؟»
 عبدال یادآوری کرد: «داریم نقش یک خانواده را بازی می‌کنیم.»
 تامارا گفت: «البته حق با توست.»
 اما عبدال می‌دانست که او حقیقت را حدس زده.
 مالمن که خوشش نیامده بود گفت: «عکس لازم داریم.»
 عبدال دو نوار عکس را که صبح در آژانس مسافرتی گرفته بودند از جیب بیرون آورد و روی میز گذاشت.
 تامارا گفت: آه! همان زن دریاچه‌ی چاد! گفتم اسم کیه برایم آشناست.»
 سپس برای مالمن توضیح داد: «او را در چاد دیدیم. از ما درباره‌ی زندگی در اروپا پرسید. من هم گفتم به قاچاقچی‌ها اعتماد نکند.»
 عبدال گفت: «نصیحت خوبی بود. پولش را گرفتند و انداختندش در اردوگاه برده‌های لیبی.»
 مالمن با طعنه گفت: «پس با این زن دوست شده‌ای.»
 عبدال پاسخی نداد.
 تامارا که هنوز به عکس نگاه می‌کرد. گفت: «خیلی زیباست. همان موقع هم همین فکر را کردم.»
 معلوم بود همه به رابطه‌ی او و کیه شک دارند. عبدال سعی نکرد توضیح بدهد. بگذار هرچه می‌خواهند فکر کنند.
 تامارا طرف او بود. رو به مالمن گفت: «چقدر طول می‌کشد گذرنامه‌ها آماده شوند؟ یک ساعت؟»
 مالمن مردد ماند. روشن بود می‌خواست عبدال را اول به انجامنا برگرداند. اما پس از همدی کارهایی که عبدال کرده بود، رد کردن درخواستش آسان نبود.
 سرانجام شانه بالا انداخت و گفت: «دو ساعت.»
 عبدال در دل نفس راحتی کشید. اما طوری رفتار کرد که انگار از همان اول انتظارش را داشته. یکی از کارت‌های هتل را از جیب درآورد و به مالمن داد. «لطفاً به این آدرس بفرستید.»
 «حتماً.»
 او چند دقیقه بعد خارج شد. در خیابان تاکسی گرفت و آدرس همان مسافرتی صبح را داد. در مسیر به کارهایی که کرده بود فکر کرد. حالا دیگر متعهد شده بود کیه و ناجی را به فرانسه ببرد. رویای او قرار بود حقیقت پیدا کند. اما خودش چه؟

این همان سؤالی بود که به همان اندازه ذهن کیه را هم مشغول کرده بود. تا حالا بهانه می‌آورد که نمی‌داند سیا و DGSE چه موضعی دارند. اما حالا می‌دانست و دیگر دلیلی برای فرار از مسئله‌ی واقعی نداشت.

وقتی به فرانسه برسند و کیه و ناجی آنجا مستقر شوند، آیا باید خدا حافظی کند و به آمریکا برگردد و دیگر هرگز نبیندشان؟ هر بار به این فکر می‌کرد، دلش می‌گرفت. به ناهار امروزشان فکر کرد و به آن احساس رضایت. آخرین بار کی چنین آرامش و حس درستی در جایگاهش در دنیا حس کرده بود؟ شاید هیچ‌وقت.

تا کسی ایستاد و عبدال وارد اژانس مسافرتی شد. همان زن خوش‌پوش پشت میز بود. او را شناخت و ابتدا کمی محتاط نگاهش کرد، انگار تصور کرده باشد تنها برگشته تا با او قرار بگذارد.

عبدال لبخند زد و گفت: «می‌خواهم به نیس بروم. سه بلیت یک‌طرفه هواپیما.»

فصل سی و شش

در هفت صبح بادی سخت روی دریاچه‌ی جنوبی و مدور مجتمع حکومتی «ژونگ‌نانهای» می‌وزید. چانگ کای از ماشین پیاده شد و زیپ پالتوی پر خود را بالا کشید تا از سرما در امان بماند.

قرار بود با رئیس‌جمهور دیدار کند، اما ذهنش پیش «تینگ» بود. دیشب او از جنگ پرسیده بود و کای گفته بود ابرقدرت‌ها مانع از شدت گرفتن درگیری خواهند شد. ولی در دلش مطمئن نبود، و تینگ این را فهمیده بود. شب را در آغوش هم گذرانده بودند، محکم و محافظه‌کارانه. سرانجام با حالتی پر از اضطراب با هم عشق ورزیده بودند، انگار آخرین بار باشد.

بعد از آن کای بیدار مانده بود. در جوانی همیشه می‌خواست بفهمد واقعاً چه کسی قدرت را در دست دارد؛ رئیس‌جمهور، رئیس ارتش یا اعضای پولیتبورو؟ یا رئیس‌جمهور آمریکا، رسانه‌های آمریکایی، یا میلیاردرها؟ رفته‌رفته فهمیده بود که همه محدودیت دارند: رئیس‌جمهور آمریکا اسیر افکار عمومی است و رئیس‌جمهور چین اسیر حزب کمونیست است. میلیاردرها مجبور به سودسازی‌اند و ژنرال‌ها باید جنگ را ببرند. قدرت در یک نقطه متمرکز نبود، بلکه در شبکه‌ای عظیم از افراد و نهادهای کلیدی پراکنده بود، بدون اراده‌ای واحد، هر کدام از آنها وضعیت جهان را در جهتی می‌کشیدند.

و خودش هم بخشی از آن بود. هر چه پیش می‌آمد، او هم به اندازه‌ی دیگران مقصر بود. وقتی در تخت دراز کشیده بود و به صدای لاستیک‌ها روی آسفالت خیابان گوش می‌داد، از خودش پرسید چه کار بیشتری می‌تواند از جایگاهش در این شبکه انجام دهد تا جلوی تبدیل بحران کره به یک فاجعه‌ی جهانی را بگیرد. باید مطمئن می‌شد که تینگ، مادرش، مادر تینگ و پدرش زیر بارانی از بمب، آوار و تشعشع مرگبار از بین نمی‌روند. همین فکر او را تا دیروقت بیدار نگه داشت.

حالا در حالی که در ماشین را می بست و کلاه پالتویش را بالا می کشید، دو نفر را دید که کنار دریاچه ایستاده بودند و پشتشان به او بود. پدرش، چانگ جیانجون، را شناخت که در یک پالتوی سیاه مثل مجسمه‌ای کوتاه‌قد خودش را پیچیده بود، جز اینکه داشت سیگار می کشید. مرد کنارش احتمالاً رفیق قدیمی‌اش، ژنرال هوانگ بود که با یونیفورم نظامی‌اش در برابر سرما ایستاده بود، بی‌آنکه حتی شال گردنی بپوشد. کای با خودش گفت: گارد قدیمی اینجاست.

به سمتشان رفت، اما آنها به‌خاطر باد صدای قدم‌هایش را نشنیدند. شنید که هوانگ گفت: «اگر آمریکایی‌ها جنگ بخواهند، ما هم به آنها جنگ می‌دهیم.» کای گفت: «بالاترین هنر جنگ این است که دشمن را بدون نبرد وادار به تسلیم کنی. این حرف سون تزو است.»

هوانگ عصبانی نگاهش کرد. «من به درس فلسفه‌ی سون تزو از یک تازه‌کار مثل تو نیازی ندارم.»

در همین لحظه ماشینی دیگر رسید و وزیر دفاع، کنگ ژائو، پیاده شد. کای از دیدنش خوشحال شد، چون متحد او بود. کنگ یک کاپشن قرمز اسکی از صندوق عقب بیرون آورد و پوشید. با دیدن سه نفر کنار دریاچه گفت: «چرا داخل نمی‌رویم؟» جیانجون جواب داد: «رئیس‌جمهور می‌خواهد پیاده‌روی کند. فکر می‌کند به ورزش نیاز دارد.»

لحنش کمی همراه با بی‌احترامی بود؛ برخی از این ژنرال‌های قدیمی ورزش را مد روز جوان‌ها می‌دانستند.

رئیس‌جمهور «چن» با لباس گرم، دستکش و کلاه بافتنی از کاخ بیرون آمد. همراه او یک دستیار و یک محافظ بودند. بی‌درنگ قدم‌های سریعی برداشت. بقیه به او پیوستند و جیانجون سیگارش را دور انداخت. همه به سمت راست دریاچه حرکت کردند.

چن به‌طور رسمی شروع کرد: «چانگ جیانجون، به‌عنوان نایب‌رئیس کمیسیون امنیت ملی، ارزیابی‌ات از جنگ کره چیست؟»

جیانجون بی‌درنگ گفت: «جنوب در حال پیروز شدن است. آنها سلاح‌های بیشتری دارند و موشک‌هایشان دقیق‌تر است.»

او مثل یک گزارش گر نظامی حرف می‌زد: کوتاه، دقیق، بدون حاشیه.

چن پرسید: «کره‌ی شمالی چقدر می‌تواند دوام بیاورد؟»

«نهایتاً چند روز دیگر موشک‌هایشان تمام می‌شود.»

«اما ما دوباره تجهیزشان می‌کنیم.»

« تا جایی که می‌توانیم انجام میدیم. مطمئناً آمریکایی‌ها هم همین کار را برای جنوب می‌کنند. اما هیچ کدامان نمی‌توانیم تا ابد ادامه دهیم.»

« پس چه می‌شود؟ »

« جنوب ممکن است حمله کند.»

رئیس‌جمهور رو به کای کرد: « با کمک آمریکا؟ »

کای گفت: « کاخ سفید نیروهای آمریکایی را وارد شمال نمی‌کند. اما نیازی هم نیست. ارتش کره‌ی جنوبی خودش می‌تواند پیروز شود.»

جیانجون گفت: « و بعد کل کره زیر سلطه‌ی سئول خواهد بود - یعنی زیر نفوذ ایالات متحده.»

کای چندان مطمئن نبود، اما الان وقت بحث نبود.

چن گفت: « پیشنهادتان برای اقدام چیست؟ »

جیانجون قاطع گفت: « باید مداخله کنیم. تنها راه جلوگیری از تبدیل کره به مستعمره‌ی آمریکا - درست جلوی در خانه‌ی ما - همین است.»

کای از همین می‌ترسید. پیش از اینکه چیزی بگوید، کنگ ژائو جلو افتاد: « مخالفم.»

جیانجون از این مخالفت عصبانی شد.

چن آرام گفت: « ادامه بده کنگ، چرا؟ »

کنگ دست در موهای آشفته‌اش کشید. « اگر ما مداخله کنیم، حق را به آمریکایی‌ها هم می‌دهیم که همین کار را بکنند. مسئله‌ی اصلی این نیست که چطور کره‌ی شمالی را نجات دهیم، بلکه این است که چطور جلوی جنگ با آمریکا را بگیریم.»

ژنرال هوانگ با سر مخالفت کرد. « آمریکایی‌ها به اندازه‌ی ما جنگ نمی‌خواهند. تا وقتی نیروهایمان از مرز جنوب نگذشته باشند، آنها هم تکان نمی‌خورند.»

کنگ شانه بالا انداخت. « مطمئن نیستیم. کسی نمی‌داند آمریکا چه کار می‌کند. سؤال این است: آیا می‌توانیم خطر جنگ ابرقدرت‌ها را بپذیریم؟ »

هوانگ غرولند کرد: « زندگی یعنی خطر.»

کنگ جواب داد: « و سیاست یعنی پرهیز از خطر.»

کای تصمیم گرفت وارد بحث شود. « می‌توانم پیشنهادی بدهم؟ »

چن گفت: « حتماً. و لبخندی به جیانجون زد: «پیشنهادهای پسرت اغلب مفیدند.»

جیانجون سکوت کرد، او در دل موافق نبود.

کای گفت: « قبل از فرستادن ارتش چین به کره‌ی شمالی، می‌توانیم یک چیز را امتحان کنیم. پیشنهاد آشتی بین رهبر پیونگ‌یانگ و تندروهای یونگجو-دونگ»

چن سر تکان داد: «اگر رژیم و شورشی‌ها آشتی کنند، نصف ارتش مفقودشده‌ی شمال دوباره وارد عمل می‌شود.»

جیانجون متفکرانه نگاه کرد: «و سلاح‌های هسته‌ای.»

کای سریع گفت: «لازم نیست از آنها استفاده شود. همین که در اختیار دولت پیونگ‌یانگ باشند، کافی است تا کره‌ی جنوبی پای میز مذاکره بیاید.»

چن گفت: «سخت است تصور کنیم رهبر کره‌ی شمالی قدرت را با کسانی شریک شود که سعی در سرنگونی‌اش داشتند.»

کای گفت: «اما اگر انتخابش بین این و شکست کامل باشد...»

چن چند دقیقه فکر کرد و سرانجام گفت: «ارزش امتحان کردن دارد.»

کای گفت: «قربان، همین حالا با رهبر عالی کانگ تماس می‌گیرید؟»

«همین حالا.»

کای راضی شد.

ژنرال هوانگ اما راضی نشده بود. او از حرف‌های سازش خوشش نمی‌آمد؛ به نظرش چین را ضعیف نشان می‌داد. چن برایش ناامیدکننده شده بود. آنها حامی قدرت‌گیری‌اش بودند چون فکر می‌کردند سخت‌گیر است، اما در عمل آن‌قدرها هم نبود.

با این حال هوانگ بلد بود شکست را بپذیرد. گفت: «نباید تأخیر کنیم. اگر کانگ موافقت کرد، پیشنهاد می‌کنم اصرار کنید همین امروز به شورشی‌ها این پیشنهاد را بدهد.»

چن گفت: «فکر خوبی است.»

هوانگ آرام گرفت.

گروه حالا دریاچه را دور زده بود و نزدیک تالار «چین‌ژنگ» می‌شد. جیانجون آرام در گوش پسرش گفت: «اخیراً با دوستت نیل صحبت کرده‌ای؟»

«معلومه. حداقل هفته‌ای یک بار. او منبع خوبی برای درک طرز فکر کاخ سفید است.»

«هوم.»

«چرا می‌پرسی؟»

«مراقب باش.»

همگی وارد ساختمان شدند و از پله‌ها بالا رفتند.

چن به یکی از دستیاران گفت: «کانگ را روی خط بیاور.»

آنها پالتوها را درآوردند و دست‌های سردشان را مالیدند. خدمتکاری چای آورد تا گرم شوند.

کای به حرف پدرش فکر می‌کرد. لحنش تهدیدآمیز بود. آیا کسی از مکالمات او و نیل خبر داشت؟ ممکن بود. شاید با وجود همه‌ی احتیاط‌ها شنودشان کرده بودند. هردو معمولاً

گزارش گفتگوهایشان را می‌دادند و آن گزارش‌ها می‌توانست لو برود. آیا کای چیزی گفته بود که به حساب خیانت گذاشته شود؟ بله، گفته بود کره‌ی شمالی ضعیف است. این می‌توانست مشکل‌ساز شود.

دلش آشوب شد.

تلفن زنگ زد. چن برداشت.

همه در سکوت گوش دادند. چن نکات جلسه‌شان را برای کانگ مرور کرد. کای به لحن او دقت می‌کرد. هرچند از نظر تئوری رؤسا هم‌سطح بودند، اما در عمل کره‌ی شمالی به چین وابسته بود، و این در لحن چن پیدا بود: مثل پدری که با فرزند بی‌بزرگ‌سال حرف می‌زند، که شاید اطاعت کند یا نکند.

سکوتی طولانی برقرار شد و چن گوش می‌داد.

سرانجام گفت: «امروز.»

دل کای امیدوار شد. امیدوارکننده به نظر می‌رسید.

چن با تأکید گفت: «باید امروز انجام شود.»

مکتی شد. «ممنون، رهبر عالی.»

چن گوشی را گذاشت و گفت: «قبول کرد.»

به محض اینکه کای به گوانبو برگشت، سریع تلفن رو برداشت و به نیل دیویدسون زنگ زد. نیل توی جلسه بود - کای حدس زد موضوع جلسه باید در مورد کره باشد. پس پای اخبار تلویزیون کره‌ی جنوبی نشست؛ چون معمولاً آنها زودتر از همه خبرها رو پخش می‌کردند. شمال از همیشه ضعیف‌تر نشون می‌داد: موشک‌هایش کم شده بود، همونهایی هم که شلیک می‌کرد رهگیری می‌شدند. در عوض جنوبی‌ها پرانرژی مشغول پاکسازی آوار و بازسازی ساختمان‌های بمب‌خورده بودند. خبر تازه‌ای در کار نبود.

ظهر، ژنرال «هام» زنگ زد. خیلی آهسته حرف می‌زد و صداشو چسبونده بود به گوشی، انگار می‌ترسید شنود بشود. گفت: «رهبر اعظم همه‌ی انتظارهای منو برآورده کرده.»

این جمله شبیه تعریف بود، اما کای خوب می‌دونست که منظورش درست برعکس است.

هام ادامه داد: «اون کاملاً ثابت کرد تصمیمی که سال‌ها پیش گرفتیم درست بوده.»

یعنی تصمیمش برای جاسوسی به نفع چین بعد گفت: «با این حال، این بار منو غافلگیر کرده؛ چون می‌خواد صلح کنه.»

کای از قبل اینو می دونست، اما وانمود کرد بی خبره. پرسید: «کی این اتفاق افتاد؟»
 «کانگ امروز صبح به یونگجو-دونگ زنگ زد.»
 کای تو ذهنش حساب کرد: درست بعد از تماس با رئیس جمهور چن. سریع عمل کرده بود.
 گفت: کانگ مستأصله.»
 هام جواب داد: «نه اون قدرها. فقط یه عفو عمومی به شورشی ها پیشنهاد داده. اونا به عفو اعتماد ندارن و چیزی کمتر از خواسته هاشون رو قبول نمی کنن.»
 «دقیقاً چی می خوان؟»
 «رهبرشون، «پاک جه جین»، می خواد وزیر دفاع بشه و کانگ هم رسماً اعلام کنه او جانشینشه.»
 «و کانگ رد کرده؟»
 «معلومه. اینکه یه شورشی رو جانشین خودت کنی یعنی امضای حکم مرگت.»
 «می تونست یه راه میانه پیشنهاد بده.»
 «ولی ارائه نکرد.»
 کای نفس بلندی کشید. «پس هیچ آتش بسی در کار نیست.»
 «دقیقاً همین طوره.»
 کای ناراحت شد، اما تعجب نکرد. شورشی ها اصلاً دنبال آتش بس نبودند. فکر می کردند کافیه صبر کنند تا رژیم پیونگ یانگ سقوط کند و خودشون قدرت رو به دست بگیرند. اما دنیا این قدر ساده نبود - هرچند آنها این را نمی فهمیدند. در همین حال، چرا رهبر اعظم بیشتر تلاش نمی کرد؟ کای پرسید: «الان کانگ دقیقاً چی می خواد؟»
 «مرگ یا افتخار.»
 سنگینی شدیدی روی دل کای افتاد. این حرف بوی فاجعه می داد. پرسید: «یعنی چی؟»
 «مطمئن نیستیم. فقط رادارت رو زیر نظر بگیر.»
 بعد تماس قطع شد.
 کای ترسید رهبر اعظم حالا بی پرواتر از همیشه بشود. اون دستور چن رو اجرا کرده بود، هرچند نصفه نیمه، و پیشنهادی هم به شورشی ها داده بود؛ حالا شاید فکر می کرد رد شدنش بهانه ای برای تهاجم بیشتر به دستش داده است. حتی پیشنهاد صلحی که خود کای صبح داده بود، شاید اوضاع رو بدتر کرده باشد.
 لعنتی گاهی کای فکر کرد، هر کاری کنی بازنده ای.
 یه یادداشت کوتاه نوشت که شورشی ها پیشنهاد صلح رهبر اعظم رو رد کردند و برای رئیس جمهور چن، و کپی آن را برای همه ی مقامات ارشد فرستاد. البته این یادداشت باید با

امضای رئیسش «فو چوبوی» ارسال می‌شد، اما کای دیگه حتی تظاهر هم به اطاعت از اون نمی‌کرد. همه می‌دونستند فو علیه‌ش داره نقشه می‌کشد. رهبرای چین باید یادشون باشه که این کای بود - نه فو - که اطلاعات حیاتی رو می‌فرستاد.

بعد رئیس میز کره، «جین چین‌هوا»، رو صدا زد. با خودش گفت: این پسر بدجور به یه اصلاح مو نیاز داره، چون دسته‌مویی از پیشانی روی چشمانش افتاده بود. خواست چیزی بگوید، اما یادش افتاد خیلی از جوونای دیگه هم همین مدلی بودند و لابد مده. پس چیزی نگفت و پرسید: «می‌تونیم کره‌ی شمالی رو روی رادار بینیم؟»

«بله قربان. ارتش خودمون فید رادار داره، یا می‌تونیم به رادار کره‌ی جنوبی نفوذ کنیم که دقیق‌تره.»

«فقط مراقب باش. ممکنه چیزی در راه باشه. بذار تصویرش اینجا روی صفحه‌م هم بیفته.»

«چشم قربان. لطفاً روی کانال پنج برید.»

کای طبق دستور عمل کرد. یه دقیقه بعد تصویر رادار روی نقشه ظاهر شد. اما بعد از چند روز جنگ هوایی، آسمون کره‌ی شمالی ساکت بود.

عصر، نیل بالاخره تماس گرفت. با لهجه‌ی تگزاسی گفت: «تو جلسه بودم. رئیس‌م از یه کشیش باپتیست هم پر حرف‌تره. چه خبر؟»

کای پرسید: «ممکنه کسی از گفت‌وگوی دفعه‌ی قبل ما خبر پیدا کرده باشه؟»

چند ثانیه سکوت شد. بعد نیل گفت: «اوه، لعنتی...»

کای گوشی رو محکم‌تر گرفت. «چی؟»

«تو داری با یه خط امن حرف می‌زنی، درسته؟»

«تا جایی که من میدونم، آره.»

«ما یکی رو اخراج کردیم.»

«کی؟»

«یه تکنسین کامپیوتر. برای سفارت کار می‌کرد، نه برای ایستگاه سیا. اما رفته بود توی فایل‌هامون. زود فهمیدیم، ولی لابد یادداشت من از حرف‌های ما رو دیده. تو دردسر افتادی؟»

«بعضی چیزایی که بهت گفتم می‌تونه بد تعبیر بشه - مخصوصاً برای دشمنام.»

«متأسفم.»

«اون تکنسین برای من جاسوسی نمی‌کرد، واضحه.»

«ما فکر می‌کنیم گزارش‌هاشو برای ارتش آزادی‌بخش خلق می‌فرستاد.»

یعنی ژنرال هوانگ. برای همین بود که پدر کای از ماجرا سر درآورده بود.

کای گفت: «ممنون که رک بهم گفتی، نیل.»
 «الان ما نمی‌تونیم غیر از این باشیم.»
 «درست می‌گی، لعنتی. بعداً باهات حرف می‌زنم.» و قطع کردند.
 کای به صندلی تکیه داد و فکر کرد. کارزار علیه او داشت اوج می‌گرفت. دیگه فقط شایعه‌ی تینگ نبود. کسی می‌خواست او را به‌عنوان خائن معرفی کند. باید همه چیز رو ول می‌کرد و مستقیم با دشمن‌هاش روبه‌رو می‌شد: می‌توانست درباره‌ی وفاداری معاون وزیر «لی» شک ایجاد کند، شایعه پخش کند که ژنرال هوانگ مشکل جدی قمار دارد، یا دستوری ارائه بدهد که هیچ‌کس اجازه ندارد درباره‌ی سلامت روانی «فو چویوی» حرفی بزند. اما همه‌ی این‌ها فقط بازی و دروغ بود – و او وقتش را نداشت.
 یکهو رادار روشن شد. گوشه‌ی بالای سمت چپ صفحه پر از فلش شد. کای نتوانست حدس بزند چنداناست.
 جین چین‌هوا زنگ زد: «حمله‌ی موشکی.»
 «می‌بینم. چنداناست؟»
 «خیلی. بیست و پنج، سی تا.»
 «فکر نمی‌کردم کره‌ی شمالی این همه موشک دیگه داشته باشه.»
 «شاید کل ذخیره‌شون باشه.»
 «آخرین نفس‌های رهبر اعظم.»
 «پایین صفحه رو نگاه کن، باید واکنش کره‌ی جنوبی رو ببینی.»
 اما قبل از اون چیز دیگه‌ای رخ داد. دسته‌ی دیگه‌ای از فلش‌ها ظاهر شد، این بار نزدیک‌تر به مرز. کای گفت: «این دیگه چه کوفتیه...؟»
 جین گفت: «ممکنه پهباد باشه. شاید توهمه ولی انگار کندتر حرکت می‌کنن.»
 کای فکر کرد: موشک‌ها و پهبادها... بعدش بمب‌افکن‌هاست.
 رفت روی کانال تلویزیون کره‌ی جنوبی. آژیر حمله‌ی هوایی پخش می‌شد، همراه با تصاویر مردم که می‌دویدند سمت پناهگاه‌ها: پارکینگ‌های زیرزمینی و بیش از هفتصد ایستگاه متروی سؤل. آژیر بلند، جیغ‌کشان، روی صدای ماشین‌ها می‌نشست. کای می‌دانست که تمرین‌های حمله‌ی هوایی سالی یک بار برگزار می‌شد، همیشه رأس ساعت سه بعدازظهر؛ حالا که دیرتر از آن بود، جنوبی‌ها فهمیده بودند این بار واقعی‌ست.
 تلویزیون شمال هنوز چیزی نشان نمی‌داد، اما یک ایستگاه رادیویی پیدا کرد. موسیقی پخش می‌کرد.

روی صفحه‌ی رادار، موشک‌ها داشتند با دفاع ضد موشکی روبه‌رو می‌شدند. صحنه عجیباً بی‌هیجان بود: دو فلش، یکی مهاجم، یکی مدافع، همدیگر را لمس می‌کردند و هر دو ساکت ناپدید می‌شدند، بی‌هیچ صدا و نشانه‌ای که میلیون‌ها دلار تجهیزات همین‌طور نابود شد. اما برای کای روشن بود که مثل همیشه، دفاع‌ها نفوذناپذیر نبودند. به نظرش دست‌کم نصف موشک‌ها و پهپادهای کره‌ی شمالی رد می‌شدند. به‌زودی به شهرهای پرجمعیت می‌خوردند. دوباره تلویزیون کره‌ی جنوبی را زد.

بین آذیرها، خیابان‌های شهر شبیه شهر ارواح شده بودند. هیچ ترافیکی نبود. ماشین‌ها، اتوبوس‌ها، کامیون‌ها و دوچرخه‌ها همان‌جا که راننده‌ها رهایشان کرده بودند، مانده بودند. چراغ‌های چهارراه‌های خالی بی‌تماشا از سبز به زرد و قرمز می‌رفتند. یکی دو نفر می‌دویدند، هیچ‌کس آرام حرکت نمی‌کرد. یک ماشین آتش‌نشانی قرمز آهسته در خیابان می‌آمد، منتظر شعله‌ها بود؛ آمبولانسی زرد و سفید پشت سرش می‌رفت. کای فکر کرد: آدم‌های شجاعی توی آنها هستند.

با خودش پرسید این تصاویر را چه کسی می‌گیرد؟ بعد حدس زد دوربین‌ها از راه دور کنترل می‌شوند. بعد بمب‌ها افتادند - و شوک تازه‌ای به کای وارد شد.

خسارت چندانی نزدند. انگار مقدار کمی مواد منفجره داشتند. بعضی پنجاه یا صد فوت بالاتر از زمین منفجر شدند. نه ساختمانی فرو ریخت، نه ماشینی منفجر شد. امدادگرها از آمبولانس‌ها پریدند پایین، آتش‌نشان‌ها شیلنگ‌هایشان را باز کردند، بعد همه مات و مبهوت به بمب‌های آرام و پر دود نگاه کردند.

ناگهان امدادگرها شروع به سرفه و عطسه کردند. کای با صدای بلند گفت: «نه... نه، نه، نه!» خیلی زود مردم به نفس نفس افتادند. بعضی روی زمین افتادند. بقیه دویدند سمت ماشین‌ها تا ماسک ضد گاز بردارند.

کای گفت: «حروم‌زاده‌ها دارن از سلاح شیمیایی استفاده می‌کنن.» صدایش در دفتر خالی پیچید.

تصویر بعدی از یک اردوگاه ارتش کره‌ی جنوبی بود. این‌جا نوع گاز فرق داشت: سربازها برای پوشیدن لباس ضد آلودگی می‌دویدند، اما صورت‌هایشان سرخ شده بود، بعضی بالا می‌آوردند، بعضیه هم گیج بودند، و بدترین‌ها روی زمین تشنج می‌کردند. کای گفت: «سیانید هیدروژن.»

در پارکینگ یک سوپرمارکت، خریدارها از ماشین‌های گیر کرده‌شان بچه به بغل بیرون می‌پریدند. اما اکثرشان دیر رسیدند، جلوی در افتادند، دهان‌هایشان باز، جیغ‌هایی که کای

نمی‌شنید، در حالی که گاز خردل پوستشان را می‌سوزاند، چشم‌هایشان را کور می‌کرد و ریه‌هایشان را می‌درید.

بدترین صحنه در پایگاه ارتش آمریکا بود. آن‌جا یک بمب عامل عصبی فرود آمده بود. خیلی از سربازها قبلاً تجهیزات حفاظتی پوشیده بودند، احتیاطی هوشمندانه انجام داده بودند. اما سعی می‌کردند به بقیه و غیرنظامی‌ها کمک کنند. مبتلایان نیمه‌کور بودند، خیس عرق، بالا می‌آوردند و بدنشان بی‌اختیار می‌لرزید. کای فهمید: این گاز VX است؛ اختراع انگلیسی‌ها که کره‌ای‌های شمالی برای قتل، آنرا خیلی دوست دارند. سریع قربانی را از درد به فلج و بعد خفگی می‌برد.

تلفن کای زنگ خورد. چشمش را از صفحه برداشت، جواب داد.

وزیر دفاع کونگ ژائو بود. گفت: «تو داری این لعنتی رو می‌بینی؟»

کای گفت: «سلاح شیمیایی زدن. شاید هم بیولوژیک - اون یکی دیرتر اثر می‌کنه، هنوز معلوم نیست.»

«به‌خدا داریم چه غلطی می‌کنیم؟»

کای گفت «مهم نیست ما چی کار کنیم. تنها چیزی که حالا مهمه اینه که آمریکایی‌ها چی کار می‌کنن.»

سطح آماده باش 2 DEFCON :

یک قدم تا جنگ هسته‌ای.

نیروهای مسلح آماده‌ی درگیری در کمتر از شش ساعت.

(تنها بار دیگری که سطح هشدار به این نقطه رسیده بود، بحران موشکی کوبا در سال

۱۹۶۲ بود.)

فصل سی و هفت

برای چند لحظه، پائولین از شدت وحشت خشکش زد. تلویزیون را روشن کرده بود تا در حین لباس پوشیدن خبرها را بشنود، اما حالا با لباس زیر جلوی صفحه ایستاده بود و چشمش را نمی توانست از آن بکند. CNN بی وقفه تصاویر کره‌ی جنوبی را پخش می کرد؛ بیشتر فیلم‌هایی که با موبایل گرفته و در شبکه‌های اجتماعی منتشر شده بود، در کنار پوشش تلویزیون‌های محلی در حال پخش بود. همه آنها کابوسی هولناک، چیزی فراتر از تصورات نقاشان قرون وسطی از «روز داوری» بود. (در اسلام به روز قیامت مشهور است. مترجم)

این شکنجه از راه دور بود. سموم و گازها بی رحمانه زن، مرد، کودک، کره‌ای، آمریکایی یا هرکس دیگر را می کشتند. کسانی که در فضای باز بودند بیشتر در معرض بودند؛ اما حتی فروشگاه‌ها و اداره‌ها هم سیستم تهویه داشتند که بخشی از مواد سمی را داخل می کشیدند. هوای مرگبار بی صدا از شکاف درها و پنجره‌ها به خانه‌ها و آپارتمان‌ها خزیده بود. حتی از رمپ‌ها پایین رفته و به پارکینگ‌های زیرزمینی که عده‌ای پناه گرفته بودند نفوذ کرده بود، و صحنه‌هایی هولناک از وحشت و جنون ایجاد کرده بود.

ماسک‌های ضد گاز هم کامل از آنها محافظت نمی کردند؛ همان طور که گزارش‌های دقیق‌تر اطلاع می دادند، بعضی از این مواد کشنده می توانستند آرام آرام از راه پوست وارد خون شوند.

بیشترین چیزی که پائولین را درهم شکست، جیغ‌ها، تقلا برای نفس، صورتهای سوخته، لرزش‌های بی اختیار بچه‌ها بودند. دیدن عذاب بزرگسالان هم سخت بود؛ اما تماشای کودکان در چنین جهنمی غیرقابل تحمل بود. بارها چشم‌هایش را بست و بعد خودش را مجبور کرد دوباره نگاه کند.

تلفن زنگ خورد. گاس بود. پائولین گفت: «چقدر گسترده‌ست؟»

«سه شهر بزرگ کره‌ی جنوبی درگیر شدن - سنول، بوسان و اینچئون - به اضافه‌ی بیشتر پایگاه‌های نظامی آمریکا و کره.»

«جهنم شده.»

«همین‌طور جهنم شده.»

«چند آمریکایی کشته شدن؟»

«هنوز آمار دقیقی نیست، اما قطعاً صدها نفر. بعضی هم خانواده‌های سربازای خودمون. بودند»

«ادامه داره؟»

«حمله‌ی موشکی تموم شده، اما سم‌ها هنوز قربانی می‌گیرن.»

حبابی از خشم در گلوئ پائولین بالا آمد، داشت فریاد می‌زد. اما خودش را مجبور کرد بی‌احساس بماند. یک دقیقه فکر کرد و بعد گفت: «گاس، این بی‌شک نیاز به پاسخ بزرگ آمریکا داره. اما من عجله نمی‌کنم. این بزرگ‌ترین بحران از زمان یازده سپتامبره.»

«الان اون جا شب شده و احتمالاً تا صبح خبری نمی‌شه. پس یک روز وقت برای برنامه‌ریزی داریم.»

«اما زود باید شروع کنیم. همه رو ساعت هشت و نیم بیار توی اتاق وضعیت.»

«باشه.»

آن‌ها تماس را قطع کردند و پائولین روی تخت نشست و به فکر فرو رفت. سلاح‌های شیمیایی و بیولوژیک، حرکتی غیرانسانی و خلاف قوانین بین‌المللی بی‌رحمانه و غیرقابل تصور بودند. و حالا برای کشتن آمریکایی‌ها به کار رفته بودند. جنگ در کره دیگر یک دعوای محلی نبود. حالا دنیا منتظر واکنش آمریکا بود. یعنی واکنش او.

با دقت لباس پوشید: دامن کت خاکستری تیره و بلوز سفید مایل به کرم، که بازتابی از حال و هوای جدی‌اش باشد.

وقتی به دفتر بیضی رسید، برنامه‌های صبحگاهی خبری در حال پخش واکنش‌ها بودند. مردم نیازی به تحریک سیاستمدارها نداشتند؛ خشم پائولین، در سراسر آمریکا با آن‌ها شریک بود. مسافرانی که در ایستگاه‌های مترو مصاحبه می‌شدند، خشمگین بودند. هر حمله‌ای به آمریکایی‌ها خشم به وجود می‌آورد، اما این یکی آن‌ها را به انفجار رسانده بود.

کره‌ی شمالی در آمریکا سفارت نداشت، اما یک دفتر در سازمان ملل داشت: اتاقی در طبقه‌ی سیزدهم ساختمان دیپلمات سنتر، خیابان دوم نیویورک. حالا جمعیتی خشمگین جلوی ساختمان فریاد می‌زدند و به پنجره‌ها ناسزا می‌گفتند.

در کلمبوس جورجیا، یک زوج کره‌ای-آمریکایی در فروشگاهشان به دست یک جوان سفیدپوست کشته شدند. هیچ پولی دزدیده نشد؛ فقط یک کارتن سیگار مارلبرو لایت بردند. پائولین گزارش‌های شبانه‌اش را خواند و با چند نفر از افراد کلیدی تلفنی حرف زد، از جمله وزیر خارجه، چستر جکسون، که تازه از سفر بی‌نتیجه‌اش به سریلانکا و کنفرانس صلحی که هرگز برگزار نشد برگشته بود.

پپیا از مزرعه‌ی اسب تماس گرفت؛ او آشفته بود. گفت: «مامان، چرا این کارا رو می‌کنی؟ هیولا هستن؟»

پائولین گفت: «هیولا نیستن، اما آدمای درمانده‌ای هستن، که تقریباً همون قدر خطرناک و بد می‌شه. رهبر کره‌ی شمالی به دیوار خورده. از داخل کشورش با شورش‌ها روبه‌روئه، از جنوب با همسایه‌هاش، و ما. فکر می‌کنه داره جنگ، قدرت و احتمالاً زندگیش رو می‌بازه. برای همین دست به هر کاری می‌زنه.»

پپیا پرسید: «تو چی کار می‌خوای بکنی؟»

«هنوز نمی‌دونم. اما وقتی آمریکایی‌ها اینجوری مورد حمله قرار می‌گیرن، من نمی‌تونم بدون واکنش بمونم. مثل همه‌ی مردم، منم می‌خوام جواب بدم. اما باید مطمئن بشم این ماجرا به جنگ مستقیم ما با چین نکشه. چون اون صد برابر بدتر از هر اتفاقی‌یه که الان تو سؤل افتاده.»

پپیا با لحن کلافه‌ای گفت: «چرا همه‌چیز انقدر پیچیده‌ست؟»

پائولین با خود فکر کرد: آها، الان داری بزرگ می‌شی. بعد بلند گفت: «مشکلات آسون زود حل می‌شن، برای همین فقط سخت‌ترین‌ها باقی می‌مونن. هیچ‌وقت به سیاستمداری که جواب‌های ساده داره اعتماد نکن.»

پپیا گفت: «همینطور میکنم.»

پائولین لحظه‌ای دودل شد که او را مجبور کند یک روز زودتر به کاخ سفید برگردد، اما تصمیم گرفت حضورش در ویرجینیا کمی امن‌تر است. گفت: «پس فردا می‌بینمت عزیزم.» با لحنی که تا آرام بود گفت: «باشه.»

پائولین پشت میزش املت خورد و قهوه نوشید، بعد به اتاق وضعیت رفت.

فضا پر از تنش بود، مثل برق ساکن آماده انفجار بود. آیا بویش را حس میکرد؟ او بوی واکس میز براق، حرارت بدن سی نفر آدم دور میز، عطری شیرین از یکی از دستیارها و بوی چیزی دیگر را حس می‌کرد. بوی ترس.

با لحنی قاطع گفت: «اول از همه.» و به ژنرال اشنایدر، رئیس ستاد مشترک که با یونیفرم رسمی حاضر شده بود، اشاره کرد. «بیل، درباره‌ی تلفات آمریکایی‌ها چی می‌دونیم؟»

«چهارصد و بیست کشته‌ی نظامی و هزار و صد و نود و یک زخمی، و هنوز شمارش ادامه دارد.» صدایش مثل میدان رژه خشک و محکم بود و پائولین حدس زد دارد احساساتش را قورت می‌دهد. «حمله حدود سه ساعت پیش تمام شده و هنوز همه رو پیدا نکردیم. آمار نهایی بالاتر خواهد رفت.» مکثی کرد. «خانم رئیس‌جمهور، خیلی از آمریکایی‌های شجاع امروز در کره‌ی جنوبی جان یا سلامتی‌شون رو برای کشور فدا کردن.»
«و ما همه بابت شجاعت و وفاداریشون قدردانیم، بیل.»
«بله، خانم.»

«تلفات غیرنظامی‌ها چی؟ چند روز پیش صد هزار شهروند غیرنظامی آمریکایی اون‌جا بودن. چند نفر از اونا رو تخلیه کردیم؟»
«به اندازه کافی نبود.» گلوش را صاف کرد و راحت‌تر ادامه داد: «احتمالاً حدود چهارصد کشته‌ی چهارهزار زخمی غیرنظامی داریم. البته فقط یه برآورد تقریبیه.»
«اعداد فاجعه‌بارن، اما شکل مرگشون وحشتناکه.»
«بله. گاز خردل، سیانید هیدروژن و عامل عصبی VX.»
«هیچ نشونه‌ای از سلاح‌های بیولوژیک نیست؟»
«تا حالا نه.»
«ممنونم بیل»

پائولین نگاهی به چستر جکسون که با کت توئید و پیراهن دکمه دار نقطه مقابل ژنرال اشنایدر بود «چس، چرا این اتفاق افتاد؟»
چس گفت: «می‌خواید ذهن رهبر کره‌ی شمالی رو بخونم.» او مثل همیشه محتاطانه صحبت می‌کرد. و مثل جری همه اماها و اگرها را ذکر می‌کرد و با دقت کلماتش را می‌سنجید.
«حدسم اینکه که چون مطمئنم چین بالاخره نجاتش می‌ده. هرچی شرایط وخیم‌تر بشه، زودتر آنها اقدام می‌کنند.»

رئیس اطلاعات ملی، سوفیا ماگلینی وارد بحث و اضافه کرد: «خانم رئیس‌جمهور، تقریباً همه‌ی جامعه‌ی اطلاعاتی همین نظر رو دارن.»
پائولین پرسید: «ولی آیا حق با کانگه؟ آیا آخر سر چین نجاتش می‌ده؟»
چس گفت: «هیچ‌کس دقیق نمی‌دونه خانم رئیس‌جمهور»
پائولین بی تابیش را کنترل کرد.

چس ادامه داد: «پکن دو جناح دارد: جوان‌های ترقی‌خواه که کانگ رو مزاحم می‌دونن و دوست دارند از دستش خلاص شوند، و کمونیست‌های کهنه کار که فکر می‌کنن او سنگری ضروری در برابر امپریالیسم سرمایه داری می‌دانند»

پائولین او را تشویق کرد که سریعتر ادامه بدهد: «جمع بندی نهایی چیه؟»
 «خلاصه اینکه هردو گروه عزمشان را جزم کرده اند تا آمریکا را از کره شمالی دور نگه دارند.
 اگر ما وارد خاک، فضای هوایی یا آبهای سرزمینی آنها شویم، ریسک تحریک جنگ با پکن را همراه دارد.»

«تو می گویی خطر جنگ. نه اینکه جنگ اجتناب ناپذیر است»
 «درست است. من کلماتم را با دقت انتخاب کردم چون ما نمی دانیم خط قرمز چینی ها کجاست. احتمالاً خودشان هم نمی دانند. ممکن است تا وقتی مجبور نشوند، تصمیم نهایی را نگیرند.»

پائولین یاد جمله پپیا افتاد که: چرا همه چیز این قدر پیچیده است؟
 تمام این صحبتها مقدمات بود و تمام گروه منتظر بودند تا او حرف بزند. او کاپیتان بود و آنها خدمه بودند. آنها کشتی را هدایت می کردند، اما او باید می گفت کدام مسیر را طی کنند.
 او گفت: «حمله ی امروز صبح توسط کره شمالی همه چیز را تغییر داد. تا الان اولویت ما جلوگیری از جنگ بود. آن دیگر موضوع اصلی نیست. با وجود تمام تلاشهای ما، جنگ رخ داده است. ما آنرا نمی خواستیم ولی الان در آن هستیم.»

پائولین نفس عمیقی کشید: «وظیفه ی ما حالا حفاظت از جان آمریکایی هاست.»
 همه حالت سنگینی به خود گرفتند. اما در عین حال نشان رهایی و تسکین در چهره هایشان دیده می شد. دست کم حالا جهت مشخصی داشتند.

چند لحظه سکوت کرد و بعد ادامه داد: «اولین قدم ما چی خواهد بود؟» قلبش تندتر زد. او هرگز چنین کاری نکرده بود. نفس عمیقی کشید و آرام و با تاکید ادامه داد: «ما باید مطمئن بشیم کره ی شمالی دیگه هرگز توانایی کشتن آمریکایی ها رو نداره. می خوام قدرتشون برای آسیب زدن رو برای همیشه از بین ببریم. ارتش شون رو نابود می کنیم. و این کار رو امروز انجام می دیم.»

مردان و زنان اطراف میز ناگهان به کف زدن و تشویق خودجوش پرداختند. آشکار بود که این همان چیزی است که مدت ها آرزویش را داشته اند.

او چند لحظه صبر کرد و ادامه داد: «فکر کنم راههای متعددی برای این هدف وجود دارد» دوباره به رئیس ستاد مشترک رو کرد و گفت: «بیل گزینه های نظامی رو تشریح کن»
 او با اعتقادی کامل و در تضادی آشکار با طرز بیان آکادمیک چس سخن گفت: «اجازه بده با بالاترین گزینه شروع کنم.» او گفت: «ما می توانیم یک حمله هسته ای به کره شمالی انجام دهیم و کل کشور را به یک چشم انداز شبیه ماه تبدیل کنیم.»

آن پیشنهاد از همان ابتدا غیرقابل پذیرش بود، اما پائولین چیزی نگفت؛ او خواسته بود گزینه‌ها را بشنود و بیل داشت آن‌ها را مطرح می‌کرد. او در ابتدا رد کرد: «این همان کاری خواهد بود که جیمز مور در مصاحبه تلویزیونی بعدی‌اش از ما خواهد خواست.» چس گفت: «با این وجود، این گزینه بیشترین احتمال را دارد که ما را به جنگ هسته‌ای با چین بکشد.»

بیل گفت: «من این را توصیه نمی‌کنم، اما این گزینه هم باید روی میز باشد.» پائولین گفت «کاملاً درست می‌گویی، بیل. گزینه‌های دیگر چیست؟» «هدف شما را می‌توان با اشغال زمینی کره شمالی توسط نیروهای آمریکایی هم محقق کرد. نیرویی به اندازه کافی بزرگ می‌تواند پیونگ‌یانگ را تصرف کند، رهبر عالی و تمام تیمش را دستگیر کند، ارتش را خلع سلاح نماید و هر موشک و هر ذخیره شیمیایی و بیولوژیکی باقی‌مانده را نابود سازد.»

چس گفت: «و باز هم ما باید واکنش چین را در نظر بگیریم.» ژنرال اشنایدر با خشم فروخورده گفت: «امیدوارم اجازه ندهیم ترس از چین پاسخ ما به این اهانت را تعیین کند.»

پائولین گفت: «نه، بیل، این طور نیست. ما صرفاً گزینه‌ها را بررسی می‌کنیم. بعدی چیست؟» بیل گفت: «گزینه سوم و احتمالاً آخرین گزینه شامل رویکرد حداقلی است: حمله‌ای هوایی و گسترده آمریکایی‌ها به تأسیسات نظامی و دولتی در کره شمالی با استفاده از بمب‌افکن‌ها و جنگنده‌ها و همچنین موشک‌های کروز و پهپادها، اما بدون ورود نیروی زمینی. هدف این است که توانایی پیونگ‌یانگ برای جنگ روی زمین، در دریا یا در هوا به‌طور کامل از بین برود—بدون آنکه عملاً کره شمالی را اشغال کنیم.»

چس گفت: «حتی این هم ممکن است چینی‌ها را خشمگین کند.» پائولین گفت «خشمگین می‌کند، اما این گزینه قابل تحمل تر از بقیه گزینه‌هاست. آخرین باری که با رئیس‌جمهور چن صحبت کردم، او تلویحاً اشاره کرد که در برابر حمله موشکی ما به کره شمالی تلافی نخواهد کرد، به شرطی که هیچ نیروی آمریکایی وارد خاک، فضای هوایی یا آب‌های سرزمینی کره شمالی نشود. گزینه حداقلی بیل شامل نقض فضای هوایی و دریایی کره شمالی می‌شود—اما در آن گزینه ما هیچ نیروی پیاده روی زمین نخواهیم داشت.»

چس با تردید گفت: «و فکر می‌کنی چن تحمل خواهد کرد؟» پائولین پاسخ داد «من تضمین نمی‌کنم. اما ما باید ریسک کنیم.» لحظه‌ای طولانی سکوت برقرار شد.

گاس بلیک برای اولین بار صحبت کرد و پرسید: «برای شفاف سازی، خانم رئیس جمهور، با هر یک از این سه گزینه، آیا ما بخش هایی از کره شمالی را که در کنترل شورشیان است مورد حمله قرار می دهیم؟»

اشنایدر با قاطعیت گفت: «بله. آن ها کره ای اند و سلاح دارند. ما نمی توانیم نیمه کاره عمل کنیم.»

چس گفت: «نه، برخی از سلاح های آن ها هسته ای است. اگر ما به هدف نابود کردن شان به آن ها حمله کنیم، چرا آن ها با هسته ای ها پاسخ ندهند؟»

گاس گفت: «من با چس موافقم، اما به دلیل دیگری. وقتی رهبر عالی از صحنه برداشته شود، کره شمالی نیاز به یک دولت خواهد داشت، و شاید عاقلانه باشد که به شورشی ها بخشی از حکومت داده شود.»

پائولین تصمیمش را گرفت و گفت: «من قصد ندارم به کسانی شلیک کنم که هرگز به ما آسیبی نرسانده اند. اما به محض اینکه علیه ما اقدام کنند، ما آن ها را نابود خواهیم کرد.»

این اظهار نظر مورد موافقت عمومی قرار گرفت.

او گفت: «احساس می کنم اینجا یک وفاق وجود دارد. گزینه حداقلی بیل همان است که باید در موردش صحبت کنیم.»

دوباره زمزمه هایی از رضایت به گوش رسید.

او افزود: «من گفتم امروز و منظورم همان بود. ساعت هشت امشب به وقت ما، که برای شرق آسیا اندکی بعد از طلوع آفتاب خواهد بود. بیل، آیا می توانی تا آن موقع آماده باشی؟»

اشنایدر پرانرژی شد و گفت: «انجامش می دهم، خانم رئیس جمهور.»

«موشک های کروز، توپخانه، پهپادها، بمب افکن ها و جنگنده ها. همچنین ناوهای نیروی دریایی آمریکا را برای حمله به ناوگان های کره شمالی در هر جا که باشند به کار بگیرید.»

«حتی در بنادر کره شمالی؟»

پالین لحظه ای تأمل کرد، سپس گفت: «حتی در بنادر. مأموریت این است که کره شمالی را به عنوان یک نیروی رزمی از بین ببریم. هیچ جای پنهانی باقی نگذارید.»

«و سطح هشدار را بالا ببریم؟»

«قطعاً 2 DEFCON.»

گاس گفت: «برای تأثیر حداکثری باید نیروهای مستقر در خارج از کره را نیز به کار بگیریم، به ویژه آن هایی که در ژاپن و گوام هستند.»

«همین کارو بکنید»

«و خوب خواهد بود که برخی از متحدان مان نیز شرکت کنند، تا نشان دهیم این یک تلاش بین‌المللی است، نه صرفاً ایالات متحده.»

چس گفت: «فکر می‌کنم آن‌ها مشتاق خواهند بود که به ما بپیوندند، به‌ویژه به‌خاطر استفاده از سلاح‌های شیمیایی غیرقانونی.»

گاس گفت: «دوست دارم استرالیا هم وارد ماجرا شود.»

پائولین گفت: «با آن‌ها تماس بگیرید، و من دقیقاً در لحظه‌ای که حمله ما آغاز شود، ساعت هشت امشب، خطاب به ملت در شبکه‌های تلویزیونی سخنرانی خواهم کرد.» پائولین از جا برخاست و همه او را همراهی کردند. «متشکرم، خانم‌ها و آقایان. بزنید بریم و این کار را انجام دهیم.»

در دفتر بیضی شکل دوباره سندپ چاکرابورتی را خواست. او گفت ستاد انتخاباتی جیمز مور از حالا او را متهم به بزدلی می‌کند. پائولین گفت: «خب، از اون طرف که نباید انتظار چیز دیگه‌ای داشت.» و به سندپ دستور داد راس ساعت هشت شب پانزده دقیقه روی همه شبکه‌ها برایش رزرو کند.

سندپ گفت: «کار خوبی. برنامه‌های خبری تمام روز درباره حرفات حدس می‌زنن و کمتر به کنایه‌های مور توجه می‌کنن.»

پائولین جواب داد: «خوبه.» او در واقع دیگر چندان نگران مور نبود، اما نمی‌خواست شور و شوق سندپ را کم کند.

بعد از سندپ، گاس را خواست و گفت: «دوست دارم پروتکل اعلام جنگ هسته‌ای رو قدم‌به‌قدم برام توضیح بدی.»

گاس رنگ‌پریده شد. «قراره به این مرحله برسیم؟»

پائولین گفت: «تا جایی که می‌تونم جلوی این کارو می‌گیرم، ولی باید برای هر احتمالی آماده باشم. بشینیم حرف بزنیم.»

روی کاناپه‌ها روبه‌روی هم نشستند. گاس گفت: «تو با فوتبال اتمی آشنایی.»

پائولین گفت: «آره. هرچند اون بیشتر وقتی بیرون کاخ سفید هستی به کارت میاد.»

گاس ادامه داد: «اگه اینجا باشی—که محتمل‌تره—اولین کاری که باید بکنی ملاقات با مشاوران ارشدته.»

«همه فکر می‌کنن این تصمیم صرفاً کار رئیس‌جمهوره.»

«عملاً همین‌طور، چون معمولاً وقت بحث نیست، ولی اگر وقت بود باید مشورت کنی.»

«خب، اگه بشه دوست دارم این کارو بکنم.»

«شاید فقط باید با من صحبت کنی؛ یه دقیقه وقت بده.»

«بعدش چی؟»

«قدم دوم اینه که به اتاق جنگ پنتاگون زنگ بزنی — اگر اونجا نباشی باید با تلفن

مخصوص فوتبال اتمی زنگ بزنی. وقتی تماس گرفتی باید هویتت رو ثابت کنی. بیسکویت

رو همراهت داری؟»

پائولین از جیش قاب پلاستیکی مات کوچکی درآورد. گفت: «می‌خوام بازش کنم.»

گاس گفت: «تنها راه باز کردنش اینه که بشکونیش»

پائولین قاب رو با دو دست چرخوند؛ به راحتی شکست و یک کارت پلاستیکی شبیه کارت

اعتباری بیرون آمد. کارت هر روز عوض می‌شد.

گاس گفت: «هرچی روی کارت نوشته شده، کد شناسایی»

پائولین کارت را خواند: «بیس‌توسه هتل ویکتور.»

«تو همینو می‌خونی و اونا می‌فهمن دستور از طرف توئه.»

«همه اش همین؟»

«نه. قدم سوم: اتاق جنگ یک دستور رمزنگاری شده می‌فرسته به خدمه موشک‌ها،

زیردریایی‌ها و بمب‌افکن‌ها. تا حالا سه دقیقه گذشته.»

«بعدش خدمه باید دستور رو رمزگشایی کنن.»

گاس با تائی پاسخ داد: «آره...»

گاس چیزی اضافه نکرد، ولی لحنش اندکی بی‌صبری را نشان می‌داد. نشانه‌ای که معلوم

می‌کرد سوالات پی‌درپی پائولین او را کمی عصبی کرده‌اند و همین باعث شد پائولین بفهمد

خودش هم دارد مضطرب می‌شود. در دل گفت باید امروز آرام بمونم. بعد با عذرخواهی

گفت: «بخشید، سوال احمقانه پرسیدم؛ ادامه بده.»

گاس توضیح داد: «دستور اتاق جنگ شامل اهداف، زمان پرتاب و کدهای لازم برای باز کردن

سرجنگی‌هاست. مگر اینکه مورد اضطراری کاملاً غافلگیرکننده باشه، معمولاً اون اهداف قبلاً

توسط تو تصویب شده‌اند.»

«اما من تصویب نکردم —»

«ظرف یک ساعت آینده بیل قراره فهرستی برات بفرسته.»

«خیلی خوب»

گاس ادامه داد: «قدم چهارم آماده سازی برای پرتابه. خدمه ها باید کد احراز هویت رو تأیید کنن، مختصات هدف رو وارد کنن و موشک ها رو از قفل دریارن. تا این لحظه هنوز می تونی دستور رو لغو کنی.»

«فکر کنم هر زمان که لازم بدونم، میتونم بمب افکن ها رو برگردونم.»
 گاس تأیید کرد: «درسته. اما قدم پنجم هم هست—موشک ها شلیک می شن و دیگه هیچ راهی برای بازگردوندن یا تغییر مسیرشون وجود نداره. تا اینجا کلاً پنج دقیقه گذشته و جنگ هسته ای شروع شده است»
 پائولین احساس کرد سرنوشت، دست سردی را روی شانهاش گذاشته. آهی کشید: «خدا نکنه روزی مجبور بشیم این کارو بکنیم.»
 گاس گفت: «آمین.»

او تمام روز نگران بود. کاری که تصمیم گرفته بود انجام بشه خطرناک بود، و این که همکارانش به اتفاق با این طرح موافق بودند، بار مسئولیت را از دوشش برنمی داشت. اما گزینه های دیگر وخیم تر بودند. گزینه هسته ای — همان طور که پائولین پیش بینی کرده و جیمز مور خواستارش بود — خطرناک تر بود. با این حال او باید ضربه ای مرگبار به رژیم می زد که هم آمریکا و هم جهان را تهدید می کرد.

او دائم دور خود می چرخید و همیشه به همان نتیجه می رسید. گروه تصویربرداری ساعت هفت به دفتر بیضی شکل رسیدند. فیلم ضبط شده توسط یکی از گروه ها میان همه شبکه ها به اشتراک گذاشته می شد. مردان و زنان با شلوار جین و کفش های کتانی دوربین ها، چراغ ها و میکروفن ها را چیدند و کابل ها را روی فرش طلایی رنگ پهن کردند. در همین حین پائولین داشت آخرین تغییرات را روی سخنرانی اش انجام می داد و سندپ آن را روی تله پرومپتر بارگذاری کرد. (تله پرومتر دستگاهی است که متن سخنرانی را روی یک صفحه شفاف یا نمایشگر نشان میدهد. مترجم)

سندپ برایش یک بلوز آبی روشن آورد — رنگی که برای جلوی دوربین بهتر بود. گفت: «کت خاکستری روی تلویزیون سیاه به نظر می رسه، ولی بلوز آبی مناسب است». گریمور روی صورتش کار کرد و آرایشگر موهای بلوند او را فرم داد و اسپری کرد.
 هنوز وقت بود که نظرش را عوض کند. او یک بار دیگر همه چیز را مرور کرد، اما باز هم به همان نتیجه رسید. ساعت گردانده شد و در یک دقیقه مانده به هشت، اتاق ساکت شد.

تهیه‌کننده آخرین تائیه‌ها را با انگشتانش شمرد. پائولین به دوربین نگاه کرد و گفت:
«شهروندان آمریکایی عزیزم.»

فصل سی و هشت

وقتی رئیس جمهور گرین گفت: «هم‌میهنان من.» اتاق کنفرانس در مقر «گوانبو» در پکن ناگهان ساکت شد.

ساعت هشت صبح بود. چانگ کای رؤسای بخش‌ها را جمع کرده بود تا همراه او سخنرانی را تماشا کنند. بعضی‌ها هنوز خواب‌آلود و شتاب‌زده لباس پوشیده بودند. بقیه کارکنان مقر گوانبو همان تصاویر را در اتاق‌های دیگر می‌دیدند.

دوازده ساعت گذشته همه شبکه‌های خبری دنیا حدس می‌زدند پائولین گرین چه خواهد گفت، اما چیزی درز نکرده بود. سیگنیت (اطلاعات شنود سیگنال‌ها) نشان می‌داد فعالیت ارتباطی در ارتش آمریکا به‌طور محسوسی بالا رفته، پس قطعاً خبری بود. اما چی بود؟ حتی جاسوسان گران‌قیمت کای در واشنگتن هم نتوانسته بودند کوچک‌ترین نشانه‌ای بدهند. رئیس جمهور چن دوبار با گرین صحبت کرده بود و به قول خودش فقط فهمیده بود که او مثل ببر خفته‌ای در کمین است. وزرای خارجه‌ی دو کشور هم تمام شب در تماس بودند. شورای امنیت سازمان ملل هم به حالت نشست دائمی درآمده بود. واضح بود که گرین باید به استفاده دولت پیونگیانگ از سلاح‌های شیمیایی واکنش نشان دهد؛ اما چه واکنشی؟

روی کاغذ، می‌توانست هر چیزی باشد: از یک اعتراض دیپلماتیک ساده تا بمب هسته‌ای. اما در عمل باید اقدامی بزرگ می‌کرد. هیچ کشوری نمی‌توانست حمله‌ای به سربازان و شهروندانش با آن ابعاد را بی‌پاسخ بگذارد.

دولت چین در موقعیتی غیرممکن گیر کرده بود. کره شمالی از کنترل خارج شده بود، و پکن بابت جنایات پیونگیانگ مقصر شناخته می‌شد. چنین وضع خطرناکی حتی یک روز دیگر هم نمی‌توانست ادامه پیدا کند. اما چین چه کار می‌توانست بکند؟ کای امیدوار بود گرین سرنخی به دستش بدهد.

رئیس جمهور گرین گفت: «هم میهنان من، در چند ثانیه گذشته ایالات متحده حمله هوایی تمام عیاری علیه نیروهای نظامی پیونگ یانگ، کره شمالی، آغاز کرده است.»
کای زیر لب گفت: «لعنتی!»

گرین ادامه داد: «این نیروها هزاران آمریکایی را با سلاح‌هایی نفرت‌انگیز کشته‌اند؛ سلاح‌هایی که در تمام کشورهای متمدن دنیا ممنوع است. و من اینجایم تا به شما بگویم...» او کلمات را شمرده و سنگین ادا کرد: «رژیم پیونگ یانگ همین حالا در حال نابودی است.»

کای با خودش فکر کرد این زن بلوند کوچک پشت آن میز بزرگ، همین حالا ترسناک‌تر از هر رهبر دیگری است که تا به حال دیده است.

گرین ادامه داد: «همین حالا که با شما صحبت می‌کنم، ما با موشک‌ها و بمب‌های غیرهسته‌ای به همه اهداف نظامی و دولتی تحت کنترل پیونگ یانگ حمله می‌کنیم.»
کای تکرار کرد: «غیرهسته‌ای. خدا رو شکر.»

گرین ادامه داد: «علاوه بر این، خلبانان بمب‌افکن‌های ما آماده‌اند تا پشت سر موشک‌ها حرکت کنند و مطمئن شوند اهداف کاملاً نابود شده‌اند.»

کای گفت: «موشک و بمب، اما بدون بمب هسته‌ای. یکی رادار و تصاویر ماهواره رو بیاره روی صفحه‌هامون.»

رئیس جمهور گرین گفت: «طی چند ساعت آینده، مردی که خودش را «رهبر اعظم» می‌نامد، کاملاً توانایی حمله به ایالات متحده را از دست خواهد داد. ما او را کاملاً خلع سلاح می‌کنیم.»
کای گوشی‌اش را برداشت و شماره شخصی نیل دیویدسون را گرفت. طبق انتظارش تماس مستقیم به پیام‌گیر رفت: نیل قطعاً می‌خواست سخنانی رئیس جمهور را بدون مزاحمت تماشا کند. اما کای می‌خواست اولین کسی باشد که بعد از پخش با او صحبت می‌کند. ظرف چند دقیقه دیگر نیل از وزارت خارجه گزارش مفصلی دریافت می‌کرد که پیام پائولین گرین را بسط می‌داد و جواب بعضی از پرسش‌های ذهن کای را روشن می‌کرد. بعد از شنیدن بوق گفت: «کای هستیم. دارم رئیس جمهورت رو نگاه می‌کنم. با من تماس بگیر.» و قطع کرد.

در همین لحظه گرین گفت: «تصمیم به حمله تصمیمی سرنوشت‌ساز است. من همیشه امیدوار بودم هیچ وقت مجبور به چنین تصمیمی نشوم. این راه را نه از روی احساسات و نه با عطش انتقام انتخاب کرده‌ام. با آرامش و خونسردی با کابینه‌ام بحث کردم، و ما همگی متفقیم که این تنها گزینه واقعی برای ایالات متحده به عنوان یک ملت آزاد و مستقل است.»

یکی از صفحه‌های بزرگ روی دیوار روشن شد و تصویر راداری روی نقشه ظاهر شد. کای کمی گیج بود، مطمئن نبود دقیقاً چه می‌بیند. موشک‌ها به نظر می‌رسید فراتر از کره جنوبی، کیلومترها دورتر از توی دریا باشند.

یانگ یونگ، که در این جور تصاویر تیزبین بود، با تعجب زیر لب گفت: «لعتی! این همه موشک؟»

کای گفت: «نمی‌دونم، اما مطمئنم آمریکایی‌ها این همه موشک توی کره جنوبی ندارند، مخصوصاً بعد از این چند روز.»

یانگ با اطمینان گفت: «نه، اینا از کره جنوبی نیستن. فکر کنم از ژاپن شلیک شدن.» آمریکا پایگاه‌هایی در خاک ژاپن و جزایر اوکیناوا داشت و می‌توانست از کشتی‌ها و هواپیماهایش موشک‌های کروز پرتاب کند. اضافه کرد: «خیلی زیاده!»

کای یادش آمد آمریکا زیردریایی‌های عظیمی دارد که هر کدام می‌توانند بیش از ۱۵۰ موشک تاماهاوک حمل کنند. گفت: «این همون اتفاقیه که می‌افته وقتی با ثروتمندترین کشور دنیا درگیر می‌شی.»

جین چین‌هوا، رئیس بخش کره، سرش را از لپ‌تاب بلند کرد و گفت: «این رو گوش کنید. یک کشتی باری چینی که در بندر نامپو محموله برنج خالی می‌کرد همین الان پیغام فرستاده.»

روی تمام کشتی‌های چینی، حتی کشتی‌های تجاری، حداقل یک نفر مأمور بود که هر چیزی را که مهم می‌دید گزارش می‌کرد. آن‌ها پیام‌ها را به چیزی که فکر می‌کردند مرکز اطلاعات دریایی در شنژن است می‌فرستادند، در حالی که در واقع مستقیماً به گوانبو می‌رفت. جین ادامه داد: «می‌گن یک ناوشکن آمریکایی به نام یو.اس.اس مورگان به دهانه رودخانه تاندونگ رفته و یک موشک کروز شلیک کرده که جلوی چشمشون یک کشتی جنگی کره شمالی رو زده و غرق کرده است.»

ژو می‌لینگ، کارشناس جوان اینترنت، گفت: «همین الان؟!»

کای گفت: «رئیس‌جمهور شوخی نمی‌کرد. قصد داره ارتش کره شمالی رو از بین ببره.»

یانگ یونگ با لحنی موشکافانه جواب داد: «نه، دقیقاً همچین چیزی نگفت.»

کای به سمتش برگشت. یانگ به اندازه افسران جوان دیگر پرحرف نبود؛ آن‌ها همیشه می‌خواستند نشان بدهند چقدر باهوش‌اند. کای پرسید: «منظورت چیه»

یانگ گفت: «هیچ‌وقت نگفت به کره شمالی حمله می‌کنه. همیشه گفت به پیونگ‌یانگ، و یک‌بار هم به رهبر اعظم.»

کای تا آن لحظه به این نکته دقت نکرده بود. گفت: «خوب دقت کردی. ممکنه یعنی شورش‌های تندرو رو فعلاً به حال خودشون می‌ذاره.»

یانگ گفت: «یا فقط داره این گزینه رو برای خودش باز نگه می‌داره تا بعداً بتونه ازش استفاده کنه.»

کای گفت: «وقتی با سازمان سیا حرف بزنم، سعی می‌کنم این موضوع را متوجه شم.»

پخش رئیس‌جمهور بدون افشای بیشتر تمام شد. چند دقیقه بعد کای برای جلسه اضطراری کمیسیون امور خارجی به ژونگ‌نانهای فراخوانده شد. به مانک خبر داد، پالتویش را برداشت و از ساختمان خارج شد.

او می‌دانست مثل همیشه جلسه به دو دسته «بازها» و «کبوترها» تقسیم خواهد شد. او هم باید دنبال سازشی می‌گشت که هم باعث حفظ آبروی چین بشود، هم منجر به جنگ جهانی سوم نشود.

در حالی که در ترافیک سنگین پکن بود — و موشک‌های آمریکایی همچنان در مسیر هزارمیلی‌شان از ژاپن به سوی کره شمالی پرواز می‌کردند — نیل دیویدسون تماس گرفت. لهجه تگزاسی‌اش آرام و راحت نبود؛ برعکس، صدایش پرتنش بود. گفت: «کای، قبل از اینکه کسی عجولانه واکنشی نشون بده، باید روشن کنم که آمریکا هیچ قصدی برای اشغال کره شمالی نداره.»

کای گفت: «پس فکر می‌کنید با اقداماتی کمتر از تهاجم زمینی می‌تونید اوضاع رو کنترل کنید، اما کاملاً هم این کارو نمی‌کنید.»

نیل جواب داد: «تقریباً همینطوره.»

کای نفس راحتی کشید. این یعنی هنوز شانس برای مهار بحران وجود داشت. اما این را نگفت؛ هیچ‌وقت عاقلانه نبود کار را برای طرف مقابل ساده کنی. گفت: «ولی نیل، ناوشکن مورگان همین حالا وارد آب‌های کره شمالی شده و با موشک کروز کشتی نیروی دریایی اون‌ها رو غرق کرده. این تجاوز نیست؟»

چند ثانیه سکوت شد؛ کای حدس زد نیل از این خبر بی‌اطلاع است. اما او زود خودش را جمع کرد و گفت: «آتش توپخانه دریایی منتفی نیست. اما لطفاً مطمئن باش که قصد نداریم نیروهای زمینی وارد خاک کره شمالی کنیم.»

کای گفت: «این بیشتر شبیه بازی با کلمات به نظر میاد.» اما در دلش ناراحت نبود. اگر آمریکایی‌ها مرز میان «حمله» و «تهاجم» را اینجا می‌کشیدند، شاید دولت چین هم — دست‌کم به‌طور غیررسمی — می‌توانست آن را بپذیرد.

نیل گفت: «همین حالا وزیر خارجه ما به سفیر شما در واشنگتن زنگ می‌زنه و همین رو می‌گه. دعوی ما با کسایه که بمب‌های شیمیایی ریختن، نه با شما در پکن.»

کای با تردید گفت: «می‌خوای بگی حمله تون واکنشی متناسبه؟»

«دقیقاً همینو می‌گم، و ما فکر می‌کنیم دنیا هم همین نگاه رو داره.»

«فکر نمی‌کنم دولت چین این قدر ملایم برخورد کنه.»

«وقتی بفهمن هدف ما محدوده و هیچ علاقه‌ای به گرفتن کنترل دولت کره شمالی نداریم.»

اگر درست می‌گفت، نکته مهمی بود. کای گفت: «این پیام رو منتقل می‌کنم.» در همان لحظه گوشی‌اش تماس در انتظار نشان می‌داد؛ احتمالاً دفترش بود تا خبر رسیدن اولین موشک‌ها را بدهد. اما هنوز باید چیزی از نیل می‌گرفت. گفت: «ما متوجه شدیم رئیس‌جمهور گرین نگفت به کره شمالی حمله می‌کنه، فقط گفت به رژیم پیونگیانگ. یعنی پایگاه‌های نظامی شورشی‌ها هدف قرار نمی‌گیرن؟»

نیل گفت: «رئیس‌جمهور به کسانی حمله نمی‌کنه که آسیبی به آمریکایی‌ها نزن.»

این هم باعث دلگرمی بود، هم تهدید. شورشی‌ها تا وقتی بی‌طرف می‌ماندند در امان بودند، اما اگر به آمریکایی‌ها حمله می‌کردند، به هدف تبدیل می‌شدند. کای گفت: «واضح. تماس دیگه‌ای دارم. در تماسم باهات.» و قبل از اینکه جوابی بشنود تماس را قطع کرد و تماس منتظر را پاسخ داد.

چین چین هوا پشت خط بود: «اولین موشک‌ها به کره شمالی اصابت کردن.»

«کجا؟»

«چند جا هم‌زمان: چونگ‌هوا، مقر نیروی هوایی کره شمالی بیرون پیونگیانگ؛ پایگاه دریایی هُنْجو؛ یک اقامتگاه خانوادگی کانگ—»

کای نقشه کره شمالی را در ذهنش مجسم کرد و حرفش را برید: «همه اهداف در غرب کشور، دور از منطقه شورشی‌ها.» است»

«بله.»

این همان چیزی را تأیید می‌کرد که نیل گفته بود.

خودرو کای از ایست‌های امنیتی همیشگی «دروازه چین نو» گذشت. گفت: «ممنون، جین.»

و تماس را قطع کرد.

مانک ماشین را در ردیفی از لیموزین‌ها جلوی تالار شفقت گرمی، ساختمانی که کمیته‌های مهم سیاسی آنجا جلسه می‌گذاشتند، پارک کرد. مثل بیشتر ساختمان‌های ژونگ‌نانهای، سبکی سنتی با بام‌های خمیده داشت. اینجا سالن عظیمی برای جلسات تشریفاتی داشت، اما کمیسیون امور خارجی در اتاق کنفرانسش جمع می‌شد.

کای پیاده شد و هوای تازه‌ای را که از روی دریاچه می‌وزید عمیق نفس کشید. این یکی از معدود جاهای پکن بود که هوا مسموم نبود. چند لحظه‌ای به خودش فرصت داد ریه‌هایش را پر از اکسیژن کند. بعد وارد ساختمان شد.

رئیس جمهور چن از قبل آنجا بود. برخلاف همیشه، بدون کراوات و اصلاح‌نکرده و با ظاهری آشفته بود. کای تا حالا او را این‌طور ندیده بود؛ لابد نصف شب را بیدار مانده بود. او غرق گفت‌وگو با پدر کای، چانگ جیانجون، بود. از میان «بازها» هوانگ لینگ و فو چویی حاضر بودند و کنگ ژائو هم نماینده «کبوترها» بود. بی‌طرف‌ها، یا میانه‌روها، را وزیر خارجه وو بای و خود رئیس‌جمهور چن نمایندگی می‌کردند. همه نگران و مضطرب به نظر می‌رسیدند. چن دستور داد همه بنشینند و از جیانجون خواست گزارش بدهد. او توضیح داد که سامانه‌های ضد موشکی کره شمالی کارایی نداشته، بخشی هم به خاطر حمله سایبری آمریکا به پرتابگرها بوده، و به احتمال زیاد حمله دقیقاً همان نتیجه‌ای را می‌دهد که رئیس‌جمهور گرین می‌خواست: نابودی کامل رژیم پیونگیانگ. گفت: «رفقا، نیازی به یادآوری نیست که پیمان ۱۹۶۱ میان چین و کره شمالی ما را موظف می‌کند در صورت حمله به کره شمالی، به کمک آنها برویم.»

رئیس‌جمهور چن افزود: «این تنها پیمان دفاعی چین با هر کشوری است. اگر آن را نقض کنیم، در برابر جهان تحقیر خواهیم شد.»

فو چویی، رئیس مستقیم کای، اطلاعات جمع‌آوری‌شده‌ی بخش او را خلاصه کرد. کای هم یک قدم جلوتر رفت و آنچه را همین چند دقیقه پیش از نیل دیویدسون شنیده بود اضافه کرد: اینکه آمریکایی‌ها قصد ندارند دولت کره شمالی را در دست بگیرند. فو با نگاهی پر از نفرت به کای پاداش کارش را داد.

ژنرال هوانگ گفت: «بذارید وضعیتی مشابه رو تصور کنیم. فرض کنید مکزیک به کوبا با سلاح شیمیایی حمله کرده باشه و صدها مشاور روس رو کشته باشه. بعد روس‌ها حمله هوایی عظیمی راه بندازن تا دولت و ارتش مکزیک رو نابود کنن. آیا آمریکایی‌ها از مکزیک دفاع می‌کنن؟ حتی ذره‌ای شک هست؟ معلومه که می‌کنن!»

کنگ ژائو ساده گفت: «ولی چطور؟»

هوانگ جا خورد: «منظورت چیه چطور؟»

«آیا مسکو رو بمباران می‌کنن؟»

«گزینه‌هاشون رو بررسی می‌کنن.»

«دقیقاً. توی وضعیتی که تصور کردی، آمریکایی‌ها همون معضلی رو دارن که ما الان داریم. آیا باید به خاطر حمله به یک کشور درجه دو همسایه، جنگ جهانی سوم رو شروع کنن؟»

هوانگ با عصبانیت گفت: «هر بار که پیشنهاد می شه دولت چین قاطع عمل کنه، یکی می گه ممکنه جنگ جهانی سوم شروع بشه.»

کینگ جواب داد: «چون خطر همیشه هست.»

«نمی تونیم بذاریم که این موضوع ما رو فلج کنه»

«اما نمی تونیم هم نادیده اش بگیریم.»

رئیس جمهور چن دخالت کرد: «هر دوی شما درست می گید. چیزی که من امروز از شما می خوام، طرحی برای واکنش به حمله آمریکا به کره شمالیه، بدون اینکه بحران به سطح بالاتری کشیده بشه.»

کای گفت: «اجازه می دهید، آقای رئیس جمهور...»

«بگو.»

«باید با این واقعیت روبه رو بشیم که کره شمالی امروز یک دولت نداره، بلکه دو تا داره.»

هوانگ از شنیدن اینکه شورشی ها مثل دولت دیده بشن، برآشفته شد، اما چن سر تکان داد.

کای ادامه داد: «رهبر اعظم، که روی کاغذ متحد ماست، ولی دیگه با ما همکاری نمی کنه و بحرانی رو ساخته که ما نخواستیم. شورشی ها نصف کشور و تمام سلاح های هسته ای رو در دست دارن. باید فکر کنیم چه نوع رابطه ای با تندروهای یونگ-جو-دونگ می خواهیم، که خواه ناخواه به دولت جایگزین تبدیل شدن.»

هوانگ با خشم گفت: «شورش علیه حزب کمونیست هیچ وقت نباید به عنوان موفقیت دیده بشه. تازه، چطور می تونیم با این آدم ها حرف بزنیم؟ ما حتی نمی دونیم رهبرشون کیه یا چطور می شه بهشون دسترسی پیدا کرد.»

کای گفت: «من می دونم کی هستن و می تونم باهاشون تماس بگیرم»

«چطور ممکنه؟»

کای عمداً به اطراف، به دستیارانی که در اتاق بودند، نگاه کرد. «ژنرال، شما حق دسترسی به اطلاعات محرمانه رو دارید، اما ببخشید اگه در نام بردن از منابع فوق محرمانه تردید می کنم.»

هوانگ فهمید اشتباه کرده و عقب نشست: «بله، بله، فراموش کن چی پرسیدم.»

رئیس جمهور چن گفت: «خیلی خب، پس می تونیم با تندروها حرف بزنیم. حالا سؤال بعدی: چی باید بگیریم؟»

کای ذهنش پر از ایده بود، اما نمی خواست جلسه مسیری براش تعیین کنه که بعداً دست و پاشو ببنده. گفت: «گفت و گو باید در حد مقدماتی باشه.»

اما وو بای زرنک تر از این بود که به کای اجازه بده اینکارو دستش بگیرد. گفت: «می تونیم بهتر از این باشیم. ما می دونیم چی می خوایم: پایان کامل و بی قید و شرط خصومت ها. و می تونیم حدس بزنیم اونا چی می خوان: سهم بزرگی در هر دولت جدید کره شمالی.»

کای گفت: «وظیفه من این خواهد بود که بفهمم دقیقاً در ازای پایان شورش چه چیزی مطالبه می کنن.» هرچند در دل می دانست که قدمی فراتر از این برمی دارد.

هوانگ باز مخالفت کرد: «ما نباید به کسانی که به حزب پشت کردن، قدرت بدیم.»

وو با لبخندی آرام گفت: «ممنون از یادآوری تون، ژنرال.» بعد رو به بقیه کرد: «من فکر می کنم گفته رفیق هوانگ کاملاً درسته.» هوانگ آرام گرفت، بی آنکه بفهمد وو در واقع با او موافق نیست. وو ادامه داد: «ما نمی تونیم فرض کنیم این تندروها قابل اعتمادن. هیچ توافقی بدون تضمین های روشن با اونا ممکن نیست.»

هوانگ، بی خبر از ظرافت های این بازی، با شدت سر تکان داد. کای با خودش فکر کرد: جذابیت وو، که تندروها به عنوان سطحی بودن مسخره اش می کردن، در واقع سلاحی مرکبار بود. وو هوانگ رو خلع سلاح کرده بود و هوانگ حتی متوجه نشده بود.

چن گفت: «این طرح خویبه، اما راه حل سریع نیست. امروز، همین حالا، برای آرام کردن اوضاع چه کار می تونیم بکنیم؟»

کنگ ژائو پیشنهادی داد: «از هر دو طرف بخوایم آتش بس کنن، و هم زمان به پیونگ یانگ فشار بیاریم که یک جانبه آتش بس انجام بده»

چن گفت: «اصلاً موشکی براشون مونده؟»

کای جواب داد: «تعداد کم و مخفی زیر پل ها و داخل تونل ها هستند»

چن با تأمل سر تکان داد: «با این حال، اونا فکر می کنن آتش بس یک جانبه فرقی با اعتراف به شکست نداره.»

کنگ گفت: «می تونیم امتحان کنیم.»

چن گفت: «موافقم. حالا باید چطور درخواست رو تنظیم کنیم؟»

کای دیگر گوش نداد. می دانست این بحث طولانی خواهد شد. بخش مهم جلسه تمام شده بود، حالا نوبت جزییات کم اهمیت بود که هر کسی سهمی در آن می گرفت. با زحمت جلوی بی حوصلگی اش را گرفت و شروع به برنامه ریزی برای دیدار با تندروها کرد.

باید با رهبر شورشی ها تماس می گرفت، نه با ژنرال هم. گوشه اش را برداشت و پیامی نوشت:

جهت اطلاع ژنرال پاک جه جین

محرمانه

یک فرستاده بسیار عالی رتبه از جمهوری خلق چین قصد دارد امروز با شما دیدار کند. او بغیر از خلبان هلیکوپتر تنها خواهد بود؛ و هر دو بی سلاح خواهند بود. مأموریت او نهایت اهمیت را برای کره و چین دارد. لطفاً دریافت این پیام را تأیید کنید و آمادگی خود را برای ملاقات با این نماینده اعلام نمایید. از وزارت امنیت کشور

او پیام را برای جین چین هوا فرستاد تا آن را به هر آدرس اینترنتی که بتواند در پایگاه یونگ-جو-دونگ پیدا کند، ارسال کند. ترجیح می داد از یک کانال امن و واحد استفاده شود، اما فوریت از امنیت مهم تر بود.

به محض پایان جلسه، پدرش را کنار کشید: «یک جت نیروی هوایی می خوام که منو ببره یانجی. بعد هم یه هلیکوپتر که از اونجا ببره یونگ-جو-دونگ.»

جیانجون گفت: «ترتیبش رو می دم. کی می خوای؟»
کای ساعتش را نگاه کرد. ده صبح بود. گفت: «ساعت یازده پرواز از پکن، دو بعد از ظهر انتقال در یانجی، حدود سه هم فرود در یونگ-جو-دونگ.»

«باشه.»

کای فکر کرد بعد از مدت ها خوشحال است که با پدرش هم نظر شده است. گفت: «به تندروها گفتم جز خلبان تنها می آم، و هر دو بی سلاح خواهیم بود. لطفاً هیچ اسلحه ای هم توی هلیکوپتر نباشه.»

«فکر خوبیه. وقتی وارد قلمرو شورشی ها بشی تنها خواهی بود. تنها راه زنده موندن اینه که دنبال جنگیدن نباشی.»

«همین نظر رو داشتیم.»

«انجام می شه.»

«ممنونم.»

«موفق باشی، پسر.»

در کره شمالی روز روشنی بود، آسمان یک دست آبی و بدون ابر بود. کای در هلیکوپتر نیروی هوایی چین، پایین و نزدیک زمین روی منطقه شرقی پرواز می کرد. آفتاب زمستانی همه چیز را روشن کرده بود. همه چیز عادی به نظر می رسید: کارگرانی در مزرعه مشغول کار بودند، کامیون هایی در جاده ها در حال رفت و آمد بودند.

البته مثل چین، اینجا خبری از ترافیک قفل شده نبود، هوا آلوده نبود، و برج های آپارتمانی که در شهرهای چین مثل قارچ سبز می شدند، اینجا کم و بیش دیده نمی شد. کره شمالی فقیرتر و خلوت تر بود.

هیچ نشانی از جنگ به چشم نمی خورد؛ نه ساختمان ویران شده ای، نه مزرعه سوخته ای، نه ریل خراب شده ای دیده نمی شد. شورش اولیه فقط درگیری هایی محدود کنار پایگاه های نظامی داشت و بعد از آن، حاکمان جدید این منطقه خودشان را از جنگ جهانی کنار کشیدند. همین برای مردم کافی بود تا آنها را دوست داشته باشند. آیا این تندروها زرنگ بودند یا فقط خوش شانس؟ کای به زودی می فهمید.

از حمله آمریکایی ها هم چیزی دیده نمی شد. آمریکایی ها همان طور که وعده داده بودند، فقط غرب کشور را هدف گرفته بودند، جایی که هنوز رهبر اعظم در آنجا حکومت می کرد. شاید موشک هایی همان لحظه از بالای سر کای رد می شدند، اما آن قدر سریع و بالا بودند که دیده نمی شدند.

اداره امور در منطقه شورشی ها هم خوب پیش می رفت. خلبان کای مثل همیشه با برج مراقبت تماس گرفت و مجوز فرود را گرفت.

صبح همان روز، پاک جه جین، رهبر شورشی ها، بلافاصله جواب پیام کای را داده بود. مشتاق گفت و گو به نظر می رسید. مختصات دقیق پایگاه را داده و ساعت ملاقات را سه و نیم بعد از ظهر تعیین کرده بود.

در توقفی کوتاه در فرودگاه نظامی یانجی، کای تماس آشفته ای از ژنرال هم — جاسوسش در اردوگاه پاک — گرفت. هم پرسید: «داری چه کار می کنی؟»

کای جواب داد: «باید این جنگ رو تموم کنیم.»

«می خوای با تندروها معامله کنی؟»

«فقط یک گفت و گوی اولیه.»

«این آدم ها فئاتیکن. ملی گرایی براشون مثل دینه.»

«به نظر میاد حمایت زیادی دارن.»

«طرفدارهاشون فقط نظرشون اینه که هر کسی از رهبر اعظمه بهتره»

کای کمی مکث کرد. هم اهل اغراق نبود. وقتی نگران می شد، دلیل داشت. پرسید: «به نظر تو چطور باید باهاشون رفتار کنم؟»

جواب هم فوری بود: «هیچ وقت بهشون اعتماد نکن.»

«فهمیدم.»

هم گفت: «من هم تو جلسه حاضر می شم.»

«چرا؟»

«برای ترجمه. اینجا کسی ماندارین بلد نیست. بیشترشون زبان شما رو نماد سلطه خارجی

می دونن.»

«باشه.»

«فقط مواظب باش هیچ نشونه‌ای نشون ندی که منو قبلاً می شناسی.»

«معلومه.» تماس قطع شد.

هلیکوپتر کای را از مرز چین تا کره، یک بالگرد جنگی روسی — معروف به «کروکودیل» به خاطر دماغه تهدیدآمیزش — دنبال می کرد. رنگ استتاری داشت و نشان ارتش خلق کره شامل ستاره قرمز پنج پر درون حلقه آبی و قرمز رویش بود. فاصله امن را حفظ می کرد و حرکتی تهدیدآمیزی نداشت.

کای تمام مسیر به این فکر بود که به ژنرال پاک چه بگوید. صد راه برای گفتن «می تونیم معامله کنیم؟» در ذهنش بود، اما کدام مناسب این لحظه بود؟ معمولاً اعتماد به نفس زیادی داشت، اما این دیدار متفاوت بود: هیچ وقت تا این حد موفقیت یا شکست فقط به شخص او وابسته نشده بود.

هر بار که کروکودیل را می دید، یادش می آمد که چه ریسک شخصی بزرگی کرده است. شورشی‌ها ممکن بود او را جاسوس بخوانند و زندانی اش کنند. او واقعاً جاسوس بود. اما حالا وقت نگرانی نبود چون الان کار شروع شده بود. و دیگه راه برگشتی نبود.

خودش می دانست که عملیاتش فراتر از جمع آوری اطلاعات است. تصمیم داشت مذاکره کند. دستوری برای انجام مذاکره نداشت، اما شورشی‌ها نمی دانستند. و اگر به توافقی معقول می رسید، مطمئن بود می تواند رئیس جمهور چن را راضی کند که آن را بپذیرد.

استراتژی پرخطری بود. اما شرایط هم اضطراری بود.

هلیکوپتر در امتداد رودخانه باریکی در دره‌ای جنگلی به یونگ‌جو-دونگ نزدیک شد. نشانه‌های از نبرد چهار هفته پیش آشکار بود: هواپیمایی در جویبار سقوط کرده و کلبه‌ای ویران بود و بخشی از جنگل هم سوخته بود. صدای مکالمه خلبان با برج کنترل به گوش می رسید.

وقتی در حال پایین رفتن بودند، کای دید که شورشی‌ها با نمایش نشش موشک بالستیک قاره پیما، هر کدام بیش از بیست متر که روی خودروهای عظیم یازده محوره ردیف شده بودند نمایش قدرت را انداخته اند. او می دانست که برد آنها هفت هزار مایله (چیزی حدود ۱۱ هزار کیلومتر) — دقیقاً فاصله کره تا واشنگتن است. هر کدام از آنها چند کلاهک هسته‌ای دارند. شورشی‌ها می خواستند برگ برنده شان را به رخ بکشند.

هلیکوپتر روی سکوی فرود نشست. گروه استقبال کننده کوچک و مسلح بودند، اما وقتی دیدند کای بی سلاح و با کت و شلوار ساده پیاده شد، کمی آرام گرفتند. با این حال او را به دقت گشتند و بعد به ساختمانی دوطبقه بردند که قطعاً مقر فرماندهی بود. جای گلوله روی دیوارهای آجری آن مشخص بود.

او را به اتاق فرماندهی بردند. فضای آنجا سرد و بی روح، با مبلمان ارزان و کف پوش پلاستیکی بود. نه تهویه درستی داشت، نه گرمایش. هم سرد بود، هم خفه. سه ژنرال با یونیفورم کره شمالی با همان کلاه‌های بزرگ مضحکی که همیشه برای کای خنده دار بود، منتظر او بودند. ژنرال چهارم همان هم بود. مرد وسطی جلو آمد، خودش را پاک جه جین معرفی کرد و بقیه را نام برد. بعد گروه را به دفتر داخلی برد.

پاک کلاهش را برداشت و پشت میزی ساده نشست که فقط یک تلفن رویش بود. و به کای اشاره کرد که روبه رویش بنشیند. هم گوشه‌ای نشست و دو ژنرال دیگر پشت سر پاک ایستادند.

پاک مردی کوتاه قد و لاغر اندام، حدوداً چهل ساله بود که موهای جلویی او ریخته بود. کای یاد نقاشی‌های ناپلئون در میان سالی افتاد.

او حتماً شجاع و باهوش بود که در این سن به ژنرالی رسیده بود. احتمالاً مغرور و حساس هم بود. بهترین روش، صداقت همراه با کمی تعریف بود.

پاک به کره‌ای گفت: «بگو چرا اینجا یی.»

کای به ماندارین جواب داد: «تو سربازی، دوست داری مستقیم سر اصل مطلب بری. منم همین کارو می کنم. حقیقت ساده اینه: اولویت چین اینه که کره شمالی زیر سلطه آمریکا نره.»

پاک با خشم گفت: «نباید زیر سلطه هیچ کس بره جز مردم کره.»

کای سریع گفت: «کاملاً موافقم.» — هرچند حقیقت نداشت. یکن ترجیح می داد مدتی حکومت مشترک برقرار بشه. ادامه داد: «پس سؤال اینه: چطور می شه اینو تضمین کرد؟»

پاک با تمسخر گفت: «این بدون کمک چین هم اتفاق می افتد. رژیم پیونگ یانگ در آستانه سقوطه.»

کای گفت: «بازم موافقم. خوشحالم که دیدگاه مون یکیه. این نشونه خوبیه.»
پاک سکوت کرد.

کای گفت: «سؤال بعدی اینکه که جایگزین دولت رهبر اعظم چی می شه.»
«سؤالی نداره. دولت پاک.»

کای فکر کرد: بدون هیچ توافقی. اما می دانست این فقط نمایش بود. اگر پاک به کمک چین نیازی نداشت، این دیدار را نمی پذیرفت. مستقیم نگاهش کرد و گفت: «شاید.»
پاک اول عصبانی شد، اما بعد خودش را جمع کرد: «شاید؟ چه گزینه ای دیگه هست؟»
کای گفت: «چند گزینه هست، و بیشتر آنها ناخوشایند هستند. برنده نهایی می تونه کره جنوبی، یا آمریکا، یا حتی چین باشه. اما این همه ماجرا نیست. اگه می خوای کره شمالی به دست کره ای ها اداره بشه، باید دست کم با یکی از این قدرت ها متحد بشی.»
پاک گفت: «چرا متحد لازم دارم؟ من دارم پیروز می شم.» — کای دید او خودش را با شورش یکی می دانست.

کای با لحنی تحسین آمیز گفت: «درسته. اما تا حالا فقط با رژیم پیونگ یانگ جنگیدی، که ضعیف ترین کسبه که اطراف توئه. حمله هوایی امروز ضربه مهلکی بهشون زده و با کمی فشار بیشتر می تونی کارشون رو بسازی. اما وقتی با کره جنوبی یا آمریکا روبه رو بشی، اوضاع فرق می کنه.»

پاک کمی دلخور شد. اما کای مطمئن بود خودش هم می داند که حرفش منطقی است. با حالتی جدی گفت: «تو با پیشنهاد اومدی؟»

کای در واقع اختیار هیچ پیشنهادی نداشت، اما این رو لو نداد. گفت:
«یک راه اینکه فوراً با همه نیروها به جز سلاح هسته ای به پیونگ یانگ حمله کنی و حکومت رو تصرف کنی»

پاک تکان نخورد؛ این همیشه بخشی از نقشه خودش بود. «دوم، بلافاصله از طرف پکن به عنوان رئیس جمهور کره شمالی شناخته بشی.»

چشمان پاک برق زد. خودش را می دید که فردا، با مهر تأیید چین، رسماً رئیس جمهور کوشش شده است؛ چیزی که سال ها آرزویش را داشت. کای ادامه داد: «سوم، یک آتش بس کامل و یک جانبه در جنگ بین شمال و جنوب اعلام کنی.»
پاک اخم کرد. «یک جانبه؟»

کای محکم گفت « شرط ما همینه. چین تو رو به رسمیت می شناسه، و تو هم همون موقع آتش بس رو بدون تأخیر، بدون شرط و شروط، بدون مذاکره اعلام می کنی..»

کای انتظار مخالفت داشت، اما پاک چیز دیگه ای توی سرش بود. گفت: «می خوام رئیس جمهور چین شخصاً به دیدنم بیاد.»

کای فهمید چرا این برایش مهم است. هم غرورش را ارضا می کرد، هم هوشمندانه بود: عکس های دست دادن با رئیس جمهور چین، مشروعیتی می آورد که هیچ چیز دیگه ای برایش نمی توانست به ارمغان بیاورد.

کای گفت: «قبول.» اگرچه می دانست چنین اختیاری ندارد.

پاک لبخند زد: «خوبه.»

کای کم کم فکر می کرد به آنچه می خواست، رسیده است. البته هنوز وقت خوشحالی نبود. هر لحظه ممکن بود او را زندانی کنند. تصمیم گرفت وقتی دست بالا را دارد، از آنجا برود. گفت: «وقت برای قرارداد رسمی نیست. مجبوریم به هم اعتماد کنیم.» در همان لحظه، حرف ژنرال هم در ذهنش زنگ زد: بهشون اعتماد نکن.

ولی کای انتخاب دیگری نداشت. باید روی پاک شرط می بست.

پاک دستش را دراز کرد و گفت: «پس بیا دست بدیم.»

کای بلند شد و دستش را فشرد. پاک گفت: «ممنون که برای دیدار من اومدی.»

کای فهمید این یعنی جلسه تمام است. پاک حالا هم مثل یک رئیس جمهور رفتار می کرد. هم بلند شد و گفت: «تا هلیکوپتر می برمت.» و او را همراهی کرد.

هوا هنوز سرد بود، اما آفتابی و آرام و آسمان بدون ابر، بهترین شرایط برای پرواز بود. کای و هم با فاصله یک قدمی از هم به سمت سکوی پرواز رفتند. کای از گوشه لب گفت: «فکر کنم موفق شدم. او با پیشنهادم موافقت کرد.»

هم گفت: «امیدوارم به قولش عمل کنه.»

کای ادامه داد: «اگه تونستی امشب با من تماس بگیر. می خوام مطمئن شم حمله به پیونگ یانگ واقعاً شروع می شه.»

«تلاش رو می کنم. باید راه های ارتباط امن بین تو و پاک برقرار بشه.»

هم چند شماره و آدرس روی برگه ای نوشت. کای هم همین کار را کرد. برگه ها را عوض کردند. هم سلام نظامی محکمی داد و کای سوار هلیکوپتر شد.

در حالی که او کمر بندش را می بست پرها به حرکت درآمدند. چند دقیقه بعد پرنده آهنی از زمین کند شد و به سمت شمال پیچید.

کای برای چند لحظه اجازه داد غرور وجودش را پر کند. اگر این نقشه درست پیش می‌رفت، بحران تا فردا تمام می‌شد. جنگ بین شمال و جنوب کره پایان می‌یافت، آمریکا راضی می‌شد و چین همچنان سپر دفاعی‌اش را در مرز نگه می‌داشت.

تنها کاری که مانده بود، راضی کردن رئیس‌جمهور چین بود. دلش می‌خواست همان‌جا به پکن زنگ بزند، اما تلفنش در کره کار نمی‌کرد و در هر حال اینجا امن هم نبود. مجبور بود صبر کند تا به یانجی برسد و از آنجا تماس بگیرد.

البته باید در گزارشش کمی دست‌کاری می‌کرد. نمی‌توانست نشان دهد که از اختیارش جلوتر رفته است. بزرگ‌ترین خطر این بود که محافظه‌کاران اطراف چین، او را منصرف کنند. مخصوصاً ژنرال هوانگ، که از هرگونه صلح با شورشی‌های ضدکمونیست وحشت داشت. اما مگر ادامه جنگ هزینه نداشت؟

شب هنگام، در شلوغی ترافیک یانجی، هلیکوپتر روی باند پایگاه نظامی نشست. افسری منتظرش بود و او را به اتاق امن تلفن برد.

کای به ژوئینگ‌نان‌های زنگ زد و مستقیم به رئیس‌جمهور چین وصل شد. گفت: «آقای رئیس‌جمهور، تندروها امشب قصد دارند آخرین حمله به پیونگ‌یانگ رو آغاز کنند.» او وانمود کرد که این خبر اطلاعاتی است که به دست آورده است، نه پیشنهادی که خودش داده بود.

چن جا خورد: «ما تا حالا حتی یک نشونه هم از این تصمیم ندیدیم.» کای گفت: «تصمیم همین چند ساعت پیش گرفته شده. ولی این برآشون بهترین استراتژی. امروز حمله هوایی آمریکا تقریباً همه توان مقاومت پیونگ‌یانگ رو نابود کرده. هیچ وقت بهتر از این لحظه برای گرفتن قدرت وجود نداره.»

چن گفت: «به نظرم اتفاق خوبیه. همه می‌دونیم باید از شر کانگ خلاص بشیم.» کای ادامه داد: «پاک بهم پیشنهادی داده. اگر ما اونو به‌عنوان رئیس‌جمهور بشناسیم، تعهد می‌کنه آتش بس یک‌جانبه اعلام کنه.»

چن با دقت گفت: «این خیلی امیدبخشه. جنگ متوقف می‌شه. رژیم جدید کارش رو با یک توافق با ما شروع می‌کنه. این نقطه شروع خوبی برای رابطه‌ست. باید ژنرال هوانگ رو قانع کنم، ولی اوضاع به نفع ماست. آفرین.»

«ممنون، قربان.»

تماس قطع شد. کای فکر کرد: همه‌چیز طبق نقشه داره پیش می‌ره. سپس به دفتر خودش زنگ زد و به جین چین-هوا گفت: «تندروها امشب به پیونگ‌یانگ حمله می‌کنن. به رئیس‌جمهور اطلاع دادم. تو هم بقیه رو مطلع کن.»

«بله در اسرع وقت.»

«خبری از اونطرف نیست؟»

«به نظر می‌رسه بمباران آمریکا امروز متوقف شده.»

«فکر نمی‌کنم فردا هم ادامه بدن. چیزی برای بمباران نمونده.»

«احتمالاً آنها هنوز چند موشک پنهان کردن.»

کای گفت: «با کمی شانس فردا همه چیز تموم می‌شه.» و تماس را قطع کرد.

وقتی سوار هواپیما شد و موتور روشن شد، تلفن شخصی‌اش زنگ خورد. ژنرال هم بود. صدایش هیجان‌زده و کمی ناباورانه بود: «شروع شد. هلیکوپترهای تهاجمی همین حالا به سمت پایتخت می‌رن. گروه‌های دستگیری دارن به همه اقامتگاه‌های ریاست‌جمهوری یورش می‌برن. تانک‌ها و خودروهای زرهی پشت سرشون حرکت می‌کنن. همه چیز یا پیروزی کامل می‌شه یا شکست مرگبار.»

کای نگران شد. این همه جزئیات در یک تماس تلفنی خطرناک بود. درست است که هم هر بار گوشی جدیدی استفاده می‌کرد و بعد دور می‌انداخت، اما باز هم احتمال شنود تصادفی وجود داشت. ممکن بود پیونگ‌یانگ یا حتی سازمان امنیت پاک تماس را ضبط کنند. هویتشان فوراً لو نمی‌رفت، اما دیر یا زود می‌شد ردیابی کرد. این همان ریسکی بود که زندگی یک جاسوس همیشه همراه دارد: کوچک، اما بسیار خطرناک.

هم ادامه داد: «ژنرال هنوز شک داره چین براش تله گذاشته باشه. اون معتقده همه چینی‌ها حيله‌گر و فریبکارن. اما این بزرگ‌ترین فرصت‌شه و باید از آن استفاده کنه.»

کای پرسید: «خودت هم به پایتخت می‌ری؟»

«بله.»

«با من در تماس باش.»

«حتماً.» تماس قطع شد.

هواپیمای ارتش اینترنت نداشت، پس کای در طول پرواز از گوشی‌اش استفاده نمی‌کرد. همین باعث شد کمی نفس راحت بکشد. امروز هر کاری از دستش برمی‌آمد، کرده بود. به هدفش رسیده بود و خسته شده بود. با خود فکر کرد: امشب فقط می‌خوام کنار تینگ بخوابم.

و چشم‌هایش را بست.

فصل سی و نه

همان موقع که هواپیما داشت بر فراز پکن پایین می‌آمد، کای با زنگ تلفنش از خواب بیدار شد. چشم‌هایش را مالید و گوشی را برداشت.

جین چین‌هوا بود: «کره‌ی شمالی ژاپن رو بمبارون کرده!»
چند لحظه کای کاملاً گیج شد؛ حتی فکر کرد دارد خواب می‌بیند. گفت: «کی زده؟
شورش‌ها؟»

«نه، خود رهبر اعظم.»

«ژاپن؟ برای چی به ژاپن حمله کنه؟»

«سه پایگاه آمریکایی رو زده.»

ناگهان همه‌چیز برای کای روشن شد. این یک تلافی بود. موشک‌ها و بمب‌افکن‌هایی که امروز کره‌ی شمالی رو کوبیده بودن، از پایگاه‌های آمریکا در ژاپن بلند شده بودن. همزمان که حس کرد چرخ‌های هواپیما به باند نشست است گفت: «پس رهبر اعظم هنوز چندتا موشک بالستیک توی دستش داشت.»

«باید آخرین شش تا رو شلیک کرده باشه. سه‌تاش رهگیری شدن، ولی سه‌تای دیگه برخورد کردن. هر سه پایگاه آمریکا در ژاپن هدف مورد قرار گرفتن: کادنا در اوکیناوا، میساوا در خاک اصلی، و بدترینش یوکوتا، درست توی توکیو. پس تلفات ژاپنی‌ها خیلی زیاده.»
«این یک فاجعه‌ست.»

«رئیس‌جمهور چن الان توی اتاق بحران جلسه داره. منتظرت هستن.»

«باشه. هر خبری شد بهم اطلاع بده.»

«حتماً.»

کای از هواپیما پیاده شد و سوار ماشینش شد. مانک پرسید: «خونه، قربان»
«نه. برو زونگ‌نانهای.»

ترافیک سبک بود. شب بود، اما پکن با سیصد هزار چراغ خیابون هاش مثل روز روشن می‌درخشید.

کای فکر می‌کرد: این بار دشمن بزرگ فقط ژاپن نبود. مسئله اصلی این بود که ژاپن پیمان دفاعی قدیمی با آمریکا داشت. طبق اون پیمان، آمریکا موظف بود در صورت حمله به ژاپن، وارد عمل بشود. پس سؤال این نبود که ژاپن چه واکنشی نشون می‌ده، بلکه اینکه آمریکا حالا چه خواهد کرد. و این یعنی معامله‌ای که کای تازه در یونگ جنودونگ بسته بود، شاید از هم بیاشه.

او به نیل دیویدسون زنگ زد. «نیل هستم.»

«منم کای.»

«این جا افتضاحی به پا شده، کای.»

کای با قاطعیت گفت: «یه چیزی باید بدونی. رژیم رهبر اعظم تا فردا همین موقع دیگه وجود نداره.»

«چی... چی باعث می‌شه اینو بگی؟»

«ما داریم رژیم جدیدی روی کار میاریم.» (درواقع آرزو رو به عنوان واقعیت گفت.) «خواهش می‌کنم نپرس چطور.»

«خوشحالم که گفتی.»

کای ادامه داد: «فکر کنم رئیس جمهور گرین الان با نخست‌وزیر ایشیکاوا حرف می‌زنه درباره اینکه آمریکا و ژاپن چه واکنشی باید نشون بدن.»

«دقیقاً.»

«پس حالا می‌تونی بهشون بگی که می‌تونن کار رو بذارن پای چین. ما رژیمی که اون موشک‌ها رو پرتاب کرده، ریشه کن می‌کنیم.»

همان طور که انتظار داشت، نیل جواب صریحی نداد: «خوبه که اینو می‌دونم.»

کای فشار آورد: «فقط بیست و چهار ساعت بهمون فرصت بده. همین.»

نیل همچنان بی‌طرف موند: «این رو منتقل می‌کنم.»

کای کاری بیشتر از این نمی‌توانست بکند. گفت: «ممنون.» و قطع کرد.

اما آن مکالمه خاطرش را آزرده بود. مشکل سکوت محتاطانه‌ی نیل نبود؛ چیز دیگری پشت حرف‌هایش پنهان بود. چیزی که کای هنوز درست نمی‌فهمید.

او به خانه زنگ زد. تینگ با صدای نگران جواب داد: «معمولاً وقتی این قدر دیر می‌اومدی، زنگ می‌زدی.»

«ببخشید. جایی بودم که گوشی آنتن نمی‌داد. همه چی خوبه؟»

«به جز شام، بله.»

کای آه کشید: «خوبه صداتو می شنوم. خوبه بدونم وقتی دیر میام کسی هست که نگرانمه. حس دوست داشته شدن می ده.»

«من دوستت دارم، خودت اینو می دونی.»

«دوست دارم هر از گاهی یادآوری کنی.»

«الان کاری کردی دلم بخوادنت. کی میای؟»

«مطمئن نیستم. خبر رو شنیدی که؟»

«چه خبری؟ داشتم دیالوگ تمرین می کردم.»

«تلویزیون رو روشن کن.»

«یه لحظه صبر کن» بعد از چند لحظه توقف: «خدای من! کره‌ی شمالی ژاپن رو بمبارون کرده!»

«حالا دلیل دیر اومدنمو میدونی.»

«البته. ولی وقتی نجات چین رو تموم کردی بیا، تخت رو برات گرم نگه می دارم.»

«این بزرگ‌ترین پاداشه برای من.» خداحافظی کردند و تلفن را قطع کردند.

ماشین کای به زونگ‌نانه‌های رسید. بعد از عبور از بازرسی امنیتی، جلوی سالن چین‌ژنگ پیاده شد. هوای یکن از یونگ‌جنوودونگ سردتر بود. او پالتویش را محکم‌تر به تن کشید و وارد شد.

او از نگرهبانی ساختمان گذشت و به زیرزمین، به سمت اتاق بحران رفت. فضای بزرگ پر بود از میزها و ایستگاه‌های کاری، این بار پرجمعیت‌تر بود و همه در حالت آماده‌باش کامل بودند. سکوت سنگینی فضا را پر کرده بود، فقط صدایی شبیه زمزمه ای از دوردست می آمد؛ احتمالاً صدای سیستم تهویه بود. هوا مثل بیمارستان بوی ضدعفونی می داد. اتاق طوری ساخته شده بود که حتی اگر شهر در بالا آلوده، مسموم یا رادیواکتیو بشه، این‌جا سالم بمونه.

همه در سکوت به مکالمه‌ای تلفنی گوش می دادند. یک صدا متعلق به رئیس‌جمهور چن بود. دیگری به ژاپنی صحبت می کرد. مترجم گفت: «خوشحالم فرصت صحبت با رئیس‌جمهور جمهوری خلق چین رو دارم.» حتی با اینکه نقل قول از مترجم بود باز هم ریاکارانه به نظر می رسید.

چن گفت: «آقای نخست‌وزیر، به شما اطمینان می دم که حمله‌ی موشکی به خاک ژاپن توسط دولت پیونگ‌یانگ انجام شده، بدون رضایت یا تأیید دولت چین بوده.»

مشخص بود طرف مقابل، ایشیکاوا نخست وزیر ژاپن است. چن، مثل کای، سعی داشت واکنش تند ژاپن رو مهار کنه. چین هنوز می خواست جلوی جنگ رو بگیره. کای آرام به سمت سکو رفت، به رئیس جمهور تعظیم کرد و پشت میز نشست. جواب از توکیو آمد: «اینو شنیدم خیلی خیالم راحت شد.»

چن به سرعت اصل حرفش را زد: «اگر چند ساعت صبر کنید، خواهید دید این حمله — هرچند سنگین — نیازی به تلافی شما نداره.»

«چی باعث می شه اینو بگید؟»

همان جمله در ذهن کای زنگی زد. نیل هم دقیقاً همین رو گفته بود. جمله ای برای وقت کشی، یا پنهان کاری.

چن ادامه داد: «رژیم رهبر اعظم ظرف بیست و چهار ساعت آینده سقوط می کنه.»

«چه چیزی جاشو می گیره؟»

«اجازه بدید وارد جزئیات نشم. فقط مطمئن باشید کسانی که مسئول این حمله به ژاپن هستن، بلافاصله از قدرت کنار گذاشته می شن و به عدالت سپرده می شن.»

«متوجه شدم.»

مکالمه ادامه با لحن اطمینان بخش چن و جواب های بی تعهد ایشیکاوا پیدا کرد.

کای دوباره به جمله ی «چی باعث می شه اینو بگید؟» فکر کرد. هم نیل و هم ایشیکاوا دقیقاً همین رو گفته بودن، بدون آنکه غافلگیر بشوند. انگار از قبل خبر داشتن که رژیم پیونگیانگ امشب سقوط می کنه. اما چطور؟ حتی خود پاک (رهبر کره شمالی) تا چند ساعت پیش تصمیمش قطعی نشده بود.

پس هم سیا و هم دولت ژاپن چیزی می دونستن که کای نمی دونست. این برای یک رئیس اطلاعات فاجعه بود. چه چیزی می تونست باشه؟

احتمالی ناگهانی به ذهنش رسید، آن قدر تکان دهنده که به سختی توانست به زبان بیاورد. او سخنان ژنرال هوانگ را رها کرد، برخاست و بی اعتنا از سکو پایین آمد — بی ادبی آشکاری که نگاه ها را برانگیخت — او به دفترش زنگ زد و با جین حرف زد: «تصاویر ماهواره ای تازه ی کره شمالی رو بیار.» او در حالی که از سالن دور می شد با صدای آهسته صحبت می کرد «آسمون اونجا باید صاف باشه. چند ساعت پیش که آنجا بودم همینطور بود. می خوام از پیونگیانگ تا سؤال رو ببینم. چیزی که برام مهمه، مسیری که بهش میگن بزرگراه اتحاد. وقتی تصویر واضحی گرفتی، روی صفحه ی اتاق بحران بنداز، مطمئن شو شمال رو به بالا باشه.»

«چشم. حله.»

کای به میز بزرگ برگشت. هوانگ هنوز داشت حرف میزد. کای چشم به صفحه مانیتورها انداخت. چند دقیقه بعد یکی از آنها تصویری شبانه نشان داده شد. سیاهی مطلق بود. جز دو خوشه رنگی یکی از جنوب جاده و یکی از شمال. بین این دو تاریکی بود. تقریباً تاریکی مطلق.

با دقت بیشتر، کای چهار خط باریک نور دید، خیلی طولانی تر از اینکه برای هر پدیده‌ی طبیعی باشد. حتماً ردیف خودروها بودند. هر کدام بیست تا سی مایل طول داشت: یعنی صدها یا هزاران وسیله‌ی نقلیه.

جواب معما همین بود. نه نیل و نه ایشیکاوا از تصمیم پاک خبر نداشتن؛ اما می‌دونستن نیروی دیگه‌ای امشب قصد نابودی رژیم رو دارد.

همه‌ی اطرافیان هم متوجه تصویر شدن و حرف‌های هوانگ رو رها کردند. حتی رئیس‌جمهور چشم به صفحه دوخت.

چن پرسید: «من دارم به چی نگاه میکنم؟»

کای جواب داد: «کره شمالی. این ردهای نور کاروان‌های نظامیه. همه‌شون به سمت پیونگ‌یانگ می‌رن.»

وزیر دفاع کونگ ژائو گفت: «با توجه به همین عکس، دو لشکر مشخصه. هر کدام در دو ستون. جمعاً حدود بیست و پنج هزار نیرو و چند هزار خودرو. منطقه‌ی غیرنظامی پر از مین هست که دو سه کیلومتر عمق داره، اما اینا عبور کردن. پس حتماً از قبل راهروهای وسیعی باز کرده بودن. یه عملیات از قبل طراحی شده. در همین حال حدس می‌زنم نیروهای هوابردهمین حالا دارن پیاده میشن تا پل ها و گلوگاه ها رو قبل از رسیدن ارتش اصلی تصرف کنن. و احتمالاً عملیات آبی - خاکی هم در ساحل در جریانیه. میتونم برای تاییدش بررسی کنیم»

چن گفت: «اما نگفتی این نیروها مال کین.»

«احتمالاً کره جنوبی.»

چن گفت: «پس یعنی تهاجم زمینی.»

کونگ جواب داد: «بله، آقای رئیس‌جمهور. این یک تهاجم تمام‌عیار است.»

کای کمی بعد از یک بامداد بالاخره به زیر لحاف کنار تینگ خزید. او برگشت و بازوهایش را دور گردنش حلقه کرد، بوسه‌ای پر شور نثارش کرد و بلافاصله دوباره به خواب رفت. کای چشم‌هایش را بست و ساعت‌های پرهیجان اخیر را مرور کرد. در اتاق بحران مشاجره‌ای شدید درباره اینکه باید به تهاجم کره جنوبی چه پاسخی بدهند، بالا گرفته بود. تمام مذاکرات کای با پاک یکباره بی‌معنی شده بود. آتش‌بس دیگر محال بود. پیمان دفاعی چین با کره شمالی چند گزینه پیش رویشان می‌گذاشت. پدر کای، چانگ جیانجون، و ژنرال هوانگ پیشنهاد داده بودند که ارتش چین خودش به شمال حمله کند تا پیونگیانگ را از جنوب محافظت کند. اما عاقل‌ترها هشدار دادند اگر پای چین وسط کشیده شود، آمریکا هم بلافاصله وارد می‌شود و ارتش‌های چین و آمریکا رو در رو خواهند شد. خوشبختانه اکثریت پذیرفتند که چنین رویارویی بهایی بیش از حد سنگین دارد. رهبر اعظم حالا به شدت تضعیف شده بود، اما پاک و شورشی‌هایش قوی بودند و همین حالا هم داشتند در میدان می‌جنگیدند. با تأیید جمع، هوانگ شخصاً با پاک تماس گرفت، همه چیز را درباره‌ی تهاجم گفت و او را تشویق کرد کاروان‌های ارتش کره جنوبی را بمباران کند. رادارها نشان دادند که پاک فوراً این کار را کرد و در همان حال حمله به پیونگیانگ را ادامه داد.

شورشی‌ها تا آن لحظه تعداد کمی از موشک‌هایشان را خرج کرده بودند و هنوز انبار بزرگی از تسلیحات داشتند. همین کافی بود تا کاروان‌ها متوقف شوند. این یک شروع خوب بود. قرار شد چین نیرو نفرستد، اما از سپیده‌دم همه‌چیز غیر از نیرو شامل موشک، پهپاد، هلیکوپتر، جنگنده، توپخانه، تفنگ، و مهمات بی‌انتهای آنها را به شورشی‌ها بدهد. شورشی‌ها همین حالا هم نصف کشور را در اختیار داشتند و احتمالاً ظرف چند ساعت آینده زمین بیشتری می‌گرفتند. با این حال نبرد اصلی جنگ برای پیونگیانگ بود. از لحاظ خسارت این بهترین سناریو به نظر می‌رسید. اگر ژاپنی‌ها عاقل باشند، جنگ محدود به خاک کره خواهد ماند.

رئیس‌جمهور چن به رختخواب رفته بود و دیگران هم همین‌طور، به غیر از کسانی که باید نقشه‌ی انتقال حجم عظیمی از سلاح‌ها و تجهیزات از مرز به شمال را فوری طراحی می‌کردند. کای با این حس به خواب رفت که دولت چین می‌توانست خیلی بدتر تصمیم بگیرد.

صبح که بیدار شد، با گوانبو تماس گرفت و با مدیر کشیک شب، فان ییمو، حرف زد. فان خبر خوشی داشت: شورشی‌ها رهبر اعظم را دستگیر کرده‌اند و ژنرال پاک ستادش را در

کاخ ریاست جمهوری در شمال پیونگ یانگ برپا کرده است. اما ارتش کره جنوبی حریف سرسخت تری بود و داشت به سمت پایتخت پیشروی می کرد.

اخبار صبحگاهی تلویزیون چین اعلام کرد کنگ، رهبر اعظم، به دلیل بیماری استعفا داده و ژنرال پاک جای او را گرفته است. رئیس جمهور چین هم پیامی حمایتی فرستاده و تعهد دوباره اش به پیمان دفاعی را یادآور شده است. ورود ارتش کره جنوبی هم به زعم رسانه ها داشت با شجاعت «ارتش خلق کره شمالی» دفع می شد.

این ها همان چیزهایی بود که کای انتظارش را داشت. اما خبر دوم نگرانش کرد: تصاویر نشان می داد ملی گرایان ژاپنی سحرگاه در توکیو جمع شده اند تا علیه بمباران اعتراض کنند. گزارشگر گفت دشمنی قدیمی ژاپنی ها با کره ای ها — که ملی گرایان افراطی با تبلیغات نژادپرستانه آن را شعله ورتر می کردند — حالا بالا گرفته است. یک معلم کره ای در کیوتو بیرون مدرسه کتک خورده بود. رهبر یک گروه راست افراطی هم جلوی دوربین با صدایی خشن خواستار جنگ تمام عیار علیه کره شمالی شده بود.

نخست وزیر ایشیکاوا جلسه کابینه را برای ساعت ۹ فراخوانده بود. اعتراض ها فشار سنگینی روی دولت ژاپن می گذاشت، اما رئیس جمهور گرین تلاش می کرد جلوی واکنش تند ژاپن را بگیرد. کای امیدوار بود ایشیکاوا بتواند اوضاع را مهار کند.

در مسیر گوانبو، کای گزارش های اطلاعات ارتش درباره پیشروی ها در نبرد پیونگ یانگ را خواند. به نظر می رسید ارتش کره جنوبی خیلی سریع عمل کرده و حالا پایتخت را محاصره کرده بود. او امیدوار بود از ژنرال هم جزئیات بیشتری بشنود.

در دفترش، تلویزیون را روشن کرد و نخست وزیر ژاپن را دید که بعد از جلسه ی کابینه دارد کنفرانس خبری برگزار می کند: «رژیم پیونگ یانگ علیه ژاپن دست به اقدام جنگی زده و من چاره ای جز این ندارم که به نیروهای دفاعی ژاپن دستور بدهم برای دفع تجاوز کره شمالی آماده شوند.»

این البته بازی با کلمات بود. قانون اساسی ژاپن، در ماده ی ۹، جنگ را ممنوع می کرد، اما «حق دفاع از خود» را مجاز می شمرد. پس هر اقدامی باید در قالب دفاعی تعریف می شد.

اما این بیانیه از زاویه ای دیگر هم مبهم بود: ژاپنی ها دقیقاً داشتند از خودشان در برابر چه کسی دفاع می کردند؟ الان دو ارتش رقیب در کره شمالی می جنگیدند و هیچ کدام مسئول بمباران دیروز نبود. رژیم می که آن حمله را کرده بود، دیگر وجود نداشت.

رئیس میز ژاپن در گوانبو برای کای توضیح داد که خبر چین هایشان در توکیو چه می گویند: پایگاه های نظامی ژاپن و آمریکا پر از جنب و جوش بودند، اما نشانه ای از حرکت به سوی جنگ دیده نمی شد. جنگنده ها فقط کار شناسایی را انجام می دادند، تا حالا بمب افکنی پرواز

نکرده بود، یا ناوشکنی از بندر خارج نشده و موشکی بارگیری نمی‌شد. تصاویر ماهواره‌ای هم همین را تأیید می‌کرد. همه چیز آرام بود.

از پیونگیانگ ژنرال هم زنگ زد: «شورش‌ها دارن می‌بازن»

کای همان را حدس زده بود: «چرا؟»

«کره جنوبی‌ها هم زیاده، هم مجهز. کمک‌های چین هنوز همه نرسیده، تانک‌های ما هم تازه از شرق دارن حرکت می‌کنن. وقت کم داریم.»

«پاک چه کار خواهد کرد؟»

«از پکن درخواست نیرو بکند.»

«ما جواب رد می‌دیم. نمی‌خوایم آمریکایی‌ها وارد بشن.»

«پس پیونگیانگ رو به جنوبی‌ها می‌بازیم.»

این هم غیرقابل قبول بود.

هم ناگهان گفت: «باید برم.» و قطع کرد.

کای فکر کرد برای پاک چه تحقیرآمیز است که از پکن نیرو گدایی کند. اما راه دیگری نداشت. افکارش با صدای احضارش به سالن کنفرانس قطع شد. دولت ژاپن دست به عمل زده بود.

دوازده جنگنده از پایگاه ناها در اوکیناوا برخاسته و چند دقیقه بعد شروع به گشت‌زنی اطراف چند جزیره و صخره‌ی بی‌سکنه به نام «دیائویو» در دریای چین شرقی کرده بودند. جزایری که ششصد مایل دور از ژاپن بود، اما تنها دویست مایل با چین فاصله داشت. ژاپنی‌ها ادعای مالکیت آنجا را داشتند و نامشان را «سنکاکو» می‌گذاشتند.

در همان لحظه جنگنده‌های چینی هم در همان آسمان بودند و کای تصاویر زنده‌شان را روی مانیتور دنبال می‌کرد. جزایر مثل لکه‌هایی پراکنده از دل دریا بیرون زده بودند، انگار خدایان باستانی بی‌حوصله آن‌ها را ریخته باشند.

به محض استقرار ژاپنی‌ها، دو زیردریایی تهاجمی کلاس سورویو نزدیک جزایر از آب بیرون آمدند.

واقعاً ژاپن این لحظه را برای قدرت‌نمایی چند تکه سنگ بی‌ارزش در دریا انتخاب کرده بود؟

کای دید ملوان‌های ژاپنی سوار قایق بادی شدند، به ساحل باریک جزیره رسیدند و چیزی شبیه پرتابگرهای ضد هوایی دستی پیاده کردند. بعد روی زمین هموار کوچکی رفتند و پرچم ژاپن را کاشتند.

چند دقیقه بعد، سربازان شروع کردند به برپا کردن چادرها و راهاندازی یک آتشپزخانه صحرایی.

در همان لحظه، رئیس بخش ژاپن از طبقه پایین با کای تماس گرفت و خبر داد که ارتش ژاپن اعلام کرده است — «به عنوان اقدام احتیاطی» — یک پایگاه پیشرو در جزایر سنکاکو برپا کرده‌اند؛ و در همان حال تأکید داشتند که این جزایر بخشی از خاک ژاپن است. یک دقیقه بعد، کای به ژوئنگ‌نان‌های احضار شد. در مسیر با خودرو، همچنان گزارش‌ها را می‌خواند و ویدیوها را بررسی می‌کرد؛ همزمان چشمش به صفحه راداری بود که روی تلفن همراهش باز کرده بود. هنوز درگیری مستقیمی رخ نداده بود. در حقیقت، همه چیز بیشتر شبیه یک رجزخوانی و نمایش قدرت بود.

وقتی وارد اتاق وضعیت شد، فضا سنگین و جدی بود. کای بی‌صدا سر جایش نشست. وقتی همه جمع شدند، چن از چانگ جیانجون خواست آخرین وضعیت را توضیح دهد. کای با دقت نگاه کرد و متوجه شد پدرش پیرتر از همیشه به نظر می‌رسد: موهایش کم‌پشت شده بود، پوست صورتش شل و خاکستری، و ریش‌اش را هم درست نتراشیده بود. هنوز هفتاد ساله نشده بود، اما نیم قرن سیگار کشیدن اثرش را گذاشته بود؛ دندان‌های زردش گواه روشنی از آن بود. کای امیدوار بود حال پدرش خوب باشد.

جیانجون بعد از مرور کلی وضعیت گفت: «دو ماه گذشته شاهد رشته‌ای از حملات فزاینده به چین بوده‌ایم. اول، ایالات متحده تحریم‌هایش را علیه کره شمالی سخت‌تر کرد که به بحران اقتصادی و شورش افراطیون انجامید. بعد، بیش از صد نفر از شهروندان ما در پورت سودان توسط پهپاد آمریکایی قتل‌عام شدند. سپس، زمین‌شناسان آمریکایی را — که ناشیانه روی کشتی ویتنامی پنهان شده بودند — در حال اکتشاف نفت در محدوده دریایی خودمان گرفتیم. بعد از آن، متحد نزدیک ما، کره شمالی، نخست با موشک‌های کره جنوبی هدف قرار گرفت؛ بار دیگر توسط هواپیماها، کشتی‌ها و موشک‌های آمریکایی بمباران شد؛ و نهایتاً دیشب مورد تهاجم زمینی قرار گرفت. و امروز هم جزایر دیائویو — که به حکم هر قضاوت منصفانه‌ای بخشی از خاک چین است — به اشغال سربازان ژاپنی درآمده است.»

فهرست واقعاً سهمگینی بود. حتی کای هم لحظه‌ای احساس کرد شاید الگو را درست ندیده است.

جیانجون با تأکید آهسته ادامه داد: «و در تمام این مدت، چین چه کرده است؟ جز غرق کردن کشتی "وو ترونک فونگ"، حتی یک گلوله شلیک نکرده‌ایم. رفقا، من معتقدم ما با این واکنش ضعیف خود، عملاً دشمن را به تجاوز بیشتر تشویق کرده‌ایم.»

وزیر دفاع، کونگ ژائو، پاسخ داد: «برای دزدیدن یک دوچرخه کسی را نمی‌کشند. بله، باید به این تجاوز آشکار ژاپنی‌ها پاسخ بدهیم، اما واکنش ما باید متناسب باشد. مقامات آمریکایی بارها تأیید کرده‌اند که جزایر دیائویو مشمول پیمان نظامی آمریکا-ژاپن است و آمریکایی‌ها موظف به دفاع از آن‌اند. بیا بید صادق باشیم: حضور ژاپنی‌ها هیچ تهدید واقعی برای ما ایجاد نمی‌کند. جز برافراشتن پرچم، کاری نیست که آن چند سرباز روی جزیره بتوانند انجام دهند و نتوانند از روی زیردریایی‌هایشان انجام دهند. و پرچم صرفاً نماد است، نه چیز دیگر. واکنش ما هم باید متناسب و حساب‌شده باشد.»

کای در دل گفت: «بهتر از این نمی‌شد گفت.» کونگ حال و هوای جلسه را تغییر داده بود. ژنرال هوانگ در این لحظه گفت: «فیلمی از جزیره اشغالی داریم، توسط پهپاد گرفته شده، حدود دو دقیقه است. رفقا مایل‌اند ببینند؟» طبعاً همه می‌خواستند. هوانگ با یک دستیار صحبت کرد و به یک مانیتور اشاره کرد.

تصویر جزیره ای با قله‌ای سنگی، تکه‌ای زمین صاف پوشیده از بوته‌های پراکنده و علف‌های زبر، و ساحلی باریک روی پرده آمد. در خلیج، دو زیردریایی با پرچم خورشید سرخ نیروی دریایی ژاپن شناور بودند. روی جزیره حدود سی سرباز، اغلب جوان و سرخوش، سرگرم برپا کردن چادر بودند. بعضی لبخند می‌زدند و صحبت می‌کردند. یکی برای پهپادی که از آن‌ها فیلم می‌گرفت دست تکان داد. دیگری انگشتش را با حالت تحقیر آمیز — که در فرهنگ چین و ژاپن بسیار توهین‌آمیز بود — به سمت پهپاد نشانه گرفت و بقیه با خنده همراهی کردند. فیلم تمام شد.

غرغره‌های خشم‌آلود در اتاق پیچید. رفتار سربازان آشکارا توهین‌آمیز بود. وزیر خارجه وو بای که همیشه خوش‌برخورد بود با لحنی غیرمعمول تلخ گفت: «این جوانک‌های احمق دارند ما را مسخره می‌کنند.»

رئیس‌جمهور چن پرسید: «نظر شما چیست، وو بای؟» وو، که رنجیده بود، گفت: «رفیق چانگ جیانجون درست گفت که ما برای صلح، سلسله‌ای از تحقیرها را تحمل کرده‌ایم. واژه تحقیر برای مردم ما بار تاریخی سنگینی دارد — یادآور سال‌های استعمار غربی و رنجی که هرگز فراموش نمی‌شود. بالاخره باید یک‌جا بایستیم و خط قرمزمان را مشخص کنیم. و به نظر من، آنجا، همین‌جاست، همین‌وقت است. این نخستین باری است که خاک چین به اشغال دشمن درآمده. رفقا، باید روشن کنیم که این‌جا نقطه توقف است.»

چن، برخلاف انتظار کای، بلافاصله او را تأیید کرد: «موافقم. وظیفه بنیادین من حفاظت از تمامیت ارضی کشور است. اگر در این وظیفه شکست بخورم، به عنوان رئیس‌جمهور شکست خورده‌ام.»

این حرف، آن هم به خاطر چند سرباز جوان و پرهیاهو، عجیب قاطع بود! کای مایوس شد اما سکوت کرد. تجربه به او آموخته بود نبردهایی را انتخاب کند که شانس پیروزی داشته باشد.

چن کمی عقب‌نشینی کرد و گفت: «با این همه، واکنش ما باید حساب‌شده باشد.» این کورسوی امیدی برای کای بود.

چن ادامه داد: «فقط یک بمب کافی است تا تمام اردوگاه کوچک ژاپنی‌ها را نابود کند و احتمالاً بیشترشان را هم بکشد. دریا سالار لیو، چه ناوهایی در اطراف داریم؟» لیو که لپ‌تاپش جلوش بود بی‌درنگ جواب داد: «ناو هواپیما بر فوجیان فقط پنجاه مایل فاصله دارد. روی آن ۴۴ هواپیما مستقر است، از جمله ۳۲ جنگنده "کوسه پرنده". هر کدام از این جنگنده‌ها چهار بمب هدایت لیزری هزار پوندی دارند. پیشنهاد می‌کنم دو هواپیما بفرستیم: یکی برای بمباران، دیگری برای فیلم‌برداری عملیات.» چن دستور داد مختصات را به ناو بدهند و آماده شلیک شوند.

کای بالاخره سخن گفت، اما به طوری که مستقیم از بمباران مخالفت نکرده باشد، بلکه برای اینکه هشدار داده باشد: «باید واکنش احتمالی آمریکا را هم در نظر بگیریم. تا غافلگیر نشویم.»

کنگ ژائو حمایت کرد: «آمریکایی‌ها نمی‌توانند دست روی دست بگذارند. اگر هیچ کاری نکنند، پیمان دفاعی‌شان با ژاپن بی‌معنا می‌شود. ناچارند اقدامی بکنند.» وو بای با خونسردی دستمال جیبش را مرتب کرد و گفت: «رئیس‌جمهور گرین تا جایی که بتواند از اقدام تهاجمی پرهیز می‌کند. درباره سربازان آمریکایی کشته‌شده در چاد با تفنگ‌های نورینکو، منفعل بود. درباره زمین‌شناسان آمریکایی غرق‌شده با کشتی "وو ترونک فونگ" هم ضعیف عمل کرد. حتی درباره کشته‌های آمریکا در کره جنوبی، ابتدا منفعل بود تا زمانی که رفقای ما در پیونگ‌یانگ با سلاح شیمیایی گاف بزرگی دادند. بعید می‌دانم او برای چند ملوان ژاپنی جنگ به راه بیندازد. نهایتاً واکنشی نمادین نشان می‌دهد، شاید هم فقط یک حرکت دیپلماتیک.»

کای در دل گفت: «این خیال‌پردازی است.» ولی چیزی نگفت.

دریا سالار لیو اعلام کرد هواپیماها آماده‌اند.

چن گفت: «دستور پرواز بدهید.»

لیو با تلفنش صحبت کرد: «حرکت کنید. دوباره می‌گویم: حرکت کنید.»

تصویر از هواپیمای دوم پخش می‌شد. همه می‌توانستند جنگنده اول را ببینند. جت روی عرشه شتاب گرفت، از رمپ جلوی ناو بالا رفت و ناگهان به آسمان جهید. هواپیمای دوم در پی او بلند شد، و لحظه‌ای از سرعت وحشتناک پرواز به کای حالت تهوع دست داد.

کسی پرسید: «این لعنتی‌ها چقدر سریع می‌روند؟»

لیو گفت: «حداکثر سرعتشان حدود ۱۵۰۰ مایل بر ساعت است، البته در این مسیر کوتاه به این سرعت نمی‌رسند.»

دوربین دوباره صحنه جزیره را نشان داد. سربازان ژاپنی بی‌خبر، در حال ناهار یا بازی کنار ساحل بودند. یکی از آن‌ها با گوشی فیلم می‌گرفت. تنها چند ثانیه بعد، صدای هواپیماها رسید. سربازان سرشان را بالا گرفتند، اما تهدیدی ندیدند، چون هواپیماها خیلی دور بودند و نشانه‌ی مشخص نداشتند.

جت اول گردش کرد و به سمت جزیره پایین آمد. درست در همان لحظه سربازان، احتمالاً با هشدار زیردریایی، دست به سلاح بردند و مسلسل‌ها و پرتابگرهای موشک دوش‌پرتاب را آماده کردند و در الگویی از پیش تعیین شده، اطراف جزیره موضع گرفتند.

لیو گفت: «جنگنده‌ها در ارتفاع سی‌هزار پایی‌اند و با سرعت پانصد فوت در ثانیه حرکت می‌کنند. این سلاح‌های دستی هیچ خطری برایشان ندارند.»

سکوتی کوتاه حکمفرما شد. سربازان روی جزیره آماده شلیک بودند و جنگنده در قاب تصویر ثابت بودند. لیو گفت: «بمب‌ها رها شدند.» کای فقط یک لحظه سوسویی دید که باید رها شدن بمب بوده باشد.

سپس جزیره کوچک در آتش و دود فرو رفت. شن و صخره به هوا پرتاب شد، تکه‌های سنگ و چیزی که به طرز وحشتناکی شبیه اعضای بدن بود در دریا سقوط کردند. نظامیان حاضر در اتاق وضعیت فریاد شادی زدند.

کای با آنها همراهی نکرد.

آهسته دودها نشست، آب دریا آرام گرفت، و هیچ موجود زنده‌ای روی جزیره باقی نماند.

اتاق وضعیت به سکوتی سنگین فرو رفت. «و حالا، رفقا، ما رسماً وارد جنگ با ژاپن شده ایم.»

DEFCON 1

جنگ هسته‌ای قریب‌الوقوع است یا آغاز شده است.

فصل چهل

وقتی که گاس تماس گرفت پائولین بیدار بود. عجیب بود؛ او معمولاً شب‌ها بی‌خواب نمی‌ماند. هیچ بحرانی تا به حال نتوانسته بود خواب را از او بگیرد. وقتی تلفن زنگ زد نیازی به نگاه کردن به ساعت کنار تخت نداشت. می‌دانست ساعت دوازده و نیم شب است. گوشی را برداشت و گاس گفت: «چینی‌ها جزایر سنکاکو رو بمبارون کردن. یه عده ملوان ژاپنی کشته شدن.»

پائولین زیر لب گفت: «لعنتی»

گاس ادامه داد: «افراد کلیدی الان توی اتاق وضعیت جمع شدن.»

پائولین گفت: «لباس می‌پوشم و میام.»

گاس جواب داد: «میام اونجا با هم بریم. همین‌جام، توی اقامتگاه، همون طبقه، توی آشپزخونه کنار آسانسور.»

«باشه.» گوشی رو گذاشت و از تخت پایین آمد. تقریباً حس آرامش داشت که به‌جای اینکه فقط توی تخت غلت بزند و فکر کند بالاخره کاری برای انجام دادن پیدا کرده است. بعداً هم می‌توانست بخوابد.

یک ژاکت جین روی تی‌شرت سرمه‌ای‌اش پوشید و موهایش را شانه کرد. راهروی مرکزی کاخ را طی کرد، وارد آشپزخانه شد و گاس را همان‌طور که گفته بود دید؛ منتظر او کنار آسانسور بود. سوار شدند و او دکمه‌ی زیرزمین را زد.

پائولین ناگهان دچار دل‌سردی و بغض شد. گفت: «همه‌ی کاری که می‌کنم اینه که می‌خوام دنیا رو جای امن‌تری کنم، اما انگار همه‌چیز بدتر میشه!»

هیچ دوربینی در آسانسور نبود. گاس او را در آغوش گرفت و پائولین سرش را روی شانه‌ی او گذاشت. تا وقتی آسانسور ایستاد همان‌طور ماندند، بعد پیش از باز شدن در از هم جدا شدند. یک مأمور سرویس مخفی بیرون منتظر بود.

لحظه‌ی دلسردی پائولین زود گذشت. وقتی به اتاق وضعیت رسید دوباره همان رئیس‌جمهور همیشه بود. روی صندلی‌اش نشست، اطرافش را نگاه کرد و گفت: «چس. کجای کاریم؟» چس گفت: «خانم رئیس‌جمهور، اوضاع خیلی خرابه. پیمان دفاعی ما با ژاپن ستون اصلی ثبات در آسیای شرقیه. ما موظفیم از ژاپن در برابر این حمله دفاع کنیم. دو رئیس‌جمهور قبلی هم علناً تأیید کردن که این تعهد شامل جزایر سنکاکو هم میشه. اگه واکنش نشون ندیم، این پیمان بی‌معنی میشه. همه‌چیز به تصمیم الان ما بستگی داره.»

پائولین در دل فکر کرد: مگه همیشه غیر از اینه؟

بیل اشنایدر، رئیس ستاد مشترک ارتش، گفت: «اجازه میدین، خانم رئیس‌جمهور؟» پائولین گفت: «بفرمایید، بیل.»

بیل گفت: «باید ضربه‌ی سنگینی به توانایی چین برای حمله به ژاپن وارد کنیم. اگه به سواحل شرقی چین نگاه کنیم—یعنی نزدیک‌ترین بخش به ژاپن—پایگاه‌های اصلی دریایی‌شون در چینگدائو و نینگبو هستن. پیشنهاد می‌کنم حملات موشکی سنگین به هر دو پایگاه انجام بدیم، با دقتی که تلفات غیرنظامی در پایین‌ترین حد باشه.»

چس در همان لحظه سرش را به نشانه مخالفت تکان می‌داد.

پائولین گفت: «این دیگه یه تشدید درگیری در مقیاس بزرگه.»

بیل گفت: «ما همین کار رو با رژیم پیونگیانگ کردیم و توان حمله رو ازشون گرفتیم.»

پائولین جواب داد: «اون‌ها حقشون بود. از سلاح شیمیایی استفاده کرده بودن. دنیا پشت ما بود چون حق با ما بود. این یکی فرق داره.»

بیل گفت: «من این رو واکنشی متناسب می‌بینم، خانم رئیس‌جمهور.»

پائولین گفت: «در هر حال، دنبال گزینه‌ای باشیم که کمتر تحریک‌کننده باشه.»

چس گفت: «می‌تونیم دور جزایر سنکاکو حلقه‌ی دفاعی درست کنیم: ناوشکن‌ها، زیردریایی‌ها و جنگنده‌ها.»

پائولین پرسید: «تا کی؟»

«تا وقتی که تهدیدها کم شه، میشه این دفاع رو کاهش داد.»

لوئیس ریورا، وزیر دفاع، گفت: «خانم رئیس‌جمهور، چینی‌ها از این بمباران فیلم گرفتن. خودشون منتشرش کردن و آنها به کاری که کردن افتخار می‌کنن.»

پائولین گفت: «خب، بیارید ببینیم.»

فیلم روی پرده‌ی دیواری پخش شد. نمایی دور از جزیره‌ای کوچک، بعد نمای نزدیک‌تر از چند ملوان ژاپنی که پرچم نصب می‌کردن، و بعد یک جنگنده‌ی چینی که از عرشه‌ی ناو

هواپیما بر بلند می‌شد. در میان صحنه‌ها، نماهایی نزدیک از یک ملوان که ژست توهین آمیزی با دست نشان می‌داد و هم خدمتی هایش که می‌خندیدند، دیده می‌شد.

لوئیس توضیح داد: «در شرق این معادل همون نشون دادن انگشته، خانم رئیس جمهور.»
پائولین گفت: «حدس زدم.»

او فکر کرد این حرکت رهبری چین را به شدت عصبانی کرده. آن مردان به شدت زودرنج بودند. یادش آمد وقتی قرار بود در اجلاس G20 با رئیس‌جمهور چین دیدار کند، مشاوران او ده‌ها جزئیات کوچک را از ارتفاع صندلی‌ها گرفته تا نوع میوه‌ی روی میز تغییر داده بودند تا مبادا بی‌احترامی تلقی شود.

در فیلم، سربازان ژاپنی ناگهان آماده‌ی دفاع شدند، بعد جزیره منفجر شد. وقتی گرد و خاک نشست، تصویری از پهباد جسد ملوانی جوان را روی شن نشان داد. صدایی به زبان ماندالین و زیرنویس انگلیسی می‌گفت: «ارتش‌های خارجی که وارد خاک چین بشن، همگی سرنوشتی مشابه خواهند داشت.»

پائولین از دیدن این صحنه و غروری که چینی‌ها نشان می‌دادند حالش به هم خورد. گفت: «وحشتناکه.»

لوئیس ادامه داد: «اون تهدید آخر یعنی یه حلقه‌ی دفاعی هم کافی نیست. جزایر مورد مناقشه‌ی دیگه‌ای هم هست. مطمئن نیستم بتونیم همه رو پوشش بدیم.»

پائولین گفت: «باشه، اما هنوزم حاضر نیستم بیش از حد واکنش نشون بدم. یه گزینه بدید که بیشتر از حلقه‌ی دفاعی باشه، ولی کمتر از حمله‌ی موشکی به خاک اصلی چین.»

ریورا جواب داشت: «جنگنده‌ای که بمب انداخت از ناو هواپیما بر چینی فوجیان بلند شده بود. ما موشک‌های ضدکشتی داریم که می‌تونن اون رو غرق کنن.»

بیل اشنایدر گفت: «درسته. حتی یه موشک کروز مخفی ضدکشتی ما می‌تونه یه کشتی رو غرق کنه—البته برای اطمینان چندتا شلیک می‌کنیم، مخصوصاً برای چیزی به بزرگی ناو هواپیما بر. بردش ۳۵۰ مایله و ما الان تعداد زیادی از این موشکها نزدیک آنجا داریم. میشه هم از کشتی شلیک کرد هم از هواپیما.»

ریورا گفت: «اگه این کار رو بکنیم باید اعلام کنیم که در هر حمله‌ی مشابه همین واکنش رو نشون می‌دیم. خانم رئیس‌جمهور، چین نمی‌تونه از دست دادن ناوهای هواپیما برش رو تحمل کنه. ما یازده تا داریم، اون‌ها فقط سه تا. اگه فوجیان رو بزنیم، می‌مونه دوتا. جایگزین کردنشون هم سال‌ها طول می‌کشه و میلیاردها دلار خرج داره. به نظر من غرق کردن فوجیان، همراه با تهدید به نابودی اون دوتای دیگه، اثر بسیار بازدارنده‌ای روی دولت چین خواهد داشت.»

چس گفت: «یا برعکس، ممکنه آنها را به اقدامات ناامیدانه بکشونه.»

پائولین گفت: «می‌تونیم فوجیان رو روی دوربین بیاریم؟»

«البته. هواپیماها و پهپادهای ما همون نزدیکی‌ها در آسمان هستن.»

کمتر از یک دقیقه بعد، نمایی از بالای کشتی عظیم خاکستری روی پرده ظاهر شد. شکش کاملاً مشخص بود، با سکوی خمیده‌ای در جلوی عرشه، شبیه سرسره‌ی اسکی. نیم‌دوزین جنگنده و هلیکوپتر روی عرشه و نزدیک به سازه‌ی مرکزی با چند مرد که مشغول کار بودند و از این فاصله مثل مورچه‌هایی مشخص بودند که به لارو غذا می‌دهند. بقیه‌ی عرشه‌ی عظیم، باند خالی بود.

پائولین پرسید: «چند نفر خدمه داره؟»

بیل جواب داد: «با پرسنل پروازی حدود دو هزار و پانصد نفر.»

تقریباً همه در زیر عرشه بودند. کشتی شبیه یک برج اداری عظیم بود و از بیرون تقریباً هیچ‌کس دیده نمی‌شد.

پائولین فکر کرد: انفجار بعضی‌ها را خواهد کشت؛ عده‌ای ممکن است زنده بمانند؛ بیشترشان غرق خواهند شد. او نمی‌خواست ۲۵۰۰ نفر را نابود کند.

لوئیس گفت: «ما داریم کسای رو که اون ملوان‌های ژاپنی رو کشتن، می‌کشیم. آمارش برابر نیست، ولی اصل ماجرا منصفانه‌ست.»

پائولین گفت: «چینی‌ها اینطور نمی‌بینن. تلافی می‌کنن.»

لوئیس جواب داد: «اما نمی‌تونن این بازی رو برن، خودشونم می‌دونن. این بازی تا آخر فقط یه نتیجه داره: چین به ویرانه‌ای هسته‌ای تبدیل میشه. چین حدود سیصد کلاهک هسته‌ای داره؛ ما بیشتر از سه هزار تا داریم. پس در نهایت پای مذاکره می‌آه. اگه الان ضربه‌ی جدی بخورن، زودتر برای صلح التماس می‌کنن.»

سکوتی سنگین جلسه را فرا گرفت. پائولین فکر کرد: همه اطلاعات موجود هست، همه همنظر هستند، اما در آخر یه نفر باید تصمیم بگیره—و اون منم.

تهدید چینی‌ها که «ارتش‌های خارجی که وارد خاک چین شوند، سرنوشتی مشابه خواهند داشت.» او را مصمم کرد. یعنی باز هم همین کار را می‌کردند. و پیمانی که آمریکا را موظف به دفاع از ژاپن می‌کرد، به این معنا بود که یک اعتراض لفظی کافی نیست. پاسخ او باید دردناک می‌بود.

پائولین گفت: «انجامش بده، بیل.»

بیل گفت: «بله، خانم رئیس‌جمهور.» و با تلفن دستور کار را داد.

زنی با لباس سفید آشپزخانه سینی به دست وارد شد. گفت: «صبح به خیر، خانم رئیس‌جمهور. فکر کردم شاید بخواین قهوه میل کنید.» سینی را کنار دست پائولین گذاشت.

پائولین گفت: «خیلی لطف کردی که نصف‌شب بیدار شدی، مریلی. ممنون.» خودش قهوه ریخت و کمی شیر اضافه کرد.

مریلی گفت: «خواهش می‌کنم.» و رفت.

صدها نفر آماده بودند کوچک‌ترین خواسته‌ی رئیس‌جمهور را انجام دهند، اما پائولین از همین فنجان قهوه‌ی نیمه‌شب تأثیر گرفت. دوباره گفت: «واقعاً قدر دانم.» قهوه‌اش را مزه‌مزه کرد و دوباره به فوجیان روی پرده نگاه انداخت. طولش هزار فوت بود. به خودش گفت: واقعاً می‌خوام غرقش کنم؟

نمایی دورتر نشان داد که ناو با چند کشتی پشتیبانی همراه است. پائولین پرسید: «اون کشتی‌های کوچک‌تر می‌تونن جلوی موشک‌ها رو بگیرن؟»

بیل گفت: «می‌تونن تلاش کنن، ولی همه رو نمی‌تونن بزنن.»

روی سینی شیرینی بود. یکی برداشت، گاز زد، اما به زور قورتش داد. با قهوه پایین برد و بقیه را برگرداند.

بیل گفت: «موشک‌های کروز آماده‌ی شلیک، خانم رئیس‌جمهور. هم از هواپیما، هم از کشتی.»

پائولین با دلی سنگین گفت: «انجام بدید. شلیک کنید.»

لحظه‌ای بعد بیل گفت: «اولین شلیک از کشتی انجام شد. پنجاه مایل راه دارن، شش دقیقه دیگه برخورد می‌کنن. هواپیماها مون نزدیک‌تره، پنج دقیقه‌ی دیگه شلیک می‌کنه.»

پائولین به فوجیان خیره شد. ۲۵۰۰ نفر... نه جنایتکار، نه قاتل، بیشترشون فقط جوونایی که نیروی دریایی و زندگی روی دریا رو انتخاب کردن. آنها پدر و مادر دارن، خواهر و برادر، معشوق، بچه... ۲۵۰۰ خانواده به عزاداری می‌افتند.

پدرش هم روزی در نیروی دریایی آمریکا خدمت کرده بود. یادش آمد که می‌گفت همه‌ی «قصه‌های کنتربری» را به زبان انگلیسی میانه خوانده، چون می‌دانست هیچ‌وقت آن قدر وقت آزاد پیدا نمی‌کند.

یک هلیکوپتر از عرشه‌ی فوجیان بلند شد. پائولین فکر کرد: خلبانش فقط چند دقیقه با مرگ فاصله خواهد داشت؛ شاید او خوش‌شانس‌ترین آدم دنیا باشد.

جنب‌وجوشی اطراف یک سکوی تسلیحاتی روی عرشه دیده شد. بیل گفت: «اون پرتابگر موشک‌های زمین‌به‌هوا با برد کوتاهه. هشت موشک "پرچم سرخ" روش نصبه، هر کدوم

شش فوت طول دارن و می‌تونن درست روی سطح دریا پرواز کنن و هدفشون نابودی موشک‌های ورودی‌ست.»

پائولین گفت: «پس پرچم سرخ یعنی موشک ضد موشک.»

بیل گفت: «بله، و این فعالیت یعنی رادار چین موشک‌های ما رو دیده.»

کسی گفت: «سه دقیقه.»

پرتابگر روی عرشه چرخید، دود از دهانه‌اش بیرون زد؛ شلیک کرده بود. نمایی از بالا نشان داد ده‌ها موشک با سرعتی سرسام‌آور در حال نزدیک شدن هستند. پرتابگر دوباره شلیک کرد و یکی از موشک‌ها در هوا تکه‌تکه شد و به دریا افتاد.

پائولین دسته‌ی دیگری از موشک‌ها را دید که از جهت مخالف نزدیک می‌شدند—لابد از طرف هواپیماها پرتاب شده بود. کشتی‌های کوچک‌تر اطراف هم آتش گشودند، اما فقط چند ثانیه مانده بود. ملوانان روی عرشه در تلاش بودند پرچم‌های سرخ تازه بارگذاری کنند، اما سرعتشان کافی نبود.

برخوردها تقریباً هم‌زمان رخ داد. وسط عرشه متمرکز شدند. انفجاری عظیم رخ داد. پائولین وقتی دید عرشه‌ی فوجیان وسطش بلند شد و شکست نفسش بند آمد، همه‌ی هواپیماها به دریا سر خوردند. شعله‌ها از درون کشتی زبانه کشیدند، دود سیاه بالا رفت. عرشه‌ی هزار فوتی دو تیکه شد. دو نیمه واژگون شدند و از وسط فرو رفت، دماغه و انتهای آن بالا آمد. پائولین از این فاصله انگار آدم‌هایی کوچکی می‌دید که دارن در هوا پرتاب می‌شوند و به دریا می‌افتند. آهی بریده کشید و گفت: «نه...» گاس دستش را لمس کرد، فشرد، و عقب کشید.

دقایقی گذشت. لاشه آرام آرام پر از آب شد و فرو رفت. نخست دم کشتی ناپدید شد و حفره‌ای روی آب باز کرد، کف‌دار و پرغوغاکه زود پر شد. دماغه هم به همان سرنوشت دچار شد. پائولین به سطح دریا خیره مانده بود. لحظه‌ای بعد آب آرام شد. چند جسد بی‌حرکت میان تکه‌های چوب، پلاستیک و لاستیک شناور بودند. کشتی‌های محافظ قایق غریق پایین فرستادند تا بازمانده‌ها را جمع کنند. پائولین فکر کرد: که زیاد نخواهند بود. تقریباً انگار فوجیان هیچ‌وقت وجود نداشت.

رهبران چین در شوک بودند.

کای با خودش فکر کرد: آن‌ها تجربه‌ی چندانی از جنگ ندارند. آخرین بار که ارتش چین وارد یک درگیری جدی شده بود به ۱۹۷۹ برمی‌گشت و در جریان حمله‌ی کوتاه و ناموفق به ویتنام بود. بیشتر کسانی که حالا در این اتاق نشسته بودند، هرگز صحنه‌ای مثل آنچه چند دقیقه پیش روی ویدئو دیده بودند تجربه نکرده بودند: مرگ عمدی و خشونت‌بار هزاران نفر.

خشم و اندوهی که حالا در این اتاق موج می‌زد، بدون شک در میان مردم عادی هم بازتاب پیدا می‌کرد. شهروندانی که مالیاتشان خرج آن ناو هواپیمابر شده بود، تشنه‌ی انتقام می‌شدند. کای مطمئن بود. دولت چین مجبور بود واکنش نشان دهد. حتی خودش هم همین فکر را داشت. نمی‌شد کشتار این همه نفر را نادیده گرفت.

ژنرال هوانگ گفت: «حداقل جواب ما باید این باشد که یکی از ناوهای هواپیمابر اونا رو در جواب غرق کنیم.»

کونگ ژائو، وزیر دفاع جوان، مثل همیشه محتاط‌تر بود: «اگه این کار رو بکنیم، اونا یکی دیگه از مال ما رو می‌زنن. یه دور دیگه همین بزن دررو تکرار بشه، ما دیگه هیچی نداریم، ولی آمریکایی‌ها هنوز...» کمی فکر کرد. «هشت تا دارن.»

ژنرال دیگری گفت: «می‌خوای بذاری همین‌طور راحت فرار کنن؟»

«نه، ولی شاید بهتر باشه کمی مکث کنیم و فکر کنیم.»

همان لحظه تلفن کای زنگ خورد. از میز فاصله گرفت و به گوشه‌ای آرام رفت.

هم بود. گفت: «ارتش کره‌ی جنوبی پیونگیانگ رو گرفته. ژنرال پاک فرار کرده.»

کای پرسید: «کجا رفته؟»

هم جواب داد: «به پایگاه اصلیش در یونگجو-دونگ.»

کای بهت‌زده گفت: «همون جایی که موشک‌های هسته‌ای هستن.» او آن‌ها را دیده بود: شش موشک غول‌پیکر روی خودروهای پرتابگر عظیم بودند.

«یه راه هست که جلوی استفاده‌شون رو بگیریم.»

«زود بگو.»

«خوشت نمی‌آد.»

«مطمئنم.»

«باید کاری کنی آمریکا ارتش کره‌ی جنوبی رو وادار به عقب‌نشینی از پیونگیانگ کنه.»

پیشنهاده‌ش رادیکال بود، اما منطقی به نظر می‌رسید. کای لحظه‌ای ساکت ماند.

هم اضافه کرد: «تو با آمریکایی‌ها در تماس هستی، درسته؟»

«باهاتون تماس می‌گیرم، ولی شاید نتونن این کار رو بکنن.»

«بهشون بگو اگه کره‌ای‌ها عقب نکشن، پاک از سلاح هسته‌ای استفاده می‌کنه.»

«واقعاً این کار رو می‌کنه؟»

«ممکنه.»

«این یعنی خودکشی.»

«این آخرین تیرش توی ترکشه. راه دیگه‌ای نداره. اگه بازه، می‌کشنش. پس چرا نکنه؟»

«یعنی واقعاً ممکنه بمب اتمی بزنه؟»

هام جواب داد: «چیزی که میدونم کسی نیست که بخواد جلوشو بگیره.»

«باشه. هر کاری بتونم می‌کنم.»

«یه چیزی بپرسم... به نظرت احتمال اینکه من توی بیست و چهار ساعت آینده بمیرم

چقدره؟»

کای راستگو بود: «پنجاه پنجاه.»

«پس شاید هیچ وقت توی خونه‌ی جدیدم نتونم زندگی نکنم.» صدایش آرام و غمگین بود.

کای حس شفقتی در دلش داشت. گفت: هنوز چیزی تموم نشده.

هم قطع کرد.

کای به جمع برگشت. گفت: «ژنرال پاک پیونگ‌یانگ رو ترک کرده. ارتش کره‌ی جنوبی

الان پایتخت رو در اختیار دار»

رئیس جمهور چن پرسید: «کجا رفته؟»

کای جواب داد: «به یونگجو-دونگ.» مکثی کرد و اضافه کرد: «جایی که موشک‌های هسته‌ای

آنجا هستن.»

سوفیا ماگلیانی، رئیس اطلاعات ملی، همانطور که مشغول صحبت با تلفن بود گفت: «خانم

رئیس جمهور، اجازه می‌دید؟»

«بفرمایید.»

«می‌دونید که ما یه کانال مخفی توی پکن داریم.»

پائولین سر تکان داد: «بله، معلومه.»

«همین حالا خبردار شدیم که شورشی‌ها پیونگ‌یانگ رو ترک کردن. کره‌ی جنوبی پیروز

شده.»

پائولین گفت: «خبر خوبیه—نیست؟»

سوفیا جواب داد: «نه لزوماً. الان تنها کاری که ژنرال پاک می‌تونه بکنه اینه که موشک‌های هسته‌ای‌ش رو به کار بندازه.»

«واقعاً این کار رو می‌کنه؟»

«چینی‌ها باور دارن که می‌کنه—مگر اینکه کره‌ای‌ها عقب‌نشینی کنن.»

پائولین نفس‌زنان گفت: «یا حضرت مسیح.»

«با رئیس‌جمهور نو صحبت می‌کنید؟»

«حتماً.» پائولین به رئیس‌دفترش، ژاکلین برودی نگاه کرد: «تماس بگیر، لطفاً.»

«چشم، خانم.»

پائولین اضافه کرد: «ولی خیلی امیدی ندارم.»

رئیس‌جمهور نو دو-هی به آرزوی همیشگی‌ش رسیده بود: اتحاد شمال و جنوب کره زیر یک پرچم و آنهم پرچم خودش. آیا حاضر بود این رو به خاطر تهدید هسته‌ای رها کنه؟ لینکلن حاضر می‌شد جنوب رو بعد از جنگ داخلی پس بده؟ نه. اما لینکلن با سلاح هسته‌ای تهدید نشده بود.

تلفن زنگ خورد. پائولین برداشت: «سلام، خانم رئیس‌جمهور.»

صدای نو پر از غرور بود: «سلام، خانم رئیس‌جمهور.»

«برای این پیروزی درخشان بهتون تبریک می‌گم.»

«همونی که می‌خواستید از انجام دادنش منصرفم کنید.»

از قضا انگلیسی روان نو باعث می‌شد جسورتر باشه.

پائولین گفت: «می‌ترسم ژنرال پاک پیروزی تونو از دستتون دریاره.»

«بذار امتحان کنه.»

«چینی‌ها فکر می‌کنن اون از سلاح هسته‌ای استفاده می‌کنه.»

«این یعنی خودکشی.»

«با اینحال بازم ممکنه این کار رو بکنه—مگر اینکه شما عقب‌نشینی کنید.»

نو با ناباوری گفت: «عقب‌نشینی؟ من پیروز شدم! مردم ما دارن اتحاد تاریخی شمال و

جنوب رو جشن می‌گیرن.»

«جشن زود هنگامیه.»

«اگه حالا دستور عقب‌نشینی بدم، ریاست‌جمهوری من تا شب نمی‌مونه. ارتش کودتا می‌کنه

و منو برکنار میکنن.»

«پس حداقل یه عقب‌نشینی جزئی. می‌تونید به حومه‌ی پیونگ‌یانگ برید، شهر رو منطقه‌ی بی‌طرف اعلام کنید، و پاک رو به کنفرانس قانون اساسی برای آینده‌ی کره‌ی شمالی دعوت کنید.»

نو سرسخت بود: «ژنرال‌هام اینو تسلیم بی‌جا می‌بینن. و درست هم می‌گن.»
پائولین با تلخی گفت: «پس حاضرید خطر نابودی هسته‌ای رو به جون بخیرید.»
«همه‌مون هر روز داریم این ریسک رو می‌کنیم، خانم رئیس‌جمهور.»
«اما نه این طوری.»

«چند ثانیه دیگه باید با مردم در تلویزیون صحبت کنم. از تماستون ممنونم.» و قطع کرد.
پائولین برای لحظه‌ای مبهوت شد. خیلی‌ها بودند که جرأت نمی‌کردند تلفن رو روی رئیس‌جمهور آمریکا قطع کنند.

بعد از چند ثانیه گفت: «می‌تونیم تلویزیون کره‌ی جنوبی رو بیاریم رو صفحه‌هامون؟ وای‌تی‌ان رو امتحان کنید.»

تصویر مجری خبر با زیرنویس زنده‌ی انگلیسی روی صفحه آمد. بعد صحنه عوض شد: خیابان‌های ویران‌شده‌ی پیونگ‌یانگ را نشان داد، فیلم‌برداری از روی تانک در حال حرکت گرفته شده بود. خبرنگاری با کلاه‌خود نظامی و کت‌وشلوار، از خوشی داشت فریاد می‌زد. پشت سرش ستون بلند خودروهای نظامی وارد پایتخت می‌شد. ورود پیروزمندانه به شهر دشمن.

پائولین گفت: «لعنتی، پاک الان اینو می‌بینه و داره از خشم می‌سوزه.»
مردم پیونگ‌یانگ از پنجره‌ها و درها نگاه می‌کردند، بعضی‌ها داشتند دست تکان می‌دادند، اما هنوز جرات نکرده بودند جشن بگیرند. هنوز مطمئن نبودند رژیم واقعاً سقوط کرده باشد. تصویر عوض شد. چهره‌ی جدی نو دو-هی روی صفحه آمد؛ پرچم کره‌ی جنوبی و پرچم آبی‌وسفید اتحاد در کنارش بود. پائولین حدس زد او در پناهگاه زیرزمینی باشد. نو شروع به سخنرانی کرد: سربازان شجاع ما پیونگ‌یانگ را تصرف کرده‌اند. مرز مصنوعی ۱۹۴۵ دارد فرو می‌ریزد. به‌زودی یک کشور خواهیم بود.»

او وعده‌ی دموکراسی و انتخابات آزاد داد. پائولین زمزمه کرد: «گفتنش آسونه.»
ناگهان بیل اشنايدر از جا پرید: «یا عیسی مسیح، نه!»
روی صفحه رادار، پرتاب یک موشک دیده می‌شد. بیل فریاد زد: «از کره‌ی شمالیه!»
پائولین گفت: «از کجا شلیک شده؟»

«از پایگاه یونگجو-دونگ. همون جایی کلاهک‌های هسته‌ای هستن.»
«لعنتی، واقعاً اون انجامش داد. پاک موشک هسته‌ای پرتاب کرد.»

«موشک بالای ابرهاست. نشون میده هدف نزدیکه.»

پائولین: «پس حتماً سؤاله. صفحه‌ها رو بذارید روی سؤال. پهباده‌ها رو بفرستید.» او عکس ماهواره‌ای شهر را دید؛ رودخانه‌ی پهن «هان» مثل ماری از میان شهر می‌گذشت و آن قدر پل از رویش رد می‌شد که نمی‌شد آنها را شمرد. یک اپراتور نامرئی تصویر را آن قدر زوم کرد که پائولین حالا می‌توانست ماشین‌های در حال حرکت در خیابان‌ها را ببیند، حتی خطوط سفید روی یک زمین فوتبال را هم تشخیص می‌داد. چند لحظه بعد، چند صفحه‌ی دیگر روشن شدند. تصاویر ویدیویی‌ای که به نظر می‌رسید از دوربین‌های ترافیکی و نظارتی داخل شهر پخش می‌شوند. هوا وسط‌های بعدازظهر بود. ماشین‌ها، اتوبوس‌ها و کامیون‌ها پشت چراغ قرمز ایستاده بودند و روی پل‌های باریک صف کشیده بودند.

ده میلیون نفر در این شهر زندگی می‌کردند.

بیل گفت: «فاصله حدود دویست و پنجاه مایله؛ یعنی یه مسیر دو دقیقه‌ای. موشک تقریباً یه دقیقه‌ست که توی هواست... پس حدود شصت ثانیه دیگه وقت داریم.» چند لحظه‌ای همه مات و مبهوت به صفحه‌های خاموش خیره مانده بودند. بعد تصویر تازه‌ای ظاهر شد، احتمالاً از یک پهباد نظامی آمریکا بود. پاولین بلافاصله فهمید که تصویر مربوط به سؤال است، چون خم معروف رودخانه به شکل W را شناخت — اما جز آن، هیچ چیز آشنا نبود. درست در مرکز شهر، در منطقه‌ای به وسعت چند مایل، هیچ اثری از زندگی نبود؛ نه ساختمانی، نه خیابانی، نه ماشینی. انگار همه‌چیز از روی زمین پاک شده بود. ناگهان متوجه شد که همه‌ی ساختمان‌ها بدون استثنا با خاک یکسان شده‌اند. انبوه آوار همه‌چیز حتی اجساد را پوشانده بود. این ویرانی، ده برابر بدتر از سهمگین‌ترین طوفان‌ها بود، شاید حتی صد برابر.

در اطراف آن منطقه‌ی نابودشده، آتش از هر طرف زبانه می‌کشید؛ بعضی شعله‌ها بزرگ و مهیب، ناشی از خودروهای سوخته بود، و بعضی دیگر کوچک‌تر بودند، و ناشی از آتش سوزی مغازه‌ها و ساختمانهای اداری بود. ماشین‌ها واژگون شده و مثل اسباب‌بازی‌ها پراکنده بودند. دود و گرد و غبار بخشی از فاجعه را پنهان کرده بود.

اما همیشه یک دوربین جایی هست. یکی از تکنسین‌های پشت‌صحنه، ویدیویی زنده پیدا کرد که انگار از یک هلیکوپتر در حال بلند شدن از فرودگاه‌های غرب سؤال گرفته شده بود. پاولین دید که هنوز چند ماشین در حومه‌ی شهر در حال حرکت‌اند — نشانه‌ای از بازماندگان. بعضی‌ها زخمی راه می‌رفتند، بعضی کورکورانه، شاید از نور انفجار نابینا شده

بودند؛ بعضی ها شاید از شیشه‌های شکسته خون‌آلود بودند؛ و عده‌ای هم که سالم مانده بودند، در حال کمک به دیگران بودند.

پاولین مات و مبهوت مانده بود. هرگز فکر نمی‌کرد روزی چنین ویرانی‌ای را ببیند. اما خودش را جمع‌وجور کرد — حالا وقت عمل بود.

گفت: «بیل، سطح هشدار رو ببر روی 1. DEFCON جنگ هسته‌ای شروع شده.»

تامارا طبق معمول این روزها در تخت تب بیدار شد. او را بوسید، بلند شد، برهنه تا آشپزخانه رفت، قهوه‌ساز را روشن کرد و دوباره به اتاق خواب برگشت. پرده را کنار زد و به شهر انجامنا نگاه کرد که زیر آفتاب سوزان صحرا به سرعت داغ می‌شد.

این چشم‌انداز را مدت زیاد دیگری نمی‌دید. انتقال به پاریس او پذیرفته شده بود. دکستر مخالفت کرده بود، اما کارنامه‌اش در پروژه عبدال باعث شده بود انتخاب طبیعی‌ای برای مدیریت نفوذ در گروه‌های اسلام‌گرای عرب-فرانسوی باشد. دکستر هم بالاخره کنار زده شده بود. او و تب به زودی به آنجا می‌رفتند.

عطر قهوه فضای آپارتمان را پر کرد. تامارا تلویزیون را روشن کرد. خبر اصلی این بود که آمریکا یک ناو هواپیمابر چینی را غرق کرده گفت. «لعنتی! تب، بیدار شو.»

قهوه را ریختند و در تخت با هم نوشیدند و چشم به تلویزیون دوختند. گوینده گفت ناو فوجیان در پاسخ به بمباران نیروهای ژاپنی در جزایر مورد مناقشه سنکاکو توسط چینی‌ها، هدف قرار گرفته است.

تب گفت: «مطمئناً این آخرش نخواهد بود.»

«قول می‌دم که نخواهد بود.»

بعد دوش گرفتند، لباس پوشیدند و صبحانه خوردند. تب با هنرش از یخچال تقریباً خالی یک صبحانه حسابی ساخت: تخم‌مرغ همزده با پنیر پارمزان رنده‌شده، جعفری خردشده و کمی پاپریکا.

او یک بلیزر نازک ایتالیایی پوشید، تامارا روسری نخی به سر بست، و تب می‌خواست تلویزیون را خاموش کند که خبر بعدی می‌خکوبشان کرد: شورش‌های کره‌ای شمالی بمب هسته‌ای روی سئول انداخته بودند.

تب با خشکی گفت: «این دیگه جنگ هسته‌ایه.»

تامارا با چهره‌ای جدی سر تکان داد: «شاید این آخرین روزمون روی زمین باشه.»

هر دو دوباره نشستند.

تامارا آرام گفت: «شاید باید یه کار خاص بکنیم.»

تب مکتی کرد، انگار چیزی توی ذهنش جوش می زد: «یه پیشنهاد دارم.»

«چی؟»

«یه کم عجیب به نظر میاد.»

«بگو دیگه.»

«می تونستیم... یعنی... منظورم اینه... با من ازدواج می کنی؟»

«امروز؟»

«معلومه که همین امروز!»

تامارا زبانش بند آمده بود. لحظه ای طولانی ساکت ماند.

تب گفت: «نکنه ناراحت کردم؟»

تامارا بالاخره لب باز کرد: «نمی دونم چطور باید بگم چقدر دوستت دارم.» اشکی از گونه اش

سر خورد.

تب بوسه ای بر آن اشک زد: «پس اینو جواب مثبت حساب می کنم.»

فصل چهل و یک

سیل اطلاعات به اتاق وضعیت در «ژوئینگ نانه‌ای» سرازیر شد و «کای» در حالی که حس گنجی و درماندگی را پس می‌زد، آن‌ها را در ذهنش هضم می‌کرد. چند دقیقه بعد، کل جهان شوکه شد. از سال ۱۹۴۵ برای نخستین بار، سلاح هسته‌ای به کار رفته بود. خبر با سرعت برق پخش شد.

در همان ثانیه‌ها، بازارهای سهام شرق آسیا سقوط آزاد کردند. مردم سهامشان را می‌فروختند، انکار پول دیگر هیچ ارزشی در جنگ اتمی نخواهد داشت. رئیس‌جمهور «چن» بورس‌های شانگهای و شنژن را یک ساعت زودتر از موعد بست. او دستور داد بورس هنگ‌کنگ هم تعطیل شود، اما هنگ‌کنگ زیر بار نرفت و در ده دقیقه، بیست درصد ارزشش را از دست داد.

دولت تایوان — جزیره‌ای که هیچ‌گاه بخشی از چین کمونیست نبوده — بیانیه‌ای رسمی صادر کرد: هر نیروی نظامی کشوری که وارد حریم هوایی یا آب‌های اطراف تایوان شود، هدف حمله قرار خواهد گرفت. «کای» فوراً معنای این حرف را فهمید.

سال‌ها بود که جنگنده‌های چینی بر فراز تایوان جولان می‌دادند و ادعا می‌کردند آنها حق این کار را دارند، چون تایوان در اصل جزئی از چین است. در مقابل، تایوانی‌ها بارها هواپیماهایشان را به پرواز درآورده و موشک‌ها را آماده کرده بودند، اما هیچ‌وقت شلیک نکرده بودند. حالا، به نظر می‌رسید همه‌چیز عوض شده: آن‌ها واقعاً قصد داشتند هواپیماهای چینی را سرنگون کنند.

ژنرال «هوانگ» گفت: «این یعنی جنگ هسته‌ای. و در جنگ هسته‌ای، همیشه بهتر است نخستین ضربه را تو بزنی. ما پرتابگرهای زمینی داریم، زیردریایی‌های موشک‌افکن داریم، بمب‌افکن‌های دوربرد هم داریم. باید همه را از همان ابتدا به کار بگیریم. اگر بگذاریم آمریکایی‌ها اول بزنند، بخش عمده‌ای از زرادخانه هسته‌ای ما قبل از استفاده نابود خواهد شد.»

هوانگ همیشه طوری حرف می زد که انگار دارد حقیقتی انکارناپذیر را بیان می کند، حتی وقتی فقط حدس می زد. اما این بار حق با او بود. یک حمله پیش دستانه آمریکا می توانست ارتش چین را فلج کند.

وزیر دفاع، «کونگ ژائو»، با چهره ای مملو از یأس گفت: «حتی اگر ما اول بزنیم، یادتان باشد فقط سیصد و بیست کلاhek هسته ای داریم، در حالی که آمریکایی ها بیش از سه هزار تا دارند. فرض کنیم هر کدام از موشک های ما یکی از آن ها را نابود کند، باز هم آن ها کلی سلاح خواهند داشت و ما هیچ نخواهیم داشت.»

هوانگ گفت: «نه لزوماً.»
کونگ ژائو از کوره در رفت. داد زد: «مزخرف نگو! ما هر دو بازی های جنگی رو دیده ایم. همیشه می بازیم. همیشه!»

هوانگ با تحقیر جواب داد: «بازی جنگ، فقط بازیه. جنگ واقعی چیز دیگه ست.»
قبل از آنکه کونگ حرفی بزند، «چانگ جیانجون» گفت: «اجازه می دید پیشنهادی برای یک جنگ هسته ای محدود بدهم؟»

کای بارها پدرش را شنیده بود که درباره این موضوع صحبت کرده بود. خودش اما هیچ وقت به جنگ محدود ایمان نداشت؛ تاریخ نشان داده بود که چنین چیزی به ندرت محدود می ماند. با این حال سکوت کرد.

جیانجون گفت: «ما باید در همان ابتدای کار، تعداد اندکی حمله به اهداف دقیق آمریکا انجام بدهیم — نه شهرهای بزرگ، فقط پایگاه های نظامی در مناطق کم جمعیت — بعد بلافاصله پیشنهاد آتش بس بدهیم.»

کای گفت: «شاید جواب بدهد و قطعاً بهتر از جنگ تمام عیار است. اما آیا نمی شود اول راه دیگری را امتحان کنیم؟»

رئیس جمهور چن پرسید: «چه چیزی در ذهن داری؟»
کای گفت: «اگر جنگ را به سلاح های غیرهسته ای محدود کنیم، می توانیم این حملات به سرزمینمان را دفع کنیم. حتی شاید در نهایت، کره جنوبی را از شمال بیرون برانیم.»
رئیس جمهور گفت: «شاید. اما چطور آمریکایی ها را از دست زدن به سلاح هسته ای باز داریم؟»

کای جواب داد: «با یک بهانه، و بعد یک تهدید.»
چن گفت: «توضیح بده.»

«باید به رئیس‌جمهور «گرین» بگوییم که حمله هسته‌ای به سنول کار عناصر یاغی در کره بوده، عناصری که همین حالا داریم آن‌ها را سرکوب می‌کنیم و سلاح‌های هسته‌ای‌شان را می‌گیریم. و قول بدهیم دیگر چنین فجایی رخ نخواهد داد.»
چن گفت: «اما ممکن است این حقیقت نداشته باشد.»
کای گفت: «نه. اما می‌توانیم امیدوار باشیم. و این بیانیه برای ما زمان می‌خرد.»
چن گفت: «و تهدید؟»

کای گفت: «یک اولتیماتوم به رئیس‌جمهور گرین. پیشنهاد می‌کنم چنین بگوییم: حمله هسته‌ای آمریکا به کره شمالی معادل حمله هسته‌ای به چین تلقی خواهد شد. این شبیه همان چیزی است که کندی در دهه شصت گفت: سیاست این ملت چنین خواهد بود که هر موشک هسته‌ای شلیک‌شده از کوبا علیه هر کشوری در نیم‌کره غربی، به منزله حمله شوروی به ایالات متحده تلقی شود و مستلزم پاسخ کامل هسته‌ای به شوروی خواهد بود. فکر می‌کنم دقیقاً همین جمله‌ها بود.» کای یک بار مقاله دانشگاهی درباره بحران موشکی کوبا نوشته بود.

چن با تأمل سر تکان داد: «یعنی اگر آمریکا کره شمالی را بزند، یعنی دارد ما را می‌زند.»
کای گفت: «دقیقاً، قربان.»

چن گفت: «این خیلی با سیاست فعلی ما فرق ندارد.»
کای گفت: «اما آن را صریح می‌کند. و شاید باعث شود رئیس‌جمهور گرین مکث کند و دوباره فکر کند. در این فاصله می‌توانیم دنبال راهی برای اجتناب از جنگ هسته‌ای بگردیم.»
چن گفت: «فکر می‌کنم ایده خوبی است. اگر همه موافق باشند، همین کار را می‌کنم.»
ژنرال هوانگ و چانگ جیانجون از این پیشنهاد دل خوشی نداشتند، اما مخالفتی نکردند و پیشنهاد پذیرفته شد.

پائولین رو به رئیس‌ستاد مشترک ارتش کرد و گفت: «بیل، ما باید توانایی ژنرال پاک برای استفاده از بمب‌های هسته‌ای علیه متحدانمان در کره جنوبی — یا هر جای دیگر لعنتی — رو از بین ببریم. گزینه‌های من چی هست؟»
بیل گفت: «خانم رئیس‌جمهور، فقط یک راه می‌بینم: حمله هسته‌ای به مناطق تحت کنترل شورشی‌ها در کره شمالی، نابودی «ینونگجو-دونگ» و تمام پایگاه‌های نظامی‌ای که احتمالاً سلاح هسته‌ای دارند.»

«و فکر می‌کنی پکن چه واکنشی نشون بده؟»

«شاید عقل به خرج بدن. اونا نمی‌خوان شورشی‌ها اون سلاح‌ها رو به کار بگیرن.»
گاس با تردید گفت: «یا برعکس، ممکنه این‌طور ببینن که ما با حمله به نزدیک‌ترین متحدشون، عملاً جنگ هسته‌ای رو شروع کرده‌ایم و مجبور می‌شن علیه آمریکا اقدام هسته‌ای بکنن.»

پائولین گفت: «باید مطمئن بشیم همه دقیقاً می‌دونیم داریم درباره چی حرف می‌زنیم. لوئیس، خلاصه‌ای از پیامدهای احتمالی یک حمله هسته‌ای چین به آمریکا ارائه بده.»
وزیر دفاع جواب داد: «بله، خانم رئیس‌جمهور. چین حدود شصت موشک بالستیک قاره‌پیمای مسلح به کلاهک هسته‌ای داره که می‌تونن به خاک آمریکا برسن. این‌ها سلاح‌های "استفاده کن یا از دست بده" هستن، و احتمالاً در شروع جنگ هسته‌ای نابود می‌شن، پس چین همه رو یک‌جا شلیک خواهد کرد. در آخرین مانور جنگی پنتاگون فرض شد که نیمی از این موشک‌ها به سمت ده شهر بزرگ آمریکا و نیم دیگه به سمت اهداف استراتژیک مثل پایگاه‌های نظامی، بنادر، فرودگاه‌ها و مراکز مخابراتی برن. ما پرتاب‌ها رو ردیابی می‌کنیم و سامانه‌های ضد موشکی رو فعال می‌کنیم، که شاید خوش‌بینانه نیمی رو بتونن بزنین.»

پائولین پرسید: «و در اون لحظه تلفات آمریکا چقدر خواهد بود؟»

لوئیس گفت: «حدود بیست و پنج میلیون نفر، خانم رئیس‌جمهور.»

پائولین با بهت گفت: «یا حضرت مسیح!»

لوئیس ادامه داد: «ما هم بلافاصله بیشتر از چهارصد موشک قاره‌پیما رو پرتاب می‌کنیم، و به سرعت بیش از هزار کلاهک دیگه از طریق هواپیما و زیردریایی شلیک می‌کنیم. بعد هم تقریباً به همین تعداد ذخیره باقی می‌مونه که اصلاً لازم نخواهد شد، چون در اون زمان دولت چین دیگه توان ادامه جنگ رو نداره. تسلیم خیلی زود اتفاق می‌افته. به عبارت دیگه، خانم رئیس‌جمهور، ما پیروز می‌شیم.»

پائولین در دل فکر کرد: ما پیروز می‌شیم، با بیست و پنج میلیون کشته یا زخمی، و شهرهامون که به بیابان‌های ویران شده تبدیل می‌شن. با اندوه گفت: «خدا نکنه همچین پیروزی‌ای نصیب ما بشه.»

یکی از صفحه‌ها داشت CNN رو پخش می‌کرد. نگاه پائولین به تصاویر خیابون‌های آشنای واشنگتن افتاد: هنوز تاریک، اما پر از ترافیک بود.

پرسید: «بیرون چه خبره؟ ساعت چهار و نیم صبحه — خیابون‌ها باید تقریباً خالی باشه.»

ژاکلین برودی جواب داد: «مردم دارن از شهر می زنن بیرون. چند دقیقه پیش با راننده‌هایی توی چهارراه‌ها مصاحبه شد. فکر می کنن اگه جنگ هسته‌ای بشه، واشنگتن اولوبته اول.»
پائولین پرسید: «کجا می رن؟»

ژاکلین گفت: «فکر می کنن بیرون از شهرها امن تره — به جنگل‌های پنسیلوانیا و کوه‌های بلوریج می رن. نیویورکی‌ها هم همین کار رو دارن می کنن، به سمت آدیرونداک می رن. حدس می زنم کالیفرنایی‌ها هم به محض بیدار شدن راهی مکزیک بشن.»

پائولین گفت: «متعجبم که مردم چطور انقدر زود خبردار شدن.»
ژاکلین گفت: «یکی از شبکه‌ها دوربین پهبادی روی سئول فرستاده بود. کل دنیا ویرانی‌ها رو دیده.»

پائولین رو به چس کرد: «کره شمالی چه خبره؟»
چس گفت: «کره جنوبی‌ها دارن همه پایگاه‌های شورشی رو می زنن. رئیس‌جمهور «نو» با تمام توان حمله کرده.»

پائولین گفت: «من تا مجبور نشم از سلاح هسته‌ای استفاده نمی کنم. بذاریم رئیس‌جمهور نو فرصت پیدا کنه خودش کار رو تموم کنه.»
ژاکلین برودی گفت: «خانم رئیس‌جمهور، پیامی از رئیس‌جمهور چین رسیده.»

پائولین گفت: «نشون بده.»
ژاکلین گفت: «الان روی صفحه تونه.»

پائولین با صدای بلند اولتیماتوم رئیس‌جمهور چن رو خواند: «هر حمله هسته‌ای آمریکا به کره شمالی معادل حمله هسته‌ای به چین تلقی خواهد شد.»
چس گفت: «کندی هم تو بحران کوبا چیزی مشابه همین رو گفته بود.»

پائولین پرسید: «اما این چیزی رو تغییر می ده؟»
لوئیس ریورا محکم جواب داد: «اصلاً. ما همینو به عنوان سیاست رسمی شون در نظر می گرفتیم، چه می گفتن چه نمی گفتن.»

پائولین گفت: «یه نکته دیگه هم هست که شاید مهم تر باشه. اونا می گن حمله هسته‌ای به سئول کار عناصر یاغی کره شمالی بوده که همین حالا دارن سرکوب می شن و سلاح‌هاشون گرفته می شه، و دیگه چنین فجایی تکرار نخواهد شد.»

لوئیس گفت: «آخرش اضافه نکردن "امیدواریم"؟»
پائولین گفت: «اشتباه نمی کنی، لوئیس. اما به نظرم باید به آنها فرصت بدیم. اگه ارتش کره جنوبی بتونه شورشی‌های افراتی رو نابود کنه، مشکل بدون هیچ حمله هسته‌ای دیگه‌ای حل می شه. نمی تونیم این احتمال رو فقط چون بعید به نظر میاد کنار بذاریم.»

او نگاهش را به اطراف میز انداخت. بعضی‌ها خوششان نیامد، اما کسی مخالفت نکرد. پائولین گفت: «بیل، لطفاً به پنتاگون دستور بده برای یک حمله احتمالی به شورشی‌های کره شمالی آماده باشن. روی تمام پایگاه‌های نظامی شورشی‌ها که احتمالاً سلاح هسته‌ای دارن هدف گذاری کنید. این فقط یک طرح اضطراریه، اما باید آماده باشیم. فعلاً آتیشمون رو نگه می‌داریم تا ببینیم جنگ روی زمین چطور پیش می‌ره.»

بیل گفت: «خانم رئیس‌جمهور، با صبر کردن، فرصت می‌دید چینی‌ها اولین ضربه هسته‌ای رو بزنن.»

پائولین گفت: «می‌دونم.»

تینگ به کای زنگ زد. صدایش تیز و لرزان بود: «کای، چه خبره؟»

کای کمی از صحنه دور شد و آرام گفت: «شورشی‌های کره یه بمب اتمی انداختن روی سئول.»

«می‌دونم! وسط فیلمبرداری بودیم که یکهو همه هدفونا رو درآوردن و رفتن. کار خوابید. منم راه افتادم سمت خونه.»

«خودت پشت فرمون نیستی، نه؟»

او نگران بود، چون متوجه شد که تینگ حسابی به هم ریخته است.

تینگ گفت: «نه، راننده دارم. کای، یعنی چی می‌شه؟»

«هیچ کس دقیق نمی‌دونه. فقط داریم همه زورمون رو می‌زنیم که اوضاع بدتر نشه.»

«من تا وقتی که تو کنارم نباشی آرامش نمی‌گیرم. کی میای خونه؟»

کای لحظه‌ای سکوت کرد، بعد راستش را گفت: «شاید امشب اصلاً نتونم بیام.»

«پس اوضاع خیلی وخیمه، نه؟»

«ممکنه همین‌طور باشه.»

«باشه، من می‌رم مامان رو هم میارم آپارتمانمون. مشکلی نداری؟»

«نه، معلومه که نه.»

تینگ با صدایی بغض‌آلود گفت: «فقط نمی‌خوام امشب تنها بمونم.»

پائولین در اتاق لینکلن لباس هایش را درآورد و زیر دوش رفت. فقط چند دقیقه وقت داشت سر حال شود و لباس عوض کند؛ امروز دیگر نمی شد با کت جین ظاهر شود. وقتی بیرون آمد، جری با پیژامه و یک لباس خانگی پشمی قدیمی روی لبه تخت نشسته بود. گفت: «یعنی داریم می ریم جنگ؟»

پائولین حوله را برداشت: «نه، اگه دست من باشه.»
یک هو از برهنه بودن جلوی او احساس خجالت کرد — عجیب بود بعد از پانزده سال زندگی چنین احساسی را داشت. خودش را جمع کرد و شروع کرد بدنش را خشک کردن.
گفت: «اسم ریون راک رو شنیدی.»

جری گفت: «پناهگاه هسته ای. می خوای بری اونجا؟»
پائولین گفت: «یه جای مشابه، اما مخفی تر. و آره، ممکنه همین امروز مجبور بشیم. تو و پپا باید آماده باشین.»

جری گفت: «من نیام.»
پائولین همان لحظه متوجه شد که ادامه حرفش چی می خواد باشه. قرار بود بگوید ازدواجشان تمام شده. او منتظر چنین لحظه ای بود، اما باز هم دردناک بود. گفت: «یعنی چی»

«نمی خوام برم پناهگاه. نه حالا، نه هیچ وقت. نه با تو، نه بی تو.» بعد بلند شد و به پائولین نگاه کرد تا به او بفهماند که به اندازی کافی گفته است.
پائولین گفت: «حتی وقتی جنگ شروع بشه نمی خوای کنار زن و دخترت باشی؟»
«نه.»

پائولین ساکت ماند. لباس زیرش را پوشید، کمی راحت تر شد. مجبور شد خودش شروع کند: «بیا صادق باشیم. می خوای با املیا جاد باشی. درسته؟»
چند حالت روی صورت جری رد شد: تعجب، کنجکاوی، شرم، و در آخر سرکشی. سرش را بالا گرفت: «درسته.»

پائولین با نگرانی پرسید: «امیدوارم نخوای پپا رو هم با خودت ببری.»
جری سریع گفت: «نه، اصلاً.»

پائولین نفس راحتی کشید. دستش را به پیشانی گرفت و چشم هایش را پوشاند.
جری گفت: «لازم نیست از پپا ببرسم. خودش می خواد پیش تو بمونه. دختر به مادرش نیاز داره.»

پائولین گفت: «حداقل بابت این موضوع، ممنون.»
او کت و دامن مشکی اش را با پلیور طوسی که حالتی محکم و رسمی داشته باشد، پوشید.

جری هنوز نرفته بود. گفت: «من فکر نمی‌کنم تو هم بی‌گناه باشی.»

پائولین جا خورد: «یعنی چی؟»

جری گفت: «تو هم کسی رو داری. می‌شناسمت.»

پائولین گفت: «الان دیگه مهم نیست، ولی برای اینکه روشن بشه، از وقتی با همیم با هیچ‌کس نبودم. فقط تازگیا بهش فکر کردم.»

جری گفت: «می‌دونستم.»

او می‌خواست دعوا کند، اما پائولین حوصله نداشت. فقط غمگین بود. پرسید: «چرا اینطوری شد جری؟ ما عاشق هم بودیم.»

جری گفت: «به نظرم همه ازدواج‌ها یه روزی تموم می‌شن. بعد یا از سر عادت با هم می‌مونن، یا جدا می‌شن و با یکی دیگه شروع می‌کنن.»

پائولین فکر کرد چه حرف سطحی‌ای. اما چیزی نگفت.

جری از تخت بلند شد و به طرف در رفت.

پائولین گفت: «پپیا الان بیدار می‌شه. باید تو بهش بگی ما جدا می‌شیم. وظیفه توئه.»

جری مکث کرد، بعد گفت: «باشه. نه الان... شاید فردا.»

پائولین فکر کرد و گفت: «باشه. ولی بالاخره باید علنی هم اعلام کنیم.»

جری گفت: «عجله‌ای نیست.»

«قبوله. فقط خواهش می‌کنم خبر لو نره.»

«معلومه. آملیا هم همینو می‌خواد. روی کارش اثر می‌ذاره.»

کار آملیا؟ برام هیچ اهمیتی نداره. اما چیزی نگفت.

جری بیرون رفت.

پائولین گردنبد طلا با یک زمرد انداخت و توی آینه نگاه کرد. ظاهرش مثل رئیس‌جمهور بود. همین کافی بود.

از اقامتگاه بیرون آمد و به اتاق وضعیت برگشت. پرسید: «چه خبره؟»

گاس گفت: «رئیس‌جمهور نو فشار رو بیشتر کرده، اما شورشی‌ها هنوز مقاومت می‌کنن. چینی‌ها هنوز در حال سبک‌سنگین کردن واکنش دادن به غرق شدن فوجیان هستن. تماس‌هایی هم از استرالیا، ویتنام، ژاپن، سنگاپور و هند داشتی. جلسه اضطراری شورای امنیت هم داره شروع می‌شه.»

پائولین گفت: «باید شروع کنم به جواب دادن. اول ژاپن.»

ژاکلین گفت: «الان با نخست‌وزیر ایشیکاوا تماس می‌گیرم.»

اما اولین تماس از مادرش بود: «سلام عزیزم، حالت خوبه؟»

پائولین صدای موتور ماشین شنید: «مامان، کجایی؟»
 «روی بزرگراه 90-1 نزدیک گری، ایندیانا. بابات داره رانندگی می‌کنه. تو کجایی؟»
 «من کاخ سفیدم. شما اونجا چه می‌کنید؟»
 «داریم می‌ریم سمت ویندزور، کانادا. امیدوارم قبلش برف نیاد.»
 ویندزور نزدیک‌ترین شهر کانادایی به شیکاگو بود، اما هنوز حدود سیصد مایل فاصله داشت.
 پائولین فهمید پدر و مادرش فکر می‌کنن آمریکا دیگه امن نیست. دلش گرفت، اما سرزنشی از آنها نداشت. مثل میلیون‌ها آمریکایی دیگه، اعتمادشون به او برای محافظت ازشان از بین رفته بود.
 اما او هنوز شانس برای نجاتشان داشت.
 گفت: «مامان، لطفاً در طول راه بهم خبر بده. حتی یک لحظه هم تردید نکن، باشه؟»
 «باشه عزیزم. امیدوارم همه‌چیز رو درست کنی.»
 «تمام تلاشم رو می‌کنم. دوستت دارم مامان.»
 «ما هم دوستت داریم، دخترم.»
 همان لحظه بیل اشنایدر گفت: «هشدار موشکی از ماهواره مادون قرمز.»
 پائولین پرسید: «کجا؟»
 بیل گفت: «یه لحظه... کره شمالی.»
 دل پائولین فرو ریخت.
 گاس که کنارش نشسته بود گفت: «به رادار نگاه کن.»
 روی صفحه کمان قرمزی نقش بست. پائولین گفت: «فقط یه موشکه.»
 بیل با هدفون به پنتاگون وصل بود. گفت: «مسیرش به سمت سئول نیست — ارتفاعش خیلی زیاده.»
 پائولین گفت: «پس کجا؟»
 بیل گفت: «دارن حساب می‌کنن... صبر کن... بوسان.»
 بوسان، دومین شهر بزرگ کره جنوبی، بندری عظیم با هشت میلیون جمعیت بود. پائولین سرش را میان دست‌ها گرفت.
 لوئیس گفت: «اگه یه ساعت پیش یئونگجو-دونگ رو زده بودیم، این اتفاق نمی‌افتاد.»
 پائولین یکباره ترکید: «لوئیس، اگه فقط می‌خواهی بگی "دیدیم" گفتیم، "بهتره خفه شی." رنگ لوئیس پرید، اما چیزی نگفت.
 پائولین گفت: «تصویر ماهواره‌ای از بوسان بیارین روی مانیتور.»
 یکی از کارمندان گفت: «کمی ابری، ولی تصویر واضحه.»

تصویر روی صفحه آمد. تصویر رودخانه، خط راه آهنی پهن و اسکله‌های وسیع را نشان می‌داد. یاد سفر کوتاهش به بوسان افتاد، وقتی نماینده کنگره بود. مردم آنجا گرم و مهمان‌نواز بودند، به او شال ابریشمی قرمز و طلایی هدیه داده بودند؛ هنوز هم آن را داشت.

بیل گفت: «رادار تأیید می‌کند فقط یک موشکه.»

پائولین گفت: «تصویر ویدئویی داریم؟»

یکی از مانیتورها روشن شد. تصویر شهر از روی عرشه کشتی بود. صدای موتور سنگین و امواج می‌آمد، دو ملوان هم بی‌خیال مشغول حرف زدن بودند.

بعد گنبدی نارنجی-سرخ بر فراز اسکله روشن شد. فیلم‌بردار فریاد زد. گنبد به ستونی از دود کشیده شد و بعد به شکل وحشتناک قارچی بدل شد.

پائولین دلش می‌خواست چشمش را ببندد، اما نمی‌توانست.

هشت میلیون نفر... بعضی از آنها همان لحظه مردند، بعضی‌ها وحشتناک زخمی شدند، خیلی‌ها هم تا ابد با تشعشع مسموم می‌شدند. کره‌ای، آمریکایی، و در یک بندر بزرگ، ملیت‌های بی‌شمار دیگر بود. بچه‌ها، پیرزن‌ها، نوزادها... لوئیس راست می‌گفت: می‌توانست جلویش را بگیرد، اما نگرفت. این بار دیگر تکرار نمی‌شد.

موج انفجار با تأخیر به کشتی رسید؛ تصویر شد عرشه، بعد آسمان، بعد سیاهی. پائولین امیدوار بود ملوانی که فیلم گرفته زنده بماند.

گفت: «بیل، بگو پنتاگون تأیید کند این انفجار هسته‌ای بوده.»

«بله، خانم رئیس‌جمهور.»

می‌دانست حقیقت دارد، اما برای کاری که می‌خواست بکند نیاز به مدرک قطعی بود.

ژنرال پاک حالا دوبار این کار را کرده بود. دیگر نمی‌شد وانمود کرد جنگ هسته‌ای قابل اجتناب است. تنها کسی که می‌توانست جلوی بار سوم را بگیرد، خودش بود.

گفت: «چس، فوری به رئیس‌جمهور چن پیام بده. بگو آمریکا همه پایگاه‌های هسته‌ای کره شمالی رو نابود می‌کند، اما به چین حمله نخواهد کرد.»

«بله، خانم.»

پائولین بیسکویت را از جیبش درآورد. قاب پلاستیکی را شکست و کارت کوچک داخلش را بیرون کشید.

سکوت سنگینی اتاق را گرفت. همه چشم به او داشتند.

بیل گفت: «تأیید شد. انفجار هسته‌ای بود.»

آخرین روزنه امیدش هم خاموش شد.

پائولین گفت: «اتاق جنگ رو وصل کنین.»

تلفنش زنگ خورد. صدایی گفت: «خانم رئیس جمهور، ژنرال ایورز از اتاق جنگ پنتاگون هستیم.»

پائولین گفت: «ژنرال، طبق دستور قبلی من، تمام پایگاه‌های شورشی کره شمالی با سلاح هسته‌ای هدف گذاری شدن.»

ایورز گفت: «بله، خانم.»

پائولین گفت: «الان کد تأیید رو می‌دم. وقتی شنیدی، دستور شلیک می‌دی.»

«بله، خانم.»

به کارت نگاه کرد و خواند: «اُسکار نوامبر سه‌هفت‌سه. دوباره تکرار می‌کنم: اُسکار نوامبر سه‌هفت‌سه.»

«متشکرم، خانم رئیس جمهور. کد درسته. دستور شلیک صادر شد.»

پائولین گوشی را گذاشت. با قلبی سنگین گفت: «تموم شد.»

در ژوئیه نانه‌های، روی صفحه رادار خط پرواز موشک‌ها دیده می‌شد؛ آنها مثل دسته‌ای غاز خاکستری که راهی کوچ بزرگشان می‌شوند، اما این بار دسته‌ای موشک بود که به سمت آسمان آمریکا می‌رفت.

چن گفت: «حمله سایبری همه‌جانبه به تمام شبکه‌های ارتباطی آمریکا رو شروع کنید.» این یک دستور معمولی بود. به حدس کای، موفقیتش نصفه‌نیمه می‌شد. همان طور که چین آماده جنگ سایبری بود، آمریکایی‌ها هم طرح‌های پشتیبان و ضدحمله داشتند. نتیجه: خسارت می‌زد، اما تعیین کننده نبود.

فو چویوی پرسید: «بقیه موشک‌ها کجان؟ فقط بیست، سی تا می‌بینم.» کونگ ژائو گفت: «به نظر می‌آد یه حمله محدوده. یعنی آمریکا جنگ هسته‌ای تمام عیار شروع نکرده. پس احتمالاً هدف چین نیست.»

هوانگ گفت: «مطمئن نیستیم. نمی‌شه ریسک کرد و صبر کرد تا دیر بشه.» کونگ گفت: «زودتر معلوم می‌شه. الان هدف می‌تونه هرجایی باشه، از ویتنام تا سیبری.» کای روی صفحه دید موشک‌ها وارد کانادا شده‌اند. با صدایی تند گفت: «زمان رسیدن رو بگید.»

یکی از معاونان گفت: «بیست و دو دقیقه. و دیگه نمی‌تونه سیبری باشه. خیلی جنوبی اومدن.»

یک لحظه به ذهن کای رسید که شاید همین ساختمونی که در آن نشسته‌اند هدف باشد. اتاق وضعیت ضدضربه بود، اما نه در برابر اصابت مستقیم بمب اتمی. اگر موشک‌های آمریکا دقیق بودند، تا بیست و دو دقیقه دیگر او مرده بود. حتی کمتر. میل داشت به تینگ زنگ بزند. خودش را نگه داشت. موشک‌ها حالا بالای آب بودند.

یکی از معاونان گفت: «پانزده دقیقه. ویتنام هدف منطقی نیست. یا کره است یا چین.» کای مطمئن بود کره است. این فقط امید نبود. گرین دیوانه می‌شد اگر با سی موشک به چین حمله می‌کرد. خسارتش برای چین قابل تحمل بود، اما پاسخ چین می‌توانست ارتش آمریکا را نصفه نیمه نابود کند. و به هر حال، این چین نبود که سئول و بوسان را زده بود؛ پاک بود.

وزیر خارجه، وو بای، گفت: «پیام رسمی از کاخ سفید رسیده. می‌گن فقط پایگاه‌های هسته‌ای کره شمالی رو می‌زنن، نه جای دیگه ای.» هوانگ گفت: «ممکنه دروغ باشه.»

معاون گفت: «ده دقیقه. چند هدف مختلف، همه در کره شمالی.» اگر راست می‌گفتند، سؤال این بود که حالا چه واکنشی نشان بدهند. آمریکا ناو فوجیان را غرق کرده بود، ۲۵۰۰ ملوان چینی کشته شده بودند، و حالا هم نصف کره شمالی، تنها متحد نظامی چین، داشت به ویرانه هسته‌ای تبدیل می‌شد. کای می‌دانست پدرش و کمونیست‌های قدیمی تحمل چنین خفتی را نداشتند. آن‌ها غرورشان اجازه نمی‌داد. حتی با علم به عواقب آن، خواهان حمله هسته‌ای به آمریکا می‌شدند. معاون گفت: «پنج دقیقه. همه اهداف در شمال و شرق کره هستند. از پیونگ‌یانگ و مناطق تحت کنترل کره جنوبی دوری شده.»

بعد از این، برای کای و کونگ ژائو سخت می‌شد جلوی هوانگ و متحدانش، از جمله چانگ جیانجون، را بگیرند. اما تصمیم نهایی با رئیس‌جمهور چن بود، و کای حس می‌کرد او به سمت خویشتنداری متمایل است. البته شاید.

«یک دقیقه.»

کای به تصویر ماهواره‌ای کره شمالی خیره شد. حسی سنگین از تراژدی به جاناش افتاد؛ او شکست خورده بود.

روی رادار، موشک‌ها تقریباً هم‌زمان در شمال شرق کره فرود آمدند. به حساب کای، یازده پایگاه نظامی آنجا بود و گرین همه را زده بود. تصویر مادون قرمز این صحنه را حتی روشن‌تر نشان می‌داد.

چانگ جیانجون بلند شد: «آقای رئیس جمهور، به عنوان نایب رئیس کمیسیون امنیت ملی اجازه دارم صحبت کنم؟»

چن گفت: «بفرمایید.»

جیانجون گفت: «واکنش ما باید سخت باشد و به آمریکا ضربه واقعی بزنه، اما متناسب هم باشد. پیشنهاد می کنم سه حمله هسته ای به پایگاه های آمریکا خارج از خاک اصلی انجام بشه: آلاسکا، هاوایی و گوام.»

چن سر تکان داد: «یکی کافیه. یه هدف، یه بمب — اگر اصلاً بخوایم این کار رو بکنیم.»
کونگ ژائو گفت: «ما همیشه گفتیم هیچ وقت اولین استفاده کننده سلاح هسته ای نخواهیم بود.»

جیانجون گفت: «و نخواهیم بود. اگه پیشنهاد من اجرا بشه، ما سومین خواهیم بود. اول شورشی های کره بودن و دوم هم آمریکا.»

چن گفت: «ممنون، چانگ جیانجون.» بعد به کای نگاه کرد؛ او منتظر استدلال مخالف بود.
کای خود را در برابر پدرش دید. گفت: «اول، توجه کنید که آمریکا وقتی فوجیان رو زد، از سلاح هسته ای استفاده نکرد»
چن گفت: «نکته مهمیه.»

کای دلگرم شد. رئیس جمهور به سمت خویشتنداری متمایل بود. ادامه داد: «دوم، آمریکایی ها از سلاح هسته ای نه علیه ما و نه حتی علیه متحدان ما در کره شمالی، بلکه علیه یک گروه شورشی یاغی استفاده کردن که چین هیچ تعهدی به اون ها نداره. حتی می شه گفت رئیس جمهور گرین لطفی به ما و دنیا کرده؛ با حذف گروهی ماجراجو که داشتند جهان رو به جنگ هسته ای می کشوندن.»

یکی از معاونان چیزی در گوش وو بای گفت. وو چهره اش درهم رفت: «رئیس اجرایی هنگ کنگ علیه ما موضع گرفته. رسماً خواسته نیروهای چینی — همه دوازده هزار نفر — فوراً از هنگ کنگ خارج بشن تا شهر هدف حمله هسته ای نشه. و این درخواست رو علنی اعلام کرده.»

هوانگ از خشم سرخ شد: «خائن ها!»

چن با عصبانیت گفت: «فکر می کردم این موضوع رو تحت کنترل داریم! چون به حزب وفادار بود خودمون اون رئیس رو گذاشتیم.»

کای در دل گفت: یه عروسک کار گذاشتین و فکر کردین هیچ وقت گاز نمی گیره.

هوانگ گفت: «می بینید؟ اول تایوان سرکشی می کنه، حالا هنگ کنگ. بارها گفتیم ضعف نشون بدی، مرگباره!»

رئیس کای، فو چویوی، گفت: «متأسفم که خبر بد رو با بدتر ادامه می‌دم، اما پیامی از معاون وزیر اطلاعات داخلی هست. شورش در شین جیانگ شروع شده.»

شین جیانگ استان پهناور بیابانی در غرب چین، با اکثریت مسلمان و جنبش کوچک استقلال طلب بود. فو گفت: «جدایی طلب‌ها فرودگاه دیووپو و مقر حزب کمونیست در اورومچی، پایتخت رو گرفتن. اعلام کردن سین کیانگ حالا کشور مستقل ترکستان شرقیه و در جنگ هسته‌ای فعلی بی‌طرف خواهد موند.»

کای فکر می‌کرد شورش در شین جیانگ بیشتر از نیم ساعت طول نمی‌کشد. ارتش مثل یک گله گرگ به جان گوسفندان بر سر جدایی طلب‌ها می‌ریخت. اما حتی یک کودتای نظامی مضحک هم در چنین موقعیتی، زخمی بر غرور چین بود.

همان‌طور که ژنرال هوانگ بلافاصله نشان داد، همین موضوع هم نگران‌کننده بود. با عصبانیت گفت: «این امپریالیسم ارتجاعیه، واضحه! نگاه کنید توی این دو ماه چی شده: کره شمالی، سودان، دریای جنوبی چین، جزایر دیاویو، تایوان، و حالا هم هنگ‌کنگ و شین جیانگ. این شبیه مرگ با هزار زخمه، یه نقشه حساب‌شده برای اینکه ذره‌ذره چینو از خاکش محروم کنن، و پشت همه‌ش آمریکایی‌ها هستن! باید همین حالا جلوشونو بگیریم. باید کاری کنیم آمریکایی‌ها تاوان تجاوزشونو بدن—وگرنه تا دوباره چینو مثل صد سال پیش به یه مستعمره حقیر تبدیل کنن دست بر نمی‌دارن. تنها راه ممکن، یه حمله هسته‌ای محدوده.»

رئیس‌جمهور چن گفت: «هنوز به اون نقطه استیصال نرسیدیم. ممکنه برسه، می‌دونم. ولی فعلاً باید راه‌های کمتر آخرازمانی رو امتحان کنیم.»

کای از گوشه چشم دید نگاهی بین پدرش و ژنرال هوانگ رد و بدل شد. طبیعی بود؛ معلوم بود از باختن بحث دلخور شده‌اند.

بعد جیانجون بلند شد، چیزی درباره دستشویی گفت و بیرون رفت. عجیب بود. کای می‌دانست برعکس خیلی از مردان مسن، پدرش مشکل مثانه نداشت. جیانجون هرگز بیماری را قبول نمی‌کرد، و اگر این بیماری را داشت مادر کای او را در جریان می‌گذاشت. پس دلیل محکمی داشت که وسط چنین جلسه‌ای از اتاق بیرون برود. مریض بود؟ پیرمرد یک دایناسور بود، اما کای دوستش داشت.

چن گفت: «ژنرال هوانگ، آماده بشید ارتش وارد هنگ‌کنگ بشه و کنترل دولت رو به دست بگیره.»

این چیزی نبود که هوانگ می‌خواست، اما بهتر از هیچ بود. بدون اعتراض آن را پذیرفت.

کای دید وانگ چینگلی، رئیس امنیت رئیس جمهور، وارد اتاق شد. گرچه او رفیق نزدیک هوانگ و جیانجون بود، اما همیشه شیک می پوشید و گاهی با خود رئیس جمهور اشتباه گرفته می شد. حالا رفت روی صحنه و در گوش چن چیزی گفت.

کای خوشش نیامد. پدرش از اتاق بیرون رفته بود، بعد وانگ آمد. آیا این اتفاقی بود؟ او نگاهی را با متحدش کنگ ژائو گره زد. کنگ اخم کرده بود؛ او هم نگران شده بود. چن که گوش می داد، جا خورد، مضطرب شد، رنگش پرید. همه فهمیدند اتفاقی در حال رخ دادن است. بحث متوقف شد و همه ساکت منتظر ماندند.

فو چویوی، وزیر امنیت و رئیس مستقیم کای، بلند شد و گفت: «ببخشید رفقا، اما باید بحث رو قطع کنم. باید اطلاع بدم که تحقیقات داخلی گوانبو شواهد محکمی به دست آورده که چانگ کای عامل آمریکاست.»

کنگ ژائو با خشم گفت: «مزخرفه!»

فو ادامه داد: «چانگ کای بدون اطلاع رفقا سیاست خارجی مخفی خودش رو دنبال می کرده»

کای نمی توانست این را باور کند. آیا آنها واقعاً وسط یک بحران هسته ای می خواستند او را حذف کنند؟ گفت: «نه، نمی تونید این کارو بکنید. چین که یک جمهوری فاسد نیست.»

فو بی توجه ادامه داد: «سه اتهام مرگبار از او داریم: یک، او به سیا درباره ضعف رژیم رهبر اعظم در کره شمالی خبر داده. دو، در یونگ جو-دونگ توافقی با ژنرال پاک کرده که اختیارش رو نداشته. سه، به آمریکایی ها از قبل درباره تصمیم ما برای جایگزینی رهبر اعظم با ژنرال پاک هشدار داده.»

این ها کمابیش درست بود. کای این کارها رو کرده بود—نه چون خائن بود، بلکه چون به می دید این کارها به نفع چین است.

اما این ربطی به عدالت نداشت. هیچ وقت هم نداشت. او می توانست به فساد هم متهم شود. این یک حمله سیاسی بود.

او یک پرینس لینگ و پدرش نایب رئیس کمیسیون امنیت ملی بود و او فکر می کرد دست نیافتنی است. اما پدرش اتاق را ترک کرده بود.

حالا کای معنای عمیق آن حرکت را فهمید.

فو گفت: «همکار نزدیک کای در این فعالیت ها کنگ ژائو بوده.»

کنگ انگار مشت خورده باشد: «من؟»

اما زود خودش را جمع کرد و گفت: «آقای رئیس جمهور، واضحه که این اتهامات دقیقاً الان مطرح شدن، چون جناح جنگ طلب اینو تنها راه بردن بحث می دونه.»

چن پاسخی نداد.

فو گفت: «چاره‌ای ندارم جز بازداشت چانگ کای و کنگ ژائو.»

کای فکر کرد: چطور می‌خوان ما رو وسط اتاق وضعیت بازداشت کنن؟ ولی آنها فکرشو کرده بودند. در اصلی باز شد. شش مرد امنیتی وانگ با کت و شلوار و کراوات سیاه وارد شدند.

کای گفت: «این یه کودتاست!»

حدس زد این همون چیزیه که پدرش با فو چویوی و ژنرال هوانگ سر شام پای خوک در رستوران "ان جوی هات" نقشه کشیده بودند.

وانگ دوباره در گوش چن گفت، این بار بلندتر: «با اجازه شما، آقای رئیس‌جمهور.»

چن لحظه‌ای طولانی مردد ماند.

کای گفت: «آقای رئیس‌جمهور، اگه اینو قبول کنید، دیگه رهبر کشور نیستید. فقط ابزار ارتشید.»

چن به نظر می‌رسید موافق این حرف است. اما قدیمی‌ها قدرتمندتر بودند. آیا می‌توانست در برابرشان بایستد و زنده بماند؟ و همچنین در برابر ارتش و اقتدار کمونیست‌های قدیمی؟ مطمئناً نمی‌توانست.

چن گفت: «انجام بدید.»

وانگ با دست اشاره کرد.

همه در سکوت نگاه کردند که مردان امنیتی از اتاق گذشتند و روی صحنه رفتند. دو نفر دو طرف کای ایستادند، دو نفر کنار کنگ. هر دو بلند شدند و آنها آرام از بازو گرفته شدند.

کنگ با خشم فریاد زد و به فو گفت: «دارید کشورتونو نابود می‌کنید، احمق‌های مادرجنده!»

فو آرام گفت: «هردوشونو ببرید زندان چینچنگ.»

وانگ گفت: «بله، وزیر»

نگهبان‌ها کای و کنگ را از صحنه پایین آوردند و از اتاق بیرون بردند.

چانگ جیانجون در لابی کنار آسانسورها ایستاده بود. او بیرون رفته بود تا شاهد بازداشت پسرش نباشد.

کای یادش آمد پدرش گفته بود: «کمونیسم یه مأموریت مقدسه. بالاتر از همه چیزه، حتی خانواده و امنیت خودمون.» حالا می‌فهمید منظورش چی بوده.

وانگ ایستاد و با تردید گفت: «چانگ جیانجون، می‌خواید با پسرتون صحبت کنید؟»

جیانجون به چشم‌های کای نگاه نکرد و گفت: «من پسری ندارم.»

کای گفت: «آه، اما من پدر دارم.»

فصل چهل و دو

پائولین با بمباران پایگاه‌های نظامی کره‌ی شمالی، صدها - شاید هزاران - نفر را کشته بود. خیلی‌های دیگر هم زیر موج انفجار و تشعشعات رادیواکتیو سوخته یا برای همیشه زمین گیر شده بودند. عقلش می‌گفت درست عمل کرده: رژیم خونریز ژنرال پاک باید از بین می‌رفت. ولی دلش آرام نمی‌گرفت. هر بار که دست‌هایش را می‌شست، تصویر لیدی مکتب جلوی چشمش می‌آمد که مدام می‌خواست خون را از دستش پاک کند.

صبح همان روز، ساعت هشت، جلوی دوربین رفته بود.

به مردم گفت: «تهدید هسته‌ای کره شمالی تمام شد.»

هشدار داد که چین و بقیه هم باید بفهمند، هر کشوری علیه آمریکا یا متحدانش از بمب اتم استفاده کند، همین بلا سرش می‌آید.

بعد هم اضافه کرد که بیشتر رهبران دنیا پیام حمایت فرستاده‌اند: «یک رژیم یاغی هسته‌ای، تهدیدی برای همه است.»

او مردم را به آرامش دعوت کرد، اما هیچ‌وقت نگفت «همه چیز خوب می‌شود»... چون خودش هم مطمئن نبود. از انتقام چین وحشت داشت، گرچه به زبان نیاورد. همین فکر داشت قلبش را می‌فشرد.

ولی گفتن «نگران نباشید» فایده‌ای نداشت. شهرها پر از مردمی بود که داشتند فرار می‌کردند. همه خیابان‌ها قفل شده بودند. ماشین‌ها جلوی مرز کانادا و مکزیک صف کشیده بودند. فروشگاه‌های اسلحه، از اسلحه خالی شده بودند. در میامی، وسط فروشگاه کاستکو، مردی سر آخرین بسته‌ی کنسرو تن گلوله خورد و همان جا جان داد.

بعد از سخنرانی، پائولین و پیا سوار هلیکوپتر ریاست جمهوری شدند و به سمت «مانچکین کانتی» رفتند. پائولین که شب را نخوابیده بود، در راه چرت زد. وقتی هلیکوپتر نشست، دلش نمی‌خواست چشمش را باز کند. با خودش گفت: «بعداً یکی دو ساعتی می‌خوابم»

وقتی آسانسور پایین می‌رفت، حس کرد بالاخره جایش امن است. بعد خودش را مسخره کرد: «چه ترسو.» ولی وقتی نگاهش به پپیا افتاد، دوباره خوشحال شد.

اولین بار وقتی که به مانچکین آمده بود، همه چیز مثل موزه، براق و مرتب، آرام و بی صدا بود. اما حالا فرق داشت: پایگاه زنده شده بود. راهروها پر از یونیفورم پوش بود. اعضای کابینه و ژنرال‌های پنتاگون داشتند جاگیر می‌شدند. انبارها دوباره پر می‌شد. کارتن‌های نصفه نیمه همه جا ریخته بود. مهندس‌ها دستگاه‌های تهویه را سرویس می‌کردند. خدمتکارها حوله می‌چیدند و میزهای سالن غذاخوری افسران را آماده می‌کردند. همه چیز پرتحرک به نظر می‌رسید، اما زیر پوست فضا، یک ترس پنهانی جریان داشت.

ژنرال ویتفیلد، با صورت گرد و خسته، به استقبالش آمد. قبلاً فقط نگهبان یک مرکز آرام و متروک بود، اما حالا بار آخرین پناهگاه تمدن آمریکا روی دوشش افتاده بود.

اتاق پائولین برای یک «سوئیت ریاست جمهوری» خیلی ساده بود: یک اتاق خواب، یک نشیمن که دفتر کار هم بود، آشپزخانه‌ای کوچک و حمامی با وان و دوش. آنجا با قاب عکس‌های ارزان روی دیوار و موکت سبز روی زمین بیشتر شبیه یک هتل سه ستاره بود. بوی تصفیه‌ی مصنوعی هوا همه جا را گرفته بود و صدای دائمی دستگاه‌های دمنده در گوش می‌پیچید. با خودش فکر کرد: «چقدر باید اینجا بمانم؟» و دلش برای کاخ سفید باشکوه تنگ شد. ولی یادش آمد که اینجا بحث راحتی نیست؛ بحث بقاست.

پپیا هم اتاقی جدا نزدیک او داشت. از جابه جایی ذوق زده بود و می‌خواست همه جا را کشف کند. با خنده گفت: «مثل فیلمای وسترنه که واگن‌ها رو دایره می‌کنن دور هم.»

پپیا خیال می‌کرد پدرش هم به زودی به آن‌ها ملحق می‌شود، و پائولین نخواست این خیال را خراب کند. «الان یک شوک کافی ست.»

برای دخترش نوشابه‌ای از یخچال بیرون آورد. پپیا گفت: «وای، تو مینی بار داری! من فقط آب معدنی دارم. کاش شکلات آورده بودم.»

پائولین خندید: «اینجا فروشگاه داره، می‌تونی بخری.»

پپیا ذوق کرد: «اونم بدون مأمورای سرویس مخفی؟ چه حالی می‌ده!»

پائولین لبخند زد: «آره. اینجا امن ترین جای دنیاست.» و در دلش فکر کرد چه قدر این جمله طعنه آمیز و تلخه.

پپیا هم تناقض ماجرا را فهمید. شادی اش به یک باره فرو نشست. نشست و با حالت متفکرانه پرسید: «مامان، واقعاً توی یک جنگ هسته‌ای چه اتفاقی می‌افته؟»

پائولین به یاد آورد که کمتر از یک ماه پیش از گاس خواسته بود حقایق عریان را برایش مرور کند؛ همان موقع هم دلهره‌ی سنگینی در دلش افتاده بود. حالا همان دلهره دوباره به

جانش برگشت. نگاهش را به دخترش دوخت، دختری که یک تی شرت قدیمی با نوشته‌ی PAULINE FOR PRESIDENT به تن داشت. در چهره‌ی پیپا کنجکاوی و نگرانی موج می‌زد، تا ترس. او هرگز خشونت و دل‌شکستگی را تجربه نکرده بود. پائولین با خود گفت: «او حق دارد حقیقت را بداند، هرچند ممکن است ناراحتش کند.»

با این حال، اندکی جزئیات را نرم‌تر کرد: «در همان کسری از ثانیه‌ی اول، یک گوی آتش عظیم تشکیل می‌شه. هر کسی درون آن قرار بگیره، همان لحظه می‌میره و اصلاً چیزی حس نمی‌کنه.»

پیپا گفت: «خوش به حالشون.»

پائولین شانه‌ای بالا انداخت: «شاید.»

ادامه داد: «موج انفجار، ساختمان‌ها رو تا شعاع یک مایل با خاک یکسان می‌کنه. بیشتر آدم‌هایی که آن اطراف هستن، کشته می‌شن. بعدش هم آوار و خرابی‌های گسترده به وجود میاد.»

پیپا پرسید: «خب، توی اون شرایط مقامات چه کار می‌کنن؟»

پائولین آهی کشید: «هیچ کشوری روی زمین، به اندازه‌ی کافی پزشک و پرستار نداره که بتونه از پس زخمی‌های یک جنگ هسته‌ای بریاد. بیمارستان‌ها خیلی زود پر می‌شن و خیلی‌ها فقط به خاطر نبود رسیدگی جان می‌بازن.»

پیپا با دقت پرسید: «چند نفر؟»

«بستگی به تعداد بمب‌ها داره. اگر جنگی بین آمریکا و روسیه رخ بده، که هردو زرادخانه‌ی عظیمی دارن، حدود صد و شصت میلیون آمریکایی کشته می‌شن.»

پیپا حیرت‌زده گفت: «یعنی نصف کشور!»

پائولین سر تکان داد: «آره. البته الان بیشتر خطر جنگ با چینه. اون‌ها ذخایر کمتری دارن، ولی حتی در اون صورت هم حدود بیست و پنج میلیون آمریکایی کشته می‌شن.»

پیپا سریع حساب کرد: «یعنی یک نفر از هر سیزده نفر.»

«درسته.»

«یعنی سی نفر از بچه‌های مدرسه‌ی ما.»

«دقیقاً.»

«و پنجاه هزار نفر از مردم دی‌سی.»

پائولین گفت: «و این تازه شروعش من از ادامه اش می‌ترسم.»

او اندیشید که بهتره همه‌ی جریان رو بگم.

«تابش رادیواکتیو سال‌ها باعث سرطان و بیماری می‌شه. ما این رو از تجربه‌ی هیروشیما و ناگازاکی می‌دونیم. و اتفاقی که امروز توی کره افتاد، معادل سی تا هیروشیماست.»

اشک در چشمان پپیا حلقه زد: «چرا این کار رو کردی؟»

پائولین جدی گفت: «برای اینکه جلوی چیزی بدتر رو بگیرم.»

«چه چیزی می‌تونست بدتر باشه؟»

«ژنرال پاک دو شهر رو با بمب زد. سومی ممکن بود اینجا، در آمریکا باشه.»

پپیا با دلخوری گفت: «جون آمریکایی‌ها که از کره‌ای‌ها باارزش‌تر نیست.»

پائولین با ملایمت پاسخ داد: «همه‌ی جان‌های انسانی ارزشمندن. اما مردم آمریکا منو به‌عنوان رهبرشون انتخاب کردن و من قسم خوردم از آنها محافظت کنم. باور کن دارم نهایت تلاشم رو می‌کنم. در دو ماه گذشته، هیچ تصمیمی نمی‌بینم که اگر برعکس عمل می‌کردم، جلوی این فاجعه رو می‌گرفت. من جلوی جنگ در مرز چاد و سودان رو گرفتم. مانع فروش اسلحه به تروریست‌ها شدم. از اینکه چینی‌ها یک کشتی ویتنامی رو غرق کردن چشم پوشیدم. اردوگاه‌های داعش در صحرای آفریقا رو نابود کردم. جلوی حمله به کره شمالی رو گرفتم. هیچ‌کدوم از این‌ها به نظرم اشتباه نبود.»

پپیا کوتاه نیامد: «ولی زمستون هسته‌ای چیه؟»

پائولین ادامه داد: «گرمای انفجار هزاران آتش به پا می‌کنه. دود و خاکستر به لایه‌های بالای جو می‌ره و جلوی نور خورشید رو می‌گیره. اگر صدها یا هزاران بمب منفجر بشه، زمین سردتر و خشک‌تر می‌شه. بعضی از بزرگ‌ترین زمین‌های کشاورزی دیگه حاصلخیز نخواهند بود. در نتیجه، بسیاری از کسانی که از انفجار و تابش جان سالم به در بردن، از گرسنگی خواهند مرد.»

پپیا آرام گفت: «پس یعنی پایان نسل بشره؟»

پائولین آهی کشید: «احتمالاً اگر روسیه وارد جنگ نشه نه، اینطور نمیشه. حتی در بدترین حالت، عده‌ای اندک در جاهایی که هنوز آفتاب و بارون هست زنده می‌مونن. ولی در هر حال، این پایان تمدنیه که امروز می‌شناسیم.»

پپیا در فکر فرو رفت: «کنجکاوم بدونم زندگی بعدش چه شکلی میشه.»

پائولین گفت: «هزاران رمان درباره‌اش نوشته شده، هر کدوم تصویری متفاوت ازش ساخته. واقعیت اینه که هیچ‌کس نمی‌دونه.»

پپیا گفت: «بهتر بود هیچ‌کس سلاح هسته‌ای نداشت.»

پائولین لبخندی تلخ زد: «این هیچ‌وقت اتفاق نمی‌افته. مثل اینه که از تگزاسی‌ها بخوای اسلحه‌هاشون رو کنار بذارن.»

«شاید فقط همه باید تعداد کمتری داشته باشند.»

«به اون می گن کنترل تسلیحات.» پائولین دخترش را بوسید. «و این، دختر باهوش من، داره دانا میشه.»

او مدت ها برای پپیا توضیح داده بود، اما وظیفه داشت به فکر همه ی مردم آمریکا هم باشد. کنترل تلویزیون را برداشت: «بریم ببینیم اخبار چی میگه.»

گوینده ی خبر گفت: «امروز صبح بعد از اینکه در کامپیوترهای چندین شرکت برق نقص هایی ایجاد شد، میلیون ها خانه و محل کار در آمریکا بدون برق ماندن. بعضی کارشناسان حدس می زنن همه ی این نقص ها نتیجه ی انتشار یک ویروس نرم افزاری واحد باشه.»

پائولین آهسته گفت: «کار چینی هاست.»

پپیا پرسید: «می تونن همچین کاری بکنن؟»

«بله. و احتمالاً ما هم کارهای مشابهی براشون می کنیم. بهش می گن جنگ سایبری.»

پپیا با آسودگی گفت: «خوشبختانه اینجا اوضاع خوبه.»

پائولین جواب داد: «اینجا منبع برق مستقل خودش رو داره.»

پپیا دوباره پرسید: «چرا به برق خونه های معمولی حمله کردن؟»

«این فقط یکی از ده ها کاریه که امتحان می کنن. هدف اصلی شون فلج کردن ارتباطات نظامیه، که ما نتونیم موشک ها رو پرتاب کنیم یا هواپیماها رو به پرواز دربیاریم. اما نرم افزارهای نظامی خیلی محافظت شده هستن. سیستم های غیرنظامی این قدر ایمن نیستن.»

پپیا با نگاه نافذی به صورت مادرش خیره شد و گفت: «حرفت آرامش بخشه، ولی صورتت نگران به نظر میاد.»

«درسته عزیزم. فکر می کنم از حمله ی سایبری جون سالم به در می بریم. اما چیزی دیگه نگرانم می کنه. در فلسفه ی نظامی چین، حمله ی سایبری فقط مقدمه ست. چیزی که بعدش میاد، جنگ واقعیه.»

عبدال از نیس به طرف غرب، در امتداد ساحل رانندگی می کرد. کیهان کنارش نشسته بود و ناجی هم در صندلی کودک عقب بسته شده بود. او ماشین کوچکی خریده بود، یک خودروی سه ساله دو در خانوادگی. برای قد بلند عبدال کمی تنگ بود، اما برای مسیرهای کوتاه بدک نبود.

جاده از کنار ساحل‌های خالی مدیترانه می‌گذشت، رستوران‌ها همه برای زمستان تعطیل و درهایشان بسته بود. در پاریس و شهرهای بزرگ دیگر فرانسه خیابان‌ها قفل شده بود، چون مردم وحشت‌زده به سمت روستاها می‌گریختند. اما کُت‌دازور بعید بود هدف بمب اتمی باشد. مردم اینجا هم ترسیده بودند، ولی جای امن‌تری به ذهنشان نمی‌رسید. کیه از سیاست جهانی چیزی نمی‌دانست. سلاح هسته‌ای را هم فقط اسمش را شنیده بود و از فاجعه‌ی احتمالی آن آگاه نبود. عبدال هم چیزی به او نگفت.

ماشین را جلوی یک مارینای بزرگ در شهری کوچک نگه داشت. دستگاهی از جیبش درآورد، سیگنالی گرفت که همان علامتی بود که دو روز پیش اینجا دیده بود. خیالش راحت شد. ماشین را پارک کردند. او و کیه پیاده شدند و نفس عمیقی از هوای دریا کشیدند. پالتوهای زمستانی تازه‌ای را که از گالری لافایت خریده بودند پوشیدند. خورشید گرم بود، اما نسیمی خنک می‌وزید. برای کسانی که به گرمای صحرای آفریقا عادت داشتند، اینجا سرد به نظر می‌رسید. کیه پالتوی مشکی شیک با یقه‌ی خز پوشیده بود که شبیه پرنسسش کرده بود. عبدال هم کاپشن آبی دریایی داشت که ظاهرش را شبیه ملوان‌ها می‌کرد. کیه ناجی را در کاپشن پر و کلاه پشمی جدیدش جا داد. عبدال کالسکه را باز کرد و بچه را داخل آن گذاشت.

کیه گفت: «من هلمش می‌دم.»

عبدال گفت: «منم می‌تونم، مشکلی نیست.»

«این کار برای مرد تحقیرآمیزه. نمی‌خوام مردم فکر کنن زن ذلیل شدی.»

عبدال لبخند زد: «فرانسوی‌ها این‌طوری فکر نمی‌کنن.»

«به دور و بر نگاه کردی؟ این‌جا پر از عرب‌ه.»

او درست می‌گفت. محله‌ای که در نیس زندگی می‌کردند، پر از مهاجران شمال آفریقا بود. عبدال شانه بالا انداخت. اهمیتی نداشت چه کسی کالسکه را هل بدهد. با گذر زمان، کیه هم نظرش عوض می‌شد. عجله‌ای نبود.

آن‌ها در مارینا قدم زدند. عبدال فکر کرده بود شاید ناجی از دیدن قایق‌ها خوشش بیاید، اما این کیه بود که با چشمان پر حیرت تر از ناجی ایستاده بود. او قایق داشت، ولی هیچ‌وقت چنین کشتی‌های لوکسی ندیده بود. کوچک‌ترین قایق کابین‌دار هم برایش حیرت‌انگیز بود. روی بعضی از قایق‌ها، صاحب‌ها مشغول تمیزکاری یا رنگ‌آمیزی بودند یا فقط نشسته بودند و نوشیدنی می‌خوردند.

چند یات بزرگ اقیانوس پیما هم در اسکله پهلوی گرفته بود. عبدال جلوی یکی ایستاد که نامش «می آموزه» (عشقم. مترجم) بود. خدمه‌ی آن یونیفرم سفید داشتند و داشتند شیشه‌ها را می‌شستند.

کیا گفت: «از خونه‌ای که توش زندگی می‌کردم بزرگ‌تره! این برای چیه؟»
عبدال به مردی با پلیور ضخیم روی عرشه اشاره کرد که با دو زن جوان نیمه‌برهنه نشسته و شامپاین می‌نوشتید: «برای خوشی اون.»
کیا گفت: «پولشو از کجا آورده؟»

عبدال جواب نداد، چون خودش خوب می‌دانست.
یک ساعت در مارینا پرسه زدند. چهار کافه آنجا بود؛ سه‌تای‌شان بسته و فقط یکی باز بود اما خلوت بود. داخل تمیز و گرم بود. دستگاه‌های قهوه می‌درخشیدند و صاحب پرجنب‌وجوش کافه به ناجی لبخند زد و گفت هر جا خواستند می‌توانند بنشینند. آنها میز کنار پنجره را انتخاب کردند، رو به قایق‌ها، از جمله «می آموزه». پالتوها را درآوردند و شکلات داغ و شیرینی سفارش دادند.
عبدال کمی از نوشیدنی را با قاشق خنک کرد و به ناجی داد. بچه خوشش آمد و بیشتر خواست.

اگر همه چیز طبق نقشه پیش می‌رفت، مأموریت عبدال تا شب تمام می‌شد. بعد از آن دیگر نمی‌توانست به خودش یا کارفرمایش دروغ بگوید. حقیقت این بود که دلش نمی‌خواست برگردد. پول کافی برای چند ماه بیکاری داشت، ولی مطمئن نبود نسل بشر اصلاً آن قدر زمان داشته باشد.

اما وقتی به کیا و ناجی نگاه می‌کرد، تنها یک چیز را می‌دانست: هیچ وقت آنها را ترک نخواهد کرد. آرامش تازه‌ای پیدا کرده بود و حاضر نبود از دستش بدهد. می‌دانست در کره چه می‌گذرد، اما فرقی نمی‌کرد: شصت سال یا شصت ساعت یا شصت ثانیه، تنها چیزی که اهمیت داشت بودن با آنها بود.

دو قایق کوچک وارد مارینا شدند؛ یک قایق تندرو و یک قایق بادی سریع، هر دو سفید با نوارهای قرمز و آبی و کلمه‌ی POLICE رویشان بود که چیزی شبیه FBI نیروهای پلیس قضایی فرانسه بودند.

لحظه‌ای بعد صدای آژیرها بلند شد. چند ماشین پلیس، با سرعت و بدون اعتنا به تابلوهای «ورود ممنوع» وارد مارینا شدند. کیا گفت: «خوشحالم جلوی راهشون نیستیم!»

ماشین‌ها و قایق‌ها مستقیم به سمت «می آموزه» رفتند. پلیس‌ها پایین پریدند. همه مسلح بودند؛ کمربندهایی با کلت پر داشتند، بعضی‌ها هم تفنگ در دست داشتند. با سرعت حرکت

کردند؛ گروهی روی اسکله پخش شدند و بقیه از پل وارد یات شدند. عبدال خوشحال شد که این عملیات از پیش طراحی شده بود.

کیاه گفت: «از این تفنگ‌ها خوشم نمیاد. ممکنه تصادفی شلیک کنن.»

عبدال گفت: «همین جا توی کافه بمونیم. امن تره.»

خدمه‌ی یونیفرم‌پوش «می آموزه» دست‌هایشان را بالا بردند. چند پلیس پایین عرشه رفتند. یکی با تفنگ به بالای عرشه رفت. مرد بزرگ با عصبانیت دست تکان می‌داد، اما پلیس بی‌خیال سر تکان می‌داد.

بعد پلیس قوی‌هیکی بالا آمد و کیسه‌ی بزرگی آورد، از همان پلاستیک‌های ضخیم که رویش به چند زبان نوشته بود: «خطر - مواد شیمیایی».

عبدال صحنه‌ای را در بندر گینه‌بیساو به یاد آورد، مردانی که شبانه همین کیسه‌ها را زیر نور چراغ‌ها کنار لیموزینی که موتور روشن منتظر بود، بار می‌زدند. آرام زیر لب گفت: «بینگو.» کیاه شنید و با کنجکاوی نگاهش کرد، اما چیزی نپرسید.

خدمه دستبند خوردند و به ون‌ها برده شدند. آن مرد چاق و دو دختر را با تمام اعتراض‌های بی‌فایده‌اش هم همین‌طور به ون‌ها بردند. چند نفر دیگر از پایین کشتی بیرون آورده شدند و همه دستبند به دست داشتند.

ولی آخرین نفر آشنا به نظر می‌رسید. مردی تپل از شمال آفریقا با سوییشرت سبز و شورت سفید چرک. گردنبند سنگ‌ها و مهره‌هایی به گردن داشت که عبدال قبلاً دیده بود. کیاه گفت: «واقعاً حکیمه؟»

عبدال گفت: «خیلی شبیه‌شه.» و در دل می‌دانست خودش است. برای دلیلی نامعلوم، قاچاقچی‌ها تصمیم گرفته بودند حکیم محموله را تا فرانسه همراهی کند. و حالا او اینجا بود. عبدال بیرون رفت تا بهتر ببیند. کیاه با ناجی داخل کافه ماندند. پلیسی گردنبند حکیم را کشید. زنجیر پاره شد و مهره‌ها به زمین ریخت. حکیم ناله‌ای کرد؛ طلسم محافظش از بین رفته بود. پلیس‌ها خندیدند.

در همین فرصت حکیم خودش را به آب انداخت و با قدرت شنا کرد. عبدال تعجب کرد که حکیم شنا بلد است؛ خیلی از بچه‌های صحرا شنا نمی‌دانستند. شاید در دریاچه چاد یاد گرفته بود. اما فرارش بیهوده بود. روی اسکله یا ساحل دوباره گیر می‌افتاد. اگر هم به دریا می‌زد، غرق می‌شد.

قایق بادی پلیس دنبالش رفت. یکی داشت هدایت می‌کرد و دیگری باتوم فلزی تاشو را باز کرد. به راحتی به حکیم رسیدند. پلیس باتوم را بالا برد و محکم به سرش کوبید.

حکیم زیر آب رفت اما هنوز داشت شنا می کرد. این بار ضربه به دستش خورد و خون در آب پخش شد. باز هم دست و پا زد، با یک دست شنا کرد، اما هر بار که برای نفس بالا می آمد، ضربه‌ی دیگری می خورد. پلیس‌های روی اسکله هورا می کشیدند.

عبدال یاد بازی بچه‌گانه‌ی «موش کوب» افتاد.

سرانجام حکیم بی حال شد. او را توی قایق کشیدند و دستبند به دستش زدند. دست چپش شکسته بود و سرش خون آلود بود.

عبدال به داخل کافه برگشت. مردی خشن، سزایی خشن دیده بود. عدالتی خشن.

زندانی‌ها برده شدند. نوار زرد اطراف یات کشیده شد. کیسه‌های پلاستیکی بیشتری بیرون آمد - میلیون‌ها دلار ضرر برای داعش صحرای بزرگ. عبدال با رضایت عمیق نگاه کرد. پلیس‌های مسلح رفتند و جایشان را کارآگاه‌ها و متخصصان صحنه جرم گرفتند.

عبدال گفت: «می‌تونیم بریم.»

حساب کردند و بیرون آمدند. در راه، گیاه گفت: «می‌دونستی این اتفاق می‌افته، نه؟»

عبدال گفت: «آره.»

«تو اون کیسه‌ها مواد مخدر بود؟»

«بله. کوکائین بود.»

«برای همینه که با ما از دریاچه چاد سوار اتوبوس شدی؟ به خاطر همون کوکائین؟»

«داستانش پیچیده‌تر از اینه.»

«برام توضیح می‌دی؟»

«آره. حالا می‌تونم، چون ماجرا تموم شده. خیلی چیزا هست. بعضی‌هاش هنوز محرمانه‌ست، ولی بیشترش رو می‌تونم بگم. شاید امشب، وقتی ناجی خوابید. کلی وقت داریم. همه‌ی سؤال‌هات رو جواب می‌دم.»

«خوبه.»

هوا تاریک شده بود. به نیس برگشتند و جلوی ساختمانشان پارک کردند. عبدال عاشق آن جا بود؛ طبقه‌ی پایین آن نانوائی بود و بوی نان تازه یاد خانه‌ی کودکی‌اش در بیروت را زنده می کرد.

عبدال ناجی را بغل گرفت و بالا برد. آپارتمان کوچک اما دنج بود: دو اتاق خواب، یک نشیمن، آشپزخانه و حمام. برای گیاه که همیشه در یک اتاق زندگی کرده بود، این جا بهشت بود.

ناجی شاید از هوای تازه‌ی دریا خواب‌آلود بود. عبدال برایش تخم‌مرغ همزده و موز آورد. گیاه او را شست، پوشک تمیز و پیجامه پوشاند. عبدال برایش قصه‌ی یک کوآلای کوچک به اسم جوی خواند، اما ناجی قبل از پایان داستان خوابش برد.

کیاه شام آماده می کرد؛ شام تکه های گوشت بره با کنجد و سماق بود. تقریباً همیشه غذای عربی می پختند. همه ی مواد بیشتر از مغازه های لبنانی یا الجزایری در نیس پیدا می شد. عبدال محو تماشای حرکات دلنشین او در آشپزخانه بود. کیاه گفت: «نمی خوای اخبار ببینی؟» عبدال با آرامش گفت: «نه. من دیگه نمی خوام اخبار ببینم.»

زندان «چین چنگ» مخصوص زندانیان سیاسی بود؛ کسانی که معمولاً بهتر از خلافکاران عادی با آن ها رفتار می شد. بازنده های درگیری های سیاسی اغلب با اتهام های ساختگی به زندان می افتادند؛ یک جور خطر شغلی برای اعضای نخبگان چینی بود. سلول کای فقط حدود ۴٫۵ متر در ۳٫۶ متر بود، اما یک میز، یک تلویزیون و حتی دوش داشت.

اجازه داشت لباس خودش را بپوشد، اما موبایلش را گرفته بودند. بدون موبایل بودن احساس برهنگی داشت. یادش نمی آمد جز وقتی که زیر دوش می رفت آخرین بار کی بدون تلفن مانده باشد.

کودتای امروز در پکن غافلگیریش کرده بود، اما حالا می فهمید که باید احتمال آن را می داد. از شروع جنگ همه ی فکرش روی منصرف کردن رئیس جمهور چن بود و اصلاً به این فکر نکرده بود که «بازهای جنگ طلب» ممکن است قدرت را از دست چن بگیرند. این توطئه علیه رئیس جمهور باید توسط بخش امنیت داخلی گوانبؤ کشف می شد، اما خب، رئیس آن بخش، معاون وزیر «لی جیان کانگ»، خودش در جریان ماجرا بود، و مافوقش، وزیر امنیت «فو چویو»، یکی از سرکرده های کودتا بود. وقتی هم ارتش و سرویس مخفی پشت ماجرا بودند، شکست غیرممکن بود.

بزرگ ترین ضربه برای کای، خیانت پدرش بود. بارها شنیده بود که «جیانجون» می گفت انقلاب کمونیستی مهم تر از هر چیز است - حتی خانواده - اما کای همیشه فکر می کرد این حرف ها کلیشه ای است. معلوم شد که پدرش جدی می گفته است.

روی صندلی نشسته و به تلویزیون کوچک خیره بود. حس درماندگی برایش عجیب بود؛ سرنوشت چین و جهان دیگر از دستش خارج شده بود. با زندانی شدن «کونگ ژائو» هم دیگر کسی نمانده بود جلوی نظامیان را بگیرد. احتمالاً طرح جیانجون که یک حمله ی

هسته‌ای محدود است را عملی می‌کردند. شاید کارشان به نابودی چین می‌کشید. کای فقط می‌توانست صبر کند و ببیند.

تنها آرزویش این بود که کاش می‌توانست کنار «تینگ» باشد. هیچ‌وقت پدرش را برای جدا کردنشان در این روزهای آخر نمی‌بخشید. دلش برای شنیدن صدای او پر می‌زد. به ساعتش نگاه کرد. یک ساعت به نیمه‌شب مانده بود.

ساعت به ذهنش جرقه‌ای زد.

به در کوید تا نگهبان بیاید. دو دقیقه بعد افسر جوان و عضلانی زندان، «لیانگ»، وارد شد. هیچ احتیاطی به خرج نداد؛ معلوم بود می‌دانستند کای خطری ندارد، و راست هم می‌گفتند.

لیانگ پرسید: «مشکلی پیش آمده؟»

کای گفت: «خیلی دلم می‌خواد به زنم زنگ بزنم.»

«غیرممکنه، متأسفم.»

کای ساعتش را باز کرد و جلویش گرفت: «این یه رولکس دیت‌جاست فولادی. دست‌دوم هشت‌هزار دلار خریده شده. با ساعت تو عوضش می‌کنم.»

لیانگ ساعت نظامی ارزانی به دست داشت، شاید ده دلار هم نمی‌ارزید. چشم‌هایش از حرص برق زد، اما محتاط گفت: «حتماً فاسدی که تونستی همچین ساعتی بخری.»

کای گفت: «کادو بود، از طرف زنم.»

«پس اون فاسده.»

«زن من تائو تینگه.»

لیانگ جا خورد: «از سریال عشق در امارت؟ من عاشق اون سریالم!»

«نقش «سون مایلین» رو بازی می‌کنه.»

«می‌دونم! معشوقه‌ی محبوب امپراتور!»

کای آرام گفت: «می‌تونم با گوشیت بهش زنگ بزنی.»

لیانگ ذوق زده: «یعنی می‌تونم با خودش حرف بزنم؟»

«اگه بخوای میتونی. بعد گوشیه بدی دست من.»

«وای، نامزدم از خوشی می‌میره!»

«شماره رو برات می‌نویسم.»

لیانگ مکثی کرد و گفت: «ساعت رو هم می‌گیرم، ها.»

«باشه، همین که گوشه‌ی رو بدی.»

«قبوله.»

لیانگ شماره را گرفت. چند لحظه بعد گفت: «دارم با خانم تائو تینگ صحبت می‌کنم؟ بله، شوهرت پیش منه. قبل از اینکه گوشی رو بهش بدم، فقط می‌خواستم بگم من و نامزدم عاشق سریال شما هستیم و افتخار بزرگیه با شما حرف می‌زنم... اوه، خیلی لطف دارید! ممنون! بله، الان می‌دم بهش.»

گوشی را به کای داد. کای هم ساعت را به او داد.

«عشقم.»

تینگ زد زیر گریه.

کای گفت: «گریه نکن.»

«مادرت گفت انداختنت زندون. می‌گه کار پدرت بوده!»

«درسته.»

«و آمریکایی‌ها نصف کره شمالی رو با بمب اتم نابود کردن و همه می‌گن حالا نوبت چین رسیده! درسته؟»

کای فهمید اگر راست بگوید او بیشتر می‌ترسد. گفت: «فکر نمی‌کنم رئیس‌جمهور چن این قدر احمق باشه که بذاره همچین چیزی بشه.» نه کاملاً دروغ بود و نه کاملاً راست.

تینگ گفت: «همه‌جا دارن دیوونه می‌شن. چراغ‌های راهنمایی پکن رو خاموش کردن، شهر قفل شده.»

«حتماً کار آمریکایی‌هاست. جنگ سایبری»

لیانگ ساعت نظامی‌اش را باز کرد و رولکس را بست. مچش را بالا گرفت و از تماشا لذت برد.

تینگ گفت: «کی از اون‌جا می‌ای بیرون؟»

کای در دل فکر کرد: اگه این پیرمردهای کمونیست به آمریکا موشک هسته‌ای بزنن، هیچ‌وقت. اما بلند گفت: «اگه تو و مادرم، پدرمو تحت فشار بذارید، شاید طول نکشه.»

تینگ دماغش را بالا کشید و گریه‌اش بند آمد: «اون‌جا چگونه؟ سردت نیست؟ گرسنه نیستی؟»

«خیلی بهتر از زندونای عادیه. نگران راحتی من نباش.»

«تخت چطوره؟ می‌تونی خوب بخوابی؟»

کای واقعاً نمی‌توانست خواب را تصور کند، اما می‌دانست بالاخره خواب چیره می‌شود. گفت: «تنها مشکل تخت اینه که تو توش نیستی.»

تینگ دوباره گریست.

لیانگ ساعت تازه‌اش را ورنده می‌کرد، اما گفت: «بسه دیگه. بقیه‌ی نگهبانا شک می‌کنن.»

کای سر تکان داد. «عزیزم، باید قطع کنم.»
 تینگ گفت: «عکست رو می‌ذارم رو بالش کنارم که بتونم نگات کنم.»
 «فقط دراز بکش و به لحظه‌های خوبمون فکر کن. کمکت می‌کنه بخوابی.»
 «فردا صبح اول وقت می‌رم سراغ پدرت.»
 «ایده‌ی خوبیه.» تینگ در برخورد مستقیم خیلی میتوانست متقاعدکننده باشد.
 «هر کاری بتونم می‌کنم تا آزادت کن.»
 «می‌تونیم امیدوار باشیم.»
 «باید مثبت فکر کنیم. شب‌به‌خیر. فردا می‌بینمت.»
 کای گفت: «خواب راحتی داشته باشی، عشق من. خدا حافظ.»

برای اولین بار، پائولین جلسه‌ای را در «اتاق وضعیت» پناهگاه مانچکین برگزار کرد؛ اتاقی که نسخه‌ای دقیق از همان اتاق در کاخ سفید بود. همه‌ی چهره‌های اصلی حاضر بودند: گاس، چس، لوئیس، بیل، ژاکلین و سوفیا. تنش فضا را پر کرده بود، اما هنوز کسی نمی‌دانست چین چه تصمیمی خواهد گرفت. الان نیمه‌شب پکن بود و شاید دولت آن‌جا صبح تکلیفش را روشن می‌کرد. تا آن موقع از آمریکا جز دفاع در برابر حملات سایبری که تا حالا آزاردهنده بودند اما فلج‌کننده نبودند، کاری برنمی‌آمد.
 پائولین برای ناهار پیش پیپا برگشت. از سلف همبرگر سفارش دادند. درست همان‌طور که انتظار داشت، پیپا پرسید: «بابا کی میاد؟»
 پائولین آماده‌ی چنین لحظه‌ای بود. چند بار تلاش کرده بود با جری تماس بگیرد، اما او جواب نمی‌داد. حالا وقتش بود حقیقت را بگوید. در دل گفت: باشه، همین حالا می‌گم.
 گفت: «من و بابا یه مشکلی داریم.»
 پیپا گیج شد، اما اضطراب هم در نگاهش بود. حس می‌کرد خبر بدی در راه است.
 گفت: «یعنی چی؟»
 پائولین لحظه‌ای مکث کرد. با خودش فکر کرد: پیپا چه قدر از این چیزها می‌فهمه؟ خودم تو چهارده سالگی می‌فهمیدم؟ یادم نمیاد... تازه، پدر و مادرم هم هیچ وقت از هم جدا نشدن.
 بعد آب دهانش را قورت داد و گفت: «بابا عاشق یکی دیگه شده.»
 پیپا خشکش زد. هرگز چنین چیزی به ذهنش نرسیده بود. مثل بیشتر بچه‌ها خیال می‌کرد ازدواج پدر و مادرش همیشگی است. گفت: «یعنی می‌خواد ما رو ترک کنه؟»

برای او این یعنی پدر نه فقط مادرش، بلکه خودش را هم رها کرده بود. پائولین با صداقت گفت: «نمی‌دونم می‌خواد چی کار کنه. فقط می‌دونم الان می‌خواد با اون باشه.»

پپیا آهی کشید: «مگه ما چه ایرادی داریم؟»

پائولین هم همین سؤال را از خودش پرسیده بود. شاید کارم؟ شاید زندگی پرمشغله؟ شاید رابطه‌ی سردمون؟ یا فقط دلش تنوع می‌خواست؟ گفت: «شاید هیچ ایرادی نداریم. بعضی مردها فقط تغییر می‌خوان.»

پپیا پرسید: «کیه؟»

«کسی که می‌شناسی.»

«جدی؟»

«خانم جاد.»

پپیا اول زد زیر خنده، اما بلافاصله جدی شد: «مسخره‌ست. بابام و مدیر مدرسه‌م! ببخش، نباید می‌خندیدم. خنده‌دار نیست... ولی خب یه جورایی هست.»

«می‌فهمم. کل ماجرا چندش‌آورده.»

پپیا پرسید: «از کی شروع شد؟»

«شاید همون سفر بوستون.»

«توی اون هتل درب‌وداغون؟ وای، تصورش هم خنده‌داره!»

«بهتره وارد جزئیات نشیم عزیزم.»

پپیا آهی کشید: «همه‌چی داره از هم می‌پاشه. جنگ هسته‌ای، بابا هم که داره میره... دیگه چی؟»

پائولین گفت: «ما هنوز همدیگه رو داریم. قول می‌دم این هیچ‌وقت عوض نشه.»

غذا رسید. با همه‌ی آشفتگی، پپیا همبرگر و سیب‌زمینی‌اش را خورد و یک میلک‌شیک شکلاتی هم نوشید. بعد به اتاق خودش برگشت.

پائولین بالاخره توانست جری را پیدا کند. گفت: «چند تا موضوعه که باید باهات حرف بزنم.» لحنش رسمی و خشک بود؛ این لحن برای مردی که پانزده سال شریک زندگی‌اش بود، عجیب بود. فکر کرد: نکنه خانم جاد کنارش نشست؟ الان کجاست؟ آیا خونه‌ی اونه؟ یه هتل هستن؟ شاید هم توی تاکستان میدلبورگ... امن‌تر از واشنگتن، هرچند نه خیلی امن تر.

جری با احتیاط گفت: «خب، گوش می‌کنم.»

از لحنش معلوم بود خوشحال است. خوشحال... بدون من. یعنی تقصیر منه؟ چی کم گذاشتم؟ پائولین این فکرها را پس زد.

گفت: «به پپا گفتم. مجبور بودم. نمی فهمید چرا پیشمون نیستی.»
 «متأسفم. نمی خواستم بارش بیفته گردن تو.» لحنش، اما چندان متأسف به نظر نمی رسید.
 «به سرویس مخفی هم گفتم، هرچند خودشون هم حدس زده بودن.»
 پائولین گفت: «باید با پپا هم حرف بزنی. کلی سؤال داره که من نمی تونم جواب بدم.»
 «الان پیشته؟»
 «نه، توی اتاقشه. گوشیش هم هست. می تونی به خودش زنگ بزنی.»
 «باشه. گفتمی دوتا موضوع بود. اون یکی چی بود؟»
 پائولین تصمیم گرفته بود دعوا نکند. اگر می شد، می خواست آخرین نگاهشان به گذشته پر از مهر باشد. گفت: «فقط می خواستم تشکر کنم. بابت همه ی روزای خوب. بابت این که تا وقتی تونستی دوستم داشته ی.»
 چند ثانیه سکوت شد. وقتی جری حرف زد، صدایش گرفته بود: «این حرفت خیلی قشنگ بود.»
 پائولین ادامه داد: «سال ها حمایتم کردی. خیلی وقتا بیشتر از چیزی که توجه نشون دادم تو سزاوارش بودی. می دونم دیر شده، ولی بابتش متأسفم.»
 «هیچ چیز برای عذرخواهی وجود نداره. بودن با تو امتیاز بود. بیشترش خوب بود، نه؟»
 پائولین گفت: «آره. بیشترش خوب بود.»

بعضی ها نمی توانستند خودشان را از پای تلویزیون جدا کنند، بعضی های دیگر جشن گرفته بودند، انگار آخر دنیا باشد. تامارا و تب از دسته ی دوم بودند: آن ها جشن می گرفتند.
 برخلاف تمام احتمالات، در عرض چند ساعت با هم ازدواج کرده بودند و یک جشن عروسی رویایی تدارک دیده بودند.
 تامارا دلش می خواست همان زن انسان گرایی که ازدواج «درو سندبرگ» - مسئول مطبوعاتی سفارت - و «آنت بنت» از ام آی ۶ را برگزار کرده بود، برای آن ها هم مراسم را اجرا کند. پس با آنت تماس گرفت و شماره اش را خواست.
 آنت با جیغ گفت: «تامارا! داری ازدواج می کنی! عزیزم، فوق العاده ست!»
 تامارا خندید: «آرام باش، آرام.»
 «کیه؟ من حتی نمی دونستم با کسی در ارتباطی!»
 «هیجان زده نشو، برای من نیست. برای یه دوسته.»

آنت باور نکرد: «تو چه مرموزی. دارم از کنجکاوی می میرم!»
 تامارا گفت: «خواهش می کنم آنت، فقط شماره رو بده.»
 آنت بالاخره کوتاه آمد و شماره را داد.
 زن مراسم گردان «کلر» نام داشت و همان شب هم آزاد بود.
 تامارا به تب گفت: «همه چی آماده ست.» بعد او را محکم بوسید.
 تب پرسید: «خب، کجا جشن بگیریم؟»
 تامارا گفت: «هتل کمی یه سالن خصوصی داره، مشرف به باغه. صد نفر جا می شه. هم مراسم، هم جشن می گیریم. هردو یکجا.»
 آن ها تمام روز را صرف تدارک کردند. سالن «ایسیس روم» آزاد بود. هتل هم مقدار زیادی شامپاین قدیمی تراورز در انبار داشت. تب بلافاصله آنجا رو رزرو کرد. تب پرسید: «رقص هم داریم؟»
 تامارا خندید: «البته. من عاشقت شدم وقتی دیدم چه قدر بد می رقصی!»
 گروه جز مالیایی «دزرت فانک» آزاد بودند و تامارا آن ها را هم رزرو کرد. دعوت نامه ها را هم با ایمیل فرستادند.
 بعد از ظهر، تامارا جلوی کمد لباس های تب ایستاده بود. گفت: «چی بپوشیم؟»
 تب بی درنگ جواب داد: «باید حسابی رسمی بپوشیم. همه باید بفهمن این یه ازدواج واقعی و جدیه، نه یه ازدواج دم دستی تو لاس وگاس.»
 تامارا لبخند زد و او را بوسید. سپس نگاهش به کاوری پلاستیکی افتاد که رویش نوشته بود: «خشکشویی اپرا.» پرسید: «اینجا چی داری؟»
 تب گفت: «کت و شلوار فرمال با جلیقه و دنباله اون هست. هیچ وقت تو چاد به تن نکردم، واسه همین هنوز توی کاورش مونده.»
 تامارا لباس را بیرون آورد. برق در چشمانش دوید: «تب، تو با این معرکه می شی.»
 تب لبخند زد: «می گن خیلی بهم میاد. اما اون وقت تو هم باید یه لباس شب بپوشی.»
 تامارا گفت: «اتفاقاً یه لباس عالی دارم. مطمئن باش همین که منو ببینی... تحریک می شی!»
 ساعت هشت شب، سالن پر شده بود؛ تقریباً دو برابر مهمان هایی که دعوت کرده بودند، آمده بودند. آنها هیچ کس را برنگرداندند.
 تامارا لباس صورتی کم رنگی با یقه ای باز و خیره کننده پوشیده بود.
 جلوی چشم همه، سوگند یاد کردند که هم سفر، هم پیمان و عاشق هم باشند، چه عمرشان کوتاه باشد، چه بلند. کلر آن ها را زن و شوهر اعلام کرد، درجا پیشخدمت بطری شامپاین را باز کرد و صدای دست زدن سالن را پر کرد.

گروه «دزرت فانک» به نواختن آهنگ بلوز نرمی شروع کردند. پیشخدمت‌ها درها را باز کردند، شامپاین ریختند و میز بوفه را چیدند. اولین دو لیوان شامپاین سهم عروس و داماد شد.

تب گفت: «دیگه با من گیر افتادی. چه حسی داره؟»
تامارا لبخندی زد: «هرگز فکر نمی کردم این قدر خوشبخت باشم.»

پپیا گفت: «مامان، یادمه یه بار گفتمی برای استفاده از سلاح هسته‌ای سه شرط داری.»
پائولین از این سؤال خوشش آمد. باعث می شد دوباره روی اصول تمرکز کند. «البته که یادمه.»

پپیا گفت: «دوباره میگی چی بودن.»
پائولین گفت: «اول، همه راه‌های صلح‌آمیز رو امتحان کرده باشیم و شکست خورده باشن.»
پپیا گفت: «که به نظر می رسه این کارو کردی.»
پائولین فکر کرد. «بله، درسته.»
«و دوم؟»

«این که نتونیم با جنگ‌افزارهای معمولی و بدون سلاح هسته‌ای، مشکل رو حل کنیم.»
«این در کره‌ی شمالی صادق بود؟»
«فکر می کنم بله.» پائولین دوباره مکث کرد، همه چیز را سبک‌سنگین کرد و باز هم به همان نتیجه رسید. «بعد از این که شورشی‌ها دو شهر رو با بمب اتمی نابود کردن، مجبور بودیم مطمئن بشیم که قدرت آتششون برای همیشه از بین میره. هیچ سلاح متعارفی نمی تونست چنین تضمینی بده.»

پپیا سری تکان داد. «درسته»
«و سوم، آمریکایی‌ها دارن کشته می شن یا در آستانه‌ی کشته شدن هستن.»
«و در کره‌ی جنوبی هم آمریکایی‌ها کشته می شدن.»
«درسته.»

پپیا گفت: «بازم این کارو می کنی؟ دوباره موشک هسته‌ای شلیک می کنی؟»
«اگه مجبور بشم، عزیزم. اگه آمریکایی‌ها کشته بشن یا تهدید بشن، بله.»
«ولی سعی می کنی این کارو نکنی.»

«با تمام توانم.» پائولین ساعتش را نگاه کرد. «الانم باید برم. جلسه داریم، پکن تازه از خواب بیدار شده.»

پپیا گفت: «موفق باشی مامان.»

پائولین در راه سالن وضعیت، از کنار دری گذشت که رویش نوشته بود "مشاور امنیت ملی". ناخودآگاه در زد. گاس گفت: «بله؟»

«منم. آماده‌ای؟»

در را باز کرد. «دارم کرواتمو می‌زنم. بیا تو چند دقیقه بشین.»

او را نگاه می‌کرد که کراوات خاکستری تیره‌اش را می‌بست. گفت: «هر تصمیمی که چینی‌ها بخوان بگیرن، توی همین دوازده ساعت آینده می‌گیرن. اگه یک روز دیگه صبر کنن، ضعیف به‌نظر میان.»

گاس سری تکان داد: «خیلی از این چیزها برمی‌گرده به نمایش قدرت. هم برای متحدانت، هم برای دشمنانت.»

پائولین گفت: «و این فقط برای غرور نیست. وقتی قوی به‌نظر بیای، احتمال حمله بهت کمتر میشه؛ چه در روابط بین‌الملل، چه توی حیاط مدرسه.»

گاس برگشت سمتش: «کرواتم خوبه؟»

او بی‌دلیل صافش کرد. بوی دود چوب و اسطوخودوس از لباسش می‌آمد. دست‌هایش روی سینه‌ای او بود که ناگهان جمله‌ای غیرمنتظره از دهانش بیرون آمد: «ما نمی‌تونیم پنج سال صبر کنیم.»

خودش هم جا خورد. ولی حقیقت داشت. گاس آرام گفت: «می‌دونم.»

«شاید حتی پنج روز هم وقت نداشته باشیم.»

او نفسی عمیق کشید و بعد با تردید گفت: «اگه تا آخر امروز زنده موندیم... امشب رو با هم بگذرونیم؟»

گاس بی‌درنگ گفت: «خدای من، آره.»

«مطمئنی؟»

«با تمام وجودم»

پائولین گفت: «صورتمو لمس کن.»

او دستش را روی گونه‌اش گذاشت. پائولین صورتش را چرخاند و کف دست او را بوسید. میل شدیدی درونش زبانه کشید. احساس کرد کنترلش را از دست می‌دهد. حتی دلش نمی‌خواست تا شب صبر کند.

تلفن اتاق زنگ خورد.

پائولین با حس شخصی که گناهکار است یک قدم عقب رفت، انگار تماس گیرنده می توانست داخل اتاق را ببیند.

گاس گوشی را برداشت. بعد از چند ثانیه گفت: «باشه.» و قطع کرد. سپس رو به او گفت: «پرزدنت چن با تو تماس گرفته.»

فضا در یک لحظه تغییر کرد.

پائولین گفت: «خیلی زود بیدار شده... تازه پنج صبحه پکنه. تماسو توی سالن وضعیت جواب می دم که همه بشنون.»

با هم از اتاق خارج شدند. پائولین احساساتش نسبت به گاس را کنار گذاشت. حالا باید ذهنش را روی چیز دیگری متمرکز می کرد. او مادر یک نوجوان بود، همسر مردی خیانتکار، و زنی که عاشق همکارش بود. ولی حالا همه ی این ها را باید پشت سر می گذاشت: او رهبر دنیای آزاد بود. تصمیم اشتباهش می توانست زندگی پیپا، جری و حتی گاس را نابود کند. ستون فقراتش را صاف کرد و وارد سالن وضعیت شد.

صفحه های روی دیوارها همه چیز را نشان می دادند: تصاویر ماهواره ای، حرارتی، و اخبار زنده از آمریکا، پکن و سئول روی صفحه ها بودند. اطراف میز توسط همکاران و مشاوران اصلی اش اشغال شده بود. زمانی او جلسات کابینه را با شوخی شروع می کرد. اما حالا دیگر نه.

روی صندلی نشست و گفت: «وصلش کنید روی اسپیکر.» لحنش را دوستانه کرد. «صبح به خیر، پرزدنت چن. الان برای شما خیلی زوده.»

تصویر چن روی صفحه ها ظاهر شد. مثل همیشه کت و شلوار آبی تیره به تن داشت. «صبح به خیر.» همین. نه تعارف، نه خوش و بش. لحنش سرد بود. پائولین حدس زد اطرافش پر از افرادی ست که مواظب هر کلمه اش هستند.

گفت: «آقای رئیس جمهور، فکر می کنم هر دو باید به این بحران پایان بدیم. مطمئنم موافقی.»

جوابش سریع و تند بود: «چین هیچ بحرانی رو تشدید نکرده! ایالات متحده یک ناو هواپیمابر ما رو غرق کرده، به کره شمالی حمله کرده و سلاح هسته ای به کار برده! این شما هستید که تشدید کردید!»

«شما اون ملوانان بی گناه ژاپنی رو تو جزایر دیائویو بمباران کردید.»

«اون حرکت دفاعی بود. اونا وارد خاک چین شده بودن!»

«این موضوع مورد اختلافه. اما در هر حال اون ها هیچ خشونتی نکرده بودن، حتی یک نفر چینی رو هم آسیب نزده بودن. ولی شما آنها را کشتید. این یعنی تشدید بحران.»

چن تنهاجی پرسید: «اگه سربازان چینی جزیره‌ی سن میگوئل رو اشغال می‌کردن، شما چه می‌کردید؟»

پائولین چند لحظه فکر کرد. سن میگوئل جزیره‌ای غیرمسکونی در ساحل کالیفرنیا جنوبی بود. «خیلی عصبانی می‌شدم، آقای رئیس‌جمهور. اما مردم شما رو بمباران نمی‌کردم» چن گفت: «شک دارم.»

پائولین ادامه داد: «در هر صورت باید همین حالا متوقفش کنیم. من اقدام نظامی دیگری نمی‌کنم، اگه شما هم قول بدی همین کارو انجام بدید»

چن فریاد زد: «چطور همچین چیزی می‌گی؟ شما یک ناو ما رو غرق کردید، هزاران چینی رو کشتید، به کره شمالی حمله هسته‌ای کردید، بعد حالا از من قول می‌خواید هیچ اقدام نظامی نکنم؟ مضحکه.»

پائولین با آرامش گفت: «برای کسی که می‌خواد جلوی جنگ جهانی رو بگیره، این تنها راه معقوله.»

چن گفت: «بذار یه چیزو روشن کنم. زمانی بود که قدرت‌های غربی هر کاری خواستن بدون ترس از عواقب آنها در شرق آسیا انجام دادن. ما چینی‌ها اون دوران رو "عصر تحقیر" می‌نامیم. خانم رئیس‌جمهور، اون روزها دیگه تموم شدن.»

پائولین گفت: «من و شما همیشه به‌عنوان افرادی برابر با هم حرف زدیم—» ولی چن ادامه داد: «چین به تجاوز هسته‌ای شما پاسخ خواهد داد. هدف این تماس همینیه. پاسخ ما حساب‌شده، متناسب و غیرتصادفی خواهد بود. بعد از اون، می‌تونید از ما قول توقف بخواید.»

پائولین گفت: «من تا جایی که بتونم صلح رو انتخاب می‌کنم، نه جنگ. ولی یه چیزو روشن کنم. صلح همون لحظه‌ای تموم میشه که آمریکایی‌ها رو بکشید. ژنرال پاک همین امروز صبح اون درس رو گرفت. می‌دونی چه بلایی سر اون و کشورش اومد. فکر نکن برای شما فرق می‌کنه.»

او منتظر پاسخ چن ماند. اما چن تماس را قطع کرد.

پائولین گفت: «لعنتی.»

گاس گفت: «انگار یه مامور عالی رتبه اسلحه به سمت سرش گرفته بود.» مدیر اطلاعات ملی، سوفیا ملیانی، گفت: «شاید واقعاً همین‌طور باشه. سازمان سیا در یکن خبر داده احتمالاً یه کودتا اتفاق افتاده. معاون وزیر اطلاعات خارجی، چانگ کای، دستگیر شده. البته رسماً اعلام نشده، اما همسرش اینو به بهترین مأمور ما گفته. چانگ یه اصلاح طلب جوون بود. دستگیریش نشون می‌ده که تندروها قدرت رو دست گرفتن»

پائولین گفت: «این یعنی احتمال اقدام تهاجمی بیشتر شده.»

«دقیقاً، خانم رئیس‌جمهور.»

پائولین گفت: «من به زمانی "طرح چین" رو مطالعه کردم.» (پنتاگون برای هر سناریویی طرح داشت. بزرگ‌ترینش "طرح روسیه" بود، بعدی هم چین.) «باید دوباره مرورش کنیم تا همه در جریان باشن. لوییسی؟»

وزیر دفاع، با وجود ظاهری مرتب، خسته و بی‌رمق بود. همه داشتند وارد دومین شب بی‌خوابی‌شان می‌شدند. او گفت: «تمام پایگاه‌های نظامی چین که سلاح هسته‌ای دارن یا احتمالاً دارن، همین حالا نشانه‌گیری شدن. موشک‌های بالستیک با کلاهک هسته‌ای آماده‌ی شلیک هستن. اولین اقدام جنگی ما همین خواهد بود.»

وقتی پائولین قبلاً این طرح رو بررسی کرده بود، براش صرفاً جنبه تئوری داشت. حالا اما فرق می‌کرد. حالا می‌دونست ممکنه واقعاً مجبور بشه دکمه رو بزند. در ذهنش انفجارهای جهنمی نارنجی-قرمز، ساختمان‌های فرو ریخته و اجساد سوخته‌ی زنان و مردان و کودکان را می‌دید.

اما با لحن عملی و بی‌تکلف ادامه داد: «چینی‌ها ظرف چند ثانیه روی رادار و ماهواره‌هاشون این موشک‌ها رو می‌بینن. اما رسیدن‌شون به چین نیم ساعت طول می‌کشه.»

لوییسی گفت: «بله، و به محض ظاهر شدن‌شون، چینی‌ها حمله‌ی هسته‌ای خودشون به آمریکا رو آغاز می‌کنن.»

بله، پائولین فکر کرد. آسمان خراش‌های نیویورک فرو می‌ریزن، سواحل درخشان فلوریدا آلوده‌ی رادیواکتیو می‌شن، جنگل‌های باشکوه غرب در آتش می‌سوزن و چیزی جز خاکستر باقی نمی‌مونه.

گفت: «اما ما چیزی داریم که چینی‌ها ندارن—موشک‌های ضد موشک.»

«کاملاً داریم، خانم رئیس‌جمهور: پایگاه‌های رهگیر موشکی در فورت گرلی آلاسکا و پایگاه وندنبرگ در کالیفرنیا، به علاوه‌ی سامانه‌های کوچک‌تر رهگیر دریایی.»

پائولین پرسید: «این‌ها واقعاً جواب میده؟»

لوییسی گفت: «قرار نیست صددرصد مؤثر باشن.»

بیل اشنایدر که طبق معمول هدستش وصل به پنتاگون بود، غر زد: «آنها بهترین در دنیا هستن.»

پائولین گفت: «ولی کامل نیستن. می‌دونم اگه نصف موشک‌های ورودی رو بزنن، یعنی خیلی خوب عمل کردن.»

بیل سکوت کرد.

لویس ادامه داد: «ما زیردریایی‌های هسته‌ای هم در دریای جنوبی چین داریم. چهارده فروند، که الان نصفشون در تیررس چین هستن. هر کدوم بیست موشک بالستیک دارن، و هر موشک بین سه تا پنج کلاهک دارد. خانم رئیس‌جمهور، هر کدوم از این زیردریایی‌ها به تنهایی می‌تونه یک کشور کامل رو نابود کنه. و به محض حمله، آتش روی خاک اصلی چین باز می‌کنن.»

پائولین گفت: «ولی احتمالاً چینی‌ها هم همچین چیزی دارن.»
«نه اون قدر. چهار یا پنج زیردریایی کلاس جین، هر کدوم دارای دوازده موشک، و هر موشک فقط یک کلاهک. قدرتشون قابل مقایسه با ما نیست.»
پائولین پرسید: «می‌دونیم زیردریایی‌هاشون کجان؟»

«نه. زیردریایی‌های مدرن خیلی بی‌صدا هستن. سنسورهای صوتی ما فقط وقتی نزدیک سواحل مون می‌شن پیدا شون می‌کنن. حسگرهای مغناطیسی هوابرد هم فقط زیردریایی نزدیک سطح رو می‌گیرن. خلاصه: می‌تونن تا لحظه‌ی آخر قایم شن.»

پائولین «طرح چین» رو تأیید کرده بود. نقصی نداشت، اما تضمین هم نمی‌کرد که پیروزی سریع باشه. آمریکا برنده می‌شد، ولی میلیون‌ها نفر در دو کشور کشته می‌شدند.
ناگهان بیل اشنايدر فریاد زد: «موشک شلیک شد! موشک شلیک شد!»

پائولین وحشت زده گفت: «نه! کجا؟» به صفحه‌ها نگاه کرد، چیزی نبود.
بیل گفت: «اقیانوس آرام.» بعد در هدستش فریاد زد: «لعنتی، دقیق‌تر بگو!» مکثی کرد، سپس رو به پائولین: «اقیانوس آرام شرقی، خانم رئیس‌جمهور.» دوباره توی میکروفون: «زود باشید چند پهپاد شناسایی بفرستید اونجا!»

گاس گفت: «رادار روی صفحه‌ی سه.»
روی صفحه قوسی قرمز روی دریای آبی دیده شد. تصویر جابه‌جا شد و سمت چپ جزیره‌ای آشنا پدیدار شد. بیل گفت: «فقط یک موشک بالستیک.»

گاس پرسید: «از کجا شلیک شده؟ نمی‌تونه از چین باشه—نیم ساعت پیش باید می‌دیدیمش.»

بیل گفت: «باید از زیردریایی شلیک شده باشه و فوراً زیر آب رفته.»
گاس گفت: «تصویر پهپاد رسید.»

پائولین خیره شد. جزیره بیشترش جنگل بود، جنوبش شهر و فرودگاه بزرگ و بندر طبیعی. ساحلش روبانی طلایی از شن بود. گفت: «خدای من... هونولولوئه.»
چس با ناباوری گفت: «دارن هاوایی رو می‌زنن!»
پائولین پرسید: «موشک چقدر فاصله داره؟»

بیل گفت: «یک دقیقه تا برخورد.»

پائولین گفت: «یا خدا! هاوایی پدافند ضد موشک داره؟»

«بله، روی زمین و کشتی‌های بندر.»

«بهشون بگو شلیک کن!»

«گفتم. ولی ارتفاع موشک پایینه، و سرعتش زیاده، زدنش سخته.»

صفحه‌ها نماهای مختلفی از هونولولو را نشون می‌داد. عصر بود. چترهای رنگی در ردیف‌های مرتب روی ساحل وایکیکی مشاهده می‌شد و هواپیمای بزرگی که پر از مسافرهایی که شاید با چند تانیه اختلاف از مرگ داشتند فرار می‌کردند از فرودگاه در حال بلند شدن بود. کشتی‌ها و زیردریایی‌های نیروی دریایی آمریکا در پرل هاربر لنگر انداخته بودند.

پرل هاربر... دوباره همان کابوس. پائولین احساس کرد تحملش را ندارد. بیل گفت: «سی

تانیه. زیردریایی طبق تصاویر فروسرخ، تأیید شد که چینه»

پائولین می‌دانست باید چه کار کند. قلبش پر بود، صدایش می‌لرزید: «به پنتاگون بگید

آماده‌ی اجرای طرح چین روی فرمان من باشن.»

«بله، خانم.»

گاس آرام پرسید: «مطمئنی؟»

«نه هنوز. اگه این موشک معمولی باشه، شاید جنگ هسته‌ای رو متوقف کنیم.»

«وگر نه؟»

«ادامه پیدا میکنه»

«موافقم.»

بیل گفت: «بیست تانیه.»

پائولین متوجه شد ناخودآگاه ایستاده است. همه‌ی اتاق هم همین‌طور بودند.

تصاویر لحظه‌به‌لحظه تغییر می‌کردن: دود سفید بالای جنگل‌ها، روی مزارع، بعد بزرگراه

شلوغ زیر آفتاب دیده شدند. قلبش می‌خواست بترکد. ذهنش فریاد می‌زد: تقصیر منه. همه

اینها تقصیر منه.

بیل گفت: «ده تانیه.»

ناگهان نیم‌دوجین خط دود جدید ظاهر شد—موشک‌های دفاعی از پرل هاربر.

پائولین فریاد زد: «حتماً یکی شون باید بخوره!»

اما تصویر بعدی حلقه‌ی مرگ آتشین بود. انفجار نارنجی—قرمز در شهر، شرق بندر، شمال

فرودگاه دیده شد. شعله‌ها مردم و ساختمان‌ها رو بلعیدن، بعد ستون‌های دود قارچی شکل

مشاهده شد. موج عظیم بندر رو پوشوند، فرودگاه صاف شد، هواپیماها آتش گرفتند. هونولولو در حال سوختن بود؛ هر خودرو و اتوبوسی مثل بمب در حال منفجر شدن بودند. پائولین می خواست فرو بریزه، سرش رو پنهان کنه و زار بزند. ولی خودش رو وادار به کنترل کرد. گفت: «پنتاگون، وصلش کنید روی اسپیکر.» صدایش فقط کمی لرز داشت.

« ژنرال ایورز از اتاق جنگ پنتاگون، خانم رئیس جمهور.»

اتاق در سکوت بود. همه به او خیره شده بودن.

پائولین گفت: «ژنرال ایورز، وقتی کد تأیید رو از من شنیدی، طرح چین رو اجرا می کنی.

واضح بود؟»

«بله، خانم.»

«سؤالی نیست؟»

«نه، خانم.»

پائولین دوباره به تصاویر ماهواره ای نگاه کرد: جهنم واقعی انسانی بود. فکر کرد: اگه این اعداد رو نخونم نصف آمریکا هم همین شکلی میشه. و شاید حتی اگر بخونم هم همین اتفاق بیفته.

گفت: «اسکار، نوامبر، سه، هفت، سه. دوباره می گم اسکار، نوامبر، سه، هفت، سه»

ژنرال گفت: «دستور اجرای طرح رو دادم.»

«ممنون، ژنرال.»

«ممنون، خانم رئیس جمهور.»

و خیلی آهسته نشست. دست هاشو روی میز گذاشت و سرش رو خم کرد. به مردگان و در حال جان دادن های هاوایی فکر کرد، به کسانی که در چین و بعد در شهرهای آمریکا خواهند مرد. چشم هاشو بست، اما هنوز داشت می دید. تمام اعتماد به نفسش مثل خون از زخمی شریانی از بدنش داشت بیرون می رفت. غمی خردکننده سراسر وجودش رو گرفت، تنش می لرزید، احساس کرد قلبش دارد می ترکد. و بالاخره، گریست.

پایان